

نام رمان: جدایی به ناحق

نویسنده: طاهره بهلولی

« نایس رمان »

www.niceroman.com



خلاصه

سعید پسر ارشد حاج مرتضی تاجر به نام فرش ؛ یکی از متمول ترین و معتمد ترین تاجران زنجان ؛ تمام افتخار حاج مرتضی به داشتن خانواده سالم و سلامتیش که مشکل اخلاقی ندارند و بی آبروی به بار نیاوردن اما...

فصل یک ؛ جدایی...

دختری که تمام باورش با یک کشید در هم

شکست از کوه سقوط می کند دخترک دل شکست ، امشب این کوه سرسبز مانند

تو درد دارد . تو از درد بی امان به خود می پیچی و کوه درد را فریاد میزند
 رشته کوه های اطراف به انعکاس درد تو غرش می کند ، هر وقت که تو با سنگ های
 سفت و لبه دارش برخورد میکنی ، کوه در خود فرو میریزد و تو در خون خود
 میغلتی....

کوه اگر زبان داشت از این سرنوشت گله میکرد به
 درگاه حق....(که خدایا چرا از بین این همه کوه های سربه فلک
 کشیده ، من نیمچه کوه را برای دریدن این جام بلور تن و نازک تن انتخاب
 کردی....

درست که تو خالق منی و من مخلوق تو ، اما من شرم دارم به دریدن و شکستن
 این دخترک...

دختری که چون جام ؛ جامی که هنوز ساقی در آن می نریخته تا در آن بنوشد و
 مستی کند از این بلور تن نازک تن)...

آخر این کوه را چه به این حکمت بزرگ، که اگر میدانست می درید بی هیچ
 ابایی تن این دخترک که

هنوز سقوط می کند و در خورش غطه ور استنفس ها به شماره میافتد، جام بلور تن و نازک
 تن شکست و کوه سقوط میکند

در کوه ی که صدای پرندگان در آن مستی می کردند در هوای خوشش ، مستانه
 پرواز می کردن و لانه می ساختند در جنگل های برافراشته در دلش

....دیگر صدایی شنیده نمیشود جز ناله های دخترک که جانش به لب رسیده
و جان میدهد.....

کوه باشنیدن صدای شکستن جام بلور تن نازک تن، فمهمید که محکوم شده است
به سرخی خونی که ابا دارد از نام بردنش اشک می ریزد بغض می کند فریاد می
زند اما همه بیفایده است

کوه که استوار و محکم ایستاده است در دلش معجونی دارد که توانسته تن خود را به
سبزی آرایش کند اما این کوه دیگر سبز نمیشود و نه استوار اگر سبز کند سبز زاری، با
اشک و خون و اگر بخواهد استوار بایستد اقامه میکند به روایت جدایی.....

جدایی به ناحق چقدر غمگین است این آهنگ زشت شکستن شیشه و سنگ.... دخترک
دست خون آلودش را دراز میکند تا شاید دستی به کمکش دراز شود...

اما، فقط این صدا ناله هاست که دست او را میگیرد....

صدای انعکاس جدایی به ناحق....

.

..

...

.....

...

..

.

.

فصل دو ؛ به نا حق_ وای...وای.... وای...جواب حاجی را چی بدم!؟

فقط خدا کنه اوضاع بیشتر از این خراب نشه....

با دستهایی که به سادگی می تواند یک فرش متری را بلند کند و رو شانه های پهنه مردان اش بگذارد. صورتش رو پنهان کرد و به اتفاقی که همین یک ساعت پیش مثل بمب صدا کرد ، فکر می کند که اگر ، این اتفاق باز هم تکرار شود . باز هم همین تصمیمی رو می گیرد ، که گرفته!!!....

باز هم همین کار را میکرد!!!

در همین فکرهای خانه خراب کن بود که صدای تق های که به در اتاق می خورد به گوشش رسید از روی لب تخت بلند شد و دستی به صورتش کشید تا از آشفتگی در بیاید_بله، فرماید

در اتاق باز شد و جان جانان شیرین بانو وارد میشه سعید این زن را عاشقانه می پرستد و در هر حالی باشد، خواب یا بیدار به محض ورودش به احترامش می ایستد به افتخار، مادری ریز نقشش

_به به بین اینجا رو چه گلستان شده، شیرین بانو سلام عرض شد

_علیک سلام مادر نزدیک می رود هنوز هم مانند کودکان تمنای حصار دارد

_مادر به فدات، جان شیرینم، بیا بریم پایین، حاجی کارت داره
 همیشه همین گونه با آرامش صحبت می کند آرام و مهربان، زیبا و قشنگ، آنقدر
 زیبا که فراموش شود که طوفانی در پیش است...
 همیشه و در همه حال احترام مادر را دارد حتی اگر کوهی از آتشفشان باشد به
 سمت مادر می رود و او
 را چون کودکان تشنه حصار، حصار می کند و این مادر به خود میبالد به داشتن چنین فرزندی
 برومند که آرزوی هر مادری است دست به بازوی پسر می گیرد
 _جان شیرینم مبادا روی حرف حاجی حرفی بزنی و من پیش حاجی شرمنده شم
 باز هم، با همان لحن زیبا و قشنگ سخنور است با اینکه، میدانم مردان این طایفه
 روی مردانگی شان خون را حلال می کند!!!
 و جواب پسر در مقابل این مادر که مبانی ادب است فقط و فقط چشم است _چشم شیرین
 بانو، شما امر کن خودم غلام زر خریدم
 مادر را سفت و سخت در حصار کشید و با لحن شاد و سرخوش که فقط مخصوص
 مادر است دستی به صورت سفیدش میکشد
 _حاجی چیکار کرد، که اینقدر خاطرش برات عزیز و از جان شیرینت میگذاری، شیرین
 بانو
 _یلی برای خودش، تو مردی...سعید با عشقی خاص، با نگاهش شیرین بانو را طواف می
 کند و گفت:

_بیا بریم پایین، تا حاجیت فلکم نکرده... که چرا تاج سرش تو اتاق من اسیر وایساده
تا این گردن کلفت حضور اجلا کنه...

_نگو جان شیرینم تو این چهل اندی سال عمرم هیچ وقت از حاجی حرف بی ربط و
بی معنی نشنیدم همیشه از در ادب و احترام سخن گفت

همانگونه که مادر را یک طرفه در حصار میگیرد به

سمت در اتاق می برد_خودمونیم شیرین بانو بیا یکم از زندگیت با حاجی

با من درد و دل کن... پسر به این خوبی میشم محرم رازت

شیرین بانو با لبخند مادرانه سعید را به سمت پله های پایین هدایت میکند و
در همان حال گفت

_بیا برو مادر الان وقت این حرفها نیست؛ بعدم اگه رازی هم باشه اون مال منه و
حاجیه، که اونم باید پوشید باشه نه اینکه جار بزیم....

با مکث کوتاهی ادامه داد_راز تا وقتی که تو یه شانه باشه راز غیر این راز نیست حرف بیراهه

، حالا هم برو حاجی کارت داره...

از روی پله ها برمیگردد و مادر را سخت در حصار کشید و این حصار ها چه حال
خوشی دارد برای سعید عاشق مادر...

_ای شیرین بانو عجب دلبری هستی، از خدا تا کمتر دوست دارم

این پسر سرخوش است فقط، در مقابل شیرین بانوای کاش این پلهها پایانی نداشت تا فاصله ای نشود میان این مادر و پسر

_سلام حاجی اگه عمری باشه در خدمتم؟ پدر که پشت به پسر ایستاده برمی گردد این مرد هیچ شباهتی به حاجی حجر نشین راسته فرش فروشها ندارد صورت این مرد انگار در آتش خدا سوخته که اینگونه برافروخته می تازد...

در یک کلام هیچ انتظاری از این مرد آشفته حال نباید داشت!!! _ خدمت از ماست گل پسر، تاج سر، گل کاشتی، سربلندم کردی...

چقدر تمسخر می تواند در چند کلمه باشد که چون ویرانگر آدمی را سست و بی حال کند

_بیا برو حاج مصطفی محضر دارو بیار.....

.
.
.
.
.....
.
.
.

تن صدای این مرد اعلام جنگ نابرابر است که با صدای ظریف گریه دخترانه ی شروع می شود سعید وقتی به سمت صدا برمیگردد دختر آقا فتاح رو میبیند که در پذیرایی با چادر سفید روی مبل نشسته و از همه بدتر بدون حضور خانواده اش!!!... ناخواسته به همان سمت حرکت کرد که با فریاد حاجی میخکوب شد و ناباورانه به سمت حاج مرتضی برمیگردد که با حال زار مادرش شیرین بانو چشم در چشم می شود که روی پله ها ایستاده و به نشانه سکوت دست روی دهانش گذاشته و گرنه حتما حرف دارد برای زدن و تبرئه شدن..._یالا پسر چرا وایسادی الان آقا فتاح با خانواده میرسه حاج مرتضی رو به شیرین بانو که روی پله ها بلا تکلیف ایستاده، کرد و با تشر گفت

_حاج خانوم شما دست بجنبون الان موقع سیخ وایستادن، نیست؛ ساره هنوز از مدرسه نیومده شیرین بانو با تمام بی جانی اش بلند میشود تا مثل همیشه پشت مردش باشد

_نه حاجی، بچم کلاس فوق برنامه داره یکی دو ساعت دیگه میرسه این مادر چه حال خرابی دارد و مدام در دل به زمین و آسمان التماس می کند، که فقط یک امشب، به خیر بگذرد که اگر بگذرد....

حاج مرتضی دوباره سعید را مخاطب قرار داد که همچنان مات و متحیر در وسط پذیرایی ایستاده است

_اول برو دنبال خواهرت ، بعد برو دنبال حاج مصطفی محضردار

حاج مرتضی مکشی کرد و با تن صدای بلند تر ادامه داد_بالا به جنب، تو که هنوز وایسادی ببین منو، نگاه کن...

با حرکت دست راست که انگار از درخت سیبی می چیند رو به سعید درمانده می گرد

_چیه...؟! چیز عجیب و غریب دیدی...؟! برو تا بیشتر از این حرفا بارت نکردم بی غیرت....

حاج مرتضی با چه نفرتی بی غیرت را گفت شیرین بانو دو پله پایین میآید و مردش را عاجزانه خطاب می کند_ حاج آقا.....

حاج مرتضی که در سرش حرف های درشت آقا فتاح جولان می دهد

کلام زن را می برد و دستی در هوا تکان میدهد به نشانه ی برو بابا

_وقت زیاد برای تربیت کردن من خانوم... الان باید به فکر ثور و سات عروسی این شازده پسر باشیم....

این حرفها را با تمام تمسخر ادا می کنندهر کسی که حاج مرتضی را می شناسد اگر با چشم

و گوش خود این حرفها را نشنود پیامآور این خبر را حتما کذاب می خواند

_یالا بجنب پسر وقت کمه بعدش بشین یه دل سیر نگاه کن و از بی غیرتید لذت ببر...

و این بار با در نجوا میکند با تمام درمانده گی

_آخ پسر کلاه تو بذار بالاتر که خوب آخر عمری با

آبروی من بازی کردی سعید باور نمی کند آقا فتاح به این سرعت تشت رسوایی اش را به صدا در آورد باشد...

با ناباوری برگشت به سمت دختری که چشم های

قرمز اش گواه بد میدهد

_شما اینجا چیکار میکنید؟؟؟

کلمات را تک به تک و تکه تکه ادا می کند، جان می کند برای گفتن آن چه که می داند..

رسوایی دارد... گریه دخترک تمامی ندارد و ناقوس ویرانی به صدا در آمد

جاح مرتضی به یک بار فریاد زد

_چرا از اون می پرسی بیا از من پرس، آخ که خدا لعنتت کنه، نه تو رو چرا،

خدا من رو لعنت کنه که تخم و تَرکی مثل تو دارم

شیرین بانو به گوش ها و شنوایی اش شک می کند و با دستانش گوشه ی روسری

اش را نزدیک لبانش جمع می کند و هق میزند و حاج مرتضی درمانده تر

ادامه داد_آخ بی وجدان، من کی از تو رو برگردوندم ، کی پای
 حرف دلت رفاقت نکردم، که این طور کمر همت
 بستنی به بی آبروی من
 مکث پُر دردی کرد و قدمی بی هدف زد و گفت:
 _من پدر، چی برات کم گذاشتم هان ، اصلا من نارفیق، تو که با مادرت رفاقت داری،
 به مادرت می گفتی چه مرگت
 حاج مرتضی به قدری با درد کلمات را ادا می کند که
 دردت بگیرد آرام و آهسته چون کوه ی استوار که سیل بی آبرو او
 را شست و کناری ایستاده و دست هایش را روی شانه رو هم انداخت و با لذت
 تماشاگر است اما کوه به یک بار غرش می کند تا در پایان عمرش خودی نشان دهد
 تا بیشتر از این به رسوایی دامن نزنند
 فریاد می زند درست در یک قدمی سعید با صورتی برافروخته، چشمانی که چشمه
 خون است
 روی پنجه ی پا بلند می شود تا شد قد چند سانت از پسر هم قدش بلندتر شود.....

.
.
..
...

.

 . . .
 .
 .

بی آبروی بی همه چیز، اون موقعی که از دیوار آقا فتاح بالا می رفتی، تا نر بودن خودت رو به رخ دخترش بکشی باید این سوال اون موقع از خودت می پرسیدی که من بالای دیوار شما چه غلطی می کنم؟

حاج مرتضی دیگر رمقی ندارد از وقتی آقا فتاح به

حجراش آمد و رفت، درشت بارش کرد دیگر نتوانست کمر راست کند، آهسته نشست یک پایش

را دراز کرد و دیگری را جمع آرنج دستش را روی زانو می گذارد و سرش را به دیوار پشت سرش تکیه داد

چند باری آرام سرش را به دیوار می زند، تمام باورش، تمام ایمانش، تمام توانش خلاص می شود در سعید، اما، همه را در چشم بر هم زدنی از دست رفته می بیند و با درد کمر شکن لب زد

آخ پسر، چرا این بی آبروی رو به بار آوردی، چه افتخاری بالاتر از اینکه دختر آقا
فتاح عروس خونه ام بشه

حال و روز این مرد در یک کلام افتضاح است، درمانده رو به شیرین بانو کرد که هنوز روی
پله ها ایستاده و انگشت دستانش دردمند در یکدیگر لح می کنند، گفت
شیرین بانو می بیند اشک جمع شد در چشمان مردش را، اما چشمه اشک خودش
جاری می شود_ نه بانو دروغ می گم، از دختر آقا فتاح، بهتر سراغ داری؟

شیرین بانو اشک هایش را با گوشه ی روسری گل
دارش پاک می کند و سرش را به تایید همسرش تکان می دهد، حاج مرتضی رو به سعید که
در ورودی سالن پذیرایی ایستاد کرد و گفت:

_هان پسر تو حرف بزنی؟

سعید حرف برای گفتن دارد اما، می داند راه به جای ندارد

سکوت و ساکت میماند!!!....

حاج مرتضی کاملاً رو به سعید کرد و گفت: _چرا آقا فتاح با حال خراب باید بیاد تو حجر من،
از من پیرس، که پسرم اونمی که من، به اسمش و رسمش تو بازار قسم می خورم تا همه باور
کنن حرفم درست، تو معامله م هیچ شیشه و پیله ی

نیست، دم غروب که سگ صاحبشو نمی شناسه تو خونه اش، با دخترش، زیر یه سقف

چه غلطی می کنه...!!؟ هااااان

اما این سکوت و ساکت بودن سعید و سر به زیر بودنش زیادی به مزاج حاج مرتضی سازگار نیست!!!...

با نگاهش سعید را می‌درد...چشمی که می‌سوزد از بی‌آبروی....

گلوی که خشک شد از حرف‌های درشت...

_چی ترسیدی به خاطره ده سال اختلاف سن به تو دختر ندن...؟ به خدای احد و

واحد قسم، با ساز و دوهل عروس خونه ام می‌کردمش

سکوت سعید و مزاج ناسازگار حاج مرتضی....

حاج مرتضی خیز گرفت به سمت سعید، درست

مانند شیر درنده چنگ و دندان نشان دادپنجه هایش را محکم به تخت شانه سعید زد

شیرین بانو پله‌ی دیگر از ترس پایین آمد و دستش

را روی نرده محکم تر کرد دختر آقا فتاح هق می‌زند روی مبل سلطنتی که

دیگر زیبا نیست سقوط کرد

_آخ کره خر، چرا لالی، چرا خوشت میاد با آبروی پنجاه ساله‌ی من بازی کنی، تو

مگه ناموس ندار که بی‌ادبی می‌کنی، آها!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!ان....

وقتی نگاه سر به زیر سعید را دید با لحن زندی گفت:_حالم گمشو از جلوی

چشمام....نکبت بی‌آبرو حاج مرتضی پشت به سعید کرد هنوز قدم اول به دوم

نرسید که سعید عاجزانه لب زد

من این کار رو نمی کنم....

به یکباره حاج مرتضی برگشت و به سعید نگاه تیزی انداخت و با تمسخر گفت:

نشنیدم سعید سرش را بلند کرد و با حیای خاصی گفت:

من نمی روم دنبال حاج مصطفی، این خود بی غیرتی....

حاج مرتضی رو به سعید آن یک قدم را پر کرد و باز

هم به تمسخر در حالی دست پشت گوشش برد و سرش را کمی کج کرد و

گفت:

نشنیدم....

سعید نفس عمیقی کشید تا بهتر بگوید اما، حاج مرتضی با لحنی که باور کردنی نبود،

زشت و بد گفت: بیا برو گمشو نکبت، بوی گندت همه جا رو برداشت، چطور روت

میشه حرف بزنی... گمشو....

جلوی چشمم نباش سعید

ایستاد...

سکوت و ساکت....

این با مزاج حاج مرتضی سازگار نیست....

.
. .

.

 . . .
 . .
 .
 .

حاج مرتضی بر گشت تا کار را تمام کند اما، شروع حرف هایش یک مقدمه دارد آن هم، کشیدی آب دار است، که روی صورت سعید جا گرفت سه چشم...

یک چشم، محکم بسته شد و در خود فرو ریخت، سر دیگر این کشید اوست!!!! که به همین وسعت، با همین درد از پدرش بعد پانزده سال تجربه کرد چشم دوم، چشم مادری که به اشک نشست و سه پله ی باقی مانده را پیش آمد اما، با اشاره دست

حاج مرتضی روی زمین آوار شد چشم سوم، باور نکرد و دلش خون شد و بهانه گیر....، سخت است مرد باشی و در جمعی که مادرت و دختری که قرار است محرم خانه باشد سیلی بخوری...

حاج مرتضی پشت به بانو است اما از دل بی قرار او خبر دارد

_بمون سر جات بانو

رو به سعید کرد که هنوز در بُهت سیلی با چشم های

ناباور خیر به پدر است_من رو نگاه کن...، تو حجر به آقا فتاح قول دادم که

امشب دخترش عروس خونه ی من میشه پس، میشه این از این ؛

بعدم قول دادم تا یه ماه دیگه مراسمی که در خور آقا فتاح باشه می گیرم پس

می گیرم اینم از این؛ قول دادم شما رو می فرستم سر خونه زندگی تون پس

میفرستم اینم از این

حاج مرتضی رو به در که درست پشت سعید است، کرد و با اشاره و لحن به مراتب

بدتر و سخت تر گفت: _حالا زود بجنب، حاج مصطفی منتظر بعد از این رسوایی....

عقد و ازدواج با دختر آقا فتاح دیگه نمی تواند کمر راست کند...

دخترک بلند شد، صورت گلگونش و اشک چشمانش هنوز هم به قوت خود باقی

است....

دخترک دیگه ابای ندارد که در چشمان سعید خیره شود....

دخترک سر پا التماس شد و رو به سعید که در ده

قدمی اش ایستاده آرام نجوا کرد و فقط سعید شنید این دخترک چه نازنین اشک می ریزد

نه صدای نامفهومی و نه صدای گوش خراشی، فقط اشک می ریزد صورت دخترک با اشک

و خجالت سرخ و ملتهب شده

سعید با محبتی خاص رو به دخترک برگشت، لبخندی زد و با چشم هایش

دخترک را مطمئن کرد که نگران هیچ چیزی نباشد اما، دخترک بار دیگه نجوا

کرد

_ تو رو به خدا، نذارید این انفاق بی فته!!!! سعید نزدیک تر رفت و با محبت آرام سری تکان

داد و لبخند زد به رو دختری که حال پریشان دارد....

سعید از حال و احوال دل او خبر دارد....

و با اطمینان گفت:

_ من هیچ وقت شما رو عقد نمی کنم...

فریاد بلند حاج مرتضی مانع شد از ادامه ی آنچه می خواست بگوید تا دخترک آرام بگیرد....

حاج مرتضی از پشت یقه ی سعید را گرفت و کشید

و بین سعید و دخترک فاصله انداخت تمام قدرت حاج مرتضی در دستانش جمع شد و

سعید را همان طور به سمت در حل داد، سعید تقلا می کند اما بی فایده است چون

از تمام قدرتش استفاده نمی کند او از پدرش خجالت می کشد تا مقابل مثل کند

فقط در حدی که از دستان پدر جدا شود

حاج مرتضی با غیض بیشتر گفت:

_ تو خیلی بی خود کردی، بی غیرت، نمک به حروم، اون موقع که نر بودن با مرد بودن

تاخت می زدی،

باید فکر این جا شو، می کردی حاج مرتضی سعید را مقابل در رها کرد و پشت به

سعید چند قدم به سمت شیرین بانو که آوار شد روی آخرین پله رفت و با تن،
صدای که محال است برای شیرین بانو باشد او را مخاطب قرار داد

_این مسخره بازی ها چی..... پا شو خود تو جمع کن، این چه وضع شه

_من دختر آقا فتاح رو عقد نمی کنم

سعید کلمات را تک به تک و محکم ادا کرد تا شاید

فرجی شود...به یک بار حاج مرتضی برگشت و شیرین بانو با هول

و لا از روی پله بلند شد

دیگر روی مدارا و آرامش در حاجی خبری نیست. به یک باره برگشت و به سمت

سعید یورش برد و یقه ی سعید رو گرفت و به سمت خود کشد شانه به شانه هم قرار

گرفتن و با هر کلمه که گفت سعید را، تکان می دهد

مبادی ادب چشم می بندد و کلمات درشت خود نمای می کند با لبخند

ژکوند..

سعید درشت و بلند قد است اما، این قد و قامت

چهار شانه را از پدر به ارث برده_حیون، بی ادب چی می گی برای خودت پریدی

تو خونه طرف، خیمه زدی رو ناموسش بعد می گی عقدش نمی کنی تو شکر خوردی

بی بته ی بی ادب...

هر دو دستش را با تمام قدرت به تخت شانه ی سعید کوبد شدت ضرب، سعید را
 به دیوار پشت سرش کوبید و حاج مرتضی به صدایش اوج بیشتر داد
 _آخه، کودن، احمق، بی شعور....

مکشی کرد و با تمسخر با دستش سر تا پای سعید را

بالا و پایین کرد و گفت: _خر، چه می دونه موز چیه؟ تو چه می دونی ناموس چی....

.
.
..
...
....
...
..
..

سعید درمانده تر از آن است که جواب حاج مرتضی را بدهد آخ که ای کاش
 میتوانست فریاد بکشد بلند

و رسا، اما شیرین بانو و اشاره هایش، که زبان به دهان بگیرد و حرفی نزنند

حاج مرتضی با حال خرابی ادامه داد_ تا بعد بشینم، ببینم چه غلط اضافه ای کردم که آخر عاقبتم شد، آخر و عاقبت یزید

شیرین بانو با التماس نهفته در تک تک کلمه هایش گفت:

_حاجی تو رو به خدا کوتاه بیا

حاج مرتضی به یکباره سعید را رها کرد و به سمت شیرین بانو رفت و فریاد کشید

_تو رو خدا چی!!! تو اصلاً روت میشه حرف بزنی با من؛ آره ... به چیت مینازی به نره خری که تربیت

کردی که کمر همت بسته به بی آبرویی من...!!! آره را جوری فریاد زد که شیرین بانو در خود مچاله شد

_اگه نصف عیب از من باشه نصف دیگش از تو حاج مرتضی نمیفهمد چه گفت و به چه کسی گفت سرش را کمی کج کرد و در صورت گلگون شادی شیرین بانو با عصبانیت چشم هایش را باریک کرد و با تن صدای خوف انگیزی ادامه داد

_تو بگو اون موقعی که این بی غیرت بی همه چیز

رو حامله بودی چه غلطی کردی... فریاد بلند سعید خطی شد روی حرمت شکنی

حاج مرتضی به شیرین بانوی مبهوت

سعید از پشت بازوی تنومند حاج مرتضی رو گرفت و به سمت خود کشید و بین پدر و مادر حیرت زده اش فاصله افتاد با عصبانیت و ناراحتی گفت:

– بس کن پدر من، چه ربطی به مادرم داره!!!!

شیرین بانو این مرد روبهرو را نمی شناسد به خدا که نمی شناسد، به یاد ندارد حتی با نگاه هایش او را آزرده باشد

شیرین بانو، زنی صبور است، میتواند صبر کند تا مردش آرام شود الان زمان مناسبی نیست که سر به سر این مرد طوفان زده بگذارد خوب به یاد دارد وقتی به استقبالش رفته و چهره

درهم اش را دید خستگی را تعبیر کرد اما با دیدن دختر آقا فتاح با چادری سفید و آن دسته گل بزرگ و زیبا دهانش چون کویر خشک و سوزان شد نه اینکه به مردش مطمئن نباشد فقط به خاطر اشک هایی که در چشم های دخترک برق می زد و با دیدن شیرین بانو سر به زیر گرفت

ترسید و با نگرانی به حاج مرتضی نگاه کرد و همان نگاه کافی بود تا بفهمد طوفانی در راه است، تمام نشدنی!!!!

زمانی که حاج مرتضی در آشپزخانه در حال آب خوردن از پارچ مسی بود نزدیکش رفت تا جویای بودن دختر آقا فتاح شود که حاج مرتضی پارچه مسی را در دستانش گذاشت و با حال خراب لب زد_ به امروز زیاد دم پر من نباش تا پرم

به پر نگیره، میفهمی چی میگم که؟؟، پس خودت رعایت کن

امروز حرف درشت زیاد شنیدم تو فقط حواست به دختر فتاح باشه و بس....

نرسیده به درگاه آشپزخانه برگشت و با لحنی زننده تکلیف تعیین کرد

_قبل از هر کاری برون اون گردنکلفت بکش پایین که اگه خودم برم بالا دیگه پسری نداری که بهش

افتخار کنیشیرین بانو بود که ناباورانه به آن طرز بیان خیره ماند!!!...

حاجی در زمان سرخوشی در جمع خانواده گردن کُلفت را به سعید نسبت میداد آن هم با شوخی و خنده با یک دست گردن سعید را می گرفت و فشار میداد به سمت پایین می برد و رو به شیرین بانو با خند می گفت

_تو این گردن کلفت پدر صلواتی را بیشتر از من میخوای بانو...نه فریاد سعید و گلاویز شدن پدر و پسر او را از

خاطرات خوشش که آخرینش همین صبح امروز بود بیرون کشید_ چی داری میگی پدر من...؟؟؟!

سعید حاج مرتضی را از پشت میکشد تا فاصله بیندازد بین پدر و مادر مچاله شده روی پله ها که دیگر صبر از دست داده و هق هق اش به گوش می رسد و این حال سعید را بد می کند حاج مرتضی بر می گردد و به تخت شانه سعید میزند

_دروغ مگه، لقمه من و رفتار مادرت شدی تو، توی بی ادبیه سمت شیرین بانو بر می گردد تا آخرین ضربه کلمات درشت و بی ریشه را بزند، بر تن این زن از هم جا بی خبر

سعید با حرفی که زد مانع از پرده دری حاج مرتضی شد با حرصی که در تک تک کلاماتش هویدا است گفت:

_عقدش می کنم... خب... عقدش می کنم کمی سکوت کرد و دمی گرفت

_اما به خدای احد و واحد از این شهر میریم نه من نه این دختر حق هیچ رفت و آمدی، نه با خانواده من، نه با خانواده خودش نداره تا آخر عمر جفتمون، که اگه رفت و آمد شه خون جفتمون رو می کنم تو شیشه...

با حرص بیشتر هجی می کند کلمات را _مرد نیستم اگه حرفمو پس بگیرم

شیرین بانو با صدای تحلیل رفته ناله میکند اما حاجی کاری به شیرین بانو ندارد نزدیک سعید شد و با تمسخر پشت دستش را روی شانه سعید چند بار زد و با هر بار زدن گفت: _باشه، عقدش کن..... بعد هر غلطی دلت خواست

بکن، از توی بی غیرت برمیاد

صدای سعید تحلیل رفت اما، همچنان استوار است از حمایت از مادرش حرفهای حاجمر ترضی سعید را از اوج قدرت با صورت به زمین زده اما نادیده می گیرد چرا که خوب می فهمید که این پدر تمایلی به شنیدن ندارد

سوالی از حاج مرتضی پرسد؟

_از مادر من زن عفیف تر و با حیاتر و نجیب تر

هست..... نیست!؟ که اگر باشه من نمیشناسم روا نیست دلی

ازش بشکنی من خطایی نکردم

به خدا که نکردم، هرچی بگم شما باور نمیکنه اما، باشه، شما میگی عقدش کن؟
عقدش می کنم اما، با حرفهایی که از سر عصبانیت میزنید دل نشکنید از مادر بی
خبرم

پاسخ حاج مرتضی که با حرص ادا می شود و با اشک بی امان شیرین بانو تلاقی می کند

_تو یکی نمیخواه جانماز آب بکشی، عقدش کن بعد یه ماه جشن بگیرد
درخور آقا فتاح بعد هر غلطی دلت خواست بکنو زیر لب نجوا می کند _معلوم
نیست با این لباس برّ که تنت کردی چند نفرو دریدی و چه غلط هایی کردی
که ما بی خبریم

سعید ناباورانه به حاج مرتضی نگاه می کند که او را با هر کلمه ی می کوبند
شیرین بانوی بینوا که دیگر رمقی ندارد از حمایت شاه پسرش، همه را نشنیده
می گیرد و سعید را با

عجز خطاب می کند تا شاید این جنگ تمام شود_ آخه پسر این چه قسمی که می خوری؛
فکر من هستی؟

.
.
..
...
....

. . .
.
.
.

سعید نزدیک شیرین بانو زانوی ادب زد دستان مادر را در دست گرفت و با تمام
محبت کلمات را با محبت بیشتر ادا کرد

_آخه قربونت بشم، من... اگه بمونم انگ بی غیرتی

میخوره به پیشونیم، اینطوری دوست داری...؟ چه قدر این پسر مظلوم میشود در برابر این
بی

عدالتی سرش را روی زانوی شیرین بانو گذاشت و دلش فریاد را صدا میزند

_نمیتونم شیرین بانو به خدا نمی تونم اگه من، دختر آقا فتاح را عقد کنم
دیگه نباید تو این شهر بمونه!!!

سرش را بالا آورد و در چشمان مادرش غریبانه نگاه کرد و ادامه داد

_اما بازم حرف، حرف شماس، میگی بمون،

میمونم، اما...هنوز اشک های دخترک می بارد او هم این سرنوشت را نمی خواهد و با چشم
هایش هر جنبنده

ای را التماس میکند دخترک بینوا نه راه داشت نه فرار

حرفی نداشت برای گفتن چرا که پدر او هم گوش شنوا نداشت
 پس حرفی برای زدن نمی ماند چرا که آن لحظه که پدرش او را کنار سعید دید،
 دیگر به رویش نگاه هم نکرد
 و منتظر نماند تا بگوید از اتفاق پیش آمده تا اینکه حاج مرتضی با دسته گلی زیبا و
 شیرینی به دنبالش
 آمد و از مادرش چادری سفید طلب کرد چادر را خود حاج مرتضی با احترام سرش انداخت
 و
 او را عروسم و دخترم خطاب کرد و در همان حال مهریه های سنگین و جهازی
 کامل را شیربها تعیین کرد و با ادب و احترام او را به خانه اش آورد و تا همین حالا
 هم به غیر از گل دخترم و عروسم چیز دیگری به اون نگفته
 وقتی یاد مادرش افتاد که چه ناباورانه او را نگاه می کرد و اشک می ریخت، اشک هایش
 سرعت بیشتر گرفت
 هنوز هم صدای مادرش در گوشش اکو وار، تکرار می شود که چطور مظلومانه پدرش را
 التماس کرد که به دختر یکی، یک دانه اش تهمت نزند و او را برگرداند
 اما پدرش نشنید یا شنید و خودش را به نشنیدن زدشیرین بانو دستهایش را از دستان مردانه
 پسرش بیرون کشید
 با هر دو دستش صورت سعید را قاب کرد او خوب می دانست که قسم
 سعید قسم است این خصلت مردان این طایفه ست

مردانه قول میدادند و مردانه تر به آن عمل میکردند و از حرفشان بر نمی گشتن و اگر برخلاف قسم آن ها رفتار کنی باید منتظر بدتر از آن باشی و به خاطر همین بر خلاف میل مادرانه اش با دلی شکسته و صدایی که بغض را فریاد میزند تسلیم خواسته پسر شد و گفت: _ پسر من مرد تر از این حرفهاست جان شیرینم، هر جا که دلت خوشه، منم به دل خوشی تو خوشم اما، زنگ زدن را از من مادر و از مادر چشم انتظار دخترش بگیر، جان شیرین بانو

آرام نجوا میکند و آخرین حرف های مادرانه را یادش می دهد

رسالت مادر تمامی ندارد اما گاهی رو به پایان می رود

_مادر مبادا، سخت بگیری ، اذیتش کنی، ناراحتش کنی، بی محلی کنی، امیدش ناامید کنی، دیگه کسی رو نداره.... ها وقتی محرم شد، محرم دلش

باش که اون موقع برات خانومی میکنه، خونه ات پر میشه از امید....

باشه جان شیرینم

تا اوضاع درست شه هر چند که من دروغ یادت ندادم بهت ایمان دارم

پس ناامیدم نکن

سعید صورت مادر را قاب کرد و چه کیفی می کند از این مادر که او را باور دارد با این که از همه چیز بی خبردار است و چه مادرانه می ایستاده در کنار او و حقیقت را فقط در گفتار فرزندش می داند و بس...

تو باشی عاشق این زن نمی شوی...؟؟؟زنی که یک سوم هیکل پسر را دارد اما، چه جانانه حمایت می کند از فرزندش،

باید این چنین مادری داشته باشی در کنارت تا بفهمی چه کیفی دارد

چشم شیرین بانو، شما جون بخواه، هر جا کم آوردم، میام سراغ خودت،
خوبه این طوری،؟؟؟

از من گردن شکسته راضی میشی؟؟؟

پیشانی مادر را ملکه وار بوسد این پسر این مادر را

عاشقانه می پرستد سعید نزدیک دختر آقا فتاح رفت، سرش را پایین

انداخت و گفت:

شرمندم، اگه پیکان حرف های حاجی رو به سمت شیرین بانو نمی رفت کوتاه نمی آمدم مکث می کند سخت است اما می گوید چشم می بندد و جان می کند برای ادای کلمات

زندگی میکنیم و اون حرفایی که زدیم را فراموش میکنیم یعنی باید فراموش کنی و گرنه زندگی را

فصل سه؛ قبل از جدایی

صدای زنگ خانه، دلارام را به سمت حیاط کشاند

برای باز کردن در همان طور که چادر گلدارش را به سر می کند گفت:

_کی...؟ او مدم... با باز کردن در و دیدن یاسر لبخند میزبان لب

هایش شد؛ یاسر پسر خوب و سر به راهی است و دلارام او را دوست دارد _سلام

خاله صبح بخیر

_علیک سلام مادر، بیا تو صبحانه آماده است یاسر جواب تعارف دلارام را با

احترام دو چندان جواب داد

_ممنون، بچه ها تو ماشین منتظرن، قاراتل اگه

آماده است صدایش کنید تا دیر نشددلارام از روی شانه های یاسر که نشانه های بلوغ

خیلی وقت است که در صورتش جوانه زد به پشت سرش نگاه کرد و بچه ها را که

دید برایشان دست تکان داد

بچه ها که در چهار طرف ماشین ایستاده اند با ذوق و شور بیشتر دست تکان میدهند وقتی

یاسر نگاه دلارام رو دید گفت:

_اما گفت باشم دعوت صبحانه رو رد نمی کنم،

فردا همه خونه ی شما صبحانه خراب میشیماسر پسر خوش برخورد و مهربانی است و این حرف ها را با شوخی و خنده گفت

دلارام این اخلاق یاسر را دوست دارد بی تعارف و حد نگهدار

چرا که نه مادر، حالا چی دوست داری؟ دوباره آخر هفته ، دوباره صبحانه ی دورهمی و لحظه های که می تواند قاراتل را بیشتر ببیند، یاسر از حلیم متنفر است اما الان جزء بهترین صبحانه های است که خوردنش را دوست دارد و از خوردنش لذت می برد آخ گفتی خاله، مگه میشه از حلیم های شما گذشت، حلیم از شما، نون سنگگ دو رو برشت از من، چطور خاله؟

دلارام با خنده سری تکان داد به تایید حرف یاسر و گفت:

_چشم عزیز دل شهربانو

این پسر خوب می داند که دلارام او را دوست دارد، و راضی از این گفت و گو چرا که دلش اسیر این خانه است_ یعنی خاله، عزیز دل شما نیستم، من که پسر خوبی میشم برات، دختر تو می برم برات...

طرح همیشه لبخند دلارام بیشتر می شود، او این پسر را خوب از بر است چادرش را مرتب کرد و با مهربانی گفت:

_بیا برو پسر...

یاسر همیشه با دلارام این گونه سر خوش صحبت می کند اما از ادب و احترام فاصله نمی گیرد بخاطر

همین، حرف هایش، دلارام را دل چرکین نمی کند یاسر سه سال داشت که به این محله آمدن و بچه ها کنار هم بزرگ شدن طوری که انگار این هفت جوان پُر شَر و شور خواهر و برادرن هستند

چرا تو عزیز دل من هم هستی، خودت هم خوب می دونی، اما...

یاسر زرنگ تر از این حرف ها است و نمی گذارد اما ادامه یابد با کلافگی ظاهری چشم می چرخاند

پس خاله کو این دختر شما اگه دیر بشه خود اینا کله ی من رو می کنند

دختری به تمام معنی شرقی و دلبر در قاب در نمایان شد

قلب دل دادی یاسر را لرزاند و با حالی بهتر خون را به گردش در می آورد، اما یاسر خود دار تر از این حرف ها است که خود را رسوا کند به غیر از این چشم زبان نفهم، با این برق چشمش که نمی تواند کاری برای پنهان کردنش انجام دهد...

حال عاشق را می توان از چشمانش، که تنها عضوی

که حرف گوش نمی کند و اختیار دار است، پرسید... سلام

به به قاراتل خانوم!!!! بودی حالا سر سفره عجله ی نبودا!؟!

این بلای جان چه چشمی نازک می کند چه سر و گردنی می رقصاند

الان این یعنی صبح شما هم بخیر؟!

قاراتل در دنیای بی خبری دلبری می کند و از دل نا

آرام یاسر که یا سر می دهد یا دل..._ای، رو تو برم دختر، نخیر این یعنی بجم تا دیر نشده

که بعدا جا برای اعتراض نداری

یاسر این حرف ها را با کمی احم و تخم ساختگی زد تا شاید دست بر دارد از این

دلبری قاراتل به سمت دلارام برگشت و گونه های

استخوانی مادرش را شکوفید این شکوفه ها جواب پُر مهر تری دارند اما ای کاش

مراعات دل عاشق یاسر را هم می کردند، پسری که در چند قدمی آنها چشم

می بند و دلش ساز یارم را می خواهم ببوسم می زندهر دو دوشادوش هم به سمت پیکان

رفتن و مادری

که دعای رفع بلا می خواند و میدمد به مسیر پُر پیچ و خم روزگار

یاسر هم زمان با باز کردن در پیکان و نشستن پشت فرمان خبر صبحانه ی شاهانه

رو به جمع شکم پرست گفت و حال خوبش از گفتارش پیدا است

_فردا حلیم خونه ی خاله دلارامیم، صبح زود بزنی بیرون

صدای آخ جون حلیم جمع در ماشین بلند شد اما قاراتل پشتی صندلی راننده

رو گرفت و کمی

خودش رو به جلو کشید و گفت: _ تو باز خود تو، دعوت کردی خونه ی ما؟!
 یاسر از آینه وسط ماشین به اَخم در هم قاراتل نگاه کرد و با همان حال خوشش
 گفت:

_عجب استقبال گرمی، عجب مهمون نوازی

_داداش این خسیس خانوم رو ولش کن روشن کن بریم الان زنگ صف رو می
 زنن

یاسر هنوز از آینه او را نگاه می کند که چقدر

شیرین و خواستنی پشت چشم نازک می کند و صورتش رو به بیرون از پنجره داد، دلش
 روزی را می خواهد که او این طور خواستنی پشت چشم نازک .

.

یاحق.

_ یاسر اگه راه نیوفتی، بگو من این دخترا رو محو کنم؟!

_ خوب باباما چه خبر تونه؟!

با نگاه گرفتن از آینه ی حصار ماشین، در مسیر همیشگی با سرعت مطمین این پیکان که منبع بگو بخند و شوخی است را راه انداخت امّا، تمام حواسش در چشمان قاراتل و ناز کردنش می ماند چشمانی که

همچون نامش سیاه و نگاه هایش دلرباستبه محض این که وارد خیابان اصلی شدن حرف های

همیشگی و اعتراض های همیشگی تر با امیرعلی شروع شد

_الهی شما سه تا دختر خف شدید، یه خورده جمع بشینید تا منم جا شم

_امیرعلی باز تو شروع کردی سر صبحی

_آخه یاسر تو خودت پشت فرمونی خبر نداری از عقب سالار به این دخترا هرچی

میگم کمتر بخورید انگار در گوشه خر یاسین میخونی، دخترای مردم روز به روز به

قدشون اضافه میشه این سه تا به عرض شون_ داداش چی میگى تو، تو که جات راحتی

صدای تیز و نازک مریم نگاه امیر علی را به سمت خواهرش برگردان و گفت:

_آخ، داداش قربونش، تو حصار من نشستى من چطور جام راحت باشه، جیق جیقوى من

امیرعلی همان طور که با دست چپ مریم را حصار گرفت لپ های گوشتی اش را با

دست کشد این برادر سرخوش عاشقانه خواهر تپل و گوشتی اش را دوست دارد_

داداش

این کلمه را به قدری با صدای ناز کشید که صدای همه را درآورد از جمله الهه که

با ناراحتی گفت:

_مریم خانوم درست حصار گوش ما صداتو گرفتی تو سرت

الهه درحالی این حرف رو میزنه که دست راستش رو روی گوشش میزاره و به سمت

چپ که قارا تل نشسته متمایل میشه و از مریم که سمت راستش

نشسته فاصله میگیره مریم همانطور که تو حصار امیرعلی یکطرفه

نشسته از الهه نیشگون میگیرد نه آن قدر که الهه اعتراض کنه و به الهه تشر

زد

_الهه زیادی داری حرف میزنی، ها...

مریم درست مثل برادرش امیرعلی شیطون و خوش خنده است و این حرف را در حالی زد

که از خنده ریشه رفت و امیر علی سر این شیطنت رو ادامه داد و گفت:

_به خواهر من، این چه حرفیه به عزیز دل من میزنیو یاسر مثل همیشه واکنش

نشان داد به این بی پروایی امیرعلی با اینکه از سوریدن دل امیرعلی خبر داره اما

دوست نداره خواهرش سر به هوایی بکنه دوست داره همون طور که خودش حد و

حدود میداند امیرعلی هم بداند اما...

یاسر برادر است و غیرت به جا دارد و امیرعلی را خوب میشناسد پسر سالم و

خودساخته و همیشه عاقلانه تصمیم گرفته و موفق هم بوده یاسر با عصبانیت

مشهودی گفت:

_امیرعلی خفه شو چند بار گفتم با خواهر من

درست حرف بزنامیرعلی با لحن بامزه ی جواب این برادر باغیرت را داد

ای وای بر من، خاک بر سرم یاسر تو اینجا چیکار می کنی

امیرعلی به حالت تسلیم دستشو بالا برد و

چشماشو بست به احترام برادری که رفاقت را برای او تمام کرد

با خبر است و مراقب...

اما، همه که مثل هم نمی شوند امیرعلی کم طاقت

است و تمام فکرش بعد از دیپلم سربازی رفتن و شروع زندگی با دختری است که فقط به

اندازه یک نفر با او فاصله دارد و بعد از آن درس و کار

همیشه حساب شده عمل کرد و جواب های طبق میلش رو هم گرفت

امیرعلی نمونه ی یک مرد موفق در آینده نگر است....

.
.
. .
. . .
.
. . .
. .
. .
. . .
.

یاسر با اعتراض و دلخوری گفت: _ به خدا یه کاری می کنید، دیگه شما پسرا رو، سوار نکن

ما

_اح امیرعلی، خفی شی، تموم شی، بزار بریم، برسیم

اکبر و اصغر دو برادر دوقلو که همزمان این حرف را زدند

_به به یک کلمه از پدر و مادر عروس و داماد

:ندیدم شما رو، شما دوتا کلم برو کلی همیشه خداوردل هم نشستید ، اصلا از عقب این سالار

خبر دارید؟

امیرعلی در حال این حرف را زد که دخترها ریز ریز میخندن از تشبیه کلم بورکلی که

واقعا شبیه کله ی اکبر و اصغر است

اکبر و اصغر اصالتاً جنوبی هستند که سال پیش از جنوب مهاجرت کردند و به قم

آمدند پسرهای سبزه و بانمک با موهای فر فری و فوق العاده، فوق العاده جذاب که

تمام دختران راهنمایی با دیدن این دو تا برادر دوقلو مقابل مدرسه شان سر و گوش

می جنباندامان از دختران بازیگوش....

اوایل مهر بود که آقای نعمتی پیکان جوانان قناری رنگی را برای یاسر خرید و

این شروع باهم رفتن پسرها به پیش دانشگاهی شد

بعد از آن رفتن به کتابخانه برای آماده شدن کنکور ، چند ماه ی از مهر گذشته بود که به دلیل تعمیر کتابخانه پسرها زودتر به خانه برگشتن و در حال بگو بخند امیرعلی، سه جوان دیلاق را دید که سر ظهر به دنبال سه دختر هستند و یکی از آن پسرها دست درازی کرد و چادر دختر وسطی را کشید و به محض برگشتن دخترک ترسیده به سمت پسر دیلاق...
الهه خواهر یاسر را دید و فریاد امیرعلی

برای نگه داشتن ماشین، همزمان شد با پیاده شدنش، با اینکه ماشین کاملاً نایستاده، بود
امیرعلی

پیاده شد و به سمت دخترها دوید و ماجرا بعد از نگه داشتن ماشین و تا یاسر و اکبر و اصغر به خود بجنبند

آن پسر دیلاق که چادر از سر الهه کشیده بود با دست شکسته روی جدول های کنار خیابان نشسته، بود و آن دو دیلاق دیگر فرار را بر قرار ترجیح داده، بودند

فریادهای امیرعلی بابت دیر رفتن دخترها به خانه و گریه های بی امان دختران که اگر اکبر و اصغر مانع نمی شدن حتماً الهه و مریم کتک مفصلی می خوردند در آن خیابان

خلوت....

.
..
...
....

.

 . . .
 . .
 .
 .
 .

بعد از اتفاق اون روز پاییزی بهانه ای شد تا دخترها در این مسیر خانه تا مدرسه و بالعکس با پسران همسفر شوند که عجب بهانه شیرینی

مدرسه دخترانه خیابان با پیش دانشگاهی پسرها فاصله داشت و این برای رفت و آمد پسرها سخت نبود و بعد از آن برنامه پسرها هم تغییر کرد دیگر به کتابخانه نرفتن و مسیر را مستقیم به سمت مدرسه

دخترانه عوض کردند و بعد از آن به فلکه بستنیتغییر جهت دادن و بستنی قیفی که هر سری به

نوبت، یکی از پسرها سفارش داد میشد و در پاتوق همیشگی با مزه پرونی های امیرعلی و اخم و تخم های یاسر و خنده های ریز ریز دخترها خورده می شد و با بگو بخند به خانه برمی گشتند

تا روز دیگر و تکرار روزمره دیگر و سر و سر و کله زدن در پیکان قناری رنگ تا رسیدن به خانه...

این کم تحرکی و خوردن هر روزی بستنی باعث اضافه وزن دخترها شده بود و دست گرمی برای امیرعلی و نامگذاری اش روی دخترها...

خپل.... تپل..... قلقلی.....وقتی ماشین خوش رکاب مقابل مدرسه ایستاد

امیرعلی از ماشین پیاده شد تا دخترها به سمت خیابان پیاده نشود

آخرین نفری که پیاده شد قاراتل است

قاراتل کمی سرش را ما بین دو صندلی نگه داشت و گفت:

_حالا که قراره فردا بیاین خونه ما حلیم، امروز ما

دختر فالدوده بستنی میخوریم این دختر چه ناخواسته در کلامش نازهای دلبرانه

ساز میزند و دل میبرد از یاسر دل داده در جمع این چهار پسر فقط یاسر از

آوای قاراتل غرق لذت می شود

یاسر با حال خوشی دست راستش را به صندلی شاگرد قلاب کرد و به عقب برگشت و

این باعث شد، قاراتل سرش را عقب بکشد و یاسر بیشتر برگشت تا صورت گرد و

سفید قاراتل را بهتر نگاه کند الحق که این دختر مانند نامش زیبا و خواستنی است_

برو پایین دختر کم آتیش بسوزون، من هنوز حلیم خاله دلارام نخوردم اما، چشم،

چون شما میگی، فالدوده بستنی میخوریم امروز...دیگه

چشم باریک کرد، سرکج کرد نگاه کردن به قاراتل را دوست دارد و این همه بکر

بودن و شیرین طلب کردن

قاراتل که نمی داند چه کیفی دارد برای جانانت مردانه قول دادن و مردان
عمل کردن

_اینم یادت باشه هر وقت نوبت من میشه از بستنی به فالوده بستنی ارتقای درجه
میگیره، حواست هستقاراتل دلبرانه ی بیشتری خرج کرد و گفت:

_تو خودت رو، هر روز هر روز خونه ی ما دعوت نکن تا منم اینطوری باعث ارتقاء بستنی
نشم و با مکث دلبرانه تری سری تکان و گفت:

_نظرت....؟؟؟

نگاه یاسر عاشقانه طواف می کند صورت دلبرانه ی

یارش را....این دختر در کلامش چه شیطنتی دارد نکند با خبر

است از دل بیقراره یاسر و اینگونه دلبری می کند امیر علی با ناراحتی گفت:

_بیا برو قاراتل تا بچههای مدرسه تون دخیل نبستن به این کلم بروکلی

ها

این اعتراض همیشگی امیر علی است چرا که خوش ندارد، تماشا گران دخترانی
باشد که مقابل مدرسه جمع شدند، الکی و مسخره با صدای بلند میخند، یکدیگر را
صدا میزنند برای شو گذاشتن صدا های نازک شده تا نظر بخرند روی اندام های
صدایشان تا جذب کنند نگاه های بی ادب و نامحرم را....

_تو چرا حرص میخوری شیر برنج

الهه حداقل روزی بار، هر وقت به امیرعلی می رسه، این حرف رو به امیرعلی
می زند

اما این بار در این لحظه وبا این لحن به مزاج امیرعلی نَساخت که این طور
نامحسوس به دور از

نگاه یاسر در گوش الهه با دندان های چفت شده کهالهه ترس را در بند بند وجودش لمس
کند، نجوا کرد

_زیادی حرف میزنی، حواست هست، دفعه بعد که صدای خندت بلند شه تو
خیابون، خودم گردن تو میشکنم، بازم بینم داداشت هست... حالا بزار برو تا چشمم
به چشمت نیافتاده، خوش ندارم ناموسم تو کوچه خیابون پلاس باشه
الهه چشمانش را به چشمان امیرعلی گره زد باورش نمیشد!!!!

احساس کرده بود، باور نداشت، اما حالا باور کرد با تمام وجودش، چرا که الهه در
همان اوایل پاییز در

خیابان خلوت به امیرعلی دل بسته بود، همان روزیکه چادر از سرش کشید شد، و رگ غیرت
امیر علی دست آن پسر دیلاق را شکست، و وقتی رو به الهه

کرد اگر یاسر و فریادهایش آنجا نبود بی شک قلم پایش شکست بود و این رو از
رگ های بیرون زدی امیرعلی که هویدا بود فهمید ، صورت امیر علی از عصبانیت
سرخ سرخ بود

امیر علی با آن چشم های که چشمه ی خون شد بود چه خط و نشان ها که برای الهه نکشید....

رنگ از روی صورت گلگون شدی الهه پرید چون دوباره چشمان امیر علی مثل همان روز شد و باز هم خط و نشان های خوفناک و این از چشم همه دور ماند...چه شروع عاشقانه های شد، شروع عاشقانه های الهه و امیر علی....

_الهه

یاسر با تاکید و توییخ الهه را صدا زد

چه خوب است عاشق باشی و حال دل عاشق دیگر را بشناسی!!..

یاسر حال الان امیر علی را میفهمد، اینکۀ عشقت تو را دست کم و کوچک بگیر و یا حتی حسابت نکند، اما او که خبر ندارد از دل خواهرش که همان روز کهاو برادران سرش فریاد میکشید و الهه فقط چشمش به خط و نشان های ترسانک امیر علی بود و ناخواست دلش رفت!...

یاسر به سمت صندلی شاگرد خم شد تا خواهرش را بار دیگر خطاب کند، اما با دیدن حال امیر علی سری به تاسف تکان داد

حال امیر علی را توانست از صورتش بخواند و این باعث شد لحنیش تیز تر از قبل شود و رو به دختر

ها که هنوز ایستاد اند گفت: _ شما دخترا چرا هنوز وایساید برید تو دیگه،

وقتی تعطیل شد نپرید تو خیابون و ایستید تا برسیم، الهه نمیشنوی
مگه...؟؟

و لحن یاسر نسبت به امیرعلی نرم و دلجویانه شد _ امیر علی داداش بشین
بریم، دیرشده و یک بار دیگه رو به الهه غرید _ با توم... برو تو دیگه

.
.
.
.
.
.
.
.
.
.

الهه حال دیگری دارد....

پروانه ها، قلب های کوچکی به دست گرفتن و دور قلبش پروانه وار می چرخند و
یکی از پروانه ها چنگ (ابزار موسیقی) به دست برایش دلی، دل می زند و قلب های
کوچک از آن ساز بیرون میزند اصلاً باور نمیکنند!!!....

شاید باور می کند!!!...

اما فکر میکند خیال است....!!حالش یک جوری است!!!....

الهه دیگه به چشمهای امیرعلی نگاه نکرد، ترسید امیرعلی بتواند خط به خط نگاهش را ترجمه کنه...!؟

الهه بدون هیچ حرفی به سمت در سه لنگی بزرگ سبز رنگ مدرسه رفت و آرام از زیر چادر دستش رو روی قلبش گذاشت تا از قفسه ی شانه اش بیرون نزنه...
جرأت اینکه سربلند کنه و با چشم های ستاره بارانش تو چشم های به خون نشسته ی امیرعلی

نگاه کنه رو ندارد!!امروز الهه دیگه دختر شوخ و بذله گو و شیطون

همیشگی نبود، این موضوع را حتی گربه ای که همیشه پشت باغچه گوشه سمت چپ ساختمان مدرسه بین نیمکت ها خانه کرده هم فهمید چرا که همیشه منتظر است تا الهه صفای به شکم همیشه گشنه اش بدهد با این که گربه زرد رنگ توپولی است، اما به قول مریم دلپه شکم است و سیرینا پذیر

_الهه چته تو؟! امروز از صبح تا حالا به کلمه حرف نزدی اگه میخوای فالوده بستنی روز زهرمار رو مون کنی بگو که نریم؟!!!
_قاراتل؟_بله...

الهه سوالی قاراتل را صدا زد اما باز هم چون مسخ شده ها به نقطه ی زل زد

از ساعت اول مدرسه تا همین الان قارا تل هر وقت به قیافه وارفته الهه نگاه کرده جز اعتراض کاری پیش نبرد

چون الهه اصلاً حواسش به آن‌ها و به کلاس نبود و الان هم مثل جن زده‌ها فقط به یک نقطه نگاه می‌کند_الهه ما رو مسخره کردی؟_چیزی نیست فقط بی حوصلم

_مُرده شور تو رو و حوصلتو ببرم!..

و با ادای بامزه حرف الهه را ادا میکند

_فقط بی حوصلم...!؟!

_قاراتل اونو ولش کن، الان پسرا می‌رسن، بیا ببین اومدن؟قاراتل پا تند کرد و به سمت مریم رفت

_چی میگی تو، مگه از جونم سیر شدم برم جلوی در مدرسه، که پسر بیا منو ببینن، خودشون صدامو می‌کنند، دیگه

قاراتل در حال بحث با مریم است که امیر علی در قاب کوچک مدرسه که کناری در بزرگ رنگ مدرسه بود. نمایان شد تا دخترها را صدا کند که با دیدن....

...

...

.....

.....

...

..

.

.

که با دیدن دخترها نزدیک تر رفت و با همان لحن همیشه شوخ و بذل گویش گفت:

_به به خانم خانما... زود باشید تا یاسر پشیمون نشده

_سلام داداش

_سلام تپل خودم، چطور مطوری...؟! مکثی کرد و با لودگی رو به قاراتل گفت

_قاراتل خانوم، مامانت برات سلام نخریده...؟!!

سلام بدِ عمو

_سلام، ببخشید حواسم پیش الهه است، امروز کلاً رو دور نبود!!...

امیرعلی سر بلند کرد و به پشت سر قاراتل نگاهیانداخت و با دیدن الهه که سر به زیر در حیا خلوت

مدرسه به طرفشان می آید لبخند موزیانه ی زدالهه کیف مدرسه را روی دستش و چادرش را از روی کیف آویزان کرده، و مدام با پای راستش به لیوان یکبار مصرف سرگردان ضربه میزند!...

این حال الهه باعث برق شیطنت در چشمان امیرعلی شد و لبخندی نرم روی لب هایش وسعت گرفت

خوب میفهمد، حال الان الهه را...رو به مریم و قاراتل کرد و گفت:

_تپل و خپل بدوید بشین تو ماشین تا یاسر

پشیمون نشده...!بی صدا به سمت الهه رفت و پشت سرش هم قدم

شد و با عشق به قدم های دلبرانه ی الهه نگاه کرد _چی عزیز دل امیرعلی

ناراحت میزنی؟ میزُن نیستی...!؟

صدای هین الهه، همراه با دستی که با ترس رویقلب ضربان گرفته اش گذاشت،

یکی شد _خدا من رو بکشه، ترسیدی دلبرکم؟ الهه با دیدن امیر علی خون گرم

با هیجان در

صورتش دوید و زبانش کلمات را تکه پاره کرد_س.....لا.....م

_سلام به روی ماهت، عزیز دلم، نینم غمتو این پسر امروز قصد جان الهه را

دارد با این حرفهایی که هر دختری را سست و بی جا میکند الهه از تعجب

چشمانش گرد شد!...

با ترس دور اطرافش را نگاه کرد

وقتی دید تنها خودشان وسط حیاط مدرسه اندقلبش ضربان گرفت و صورتش از خجالت مثل

سیب سرخ شد

این روی امیرعلی را ندیده بود و همیشه فکر میکرد عزیزدلم هایی که در جمع می

گوید شوخی و مسخره بازی است

نا خواست سرش را بالا گرفت و نگاهش در نگاهامیرعلی گره خورد وقتی چشمک

شیرین و خواستنی امیرعلی را شکار کرد نفهمید چرا اما فرار کرد

اولین ریاکشن الهه باعث قهه قهه ی بلند امیر علی شد الهه دوید تا اولین کسی
باشد که در ماشین جا میگیرد!....

امیر علی سر شار از خوشی و سر مستی گفت:

_اینه، خلاص....

.
.
. .
. . .
. . . .
.
. .
. .
. .

دستی پشت گردنش کشید و با عشق به فرار الهه
نگاه کرد و گفت: _برو آهوی گریز پا، آخرش که چی، جات همین جا است
و با کف دست به شانهِ اش زد و جا و محل همیشگی الهه را نشان خودش و تمام
کائنات داد

_حالا که فهمیدی دل بردی، کار من راحتتر شد، سنجاب کوچولو
 سر مست تر از هر زمان به سمت ماشین رفت و با دیدن صحنه روبه رو دلش قهه
 قهه های بلند و با صدام خواست اما در مرام رفاقتش نیست که غیرت
 برادر را به بازی بگیرد با انگشت اشاره دست چپ، گوشه لب، سمت
 راستش کشید، و با خودش نجوا کرد
 _مثلاً خیلی بچه زرنگی؟! ته نشستی... حالا که دستم پیش توی، بچه سنجاب
 رو شده، دیگه نمیزارم قسر در بری!؟
 _امیرعلی چرا ماتت برده؟ سوار شو تا بعضیا پشیمون نشدن
 باید اول مرد باشی، بعد عاشق شوی، و وقتی به
 عشقت اعتراف کردی، درست در گوش معشوقهات...
 شاید آن وقت توانستی حال امیرعلی را بفهمی...!!!؟
 عشق و عاشقی قفسی است...!؟
 تو و او می سازی تا در آن با یارت در امان باشی تا زمان را نگه داری برای داشتن
 دونفره های تنهایی تان...
 تو با او در قفس تنهایی...
 چه حال خوشی...
 نه تو او را منع می کنی، نه او تو را...!

_امیر علی بشین بریم، دیگه

اکبر و اصغر هم زمان با هم رو به امیرعلی که با نیش باز در ماشین خم شده گفتن_ای بابا،
داداش بازم باهم حرف زدید که، خدای

خسته نمیشید، یا کلاً دایره لغات تون در همین حد _امیرعلی چی شده باز، کم لودگی

کن بشین بریم

_بابا اکبر تنها حرف میزنی شک می کنم داداش اصغری

_مسخره بازی در نیار ، یه ربهه وایسادیم، سوار شو بریم دیگه، امیرعلی

_دیگه خداییش خانم های خوشگل، برن کنار تا

آقاتون سوار شه...!!که دیگه اکبرم زبون باز کردیاسر توییخ گرانه و با سرزنش امیرعلی را

خطاب کرد _امیر علی.... چند بار گفتم، با دخترا درست حرف بزن، جنبه نداری، با ما نیا

_آخ یاسر، تاریک بود، سییلاتو ندیدم

دخترها کمی جمع شدن، امیرعلی کنار مریم جا گیر شد

دوباره با شوخی و خنده همه چیز پیش رفت تا به

پاتوق همیشگی شان رسیدنیاسر سرخوش در حال پیاده شدن گفت

_زوارِ محترم، تخلیه کنید، اینم از هشت بهشت یاسر با اینکه رو به جمع و همه را

مخاطب قرار داد، اما تمام حواسش به قاراتل است

کافه ی که از چوب های تیره و روشن ؛ که با نمای کلبه ای شکل، ساخته شده....
 میز و صندلی هایش همه از شاخه های به هم تنیده، که با ریسمانی کنفی بسته شده
 اینجا بوی جنگل می دهد، با یک نفس عمیق می
 توانی بوی جنگل را به مشامت هدیه دهیمخصوصا انتهای این سالن جنگلی شکل، آبنمای
 مصنوعی و شر شر آبی که خیال و روایت را کامل می کند
 میز گردی که نزدیک ترین میز به این آبنما است
 جایگاه این هفت دختر و پسر است اولین بار یاسر اینجا
 را پیدا کرد!...

پاییز...

عاشق ترین فصل سال است و در آخرین نفسهایس عاشق و معشوق را مبتلا
 کرد...

و چه خاطره انگیز از دل هم باخبر شدنالهه با صورتی سرخ از خجالت و امیرعلی سرخوش
 تر از هر زمان دیگر، لحظه شماری می کند برای در حصار کشیدن این شیرین عسل
 که عجیب طعم شاتوت میدهد،...

امیرعلی دلش قنچ میرود برای سر به سر گذاشتن با این دختر گریز پا...
 امیرعلی حال عجیبی دارد.....

این پسر دلش حصار ای سفت و محکم از یار می خواهد.....

شکوفه های بی پایان و نوازش های گرم و تب دار... امشب، شب دیگری است... و روایتی دیگر، شهرزاده قصه گو امشب قصه ی دیگر خواهد گفت...

.
.
..
...
....
.....
.....
.....
.....
.....
.....
.....

_بچه ها برید بشینید تا من سفارش بدم

_یاسر، جون داداش، کم نزاری....

_امیرعلی تو حرف نزن، کسی نمیگه، لالی...؟! فالوده بستنی امروز، با تمام روزهای عمر

امیرعلی فرق میکند

امیر علی که از بی حواسی جمع به نحو احسن استفاده کرد و دل برد، از
دلبركش که چون انار آبدار، قرمز خوشرنگ میشود و دل را به هوای
شکوفیدن آن گونه های گلگونه حریص تر...

سر میز مدام به الهه چشم و ابرو رفت و این الهه است که سرخاب و سفیداب به
صورتش می کشد و

امیر علی کیفور میشودانگار که الهه را سفت در حصار دارد و با هر بوسی
سفت یه گازی محکم می گیرد!!....

ماشین در کوچه که بیشتر شبیه به خیابان است، پیچد، در هر دو طرف خیابان بعد از
هرچند در بزرگ و کوچک خانه ها، درب مغازه ی باز است، در انتهای این خیابان بلند و
عریض سمت چپ یک کوچه بن بست با چهار خانه است، انتهای این بن بست دو در
بزرگ کنار هم است، سمت راست، خانه قاراتل و سمت چپ، خانه چاوشی یا به قول
امیر علی کلم بروکلی ها و دو در بزرگ روبروی هم، سمت راست خانه یاسر و سمت
چپ خانه امیر علی، این کوچه بن

بست باصفاترین کوچه بن بست این محله استگاهی اوقات خاله سمیرا مادر اکبر و اصغر
سماورزغالی در کوچه آلم میکنند و با شیرینی های محلی عصرانی شاهانه تدارک
میینند

تا این چهار خانواده دیداری تازه کنند در عصرهای این کوچه بن بست
_زوارِ پیاده شید، که امروز زیاد خرج کردم حوصله هیچ کسی رو ندارم!....

یاسر این حرف ها را با قیافه جدی، اما با لحنی طنز گفت و گرنه همه او را خوب می شناسند و از دست و

دلبازی او باخبرندهمه با تشکر و خند و شوخی پیاده شدند و اولین

کسی که زودتر از همه به سمت خانه پا تند کرد الهه

است، که با خنده امیرعلی بدرقه شد چه کیفی میکند از این آهوی گریز پا!....

بستنی امروز طعم دیگری داشت.....!!؟؟

عاشقی خنک با رشته های باریک، سرد و دلپذیر، کمی ترش که آن هم با مزه مزه کردن لبخند معشوقه دل چسب ترش می کند.

.
.
.
.
.
.
.
.
.
.

قاراتل در را با کلید باز کرد

ورودی خانه با یک بهشت شروع میشود!..

باغچه ی سرسبز با بوته های یاس و گلهای شب بو و پیچکها ای آویزان شده از دیوار،
که خبر از حیاطی سرسبز و با شکوه می دهد

ساختمان دو طبقه ای که در بدو ورود دید نمی شود و باید به سمت راست
بچرخی تا بتوانی

ساختمان با نمای کاملاً ساده، اما دلنشین که آرامش خاصی را به جانت سرازیر میکند، بینی،
مخصوصاً با آن بالکن بزرگ، که با گلدان های کوچک و بزرگ سفید چیده شده
باغچه ی بزرگ با درختان پر بار انار، درست در انتهای باغچه دو ردیف پله قرار
دارد، یک ردیف به زیر زمین و یک ردیف به بالکن بزرگ و ورودی ساختمان اصلی
در این بن بست...

در این چهار خانه...

چهار باغچه بزرگ است...

که هر باغچه درختی دارد...در باغچه خانه یاسر درخت تنومند انجیر با آن رنگ های منحصر
به فردش

و در خانه اکبر اصغر درخت توت و در خانه امیرعلی
درخت زیتون

که وقتی مادرانشان سهمی به یکدیگر میدهند در فصلهای پر باری بچه ها به مسخره بازی می گویند معامله پایاپای این کوچه بن بست.....

این چهار خانه صفای دیگری دارد.....

.
.
.
.
.
.
.
.
.
.
.

_سلام مامان من اومدم

دلارام کفگیر به دست از آشپزخانه بیرون آمد

_سلام شاه دختر، بازم که دیر اومدی، مادر هر روز

هر روز که بستنی نمیشه..؟قاراتل، پله های نرفته را برگشت و رو به دلارام که

در چهارچوب در آشپزخانه ایستاده، با لحنی که التماس دارد گفت:

_مامان

این حرف را با تمام عجز گفت و به سمت دلارام رفت و گونه استخوانی اش را شکوفید
 _آخه قربونت بشم با بچهها خیلی بهم خوش میگذره، من که تنهام،
 وقتی با بچه هام، چند ساعتی را فکر می کنم، منم خواهر و برادر بزرگ
 تر دارم_اون وقت حکم این سه تا پسر تو خونه چی یه؟ _مامان تو به
 اینا میگی داداش!!؟

دلارام توبیخ گرانه گفت:

_قاراتل

_دروغ میگویم،

نگاهی به دور اطراف انداخت و گفت:_اصلا کوشن...!!؟!!

_شما جواب من رو بده؟ قاراتل فوت کلافه ی

کشید...

دلارام سنجیده تر و بدون این که دختر را به جنگ بخواند، آرام و متین دست روی
 صورت سفید و گرد دلارام کشید و گفت:

_مامان قربونت بشه، شما دیگه بچه نیستی که با

هم بازی می کردید...؟! الان شما خانم شدی برای خودت تازه من دوست

ندارم شاه دخترم دیر بیاد خونه!!!...

میدونی که جونم به جونت بسته است...؟!!

_مامان، جون بابا یه رفت و آمد یه بستنی، همین تازه شم بابا خودش اجازه داد..؟؟!

با بچهها بریم و بیایم

مادر اخم شیرینی کرد در مقابل این دختر که چون

هم نامش می درخشد(قاراتل_ اسم ترکی / موی مشکی.....

سیاهی که در سفیدی

میدرخشد)

_بیا برو بچه پررو، خودِ تم خوب میدونی این بابای بد قلق تو چه جوری راضی

کردن به رفتن با این دارودسته شرور.....

.
.
. .
. . .
.
. . .
. .
. .
. .
. .

قاراتل بلند و بی پروا خندید چون از سختگیری های پدرش خبر دارد
و دلارام با سیاست های زنانه خود از حساسیت مردش استفاده کرد
از کوچه و خیابانهای خلوت گفت و از تنها شدن دخترش در بعدازظهرهای آن
کوچه و خیابان خلوت و از تنها شدن قاراتل و از بودن دخترها در جمع برادرانشان و
اینکه قاراتل در آن جمع تنها نمی ماند

...

و مرد سخت گیر را، راضی کرد قاراتل همانطور که میخندد رو به مادر کرد و گفت:

_راستی مامان یاسر دوباره خودش حلیم دعوت کرده...؟؟

دلارام اخم کرد و با تشر قاراتل را صدا کرد _قاراتل خانوم

قاراتل همانطور که پله ها را بالا می رود تا وارد

اتاق شود با صدای بلند در جواب مادرش گفت:_راست میگم دیگه، پنج شنبه هر هفته غیر

از

خودش، پنج نفر دیگر رو هم برای صبحانه دعوت میکنه این جهنم ، مهم نیست

اصلا، مهم اینکه تا آخر هفته بد اخلاقی های بابا میمونه برای من بدبخت....

دلارام با تاکید بیشتر گفت:

_شنیدن چی گفتی قاراتل

دلارام همان طور که به سمت آشپزخانه رفت،

برگشت و دست به نرده گرفت و سرش را به سمتپله ها بالا کشید و در حالی که قاراتل را نمی بیند گفت:

_کم غرّ بزن، بیا پایین الان است که بابای برسه

قاراتل که خنده به لب دارد موزیانه نجوا کرد و این نجوا به گوش دلارام نرسید
_مگه از جونم سیر شدم، بزار آقا بیاد، حسابی رفع دلتنگی کنه، وگرنه تا آخر شب حکومت نظامی!!.....

اینجوری اگه دیر پیام، میشم شیرین عسل باباش....

قاراتل همین طور که حرف می زند سر و گردن تاب

می دهد مقابل آینه و چشم و ابرویی بالا می اندازد این یک قانون نانوشته بود بین پدر و بچه ها

آقای کیانی درست مثل پدر و پدرانش در کار فرش و قالی بافی است و در راسته فرش فروشان بازار بزرگ قم ، حجر دار است...

.

.

..

...

....

.....

..

آقای کیانی، بیشتر فرش های دستباف هنرمندان و بافندگان قمی را خرید و فروش میکنند

و یا برای بافندگان دار قالی الم میکند با این که شاگردان زبده و درستکار دارد اما همیشه خودش برای سرکشی به کارگاه و یا خانه بافندگان میرود، در کارش سختگیر و دقیق است

چهره کاملا مردانه و پختی دارد و جزو لاینفک صورتش دائم الخم بودن است همیشه از یک چیز ناراحت و عصبانی است انگار!!....

اما اهل دل شکستن نیست، مرد داد و بیداد، جنگ و جدال نیست، اوج

عصبانیتش سکوت محض است و بس....!!؟

دلارام از همین سکوت می ترسد....

با اینکه قد بلند و چهارشانه است اما، شکم بزرگی دارد، نه آنقدر زشت و بد ترکیب اما ، به هیکل مردانه اش می آید

خودش که می گوید این نشانه دستپخت خوب و بی نظیر دلارام است

با اینکه فاصله زیادی از بازار تا خانه است اما، هر

کجا باشد، برای ناهار خودش را به خانه می‌رساند_قاراتل شنیدی صدامو...؟ شاه دختر،
شما رو صدا کردم ها؟

این قاراتل است که با صدای بلند و تاکید وار از اتاق بالای پله ها گفت _بله
مادرم.....

بله عزیزم.....

بله عشق بابایی.....

شنیدم!.....

اگه اجازه بدین، لباس عوض کنم، میرسم خدمتونو در حالی که دکمه های مانتو قهوه ای
رنگش را باز میکند از اتاق بیرون زد و بالای پله ها، درست روبروی دلارام که پایین پله ها
ایستاده، ایستد و این بار با لحنی شاکی تر رو به دلارام مانتو تنش را تکان داد
_جون دلم ماه بانو...اگه اجازه بدین، لباس اسارت رو در بیارم، میرسم خدمتون!!!...

_وای مادر، این چه حرفیه میزنی، لباس اسارت

چیه...؟! انگار دست روی دل دختر کش گذاشت که این بار با

ناراحتی یک پله پایین آمد و روی پله بالایی نشست و با درماندگی، دو لبه ی مانتوش را به
ضرب رها کرد و جلوی مانتو کاملاً باز شد و دو طرف پاهایش روی پله افتد

_آخه تو رو خدا نگاه کن...؟! اینم رنگ برای

مانتو...؟! اونم دختری به سن و سال من...?!

.
.
.....
.....
.....
.....
.....
.....
.....
.....

با دست چپ، لبه ای مانتو سمت راست را گرفت و به جلو کشید، تا دلارام خوب آن قسمت را ببیند _ به خدا اگه، یه شماره، اینجا می زدند، عین لباسهای اسرای ایرانی تو عراق میشیم!...

و با لحن شاکی تری در ادامه داد

_بازم ، لباس اون بند خدا ها، رنگش شاد تر و

روشن تر بود ؛ فقط نمیدونم کدوم مغز جلبکی اینرنگها رو پیشنهاد میده، تا من باهاش یه

صحبت خصوصی بکنم...!!؟

انگار دیگر نای حرف زدن ندارد و با بی حالی بلند شد ، در همان حال زیر لب

غرغر کرد

_بازم نا شکری نکنم....! بازم لباس ما، طفلک بچه های کلاس بالایی، لباس هاشون،
بیشتر شبیه لباس بخش مغز و اعصاب!!....

انگار راست، دست بالای دست، زیاد!...

دلارام عادت دارد به این حرفهای همیشه تکراری و آنها را تماماً از بر است دست از روی
نرده برداشت ، سری تکان داد و لبخندی زد، این تمام اتفاقاتیاست که از اولین روز مهر تا
به الان تکرار شد و با لبهای خندان به سمت آشپزخانه رفت

چون خوب می دانست حالا حالاها خبری از این شاه دختر نمی شود

_سلام بانو.....

این صدای بم و گیرا از آن مردی است، که الان در چارچوب در آشپزخانه ایستاده به
تماشای زنی که با چنگ و دندان او را برای خودش نگه داشت و تاوانش شد جدایی از
خانه و خانواده.....

..
..
...
....
....
...
..
.

چشم گیج می کند، برای به حصار کشیدن این

دلبرک نازک تن؛ نزدیک تر رفت آنقدر که او را سفت در حصار بگیرد و فراموش کند اتفاقات امروز را....

با یک حرکت کت خردلی رو در آورد و پشت صندلی میز ناهار خوری انداخت، حصار باز کرد این همیشه تکرارها چقدر قشنگ و خواستنی

میشود.... که می توان از لبان خندان دلارام فهمید چه شیرین سرکج کرد به خواستن، ملاقه را در بشقاب گل سرخ، روی کابینت گذاشت و خود را به حصار همیشه گرم و مطمئن مردش دعوت کرد....

این حصار همچنون، روزهای اول، گرم و دلپذیر است...!؟

شکوفه هایش گرمتر و خواستنی تر، فقط نشانه اش از آن زنی است که میداند از زندگی چه می خواهد...! چه باید بکند!...

چرا که زندگی تکرار روزمره ها است، این توی که باید آن را شاد و خواستنی نگهداری_سلام آقا، خدا قوت این زن میداند که صدا و آوایش بادل این مرد چه ها می کند....!؟

مثل تمام روزهای بی تکرار او را در بازوی دست چپ به حصار کشید

دست راستش را روی صورت استخوانی دلارام نوازش وار به حرکت در آورد؛ تمام نیم رخ سر و صورت دلارام، در دستش جا گرفت ، پیشانی بلندش به اولین شکوفه دعوت شدوقتی دلارام، با خنده ی شیرین ،چشمان سیاهش را بست ، این بار چشم ها به شکوفه های گرم و تبار دعوت شدند،

یا این مرد است، که سیری ناپذیر است، از شکوفیدن این دلبرک؟!!!!

یا، این زن راه و رسم شکوفیده شدن را بلد است!!.....

_تو دلارامی.... عزیز دلی... اصلا چی بگم...؟! خلاصه که چشمت جهانیه

این حرف ها را در حالی زد که به چشمای دلارام

خیره است و صدایش حصار میخواهد ،حصاری گرم،

شکوفه های نرم و آرام از این لبان همیشه سرخ..._ این رو خوب می دونم، که دلارام

توم،اما تو چی!....

تو میدونی.....؟

حرف هایش چه نازی دارد...! همان طور که دستش شانه ی گرم و قلب تپنده ی مردش را نوازش می کند ؛سر بلند کرد تا خوب به چشمان همیشه مهربانش نگاه کند و گفت:

_اینکه تو همه کس منی، تو بهترینی!

دلارام، با دنیا دنیا محبت، دست بالا آورد و روی

صورت ته ریش دار مردش گذاشت و ادامه داد_نفسم به نفست بند...! تو کیان منی، من با تو
به آرامش الان رسیدم!..

اینو که دیگه میدونی...!؟

در این صدا، غم خانه کرد، یا این زن اصوات را به بازی گرفته، کف دستش مثل
همیشه شکوفیده شد، این بار دستش نوازش وار روی صورت مرد حرکت کرد

_میدونی، چقدر شرمندتم...!؟

چقدر بابت گذشته، خجالت زدم...! میدونی یا نه...؟

صدایش چه غم دارد...! کلام دلارام کامل نشد، چون نگاه تیز و بُرنده ی

مردش، زبانش را به بند کشید، از تکرار گذشته های پر درد...!؟

دستان بزرگ و پُر مهر، خرمن موهای سیاه دلارام را به بازی در آورد، سر را آنقدر

پایین آورد درست به اندازه ی یک نفس، با نفس دلارام و با جان و دل، از لبانش

نوشید از این شهد دلچسب....

.
.
. .
. . .
.
. . .
. .

شاید او و یا خودش را آرام کرد با شکوفیدن....؟! شاید!!.....

چشم های گیجش، خواستن را فریاد میزند، در مقابل این همه ناز و کرشمه دلش به بازی در آمد و در پی هم لرزد و تپید، امروز بی قرار تر از هر روز است

باباش کجاست این دختر، قشنگ و ناز و دلبر.....؟!

قاراتل خبر از آمدن پدر دارد!....

اما این گونه حضور خود را اعلام کرد و پله ها را

آهسته و شمرده شمرده پایین می آید این مرد به سختی دل کند از لبانی که یک طمع، اما بی تکرار است، دست روی صورت دلارام کشید و آرام نجوا کرد و توییخی که در لحنش بود، دل دلارام را لرزاند!....

_دیگه نشنوم، که خودت خوب میدونی میشم یه طوفان.....

حالا بده این بوس آخر که شاه دختر داره میاد شکوفه آخر است یا شروع اول.....!!

حصار باز شد چه سخت دل کندصندلی ناهارخوری را عقب کشید و جایی که

همیشه می نشیند، نشست، مثل همیشه این پدر است که اجازه حضور داد به قاراتل! در قراری نانوشته بین پدر و فرزندان مطیع...

اما قاراتل شاید بیشتر از برادرانش از احوالات پدر خبر دارد....

چرا که هنوز قاراتل پلهها را می‌شمارد تا اذن ورود داده شد....

_بیا ببینم پدر سوخت، تو دوباره منو دست

انداختی.....؟! همانطور که آخرین قدم ها را به سمت آشپزخانه

برمیدارد زیر لب نجوا کرد

_من که میدونم هنوز دل نکندی، اما بسه هر چی مامان منو چَلندی!!...

وقتی رسید کنار در آشپزخانه آقای کیانی روی صندلی ناهارخوری پشت به او

نشسته است و کتش مثل همیشه روی تکیه گاه صندلی آویزان، از پشت سر، دست

هایش را دور گردن آقای کیانی حلقه کرد

و با جان و دل گونه پدرش را شکوفید _ سلام بابای گلم، من کی باشم..؟ که بخوام شما را

دست بندازم!...

آقای کیانی دست او را گرفت و حلقه دور گردنش را باز کرد، قاراتل را نزدیک

خودش کشید و مثل همیشه پیشانی او را بوسید، قاراتل گونه ته ریش دار پدر را

دوباره شکوفید....

_علیک السلام شاه دختر، این چی تو هر سری میخونی.....!؟

صندلی کنار پدر را بیرون کشید و در حالی که روی

آن نشست رو به پدر گفت_جانم! کیف کردی، قافیه رو؟ کلاً قافیه دار بود!

این دختر بلای جان است....! که این طور از زیر زبان حرف میکشد

_بابایی یه سوال....؟

من رو بیشتر دوست داری یا مامانی رو...؟ وقتی چشمان سیاه ش را این طور،

نازک میکند و سر و گردنی تاب می دهد، انگار دلارام است که دلبری می

کند....!

.

..

...

....

.....

.....

.....

.....

.

لپ های گرد قاراتل را محکم کشید

شیطنت در صدایش و چشمانش چون موج دریا بالا و پایین شد و گفت:

_تو چی فکر می کنی؟

نمیخوام ناامیدت کنم! میدونی که تو مرام من نیست دختری مثل تو رو

ناامید کنم؟!

هنوز هم در صدای قاراتل دلبری حرف اول میزنه را _یعنی امکانش هست!!?

آقای کیانی رو به دلارام کرد و گفت:

_دلارام بانو تو چی میگی!?

با مکثی دلنشین ادامه داد_بگم دیوونه وار عاشقتم.... بگم خیلی می

خوامت.... بگم چشمات برام جهانی....

بگم یا نگم...!?

دلارام برنج خوش عطر و بوی شالیزارهای شمال را در دیس کشید، نگاهی دلبرانه به

مرد همیشه عاشق انداخت

او نگفت این غزل را از بر است وقتی نگاهشان در هم

قفل شد

چشمکی مردانه نصیب نگاه دلبرانه اش شد، هر چه مهر در دل قاراتل است از

عاشقانه های این مرد

عاشق و این زن دلبر است، چه چیزی برای دختر با ارزش تر از این که پدرت

دیوانه وار عاشق مادرت باشد

— پس من چی...؟ من نخود تو آشم!...

قاراتل پشت چشم نازک کرد رو به دلارام گله کرد _ نگاه تو رو خدا، فردا پس فردا افتادم معتاد شدم نگی چرا؟ از بس که به آدم توجه می کنید!...

آقای کیانی دست دراز میکنه صورت قاراتل را به سمت خودش برمیگردونه و این از نگاه دلارام دور

نیست _ اول اینکه بی خود، حرف مفت نزن ، دوم اینکه من،

بزن بهادریم، برای خودم تو عصبانیت، پس مراقب خودت باش سوما، اگه گوش عزیز، گوشواره عزیز تر با محبت بیشتر در چشم های قاراتل نگاه کرد و ادامه داد _ تو اگه بدونی من تو رو چقدر می خوام دیگه این حرف ها رو هیچ وقت نمی زنی...؟! من برای داشتن تو از همه چیزم گذشتم!!...

_ مثلاً چی؟؟!! این بلای جان چه سر و گردن تاب میده و چه

ماهرانه دلبری میکند، قاراتل یه معلم داره و آن معلم قطعاً دلارام است وقتی حرف به اینجا کشید، شد

دلارام سریع بحث رو عوض کرد چون میترسد از نگفته ها!!...

_ باز شما دوتا، پدر و دختر به هم رسیدید...؟

مگه آدم موقع ناهار خوردن حرف میزنه...؟ همون طوری که دیس برنج که با زعفران و زرشک به زیبایی تزئین شده روی میز گذاشت، رو به آقای کیانی گفت:

_ شما هم لطفاً بلند شو...! دست و صورت تو یه به آب برسون، تا من خورشتم
بریزم

آقای کیانی با چشم و ابرو رو به قاراتل گفت:

_ری بیس میگه فضولی و خبر چینی ممنوع!!...

همون طوری که صورتش نزدیک قاراتل بود با تمام سر خوشی ضربی به بینی قاراتل
زد و به صندلی تکیه داد_ پاشو دیگه آقا، خورشتم دارم میکشم آقای کیانی نگاه شو
از قاراتل گرفت و رو به دلارام موزیانه گفت:

_با منی خانوم جان...؟ شما نمی دونی من قبل از

اینکه پیام خونه، دست رومو خوب میشورم، که اولین گوشت چرب و چیلی که به
دستم رسید رو به لب و دهن بکشم...!!؟

آقای کیانی این حرف رو در حالی زد که کفگیر به

دست، برنج می کشد، چشمان دلارام درست قدهمان دیس گرد شد، این اولین بی پروایی
آقا کیانی بیرون از اتاق مشترک شان است

آقای کیانی همونطوری که به قیافه مبهوت و وا رفته ی دلارام چشم و ابرو می آید،
سراغ پسرها رو گرفت

_نگفتی بچه ها کجان؟ صداشون نمیاد؟

دلارام که هنوز هاج و واج به این مرد بی پروا زول زد با سر قاراتل را نشان داد،

قاراتل سرش رو پایین گرفته و برنج را در بشقاب
 می کشد ، اما چشم و گوش هایش درست مثل رادارهای حافظت اطلاعات
 در حال رصد است و به یاد حرف امیرعلی افتاد،
 که وقتی یکی بیش از حد سر حال باشه میگه
 _آب شنگولی زده بی پدر، امشب همه سالم ردشیم صلوات!!!....

یا حق.

آب شنگولی زد بی پدر، امشب همه سالم رد شیم
 صلوات....دلارام هنوز هم باور نمی کند چیزی را که شنیده،

گیج و منگ از این بی پروایی به سمت اجاقگاز رفت ، در سرش عقل و منطق با هم در گیرند، مدام چشم می چرخاند و می بندد تا اون چراکه شنیده باور کنه، با همان حال گیج و منگی گفت:

_امروز رو خیلی آتیش سوزوندن، تو اتاقشون

_چه کردن؟ این چموش های دو پا!!!...

دلارام با ظرف خورشت اسفناج، غذای مورد علاقه ی آقای کیانی، برگشت و رو به مردی که

رفتار امروزش را نمی فهمه گفت:_ میری زیر زمین را میبینی میفهمی!!!

و با اشاره به خورشت روی میز به فرماید گفت:

_به به، بین خانوم چه کرده

ناهار خورده شد باحال خوش آقای کیانی؛ چرا که دلارامش درست رو به او

نشسته و از این مطمئن

است همیشه در کنارش خواهد ماند...چقدر خوبه که قاراتل دوتا معلم ذوبده برای تعلیم و

تربیت داره، که چطور عاشق باشد و چطور دلبری کند

درست مثل همیشه وقتی از پشت میز بلند شد، دست های دلارام رو میشکوفه

و تاکید وار گفت:

_این دست را باید شکوفید که اینطور هنرنمایی می کنه ؛خدا قوت بانو دیگه اجازه

بدی یه خواب دو ساعت بعد این همه شاهکار میچسبه

گوش های آقای کیانی است، که هر روز گوش هایش با عشق نت به نتش را می بلعند
 دلارام ظرفهای کثیف رو توی سینک ظرفشویی گذاشت و رو کرد به سمت این مرد
 همیشه خوش قلب که صورت اخموبیش، یک جور استتار برای قلب مهربانش است
 این مرد حال و هوای دیگر داره، تو چارچوب در آشپزخونه و با لحن مودبانه رو
 به دلارام گفت:

_آرواد جان چوخ دانیشیران(آرواد کلمه ترکی که به زن نسبت میدهند .یعنی
 آوردنده /بوجود آورنده است)

_زیادی، داری حرف میزنی ها، میام خودت هم میزارم لای سنگگ با پیاز جعفری
 میدمت بالاها، زیاد، چرب میزنی...!؟

همزمان چشمهای مادر و دختر گرد شد یکی رو به کف آشپزخانه و دیگری رو به مرد بی
 پروا امروز!!!...

قاراتل دیگر مطمئن شد، این پدر امروز آب شنگولی
 که امیر علی میگوید رو زده!!!قاراتل رو به دلارام کرد و کت پدرش را به دستش داد و گفت:

_مامان جون، شما برو استراحت کن، آشپزخونه با من

رنگ از روی دلارام رفت و با نگاهی شماتت بار به آقای کیانی رو به قاراتل گفت:

_نه مادر قربونت بشم، شما برو استراحت کن، از مدرسه اومدی، خسته ی، خودم
 آشپز خونه رو، مرتب می کنم.

_قاراتل مادر، بیا سفره رو ببر تو بالکن پهن کن

_سلام خانم

انقدر که این خانم های او، دل را زیر و رو میکند که اگر ترک هم نبود با همین خانم های او می

فهمید که خان خانه اوستخانم (مردان ترک به زن هایشان نسبت میدهند و

زن رو .خان_خانه_خودمیدانند)

دلارام نفسی عمیق کشید تا بتونه حلیم امروز را به خوبی توجیه کنه، مکثی کرد خیلی آرام تر از روزهای معمولی در قابلمه را روی قابلمه گذاشت و یک نفس عمیق دیگه لازم داره تا بتونه به سمت آقای کیانی برگرده، اما قبل از برگشتن دلارام این آقای کیانی است که، از پشت دلارام رو حصار کرد و چانه اش را روی شانه چپ دلارام چند بار تکون داد تا به جای ثابت بشه و دست ها شو دور شکم دلارام محکم تر کرد و به سمت خودش کشید طوری که دلارام کمی به سمت جلو خمیده شد

آقای کیانی در همون حال گفت: _چه جوریاست هنوزم بوی روز اول میدی...!!!؟

این صدای مخملی خواب آلود چه حالی داره هر لحظه، حلقه دستهای سفت تر می شود و چانه اش رو بیشتر فشار میدهد روی شانه های

استخوانی دلارام، با اینکه در حصار آقای کیانی غرق لذت است ، اما به این فکر میکند، اگه امروز به خیر بگذره دیگه هیچ وقت بچه ها را حلیم دعوت نکند نفسی میگیره و با

نازی دلبرانه، که در ذاتش ریشه‌دار است، گفت: سلام آقا، صبح عالی، متعالی _ دلبر
میشی، خوردنی تری، حواست هست!...

_ کی من

_ نه...!!!! خوشم میاد بلدی، فقط میدونی آخر این دلبریا چیه دیگه...!!؟

_ کیانی...

_ اسمم که قشنگ تر از فامیلیمه...!!! _ بر منکرش لعنت ،اما کیانی بیشتر، در خوره تو

_ اون وقت چرا...!!؟!

_ شما که بهتر میدونی، چرا می پرسی؟!

یا حق.

آقای کیانی جواب بی ربط میدهد_حالا صبحانه چی بزیم...؟! که قشنگ عیش

دیشب با صبحانه امروز نوش شه...؟!!

دلارام به سرعت دست روی دهان آقای کیانی گذاشت و به پشت سرش نگاه کرد تا مطمئن شود بچه ها نیستن و با لحنی که کم از توییخ و دلخوری ندارد گفت:

_میشه بدونم از دیروز تا حالا شما چه تون شد، نمیگی یکی از بچهها صداتو می شنوه؟

آقای کیانی موزیانه چشم ابرو بالا میندازه و در حالی که در قابلمه رو میخواد برداره گفت:_ چی، دوست نداری...؟! شما که پشت درهای بسته یه چیز دیگه ای...

چه با ناز کیانی میگوید، دلارام، این همه دلبرانه ها را چطور یک جا دارد؟

_کیانی

قبل از اینکه جواب دلارام رو بدهد، بوی که با برداشتن در قابلمه به مشامش رسید؛ همه چیز را متوقف کرد و چشم های دلارام از خجالت بسته شد

و آقای کیانی با چشم های درشت شده سری تکانداد و بدون اینکه به محتویات قابلمه نگاه کند با

تعجب و غیض که در سوالش هست گفت:

_نگو که حلیمه؟!!

دلارام به بهانه کاسه های مسی به طرف کابینت های پشت سرش رفت و گفت:

...بچه ها دیروز گفتن، رو نشد بگم نه

در قابلمه رو با عصبانیت روی قابلمه گذاشت که صدایش، شانه های دلارام را، جمع کردلبخند و سرخوشی اول صبح آقای کیانی، جاشو به اخم و تخم داد

شانههای دلارام رو بدون اینکه به آن فشاری بیارود ، گرفت و به سمت خودش برگرداند و با تن صدای کنترل شدی، گفت:

...منو نگاه کن....

.
.
.....
.....
.....
.....
.....
.....
.....

یاحق.

آقای کیانی وقتی عکس‌العملی از دلارام ندید، با تاکید بیشتر و تکانی که به دلارام داد گفت:

— به من، نگاه کن، من هفته پیش به شما نگفتم، دیگه حلیم نیز؟!!

با اینکه تَن صدایش، سفتی و سختی ندارد، اما همین که از بین دندانهای چفت شده‌اش، کلمات تکه تکه ادا می‌شود، هم ترس دارد

— با شمام...!!!؟ تکان ریزی به دلارام داد، که دلارام با ترس و خجالت گفت:

— به جون بچه‌ها، روم، نشد بگم نه اخم‌های آقای کیانی گره بیشتری بر داشت

— اونوقت روت شد؛ حرف منو شهید کنی...؟!!

— نه به مرگ خودم آقای کیانی حرص بیشتر کرد در جواب دادن به این

جواب اعصاب خورد کن دلارام، گفت

— الان این کشتار جمعی، چی راه انداختی

— حق با تو

— من اینو خواستم

— کیانی

— پس دیگه حرفی نیمونه، درسته...!!! آقای کیانی بدون سوال و جواب دیگه ی به سمت

سرویس بهداشتی، از آشپزخانه بیرون زد و این یعنی شروع اخم و تخم با همه بخصوص، قاراتل قاراتل با ترس و استرس وارد آشپزخانه شد، اما تمام حواسش به پشت سرش است تا آگه آقای کیانی آمد به حیاط پناه ببرد _ چی شد مامان...!؟

_ کم حرف بزن، بیا این نمک و شکر رو بیره سر

سفره، الان بچه ها سر و کله شون پیدا میشه قاراتل که فرار را بر قرار ترجیح میداد سریع سینی را از دست دلارام گرفت و به سمت بالکن رفت تا خودش را با برادرش مشغول کند

دلارام حوله به دست به سمت سرویس بهداشتی زیر پله رفت و با دیدن آقای کیانی، با دلبری صدا نازک کرد و گفت:

_ آقای، اخماتو باز کن، دوست ندارم

آقای کیانی حوله را از دست دلارام بیرون کشید و گفت: _ میشه بدونم چه اصراریه که هر پنجشنبه حلیم پیزی...!!؟ و دختر و پسری که هیچ ربطی به هم ندارند رو دور یه سفره جمع کنی..... بدون خانواده..... که با چشمش...

دلارام دستان گرمش رو ضربدری روی لبهای آقای کیانی گذاشت و اجازه نداد حرف آقای کیانی کامل شود

_ لا اله الا الله چرا خوشت میاد اول صبح من را به فنا بدی، زن... دلارام حوله رو از دست آقای

کیانی گرفت ؛ با ناز

دلبرانه ی ذاتی اش، حوله را روی صورت آقای کیانی می گذارد و برمی دارد

دلارام خودش را نزدیک تر کشید و روی انگشت پاهاش بلند شد و نفس های گرمش، میزبان صورت در هم آقای کیانی شد

_بی انصافی، اگه بگی، که این بچه ها حرمت سفره و خونه ت رو، شکستن!!...

دلارام ، دلارام است و قلقِ این مرد را خوب بلد است، از تعصباتش با خبر است اما او که مرد نیست

تا برق چشمان یاسر را بخواند...آقای کیانی دستی را که دلارام حوله دارد را پایین برد و با ناراحتی گفت

_فهمیدنش سخته، میگن خوش ندارم...

_بچه ها با هم میرن ومیان

_بگم خریدت کردم، اجازه دادم، راضی میشی...؟

چرا اینطوری حرف میزنی؟ دلارام، تو این نون رو تو سفره من گذاشتی، حواست هست...؟!

_تنها میشه اینطوری، تو راه مدرسه

_من...! اینو گفتم...؟

_نه... ولی..

_ولی نداره!...

_چرا از کوره در میری؟_من از کوره در میرم...!؟

اصلا، آره، من از گور در میرم...!؟

ناراحتی...؟

دلارام که از این داد و ستد می ترسد دستشو دور گردن آقای کیانی انداخت و آرام

لبان خنک و شیرین همسرش، که طعم نعنا میدهد را شکوفید وقتی خواست فاصله

بگیره دستای تنومند آقای کیانی حلقه شد دور کمرش و مانع از فاصله گرفتن،

دلارام شد

دست های دلارام روی قفسه شانہ آقای کیانی جمع شد؛نگاهی گلایه مندانه به

چشمهای دلبرانه

ی دلارام کرد و گفت:_خوش ندارم حرمت خونه م و خونوادم بشکنه، الان فهمیدم چی

گفتم؟

_تا حالا شکسته...!؟

_اگه شکست بود، منم گردن شکستن بلام، میدونیکه؟!نمیدونی!؟

.

.

.....

.....

.....

.....

یا حق.

دلارام در جوابش چشم بست، مردی که برای همه، جنگ آور است اما، برای او چون
سربازی معطی، به خاطر اینکه رنجشی حتی در چشمان دلارام نبیند
گفت:

اگه دفعه بعد خواستی، دعوت کنی با خانواده دعوت کن، تا کلاه تو کلاه
نشیم....حله

وقتی دلارام اینطوری چشم می بندد و سر پایین می اندازد
بیشتر دل میبرد از آقای کیانی، نفسی گرفت برای شکوفیدن وقتی لبهای خنکش را
روی بینی دلارام نشست، چشم باز کرد این بار جایی بین گوش
و فک کش را شکوفید سرش را بیشتر از حد پایین آورد و با نفس های
گرمش در گوش های دلارام، جانش را به نجوای عاشقانه دعوت کرد و گفت:
چند بار گفتم چشم نبن...؟! دل نبر...؟! من همین طوریشم دیونه ام...!! چند بار
گفتم...؟! هوم... چند بار...؟! گفتم یا نگفتم...?!

سر بلند کرد و لبخند روی لب های دلارام رو دید، نفسی گرفت ، هیچ وقت چه عمد و چه غیر عمد باعث ناراحتی دلارام نشده و دوست نداره که باشد اما، مگر سر نوشت به خط او نگارش شده...!_چشم _چشمت بی بلا ، حلام برو سهم من و بچه های حجره رو بریز توی یه ظرف تا ببرم، چون موندنم نیاد

نفسی از سر آسودگی کشید و به سرعت نور شکوفه ای کاش و گفت آنچه را که ذکر هر روز و شبش است

_خیلی خوشگلی، دوست داشتنی من

و رفت که اگر نمی رفت به شکوفیدن و شکوفیده شدن ختم نمی شد، چرا که جانش را در جان او چون

تشنه لبان سیراب می کردانگشت شو روی جای شکوفه کشید

گوشه لبش به لبخند ، کنار رفت، هنوز گره کور ابروهایش باز نشده، که ذهنش به شیرینی خاطره بازی کرد، این چندمین شکوفه از جانب دلارام است...

زمانی که حال نزاری داشت، چقدر با بوس های دلارام ، آرام کردن حال هم را!...

چقدر برای به دست آوردن او جان کند تا او را برای همیشه، داشته باشد و تاوان این خواستن ترد شدن

از خانه و خانواده بودبحالی بی مثال که بیشتر در بین عاشقان رایج است، نجوا کرد

_این زن تا من رو دیوونه نکنه، ول کن نیست....

که.....ول کن نیست که نیست !!؟

چه نجوای عارفانه ای که فقط عاشقان عارف می شنوند

دست شو روی جای شکوفه گذاشت و با حرصی شیرین فشار داد و با صدای بلندو گفت:

_دلارام میدونی داری چیکار می کنی...؟! این حرف که فقط یک مخاطب دارد و دنیا دنیا

محبت، اما قاراتل را ترساند

صدا به دلارام رسید در حالی که حلیم را در ظرف مسی میریزه لبخند به لب های

همیشه خندانش نشست و او هم نجوا کرد

_من میدونم! اما تو چی مرد من؟ مرد بودن را تو به من ثابت کردی تا عمر دارم شرمندتم

این نجواها، ذکرهای هر روزه شان است و نه کسی آن را می شنود و نه کسی آن را می

فهمد....

.
.
.
.
.
.
.
.
.
.

.
یا حق.

_سلام بابا

_علیک السلام

محال ممکنه است، جواب سلام رو علیک نگوید، حتی اگه طرف مقابلش دشمنش باشه

بزن بریم که اوضاع سفید... شما سه تا جونور، حواسم بهتون هستا!؟

_این انگشت اشاره با این تُن صدا یعنی اوضاع قرمز

، پناه بگیریم!؟

_من هیچ کاری نکردم! به من چه اصلا!

این سه پسر با اختلاف دو سال از هم به دسته جانورهای شرور ملقب شدند چون دور از تصور هر کاری می کند

_حالا برید سر سفره جلوی چشم نباشیداز این سه پسر فقط سلامشون را شنید و بقیه را

نشنیده گرفت چون اگه بیشتر از این بماند شاید نتونه خود دار باشه!

با اینکه مخاطب صدای بلند آقای کیانی قاراتل نیست، اما همین تُن صدای

آقای کیانی ترس رو مهمان ناخواندی جان قاراتل کرد

طوری که از ترس، قاشق توی دستش رها شد و با صدای بدی داخل کاسه مسی افتد

قاراتل زیر لب ناله وار یاسر رو لعن کرد_ یاسر، خدا خفت کنه، آخر من سرم به باد میدم با این حلیم های سفارشی تو!!...

اما این تموم ماجرا نبود

وقتی آقای کیانی رو تو قاب در دید رنگ از صورتش پرید نفسش حبس شد

آقای کیانی نگاه سنگین شو هنوز از روی قاراتل بر نداشته که، کفش ها شو با حرکت پهاش مقابل خودش جفت کرد و دستش را از روی چهارچوب در برداشت

همچنان که کفش به پا می کند قاراتل نفسش را از اعماق وجودش رها کرد و این از

چشمهای تیز بینه آقای کیانی دور نماند

روی پله ایستاد و کفش های واکس زد شو، نگاهی کرد

آقای کیانی هیچ وقت نا مرتب از خانه بیرون نرفت حتی، اگر قرار است تا جلوی در برود و برگرده یک مرتبه آقای کیانی با صدای بلند پسر بزرگ تر را صدا زد

_امیربه قدری محکم و با صلابت امیر را صدا کرد که امیر

چارهای جز پا کوبیدن مثل سربازها وظیفه نداشت _بله آقا

_به فاضل و مرسل بگو بیان سر سفره، بهشون بگو دو طرف قاراتل بشیند، خودت

هم رو به روش بشین هرکی هرچی خواست خودش بلند میشه... فهمیدی یا نه...؟

امیر به نگاهی به خواهرش که سر سفره سر به زیر

نشسته، انداخت و دوباره زاویه نگاهش را به سمت آقای کیانی برد و درست مثل سربازان

وظیفه جواب قات و محکم داد _ چشم آقا

امیر پسر با هوش و خیلی زود متوجه غیر عادی بودن اوضاع شد، با صدای بلند افضل و

مرسل را صدا کرد و همون لحظه درست رو به روی قاراتل نشست و به قاراتل زل زد ،

کاری که قاراتل رو عصبی می کند، اما در حضور آقای کیانی هیچ کاری

از دستش بر نیامد و سکوت تنها راه چاره است. دلارام با چادر گلدار و بقچه ای که

مخصوص ظرف مسی است مقابل آقای کیانی ایستاد ، رد نگاهش بین قاراتل و آقای کیانی

در رفت و آمد است بقچه پیچ را نزدیک تر برد، اما هنوز آقای کیانی با نگاهش قاراتل رو

وجب می کند _ جاندل؛ سهم شما و پسرای حجره

صاف ایستاد ، شانه سپر کرد، این صدای بم و جا افتاده حکم می کند به

فرمان...؟!

_ فهمیدی چی گفتم...؟

خوش ندارم دفعه بعدی باشه...! فهمیدی دیگه...؟ این تاکید و حکم آخر را دلارام

خوب می شناسد و این بار رو به قاراتل با تاکید بیشتر گفت:

_ دفعه بعد به جور دیگه به سمع و نظر تون میرسونه!!...

...

.....

...

..

.

.

یاحق.

پله ها رو با گام های محکم و مقتدر پایین رفت، بدون هیچ نرمش و لبخندی، که همیشه موقع رفتن به لب داشت ، هنوز هم دلارام روی پله ها ایستاده و قاراتل کنار سفره نشست و به سه برادر شرورش با چشم و ابرو، نجوا کرد _امروز بدون اخم و تخم...

نجوای قاراتل به نیمه نرسید که آقای کیانی دست برد تا در را باز کند

لحظهای مکث کرد و به سمت نگاه های منتظر

سرش را برگرداند و گفت:_دلارام مراقب باش، اونجوری هم واینستا

رو به قاراتل که از زیر چشم منتظر رفتن آقای کیانی است، کرد و با لحن محکمی گفت:

_مراقب دور و برت باش....؟! من آدم سازش نیستم، فقط بلام نابود کنم!!!...

دلارام از این لحن محکم بیشتر از قاراتل ترسید صدای در زدن، هم زمان شد با باز شدن در توسط آقای کیانی ، نفس ها حبس شد؛ آقای کیانی کنار ایستاد تا بچهها داخل شوند اولین نفر الهه و مریم و پشت سر آنها امیرعلی و اکبر و اصغر و در آخر یاسر که در دستش شش نان سنگگ درو برشته با کنجد و سیاه دانه در تنور مش اسماعیل پخته شده، وارد شدند همه با هم سلام دادند ابهتی که در چهره ی آقای کیانی است مانع از لودگی امیرعلی میشود؛ جواب سلام دختران با جواب سلام پسران فرق زیادی دارد!!!...

سلام عمو جان علیک سلام دخترای عمو

_سلام عمو

_علیک ، زیاد معطل نکنید تا دیر نرسید مدرسه

_سلام عمو جان، بفرما نون تازه

یاسر چه دل خجسته ای دارد، که نان تعارف میزند، نگاه سنگین آقای کیانی که از صورت یاسر و نان سنگگ روی دستش در رفت و آمد است؛ زبان یاسر را غلاف کردنگاهی که بیشتر شبیه شمشیر دو لبه تیز است رو به یاسر کرد و با لحن به مراتب بُرنده تر گفت:

_پول نون، دست خانم خونه است، رفتی یادت باشه، پولت را بگیری، بزار جیبت مکثی کرد و روی شانه یاسر زد و ادامه داد

_مراقب هستی دیگه...؟؟؟

سیبک گلوی یاسر بالا و پایین شد و سرش را پایین انداخت و آرام گفت: _بله
آقای کیانی همان طور که شانه یاسر را گرفته و به سمت بچه که با چند قد فاصله
ایستاده اند گفت:

_برید سر سفره تا حلیم از دهن نیفته

و برای آخرین بار رو به دلارام که در استرس و ترس دست و پا می زند کرد و گفت:
_خانم، یادت باشه، پول یاسر رو بدی. من رفتم خداحافظا قبل از رفتن، دوباره یاسر
بخت برگشت را مخاطب قرار داد و گفت:

_زودتر راه بی افتید تا دیر نشه!!!...

ای کاش امروز، جور دیگری رقم می خورد!!!...

تا دردها کمتر شود و یا اصلاً دردی نباشد!!!...

تا غمی خانه نکند، در دل دوست...ای کاش آدمی، توانایی نوشتن ، سرنوشت را داشت...

تا در بازی روزگار، رو دست نخورد، یا که اصلا کمتر زخم بر دارد...

کمتر غم عزیز از دست رفته را بخوری، یا اصلا کمتر اشک

بریزی...

این نگرانی ها، بیخودی و بی اراده نیست، هر آدمی، عزیزی دارد و دوست دارد عزیزش را

یک جور خاص خوشحال ببیند تا هر کسی عزیزش را دید، بفهمد چقدر این عزیز

سرخوش به خوشی است

اما، خودش در خلوت خودش یک جور دیگری است!!!...

زخمهایش را پنهان میکند، این جور آدم ها، یک جوری خاص، بی هوش و حواس اند و احترام زیادی دارند بین عاشقان!!!...

.
.
.....
.....
.....
.....
.....
.....
.....

یا حق.

_ یاسر! سر جدّت، دست بکش از این حلیم، که بدجور بوی خون میده!!!...

_ چی میگی تو...!!؟

_ آقا رو نگاه!!!...

نمی بینی قیافه ی طرف رو...!؟

تا تو ما رو به کشتن ندی ول کن نیستی، نه...؟! چه مرضی وقتی میبینید طرف
 خوشش نییاد از ما، خودتو میچسبونی..... من نمیفهمم!!!

امیرعلی گفت اما، دریغ از گوشی که بشنودهیچکدام از حرفها به خرجش نرفت یکی در بود
 و دیگری دروازه

یاسر دست در هوا تکان داد، انگار که مگسی مزاحمی دور کند

ای کاش گوش شنیدن داشت، تا شاید اشکی و یا غمی، در چشمی و یا دلی
 لانه نمی کرد

عاشق، مجنون می شود، دیوانه می شود و فقط برای دیدن یار به هر دری می زند و درست
 مانند پرنده ای در قفس پر و بال می زند، تا شاید راهی و یا روزنه ای باز شود نمیفهمد، فقط
 میداند دیدن اوست که آرامش می کند، حتی از پشت میله هایی که ما بین شان است وقتی
 دلش بی تاب است، چه کند!!!...

اگر عاشق، عاقل بود که بی گذار به آب نمیزد...!!!! میزد...؟؟؟

اگر عاقل بود که دیگر مجنون نبود!، بود؟ شاید اگر میدانست، این جنون، این
 دیدارهای گاه

و بی گاه را از او می گیرد و فاصله میاندازد مطمئن باش چشم می گرفت، نفس می برید
 دست و

پایش را می بست و فقط به شنیدن و بوییدن از راه دور راضی می شد...

بعد از این روزها سخت می شود

برای او که، نه گفت، و برای او که نشنید...

این پنجشنبه با همه پنجشنبه ها فرق دارد چرا که حتی امیرعلی هم لودگی را کنار گذاشت ماشین در مسیر همیشگی خود، ساکت و آرام در حرکت استامروز، حتی از بستنی هم خبری نخواهد بود و همه

چیز، به طرز مسخره ای به هم ریخته

چرا که آقا امین، شاگرد دست راست آقای کیانی با ماشین آقای کیانی جلوی مدرسه منتظر قاراتل است این پسر درست مثل اسمش امین و مطمئن است.

انقدر که در حجر بعد از آقای کیانی حرف اول رو آقا امین میزند _ خانم کیانی

وقتی همه به سمت صدا برگشتن قاراتل با دیدن آقا امین اشک در چشم هاش نشست

اما، همان جا پشت مژه های بلند و تاب دارش پنهان شد

قاراتل به سمت پژو بژ رنگ راه افتاد و یاسر از آینه حصار دید و با بُهت نگاه کرد و

به سرعت از ماشین پیاده شد و دنبال قاراتل پا تند کرد _ صبر کن بینم! این کی

قاراتل؟

با کمی فاصله از در عقب ماشین برگشت و چشم

هایی که بغض دارد را به زمین انداخت _ با توم، صبر کن!

کجا میری؟

آقا امین انگار ورژن جدید و به روز شده آقای کیانی است؛ باز هم، آقای کیانی به یک توضیح ساده به طرف مقابل می دهد اما، این بشر این لطف رو هم نمی کند

حداقل جواب سوال طرف مقابل را بدهد این نشانه بی ادبی امین نیست

چون معتقد است چیزی که پیدا و مشخص است احتیاج به توضیح ندارد فقط یک کلمه گفت: _خدا حافظ

و یاسر مات و مبهوت به رفتن پژیوی بژ رنگ نگاه کرد....

.
.
..
...
....
.....

یا حق.

فصل : وصالامشب، آسمان حال دیگری دارد!!!...

آب و هوا، به آرام بودن میشناسند _ مگه دستم بهت
نرسه!...

لعنت بهت!...

باورش سخت است اما، صدای ناله ظریفی در گوش سعید پیچید و با ناباوری دنبال
صدا سر چرخاند و هر چه نزدیک تر شد، صدای ناله واضح تر شد و با دیدن دخترک
غرق در خون بی معطلی نزدیک

دخترک زانو زد و به چهره اش در تاریکی نگاه کرد دخترک چه سخت و طاقت فرسا نفس
می کشد، با ترس به اطراف نگاهی کرد و با نگرانی پرسید

_ صدای من رو، میشنوید؟

_ شما اینجا، چیکار میکنید؟

_ حالتون خوبه؟

_ میتونید تکون بخورید؟

_ اگه صدای منو میشنوی، چشماتونو باز کنید؟ با ترس که لحظه به لحظه بیشتر می شود به
چشم های بی فروغ دخترک نگاه کرد و تنها واکنش دخترک به این همه نگرانی فقط، پریدن
پلک هایش است...

_ میخوام بلند تون کنم خوب، اگه درد داشتید، چشماتونو باز کنید، تا من

بفهمم!؟

سعید آرام و با احتیاط دخترک را حصار کرد.

سعید قدرت بلند کردن چیزهای سنگین را دارد.

ولی دخترک، تپل و سنگین است، و با این وضعیتی که دارد، قدرت زیادی را برای بلند کردن، می خواهد با احتیاط بیشتر، دخترک را پشت نیسان آبی رنگ، روی علوفه ها گذاشت

علوفه هایی که قرار بود، در مزرعه خالی کند اما، انگار این فراموشی کار ساز شد تا دخترک کمتر آسیب ببیند

وقتی از جای دخترک مطمئن شد با عجله پشت فرمان نشست و با استرس نگاهی

به عقب نیسان کرد. بسم الله گفت و ماشین را روشن کرد، و به راه افتاد

تمام حواسش را به رانندگی بی نقص و عیبش داد،

تا در این جاده سنگ لاهی کمترین، آسیب را به دخترک غرق در خون بزند و هم اینکه تا

دیر نشده او را به نزدیک ترین بیمارستان برساند.

.
. .
. . .
. . . .
.
.
.
.
.
.

..

یاحق.

تنها بیمارستان این شهر کوچک مرزی، تنها دویست متر مساحت دارد سعید همیشه گله داشت، چرا بیمارستان کوچکی در این شهر مرزی ساخته شد، جای که بیشترین

حوادث در آن رخ میدهد بیمارستانی که اتاق، یک اتاق اورژانس و یک اتاق عمل دارد؛ اما همیشه از حاذق بودن دکترهای آنجا شنیده بود که محلی ها چه با اطمینان در مورد آنها می گویند و گرنه بی معطلی به سمت تبریز یا آذربایجان میرفت

مدام نگاهش به عقب و جاده در رفت و آمد است؛ و از شیشه کثیف که به سختی می شود، دید، دخترک را نگاه می کند تا از زنده بودنش مطمئن شود و زیر لب گفت:

_آخه دختر، تو این وقت شب، اینجا چیکار می

کنی...؟! به محض اینکه، وارد حیاط کوچک بیمارستان شد.

دستش را روی بوق گذاشت

تمام کادر بیمارستان که به تعداد انگشتان دست هم نیستن به حیاط کوچک سرسبز کشاند تابوشکنی دیگر!!!....

دوباره دخترک را حصار کرد ، اما این بار با تمام قدرت ، و با احتیاط بیشتر روی برانکار گذاشت و

بلافاصله کمک رسانی شروع شد سعید پشت سرشان با نگرانی رفت درست در

یکقدمی اتاق اورژانس از پا افتاد و روی نیمکت نشست و نجوا کرد:

_چه خوب که یه خیری بود، اینجا رو بسازه...

وگر نه، دخترک نازک تن، بلور تن که غرق در خون بود را تا کجا باید میبرد تا شاید، زنده بماند بیمارستان سر سبز دو دکتر ذوبده و متخصص دارد که پدر و پسر هستند و هر یک تخصصی دارند که در این شب، عجیب به کار سعید میایند

پرستار کاغذ و قلم به دست رو به سعید گفت :_بخشید آقا ،باید رضایت نامه رو امضا کنید

تا زودتر، خانمتون را عمل کنیم

سعید روی پاهایش چنباتمه نشسته خیره به پرستار بلند شد فقط به

یک چیز فکر کرد خانومتون!!!....

و پرستار با دیدن سعید تنها چیزی که به ذهنش خطور کرد

اینکه این مرد عجب قامتی دارد...بلند شد، ایستاده بی هیچ حرفی امضا کرد و دوباره شد

،همان سعید آرام و ساکت...

چند ساعتی گذشته و هنوز خبری از این اتاق منحوس بیرون نیامد تا شاید به داد این مرد آشفته حال برسد با اینکه چهره بی تفاوت دارد، اما از درون ویران است به همه جور اتفاقی که ممکن است برای دخترک در این شب، بی در و پیکر و در این منطقه مرزی، افتاده باشد، فکر می شود و این، سعید را

بیشتر عصبانی میکند... تنها زمانی، در اتاق عمل باز شد، همان پرستاری

بود که از او امضا گرفته بود و پلاستیکی سبز رنگ بزرگی به دستش داد و گفت:

_وسایل خانومتون

و دیگه کسی از این اتاق بیرون نیامد چشمهای خسته سعید پر از خواب است

؛امروز را هم باید علامت میزد به عنوان بی خود

ترین روز، بعد از جنجال پدرش حاج مرتضی و آقا فتاح، با یاد حرفهای درشت پدرش و اشکهای مادرش و پیدا شدن سر و کله یاسر و آقا فتاح... و همه اتفاق های آن روز چشم هایش را بست...

.
.
.
.
.
.
.

.. یا حق

دکتر به محض باز کردن در اتاق عمل با دیدن سعید که نشست خوابش برد لبخندی زد و نزدیک رفت و در یک قدم سعید دستی به شانه سعید زد و گفت:

پا شو پسر، من تو اتاق عمل از هفت خان رستم رد شدم، تو خسته ای...؟!!

چه دکتر سرخوشی! و چه لحن آرامش بخشی!

سعید با بهت از خواب پرید و با نگاهی اجمالی به دور و اطراف به قامت دکتر با گنگی خیره شد دکتری خوش پوش با برداشتن ماسک و کلاه سبز رنگ با لبخندی گفت:

شناختی؟

دکتر با سر و ریش سفید و لبخندی که به لب

دارد؛ سعید را یاد بابا نوروز انداخت سعید تازه فهمید کجاست...

با شتاب از روی صندلی پلاستیکی آبی رنگ بلند شد و با ترس پرسید _چی

شد آقای دکتر؟

دکتر جوابی داد که تا به امروز فکر نمی کرد چنین جوابی برای این سوال هم
میتواند باشد

_اول سلام بعداً کلام.

و سعید مات و مبهوت نگاهی به کنار دستی دکتر

کرد که با لبخند روبرویش ایستاده؛ یک جوانبرومند درست شبیه به دکتر و همان پرستاری

که آمد و کیسه وسایل دخترک را به او داد

و سعید با تمرکز بیشتر با اینکه هنوز عجله دارد برای فهمیدن گفت:

_سلام...

_حالا شد، جوانی به رعناى تو درست نیست که بی سلام لب باز کنه

بی خبری از حال دخترک سعید را عصبی می کند، اما سعید خود دار تر از این، حرف ها

است، دستی به سر و صورتش کشید که اگر به همریختگی باشد مرتب شود و هم بتواند با

این دکتر بهتر هم کلام شود و رو به دکتر با آرامش ساختگی گفت:

_آقای دکتر میتونم پیرسم، عمل چطور بود؟ دکتر حال او را خوب می فهمد، اما این

اخلاق خاص و منحصر به فرد دکتر گلباغ است او دوست دارد در آرامش و با لبخند و

شوخی با اطرافیانش همکلام شود

دکتر گلباغ برای آرامش و لبخند احترام خاصی

قایل استدکتر گلباغ دست روی بازوی سعید گذاشت و چند بار دستش را روی بازوی سعید ، بالا پایین کرد و در همان حال گفت:

— نه نمی تونی پرسی... اما می تونم بگم، که حال یار تنهاییات خوبه، خوبه؛ یعنی در اصل تو عمل خوب دوام آورد؛ چون خودم شنیدم که گفت:

— تا این شوهر رو دق ندم با ناز و ادام قصد رفتن ندارم!

اینقدر زیبا و سرشار از طنز خبر سلامتی دخترک را گفت که خنده روی لبهای سعید کش آمد و نگرانی

دود شد و به آسمان رفتاین بار لحن دکتر گلباغ کمی شیطنت گرفت؛ سرش

را نزدیک تر برد و درست کنار گوش سعید گفت: —چی، خوشت اومد...ها؟!!

برق چشمان سعید، شیطنت این دکتر سرخوش را بیشتر کرد و با چشم و ابرو اشارهای هم به خودش و هم به پسرش که با یک قدم فاصله از او ایستاده کرد و گفت:

—یه نگاه به من پیرمرد بکن، کلاب و دهن دوخته میشمکث کرد و لحن طنز

ادامه داد

— آخ مرد حسابی نمیبینی نه تنها من، بلکه این پسر بدبخت برگشته هم به جایی اینکه

تو رختخواب، ناز بکشیم؛ الان ور دل تو، تو بیمارستان، ول می چرخیم که نغن الافه، بخاطره اینکه زنامون راه نمیدن تو جا، میفهمی... ما رو راه نمیدن تو رختخواب!!!....

او چه میداند که سعید چرا خوشحال است و می خندد....

زن تا وقتی تو تخت خواب و خواب قشنگ که

بخندی.....به یکباره تمام صورت سعید با شرمی مردانه سرخ

شد از شنیدن این حرف به سرعت سرش رو پایین انداخت و دستی بین موهای

سرش برد و شانه اجباری به موهای نامرتبش داد، تا کمتر چشم در چشم دکتر

شود

.
.
. .
. . .
. . . .
.
. .
. .
. .

.یاحق.

دکتر با دیدن صورت سرخ و حیای خاص و دلنشین سعید، دستی به پشت سعید زد

و شوخی رو به اوج

برد و در گوشش نجوا کرد_ اول برو یه کام بگیر، تا عوض این همه کالری که

سوزندی در بیاد.....البته میفهمی که تا خواب....

کمی از سعید فاصله گرفت و در چشم های گرد شدیه سعید نگاه کرد و
ادامه داد

_اصلا یه نصیحت دوستانه تا به هوش نیومده برو دنبال جوونیت!!!...

دکتر گلباغ سرخوش، وقتی عکس العملی از سعید ندید مقرضانه ، گفت:

_بیا برو جوون، تو آدم نمیشی، فقط تا بیهوشه برو

بهش یه سری بزن؛ وقتی به هوش اومد و خاص باکاراش پیرت کنه؛ پیش خودت بگو مرد،

این همون فرشته ی که رو تخت مریض خونه تو خواب ناز بودا....!!!؟

تنها واکنش سعید لبخند و چشم های خجالت زداش، است

لبخند سعید دو برداشت دارد!!!...

لبخند سعید با برداشت دکتر از زمین تا آسمان فرق

و فاصله و تفسیر دارد....!!!اما دکتر گلباغ از برداشت خودش، بیشتر لذت می

برد دستی به پشت سعید کشید و پدران خرج کرد وقتی که گفت:

_پسرم رفتی پیش خانومت تا میتونی قربون صدقش برو، زن خدای محبت و

همون طوریم بنده ی محبت!

درست بیهوشه، اما صدای مرد شو خوب میشنوه...

حتی اگه مقصرم بود تو درشتی نکن، که دودش تو چشم خودت میره!....

تو زندگی مشترک بعضی جاها لازم که چشم و گوش بسته، جلو رفت و کمتر از این
زبون بی سر و ته

استفاده کنی.... که اگر هم استفاده کردی فقط به قربون صدقه و

دلبری استفاده کنی در غیر این صورت غلاف کنی بهتره!!!....

دکتر گلباغ از چیزی خبر ندارد...!!! دارد...؟؟؟ تنها چیزی که او را به اتاق
انتهای سالن کشاند، نگرانی است و بس...

نگرانی برای دختری که نمی داند در آن وقت شب

در کوهپایه چه کار می کرد؟! آرامش عجیبی در این اتاق حس کرد ناخواسته به

سمت تنها تخت کنار پنجره رفت و به چهره بی رمق دخترک نگاه کرد؛ چیز، زیادی
از چهره اش پیدا نیست صورت ورم کرده و پر از زخم های ریز و درشت، سر باند
بسته، گردن آتل شده، دست راست گچ گرفته، دست چپ آتل شده، پاهای گچ
گرفته و در یک کلام، این مومیایی متعلق به این زمان است سعید تنها فقط زیر لب
نجوا کرد

_دختر! تو تنهایی این موقع شب! تو کوه پایه چیکار میکردی... آخ؟! ...

در این دو روز اعصاب خورد کن که دکتر گلباغ میگفت، عادی است، اما برای
او عادی نبود.

دو روز گذشت بدون هیچ اتفاق خاصی...

سعید پشت در بسته اتاق دخترک منتظر به هوش آمدنش، است اما انگار،
دخترک قصد باز کردن چشمهایش را ندارد و تمام قول و قرارش به هم
ریخته، است...

عصبی و کلافه پایش را تکان داد و این عصبانیت از آخرین تماسش بیشتر شد....

.

..

...

....

.....

.....

.....

.....

.. یا حق

_سلام کربلای

_سلام جَوون، معلوم هست کجایی...!؟

_شرمندم کربلای، گرفتار شدم!_بلا به دور... چه گرفتاری؟ که مالِ حلالِ رو حروم کردی!؟

_هیچ کربلای، به خیر گذشت؛ فردا میرسم خدمتتون...

_خوب، پس منتظرم! بازم دستم نذاری تو پوست گردو...!؟

_چشم، شرمندم....

_شرمندی خلق نشی، در امان خداسعید اهل بدقولی نبود اما، اتفاق این چند روز تمام برنامه هایش را به هم ریخته و این به هم ریختگی برنامه های روتینش سعید را کلافه کرد؛ هر چه فکر کرد تا کسی رو پیش دخترک بزارد ، پیدا نکرد؛ و این عصبی ترش می کند

سعید در راهرو بیمارستان کوچک توجه همه را به خودش جلب کرد؛ با قدم های عصبی که میزند و اصلاً خودش متوجه رفتارش نیست و تنها فکر و تمرکزش به هوش آمدن دخترک است....

دستی بین موهایش برد و به سمت اتاق دخترک رفت و رو به روی در اتاق بسته نشست؛ دستاشو روی زانوهاش گذاشت و همان طور که سر زانوها شو

با حرکت عصبی ماساژ میدهد به این فکر میکند بیبی قشنگ، بهترین گزینه است برای ماندن پیش دخترک ، اما اینکه چی به بی بی قشنگ بگوید، نمیدونه!!!....

پاشنه هر دو پا شو به زمین بی صدا میکوبد، تمام حرکت عصبی اش، با دیدن دکتر دود شد....

با عجله از جا بلند شد و رو به دکتر که به سمت اتاق دخترک می آید سلام کرد

_سلام آقای دکتر

_سلام مرد زبان بفهم خودمون...!!!سعید متوجه کنایه دکتر شد اما، ترجیح داد، جوابی ندهد

سعید در این روزها به این حرف ها خو گرفت، هر وقت با دکتر روبرو شد از این دست کنایه ها زیاد شنیده با لبخند ساختگی رو به دکتر گفت:

آقای دکتر هنوز به هوش نیومده؟!

آخه مرد حسابی! تو که انقدر نگران زنتی، پس چرا اینجا نشستی، چرا نمیری بشینی پیشش؟! آخه این جای نشستن!!

واقعا من تو یکی رو نمیفهمم....!!!سعید جواب بی ربط داد

به هوش میاد؟ یا نه؟!

سوال سعید دکتر رو عصبی کرد و این باعث شد دکتر گلباغ با لحن تند و تیزی جواب را در صورت سعید بکوبد

مثل اینکه زیادی نگرانی زنده بمونه؟!

دکتر نفهمید با این جواب تند و تیز چطور حال

سعید را زیر و رو کرد سعید نفس عمیقی کشید تا با آرامش بیشتر، از این

دکتر، که هیچ جوهره راضی نیست جواب درست حسابی بدهد، سوال کند

الان باید چیکار کرد!?!

_این شد، الان شما باید تشریف ببرید تو اتاق، در جوار همسر محترم

سعید لپ هایش را باد کرد و با فوت محکمی خالی کرد و تنها یک چیز در سرش

جولان دار اینکه، این دکتر شرایطش را نمیفهمد و اگر نه آدمی نیست که

مقابل به مثل نکند با هم جنس هایش...به ناچار با آرامش بیشتر پرسید

_دیگه بغیر از این باید چکار کرد؟

دکتر موزیانه نگاهی به سعید درمانده کرد و گفت:

_هیچ...!!! گفتم یه تخت دونفره بزارن تو اتاق ، شما

هم تشریف میبرید کنارش، قشنگ دراز میکشی و مثل این عاشقای دل خسته که تازه

به هم رسیدن، حصار گوشش با ماچ و بوس از زندگی رویایی میگی

مکشی کرد و با نگاه دقیق به سعید ادامه داد_اگه دیدی خبری نشد بدون داره ناز می کنه،

اون وقت دیگه وقتش که حصارش کنی و قشنگ میچلونیش و از روزهای بهتر با بهترین

خدمات که می تونی ارایه بدی میگی...، خودش چشما شو باز میکند

سعید این حجم از بی پروای را باور ندارد انگار این بشر را استخدام کردند تا او را با

حرف هایش عذاب دهد، ترجیح داد دیگه سوالی نپرسد، با اجازه فرمالیته روی

همان صندلی نشست تا همانطور منتظر بماند و یا امینی پیدا کند برای بودن در کنار

دخترک.....

.

..

...

....

.....

.....

.. یا حق

سعید خیره به زنجیر طلایی که نام دلارام به زیبایی در قالب قلبی شکل منقش شده و دو حلقه ساده نقره که درون رکاب های حلقه به زیبایی با خط نستعلیق نام سعید و دلارام حک شده نجوا کرد

_این دیگه چه جورشه...؟! پلاک دلارام و حلقهها را در کف دستش گرفت و با

شستش روی آن ها را نوازش کرد و رو به در اتاق بسته چند بار نام دلارام و سعید را تکرار کرد سعید ناخواسته گذشتهها را شخم زد!!!...

سعید به یک باره بلند شد و بعد از گذشت چهار روز در اتاق دلارام را باز کرد و آرام وارد اتاق شد و با احتیاط بیشتر در را روی هم گذاشت طوری که نه باز

است، نه بسته دلارام در این چند روزی که گذشت با مسکن های

تجویزی دکتر گلباغ باز هم به خواب میرفت و سعید این را نمی خواست...

کنار پنجره پشت به دخترک خوابیده روی تخت دستهایش را در جیب شلوار پارچه ای برد و همان طور که به حیاط کوچک سرسبز نگاه انداخت گفت:

_دلارام...!؟

در اتاقی که دخترک خواب است و کسی جز خودش نیست شروع کرد آهسته صحبت کردن

_دلارام... خانومباید به خانواده تون خبر بدم، لطفاً چشمتون رو باز

کنید، من اینبار نمیتونم کاری بکنم!

به خودم قول دادم دیگه تو کاری که به من مربوط نیست دخالت نکنم!

پس لطفاً چشمتون رو باز کنید تا خانوادتون از حال و روز تون با خبر شن

مطمئن سعید خودش مخاطب تمام این خواهش ها بود

سعید نمی خواهد گذشت تکرار شود!!!!...

سکوت سنگین و دوباره فکر های خانه خراب کن و

دوباره دلتنگی برای دیدن مادری چون شیرین بانو، اصلاً قشنگ ترین نماد عشق و عاشقی از

آن مادرانی است که عشق و عاشقی را از آنان می آموزی...

همه این اتفاقات سعید را سخت عذاب میدهد...

یاد شیرین بانو اشک شد و چشمان سیاه سعید را به خاطر گویی تر کرد، وقتی با بغض از

جدایی گفت، که حقش نبود اما محکم شد به ناحق...

_من پنج ساله دارم تاوان پس میدم به ناحق!...

دلم برای شیرین بانو تنگ شده؛ میدونید چقدر

سخته، منی که صبح همو با صبح بخیر شیرین بانوچشم باز می کردم و شب مو با شب بخیرش
چشم می بستم

هم رکابم بود هر جا که میخواستم برم؛ من بهترین و قشنگترین لحظه هامو از دست
دادم فقط به خاطره....

صدای نامفهوم دخترک بی جان روی تخت، خط کشید برای خاطره گویی سعید و
دوباره با خبر کردن پرستار و تجویز مسکن آرامش بخش دیگری...

هنوز هم پلاک زنجیر و حلقه ها در دست سعید

امانت استسعید انگار می خواهد از این زنجیر و حلقه ها و اسم

هایش چیزی کشف کند، بی آنکه بخواهد حلقه بزرگتر را به دست کرد

نگاهی به حلقه در انگشتش انداخت و چند بار دستش را پشت و رو کرد؛

اندازه بود حلقه..... سعید حال خرابی دارد در فکرش چیزهای خوبی در

جریان نیست و این به حال آشفته اش، دامن می زند و فقط منتظر است،

دلارام چشم باز کند تا تکلیفش مشخص شود، تمام نگرانی سعید بلای است

که می

تواند، افتاده باشد! حیا مانع از آن می شود که از اوضاع جسمی زنان

اش از دکتر سوال کند و این برای هر مردی که مرد بودن را برایش درست هجی

کرده باشند دردآور است، حتی اگر آن زن غریبه باشد!

سعید نزدیک تخت دخترک شد و با دیدن چشمهای بسته، چشم هایش را محکم بست و نفس عمیق کشید و از اتاق بیرون زد...

.
.
..
...
.....
...
..
.
.
.
یا حق.

دکتر گلباغ با دیدن سعید دوباره روی نیمکت رو به اتاق دخترک با لحن اعتراض آمیزی گفت:

— پسر تو که باز، اینجا نشستی؟!!

دکتر گلباغ مکثی کرد و با لحن پرسشی گفت:

— مگه من برای شما نسخه نچیدم؟؟

دکتر گلباغ با دیدن قیافه گنگ سعید و واضح تر

توضیح داد_ که حصار گوشش حرف از وصال بزنی...! عاشقانه نجوا کنی!....
 دکتر گلباغ همانطور که حرف می زند به صورت سعید هم نگاهی انداخت ، وقتی
 عکس العملی ندید ، سرش را تکانی داد و با درمانده گی ساختگی گفت:
 _یه تکونی به خودت بده.....بابا.... انقدر ماست بودنم خوب نیستا ، بیا بریم خودم یادت
 میدم....! از تو که بخاری نیست..

سعید که به احترام دکتر ایستاده است لبخندی زد و با دکتر گلباغ همراه شد
 دکتر گلباغ از این لبخند
 برداشت دیگری کرد و گفت :_ تو فقط بخند آقا سعید...خوب... بخند شاید فرجی شد،
 خدا رو چه دیدی

سعید سرش را پایین انداخت و همانطور که لبخند به لب دارد سرش را تکان داد
 دکتر گلباغ موزیانه نگاهی به سعید انداخت و گفت:
 _وقتی خانم گلت سر حال شد میگم برایش، برای هر یه ماچ کلی ادا اصول بیاد، بقی
 شم که ختم میشه به جاهای خوب، خوب.... میگم که عین خودت
 سرشو بگیر پایین مثل بز تکون بده...!!!دکتر گلباغ مکثی کرد و با نیش باز در حالی که
 چشم و ابرو می آید گفت:

_نظرت چیه.... بگم.... نگم..... بگم بهتر ها...!؟ سعید در این چند روز دوستی اش
 با دکتر گلباغ در حد یک رفاقت نو پا است، دکتر تمام قد سفیدپوش، با اخلاق جوان

پسند، شوخی های مثبت ، در این چند روز با شوخی هایش، حسابی سعید را خجالت داد

سعید به مغز و دلش اخطار داد و لبخند ساختگی زد
و با خجالت چشم به زمین انداخت سعید ابا دارد از گفتن حقیقت و گفتنش هم فایده ای ندارد...
از دیر هم، دیرتر شده...

دکتر در اتاق دخترک را باز کرد و دستش را روی شانه سعید به شوخی گذاشت و
با کمی فشار به خودش نزدیک کرد و با هم داخل اتاق رفتن و به همراه آنها
پرستاربخش هم وارد شد

تمامی کارکنان بیمارستان کوچک، که سر جمع به
تعداد انگشتان دست هم نمیرسند، همه متفق القول
هستند که این پسر نجیب و مهربان است و با محبتپنهانی اش عشق می ورزد....چقدر احمقانه
فکر می کنند!!!

کسی نمیداند برای دخترک چه اتفاقی افتاده، هنوز هم مجهول است!!!
دکتر با دست به سعید اشاره کرد و گفت:

_خوب نگاه کن یاد بگیری.... بلکه از این ماستی در اومدی!

دکتر با حرص شیرینی نجوا کرد و گوش های سعید شنید و لبش به لبخند رفت نه
از این حرف فقط از

طرز بیان دکتر گلباغ_ نمی دونم پس شما جوونها چرا انقدر منم منم میکنید...؟!
با اینکه نیم منم نیستید!...

چطوری که بلد نیستید باید با منبع آرامش چطور رفتار کنید!...

زن منبع عشق و آرامش... خَر ید دیگه خَر

دکتر نزدیک تخت شد و در حالی که ورقه ها را بالا پایین میکند گفت:

_ خوب ببینیم اینجا چی داریم؟ یه دختر لوس و

خوشگل که با خواب های الکی که من تجویز کردم، داره برای شوهر مثل بوقش، دلبری

میکنه، که سخت در اشتباهی، اگه فکر می کنی با بیدار نشدن این پسر یاد می گیره، که

چطور ناز بخره!!!....

رو به سعید کرد و با چشمک ریزی گفت:

_ درست میگم آقای شوهر...!!؟

سعید سر پایین انداخت و چشمهایش کف تمیز اتاق

را وجب می کنددکتر دوباره رو به دخترک کرد و با دستش چشمان

دخترک را باز کرد و با خودکاری که از جیبش در آورد به سمت چشم های سیاه

دلارام برد ادامه داد:

_ اگه من به جای ننه و بابات بودم اسمت میزاشتم قاراگوز (چشم سیاه) یا

قاراتل (موی سیاه...) آخه، حیف این همه سیاهی براق نیست که هر روز یاد

نشه ، هر چند فکر کنم به دنیا اومدنی از بس ساکت بودی، ساکت بودنت بیشتر به چشم اومده تا سیاهی چشمات که برق میزنه...

هر کلمه ی که دکتر گلباغ میگفت دست های سعید

بیشتر مشت می شود و دندان هایش بیشتر روی همچفت شد، سعید توانای خورد کردن گردن این دکتر زیادی بذل گو را دارد اگر الان احتیاجش نداشت دکتر شنید صدای ساییدن دندان های سعید را و ناخواسته نگاهش به پایین جای که سعید دست هایش را مشت کرد، رفت؛ لبخندی زد و دوباره معاینه را از سر گرفت و توصیه هایی به پرستار بخش داد، و در آخر رو به دلارام و گفت:

_ خلاصه دختر جان چشم باز کن، که این بیو گلابی که من میبینم، هیچی بلد نیست... جز دندون

چوروچ و رگ باد کردو رو به سعید که صورتش از عصبانیت سرخ است، کرد و در حالی که هنوز هم مخاطبش دخترک خوابیده روی تخت است گفت:

_ بهتره زودتر خودت را جمع و جور کنی تا تومون شوهرت دو تا نشده، زیادی می خنده... گول ظاهر الان شو نخور!! ...

...

.....

...

..

.

.

یاحق.

سعید به یکباره رنگ صورت برگشت و رو به دکتر گلباغ که با لبخند پت و پهن خیراش بود، مواجه شد و ناخواسته با چشمان گرد شده لبخند دندان نمایی زد و با تعجب سر تکان داد هر یک به منظوری....

دکتر گلباغ با لحن مچ گیرانه ی گفت:

چـی پدر صلواتی خوشـت اومـده...!!؟_نه... آخـه...

من....

و دکتر، از همه جا، بی خبر با برداشت خودش از لبخند دندان نمایی سعید، نگاهی که، کم از اینکه خودتی ندارد، انداخت و گفت:

_کم کم باید، به فکر ترخیص خانمت باشم، تا بیمارستان را نبردی تو

لیست انتخابیت

رو به دخترک که آرام و سخت نفس میکشد، کرد و گفت: _ پاشو دختر جان، مرد بی سر و همسر زیاد دوام نمیاره...ها..... از من گفتن بود و با نگاهی گذرا به سعید ادامه داد _ به پرستارها گفتم، که دوز مسکن تو کم کنند ؛

که هوشیارتر حواست به مردت باشه، فردا ما را به شانه دیوار به خط نکشی ؛ خلاصه اینکه تو هم حواست باشه.... از ما گفتن بود دختر جان....

با رفتن دکتر گلباغ سعید صندلی که کنار تخت بود،

را کمی جابجا کرد و با فاصله قابل توجهی رو به دخترک، روی صندلی نشست و با نگاهی گذرا به دخترک نجوا کرد

_چشماتون رو باز کنید، تا من از این بلاتکلیفی در پیام، تا بدونم با شما، چیکار باید کرد...!!؟ سعید نگاهش به انگشتان دخترک افتاد که آرام تکان میخورد انگشتان سفید و تُپل که در ذهن سعید اندازه‌هاش با حلقه جور در نمی آمد و شاید به خاطر همین در

زنجیر دور گردنش انداخته شد سعید نگاهش را بالا کشید و به چشمان دخترک که رو به سقف باز شد نگاه کرد و نفس عمیقی کشید و لبخند واقعی روی لب هایش شکل گرفت

هنوز هم درد سفیر است در تمام تنش، تنها توانست یک جمله دو کلمه بگوید با دیدن سعید _درد... دارم...

_سلام

_آ...خ...ما الان تو بیمارستانیم

_درد... دارم...

_اتفاق دردناکی براتون افتاده، که شکر خدا به خیر گذشت

_درد... دارم...

_بہتر می‌شہ انشااللہ ؛ چہ خوب شد، کہ چشماتون رو

باز، کردیدو باز ہم سکوت کہ این بار سعید با نگاہ خیرہ و

ترسیدہ با اضطراب رو بہ دخترک کرد و ناخواستہ با مہربانی کہ مختص شیرین

بانویش بود گفت:

_از چیزی نترس؟ من اینجام کہ مراقب باشم...حواسم بہت

ہست....

.

.

..

...

.....

...

..

.

یا حق.

دخترک ترسیده از محیط غریبه رو به سعید کرد، هنوز هم درد دارد و فقط درد را با آخ، هجی می کند و این سعید را مضطرب تر می کند سعید با نگرانی گفت: _الان می میرم، دکتر و پرستار رو خبر می کنم وقتی از اتاق بیرون رفت، چشمان دخترک در همان حوالی جا ماند...دکتر گلباغ با ذوق خاصی گفت: _خوب آقا سعید، چشم و دلت روشن، نازدار، خانمت هم چشم باز کرد...!!!؟ شوخی را به اوج خود رساند، این دکتر خوش قلب وقتی که گفت: _نه همچین بوقی هم نیستیا...! حالا چی گفتی که زود چشم باز کرد؟ زاویه نگاهش را از سعید به دخترک که روی تخت است، داد و موزیانه گفت _اگه از بچه مایه گذاشتی، بگم که سخت در اشتباهی که کمکم و سال کار داره تا این دختر ما سر پا شه ها..... و دوباره رو به سعید که از خجالت نگاه میدزد، کرد و گفت: _تا این، دخترک ما سر پا شه و از همه مهمتر توانایی بارداری رو داشته باشه باید دو سه سالی رو صبر کنی....

سعید ناخواست چشمش به آن دو گوی سیاه رنگ

براق افتاد و به سرعت چشم دزدید دکتر گلباغ با محبت رو به دخترک، که سعید را در ذهن می کاود کرد و گفت:

دخترم افتخار دادی چشم باز کردی!!؟

اما دخترک بی کلام بدون اینکه جواب دکتر را بدهد سر چرخاندن و بریده بریده گفت:

چرا.....هیچی.... یادم.... نمی یاد...!!!!!!

.. یا حق

دکتر که احتمال این اتفاق را می داد گفت:

نباید هم یادت بیاد، مگه این مرد سنگدل به یاد آوردن داره!....

شوخی دکتر گلباغ، خوش قلب و شوخ طبع امروز
به بدترین شکل معنا شد دکتر گلباغ نگاهی بین دخترک و سعید رد و بدل کرد و با اطمینان
گفت:

_البته که چیز مهمی نیست ضربهای که به سرت خورده، باعث این اتفاق شده
کمی استراحت کنی و تو محیط قرار بگیری درست میشه
و با شیطنت شیرینی چشمک ریزی به نگاه خیره دخترک زد و آرام با سرش
به سعید اشاره کرد و

گفت:_ برای دلبری راه خوبی رو، در پیش گرفتی با همین
فرمون برو جلو حالشو ببر

دکتر خوب میدانست که کامل نتوانسته به او

اطمینان دهد از سلامتیاش اما، باز هم بهتر از هیچ بود، دوباره توصیههایی به پرستار
کرد و رو به سعید که ناباورانه همه چیز را با دهان باز نگاه می کند، نگاه انداخت و
گفت:

_ شما هم بعد از رسیدگی به ناز خانومت بیا اتاقم دارم؟! دکتر گلباغ رفت و سعید بینوا
ماند و دنیا دنیا حیرت، پنجه های مضطربش را بین موهایش کشید و بدون این که مخاطب
خاصی داشته باشد گفت:

_الان چه غلطی بکنم...!!؟

سعید دستش را مشت کرد؛ ولی آنقدر توانایی نداشت برای ضربه زدن به در چوبی اتاقی که خبرهای خوبی قرار نیست در آن بشنود

با تمام توانش تحلیل رفت و در حد که در اتاق دکتر

گلباغ را لمس کند ضربه ای به در زد دکتر گلباغ که منتظر بود تا با پسری که این روزها

از اخلاق و مرامش خوشش آمده رو به رو شود تا شاید از نگرانی در بیاورد با بفرمایید اجازه داخل شدن به اتاق را داد

سعید با همان نگرانی و حیرت که در صورتش بیداد می کند، در را باز کرد و وارد

اتاق دکتر شد با دیدن دکتر پشت میز طبابت که فقط یک گلدان کوچک نازک

دکمه‌های در گوشه ترین جای میز کنار دستگاه فشار قرار دارد، رو به رو شد

با صدایی که هنوز به قوت خود برنگشته رو به دکتر سلام کرد. سلام، جناب دکتر

چرا وا رفتی پسر، بیا بشین بینم...! مگه چی شد که خود تو آنقدر باختی؟

در همان حال اشاره ای به مبل راحتی سرمه زنگ می کند

سعید روی همان مبلی که دکتر گلباغ اشاره کرد، نشست و با خودش فکر کرد چطور

است که این اتاق کاملاً ساده که تنها وسایل آن یک میز و صندلی ساده و یک یخچال

کوچک که روی آن یک چای

ساز سرهمی ساده قرار دارد آنقدر آرامش بخش است؛ با این که، این جا بخشی

از یک بیمارستان کوچک است و همیشه خودش جواب خودش را، گلدان های کوچک و رنگی روی زمین داد که با انواع و اقسام گل های بند انگشتی چشم نواز و دلنشین شده

دکتر گلباغی از پشت میز طبابت ش بلند شد و به سمت یخچال سفید رنگ گوشه اتاق رفت تا به بهانه ی چای فرصتی به سعید بدهد که از این برهوت وهم انگیز فاصله بگیرد با نیم نگاهی به سمت سعید گفت:

_ خوب، چای یا نسکافه سعید جواب بی ربط داد و با تمام درماندگی گفت:

_ آقای دکتر چکار کنم!؟

_ یعنی چی!؟

_ الان باید چیکار کنم!؟ یعنی هیچی یادش نیست!؟

هیچی... هیچی... یعنی...

تمام سوالهای سعید یک معنا دارد اما، همین طوری سوالهای تکراری را با واژه های مختلف می پرسد

هنوز باور ندارد که باز هم باید... سعید پیش خود عتراف می کند، این بار در بد هچلی افتاده است...

_ پسر جان چه خبره، من چی پرسیدم، تو چی جواب دادی!؟ میگم چای میخوری یا نسکافه!؟!؟

دکتر خوب فهمید، حال خراب سعید را اما، کاری از دستش ساخته نیست ؛ دکتر خوب میداند این جور ضرب ها با گذر زمان و یا شوک به حالت اولیه ی خود بر می گردد دکتر گلباغ همان طور که به سعید نگاه می کند کمی خم شد تا از یخچال کوچک سفید رنگ بطری آب میوه ای بردارد با برداشتن بطری به سمت سعید رفت در حالی که در دست دیگری سینی عصرانه خوری گل سرخ دارد...

سینی گل سرخی که درست شبیه سینی شیرین

بانو، که در آن، عصر های دلنشین و خنک زنجان دور هم در حیاط سرسبز دور هم جمع میشدن...

سینی که در آن فنجان های گل سرخ، قندانی پر از قندهای سفید زنجان، یا آن توت و کشمش های خشکی که جداگانه در پیاله های مسی ریخت میشد و یا آن شاخه نبات های کنار نعلبکی، یا کیک و

شیرینی های که خواهرش ساره با کلی ادا و اطوار و طنازی برای پدر و برادرانش می پخت تا از غافله ی تعریف و تمجید عقب نماند!!!

چقدر سخت، وقتی برادر کوچکش ساره را به خاطر این همه ادا های دخترانه سرزنش می کرد و سعید میانه را می گرفت، تا نه برادر را برنجاند و نه خواهرش را، اما چه بد که خودش رنجید!!!...

از عمومی و متخصص متفق القول هستند، این کهگذر زمان و از همه مهمتر قرار گرفتن در شرایط خاطر بازی یعنی کاملاً در شرایط قبلی زندگی کنه همه چیز رو به حالت قبل برمی گردونه..

دکتر حرف میزند و سعید ناباورانه به لبهای دکتر خیره است، کاملاً مغزش قفل کرده!!!

اگر حرف هم بزند، آوای از لب های مهر و موم شده اش خارج نمیشود!!!
سعید انتظار این اتفاق که از نظر دکتر کاملاً طبیعی

است، را نداشت!!! فقط منتظر بود، که دخترک به هوش بیاید و از این

بلا تکلیفی نجات پیدا کند و با سپردن او به خانواده اش به غار تنهایی اش برگردد.

غاری که چند روزی می شود، که از آن بی خبر است!!!

انگار روزگار، بازی دیگری را روی صحنه زندگی او برای اکران دارد....

خوب پسر جوون، اینم نسخه مریض شما و در آخر اینکه حسابی مراقب خانمت باش، چون اصلاً شرایط مناسبی نداره و کوچکترین بی احتیاطی منجر میشه

عمل های بعدی رو در پی داشته باشه دکتر گلباغ وقتی با قیافیه وا رفته ی سعید رو به رو شد

ادامه داد

_منظورمو که متوجه شدی!؟! منظورم دست و پاهاش ها

در تمام مدتی که دکتر گلباغ حرف زد سعید به یک چیز فکر می کرد و همان را هم با کلافگی و بههمریختگی بر زبان آورد

_تا کی تو این شرایط میمونه؟؟؟دکتر با برداشت خودش از سوال سعید ، جواب داد

-تقریباً یه ده و پانزده ماه ی گچ کاری های ما، مهمون ناخونده محسوب میشن! ولی، تغذیه و مراقبت مناسب رو، بی ربط نمی دونم به خوب شدن سریع تر، بعد از اون با فیزیوتراپی حرکات دست و پا از این خشکی و بی حرکتی در میاد

سعید انتظار این یکی را نداشت این که ده پانزده ماه دخترک را نگه دارد...

کمی در مبل جابجا شد و با این تصور که تسلط

بیشتری داشته باشد، رو به جلو خم شد و بادرماندگی که در تک تک واژه هایش قابل لمس بودن، گفت:

_ده و پانزده ماه زیاد نیست...!!؟ و دکتر با تاکید

بیشتری اضافه کرد

_انشاالله به حالت اولیه بر میگردد و حتی بهتر از روز اول فقط، اینکه خیلی مراقب تغذیه و استراحتش باش، کمترین حرکت و جا به جای رو داشته باشه، این به روند درمانش بیشتر، کمک می کنهسعید هنوز هم درماند و وارفته با ناامیدی به مبل تکیه داد و به هزار اتفاق فکر می کند، که یکی از آنها همین است، که به فکر، این دکتر بیخبر هم خطور نمی کرد...!!! و نمی کند!!!...

به محض این که از اتاق بیرون زد، دنبال راهی برای برطرف کردن عطشش است؛ وارد حیاط بیمارستان کوچک شد؛ هاج و واج با چشمانش به دنبال چیزی می گردد!!!...

که خودش هم نمی داند به دنبال چه می گردد!!!...

تا اینکه چشمش به شلنگ سبز رنگ بزرگی، که روی چمن های سبز رها شده، افتاد؛ که آب

پرفشاری از آن خارج میشود به سمت شلنگ پا تند کرد، از همین جا هم میشود، خنکی آب را لمس کرد

روی چمن های خیس زانو زد و با دستانش زانوهایش را در حصار دستان بزرگ و قدرتمندش گرفت و با تمام عجز و ناتوانی به آبی که از شلنگ خارج می شود؛ زل زد، با صدایی تحلیل رفتی، گفت:

_تو چرا سرگردونی مثل من...!؟

_تو رو هم هدر میدن، اما بازم از تو توقع دارند که باشی...!؟ این صدات درد دارد، از تمام این پنج سالی که گذشت به ناحق....

سعید یا نمی داند چه می گوید...!!! یا میداند و نمی تواند واگویه کند!!!....

سعید خودش هم، نمی داند، چه می خواهد!!!....

و چرا سرگردان است!!!...

اما سعید مرد جا زدن نبود...!!بود...؟!سعید شلنگ سبزرنگ را برداشت و روی سرش

گرفت تا شاید داغی سرش را خنک کند

آبی که با فشار به خرمن موهایش پیچ و تاب میدهد؛ دست دیگرش را بین موهایش برد و با حرص چنگی زد اما، هر چه می شورد، عطشش بیشتر میشود، اما به ناچار سیراب شد...

هر چه که باید میشست، و شست!!!...

فکر های در هم بر همش را زیر فشار آب یه کاسه

کرد و تصمیمش را گرفتشلنگ را روی زمین انداخت یک بار بلند شد و

دستی بین موهای خیسش کشید چند یار این حرکت را تکرار کرد تا قطره های آبی که از آن چکه میکند را بگیرد

از بیمارستان بیرون زد و خوب فهمیده که روزگار بازی جدیدی را آغاز کرده

سعید به خود اعتراف کرد که مرد این میدان است و باید باشد

چرا که راهی ندارد جز اینکه هم مسیر شود در این مسیر پر پیچ و خم ولی، با کمی دقت و احتیاط بیشتر

_هنوزم درد داری عزیزم؟

پرستار بخش رو به دخترک با محبت خاصی پرسید، پرستاری که در این روزها پر درد دوست و هم صحبت خوبی برای دخترک شده، با اینکه هم صحبتی یک طرفه از جانب پرستار است؛ اما همین سکوت و مظلومیتش و لب فشردنش از درد باعث شد که پرستار اخمویی بخش به او دل ببندد و پیش

خود اعتراف کرد (در این سال خدمت هیچکسی را اینگونه ساکت و آرام ندیده، احتمالاً از جامندگان نسل ایوب نبی است)...

_میخواهی چیزی برات بیارم؟

چشم های بی رمق دخترک چه با ناز دلبرانه ی باز و بسته شد، که حتی، دل این پرستار اخموی پا به سن گذاشته را هم برد

دخترک دهان بسته درد را هجی می کند؛ چه نازک تنی است این دخترک خوابیده در تخت ، که درد عظیم و نفس گیر را به جان می خرد اما شکوه و

شکایت نمی کند در اتاق باز شد و زنی با لباس محلی که شباهت

عجیبی به لاله های خوشرنگ دشت شقایقهای مغان دارد، وارد شد، زنی تپل و گوشتی، درست شبیه به ننه سرمای قصه آب پری ، به همان اندازه سفید و زیبا...

.
. .
. . .
. . . .
.
. .
. .
. .

یا حق.

با تمام درد نفس گیری که دارد، چشمش را بست تا به یاد بیاورد اما، هر چه تلاش کرد چیزی به خاطر

نیاورد، دوست دارد که سهمی از این زن زیبا رو کهمهربانی در صورت آرام و مهربانش موج می زند، داشته باشد

دخترک حال جسمی و روحی خوبی ندارد و فکرش خوب کار نمی کند اما، مطمئن است؛ این ننه سرمای زیبا رو، نام زیبایی هم دارد، ناخواسته لبخند به لبش نشست پیرزن زیبارو همان طور که به تخت دخترک نزدیک شد، قربون صدقه رفتنش را از سر گرفت _ ای جان مادر، خودم فدات شم، بمیرم برات که غریب افتادی رو تخت بیمارستان نزدیک تخت شد، دست های سفید و گوشتی اش را روی سر و صورت دخترک کشید و با دنیایی از محبت صورت کبود دخترک را شکوفید

آبدار و دلچسب که هر شکوفه، هزار شکوفه را همراه دارد

با هر دو دستش، دست دخترک را گرفت، و با محبت دست دخترک را نوازش کرد و با نگرانی دل چسبی گفت:

_وای ننه قربونت بشه، این چه حالی که برای خودت ساختی؟! همچنین که سعید گفت
:تو این جای ، رو

تخت بیمارستان، اصلاً نفهمیدم چطوری اومدم! دخترک فقط گوش میدهد و فکرش سهم
خواهی از این ننه سرمای زیبا رو را می خواهد، و در دل با خود نجوا کرد

_خدایا من...!!! وقتی میل به خلقت داشتی این پری رو ساختی؟؟!

ننه سرما، دست و دل بازی بیشتری کرد آوای ننه سرما چیز کمی از نسیم
صبحگاهی، که دست نوازش می کشد، روی شبنم گلبرگها، ندارد

اصلاً این ننه سرما را ببینی، دلت حصار میخواهد!!! حصار سفت و محکم با شکوفههای
آبدارش...

دخترک نتوانست در مقابل این حجم از محبت ساکت بماند، با این که تمام جانش درد
را هجی می کند و بی رمق است! اما دوست دارد هم صحبت شود با ننه سرمای دوست
داشتنی

_سلام

_سلام به روی ماهت، عزیز کرد

هنوز هم دستان ننه سرما صورت دخترک را گرم می

کند ؛ با محبت به چشمهایش نگاه کرد و گفت: _نبینم دردت رو، دردت به جونم

دخترک با خود فکر کرد؛ خدا تا چه حد در خلقت این ننه سرما دست و
دل بازی کرده!!!...

چه محبتی خرج کرد با صدای نرم و حریرش و دستان زبر ولی گرم و آرام
بخشش و محبت های کلامیش...

راوی طاقت از دست داد و گفت: راست گفت پیغمبر خاتم که پیران، پیامبران شهر و
قبیله شما هستند.

چه پیامبر زیبایی که همه چیز را خوب نشان می دهند اینکه ، این دنیای بی سر و ته،
چیزی جز خوبی و بدی به یادگار نگه نمیدارد

ننه سرما هم که روزگاری در صحنه ی روزگار، خاک خورده خوب می داند که نباید در
هیچ چیزی خساست به خرج داد

ننه سرما هم در کلامش آهنگ زیبای مهربانی ساز میزند و هم در چهره زیبایش که
عشق را به نمایش گذاشته ، با آن لب های همیشه خندان، که شیرینی عسل، کم
است برای توصیفش و چه در نوازشهای مادران اش، که پی در پی نوازش می کند و
هر بار گرم تر و مهربان تر از دفعه پیش دخترک خجالت کشید سوالی پرسد و
نداشته

هایش و ندانستنش را نشان ننه سرما دهد دخترک لب زد و با ترس اینکه نکند
سهمی از این ننه سرما ندارد لب زد_شما...!؟

..

 ..
 ..
 ..

یا حق.

سلام بی بی قشنگ، منم راوی....

لطفا، خواهشاً این دختری که الان روی این تخت با درد هم خانه است و از درد به

خودش می پیچد را نا امید نکن

او ، تو را به چشم ننه سرمای قصه ها دل انگیز و افسانه آب پری ها مهربانی

میداند

من از گذشته ای، سرشار از دخترانه هاش خبر دارم...مخصوصا از حال پر

دردش....

دوست دارم آینده ی برایش بسازم پر از خنده و شادی...

ولی بی بی قشنگ تو، از گذشتی که گذشته و حال که قرار است لحظه به لحظه
اتفاق رقم بخورد بی خبری و مطمئن از آینده ی که هنوز در آینده شناور است بی
خبرتر!!!...

منم راوی بی بی قشنگ، تو مانع از آن شو که نور امید در چشمان سیاه خاموش
شود و به زوال و تاریکی فرو رود تا من سر حوصله، قلم به دستبراش سرنوشتی
بسازم خیره کنند و پر از شادی و خوشی

دختری که تمام داشته هاش درد است ولی، لب به گلایه باز نکرد
بی بی قشنگ امروز به دختر گمشده در بی خبری، راهی را نشان بده تا با امیدی که
تو، امیدش دادی؛ زندگی را بسازد

بی بی قشنگ تو می دانی که چه روزهایی را این دخترک گذرانده؟!
تو، از چیزی خبر نداری! پس بیا و دل به دل دخترک بده و او را نوید بده به
روزهای پر از زندگی زیبا و لحظه های خاطره ساز...

از ساعت های زیبا، دقیقه های زیباتر و از ثانیه های لذت بخش، لحظه شماری برای
ساختن زندگی؛ زیبا بگو...

از نفس هایی که خواهد کشید به عشق و عاشقی،

نفس هایی پر از امید و مهربانی، نفس هایی که قرار است

عاشقی کند و معشوق گی...از روز های وصال بگو، که قرار است وصل کننده

شود به تمام دیروز و امروز ها و زندگی را بسازد به لبخند.

به سازش به ناز و به دلبری...

بگو...

از عاشقی ، عشق ، زندگی ، وصال...

.
.
.....
.....
.....
.....
.....
.....
.....
.....
.....

.یاحق

ننه سرمای افسانه آب پری ها با مهربانی رو به دخترک کرد و گفت:

—اسم! قشنگه مادر جان اما، هر کی منو میشناس، بیبی قشنگ صدا میکنه

وقتی بی بی قشنگ با این لحن و طنز نهفته در کلامش خودش را به دخترک

معرفی کرد ؛ دخترک فکر کرد اگر شوخی هم باشه باز هم، خواستنی و زیباست

زنی که با مهربونی کنارش روی صندلی نشست روزی که اسم بی بی قشنگ انتخاب شد سید صادق به چهره قشنگش نگاه کرد و گفت:

_(چه اسمی بزارم، برای این دختر که خودش اسمش رو، رو صورتش نوشته)

آوای کلام بی بی قشنگ، شاد و دلنشین شد

دخترک فکر کرد اگر چیزی رو هم فراموش کرد با دیدن بیبی قشنگ همه چیز قشنگ و قابل تحمل می شود...

و این شد شروع لبخندهای بی جان دخترک... در باز شد و سعید در قالب در، قامت بست و در

حالی که فقط به بی بی قشنگ نگاه می کند، گفت:

_شیرین بانو، اگه کاری با من نداری، من برم؟ بی بی قشنگ به پشت سرش برگشت و با دیدن سعید لبخند زد و با مهربانی ذاتی اش جواب داد

_نه مادر همه چیز هست.

_به هر حال، چیزی لازم بود خبرم کن ، هر جا باشم خودمو می‌رسونم؟ _باشه مادر، نمیای تو؟!

سعید که نمی خواهد بیشتر از این با دخترک رو به رو شود ؛ جواب بی ربط داد

_شرمنده ام، اگه آدم مطمئن داشتم مزاحم شما نمیشدم!؟

_من غریبم! مادر...!؟

سعید لبخندی که مخصوص بی بی قشنگ بود، زد و به نشانه ی ادب دست روی قفسه ی شانه اش

گذاشت و کمی به جلو خم شد و گفت: _ ما مخلص، شیرین بانو هم، هستیم...

مکثی کرد و باره دیگر با اطمینان پرسید _ پس من، برم؟! هنوز کلی کار مونده...

_نمیای تو مادر جان؟

_ نه دیگه... برم ، بازم شرمند... اسباب زحمت شدمو بی بی قشنگ با لحن سرزنش کننده گفت:

_این چه حرفیه مادر جان، منم تنها بودم، خوب کردی

و با ایما و اشاره به سعید فهماند که داخل اتاق شود و جویای حال دخترک که چشم به او دوخت:

_بیا تو مادر جان!

سعید بی قرار است برای رفتن و این بی میلی از

چشمان بی بی قشنگ دور نیماند سعید مراعات حال دخترک چشم انتظار را نمی کند

اصلا ، برایش مهم نیست!!!.....

به احترام بی بی قشنگ وارد اتاق شد و بدون نگاه کردن به دخترک که با چشم
هایش سعید را صدا می کند

سلامی داد که به سختی به گوش خودش رسید چه برسد به دخترک
بیمیلی سعید، دخترک را در لاک خودش برد سعید بدون توجه به دخترک
رو به بی بی قشنگ

دست مشت شده اش را باز کرد همان زنجیر که قشنگترین خاطره ها در بند بند حلقه هایش
به

یادگار است ، آویزان شد اما، خبری از حلقه بزرگ تر نیست...

یادش به خیر زمانی که مردی به نشانه وفاداری به جای حلقه که مرسوم است
گردنبندی به گردن دلارام انداخت و در گوشش با عشق نجوا کرد _ تو
دلارامی!!!....

و دلارام چه زیبا برگشت و چه زیباتر جواب این مرد عاشق را داد با انگشتی که نامشان
در رکاب حلقه

به نستعلیق حک شده را در انگشت حلقه انداخت و بعد از آن در حصار سعید فرو رفت و

دلارام و سعید شدن همه چیزش هم و خانواده و شهر مادریشان را ترک کردن

از بی بی قشنگ اصرار به ماندن در کنار دخترک، و از سعید انکار برای ماندن

_ شیرین بانو کار دارم ؛ این چند روز نبودم، احمد نتونست از پس کار بریاد باید برم

شرمندم، دو و سه روز دیگه میام برای تخصیص، الان عجله دارم...

؛...این زنجیرم بندازه گردنش هر وقت لازم شد، خبرم کنید.... فعلا با اجازه
سعید با همان با اجازه رفت!!!.

.. یا حق

سعید رفت بدون اینکه صبر کند و جوابی بشنود بغض دخترک شکست و اشک روی
گونه های رنگ

باخته اش به راه افتاد ؛ به خاطر بی توجه ی و نادیده گرفتنش توسط سعید، دخترک با خود
فکر

کرد که چرا سعید مثل بی بی قشنگ با او رفتار نمی کند!!!

شیرین بانو دید....؟!؟

فهمید....؟!؟

یا نفهمید...؟!

اشکهایی که غریبانه می ریزد...!!! بی بی قشنگ سعی دارد جوّ بوجود آمد را سامان

دهد؛ بلند شد و رو به دخترک خم شد و در حال بستن گردنبند دور گردن دخترک با محبت گفت:

_بیا مادر جان، اینم شناس تو، چه اسم قشنگی هم داری

مکثی کرد و با ذوقی دلنشین گفت:

_دلارام

بی بی قشنگ در دل روزهای بهتری را برای

دخترک و سعید آرزو کرد وقتی بی بی قشنگ زنجیر را دور گردنش بست

ناخواست دخترک چشم هایش را بست و صدای بلند مردی، در سرش پیچید

که چه عاشقانه دلارام را صدا می زند

(دلارام)

گذشت!!!...

با حرف های مادرانه بی بی قشنگ و دخترانه های دلارام گذشت!!!....

چه زیبا بی بی قشنگ توانست آرامش را به دل و جان طوفان زده دلارام

برگرداند گذشت!!!...

بی بی قشنگ چقدر ماهرانه توانست؛ امیدها و آرزوهای زیبا را به دل، نگران
 دخترک بر گرداند گذشت!!!...

یک هفته چشم انتظاری....

گذشت و میگذرد!!!...

دکتر گلباغ مثل هر روز باز هم بعد از خواب بعداز ظهر دخترک به دیدنش آمد و
 با همان ذوق و هیجان

روزهای اول رو به دخترک گفت: _ به به بین کی اینجاست. دلارام خانوم! گل و

گلاب، حال شما.....؟ خوشی.....؟ خرمی.....؟ چه خبر...؟

مکثی کرد و کمی صورتش را مچاله کرد و ادامه داد _ راستی این آقای شوهر بازم
 اومد؛ شما چرا بازم خوابودی، نمیگی دل مییره، میره... دیگه نمیاد!!!

دختر جون، زرنگ باش! دیگه بسه هرچی ناز کردی!

دکتر گلباغ دست در جیب روپوش سفید رنگش کرد و یک مشت شکلات بیرون
 آورد و رو به دخترک

گرفت و گفت: _ بیا این شکلات ها رو داد، تا بدم شما بخوری،

دهنت شیرین شه، تا تلخی قیافیه شوهرت یادت بره البت، که میدونم که همیشه...

و دکتر گلباغ خودش به این حرف آخر قهقهه مردانی زد

این دکتر شوخی اش گرفته با دخترک و به بازی دعوت می کند، بازی که، من می دانم ، ولی به رو

نمیزنم...!!!دکتر خوش قلب با اینکه خوب در چهره دختر دید،

آنچه را که نباید می دید ؛ با صدای گیرا راه دیگری را امتحان کرد و رو به دخترک ادامه داد

_دخترکم هنوز چیزی یادش نیومده تا ما رو خوشحال کنه...!!؟

حرفهای دکتر گلباغ، لبخند از لبهای دخترک برد و باعث شد بعد از یک هفته چشم انتظاری زبان باز کند و به گله گی:

_درست من فراموش کردم ، دنیای اطرافمو اما، خنگ که نشدم؟! شدم؟! من ناخواسته و به اجبار

فراموش کردم اما، اطرافیان من رو به دلخواه از دنیای اطرافشون فراموش کردن ؛ مخصوصا من رو....

پس با شکلات هایی که شما میارید اوضاع درست نمیشه! میشه؟

به نظرتون، فراموشی، مقدمه تمام دردها نیست؟!؟

دخترک مکثی کرد و با غم خاصی گفت:

_فراموشی درمان نیست؟!؟

با شیرین شدن دهان من یا اطرافیانم خاطرات بر نمیگردد...؟! برمی
گرد؟!

این پیرمرد با اینکه دکتر است و مرد روزگار های

پیری ، خوب فهمد که دل دخترک رنجیده گرفت و

دلخوره از همه به رو نمی آورداما، امروز استادی شده تمام قد ، بی آنکه چهره و یا

صدایش عوض شود ، تا دل این نازک تن، بلور تن را بشکند با همان قیافه خندان و با

همان صدای گیرا به در شوخی زد و با لبخندی که مهمان لب هایش شد ، گفت:

_بزار همه چیز یادت بیاد؛ اونوقت عین چی پشیمون میشی از اینکه چرا

نتونستی این بشر دو پا رو فراموش کنی،

مکثی کرد و با تاسف خنده داری گفت:

_خدا، خودش تو خلقت ما مردها مونده دختر جان

بعد تو از راه نرسید می خواهی سواری بگیریه یکباره لحنش سرشار از تاسف شد و گفت:

.
. .
. . .
. . . .
.
.

.. یا حق ..

به یکباره لحن دکتر گلباغ سرشار از تاسف شد و گفت:

_این جوریا است دختر جون، ما مردا هر وقت مقصریم ساکتیم!!!....

و دلارام با حفظ لبخند حرفی زد به تلخی تلخون_ پس اگه دنیا انقدر فهمیدنش سخته بهتره

من نفهم و فراموش کار بمونم

بنده خدا بی بی قشنگ که فکر میکرد در این یک هفته توانسته مرهم باشد روی

نیامدن های سعید... سعید با زنگ های کوتاه تلفنی که میزد؛ جویای حال آنها

بود اما، کسی از کار و گرفتاری سعید خبر نداشتی بی قشنگ به این فکر کرد؛

زهی خیال باطل اگر توانست مرهم باشد

این زن سفید مو چه خوب غم را در گلهای این دختر دید و چه سخت که

باید سکوت میکرد.

بی بی قشنگ چیزی از زندگی سعید و این نازنین دختر، که درست هم نامش آرام

بود، نمیدانست؛ در این چند روزی که پیش دخترک شب و روزها را گذرانده؛

فهمیده که این دختر به معنای واقعی آرام و ساکت است

بی بی قشنگ بود که با حرف هایش دخترک را

وادر به هم صحبتی میکرد بی بی قشنگ با شنیدن کلمه به کلمه که دلارام

گفت، دلش اشک ریخت؛ چشمانش را با درد بست و چه سخت که نمیدانست باید

چه کار کند، تا این غم خانه کرده در لحن دخترک را کم کند، یا از

بین ببرد

دکتر چشمانش را با درد بست....

دکتر گلباغ توسط پرستاران بخش فهمید که سعید از روزی که بی بی قشنگ را

همراه دلارام گذاشت؛

دیگر به بیمارستان نیامده هر روز از پرستار بخش از احوال این زوج ساکت و آرام

می پرسید اما، باز هم با ناباوری می شنید که سعید باز هم نیامد....

چند روز پیش که سعید با بیمارستان تماس گرفته بود، تا از ترخیص شدن دلارام

مطمئن شود؛ دکتر از راه رسید و پرستار با گرفتن دهانه گوشی آرام به دکتر گفت

(سعید همسر دلارام پشت خط است)

دکتر گلباغ با حرص بی سابقه ی گوشی را از پرستار گرفت و با کنایه گفت

(پارسال دوست، امسال آشنا) سعید با یک سلام گرم و صمیمی کار کاسبی را

بهانه کرد و در آخر اینکه کسی صدایش می کند

تلفن را قطع کرد

دکتر گلباغ درست از همان روز، هر وقت مطمئن میشد که دلارام از خواب بیدار شده به دیدنش می آمد و شکلاتی که از جا شکلاتی طلایی رنگ روی میزش بر می داشت و با شوخی و خنده به دست دلارام میداد و دلارام هم می گرفت

اما امروز بعد از سالها طبابت و زیستن به معنای واقعی دلخور و ناراحت و کلافه است و این از لبخندی که از لب هایش رفته به خوبی قابل فهم است. دکتر گلباغ برای هر چیزی و هر اتفاقی حرفی برای زدن دارد و آن را در لحنی طنز و شوخی بیان میکند اما، امروز هیچ حرفی برای گفتن ندارد! و با خود نجوا کرد

—پسر نادون فقط هیکل بزرگ کرده، قد خرس اما، اندازه یه امید، من هم نمی فهمم....

امید نوه دختری اش است؛ آخرین نوه از آخرین فرزند و شش ماه بیشتر ندارد. اما، شباهت بینظیری به پدر خدا بیامرزش دارد. شباهت امید باعث شد، امید را بیشتر از نوه های

دیگرش دوست داشت باشد و این شده میزان سنجش دکتر گلباغ

دکتر گلباغ هر کسی را که دوست دارد به او نسبت میدهد و از هر کسی که بدش بیاید در حد امید هم نمیداند

با شنیدن صدای در اتاق، همه ی نگاهها به سمت در رفت و دکتر گلباغ با لحن شاکی گفت:

—بیا تو...

..
...
....
....
...
..
.
.
یا حق.

در اتاق روی پاشنه چرخید و سعید در چهار چوب در ایستاد، به همراه دسته گلی کوچک اما، زیبا شاید گلی برای عذرخواهی!!!...

و یا برای بستن دهان ها....!!! برای هر منظوری هست، باعث لبخند دکتر شد

این پیرمرد سفید پوش، سفید مو که به سختی می شود؛ تارهای سیاهی در سرش پیدا کرد؛ با دیدن سعید دست به جیب شد؛ همان طوری که در جیبش به دنبال شکلات می گردد گفت:

دکتر گلباغ دوباره لحن طنز و سر خوشش برگشت....

_ خوب پسر...!!! میگفتی رفتی گل بگیری، تا ما تو

چشم نازنین بانوت کذاب لقب نگیریمشکلات ها را در مشت جمع کرد و به سمت سعید

رفت؛ دکتر با دیدن سعید جان دیگری گرفته و سر خوش تر شده...
سعید که در این چند صباح با اخلاق دکتر خو گرفته به داخل اتاق قدم گذاشت و سلامی بلند و رسا به جمع داد

سعید امروز آراسته تر از روزهای دیگر به نظر می رسد فقط، این خستگی که در چشمانش فریاد میزند، خبر از شب بیداری دیروز و یا روزها می دهد؛ برعکس آن چشمهای خسته، لبخندش زیبا است که کنج لبش نگاه ها رو مهربان کرد، است و عجیب تر اینکه با خستگی چشم های سعید

همخوانی جالبی دارد سعید با حفظ همان لبخند زیبا و مردان رو به جمع و بدون اینکه مخاطب خاصی داشته باشد گفت:

_ شرمنده حسابی دیر شد...

این صداقت در گفتن شرمندگی در لحن سعید هم نشست

لبخند روی لبهای بی بی قشنگ عمیقتر شد و هم چون چابکسواران از روی صندلی بلند شد و چه از جان و دل جواب این پسر را داد وقتی که گفت:

_ سلام به روی ماهت پسر، خوبی؟ بی بی قشنگ صندلی که روی آن نشسته بود را با دست

مرتب کرد و ادامه داد

_ بیا مادر، بیا بشین، شرمندگی چی...!؟

این زن خوب میدانند چه بگویند و چه کار کند؛ این قانون طبیعت است هر چه سن بالا میرود پختهتر و سنجیده تر رفتار می کنی و کلمات را به جا و به موقع استفاده میکنی

بی بی قشنگ با حسرتی که پایان ندارد گفت: _درست الولاد ندارم! اما، دلارام الان حکم دخترم رو داره نفسم به نفسش بنده، میدونم گرفتار کار و خونه بودی و گرنه شرمندگی کار ساز نبود که خودم گوش تو می پیچوندم

دکتر که دوست ندارد؛ لبخند جان گرفت بر لب های دخترک، درد کشیده و چشمان شاد بی بی قشنگ را خاموش شود به سرعت محور حرف را عوض کرد
_بین پسر، شکلات هایی که خریدی ریخته تو جیب ما همش بُنجوله، پیر از سر خیابون شیرینی

بخر، که الان با چای داغ میچسبهبهسعید نزدیکتر رفت و درست و در سمت راست تخت کنار دکتر ایستاده، سبد گلهای مریم و جعبه ی شیرینی را روی میز، کنار تخت دخترک گذاشت و نیم نگاهی به دخترک انداخت و گفت:
_سلام، انشالله بهترین...!!؟

و منتظر جوابِ دخترک نشد؛ رو به سمت دکتر کرد و با برداشتن در جعبه شیرینی گفت:

سعید زاویه نگاهش را به لب های خندان دکتر گلباغ انداخت و با اشاره به دکتر گفت:

_بله شکر خدا؛ امروز ترخیص میشند انشالله دکتر گلباغ از خواب بودند دلارام مطمئن شد و گفت:

_بله دیگه، آقا بعد یه هفته اومده، فقط بیره...!!؟ با اینکه کلمات با طنز و شوخی بیان شد اما، پسری هم چون سعید خوب می فهمد که پشت این طنز و شوخی دکتر چیست، نادیده از کنار این سوال کنایه دار گذاشت و پاسخی داد بربط _با اجازتون دستام رو بشورم

در گوشه ترین قسمت اتاق روشویی کوچک

است؛ سعید به سمت روشویی رفت تا با شستن دستهایش از کنایه های دکتر که در طنز جا خوش کرد در امان بماند

شیرین بانو نزدیک آمد و شیرینی که در بشقاب چیده را روی میز مقابلش صفر گذاشت و رو به مشتی شروع به احوال پرسی کرد

_سلام مشتی

مش صفر سرش را پایین برد و با احترام خاصی گفت:

_علیک سلام بی بی، خاتون میگفت اثاثکشی

کردی؟! بی بی قشنگ به سمت دلارام که غرق در خواب است، رفت و کنارش ایستاد دستی روی سر دلارام کشید و گفت:

_بله یه مدتی رو میرم خونه ی سعید تا این طفل معصوم سر پا شه _ ان شاالله
که خیر

_ ان شاالله

بی بی قشنگ بدون اینکه مخاطب خاصی داشته

باشد گفت: _ انشاالله تا ترخیص شه، میریم خونه، طفل مسئول

دلش پوسی تو بیمارستان

دکتر گلباغ که از نسبت های بین بی بی قشنگ و دلارام و سعید بی خبر است از حال گرفته ی بی بی قشنگ ناراحت شد و با ناراحتی ساختی گفت:

_ ای بابا خانم جان ما دیگه باید چکار می کردیم که نکردیم، کل بیمارستان رو بسیج کردیم که هوای

شما را داشته باشند... بی بی قشنگ که احساس کرد؛ دکتر از او و حرفش

دلخور شده رو به دکتر با لحنه قدر شناسانه گفت:

_ خدا شاهد، که الان تو این هفته، همیشه گفتم اول خدا بعداً شما

مکثی کرد و با محبت بیشتر در حالی که دست هایش را دعا گونه رو به بالا

برد ادامه داد

_خدا شما را نگهداره و خانوادتون رو سلامت، شما

این چند روز از محبت کم نداشتید اما، این دختر بی

قراری زیاد کرد، دل دونستن خونه زندگیش میخواد سعید در حال خشک کردن دست
 هایش با دستمال سفیدی که از جیبش بیرون کشید، است؛ وقتی نزدیک بی بی قشنگ شد،
 مقابل بی بی قشنگ ایستاد و به این فکر کرد؛ بی بی قشنگ چه دلسوزانه برای دختری که
 هیچ نام و نشانه‌ی در زندگی اش ندارد و نمی شناسد محبت می کند سعید به خاطر همین
 محبت های بی توقع بی بی قشنگ است که تنها با او مراد دارد...

شیرین بانو نام مقدسی برای سعید است!!!...

پنج سال پیش....با این نام مقدس بی بی قشنگ رو صدا زدحتی خدا بیمارز کربلایی صفدر
 هم گاهی او را شیرین بانو صدا میزد .

.یاحق

کربلای صفر نُه ماه پیش از کهولت سن در گذشتدرست در وسط زمین کشاورزی اش
خوب به یاد

دارد که رفته بود از کربلای صفر یونجه بگیرد برای زمستان که حیوانهای زبان بسته
گشنه نماند کربلای صفر سخت مشغول جمع کردن بسته های یونجه که توسط کمباین
درو شده بود، است و آنها را روی هم می چیند و بی بی قشنگ بیرون از مزرعه در حال
درست کردن چای ذغالی است

سعید همیشه مسیرش را طولانی می کرد تا شد با یک احوال و پرسوی کوچک جویای
حال این دو عزیز باشد _ سلام کربلای

_سلام پسر، بیا که مادر زنت بدجور خاطرت رو میخواد، هنوز چای تازه دم
استکان ندیده که سر رسیدی

سعید دست ادب روی شانه اش گذاشت و رو به بیبی قشنگ که بیرون
مزرعه بود سلام داد

_سلام شیرین بانو

_سلامجان مادر، خوش اومدی، بشین دارم چای میارم سعید با تمام روستا، غریبگی می کند
الا، این زن و مرد عاشق که او را به یاد عزیزانشان، حاج مرتضی و شیرین بانو دوست
داشتنیش میاندازد.....

تنها با یک نفر در روستا سلام و علیک دارد؛ آن هم برای کسب و کار اما، با بی بی قشنگ و کربلای صفدر بیش از کسب و کار، سلام علیک دارد چایی رو خوردند که کربلای رو به شیرین بانو کرد و گفت:

پاشو خانوم یه چای دیگه بده، بخوریم که عجب

طعم و عطری داره وقتی که از رفتن بی بی قشنگ مطمئن شد رو به

سعید کرد بی مقدمه گفت:

میدونی که خدا نخواست و ما اولاد دار نشدیم، زیاد زخم زبون شنیده، تا همین الان خیلی دست و پا کرد تا زن بگیرم. اما دل من گرو خودش بود، هست اما، الان خسته ام دیگه طاقت سرپا شدن، ندارم دلم گواه میده، که این زن بعد من تنها میمونه...

وقتی مردی از بغض عشق، اشک در چشمانش و

حرف های، جدایی در گلویش گره ای کوری میخورد، زن باید جان دهد تا رسم عاشقی را به جا آورد....

کربلای صفدر ابایی ندارد از این که اشک هایش را سعید ببینند

افتاد!!!!...

آن قطره اشک لجباز، برای نمایش دادن تمام خواسته های دل عاشق او، با بلعیدن بغضش ادامه داد:

این من رو ناراحت میکنه این شد، که یاد تو کردم.

اگه من نشدم...! تو باش، نمیگم خونه زندگی تو ولکن بچسب به بی بی قشنگ اما، هواشو

داشته باش که بعد خدا امیدم تویی و بس... نزار که دستم از قبر بیرون بمونه

چشمهای صفر دریاپی شد و با آه عمیقی به دستان پینه بسته اش نگاه کرد

افتاد!!!!....

قطره اشکی که مرهم شد برای پینه هایی که بی بی قشنگ شبانه به آن پماد میزد

تا ترک بر ندارد و

جگرش خون نشود...دیگر نتوانست حرفی بزند چرا که بی بی قشنگ زانو به زانویش نشست

بیا جان شیرینم که الحق و الانصاف هرکی هر اسمی برات گذاشته برازنده

گذاشته

کربلای صفر بعد از خوردن چای دوم و با گفتن اینکه

(خسته ام) در آفتاب تابان چشم بست و دیگر چشم هایی که با بغض بسته

شده بود، باز نشد عاشق که باشی غمت یار میشود و تنهائیش، حتی

اگر جان به لب رسد...کربلای صفر در آخرین نفسی هم که کشید به

عشق دوباره دیدن بیبی قشنگ بود....

نگاهی به دکتر و مثنی انداخت که غرق در صحبت هستند و از هر دری حرف میزند و با صدای رساتری که گوش آنها برسد گفت

پس اگه وسایلتون رو جمع کردید؛ بدین بزارم تو ماشین، کارهای ترخیص الان انجام میدم، تا زودتر بریم و بیایم بی قشنگ آرام تر جواب را سعید داد:

باشه مادر اما، چایی بخور بد، زشت پیرمرد زحمت کشیده اینطوری خستگی به تنش میمونه، خودتم خسته گیت در میاد _ شما نمی خورید مگه؟

نه مادر، من خوردم، شما بخور، نوش جان سعید به سمت دکتر و مثنی پا تند کرد تا زودتر به

همه کارهایش برسد سعید همیشه با احترامی خاص در مقابل بزرگترها

رفتار می کند با احترامی خاص و با تواضعی بی نظیر، رو به بی بی قشنگ اشاره کرد. تا زود تر به بازار بروند؛ کارهای ترخیص انجام شده و فقط لباس

نیست تا دلارام بپوشد

بی بی قشنگ به سمت دلارام خم شد و آرام در گوشش نجوا کرد؛ هنوز دکتر مثنی روی کاناپه رو به تخت دلارام نشستند

مادر جان، سعید یادش رفته لباس برات بیاره، دو تا خیابان بالاتر یه بازارچه است ما میریم

و زود برمی گردیم، خوبدل آرام با حرکت سر و بستن چشم موافقت خودش

را اعلام کرد

سعید یک پای رفتن دارد و یک پایین نرفتن و از اینکه هنوز دکتر و مшти در اتاق هستند کمی مردد است ، برای رفتن رو به آنها کلمات را جویده جویده گفت:

_با اجازه، من و شیرین بانو یه کاری داریم، میریم،

زود برمی گردیم...!!!اصلاً دکتر و مшти در اتاق نبودن هر دو با هم در

سفر زمان در گذشته سیر می کردند و چه خوش سفری!!!....

با صدای سعید هر دو باهم به زمان حال و به اتاق پرت شدند

مشتی دستی به زانوهایش کشید و با لبخند سینی به دست از روی کاناپه بلند شد و
حین رفتن از اتاق گفت:

_عجب دورانی بود دکتر جان...

و دکتر گلباغ در حالی که رو به سعید ایستاده گفت:_مشتی نگی نفهمید؟ زیرآبی زیاد رفتی
ها...

مشتی با لبخندی که به لب دارد سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت

_شما هم آقای شوهر، زود بیا که کارت دارم

_چشم، خدمت میرسم

و دکتر هم که در فکرش سفری دلنشین دارد از اتاق بیرون رفت....

...

.....

.....

...

..

.

.. یا حق

سعید از دلارام چشم گرفت اما، مخاطبش دلارام است:

_اگه چیزی احتیاج دارید به شیرین بانو بگید تا براتون بگیرم

دلارام به (نه خیلی ممنون) اکتفا کرد در بازارچه کوچک مرزی که هر چیزی پیدا میشود از

شیر مرغ تا جان آدمیزاد

همه چیز روی زمین و در و دیوار آویزان است

مخصوصا لباس های خصوصی زنانه با آن رنگ های جیغ و چشمگیر و این سعید را پیش

بی بی قشنگ معذب می کند

این شد ، که رو به بی بی قشنگ گفت:

_شیرین بانو بیا از این ور بریم، چند تا لباس

فروشی اونور بازارچه سراغ دارد_ باشه مادر، برو، دارم میام

سعید به سرعت از اینور بازارچه وارد کوچه بازار دیگری شد تا کمتر با دیدن لباس های خصوصی زنانه که فروشنده هایش هم مرد هستند و هم زن دور شود بی بی قشنگ از رنگ به رنگ شدن سعید خوب فهمید که درد سعید از این ور بازار و آن ور بازار

چیست و لبخندی به حیای مردانه اش زد و گفت: _این پسر با این اخلاق، چه جور برای دلارام لباس خریده...؟

بی بی قشنگ چیزهایی را که احساس میکرد،

احتیاج میشود، خرید و به دنبال سعید به مغازه لباس فروشی که مردی مسن پشت میزاش نشسته بود، رفت

سعید نزدیک بی بی قشنگ که در حال انتخاب دامن های بلند محلی است، رفت و کمی به سمت بیبی قشنگ خم شد و به سختی که بیبی قشنگ بشنود نجوا کرد _ هرچه لازمه چند تا بردارد، تا بی لباس نمونه...

بی بی قشنگ متعجب از حرف سعید نگاهش را میخ سعید کرد و گفت:

_وا مادر، مگه تو خونه خودش لباس نداره...؟! که من چندتا چندتا بردارم!!!...

سعید جواب بی ربط داد و با این که ، در مغازه جز آن پیرمرد. ؛ که صاحب مغازه است ، کسی دیگر

نبود اما ، باز هم نجوا می کند _ فکر کنم شلوارها این طرفه...

نه مادر! شلوار به چه کارشه، مگه، با پای گچ گرفته میشه شلوار پوشید...

سعید ساکت شد و دنباله ای حرفهای که به او مربوط نمیشد، را نگرفت؛ همانطور که ساکت و آرام گوشه ی ایستاده بود. دوباره به همان کنج در، پناه برد و ساکت ایستاد تا بی بی قشنگ هرچه لازم است، انتخاب کند و تنها با حساب کردن هزینه لباسها از مغازه همراه کیسههای خرید بیرون آمدند چند جایی را هم گشتند، تا اینکه سعید ناخواسته

بعد از اتفاقی که در آخرین مغازه افتاد. دیگر حال و حوصله گشتن در بازارچه را نداشت تا اینکه چشمش به لباس بلند محلی فیروزه ای رنگ افتاد و ناخواسته دخترک را در آن تجسم کرد و بدون هیچ اختیاری از خود به سمت لباس فیروزه ی رنگ کشید، شد و خرید اما، به محض اینکه در ماشین نشسته، پشیمان شد، از این کار نسنجید و تا بی بی قشنگ سوار شود؛ پاکت آن لباس را جدا کرد و زیر پاهایش برد و زیر صندلی خودش پنهان کرد و در آخر راهی بیمارستان شدند....

دخترم! دیگه مهمونی تموم شد، از الان تا هفته بعدی که من میام هم چای تعریفی آقای شوهر را بخورم و هم یه سری به شما بزنم به سلامت. فقط،

داروهاتو به موقع مصرف کن تا زودتر سر پا شیدلارام با صدای دلنشینی جواب دکتر را داد

چشم حتما

تمام سنسورهای شنوای سعید با بیشترین قدرت در حال انتقال پیام صوتی به مغز معتصبش است و به یکباره صورت سعید از ناراحتی سرخ شد و رگهای گردنش برجسته شد و نبض زد....شخصیت دکتر گلباغ والاتر از این حرفهاست که بخواهد با لحن عاشقانه نجوا کند

او اینگونه تربیت نشده او آموخته، زن گوهر ناب و گران بهایی است و نباید او را بی ارزش و لکه دار کرد

شاید!!!....

خاطره دوری از آرامی یا از سکوتی....

شاید!!!...این چشمهای بلوطی که اینگونه می درخشند، باعث این شد، که لحن دکتر گلباغ عاشقانه به نظر برسد اما، نه برای دلارام، برای دل، آرام خودش...

دکتر گلباغ با بیان و با منظور دیگری اینطور عاشقانه نجوا کرد اما، سعید بی تجربه و بدل را از عصبی کرد؛ اخم های درهم سعید به دکتر هشدار واضحی داد....

سعید چه میداند!!!...

شاید این دکتر خود نیز دل آرامی دارد و به آرامی حرفی که زد به همان آرامی رفت، تا شاید بتواند خلوتی پیدا کند، تا با خاطره بازی هایش آرام بگیرد....

سعید با رفتن دکتر رو به دلارام کرد و با عصبانیت غرید

_لازم نیست زل بزنی تو چشم نامحرم تا ازش تشکر کنی، پول طبابتش هر چی بود
دو لا پهنا با من حساب شده. خانوم...

دلارام مات و مبهوت به این همه خشم و عصبانیت جا گرفته در لحن سعید خیر
ماند و تنها توانست در

مقابل این حجم از عصبانیت با تردید بگوید_مگه...

چیکار... کردم...؟؟!!!!

_مگه...؟؟؟، دیگه میخواستی چی کار کنی، که نکردی...!؟

چرا صداتو نازک می کنی، حرف زدنی...!؟

سعید اهل زود قضاوت کردن، نیست اما، هر زنی که دور و برش باشد و چه محرم و
چه نامحرم حواسش هست، تا کسی و یا حتی خودش، به حریم آن زن تهدید نکند

سعید از پدر و مادرش آموخته؛ مرد واقعی، مردی است که پناهگاه امن هر زنی
باشد خواه محرمش و

خواه زنی که به او پناه آورد،، باشد...سعید قانون خودش را دارد و با همان سبک و سیاق

خودش رفتار کرد و اگر از خط قرمزهایش عبور کنی آن وقت است که باید به دنبال
جان پناهی امن بگردی...

با اینکه اصلا به روی دلارام نگاه نمیکنند اما، مخاطبش دلارام است

_حافظت رو از دست دادی،مشاعرت رو که از دست

ندادی...!!! دادی...؟؟؟ سعید تند تیز شروع کرد به کوبیدن و تا از این

محیط دور نشود ول کنه این ماجرا نیست که نیست...

_باشه مادر، شما بیا این وسایل رو ببر، تا من کمک کنم.. دلارام آماده شه

_خدا میدونه تو این یه هفته چی گذشته...؟! من که نبودم ببینم...

چشمان دلارام گرد تر از این نمیشد و مات و

مبهوتم فقط به سعید نگاه کردی بی قشنگ، سعید را در خرید بازار امروز خوب

شناخت و میخواهد او را از این محیط دور کند. تا شاید با لب های خندان به خانه

بروند

ساکه دستی کوچک و یک سبد سبز دسته دار که در آن فلاکس و دو لیوان دسته دار

و یک بطری آب معدنی و بشقاب و چنگالی که در لای دستمال پیچیده شده به دست

سعید داد تا شاید در رفتن او تعجیل کند

_بیا مادر اینارو بگیر.. برو ، الان ما هم میایم...

.

..

...

....

.....

....

..

.. یا حق

...من...

هنوز کلمه دلارام کامل نشد که سعید با دندانهای چفت شده رو به دلارام که ابا دارد از زل زدن در چشم هایش غرید

_تو چی...هاااااان؟؟؟سعید به یکباره برگشت و پشت به دلارام ، شیطان

را لعن کرد و زیر لب چیزی را نجوا کرد که نه به گوش دلارام رسید و نه به شیرین بانو...

در حالی که با اعصابانیت به سمت در اتاق میرو

گفت:

_تا من پیام آماده شید ، خودم خانوم رو میارم...

خانوم را به مسخره گفت و یا دلارام اینگونه برداشت کرد....دلارام به بی بی قشنگ نگاه

متعجب انداخت و بیبی قشنگ با باز و بستن چشم از دلارام خواست تا چیزی نگوید

بی بی قشنگ با خود فکر کرد ، تا این پسر از این محیط دور نشود، کوتاه

نمیآید....

سعید همچنان در حال غُر زدن است و با خود نجوا می کند؛ نامفهوم اما، پر از حرص و عصبانیت...

دلارام بار دیگر نگاه بغض دارش را به سمت بی بی قشنگ انداخت و گفت:

_من که چیزی نگفتم بی بی...!!! دلارام، آرام نجوا کرد سعید خوب توانسته گربه را دم حجله سر ببرد، چرا که دلارام از ترس برخورد به مراتب سخت تر ترجیح داد که دنبالیه حرف را نگیرد...

بی بی قشنگ که لباس محلی قرمز رنگی روی

ساعد دستش دارد به طرف دلارام که هنوز روی تخت دراز کشیده آمد و گفت:

_بیا مادر، کمک کنم، لباساتو عوض کنی... مرد و

حرصش... در حالی که کمک میکند دلارام را از روی تخت بلند کند ادامه داد

_قربونت بشم مادر تو حرف بدی نزدی؛ انشاءالله زودتر خوب شی تا کمتر از هم دلخور شید، تو بهتر قلق مردت رو بلدی...

_آخه...

_آخه نداره مادر، من که چیزی از شما نمی دونم من تا همین هفته پیش نمی دونستم

سعید زن داره اما، الان دارم میبینم نه اینکه نداره، بلکه یه دونه دسته گل، دست چینش رو هم داره_چیکار کنم...!؟!

_چی بگم والا...

_الان اعصابیه...؟؟؟

_چی بگم مادر، اینی که من دیدم، میگه بله....

_خوب من چیزی یادم نیست

_عیبی نداره مادر؛ خود خوری نمیخواد که، تو که

ساکت باشی خودش درست میشه دخترک بینوا هنوز چیزی نشده باید با سکوت

پیش روی سعید درآید، دلارام به دنبال شناختن و پیدا شدن خودش است اما،

از او میخواهند که ساکت باشد

بی بی قشنگ به چهره درهم دلارام نگاهی انداخت و با لحنی که کم از شوخی و

خنده، ندارد گفت:

_اما اینو خوب یادت بمونه که این پسر بد دل ...

خدایی نکرده نه اینکه آدم بدی باشه ها، اخلاقش عینه، خوشش نمیاد با مرد

جماعت چشم تو چشم

شی، مخصوصاً از دسته نامحرماش لبخند روی لب های بی بی قشنگ، لبخند را مهمان لب های

زیبای دلارام کرد بی بی قشنگ آرام نجوا کرد....

.
.
. .
. . .

.....

 .

یاحق.

_الان من بین، پام لب بوم اما، نبودی بینی توی بازار چه به روز اون پیرمرد آورد. بنده
 خدا از حرفی که زد با جدّ و آبادش پشیمان شد

لبخند که مهمان لبان دلارام شد بیبی قشنگ بیشتر عرض اندام کرد

بی بی قشنگ شبیه دختران تازه بالغ سلانه سلانه تخت دلارام را دور زد و با
 هیجان ساختگی که سرشار از طنز و لودگی دلنشین بود از اتفاق پیش آمدی
 بازار با لحن سرشار از عشق، از غیرت پسر

حرف زد، که امروز در بازار خرجش کرد گفت_یه لباس برداشتم قشنگ، خیلی به دلم
 نشست؛

اما، نه به اون قیمتی که فروشنده میگفت؛ من اومدم تخفیف بگیرم مرد نه گذاشت و
 نه برداشتن لباسو از دستم کشید

مکثی کرد و با حالت تفکر گفت:

_قشنگ معلوم بود بی حوصله است گفت:

(برو من جنس ندارم به تو بفروشم)

بی بی قشنگ با غرور خاص مادرانه ، که هر مادری از غیرتی بودن پسرش حرف میزند گفت: این شوهر بی کلت تا شنید شانه به شانه مرده ویستاد و گفت:

(ریشه ت سفید شده، بلد نیستی با یه خانم چطور رفتار کنی؛ حرف زدن بلد نیستی.. بگو اهلش بیاد کار رو بگیره دستش)

بیبی قشنگ که دید دلارام از این تئاتر بدون پرده، خوشش آمده ، هیجان بیشتری را به لحنش داد و در حالی که صدایش را تغییر میداد تا شباهتی به لحن و بَمی صدای سعید در آید ادامه داد

(_تو با چه جرأتی با یه خانوم و از همه بدتر با مادر

من اینطور حرف زدی) ناخواسته بغض شیرینی در جانش نشست از اینکه

مادر لقب گرفت اما، همه بغضش را با فرو بردن آب دهانش خورد و بالودگی که اصلاً در این سن و سال در هیچ زن و مرد پا به سن گذاشتی بعید است ادامه داد

_به خدا به خاطر ریش سفیدش احترام نگه داشت و گرنه جوون بود قشنگ یه دست کتک نمیخورد ول نمیکرد که

دلارام که با چشم های گرد شده به حرکات دست و

بدن و طنز بیان بیبی قشنگ زل زد به یکباره باحجم زیادی از حیرت با ته مایه های خنده و به

حالت باور نکردن گفت:

_واقع آ!!!...

_وا.... مادر.... مگه من.... چمه...

_نه من منظورم...

_نمی خواد هلاک شدی، پاشو لباساتو بیوش تا به قول دکتر، آقای شوهر

نیومده...بی بی...

_جان بی بی...

_من میترسم...

بی بی قشنگ با دستانش صورت دلارام رو قاب کرد و در چشم هایی که نگرانی را فریاد می زند با لبخند و با اطمینان گفت:

_نمی دونم، بینتون چی گذشته اما، من پنج ساله سعید را میشناسم؛ یه روز تو

دَه یه پسر دیدم به تمام معنا مرد و چشم پاک. این شد که کربلای

صفدر اجازه داد که وارد حریم ، خونه زندگیمون شهوگر نه خدا بیامرز از این اخلاق ها

نداشت که مرد غریبه راه بده به خونه

_آخه....

_آخه نداره... یه خورده دل به دلش بده تا سر پاشی

، ببینی چی به چی شده... چی نشده..... تازشم اون وقتم باید زبون به دهن بگیری

و با دلسوزی مادرانه نصیحت وار ادامه داد

مرد ، دوست داره.. مرد باش و مرد بمونه.. اگه تو

زرنگ باشی اون رو می کنی مرد و خودت میشیخانم خونه اش ؛به هم زدن زندگی که کاری

نداره، این درست کردنش که همت می خواد و هم جسارت...

یا حق.

من...بی بی قشنگ خوب فهمید که دلارام ترسیده است دلارام درست مثل، کودکی که

مادرش را در بازار مکاره ها، بین زرق و برق های آن گم کرده ، چشم می چرخاند برای

پیدا کردن اما، هرچه می گردد.. کمتر پیدا می کند

بی بی قشنگ لحنش را سفت و محکم کرد و گفت:

بله شما....

مکثی کرد ، لحنش را ملایم تر کرد و دستی روی سر

دلارام کشید و گفت: هر جا دیدی زبونت داره از عقلت و قلبت پیشی

می گیره، بدون میخواد حاضر جوابی کنه ، پس خوب با دستات لبتو نگه دار و نذار

زبونت بچرخه... فهمیدی مادر...!؟

بی بی قشنگ از دلارام فاصله گرفت و در صورت دلارام با محبتی دلنشین خیر شد

و گفت:

_کم کم این کبودی ها میره و خوشگلی هات، دلبری می کنه و به چشم

میاد ؛ الان مردت هم فکری، هم ناراحت، پس خانم وار صبور کن

صورت دلارام را شکوفید تا فاصله ی باشد برای حضم کردن حرف هایشبا تاملی بیشتر

گفت:

_پس مادر الکی گزک به دستش نده، خوب...؟ بی بی قشنگ با دقت دوست

داشتنی در صورت دلارام نگاه گرداند و ادامه داد

_تازه امروز فهمیدم چرا تو این پنج سال تو رو ندیدم...وقتی چشم های سوالی دلارام را

دید با لبخندی به مراتب وسیع تر و چشمک شیرینی که از بی بی قشنگ بعید بود، گفت:

_اون موقع ها که فقط سلام علیک بود اما تو این ماهه ندیدمت ؛ تو روستای ما

دختر زیاد نیست، اگر هم باشه، یا بچه است یا اینکه نشون شده کسی ؛ تو هم که

ماشالا ماشالا خیلی خوشگلی ؛ آخه اصلا بهت نمیاد زن شوهردار باشی ، هنوز رنگ و

لعب دختری تو صورتت داد میزنه

و با سکوتی دلچسب و تعاملی دلنشین دور دیگری در صورت دلارام زد و در حالی که دنبال تخته می

گشت تا روی آن بزند گفت: _ بنده خدا حق داره تو رو تو پست قایم کنه وگرنه تا حالا خون به گردن داشت دلارام و برداشت های اشتباه ش....

بی بی قشنگ از غیرت مردانه گفت و برداشت دلارام، از حبس بودن و زندگی در حصار....

بی بی قشنگ وقتی صورت درهم دلارام را دید،

موضوع را عوض کرد _ البته مادر، همه مردا این طورین حواسشون به

ناموس شون هست، خدا پیامرز کربلایی هم همینطوری بود

تا دلآرام خواست حرفی بزند ، قامت سعید در چهارچوب در دید و حرفش

را پخته پخته بلعید هنوز هم در تن صدایش ناراحتی موج میزند

_ شیرین بانو، تموم شد؟! بریم!؟

بیبی قشنگ رو به سعید کرد و لبخندی زد ، و به

این فکر کرد در این نُه ماه که بیشتر شد رفت و آمدشان باز هم که او را میبیند، دلش میلرزد

برای مادری کردن برای همچین پسر رشیدی...

ای کاش پسری شبیه به سعید داشت؛ بی بی

قشنگ بود و حسرت هایش.... اما، باز هم شکر گذار است....

اولین باری که سعید را دید حال خوبی نداشت؛ ناخواسته به سمت سعید رفت، کنارش نشست، ناخواسته از خودش گفت، از غم نداشتن اولاد و هزاران حرف نگفته ی روی دلش که تلنبار شده، بود؛ حرف های سر به مهره ی که حتی به یار بی مثالش هم نزده بود سعید دور از شیرین بانو غمگین بود، غم خانه کرده در چشم های بی بی قشنگ را دید و غم خوار شد، اولاد شد و به نام مادرش خواند و هر بار که بی بی قشنگ و کربلایی صفدر را میدید با احترام باورنکردنی آنها را اکرام می کرد و می کند...

مادرانه ها بی بی قشنگ چه دلچسب شد، وقتی سعید گفت:

.
.
..
.....
.....
.....
..
..
.
.
یا حق.

مادرانه های بی بی قشنگ چه دلچسب شد، وقتی سعید گفت:

چـی شد شیرین بانو...؟ تموم شد...؟

آره مادر تموم شد فقط، دلارام نمیتونه راه بره، بیا

کمک کن، تا بلندش کنیم؛ بلکه با کمک ما راه بره سعید دست در جیب های شلوار پارچه

ایش برد و بدون نگاه کردن گفت:

گفتم ویلچر بیارن، الاناست که برسه...

هنوز حرف سعید کامل نشد که دو خدمه زن به همراه ویلچر وارد اتاق

شدند

دو زنی که قد و قامتی مردانه دارند با لباسهای بخش خدمات، بدون هیچ حرفی به سمت

دلارام آمدند و کمک کردند که دلارام روی ویلچر بنشیند همه چیز برای دلارام یک

جوری است...!!! اما میگردد...دلارام در خود شکست از این پس زده شدن؛ نگاهش را از

سعید و بی بی قشنگ و حتی خدمه های که کنارش ایستادند، دزدید

بی بی قشنگ پیر روزگار است؛ فهمید و بدون اینکه کارش شک برانگیز باشد به

سمت دلارام سر برد و پچ پچ وار گفت:

میگذره، مادر... به دل نگیر باید در زندگی دانش آموز زرنگی باشی تا بتوانی در

کلاس درسش رسم زندگی را بیاموزی....

سعید با قرار گرفتن دلارام در عقب پیکان سفید رنگ که از احمد گرفته رو به خدمه

های زن کرد و گفت:

_لطف کردند

این حرف را در حال گفت که به هر دو خدمه پول قابل توجهی داد و لبخند تشکر آمیزی روی لب های

خدمه ها آورد سعید بدون هیچ حرف دیگری سوار ماشین شد و

سوئیچ را در قفل چرخاند

بی بی قشنگ به عقب برگشت تا از حال دارم بپرسد، با مهربانی گفت:

_جات راحتی، قربونت بشم...!؟

دلارام که تکیه اش را به در داده و پاهایش روی صندلی دراز کرده رو به صورت مهربان بی بی قشنگ به آرامی گفت:

_بله قدری آرام جواب داد که اگر بی بی قشنگ چهره او را نمی دید، جوابش را نمی شنید و این باعث شد، که سعید از آینه به دلارام نگاه کند، تا از حال و احوال او با خبر شود اما، چیزی از آینه پیدا نیست چرا که، دلارام درست پشت سر او نشست و اگر بخواهد با خبر شود باید به عقب برگردد و این برای سعید سخت است....

بی بی قشنگ که از راحتی دلارام مطمئن شد رو به سعید که کمی به جلو خم شده و با سوئیچ داخل قفل ور میرود، کرد و گفت:

_مادر قربونت شه، برو خیام سعید دستش روی دنده گذاشت و رو به بی بی

قشنگ کرد، که کنار دستش، نشسته و قبل از اینکه سوالی پرس بی بی قشنگ زحمت از دوشش برداشت و گفت:

_مادر فدات شه، طفل معصوم الان دو هفته بیشتر که آب به بدنش نخورده

سعید با یک چشم محکم، مانع از ادامه توضیح بی بی قشنگ شد

_چشم، شیرین بانو

_چشمه تو قربون ، مادرماشین روشن شد و بدون هیچ حرفی و یا صدای که

از آن فلش خور ماشین پخش شود به راه افتاد بی بی قشنگ هر از گاهی حرف

میزند اما، باز هم سکوت سنگینی در ماشین حاکم است

.
.
..
...
....
.....
..
.
.
یاحق.

سعید در گذشته و آینده نامعلوم شناور است و خسته از فکر های که پایانی ندارد ؛ غریق نجات خود شد و با دم عمیقی حواسش را جمع مسیر کرد بی بی قشنگ با ترس و نگرانی به عقب برگشت و رو به دلارام ، ناآرام گفت:

—چی شده مادر؟ جاییت درد میکنه؟ حرف بزن مادر... آخه چرا گریه می کنی؟! خوب حرف بزن، ببینم چکار باید کرد؟! تا نگی که ما چیزی نمیفهمیم...با اینکه فاصله چندانی تا گرمابه فرهنگ نمانده اما،

سعید ماشین را به کنار خیابان کشید و ماشین را نگه داشت

سعید دستش را پشت صندلی بی بی قشنگ گذاشت و کامل به عقب برگشت و با دیدن اشکهای دلارام بدون حرف به سرعت پیاده شد و ماشین را دور زد و در عقب رو به دلارام را باز کرد، تا بهتر از حال دلارام در خود مچاله شد با خبر شود ؛ همزمان با او بیبی قشنگ هم پیاده شد

سعید با نگرانی که در صدایش هم نشست پرسید_چرا گریه میکنی ، آخه ...؟؟؟

سوالی را که سعید با تشویش و اضطراب پرسد؛ بی بی قشنگ رو به آینده نامعلوم امیدوار کرد بی بی قشنگ سعید را خوب نمیشناسد، که اگر میشناخت، می فهمید این در ذات سعید است، که نگران آدم های اطرافش باشد

سعید نگران این است که تا وقتی در کنارش

هستند ، آسیب نبیند و در آرامش و امنیت باشند سعید با خود فکر می کند ، شبنم از قطرات جامانده از باران دیشب است و یا بارانی که بی خبر از زمینیها در سحرگاه زیبا باریده و

خودی به این زمین همیشه تشنه نشان داده اما، اعتراف کرد که چقدر نادان است... و کوتاه فکر....

فکر کرده، شبنم نرمی خنکای شب تا سحر است، که روی گلبرگ های گل ، شبنم شد...

آرام لب زد...

_قطره اشک روشن...؟!، شفاف تر از اشک عاشق و شاید شیرینتر از اشک معشوقه ، که در صبحگاه

بهارى به وصال رسيد استنه بی بی قشنگ شنید که کنارش ایستاد و نه به

گوش های دلارام رسيد که در خود مچاله شد سعید ناخواست یاد ساره خواهر عزیز کرده اش افتاد که در توصیف بعضی از اشک ها می گفت:

_ (داداش میدونی چی، بعضی از اشک ها اون قدر دلبرن که وقتی میبینی یاد شبنم روی گل می افتی، تازه شاید بیشتر و فراتر و زیباتر از هر چیزی و یا شیرین تر از شهد عسل، که می تونی با لب و دهن اون بچشی و مزه کنی...)

شاید باور نکنی و متحیر شی که باز هم متحیر شدن

برای آن طعم کم....) سعید با اینکه نیمی از تنش داخل ماشین و رو به

دلارام است و با تکان دادن سرش از فکر ساره با اون حرف های بی سره و تهش بیرون زد ، اما باز هم مثل احمق ها به اشک های روی صورت گلگون دلارام که بی شباهت به

شب‌نم روی گلبرگ نیست ، خیره شد نگاهی که کم از نادان های بی خرد نداره اما باز هم ناخواسته نگاهش خیره شد روی صورت دلارام...

تنها توصیف سعید از اشک های شب‌نم شدی روی گونه های دلارام که درست مثل برگ گل می درخشه این شد،

شب‌نم.....سعید انگار ارادی روی، نگاه خیره اش.. روی چشمهای سیاه و رنگ شبش که در اشک های شب‌نم شده برق میزند، ندارد

صورتی که چون گلبرگ ، نوازش وار اشک های شب‌نم شده را، نوازش می کند

وقتی آن قطره اشک غلتید و روی گونه های استخوانی دلارام افتاد تازه

فهمید این دختر رنج

کشیده از درد استخوان آب کرده سعید باز هم در چشم های افسونگر دلارام خیره

شد ؛ سعید ناتوان تر از آن شد که نگاه بدزد، چند بار نفس عمیق کشید، تا به خودش آمد

سری از این خیرگی تکان داد ، کمی نگاه دزد و کمی نگاه کرد....

خودش هم نمی داند چه غلطی می کند...

سعید کلافه و عصبی از نگاه های خیره خودش رو به دلارام گفت:

چرا گریه می کنید؟ ، جایتون ناراحته؟ دلارام نابلدنه دلبری کرد از سعیدی که هیچ خط

موازی با هم ندارند

دلارام دلبرانه چشم گرفت و سر پایین انداخت و آرام تر از آرام سر تکان داد

سعید کلافه از کابین ماشین بیرون زد و به قصد صندوق عقب ماشین به پشت ماشین رفت؛ کلید را در قفل صندوق انداخت، تا آن را باز کند یا سعید مستاصل است و یا این صندوق قصد باز شدن ندارد و شاید حالا که سعید کلافه و از خودش عصبانی است بازیش گرفته تا سعید را بیشتر عصبی کندهمین هم شد

سعید برای اولین بار از کوره در رفت و با صدای بلند که به گوش بیبی قشنگ و دلارام رسید گفت:

.
.
..
...
....
.....
..
.
.

یا حق.

ادامه پارت__ میتونید خودتون بشینین رو ویلچر...؟ سعید خودش خوب فهمید، این سوال، مسخره ترین سوال سال و جهان خواهد شد و ماندگار خواهد ماند سعید که ویلچر به دست رو به روی در باز عقب ماشین ایستاده؛ خودش هم ایمان دارد؛ درست مثل احمق ها سوال پرسید

دلارام که، حتی توان چرخاندن سرش را ندارد، با کمی سکوت نه آرامی را زمزمه کرد و تا به خودش جرأت حرف زدن بدهد؛ پتوی نازکی روی شانههایش افتاد و خیلی آرام از روی صندلی ماشین جدا شد و آرام تر از آن روی ویلچر قرار گرفته دلارام انتظار این حصار را نداشت؛ چون فکر می کرد، سعید از دست او عصبانی و ناراحت است دلارام که نمیداند سعید از، نگاه های خیره خودش به او ناراحت و عصبانی است دلارام جوری در خودش مچاله شد که ، سعید هم فهمید و لبخند زد....، اما این مچاله شدن دلارام از خجالت یا ترسی از مبهم بودن زندگی اش با سعید باعث نشد؛ اطمینانی را که بیبی قشنگ از محرم

بودن را تزریق کرد، از بین برود دلارام با کمی من من کردن، گفت:

_م...ن.... خجالت.... میکشم...

اشک های دلارام چکید و چشمان سعید از حیرت گرد شد

سعید به یکباره احساس کرد زیر پاهایش خالی شده

و با تمام ناتوانی روی زمین درست مقابل پاهای گچ

گرفته دلارام رو به ویلچر نشست سعید فکر این جایش را نکرده بود؛ نا خواسته

انگشتانش به سمت پای گچ گرفته دلارام رفت ، و روی آن خطای بی نظم و نامفهوم کشید

سعید فهمید دلیل گریه های دلارام را و الان در این شرایط کاری از دستش بر نمی آید و از این اتفاق کلافه و درمانده شد و با همان ناتوانی و درماندگی گفت:

_نمیدونم باید چیکار کنم اما، قول میدم خیلی زود این مشکل را حل کنم

دلارام بازهم با اصرار و تکرار نجوا کرد_ میشه نرم من از بی بی قشنگ خجالت میکشم

سعید به یکباره دست از پای گچ گرفته برداشت و سرش را پایین تر برد؛ بدون نگاه کردن حرف آخر را زد

_نمیشه بیشتر از دو هفته است....

سکوت میکند، سعید حیا دارد که از حمام کردن دلارام حرف بزند.... در حالی که بلند میشود گفت:

_گفتم که برای این مشکل راه حل پیدا می کنم

فقط امروز نیست که!؟

اشک های دلارام با حرف آخر سعید دوباره باریدن گرفت

سعید پشت ویلچر ایستاد و آن را به سمت حمام فرهنگ هل داد

درست مقابل در قسمت زنان ایستادی بی قشنگ یک سبد قدیمی با همان سبک و

سیاق قدیم در دست دارد، به پله هایی که به سمت پایین می‌رود نگاهی انداخت و گفت:

_صبر کن مادر بینم، کسی هست کمک کنه، تو که نمیتونی بیای تو

سعید با فکر مشوش اما بالبخند رو به بی بی قشنگ گفت:

_چشم شیرین بانو، ببخشید شما را هم گرفتار

خودم کردم بی بی قشنگ برگشت و با غیظ نگاهی به سعید که

به هم ریختگی در صورتش موج میزند، گفت:

_دیگه نشنوم، اینجور حرف زدن، خبر از اضافه بودن میده... اضافه م...؟؟!

بیبی قشنگ اجازه جواب دادن به سعید را نداد و به سمت پرده که شبیه لنگ های

قدیمی بود، رفت و از آن رد شد

سعید ناخواسته سر پایین انداخت و ذهنش درگیر

سبک شدن وزن دلارام شد...اولین باری که در کوهپایه او را در حصار کشید

سنگین بود، آنقدری که سعید را به نفس نفس زدن انداخت و چند بار نزدیک

بود از دستش بیفتد اما الان، با اینکه یک دست و یک پایش در گچ است.

سبک تر از پر شده...

نگاهش هنوز روی روسری قرمز رنگ، که گل سپید و درشتی به زیبایی خودنمایی می

کند، است اما، حواست جای دیگر است!!!....

..
..
...
....
....
...
..
.
یا حق.

صدای بالا کشیدن آب بینی باعث شد؛ سعید از فکرهای خانه خراب کن فاصله بگیرد و نگاهش را به شانه های دلارام بدهد که خیلی نامحسوس تکان می خورد باز هم فکرش به کم وزنی دلارام رفت که توانست چون نوزادی که از مادر متولد شده او را در حصار بگیرد.

به یکباره، سری تکان داد و دستی به

صورتش کشید که از این فکر بیرون بزند و خودش را ملامت کرد از این همه کج فکری که از او بعید است....

_میشه گریه نکنید....

دلارام جوابی نداد

_لطفاً تمومش کنید.....

سکوت دلارام، سعید را کلافه کرد و گفت: _گفتم یه کاریش می کنم

دلارام باز هم جواب نداد

اگر سعید اصرار دارد که دلارام ساکت شود فقط، به خاطر خاطره تلخ پنج سال پیش است و گریه های بی امان دخترک که هنوز هم در سرش چون پانودل ساعت به در و دیوار مغزش ضربه میزند ؛ درست از همان روز دیگر صدای گریه ی نشنید....

گریه های دلارام، سعید را وادار می کند، که دوباره نشخوار مغزی کند، که جز سردرد و عصبی شدن

رگ گردنش ثمری دیگری نداردلحن سعید غیردوستانه شد وقتی که با نفس عمیق چشم هایش را بست و از بین لبهایش جویده جویده گفت:

_داری عصبی می کنی

دلارام که راه به جایی نداشت تا خودش را ساکت کند. لبهایش را محکم روی هم گذاشت تا هق هق

اش بریده شودگردن اتل شده اش اجازه نمیداد سرش را پایین بیندازد و دستهای آتل و گچ گرفته اش را نمیتوانست به سمت صورتش ببرد...

سعید می بیند، که دلارام در تلاش ساکت کردن، خودش است، با حرکت عصبی دسته های ویلچر را یکباره رها و یک بار دیگر محکم چسبید؛ جوری که رگ های دستش قابل شمارش و دیدن است، کمی سرش را پایین می آورد؛ درست روی سر دلارام با لحن به مراتب بدتر از قبل گفت:

_ساکت شو...خوبدرست پنج سال پیش بود که ترک خانه و خانواده

کرد و تکرار گذشته با شکل و شمایل جدید سعید را آزار میدهد...

بی بی قشنگ به همراه دو زن از پشت پرده بیرون آمدند

بی بی قشنگ به محض دیدن رنگ و روی سرخ شده سعید، که به حالت عصبی لب

بالایش را می جوید و دلارامی که شانه هایش از گریه میلرزید، در دل خودش را

سرزنش کرد که چرا آنها را تنها گذاشته تا باز هم با هم دعوای لفظی کنند، با این حال

به روی

خودش نیاورد و رو به سعید با مهربانی گفت:_ خوب مادر، تو برو به کارت برس دو ساعت

دیگه بیا دنبالمون

دلارام به سختی سرش را به سمت چپ چرخاند، در حدی که فقط سعید بفهمد که

این نگاه او را صدا میزند؛ سعید بی توجه به صدای نگاهش سری تکان داد و به

سمت ماشین رفت

بی بی قشنگ پشت ویلچر ایستاد و آن دو زن بلند قد، از جلو دو طرف ویلچر را

گرفتند، تا این دو پله

کوتاه را رد کنند دلارام هنوز هم نگاهش به پشت سر است و هنوز

امید دارد به سعید و نرفتن به حمام....

سعید پشت فرمان نشسته اما هنوز هم سنگینی نگاه دلارام را احساس می

کند؛....

فکری به سر سعید زد و یک مرتبظ چون تیری که از کمان رها میشود به سمت دلارام

رفت....

..

..

...

....

....

...

..

.

.. یا حق

شبم های اشک شده هنوز هم مهمان دلارام است و شانه های ظریفش بی

صدا می لرزد، صدای سعید اشک های شبم شد را روی گونه های گلگون اش

متوقف کرد....

سعید با قدم های بلندی که برمی دارد با عجله بی بی قشنگ را صدا کرد. صبر کن، شیرین بانو گوش های دلارام با شنیدن صدای سعید تیز شد و اشک هایش دیگر نبارید و دریچه امید باز شد...

دو زن بلند قامت صاف ایستادند و بی بی قشنگ به عقب برگشت و گفت:

جان مادر، کاری داری؟

سعید نزدیک تر آمد درست شانه به شانه بیبی

قشنگ ایستاد؛ سرش را بیش از حد پایین آورد و

درست جای نزدیک به گوشهای دلارام نفسهای گرمش را با مهربانی مهمان گوش و گونه های گلگون دلارام کرد و با مهربانی نهفته در تن صدایش گفت:

با این دوتا خانم که مشکلی نداری؟

دلارام نگاهی به صورت های خندان و مهربان آن دو زن بلند قامت انداخت و آرام سرش را تکان داد بی بی قشنگ دنبال نگاه دلارام را گرفت و به لبخندی که روی لبهای دو زن رو به رویش بود، داد؛ فهمید که آنها هم فهمیدند اما به طرز جالبی همه خودشان

را به نفهمی زدند...سعید که از تکان سر جوابش را گرفت کمر راست

کرد، لبش لبخند نداشت اما، قلبش لبخندی زد به بزرگی قهقهه های مردانه....

رو به زنهای روبه رویش کرد و با احترام گفت:

__بخشید شما اینجا کار می کنید

با اینکه هر دو زن رو به سعید هستند اما، پلهها

پایین رفته را بالا آمدن تا بهتر به نظر برسد و تنها فاصلهای بین نشان ویلچر است ؛

دو زن بلند قامت با نگاه به یکدیگر خواست جواب بدهند که بی بی

قشنگ زحمت از دوش آن دو زن برداشت و گفت: __ آره مادر دخترای میرزان

وقتی نگاه سوالی سعید را دید با تعجب از این که هفته پیش با میرزا همکلام شده را

چرا به خاطر نمی آورد با تاکید بیشتر گفت:

__میرزا استاکار...!!! هفته پیش دارقالی، الم کرد سعید میرزا را به یاد آوردن مردی

متوسط با تناسب اندام مردانه اما، آن خال روی لبش نگاه بیشتری را

جذب میکردچند باری نگاه خودش روی آن خال بزرگ روی لب

میرزا هرز رفت. اما میرزا مرد جالبی بود خودش سر شوخی را با همان خال بزرگ

گوشتی آغاز کرد و این سعید را شوک کرد

یادش رفت که می خواست. مانع از زدن دار قالی در خانه شود چرا که، اگر لازم بود،

خودش از پس زدن دار قالی برمی آمد

سعید عاشق بوی گلک و ابریشم و نشستن پشت دارقالی است اما حال فقط

خاطره ی دور در پس

ذهنش ماندسعید برای فرار از آن شب و آن اتفاق از همه چیز

دوری می کند حتی، از شغل آبا و اجدادی شان...

((سعید عاشق روزهای آینده، دار قالی و پود و ابریشم و کولک را بو می کشد و عاشقانه تر، همه آنچه را که میبیند را نوازش می کند؛ اصلاً هر چیزی که مربوط به قالی باشد، سعید را محسوس می کند، مخصوصاً دختری که پشت دار قالی ریش میزند و گیس هایش، بیشتر دل می برد))...

درست از همان شب آشوب همه عشقی که به قالی و دار داشت را شکوفید و در صندوقچه علایقه ش، در

انتها ترین بخش قلبش گذاشت تا خاک بخورد اما، روزی خواهد رسید که دخترک ویلچر نشین او را

دوباره عاشق می کند به نشستن پشت دار قالی... و عاشق ریش های می شود که نت هایش، هر دم نواخت می شود، روی دار قالی در وقت و بی وقت....

سعید میرزا را شناخت با خیال راحت رو به آنها لبخند زد آن هم به احترام پدر اما، تا آمد حال میرزا را از دخترانش پرسد بیبی قشنگ به یکباره دست روی دل خون شدی، دختر های میرزا گذاشت و داغ چند ساله آنها را تازه کرد...

..
..
...
....
....
...

.. یاق

اینجا عروس شدن ، وقتی هم که مادرشون به رحمت خدا رفت ؛ اینا دیگه
 روستا نیومدم؛ خدا لعنت کنه زن بد طینت رو
 بی بی قشنگ نگاهش را به صورت غم گرفته
 دختران میرزا داد و باحالی گرفته گفت :_خدا رحمت کنه سمند بانو رو ، زن نجیب و بسازی
 بود اما، اجل مهلت نداد تا از زندگی که ساخت استفاده ببر
 مکثی کرد و رو به سعید ادامه داد
 _اون از خدا بی خبر هم رو به این اسکیک ها
 .(کلمه_ترکی_که_به_دختر نسبت داده می شود و یک جور .مظلومیت_به_همراه
 دارد) نداد دخترای میرزا نجیبین درست مثل مادر خدا بیامرز دشون، بیآبرویی به
 بار نیاورد ، در عوض رفت و آمد را بریدند بی بی قشنگ که از چهره سعید فهمید
 زیادی توضیح داده و این از حوصله اش به دور است حرف را برید و گفت:
 _ببخش مادر ، حالا کاری داشتی؟
 _این چه حرفی میزنی آخه..، بله یه زحمت داشتم

_خب بگو مادرا!؟

و سعید که مخاطب درخواستش دخترای میرزان

هستند ، رو به بی بی قشنگ گفت: _اگه بشه خانم ها زحمت بکشم یه کمکی به دلارام خانوم

بدند

با مکث کوتاه ادامه داد _البته تو قسمت

خصوصی

این بار رو به دختران میرزا کرد نگاهش همه جا هست اما روی صورت دختران میرزا

نیست با هم احترام خاص که مختص زنانه نامحرم هست که نه حرمت آنها درید

شود و نه مردانگی خودش به تاراج

بی ادب رود ، گفت :_هزینه اش هر چقدر شد رو جفت چشمام پرداخت

میکنم

بیبی قشنگ رو به دختران میرزا کرد و سوالی به آنها نگاه انداخت

پری و زری نگاهی به هم انداختند و این نگاه یعنی یه مشتری چرب و چیلی و پول

بی خبر که می شود دور از چشم پس انداز کرد برای روز مبادا...

هر دو خواهر از احوالات هم خبر دارند چرا که

عروسی یک خانه و خانواده شده اند رفتار سنجیده دو خواهر باعث شد که دو برادر

شراکتی باهم این حمام را که از پدرشان به ارث رسیده را سرپا کنند

سهراب چشم دیدن وحید و حمید را نداشت اما، درست از زمانی که به اصرارش دختران سمند بانو را عقد کردن اخلاق و رفتارش به کل با پسرانش، عوض شد.

دیگر از آن دو پسر لاابالی خبری نبود و همه از دو مرد محترم حرف میزدند....و این از دید هیچ کس پنهان نبود....سهراب وقتی به ثمر نشستن زندگی حمید و وحید

را دید در مراسم عروسی آخرین دخترش در جمع با صدای رسا گفت:

_(قدیمیها راست گفتن مادر رو بین دختر رو ببر... خدا رحمت کنه سمند بانو رو که دو تا مثل خودش به ارث گذاشت تا من دستم از قبر بیرون نمونه)...

و این تشکر سهراب از زری و پری آنها را سرشار از غرور و خوشحالی کرد چرا که هنوز هم میشنیدن که نام مادرشان به نیکی یاد میشود

همه میدانستند که سهراب به خاطر آلم شنگه ی

که وحید و حمید در روستا به پاک کردن؛ روستاییها آنها را از روستا بیرون کردند و این داغ بزرگی بود روی پیشانی سهراب تا این که، ناخواسته در بازارچه میرزا را به همراه سمند بانو دید و تمام عزمش را جذب کرد تا دختران میرزا را عروس خود کند و بعد

از کلی آمد و شد این سمند بانو بود که وصلت را جفت و جور کرد و یک عمر برای خودش عاقبت به خیری خرید....

...

.....

...

..

.

.

یا حق.

پری که خواهر بزرگتر است با چرب زبانی قبول کرد و گفت

— این چه حرفیه شما اصلاً مهمون ما باشید

سعید اهل همکلام شدم با زنان نامحرم نیست مگر اینکه مجبور باشد... با تحکم خاص

خودش کلمات را سفت و خشک در حالی که کاملاً سرش را پایین انداخت و گفت:

— نه خیلی ممنون، شما لطف دارید، فقط اینکه

خیلی مراقب باشید زیاد به بدنش حرکت ندید پری نگاهش را به لبخند محور روی لب های

دلارام

داد و ناخواسته با کشیدن کلمات باعث شد سعید کلافه تر از قبل شود که اگر ، در

صورت سعید نگاه می کرد هیچ وقت این گونه سخن نمیگفت:

— چشم — ، حواسمون به تاج سرتون، هست

سعید با حرکت عصبی که خشم را فریاد میزند ویلچر را به سمت جلو حرکت داد و این باعث شد زری خواهر کوچکتر از، پری نیش گونی بگیرد و آن را متوجه رفتار عصبی سعید کند پری که انتظار این حرکت را نداشت اشاره

نامحسوسی به زری داد و هر دو باهم دسته ویلچر را چسبیدن

این بار به کمک سعید ویلچر را پایین پله ها گذاشتند و پری زری به محض رفتن سعید با شوخی و بذله گویی دلارام را به پشت پرده بردن

سعید دو پله را با یک گام بلند بالا آمد و روبه بیبی قشنگ ایستاد و لباسش را مرتب کرد و با لحن مختص به بی بی قشنگ با شرمندگی که از تک تک

کلماتش هویدا بود گفت: _ شرمندم، شیرین بانو از شما خجالت می کشید. به

خاطر همین داشت گریه می کرد و گرنه محرم تر از شما سراغ ندارم

بی بی قشنگ این گیس های ابریشمی را در آسیاب زندگی سفید کرده بین چرخ دنده هایی که گاه به میلش و گاه به زور روزگار چرخید..

گیس های حنا بسته که از چهار قدش (.روسری بلند چهارگوش ترک زبانها که اکثراً قرمز رنگ است) بیرون زده گیس های که در تک تک تارهایش گرد تجربه

نشسته و در این روزگار مکار که هر روز به یک رنگ و یک لعاب طرح می زند و جلوه نمایی می کند روزگاری که آموزگار سختگیری است و بی بی قشنگ نیز دانشآموخته روزگار او هم آزمون داد گاه سربلند و گاهی شکست خورده اما، هیچ وقت تسلیم نشده و

در این مسیر صعب العبور پخته تر و با تجربه تر شده و الان خود معلم و استاد است و در این مسیر دیگران را همراهی می کند که سختی و دشواری مسیر صعب العبور ناامیدیشان نکند درست یک ساعت بعد از حضورش در بیمارستان فهمید دلارام از او خجالت میکشد

وقتی که خدمه بیمارستان آمد تا سون را از او جدا کند چه رنگی به رنگ شده و اشک ریخت و بی بی قشنگ به بهانه فلاکس خالی از چای بیرون رفت...

بی بی قشنگ جوابی را داد که سعید در مانده را درمانده تر کرد

_زن باحیایی داری ، که عجیب برازنده خودته...

دیدم که میگم روزگار، برایت گلچینی از کرده هایت دارد ، درست رفتار کن....

بی بی قشنگ رفت و نفهمید سعید را غرق در خاطرات تلخش کرد

انگار همین دیروز بود که همزمان با آقا فتاح ، یاسر هم وارد خانه شد

اولین کلمهای که از دهان یاسر خارج شد طوفان به پا کرد و سعید با ناباوری فقط به صورت سرخ یاسر نگاه کرد

(بی حیاتر از تو مگه هست....) یاسر چقدر این حرف را با نفرت و انزجار زد بعد از

آن همه چیز روی دور تند افتاد چه حرفهایی که زده نشد و چه کینهها که خانه ساخت و آخر شد حال الانش بی خبری و دوری از شیرین بانویی که جانش به او بند بود و هست....

پشت فرمان نشسته سرش را روی فرمان گذاشت و با هر دو دستش فرمان را سفت فشار میدهد تمام رگ های دستش نبض میزند و خون را به سرعت در تمام تنش پمپاژ می کند و دستی که رو

به سفیدی می رود از حرص و ناراحتی....سعید زود از کوره در رفت و با یاسر گلاویز شد و در آخر قسم خورد که نامی از هیچ کس نبرد و قبل از این که دست و دلش بلرزد خانه و خانواده را ترک کرد...

چند بار سرش را به فرمان کوبید و خودش را سرزنش کرد
سربلند کرد و آینه ماشین را رو به خودش تنظیم کرد ، پوزخندی زد و به تلخی زهر نجوا کرد

_اگه حاج مرتضی اینجا بود حرف دیگه ای میزدنفسش را با آه سرد و یخ زده بیرون داد و ماشین را روشن کرده و به دنبال کارهای عقب افتاده اش رفت...

.
.
..

. . . .

 .

. یا حق.

_آخه دختر جان ما کجا رو بشوریم که خدا رو خوش بیاد

زری زن شوخ طبع و بذله گویی است و حرفی که زد اصلاً دلارام را ناراحت نکرد بلکه دوست داشت بیشتر با آنها هم صحبت شود

دلارام درست مثل آدم های گرسنه که دنبال غذا میگردند به سرعت کلمات و حرفها را می بلعید و این از چشمان سیاهش که برق میزند هویدا است دلارام بی آنکه بفهمد خیلی ناز دار گفت:

_چی بگم...زری به قدر شیرین و خواستنی چشمانش را درشت

کرد و با ذوق ساختگی گفت:

_آخی جانم.... تو هم بلدی حرف بزنی!!!

زری رو به پری کرد و با لودگی ادامه داد _ پری بیا بین، عروسمون بلد حرف بزنه دلارام دیگر نتوانست خود دار باشد و ناخواسته با صدا خندیده، این ملعبه شد در دستان زری و پری و پری با لودگی بیشتر در حالی که کیسه کف را در دستانش به بازی گرفت و به زری با هیجان ساخته گی گفت:

_وای... زری... راست گفتی... بین الانم داره می خنده...

زری ک پشت دلارام ایستاده و در حال کیسه کشیدن است سرش را به جلو آورد و به صورت دلارام با دقت نگاه کرد و با لودگی گفت:

_کو... بینم... نه...!!!! دختر تو هم بلدی بخندی

...؟! پری با کاسه رنگ و رو رفته که در دستش بود آب پر

کرده و از عمد روی هر دوی آنها ریخته

زری رو به پری کرد و مثل شاکی های که از آشنا ركب خوردن گفت:

_درد نگیری دختر... مگه مرض داری...

_مرض که ندارم اما، عجیب دلم میخواد یه مرضی مثل مال دلارام بگیرم تا به مُراد دلم

برسم زری دستی به نشانه خاک بر سر حواله پری کرد و گفت: _ یعنی خاک برسرت

هنوزم چشم دنبال مُراده...

اون مُرد تموم شد... اما تو هنوز دست از کفن اون، نکشیدی

با اینکه در لحن پری حسرت و غم خانه کرده اما، با لودگی ساختگی گفت:

_وا خواهر... مگه مُرده

زری میداند اما، پا به پایش می آید و با شوخی

جواب خواهرش را داد: _گمشو... خاک بر سر... مُرد مال اولش بود ، الان پوسیده دیگه

پری مُرد با این شوخی اما، جایز ندانست بیشتر از این از پسر دایی حرف بزند که

جوان مرگ شده، وقتی فهمید که سر سفره عقد بود...

تازه در شب عروسیش فهمید که مُراد هم او را می خواست اما چقدر دیر فهمیدن و

مُراد برای فراموش کردن ناموس مُرد دیگر به سفر رفت و هیچ وقت برنگشت تا

اینکه او را کفن پیش با پرچم ایران

آوردند و روی تابوتش نوشته بودند سرباز عاشق...به بهانه شامپو پشت به آنها کرد و اشک

را با اشک شست...

.

.

..

...

....

....

...

..

.. یا حق

پری برگشت با لودگی بیشتر قره ریزی داد و به سمت دلارام آمد و گفت:

_حمومی آی حمومیهنوز خاطرات پانزده سالگی در چشم هایش موج

میزند، چشم هایش را در حدقه می چرخاند تا شاید فراموشی نسبیش شود و می شود....

_زری به جوری بشورش که شوهر جان شب جمعه به خدایامرزی حواله آقامون کنه

دلارام و فراموشش و خواهرانی که خوب بلدن چطور او را به نداشته هایش سوق دهند...

پری با موزی گری چشمهایش را باریک کرد و اشاره به اوضاع اسفناک دلارام میکنند و با لحن

مودیانه تری گفت: _دختر حیا کن بچه تازه از بیمارستان زده بیرون

می خواهی دوباره راهی دعوا خونه شه دلارام بیخبر، سوالی به آنها نگاه می

کند زری که خوشش آمده از این سر به سر گذاشتن واضح تر توضیح داد

_وا خواهر دیگه به ماچ آبدار با مخلفات بعد دو هفته این حرفها را نداره که...

داره...!!؟

با حالت سوالی رو به دلارام کرد و ادامه داد _مگه نه....؟ دلارام گنگ تر از قبل به دو خواهر

که از چشم هایشان شرارت مودیانه میبارد نگاه انداخت زری با نگاه دقیقتر گفت:

ای بابا واقعا همه چیز از یادت رفته حتی حال هولی رو

و پری به یک مرتبه چون شلیک گلوله قهقهه زد و

رو به زری گفت: _وای خواهر فکر کن مرده با اون همه برنامه ریزی

آوردتش حمام تا یه صفای به خودش بده بعد ، دو هفته...

زری نداشت پری ادامه دهد و در حالی که کاسه رنگ و رو رفته را پر از آب

می کند گفت:

_هیچ سعید میاد میگه، خوب...، بله دیگه....، خانوم چه خبرا....

و بالودگی بیشتر ادامه داد _بسم الله، حاج

خانوم....

.

..

...

....

.....

....

..

.

.. یا حق

دلارام چون عقب افتاده های ذهنی و حرکتی به نمایش این دو خواهر نگاه
میکنند که با هم ادای

سعید و خودش را در می آورد زری به قدری قشنگ در نقش سعید فرو رفته که اگر
سعید اینجا باشد خودش را گم می کند

پری روی سکو نشست و نقش دلارام را به عهده گرفت و درست مثل دلارام در
خودش جمع شد زری سمتش رفت و رو به دلارام که مخاطبش پری است؛ دستی با
ادا به سر و صورت پری کشید و با صدای بم و گیج گفت:

_دلم تنگ برات عروسک... و پری مثل دلارام گنگ و گیج به زری نگاه کرد و در خودش
جمع شد

زری کنار پری نشست و یک دست دور گردن پری انداخت و او را چون مردان
مست بیشتر به خودش چسباند و ادامه داد

_امشب یه مناسبت توپ در پیشه میدونی....

پری قیافه گیج ها را به خودش گرفت و گفت:

_نمیدونم اما، فردا جمعه است، بریم میوه جمع

کنیم از باغ... زری حریصانه پری را بیشتر به خودش چسباند و

دستی به اندام زنانش کشید و با گیجی ساختگی گفت:

_ای، به چشم... باغم میریم.... میوه هم می چینیم....دیگه چی دوست داری؟

زری با لودگی بیشتر دستش را روی شقیقه های پری از بالا تا کنار لب هایش کشید و لبهای پری را به بازی گرفته و با گیجی بیشتر گفت:

_لبات خنک؟! آروممکن، این تن گور گرفته روپری چون دختران تازه بالغ سر به زیر برد و با ناز اسم سعید را کشید

_وای... خاک بر سرم.... آقا سعید

این دو خواهر آموختن هر چه را که باید دختران نشان شده بدانند اما، این آموزش غیر مستقیم سوخت!!!!

چون کلاس درس با دانش آموز اشتباهی برگزار شد!!!...

به قدری پری و زری روابط زناشویی را واضح نمایش دادند که رنگ از روی دلارام رفت، و صورتش از

خجالت سفید شدنگاهش را از آن ها دزدید اما ذهنش در حال تجزیه

و تحلیل خودش در کنار مرد تنومندی چون سعید بود!!!!

تازه یادش افتاد از آن حصار با مانعی چون پتو گور بگیرد و یا از آن نفس های گرم و گیرا

در کنار گوشش دلش بلرزد

دلارام غرق در فکر، رنگ به رنگ شد و هزار اتفاق بین خودش و سعید را بالا پایین می کند
و ناخواسته بدنش مور مور می شود و دلش فرو می ریزد از لمس دستان سعید روی اندام
زنانه اش..._ چی شد عروس خانم...!!؟

زری باحال سرخوش گفت:

_هیچ خواهری میخواد بدونه باید از کجا شروع کن....

یا حق.

هر دو خواهر با صدای بلند خندیدن

دلارام حیا دارد تر از این حرف ها است، که به روی این دو خواهر نگاه کند

بیبی قشنگ پشت در بسته همه ی حرف های رد و

بدل شد را شنید و لبخند زد....سری تکان داد و خوشحال از اینکه این دو خواهر

خوب بلد هستند دلارام را به زبان بگیرند و راه را نشانش دهند به سمت سکو
رفت

به یاد روزهایی که کربلای صفدر با عشق موهای حنا بسته اش را بو کشید و شانه زد
و به یاد آورد در آخر با تمام احساس مردان اش موهای ابریشمی اش را گیس می
کرد

این چندین باری است که به از فوت کربلای صفدر موهایش را با یاد او شانه می کند و
در آخر خودش با گیس کردن موهایش آنها را بو می کند و با بوسی بهرد انگشتان به
یادگار ماند روی گیس هایش آنها را زیر چهارقدش به امانت پنهان می کند...
پری و زری دوشادوش هم دلارام را از سمت خصوصی بیرون آوردن و همچنان در گوش
دلارام پیچ پیچ می کنند و تا آخر دوستی زناشویی را با نازهای زنانه و دلبری هایش
تعریف میکنند و دلارام از خجالت سرخ و سفید می شود و این رنگ به رنگ شدن عجیب
به مزاج این دو خواهر سازگار است

_ خوب بی بی اینم از عروسمنپری با موزی گری بیشتر، نگاه بین بی بی قشنگ و دلارام را
رد و بدل کرد و گفت:

_ فقط تو رو خدا سالم تحویل صاحبش بدید، پسر مردم با یه امیدی زنشو
سپرد دست ما

دلارام از خجالت بی بی قشنگ صورتش رنگ باخت و بی بی قشنگ چشم غره ای
شیرینی به پری زد و در حالی که چهار قدش را روی سرش مرتب می

کرد، با آن گوشه لبش که به لبخند رفت و رو به

پری گفت: _چیکار به دخترم داری تو!!! به فکر وحید باش که

داره از شهر میاد

بی بی قشنگ فکرش را هم نمیکرد پری ادامه دهد پری با لودگی دستی پشت

دست زد و گفت:

_وای ، بی بی... حالا چیکار کنم...!؟!

و بی بی با تاسف لبخندی زد و در حالی که بلند می شد تا کفش هایش که پایین

سکو جفت است را

پوشد گفت:_وای، از این دوره زمونه ایام روزگار قارا گلیر(.کنایه از اینکه روزگار با سیاه

روی نزدیک میشود)

زری که احساس کرد شاید بی بی قشنگ از بیحیای پری ناراحت شده سریع برای

رفع و رجوع آن نیشگونی از پری گرفت و گفت:

_شما ببخشید بی بی، بچگی کرد پیش شما بی بی قشنگ که از گرمای حمام

صورتش گلگون شد با محبت و لبخندی دلنشین گفت:

_مادر این چه حرفیهپری کمی خودش را جمع و جور کرد از لودگی فاصله گرفت و گفت:

_بیبی شرمنده قصد جسارت نداشتم

_ای بابا شما چرا، یا از این ور بوم میافتید یا از اونور بوم

بی بی قشنگ از سکو پایین آمد و به دلارام که در خود جمع شده بود، گفت:

_صحت حمام مادر، انشاءالله حمام زایماندیگر رنگی در صورت دلارام نماند از خجالت

همانطور ساکت آرام ماند زری به پری با کنایه گفت:

_دم خور بی بی همین دختر با حیا است نه شما...

پری با حرص گفت:

_تو ساکت...دختر بچه ی شیرین عروسک به حصار از اتاقک

شیشه بیرون آمد و در حالی که عروسک را محکم چسبیده با دست های مشت

شده چشمهایش را می مالد

_زری با دیدن طاهره حرفش را برید و با عشق و با لحنی دلنشین رو به دخترک که از

خواب بیدار شد گفت:

_سلام عروس خاله

و دختر شیرین زبان با صدای خواب زده جواب داد _سلام خاله جون_خاله

قربونت شه

_خاله... چرا؟

_چرا نداره؟! شیرین عسل خاله من تو رو می بینم روحم جلا میگیره

پری با محبت مادرانه او را در حصار گرفت و شکوفید و صورتش را نوازش کرد و گفت:

_مادر فدای دختر بشه برو دست و رو تو بشور بیا

ناهار بخوریم دخترک شیرین زبان که دستهای مشت شده اش را
 از روی چشم هایش برداشت نگاهی به دلارام انداخت که لبخند به لب دارد همانطور
 که نگاهش به دلارام است چشمی گفته و از حصار پری پایین آمد و به محض اینکه
 دخترک از نظر چشم های بی بی قشنگ دور شد
 بی بی قشنگ با غیض و ناراحتی گفت:
 _زری از تو بعید این چه طرز حرف زدن با بچه
 است. چرا تو این سن بچه را هوایی می کنیزی تا آمد توجیه کند بی بی قشنگ دستی رو به
 بالا آورد و رو به زری به منظور سکوت گرفت و ادامه داد
 _اصلاً تو با چه حقی تو گوش دختر بچه از این حرفها می زنی تو دوستی ، یا
 دشمن...
 پری زیر لب که مخاطبش زری بود گفت:
 _خوردی، نوش جونت
 بی بی قشنگ تلخ و گزنده، سبد را روی پاهای دلارام گذاشت و پشت
 ویلچر ایستا و با تمام
 دلخوری رو به پری گفت: _ تو مادر نیستی؟! خدا بعد یه عمری اولاد بهت داد اما چه فایده
 به فکر نیستی

پری که نگاه شکستخورده خواهرش را دید سر پایین انداخت و چیزی نگفت و بی بی قشنگ نگاهی بین پری و زری انداخت و با ناراحتی گفت:

_یه سیب که از درخت میافته هزار بار میچرخه تا به زمین برسه، چرا فکر بچه را مسموم می کنی، یک در هزار فکر کن نشه اون چه ، که شما می خوای اما، بچهها فکرشو می مونه... میفهمی چی میگم؟

ادامه_پارت_بی بی قشنگ مکثی کرد و حرف را در مغز و گلو

پخت و با افسوس نگاهی گذری به پری انداخت و رو به زری گفت:

_وقتی خدا پیامرز مراد رو آوردن، اون شب تا صبح کربلای صفدر تا صبح خواب به چشمش نیومد ازش پرسیدم گفت:

_ (توی ده یه دختر بود که مراد خاطرش رو می خواست، می خواست که این طوری بود. هر وقت مادر بزرگش، مراد را میدید میگفت این عروس تو ،

طفل معصوم انقدر تو گوشت خوندن تا دل بست) کربلایی صفدر دیده بود ؛ هر وقت دختر میره سر چشمه مراد هم دنبالش میره..

بی بی قشنگ مکثی کرد و باز هم بدون نگاه کردن به پری با آه عمیق ادامه داد

_درست که هر دو عاقبت به خیر شدن اما، خوبیت نداره آدم فکرش یه جا باشه تنش جای دیگه پری طاقت نیاورد و به بهانه طاهره به دنبالش رفت زری قسم خورد که هیچ وقت هیچ کودکی را به

در آمده باشد آن را مرتب کرد و هر دو دستش را موازی با هم روی شکمش کشید
تا قسمت جلوی پیراهن مردانه اش را هم صاف کند و با نفس عمیق به سمت در
حمام فرهنگ رفت و با سوئیچ ماشین

که در دستش بود سه ضربه به در نیمه باز زده‌نوز قطره های آب خنگ روی صورت طاهره
میرقصد و خیلی بامزه لنگی را مثل چادر با دستان کوچکش روی سرش انداخته و از
پشت پرده بیرون آمد

سعید با دیدن طاهره روی یک پایش نشست تا هم قد دخترک بامزه شود
_سلام خانوم کوچولو

طاهره اخم ظریفی میکند و طلبکارانه گفت:

_الان من کوچولو ام...؟! نمیبینی حجاب دارم!!! خیلی شیرین تر از لحنش این حرکت
دستش است که پر لنگ را نشانش می دهد

سعید که عاشق بچه های شیرین زبان است دست

در جیب پیراهنش کرد و بیسکویت کاکائویی که باقیمانده خریدش بود را رو به
طاهره گرفت و گفت:

_شما که خانم با حجاب ای هستی، نمیدونی جواب سلام واجبه؟

طاهره همانطور که چشمش به آن بسته کوچک

رنگی است با اکراه جواب داد_علیک سلام ، شما چرا در قسمت زنان رو زدی،؟ شما که مردی!

سعید بیسکویت شکلاتی را بیشتر به سمت طاهره می گیرد و با چشم به او تعارف می زند

_نمی خوری؟!، خانم محترم، حجاب گرفته...

_نه مامانم گفته از غریبه ها چیزی نگیرم مخصوص ا شما که مردی

سعید که غرق لذت از هم صحبتی با این دختر شیرین زبان است، نزدیک تر شد تا بتواند، با پشت

دستش صورت گرد طاهره که زیر نور آفتاب با قطره‌های آب می درخشد ، نوازش کند ، که در همان

لحظه به یک باره پری او را بلند صدا میزند _طاهره...

تا پرده کنار برود طاهره زبل جستی زد و بیسکویت کاکائویی را از سعید گرفت و به پشت پرده رفت سعید مات و مبهوت این حرکت طاهره که حال نامش را فهمید، لبخندی زد و با حس و حال خاصی

در مورد این حرکت چیریکی طاهره یک کلمه گفت _:

قرقی...

خانم کلافه شده بود تُو صدایش بم تر و سخت تر شد وقتی که رو به پری اما زاویه نگاهش بین او و آسمان بود با دم عمیقی گفت _بی زحمت بگید بیان، که بریم

و بدون هیچ حرف دیگه ی به سمت ماشین که با فاصله ی کمی از گرمابه پارک شده بود ، رفت و با عصبانیت در ماشین را باز کرد وقتی در ماشین جا گیر شد در را کامل نبست و پای

چپش را روی زمین گذاشت و به سمت داشبرد خمشد و با حرکات عصبی دنبال فلش میگردد تا خودش را با آهنگ های محلی سرگرم کند پری که از حرکت سعید ماتش برده زیر لب نجوا کرد

_عجب میر غضبی ، بدبخت حق دار قاطی کن بگه هیچی یادم نیست

پری پرده را کنار زده و با دیدن دلآرام و بی بی

قشنگ کمی مکث کردچشم هایش را باریک کرد و با دلسوزی در حالی که

به دلآرام خیره است زیر لب گفت:

_طفلک حق داره قاطی کنه ، دیگه!!! آخه اینم شوهر یا برج زهرمار، بازم صد رحمت

به وحید....

و با تعجب ادامه داد _فقط سوال

پرسیدم!!!!

پری به سمت بی بی قشنگ که در حال نصیحت زری است رفت فرصت رو مناسب دید رو به دلارام با مودی گری گفت:

_این گوی و این میدون، شوهرجان پشت درها!!!...

و با چشم و ابرو به پشت سرش اشاره کرد و با نیشخنده شیطانی ادامه داد

_فقط لفتش نده که بعید میدونم این میرغضب طاقت بیاره....

دلارام چه زیبا چشم دزدید و آن مژغهای بلند

تابدارش را روی هم گذاشت و لب زیر دندان بردپری چون معلم های سخت گیر سرش را

بیشتر نزدیک برد و درست در گوشش نجوا کرد

_دیدی ، نمیتونی.. کار رو بسپار به خودش ، اینکه

من دیدم... لفتش بدی سیم پیچی هاش قاتی می کنه.... نیم سوز میشه،

دیگه حریف نمیشی....

پری با بدجنسی به صورت گلگون شده یه دلارام نگاه کرد و کیف می کند از اینکه او

را اینطور رنگ

به رنگ می بیند بی بی قشنگ از نصیحت مادرانه فارغ شده رو به

پری میکند که با سرخوشی به دلارام سر به زیر نگاه دوخت رو به پری کرد و گفت:

_چی شد مادر، سعید نیومد؟

.
..
...
....
.....
..
.
.
.
یا حق.

پری نگاه از دلارام گرفت و رو به بی بی قشنگ گفت _ :

چرا بیبی پشت در
.....

بی بی قشنگ عزم رفتن کرد و با مهربانی رو به زری و پری گفت:

_ خیر ببینید مادر، حسابی زحمت کشیدید

و زری با چابکی گفت: _وای بی بی چه زحمتی، کلی با شما خاطره زنده

کردیم. تو رو خدا بازم بیاید

پری که تازه یادش افتاده بود سعید نامی از شیرین بانو آورده با گنگی رو به بی

بی قشنگ گفت:

_راستی بی بی آقا سعید گفت: به شیرین بانو بگو بیاد؛ مگه دلارام نیست...!!؟

و بی بی قشنگ با حسرت اما با لحن دلنشینی

گفت:

_نه مادر، سعید به من می‌گه شیرین بانوبی بی قشنگ وقتی نگاه سوالی پری و زری را دید

با افتخار از این لقب ادامه داد

_من رو به اسم مادرش صدا میزنه

پری و زری که از حسرت نداشتن اولاد بی بی قشنگ خبر دارند با جان و دل

نگاهی به بی بی قشنگ کردن و گفتن:

_خوش به سعادتش مادری مثل شما داره....

پری با درد بی اولادی و مادر نشدن آشنا است. بعد

از سال زندگی با وحید با کلی نذر و نیاز خداوندعنایتی کرد و طاهره را به آنها بخشید و

طاهره شد نور چشم پری و وحید...

پری و زری تا دم در، دلارام و بی بی قشنگ رو همراهی کردند

_سلام

مگر میشود یک سلام اینطور مسکن وار تسکین

دهد اعصاب به هم ریخته را....

اول از همه دلارامی سلام می کند که عجیب ممنون

این مرد کم حرف و اخمو است چرا که، درست طبق سفارشش او. را، به قسمت خصوصی بردن و از نگاه های خیره دور ماند

فقط خودش بود و دو خواهر بزدل گو، با اینکه چند سالی از آنها کوچکتر بود، ولی احساس خوبی پیش آنها داشت

سعید تا به امروز بوی خوش صحت و بابونه به مشامش نخورده بود...؟! و یا خورده بود اما، نه به این دلنشینی... این بوی سحر انگیز!!!...

امروز، این بو، زیادی برای مشام سعید دلبری

میکنند... حتی بوی نای آب که در مشام آدمی هیچ تعریفی ندارد... اما الان در بین عطر صحت و بابونه بوی نای آب تعریف دیگری داشت و این سعید را ناراحت و نگران می کند!!!!.....

سعید اهلی است و اهل نا اهلی نیست...

سعید حرمت شکن و دریده نیست...

مردانی چون سعید حریم شناس های خوبی هستند و اهل شکستند و تجاوز نیستند و نخواهند شد و

برای این دوری هزار راه بلدن... مردانی چون سعید مرد بودن را درست هجی کردند اند و هم چون نامشان شهره و معروفند...

مردانی که هم چون آسمان بیکران، بخشنده اند...

و هم چون زمین وسیع، جان پناهی، برای جامانده ها....

مانند رود ، زلال و صاف....

همانند کوه ، استوار و محکم ، برای بی پناهان....این مردها از قبیله مردان ، مردند که تو، با

اطمینان چشم می بندی و دستت را در دستش ، می گذاری تا تو را، از این آشفتهبازار دور

کند

_علیک سلام....

با این که به روی دلارام نگاه نمی کند اما جواب سلام دلنشین دلارام را داد

می ترسد نگاه کند.... به امانتی که خدا به دستش سپرده...

می داند خلف وعده، قهر خدا را به همراه دارد، سعید از قهر خدا می

ترسد.....

.
.
.
.
.
.
.
.
.
.
.

دلارام نمیفهمد چرا سعید، با او این طور سرسنگین رفتار میکند اما ، هنوز نصیحت های مادرانه بی بی قشنگ در گوشش زنگ می خورداین که باید صبر کند تا همه چیز به مرور زمان

مشخص شود و تا آن زمان سعید را هم اینگونه بپذیرد و بیشتر از این ارّه ندهد و تیشه نگیرد.....

اما مگر می شود....

روزگار ، عاشق بازی و بازی دادن است و تو در آخر بازی مات و مبهوتی....

سعید به احترام بی بی قشنگ از ماشین کامل پیاده شد و دست روی شانه گذاشت رو به بی بی قشنگ

به احترام سر خم کرد و گفت: _ سلام شیرین بانو، باید ببخشید که دیر شد، کارم گیر بود

بی بی قشنگ همانطور که با مهربانی جواب سعید را داد نگاه های زری و پری را هم دید

_سلام مادر، این چه حرفیه کار ما الان تموم شد سعید با نجابت مردانه رو به

ماشین کرد و گفت: _کمک کنم سوار شید، احمد منتظرهپری و زری و کمک

کردن تا دلارام سوار ماشین

شود و بامحبت و خون گرمی با دلارام خداحافظی کردن در لحظه آخر پری و زری چشمکی به هم زدن و در حالی که سرشان را داخل ماشین بود سعید را با چشم و ابرو نشان دادن و رو به دلارام با شیطنت گفتند:

_کار رو بسپار دست کاردانش

دلارام دندان زیر لب برد و سرش را پایین انداخت دلارام بعد از رفتن پری و زری از پنجره ماشین

نیمرخ سعید را دید که با چه صلابت و اقتدار ایستاده و چه مردانه سر به زیر گرفته و تنها چیزی که با خود زمزمه کرد

_یعنی.....!!!! سعید.....!!!! من!!!!.....

دلهره شیرینی که با ترس همراه شد و جان دلارام را به آشوب شیرینی کشید باعث شد دلارام از نیمرخ سعید هم چشم بگیرد ولی همچنان به بودن با او و وارد خلوت هم شدن هم برایش شرم آورده است با این که کسی نمی تواند فکر دلارام را بخواند اما این دلارام است که خجالت میکشد از فکر کردن و بودن در حریم باهم بودن.....سعید درست در چند قدمی زری و پری ایستاد و با ادب و احترام هزینه حمام را داد و گفت:

_این دست رنج شما، زحمت کشیدید، دستتون درد نکنه اما، اگر امکانش هست و مشکلی نیست بتونید هفته دو بار برای کمک به دلارام خانوم بیاید هم، حق

الزحمة ش هر چقدر بشه تقدیم می کنم این پسر ادب را درس میدهد در مقابل
 زنان نامحرم....

سعید هر وقت هم کلامش جنسی از زنان نامحرم

باشد به آنها خیره نمی شود و تا جایی که بتواند نگاهش را بازی میدهد در زمین و یا در
 آسمان اما، نه آنقدر ای که طرف مقابل احساس بدی کند ؛ این خصلت نهادینه در سعید
 است

او هیچگاه ، خیره به نامحرمی همکلام نشده و نمی شود اما....

روزی دختری در عالم بی خبری ، بی پروای میکند و او را دعوت به با هم بودن و هم
 حصارى و سعید.....

.
 ..
 ...

 ..
 .
 .

سعید جزء آن دسته از مردانی است که حرف های درشت و زشت و فریاد را
زیبندی زنان نمی داند مردان بزرگ و فهمید معتقدند ؛ خداوند زن را مایه ی
آرامش و سکون خلق کرده و از مهر بی پایانش

چندتایی کمتر از خودش را به زنها هدیه داده، استسعید برای تمام زنان به خصوص زنان
اطرافش احترام خاصی قایل است

تعریف زن در نگاه سعید چیزی به غیر از اندام زنانش است

سعید اعتقاد دارد زن میتواند با مهرش کوه را جابجا کند و زمین را چون مدینه
فاضله رهبری کند و تنها به یک نگاه محبت آمیز....

و اگر غیر از این دیدی باید به دنبال سرچشمه آن

عیب بگردی چرا که ، خداوند زن را در بدوآفرینش و خلقت مادر و آفریننده عشق و محبت
خلق کرده

زری رو به سعید گفت:

_نه خواهش می کنم چه مشکلی شما هر وقت بیاید ما اینجاییم

_نه ، واقعیتش اگه بشه ، پیام دنبالتون تشریف بیارید منزل ، دوست

ندارم...

سعید حرفش را خورد از گفتن هر کلمه که مربوط

به حمام و حمام کردن دلارام باشد دوری میکندو نفس عمیق کشید و ادامه داد

البته، اینطوری بهتره چون شرایط مناسبی ندارند که من ، بخوام هر سری
بیارمشون اینجا...

حتی از گفتن حمام هم دوری می کند ای کاش حاج مرتضی
، اینجا بود....
ای کاش...

قبل از اینکه جواب دهند ؛ بی بی قشنگ معنی نگاه

آنها را فهمید رو به دو خواهر گفت: _آره مادر ، اگه شد حتما بیاید ، منم دست تنها نمی

تونم ، همین من بتونم مراقب خورد و خوراکش باشم و پرستاری کنم زرنگی کردم

بی بی قشنگ در لفافه به زری و پری فهماند که ساکن خانه سعید است

حضور بی بی قشنگ باعث لبخند و رضایت پری و زری شد و خوشحال از اینکه قرار

است باز هم پایشان به ده و روستا باز شود و تجدید خاطره کنند لبخندی عمیق

تحویل دادند

حضور بی بی قشنگ یعنی اوج امنیت و اطمینان و

درست بودن و سالم بودن خانه ی سعیدزری نگاهی به خواهرش انداخت وقتی لبخند پری

را دید با اطمینان گفت:

_چشم بی بی هر چی شما بگید دوشنبه من میام پنجشنبه زری میاد ، یا اینکه صبح

زود قبل از اینکه این جا رو باز کنیم با هم میایم

ناخواسته لبخندی روی لب های سعید آمد اما، به همان سرعت هم محو شد و خیلی معمولی رو به دو

خواهر تعارف زد_ اگر مایل هستید خودم صبح ها ساعت هفت میام دنبالتون....
هنوز حرف سعید تمام نشد که زری دستش را رو به سعید به حالت صبر کردن گرفت و گفت:

_نه خوییت نداره ، اینجا شهر کوچیکیه و همه همدیگر را میشناسند و حرف نامربوط میزنن، خودمون می آییم فقط آدرس بدین

سعید از اینکه تعارفش نگرفت خوشحال شد اما چیزی از این خوشحالی در صورت مردانش پیدا نشد

بی بی قشنگ رو به پری و زری کرد و گفت:_خونه من رو یادتون هست ، مادر جان بله_

_خوب خدا رو شکر، اینقدر را هم ما رو از یاد نبردید

و با مهربانی بیشتر ادامه داد

_راه خونه من رو به سمت تخت سفید بیایید از اونجا خونه پیدااست فقط همون یه خونه اونجاست کنار

درخت گردوی صالحاین درخت از روزی که صالح کاشت تا دنیا، دنیا

است و ریشه در خاک دارد بهترین خاطره ساز می شود.....

هیچ کس نمیداند صالح این درخت را با چه عشقی کاشت و آب داد....

.
.
..
.....
....
...
..
.

زری همان طور که نگاهش به بی بی قشنگ است لبخندی زد و گفت:

چشم بی بی، پس من با پسر هادی میام...

سعید که بحث را زنان دید به سمت ماشین برگشت تا سوار شود اما، با شنیدن

اینکه زری قرار است با پسرش هادی بیاید ناخودآگاه ایستاد و سرش را به سمت

زری و بی بی قشنگ برگردان و اخم غلیظ مهمان صورت شد

سعید خوش ندارد وقتی در خانه نیست مرد

نامحرمی پا به حریم خانه اش بگذارد سری به حساب و کتاب برد تا ببیند ساعت

میتواند خود را به خانه برساند یا نه

پسر زری را نمیشناسد و این بی خبری سعید را اذیت میکند و این از تُن صدایش پیدا است _ پس با اجازه...

این لحن آشنا زنگ خطر شد برای بی بی قشنگ.

یعنی باید از اینجا دور شوند

بی بی قشنگ به یک خداحافظی بسنده کرد و کنار

سعید روی صندلی کمک راننده نشست و منتظر شد تا سعید واکنشی نشان دهد اما، سعید

این بار خودداری می کند

چرا که در حال حساب و کتاب است تا دوشنبه و پنج شنبه احمد تنهای به شهر

برود اما، پنج شنبه ها....

پنج شنبه ها برای سعید تعریف دیگری دارد....

میعادگاهی دارد....

میعادگاه ای دلنشین.... پشت کلبه درست رو به روی رود ارس بنشیند و به

زلالی آب زل بزنند و به تنها چیزی که در آن زلال و صافی میبیند شیرین بانو باشد

وقتی خود را خالی از هر فکر خانه خراب کنی ، یافت شماره شیرین بانو را بگیرد

تا یک دل سیر به آهنگ صدایش گوش کند و با چه عشقی گوشه‌هایش نت به نت

را ثبت میکند و چه عاشقانه هم کلام می شوند...

در آن طرف خط مادری با اشک و لبخند دل به دل

پسرش می دهد و با سعید می خندد، از هر دری باهم حرف می زنند، از حال و احوال هم خبر می

گیرند و خبر دار می شوند اما،....

مادری است که ناگفته های را نمی گوید...

و پسری که می داند و نمی پرسد...

سعید هم اتفاقات این ور خط را نمی گوید تا به نگرانی مادر بیشتر دامن نزنند...

مادر نمی گوید تا وصال حاصل شود!!!....

سعید نمی گوید چون شرم حضور دارد....!!!همه ی خنده ها باحال خوب و سرشار از مهر و

محبت، بعد از مکالمه تلفنی دو سه ساعته با شیرین بانو با جانم، عمرم، عشقم، مراقب خودت باشه تمام می شود

و بعد از این تماس تلفنی یک هفته سرشار از دلگرمی و حال خوب را در خود درست مثل خازن مدار ، ذخیره میکند ، تا پنج شنبه هفته آینده....

تمام حرفهای قشنگ و دلنشین و دلبرانه فقط برای شیرین بانو است و بس...

اما، همه بی خبر از آینده زندگی می کنند آینده...

آینده.... آینده....وهم انگیزترین اتفاق اما، در عین حال سرشار از زندگی...

بی بی قشنگ که اوضاع را مناسب دید، دل به دلش داد و گفت:

_آره مادر تعریف نکن از خودش در میاد بی بی قشنگ به قدری شیرین و ریز
خندید که سعید چشم و ابرو بالا انداخت و به شوخی بی بی قشنگ خندید و با
لحن نمکی گفت:

_احمد بفهمه بی بی قشنگ این بار لحنش رنگ ناراحتی و نگرانی

گرفت و گفت:

_آخ گفتم مادر، اون روز تو اساس کشی بنده خدا کلی کفری شد؛ بیت نفت
آورد، بریز رو ماشین، گلناز جلوش رو گرفت

سعید با تعجب به بیبی قشنگ نگاهی انداخت و دوباره به خیابان پیش رویش خیر
شد و با حیرت و تعجب بیشتر گفت:

_احمد!!! _باور نکردی مادر؟؟؟

_نه، آخه.... احمد از این کارا نمی کنه.... پسر آرومی، تو این چهار سال من به
بارم ندیدم ناراحت شه؛ چه برسه به اینکه این طور آب و روغن قاتی کنه

بی بی قشنگ با ناراحتی بیشتر گفت:

_آره مادر، منم باور نکردم، که احمد اینطوری از کوره در بر

سعید وسط صحبت بیبی قشنگ گفت: _آخه، از احمد بعید بیبی قشنگ کمی به سمت سعید
چرخید و با دید

دلارام که چشمهایش را باز و بسته میکند؛ بقیه صحبتش را نجوا گونه ادامه داد

_والله حق داره!!!....

سعید از اینکه بیبی قشنگ نجوا میکند تعجب کرد و بیبی قشنگه نگاه سوالی سعید را دید و با چشم و

ابرو به عقب اشاره کرد سعید یک لحظه فراموش کرد؛ دخترکی در عقب

ماشین دراز کشیده و به معنی فهمیدن سری تکان داد و به تقلید از بیبی قشنگ آرام نجوا کرد

_بزار این یه هفته تموم شه یه فکری برای این ابوقراضه می کنم؛ حیف بنزین تو حلقه این فرغون بی بی قشنگ با دلسوزی گفت:

_آره مادر، احمد بعد خدا کسی رو نداره، درست یه آبادی خواهر و برادر، فامیل داره اما، چه فایده که پشت نداره

و با محبت ادامه داد_تو براش برادری کن؛ جای دوری نمیر، احمد هم مثل خودت پسر خوییه....

برادر....

از آن همه حرف این برادر بود، که کمرش را شکست چه سخته که تو میخواهی فراموش کنی، اما نمی شود، هستند افرادی یا شرایطی که تو را سوق میدهند به گذشتهای که ننگت میشود، از او یاد

کنی...همان شب جدایی بود!!!! که برادر سر برادر را برید

نه با چاقوی تیز و دسته دار، برادر ، سر برادر را با حرف های برید که نه دسته داشت

و نه تیز بود اما، چون اره تمام جانش را درید و سعید تماشاگر پیکر بی جانش بود

سعید در جمعی شکست که همه هم خون و هم ریشه بودند

تنها کسی که که او را به چشم مرد و راست گو دید شیرین بانو بود و آن دخترکی که در

خود مچاله شده...خاطره های تلخ درست مثل خنجر کهنه و زنگ زد تمام جانش را شرحه

شرحه کرد

خوب یادش هست دخترک با دیدن یاسر چشم هایش برق زد و بلند شد تا پرده

بردارد از رسوایی اما ، یاسر و اخلاق تند و تیزش مهلت نداد یاسر بی پروا بود و

هیچ ابای نداشت در جمع صدایش را بالا ببرد.....

بیبی قشنگ که رگ های بیرون زده گردن و صورت سعید را دید ، ترسید و

پشت هم سعید را

صدا کرد_ سعید، مادر.... سعید جان.....جان شیرین...

چی

شدی مادر؟!!!!

.

.

.

. . .
. . . .

عزیزان دل حواستون هست یه کوچولو لو دادم چی

به چی ها. . . .

. . .
. .
. .
. .

سعید از آن سیاه چال نفر تانگیز با التماس های بیبی قشنگ بیرون زد اما، با همان صورت سرخ از عصبانیت رو به بی بی قشنگ کرد و سری را به نشانه چیزی نیست ، تکان داد و با صدای خش داری گفت:

_جانم شیرین بانو؟

بی بی قشنگ که از رنگ و روی سعید ترسیده ، با همان ترس پرسید

_چی شدی مادر، چرا رنگ سیاه شد؟ سعید رو به جاده کرد و تنها به چیزی نیست اکتفا

کرد و امان از دل مادران بیبی قشنگ که با نگرانی بیشتر پرسید

_مادر من، حرف بی ربط زدم؟!

چه بغض سنگینی نشست روی صدای بی بی قشنگ و تنها جواب سعید
این شد
_ نه بیبی...

بیبی قشنگ درست مثل مادری که فرزند مرده اش در حصار گرفته ؛ نام شیرین بانو
را در حصار کشید

و اشک ریختیبی قشنگ عاشق شیرین بانو بودن، بود برای
سعید و این بیبی گفتن سعید یعنی پایان مادرانه هایش برای سعید و بی
بی قشنگ این را نمی خواست...

بی بی قشنگ دوست دارد شیرین بانو باشد، فقط برای سعید...

دیگر دوست ندارد برای سعید بی بی قشنگ باشد

...

بی بی قشنگ با شیرین بانو های سعید، زنده ماند

به داشتن این که او هم ثمرهای دارد و اولادی، سعیدامیدی شد که بعد از مرگ کربلای
صفدر طاقت بیاورد...

چه درد سنگینی که زن باشی اما، مادر نشوی...

بی بی قشنگ که از دل سعید خبر ندارد، نمی داند که در آن شب کذایی چه
گذشت و چه ها که نشنید...

بیبی قشنگ دل تنگ است...

الان حصار کربلایی صفدر را میخواهد که باز هم ضجه بزند و از نداشتن اولاد

شکایت کند و صفدر

اشکهایش را پاک کند و با بغض که از چشم های بیبی قشنگ همیشه دور می ماند ، لبخند

بزند و در حصارش سفت و محکم فشار دهد و بگوید

_ (چی قشنگ؟! تو هنوز منو بزرگ نکردی، بعدی را طلب می کنی)!!!

بی بی قشنگ دوباره ناز کند و صفدر ناز بخرد و در آخر صفدر با عصبانیت ساختگی فریاد

بزند و بگوید _ (اصلا بینم زن حسابی، نکنه حامله ی؟ داری من را میپزی؟ گفته باشم

خودت با صغیره صاف میری خونه بابات!!! من نه نون اضافه دارم و نه پول اضافه، که خرج

بزرگ کردن بچه رو بدم) در آن اوایل که بی بی قشنگ ساده دلانه باور

میکرد؛ فریادهای صفدر رو و از ترس اینکه نکند راهی خانه پدر شود تا مدتها

چیزی نمی گفت اما...

بازهم زخم زبانی....

یا دیدن زن بارداری....

یا مادری که کودک به دست دارد...

حالش را زیر و رو می کرد و بازهم تکرار مکررات....

سعید ناخواسته به سمت بیبی قشنگ برگشت و با دیدن چشم های خیس بیبی قشنگ یک مرتبه پاروی ترمز گذاشت و ماشین را کنار جاده نگه داشت و با نگرانی پرسید

—چی شد ای، شیرین بانو؟

.

.

..

...

.....

.....

..

.

.

چشم های بی بی قشنگ دریای طوفانی بود و با شنیدن دوباره ی شیرین بانو از زبان سعید آرام گرفت و لبخند تلخ و شیرینی زد

بی بی قشنگ جواب بی ربط داد با همان بغض کمرشکن و اشک خانه خراب کن، که اگر صفدر بود جان میداد تا بی بی قشنگ این گونه مظلوم و دلشکسته لب باز نکند

_خدا بیامرز سر سال از بس دور و اطراف مون گفتن بچه.....بچه.....شبونه رفتیم تبریز ،
من از همه جا بیخبر فقط پا جا پای خدا بیامرز میذاشتم تا این که، رفتیم ایلگلی کلی این پا
اون پا کرد تا بگه میخواد،

منو بیره دکترمکثی کرد هنوز هم آن روزها را خوب به یاد دارد

لبخندی زد اما، تلخ و دردناک و ادامه داد _بعد از اینکه از دکتر اومدیم رو پا بند
نبود دستان سفید چین خورده اش را نزدیک لبهایش برد تا هق های ریز و
درشتش بیرون نزنند و با یک دنیا عشق از عاشقش گفت:

_ (میگفت مریضی نداریم بچه دار میشیم) بی بی قشنگ دیگر نتوانست
خود دار باشد و

اشکش چکید و سرش را به تشویق برای بازی، بازیگری چون صفدر تکان داد و با لبخند از
این

نمایش شصت ساله پرده برداشت و با حسرت گفت: _بهانه هاش از یه ماه بعد شروع شد

درست از روزی که پسر خواهرش رو حصار کرد و بچه طفل معصوم نمش درآمد
رولباسش، قشقرق به پا کرد ، تماشایی که بچه کثیف... به بیخود... شلوغ و من اعصاب
ندارم... پول ندارم خرجش کنم... و هزار جور حرف بی ربط، اگه منم گریه میکردم به
داشتن اولاد

(میگفت جمع کن برو خونه بابات اونجا بچه بزرگ کن)

آهی کشید و با دم عمیقی نگاهش را از سعید گرفت

و رو به جاده گفت: خدا رحمت کنه، مادر شوهرم زن خوبی بود؛ اما

بند خدا دوست داشت تا زنده است، اولاد پسرش رو ببینه، یه روز اومد تو اتاقم شروع کرد به ناله و نفرین کردند که من، خدا پیامرز کربلای صفدر رو جادو کردم، نمیزارم بره، زن بگیره تا خدایپامرز صاحب ریشه بشه...

نگاه از جاده گرفت و به نگاه مات شدی سعید، که

غمگین اما، خوشحال از این عاشقانه ها بود، داد و گفت:

_من نادون هم، تا آمدم گفتم بچه میخوام، میدونی چی شد؟؟؟ سعید از این میدونی چی شده بیبی قشنگ که با هیجان خاص و چشمانی که در اشک برق میزد؛ با عشق نگاه پسرانی در صورت بی بی قشنگ گرداند و گفت:

_زد همه رو شل پل کرد

بیبی قشنگ از طنز بیان سعید اشک هایش را با حال خوبی با گوشه چهار قدش پاک کرد و گفت:

_نه مادر، دست من را گرفت و کشون کشون برد،

گذاشت در خونه ی خدا پیامرز آقامسعید که دید حال بی بی قشنگ بهتر شده با طنز و لودگی بیشتر گفت:

_ن.....ه؟؟؟؟؟

_آره مادر

_خب بعدش؟

_هیچی... مردی که تا دیروز تو روی آقام نگاه هم نمیکرد از خجالت و حیا، تو روی آقا وایساد، درست

مثل طلبکارهایی بی قشنگ حالش بهتر شد از زنده کردن خاطرات

شیرینش چرا که حالا به سبک هم آن روز واقعه، صدایش را مثل صفدر کلفت کرد و دستی به پهلو گرفت و گفت:

_مال بد، بیخ ریش صاحبش...، من نه خودش رو می خوام نه بچه شو...!!! کجای دنیا دیدید، زن رو حرف مردش حرف بزنه...؟؟!! نکنه من شوهر کردم و خبر ندارم...؟؟!! سعید که از این حال خوبه بی بی قشنگ حالش خوب شد، با هیجان بیشتر چشم هایش را گرد کرد و با تعجب گفت: _بابا عجب گردن کلفتی...؟؟؟؟!!!

_آره مادر، اون موقع ها که زن طلاق نمی دادند، اگه زن رو نمی خواستند، میرفتن روش یکی دیگه میگرفتن

سعید لودگی را بیشتر کرد و گفت:

_به به عجب دوره زمونه.....

.
.

.

بیبی قشنگ خیلی شیرین چشم غره ای رفت که کارساز هم ، نبود چرا که سعید
 بیشتر سر به سر بی بی قشنگ گذاشت و گفت:

_ای بابا، شیرین بانو به خاطر دخترش میگم و گرنه یه کی شم برای هفت پشت آدم
 بسه... شوهر پیدا نمیشه که....

بیبی قشنگ پشت چشمی نازک کرد و با همان

گوشه لبخند به عقب اشاره کرد و گفت: _خجالت بکش مادر درسته خواب اما، خوبیت نداره،
 شاید بشنو، دلش بشکنه

سعید کلافه از این بحث جدید مسیر حرف را عوض کرد

_بعدش، چی شد؟

ماشین رو روشن کرد و به راه انداخت

_هیچ، آقام که دید صفدر من را گذاشت و رفت، عصبانی شد ترکِ رو برداشت و یه دست پدر و مادر

دار زد، که چرا رو حرف مردم، حرف زدمسعود باشنیدن کتک خوردن بیبی قشنگ نگاهش

را از جاده گرفت و با تعجب و سوالی به بیبی قشنگ نگاه کرد و ناباورانه گفت:
_واقعاً زد!!!!....

_آره مادر زد، تازه میدونی بعدش چی شد؟

_چی شد؟

_هیچ، دستمو گرفت، برد گذاشت در
خونمون ن.....ه!!!!

بیبی قشنگ خنده ریزی و نمکی کرد و با سر نه پر تعجب سعید را تایید کرد
و ادامه داد

_تازه جالب میدونی چی بود؟ این که صفدر وقتی دید کتک خوردم کلی از خودش،
شاک شد و تا مدت‌ها نداشت برم خونه ی آقام، تا اینکه شب عید، مادرم ما رو دعوت
کرد، شام.... صفدر من رو برد برای شام خونه آقام اما، خودش تو نیومد

با آه عمیقی ادامه داد_صفدر بعد از اون ماجرا هیچ وقت دلش با آقام صاف نشد که نشد
سعید ناخواسته گفت:

_عجب بچه پررویی!!!!

ناغافل از دهانش پرید و این باعث شد از خجالت روبه بی بی قشنگ کند و با چشم هایش
عذرخواهی کند اما، با دیدن لبخند بزرگ روی لبهای بی بی قشنگ گوشه لبش، لبخند زد و
سری تکان داد و گفت: _ شرمندم، شیرین بانو ناغافل از دهنم پرید... آخه به تیپ

خدایامرز نمیخورد این حرکت ها رو هم زد باشه!!

بی بی قشنگ با حال خوبی و با لبخند جان دار تری گفت:

_نه مادر، شرمندی چی؟ آخه این حرفی بود، که هم آقام خدایامرز می گفت و هم
خودش اما، تا آقام رو میدید سرسنگین میشد، نه حرف میزد نه مستقیم نگاه می
کرد، آقام خدا بیامرز هم دست کمی از

کربلایی نداشتیبی قشنگ با آه عمیقی کمی به سمت پنجره تکیه داد و رو به سعید که
نگاهش در جاده و بی بی قشنگ در رفت و آمد بود، گفت:

_تا اینکه تو اومدی، من شدم شیرین بانوی تو....

دیگه داشتن اولاد شد، نعمت... وقتی غذا می پختم،

برات کنار میذاشتم، دیگه خدایامرز سر این غذا نگه داشتتم دعوا نمی کرد، آخه
میدونی چیه؟ بچه های فامیل دستپخت من رو خیلی دوست داشتن؛ وقتی غذایی
درست میکردم، میل یکی از بچههای فامیل بود، یواشکی میذاشتم کنار تا اگه اومدن

خونمون بیارم بخورن یا با هزار جور مکافات خودم میبردم..... اگه خدا بیامرزمی
فهمید که واولیلای

میشد و یه هو چی بازی در میآورد، بیا ببین.....مکثی کرد و در صورت سعید نگاه مادرانه ی
انداخت و ادامه داد

_تا اینکه، تو اومدی از هر غذایی که میپختم ؛ خودش میگفت بزار کنار اگه این
دور و برا باشه، پیداش میشه بده بره، بچه گشنه میمونه یا شاید میلش به این غذا
باشه سعید لوتی مشتی گفت:

_غلام شیرین بانو....

..
..
...
....
....
....
..
.
.

سعید به قدری دلنشین و خواستنی گفت که کلاً بیبی قشنگ فراموش کرد از اینکه او را در اوج بی توجهی بیبی قشنگ صدا کرد و دلش را شکسته...

باز هم سعید شش دونگ حواسش را به بی بی قشنگ داد و همه چیز را به صندوقچه اسرار فرستاد

و در آن را مهر و موم کرد بیبی قشنگ به عقب برگشت و دلارام را که در

خواب بود را با عشق نگاه کرد و گفت:

_مادر فدات شه، چقدر مظلوم خوابیده

سعید بیتفاوت تر از هر لحظه همان طور نگاهش را به جاده داد

بیبی قشنگ رو به سعید کرد و گفت:

_یه بار از چهارپایه افتادم پام ترک برداشت، خدایا مرز هلاک شد، تا من سر پا

شم..... محبت مرد، زن مریض رو زود سر پا میکنه، از محبت کم

نزار، هرچی بود، تموم شد، انشالله خوب که شد خودش میفهمه خوب و بد زندگی رو یه

خورده مهربون باش ؛ دل به دلش بده....

سعید جواب بی ربط داد

_شیرین بانو، هر چی فکر کردم، لازم خریدم، وقتی رسیدیم یه نگاه بنداز

هرچی کم بود ، بگو میگیرم تا لنگ نمونید

بی بی قشنگ اخم ظریفی کرد و این اخم سرزنشگر

از دید سعید دور نماند بی قشنگ دیگر حرف نزد و دلخوره از این که

سعید دست به سرش کرد و جواب درست و حسابی نمیدهد به جاده چشم دوخت

جاده سبز پر از بوته ها و درخت ها و انواع و اقسام گیاهان چشم را نوازش می کند

به تماشای طبیعت بکر و دست نخورده.....

رشتههای بلند و گرم خورشید از لابلای درختان صورت دلارام را نوازش میکند و این

رقص نور و حرکتش روی صورت دلارام از پشت شیشه های کدر ماشین، دلنشین تر و

دلچسب تر است حتی اگر، هر روز این مسیر را رفته باشد باز هم چشمانت دیدن را

طلب میکند آسمان صاف و رشته های بلند آفتاب...

شاخه ها و برگ های سبز....

زمین گرم از تابش خورشید طلایی...

درختان بلند و کوتاه....

همه چیز به طور سحر انگیزی دلنشین است...

رشته های گرم و دلپذیر خورشید ، چشمان دلارام را

نوازش می کند سایه های درختان و گاه میوه هایش از رهگذران این

جاده سر سبز پذیرایی میکند

جاده‌های که دو طرفش از درختان گردو و بادام و میوه‌ها فصل پر است و سایه
 هایشان جاده را چشمنواز تر کرده و مرز بین جاده و جنگل است جاده‌های که
 دلت فقط نشستن زیر سایه هایش را می‌خواهد با یک لیوان چای داغ...

به قدری این جاده سر سبز زیبا و میهمان پذیر است که گاه عرق تنت و گاه مزه گس
 دهانت را جلا می‌دهد اگر دلت گرفت و تنها شدی بزن به دل جاده‌ها چون تنها مرهمه
 دل گرفته، سفر و جاده سبز است درست مثل، حال دخترک نشسته در ماشین که هر
 چند ثانیه یک بار رشته‌های بلند خورشید طلایی از پشت شیشه‌های پیکان سفید رنگ
 روی صورتش می‌رقصد

دخترکی که از گذشته فرار کرده و از حال و گذشته بی‌خبر است و طالب آینده...

..
 ..
 ...

 ..
 .
 .

دیدن میوه های رنگارنگ و آبدار که از شاخه ها آویزان است برای دلارامی که با تمام ندانست هایش و فراموشی به تماشا نشسته

صحنه بکر و دست نخورده از قاب پنجره ماشین، که با تمام زیبایش در حال عبور است و این بکر و دست نخورده بودن جاده مانع از بستن چشم های دلارام می شود

چشمانی که مشتاق خواب استجاده سبز به او نوید بهتر از رویا در خواب را می

دهد اما، ناخواسته کمی دراز کشید، آب گرمی که بعد از دو هفته یک جا نشستن و خوابیدن و آن کیسه های کفی که زری و پری روی تن بی جان و خسته دلارام کشیدند، چشم های دلارام را به خواب دعوت کردند

جاده را نمی بیند اما از پستی بلندی های نامحسوس و درختانی که هر قاب با قاب دیگر با حجم بیشتری از درختان پر میشود را می بیند و این دیدن خبر از جنگلی بینظیر می دهد و با ایستادن ماشین جای در وسط جنگل به این رویا لباس

حقیقت پوشاندها صدای دلنشین بیبی قشنگ از خصلت شیرین

خواب و بیداری و رویا دست کشید و به بی بی قشنگی که کمرش را به پنجره تکیه داد و رو به سعید است ، نگاه انداخت

_دستت درد نکنه مادر، زحمت کشیدی

_خواهش می کنم، شیرین بانو باعث زحمت شدیم بی بی قشنگ با لحن توییخ با

چاشنی سرزنش رو به سعید کرد و به طرفش خم شده گفت:

_بازم گفتی؟ نکنه تعارف شیرازی میزنی؟؟!! جمع

کنم برم؟؟؟ سعید اخم شیرین تری کرد و بیشتر به سمت بیبی

قشنگ خم شد و با لحن لوتی مشتی گفت:

_ ما غلط کنیم... شما ناز کن... من خریدارم... اصلا قربون هرچی شیرین بانو، که
مادره...

حسرت برای زنی که مادر شدن را تجربه نکرده اما مادر شده...

در صدای بی بی قشنگ غم شیرینی از داشتن،

نشست و این غم از سعید پنهان ماند سعید هیچ گاه حس مادرانه ها را درک نمی کند،

سعید قرار نیست ، هیچ وقت مادر ، شود نه تنها، حال الان و تنهایی بی بی

قشنگ بلکه هیچ وقت حال هیچ زنی را نخواهد فهمید _ خدا مادرت رو حفظ کنه

بی بی قشنگ مکثی کرد تا طمع گس آن در آرزویش بی اثر باشد و

ادامه داد

_ پیرشی مادر، به خوشی کنار زنت و اولاد کثیرت

_ من مخلص شما هم هستم سایه سر اما، شیرین بانو

زیاد نیست این همه اولاد!!!! سعید همین است به مادر که میرسد، همه را

فراموش می کند، حتی دخترکی که به آنها نگاه دوخته

دخترکی با هزاران سوال و سر همه سوال هایش این شیرین بانو گفتن های سعید به

بیبی قشنگ است که خود معرف خود بوده

کلا دلارام دنیای از سوال است و به دنبال آن ، همه جا را می گردد و به هر ریسمانی دست میاندازد

اولین دستاویزش هم سعید است....بیبی قشنگ با چشم غره های شیرینی به عقب برگشت و رو به دلارام با محبت گفت:

_بیدار شدی مادر؟

.
.
..
...
....
.....
.....
.....
.....
.....
.....

دلارام آرام جواب داد_بله

سعید از ماشین پیاده شد، تا ویلچر را بیاورد

_خوب، خوابیدی مادر را؟

دلارام از خجالت چشمش را به زیر انداخت و آرام نجوا کرد _ببخشید..
بی بی قشنگ از بین دو صندلی بیشتر به عقب برگشت و با تعجب پرسید_
چرا مادر؟!؟

دلارام ساکت و آرام سر بلند کرد و فقط لب زدم اما حرفی بیرون نیامد و بیبی
قشنگ دست روی دست دلارام گذاشت و گفت:

_از اینکه خوابیدی؟!؟

دلارام با تکان دادن سرش تایید کرد و بی بی

قشنگ با لبخند محبت آمیزی گفت:_وای مادر!!! این چه کاریه!!!، خواب برای آدم

دیگه، مخصوصا تو که، بعد از دو هفته از مریض خونه زدی بیرون

دلارام با خجالت لبخندی زد و به بیبی قشنگ نگاه کرد و با محبت بیشتر ادامه
داد

_تازه شم آب گرم خورده به بدنت خستگی رو شسته فقط خواب که بعدش سر
حالت میاره، الان میریم خونه، به قول دکتر، آقای شوهر برات تخت خواب خرید
نرم و گرم، بعد از نهار قشنگ دراز

میکشی راحت چشمات رو می بندیدیستی روی دست دلارام با نوازش کشید و با محبت بیشتر
ادامه داد

_بعد میفهمی که هیچ جا خونه آدم نمیشه، یعنی چی...

سعید با چند ضربه به شیشه ای که دلارام به آن تکیه داده از او خواست از در ماشین فاصله بگیرد و با باز کردن در ماشین گفت:

_بزارید، کمکتون کنم، پیاده شید

دلارام نمیفهمد سعید چرا او را جمع می بندد بار دیگر پتوی نازکی روی شانه های دلارام افتاد و به آرامی به حصار دعوت شد

قلب دلارام درست مثل گنجشکی که تازه سر از تخم بیرون در آورده، میزند و این تپش و هیجان از گوشه های سعید دور نماند و با احتیاطی دلارام را روی ویلچر گذاشت و دلارام آرام و دلنشین نجوا کرد

_خیلی ممنون

مطمئنا، اگر رابطی بهتری داشتن ، این دلنشین

ترین تشکری است که سعید شنیده.....اینار نفس های خنک دلارام بود که گردن و چانه ی

سعید را نوازش کرد و سعید از این نوازش سوخت چرا که دلش می خواست هنوز همان نجوا با همان خنکی سحر انگیز مستمر باشد

سعید سوخت از فکری که کرد و در خودش جمع شد از خجالت.....

وقتی سعید دلارام را روی ویلچر گذاشت و کنار کشید، دلارام با دیدن تصویر روبه رویش نجوایش نیمه ماند!!!...

اینبار از حیرت و شاید از غریب بودن محیط و یا از

صحنه روبروی که خود به تنهایی رویای است بینظیر، هر چه هست و از چشمان صیاد سعید دور

نماند، فکرش را هم می کرد، با دیدن این صحنه این چنین قیافه ای به خود بگیرد

.
.
..
...
....
.....
.....
.....
.....
.....
.....
.....

دلارام با تعجب کمی سرش را به سمت سعید کرد و گفت: _اینجا خونه ی منه!!؟

سعید زمزمه وار جواب داد تا از بیبی قشنگ در امان بماند

_نه اینجا خونه من، شما هم تا بهبودی کامل مهمان این خونه و یه جورایی امانت محسوب می شید سعید، سنگ دل و اهل دل شکستن، نیست اما، باید مراقب باشد، قبل از اینکه دیر شود.... گفت و

این پرده برداری دلآرام را خجالت زده کرد. بهتر مراقب ضربان قلب تون و فکر تون باشید ؛

اینجا همه به هم غریبند، هیچ نسبتی با هم ندارند سعید سنگدل نیست ؛ سعید امانت دار خوبی است و فقط حقیقت را گفت

سری که نمی چرخید و چرخید و دلارام با ناراحتی در چشمهای سعید که با بی تفاوت ترین حالت ممکن به رو به رویش خیره بود ، شد ، دلارام نگاه کرد اما ، نگاهی از طرف سعید نگرفت دلارام از بیتفاوت سعید دلش شکست و از سعید

دلگیر شدن نگاهش را از سعید گرفت و به رو به رو خیره شد و

ناخواسته چشمهایش را بسته و تصویر مبهمی در پشت پلک های بسته اش ، شکل گرفت چیزی شبیه همین کلبه پشت چشمان بسته اش شکل ، گرفت بوی نم آب ، صدای خنده ی مستانه مردی ، در گوش دلارام پیچید و چشم هایش را بیشتر فشار داد تا بفهمد این صدا ، تصویر هم دارد...؛

_چی شد مادر، چرا وایستادی...؟ دلارام چشم باز کرد و سعید نفس عمیق کشید و با

خود فکر ، کرد ، باید قبل از اینکه دیر شود با این دخترک صحبت کند ؛ ولی دلارام با آن تصویر مبهم و صدای خندی ، مستانه مردانه ، تصمیمش را گرفت....

سعید رو به بی بی قشنگ کرد و گفت:

_احمد اینا تو خونه

دلارام باز هم چشم بسته و دل کند از بی رحمی که
 در بدو ورود شامل حال شد، آن هم از جانب مردش باز هم صدای خندی مستانه مردی ، پشت
 پلک های بسته دلارام جان گرفت

دلارام چشم باز کرد و لبخند روی لب هایش جا خوش کرد و دل بسته کلبه چوبی رو
 به رویش شد و از ته دل خواست که صاحب این خانه و صاحب قلب اخمویی مردش
 باشد....

مرغ آمین لبخند زد و پر کشید....

درختانی بلند با تنه های باریک و پهن و شاخه هایی که دور از زمین ، رو به آسمان در
 طلب، رحمت خدا

رینا میخواند....برگ های سبز و روشن در نور خورشید با هم
 میرقصند و چه زیبا این رشته های طلایی، زمین را محسوس خود کرده اند
 آسمان آفتابی با آن لکه های ابری سفید رنگ، درست مثل پنبه های زده
 شده در گوشه ، کنار آسمان ، چشمهای دلارام را نوازش میکند....

دلارام تماماً چشم شد و دور اطراف را نگاه کرد گوشه های این بار ، هزار بار تکرار
 کرد؛ صدای خنده

مستانه مردی که در کنار شرشر آب و آن بویدلنشین چوب برایش دلی دل میخواند ، با
 لبخند

چشم هایش را بست تا فقط گوش هایش بشنود....

صداهایی که از بین این همه درخت و این کلبه کاهگلی شنیده میشود

صداهایی که با گوشه‌هایش در حال بازی است بازی صداها....

.

.

..

...

....

⚡ ✨ حواستن هست

⚡ ✨ . امانت_رسید P

...

..

.

صدای جنگل در گوش دلارام پیچید بعضی از صداها را با چشم دید ولی بعضی از صداها را ندید و این مانع از نبودنش نیست و چه زیبا شده.. صداهاى دلنشین جنگل....

صدای آب درست مانند سمفونی گوش نواز در بین همه صداهاى زیر و بم به گوش میرسد با این که شرشر آب و آبشار را نمى بیند اما مطمئن است با کمی گشتن در حوالی کلبه منبع صدای های دلنشین و آشنا را خواهد یافت

صدای شُر شُر آب هزار خاطره دارد اما تصویری ندارد ، تا بهتر بخاطره بیاورد، صدای که گوش نوازترین صدا است و دلارام را لبریز از تماشا می کند.....گوش هایش به تماشا نشست و چشمانش می بلعد کلبه ای را که بدون آسیب زدن به درخت و یا حتی به چمنی از ما بین آنها روییده

انگار ساخته شده به دست طبیعت است نه انسان...

کلبه کاهگلی درست در مرکز آن سکوی سیمانی سفید رنگ که انگار، آن هم جزئی از طبیعت است و باز هم تصویر مبهم کلبه ی آشنا اما پوشید در ابرهای سفید.... رشته های بلند طلایی خورشید روی سقف چوبی کلبه که درست مثل اهرم مصر است؛ کلبه کاهگلی

را سحرانگیز تر کرده....دلارام با خودش فکر می کند ، معماری این کلبه

بیش از اینکه به فکر ساخت کلبه باشد به فکر این زمین بکر بوده و به چیزی دست درازی نکرده....و این چقدر خوب و قابل ستایش است

فاصله کمی با کلبه کاهگلی دارد؛ در چوبی آبی رنگش با آن پنجره های هم رنگ که در دو طرف در کلبه است، چشمان دلارام را حریص تر می کند، برای تماشا....

دلارام آرام زمزمه کرد

_دیدن بیرون از پشت این پنجره ها دلنشین ترسعید شنید و لبخند زد...

دلارام با شنیدن صدای ناخواسته زاویه نگاهش را به چپ کشیده، شد و با دیدن اتاق کاهگلی کوتاه و کوچک، که انگار خانه کوتوله های سرزمین عجایب است

با حیرت نگاهش را به آنجا دوخت، که بری سفید رنگی از در کوچکش بیرون زد و لبخند به لب های دلارام نشست

بر بازیگوش پوزاش را به زمین زد و با سم هایش

خاک را زیر و رو کرد و در آخر در همان گودیکوچک که با سم هایش درست کرد، نشست و در خود جمع شد

دلارام با لذت به آن بر نگاه می کند، که یک مرتبه از کلبه چوبی روی چهار پایه بلند که پلکانی برای رفت و آمد ندارد جز تخت چوبی درست مانند سرسره های کودکی، مرغ حنایی رنگ بال بال زنان بیرون زد و قد قد کنان در اطراف همان کلبه کوچک به زمین نوک زد و جای نوک زدنش را با پاهایش به عقب میکشد و دوباره نوک میزند و باز هم قد قد می کرد

لبخند بر لب های دلارام کش آمد و با خود فکر کرد

که ساعت ها می تواند بدون اینکه خسته شود باشوق به تماشا بنشیند و هر لحظه با دیدن قسمت دیگری از این سرزمین عجایب شگفت زده شود این بار زاویه نگاهش را سنجاقک قهوه های رنگی که روی برگها بالا و پایین می کند، تغییر داد و از همه قشنگ تر و شگفتانگیز تر، آن سه گاو سیاه و سفیدی بود، که بدون اینکه کسی مراقبشان باشد از پشت کلبه بیرون آمدند و ماما کنان از در حصار رد شدن و جایی نزدیک به بر بازیگوش نشستن و در حال جنباندن دهان شان هستند

دلارام با شگفتی نجوا کرد_من اینجا رو دوست دارم؛ حتی اگه تو دوستم نداشته باشی....

سعید با شنیدن صدای دلارام ناراحت و کلافه سرش را تکان داد و گفت:

_بعدا با شما صحبت میکنم؛ الان وقتش نیست...

_من آرامش اینجا رو با تلخیات شیرین می کنم....

سعید جوابی نداد جز اخم که آن هم دلارام ندید و بدون اینکه از جایش تکان

بخورد رو به کلبه بلند احمد را صدا زد_ آقا احمد

در چوبی که درست در وسط کلبه کاهگلی قرار دارد

روی پاشنه چرخید و رو به بیرون باز شد مردی جوان درست هم سن و سال

سعید که با دست در حال مرتب کرد موهای سرش است، در چهارچوب در

ظاهر شد

احمد با دیدن سعید به پاهایش سرعت و به لبانش حرکت داد

_سلام آقا سعید، شرمنده یه نیم ساعتی هست که

رسیدم تازه چشمم داشته گرم میشدهنوز جوابی از سعید نگرفت که رو به بی بی قشنگ

و دلارام کرد و با احترام چشم گرفت و با احترام بیشتر به بی بی قشنگ و

دلارام سلام کرد

_سلام بیبی، سلام خانم، انشالله به سلامتی بهتر هستید

بی بی قشنگ با حض به احمد نگاه کرد و با محبت جواب سلام احمد را داد

-سلام مادر، دومیادی خوش میگذره

احمد خجالت زد سر پایین گرفتدلارام که محبت بی بی قشنگ را دید به احمد با لبخند کوچکی، آرام سلام کرد

بی بی قشنگ یه نگاهی به پشت سر احمد انداخت و از حال گلناز پرسید

_گلناز کجاست؟ ، اونم این جاست؟ پس کو عروس خوشگلم

احمد حیای بیشتری خرج کرد و سرش را پایین تر برد و دستی پشت گردنش کشید؛ انگار همه فهمیده

اند که چطور پشت درهای بسته ناز دلبرانه هایگلناز را می کشید تا گلناز را بیشتر در حصار نگه دارد...

احمد با خجالتی که در صدایت نشسته است گفت:

_بله، با اجازه تون آقا سعید گفتن با

.

.....

...

..

.

_بله با اجازه تون آقا سعید گفتن با دختر احد اقلی پیام

احمد عاشق گلناز است و برای داشتنش یک آبادی را به آتش خشمش کشید
 غیرتش قبول نمی کند که در جمع نام معشوقه اش
 را ببرد، با اینکه همه نام او را میدانند اما، دوستدارند ؛ نامش را مقابل نامحرم ببرد ؛ حتی
 سعید که به مرد بودنش ایمان دارد
 شاید پنهان کردن، رسم مردان عاشق است که نام همسرانشان را به قدری بزرگ و
 محترم می داند که دوست ندارند به گوشهای نامحرمی هم برسد....
 بی بی قشنگ و احمد هنوز مشغول احوالپرسی هستند که سعید ویلچر را تا
 کنار سکوی سیمانی برد
 سکوی سفید رنگ که زیربنای این کلبه خیالی است
 که از زمین با یک قدم بلند فاصله دارد، به طوری که پیک کودک سه ساله به راحتی میتواند
 روی آن سکو جست و خیز کند
 سعید برگشت و احمد را صدا زد
 _آقا احمد یه کمک برسون؛ خانمها برن خونه، بیشتر از این بیرون نموند
 احمد با عذرخواهی از بی بی قشنگ به سرعت خود را به سعید رساند و با همان
 چشمان نجیب زاده دسته ویلچر را چسبید و با یک یاعلی ویلچر را
 روی سکو گذاشتند لارام با دیدن ایوان پر از گلهای خوشبو با تمام
 جانش بو کشید و مشامش از این بوی آشنا لبریز شد..

دور تا دور ایوان هیچ نردی ندارد که این کلبه را قاب گرفته باشد اما تا دلت بخواهد گلدان های رنگی با گل‌های زیبا و خوشبو ایوان سپید را پُر کرده دلارام با یک قدم بلند با در رویایی، آبی رنگ فاصله دارد اما، در آبی رنگ به لطف احمد بازمانده و رویاهای پنهان شده، در آن، تا انتها قابل دیدن است و دلارام نا آشنا، کلبه را می بیند؛ قبل از رسیدن به این در، همه چیز در چشم و گوش های دلارام آشنا بود اما، الان این در باز و داخل کلبه برایش غریبگی می‌کند بی قشنگ بدون اینکه خم به ابروهایش بیاورد؛ تمام خریدهای که پشت ماشین بود را برداشت و به سمت سعید و احمد که در حال صحبت در مورد ساخت کلبه هستند، آمد

بی بی قشنگ همان طور که به سمت سعید و احمد می آمد، گفت:

چرا مادر؟ بزار بیرون بمونه؛ هوا که خوبه، دخترم دلش میگیره، اونجا اتاقش دلمرده

بود؛ بزار بمونه بیرون هوای اینجا دل زنده می کنه؛ خدا رو چه

دیدی شاید چیزی یادش اومد سعید برگشت تا جواب بی بی قشنگ را بدهد، با

دیدن خرید هایش در دست بیبی قشنگ اخم کرد و به سمت بیبی قشنگ پا

تند کرد و گفت:

شیرین بانو این چه کاریه، خودم دارم، میام دیگه، چرا دست میزنی به خریدها

اینا سنگینن، ..

بی بی قشنگ رو به سعید کرد و با سر زنده گی گفت:

برو کنار مادر، پیر هستم ولی، بی دست و پا نیستم_ بده به من شیرین بانو، این

چه حرفیه میزنی، سنگینه، بعدشم این کار مرد

سعید ناراحت و شاکی شد و با ناراحتی پاکت های خرید را از دست بی بی قشنگ گرفت بی بی قشنگ تسلیم خواستی سعید شد و پاکت های خرید را به سعید داد و گفت:

_بزار بمون دخترم، هوا به این قشنگی

سعید پاکت های خرید را جابجا کرده و با ملاحظه رو

به بیبی قشنگ با احترام گفت: _ لازم نکرده شیرین بانو، الان اوستا میاد، بهتر برید

تو خونه وقت زیاد برای هوای خوری

دلارام رو به در کلبه، منتظر بیشتر دیدن است و این از نگاه بی خیال سعید دور نماند

و با خیال راحت در دل لبخند زد

احمد در کلبه را کامل باز کرد و گلناز درست در دو قدمی در چوبی در حال درست

کردن روسری خوش رنگ روی سرش بود

احمد با دیدن گلناز چشمانش ستاره باران شد و با

عشق به لب های سرخ و گونه های گلگونش نگاه کرد و به محض چشم در چشم شدن با

گلناز

چشمک شیرینی زد و این چشمک احمد، گلناز را دستپاچه تر کرده به بهانه

موهای بیرون زده اش دوباره دستش را به سمت روسری برد تا شده حتی نیمی از

صورتش را از نگاه و شیطنت های احمد پنهان کند....

. دوست میبینید به هم سادگی میشه عاشقی کرد من که میمیرم برا چشمک □

.

احمد در گلو خندید و با عشق بیشتر به گلناز خیره شد

احمد یاد روز افتاد که مادرش گلنسا او را که در حال شلوغی و شیطنت بود را صدا زد و گفت:

_(بیا مادر بین و زن عموت چه دختر قشنگی زاییده، میخوای عروس خونه ات بشه، تا هم مثل آقات، براش آقایی کنی)

احمد با شنیدن اینکه قرار است شبیه آقایش شود

از بازی دست کشید و برای اولین بار دست رویصورت نرم دخترک کشید و گلناز بود که

صورت زیر دست احمد بازی داد و احمد را به خود اسیر کرد درست از همان روز احمد با

جنگ و دعوا یا قلدری از گلناز مراقبت کرد تا جایی که پشت بند، نام احمد، نام گلناز قرار گرفت

دلارام مات و مبهوت خیره ی الهه ی زیبایی ها شد و با تمام حیرت از این همه زیبایی با خود نجوا کرد _چقدر خوشگله!!!!!! الهه های عشق، صورت گلناز را نقاشی کردند و دلارام همه چیز را پشت درهای فراموشی گذاشت و با تمام جان و دل لبخند زد و خیره ماند

دلارام هنوز هم خیره به گلناز است و این گلناز را خجالت زده می کند

گلنار با خود برای هزارمین بار تکرار کرد

_ (اگه بفهمه، بازم اینطوری با محبت نگام میکنه) دلارام همین حالا فقط دوست دارد یک چیز را بداند، این که از این الهه ی زیبایی سهمی دارد یا

نه.... گلناز صورت زیبای دارد و این زیبای خدا دادی، یک

چیزش بیشتر هویداست و آن هم چهره آرام و مسکن وار گلناز است...

انگار روی پیشانی گلناز نوشته شد، من را خالق، خلق کرد، تا تو با آرامش و اطمینان

خاطر با من درد و دل کنی و از افشای رازت در امان باشی.... که اگر نتوانم کاری از

پیش ببرم ؛ حداقل از این همه، سنگینی راز روی قلب و فکرت آزاد می کنم و تو سبک

می شوی از آن همه.. حجم از دردی که روی

قلب سنگینی می کرددلارام انگار نوشته روی پیشانی گلناز را خوانده
باشد با تمام اشتیاق و هیجان گفت:

_سلام

گلناز نزدیک آمد و دست در دست دلارام گذاشت و با اصواتی که گنگ و نامفهوم
بود و به سختی قابل فهم، جواب سلام دلارام را داد

دنیا با تمام عظمتش روی سر دلارام ویران شد و دلارام در خود سقوط را تجربه کرد
اما این سقوط به مراتب بلندتر و سخت تر و درد آور تر از کوهپایه بود دلارام با درد
بیشتر از درد جسمی سخت لبخند زد اما ناموفق....

احمد عاشقانه تر از لحظه پیش دست روی شانه گلناز گذاشت تا او را متوجه خود
کند و با حرکات دست و زبان گفت:

_گلناز برید داخل، الان کارگرا میان ، بیرون نیاید تا خودم صدات کنم، باشه؟

و گلناز با لبخند سر تکان داد برای تایید حرف احمد دلارام با حسرت نگاه از گلناز با آن
لبخند دلنشین

ش گرفت و نگاهش را به احمد داد ؛ حرکات دست و لب احمد به کل کورسوی امید
ش را کور کرد مخاطب احمد، دلارام است اما، مردانه نگاهش را کنترل می کند تا
مبادا نگاهش در نگاه ناموس و مونس دیگری گره بخورد؛ حتی اگر آن ناموس،
ناموس و مونس سعید باشد

.
..
...

... .. گلناز عشق عشق

هر کی با گلناز همراه شه حال دلش خوب میشه اینو من میگم مطمئن باش

.....
...
..
.
.

_هر کاری بود ، به گلناز بگید، مطمئن باشید، میتونه خواهر خوبی برای شما باشه، الان هم با اجازتون من برم، اگه کاری نداری...

احمد رو به گلناز کرد و با حرکات دست و لب از گلناز خواست تا دلآرام را به خانه ببرد و گلناز با

لبخند پشت ویلچر ایستاد و با دلآرام وارد کلبه شد دلآرام با ناامیدی سرش را پایین انداخت احمد خوب می داند بعد از این زیاد با دخترک مراود خواهد داشت چرا که چشمان ستاره باران گلناز را دید

گلناز هم دنبال خواهری است که همدمش شود ، تا بتواند درد و دل کند و از نداشتن نعمتی چون زبان بگوید، چیزی که اصلا به چشم های احمد نمی آید، احمد فقط عاشق آرامش گلناز است....

هفته پیش به خاطر جنجالی که خانوادهها به پاک کردن ؛احمد اسباب خانه اش را بار پیکان زوار در رفت کرد، تا هرچه زودتر از روستا و اهالیش دور شود....سعید وقتی توسط گلنسا با خبر شد ؛احمد را مجاب کرد تا با او همسایه شود درست از همان روز گلناز و اسباب خانه اش به کلبه ی سعید نقل مکان کردند سعید از صبح فردا کارگر آورد و شروع به ساختن کلبه ی در نزدیکی کلبه ی خودش کرد....

سعید در آن یک هفته ی که بیمارستان نرفت و فقط با تلفن کردن جویای حال بی بی قشنگ و دخترک میشد در حال کارگری بود تا کلبه زودتر سر پا شود و همه چیز برای ورود دلارام محیا

شود....هنوز گلناز و دلارام محو تماشای هم هستند یکی با حسرت و دیگری با شوق وصف نشدنی، یکی با چشمای ستاره باران و دیگری با چشمهای ناامید....

بی بی قشنگ با عشق به فرزندان نگاه میکند که از جان و دل او را برای مادری و بزرگی پذیرفت اند بیبی قشنگ غرق غرور مادرانه است و چون ماده شیری از قلمرو خود مراقبت خواهد ، کرد و هرگز اجازه جدایی به هیچ یک از فرزندان نخواهد داد بی بی قشنگ نگاه پر محبتش را به دو پسر خوانده

اش داد و گفت: _مادر، میذاشتی بمونه بیرون، هوا خنکه خدا رو

خوش نییاد از اتاق به اتاق بشه

سعید که مشغول صحبت با احمد در مورد روند ساخت کلبه بود با صدای بی بی قشنگ با محبت به سمتش برگشت و با لحن ساختگی از ناراحتی که بیبی قشنگ را آزار ندهد، اما حرف خودش پیش برود گفت:

_لازم نکرده چه وقت هوا خوری شما هم برید تو کلبه، خوش ندارم مرد غریب مادرم رو ببینه..

بی بی قشنگ دنیا دنیا کله قند در دلش آب شد و با

همان حال قشنگ و چشم های ستاره باران گفت: بی بی فدای غیرت ت بشه، چشم پسر،

چشم تاج

سرم

بی بی قشنگ مکثی کرد و با بغض ادامه داد

_عمرم رو دستای تو خط شه، تو شدی تمام امیدم...

بغض بیشتر از این که گلوی بی بی قشنگ را بسوزاند، چشم ها سعید را

سوزاند....

سعید نزدیک به بیبی قشنگ که حالا روی تختی چوبی زیر درخت گردوی صالح

نشسته، زانو زد به

افتخار زنی که عاشقانه دوست دارد مادری کند و گوشه چهارقدش (روسری زنان ترک) را در دست گرفته بر روی چشم هایش کشیده و با ناراحتی گفت:

_ داشتیم شیرین بانو،؟! اینطوری مردم آزادی را داشتیم،؟! داشتیم که اینطوری دل بشکنی از من، که پسرتم، تو نمیگی پسرم دلش میشکند، حالا بگو چیکار کنم عوض این دل شکستن در بیاد ، شیرین بانو....

بی بی قشنگ مرزها را شکست و با عشقی که در

چشمانش حلقه زده دست روی سر سعید کشید و ناخواسته با تمام عشق مادرانه سعید را به حصار کشید و با گریه ، بغض باز هم گله کرد_من اولاد ندارم _پس من چیم؟

_تو مادر داری

_من شیرین بانو دارم

_این اسم مادرت....

..
..
...
....
....
...
..
.

_تو هم مادرمی

_اگه مادرت بفهمه، که اسمش رو، رو من گذشتی از تو رو برمیگردونه

_هرچی شیرین بانو، مادر

من قشنگم از بس دلبری

_از روی مادرت خجالت میکشم

_چرا؟ چون پسر نادونش رو مرد کردی، یا اینکه تو غربت تنهات نداشتی

_نه، برای مهري که ازش دزدیدم

_کجای کاری شیرین بانو، کدوم مهر، من که بیشتر دزدم....

مهر پسرش و ازش دزدیدم میدونم که دست شکوفه

_سعید جان

بی بی قشنگ دیگر طاقت گفتن، نداشت و ساکت شد....

احمد مردانه اشکهایش را گرفته و با صدای خش دار شده با ناراحتی ساختگی گفت:

_از اون روزی که این بشر دو پا رو دیدم فهمیدم

بی بی ما رو غور میزنه و نمیزار، ما به چشم بیایمی بی قشنگ سر بلند کرد و با تمام عشقش یکی از دستانش را باز کرده و احمد را هم دعوت به حصار مادرانه کرد

احمد چون از تیر کمان در رفته خود را در حصار بی بی قشنگ انداخت و با لودگی که مخصوص این جمع سه نفر است گفت:

_قشنگ ناهار خوردی نه... از سر شکم سیر اشک من رو در میارید و هندیش می کنید ، اصلا از پسر گشتت خبر داری.... الانم که قرار به شغل شریفه

حمالی، عملگی کنیمقشنگ ساده دلانه با دل نگرانی مادرانه رو به سعید کرد و گفت:

_تو بگو مادر ما ناهار خوردیم

سعید در همان حصار ، که سرش پنهان بود ؛

اشکهای مردانه اش را پاک کرد و با شوخی به پشت گردن احمد زد و گفت:

_شیرین بانو این مجنون بی اعصاب غلط کرد

و با مکثی که هزار تشکر در آن جا خوش کرده گفت:_تو این یه هفته من شرمند خانم آقا احمد شدم، احمد دار چوب کاری می کنه شیرین بانو_ ما کی باشیم ، سعید داداش

_شما آقای

سعید رو به بیبی قشنگ کرده با شرمندگی ادامه داد

_خانمش زحمت کشیده ناهار را آماده کرده و گرنه

احمد از پیشنهاد بی بی قشنگ ناراحت شد و با اخم و تخم سر پایین انداخت سعید در حالی که آستین های لباسش را به سمت بالا تا میزد و گفت:

_نه شیرین بانو ، شما برید ، ما مزاحم جمع خانوم ها نشیم بهتر ، خانوم ها معذب میشن ، خانم آقا احمد این مدت زحمت نهار و شام کشید این چند روزم روش، شما برید ؛ راحت باشید لبخند روی لبهای احمد وسعت گرفت

بی بی قشنگ سری به محبت تکان داد و در حالی که به سمت کلبه می رفت گفت:_عاقبت به خیری شی مادر ، هر چی تو صلاح بدونی ، درست...

اما بی بی قشنگ آرزو دارد سفره پهن کند و همه را دور یک سفره جمع کند و می کند....

بی بی قشنگ نجوای دلنشینی کرد و این نجوا

گوش های سعید را نوازش کرد

_خوشا به سعادت شیرین بانو که تو پسرشی، با حیا

، نجیب ، من که بخ توفیق مادری می کنم ، از خوشی رو زمین بند نیستم ، بین شیرین بانو چه تاج داریاد شیرین بانو دلش را هوای کرد...

مادری که چون ماده شیری بین او و یاسر ایستاد و در مقابل چشمان حیرت زده ، دستی که همیشه نوازش گر بود جواب دستان قلاب شده یاسر را با کشیدی سفت و سخت داد

دیگر از آن شیرین بانوی گریان و ترسید خبر نبود چشم هایش جسوران حریف مطبید و درست مانند سخنوران انگشت اشاره اش را به سمت یاسر گرفت و گفت: چه خبرت... هان ، از راه برس، عرق تنت رو بگیر،

بعد دست رو یقه پسر ارشدم دراز کن ؛ من رو بین اینجام تا قلم کنم دستی که دراز شه، حتی اگه دست تو باشه...

حاج مرتضی و آقا فتاح و حتی خود سعید از این زنی که مادران شانه سپر کرد و با هر کلمهای که میگفت انگشت اشاره اش را تهدید وار تکان می داد و گاهی با انگشت اشاره هیکل درشت یاسر را اندازه زده و گاهی با بند انگشت حجم عقلش را نشان داد و در آخر با عشق نگاهی به سعید انداخت و او را تاج سر و افتخار عمرش خواند_ به درشتی هیکلت ؛ نناز که قد یه بند انگشت

کوچیکی من عقل نداری، که اگه داشتی بزرگ و کوچک میفهمیدی

شیرین بانو با صدای رسا رو به جمع بهت زد کرد و گفت:

_عمرم ، مالم ، فدای یه تار موی سیاهش...

شیرین بانو که طاقت دوری یک لحظه ی سعید را نداشت اما با تمام اقتدار مادرانه اش ، سعید را راهی غربت کرد...

سعید قدرت مقابله با یاسر را داشتاگر که با آقا فتاح نیامده بود

جوابی میداد دندان شکن اما، نتوانست راز سر به مهر را وا گوی کنند ، فقط بخاطر دخترک آوار شد روی مبل سلطنتی منحوس...

سعید با صدای احمد به خودش آمد و سری تکان داد ، دلش هوای شیرین بانو و حصار کردنش را کرد و به خود قول داد در اولین فرصت بعد از رفتن کارگراها به میعادگاهش می رود و یک دل سیر با شیرین بانو حرف میزند

سعید هنوز هم ناراحت است ، از این دوره پنج ساله...دور از حصار پر مهر شیرین بانو...

با درد غربت و دوری چشم بست...

مرد بود و قسم خورده بود ، اما خیلی وقت است که طاقت بریده است..

_جانم

احمد به سینی غذا اشاره کرد سعید از زیر سایه درخت گردو صالح بلند شد و به

سمت احمد که روی سکوی کلبه نیمه کاره نشسته بود ، رفت...

فاصله ی بین دو کلبه سرو سرافرازی خود نمایی می کند و سایه بلندش روی

کلبه چشمنوازی میکند....

سعید با خود فکر کرد اگر در این دو روز کار کلبه احمد هم تمام شود همه چیز به حالت عادی برمی گردد....

احمد و گلناز به تازگی با هم ازدواج کردند.. با

اینکه خانوادهها علناً مخالفت نکردند اما ، درست از روز پاتختی شمشیر را از رو بستند و در عرض یک هفته احمد آرام و ساکت را، چون مردان یاغی افسارگسیخته کردند، به حدی که احمد بدون در نظر گرفتن التماس های گلناز و اشکهایش همه اساس خانه را در نیسان پرت می کرد و اجازه

نمیداد کسی دست به آنها بزند....

.
.
..
...
.....
...
..
.
.

اوج عصبانیت احمد زمانی بود که پشت فرمانه پیکان نشست و هرچه استارت زد، ماشین زوار در رفته روشن نشد که نشد و احمد از گور در رفت احمد با حرکات و رفتار های

عصبی و پر خاش گران، که از احمد بعید بود؛ گلناز را از ماشین بیرون کشید و با عصبانیت پیت نفت را آورد تا روی ماشین بریزد

؛ گلناز مقابلش ایستاد و با اجز و درماندگی با دستانش، دستان احمد را که از عصبانیت میلرزید را گرفت

صورت ته ریش داره احمد را قاب کرد و با صدای نامفهوم احمد را التماس کرد تا دست بردارد و همین برای آرام شدن احمد کافی بود.... درست مثل آب روی آتش... گلنسا به تنها کسی که رو انداخت، سعید بود سعید تنها آدم بی طرف اطراف احمد

چرا که احمد بعد از اینکه آرام شد، دست گلناز را گرفت و به پایین دست رود ارس رفتن و با حداقل، امکانات های اولیه چادر زدند و چند روزی را با سختی زندگی کردن تا اینکه، سعید به آنجا رفته و احمد را مجاب کرد، که با هم همسایه شوند سعید روی سکو نشست و با دیدن سینی غذا گفت:

دستت درد نکنه احمد جان نوش جان، بسم الله بگو که داره از دهن میوفته

_بسم الله

گلناز سینی غذا را که به احمد داد، به کلبه برگشت و با بی بی قشنگ رو به رو شد و لبخند زد بی بی قشنگ با دیدن گلناز گل از گلش شکفت و با مهربانی گفت:

_به به بین کی اینجاست، سلام عروس خانمگلنار خجالتزده با صورتی سرخ، سرش را

پایین انداخت و نامفهوم جواب سلام داد و سر تکان داد و بی بی قشنگ غرق لذت شد از حیا

و نجابت گلناز

، دست دراز کرد و گفت:

_مادر خجالت چی ، این سرخ و سفید شدن مال زمان ما هم نبود ، چه برسه به زمان شما بی بی قشنگ رو به دلارام کرد و گفت:

_مادر همدم بهتر از گلناز سراغ ندارم برات، خوب و دلچسب خواهی می کنهمکشی کرد و

با محبت بیشتر در حالی که گلناز را

یک طرف در حصار گرفت گفت:

_دلارام مادر ، گلناز رو تو نمیشناسی البته حقم داری

و به شوخی ادامه داد

_با شوهری که من دیدم کاملا طبیعی

دلارام سردرگم به بی بی قشنگ نگاه می کند ، بی

بی قشنگ که نگاه گیج دلارام را دید ادامه داد_مادر وقتی منی که با سعید عین مادر و پسریم

، تو رو الان یه هفته است ، دیدم و میشناسم ، خوب معلوم که تو ما رو نشناسی....

دلارام نفس عمیق کشید و بی بی قشنگ در حالیکه گلناز را در کنارش نشان ادامه

داد

_عوضش من همه رو میگم تا خوب با ما عیاق شی. ؛ احمد و گلناز همش ده روزه که با

هم ازدواج کردن و عروسی گرفتن پسر عمو و دختر عمو اند نگاهی به صورت گلگون

گلناز انداخت و با لحن خاصی گفت :_حالا بماند قبلش چی بود و چی شد...

گلناز از خجالت سرخ شد و بی بی قشنگ نگاهش را در نگاه دلارام داد و گفت:

_آره مادر ، جونم برات بگه ، که ده روزی میشه که عروسی گرفتن اما ، خدا آدمای شیطون صفت رو لعنت کنه

بی بی قشنگ نگاهش را از دلارام به گلناز داد و دست روی صورت غمگین شده گلناز کشیده ادامه داد_دو تا خانواده ؛ خودشون ساز و دهل آوردن، عروسی رو گرفتن، همه رو هم دعوت کردن، ده بالا، ده پایین، شام عروسی و ناهار پاتختی و هم خوردن اما ، انقدر عرضه نداشتن که قلم پای خبر ببر و بیار رو بشکنن

گلناز با ناراحتی که در چشمانش موج میزند ؛ نگاهش را به دلارام داد

دلارامی که ناامید از هم صحبتی با این الهه زیبایی است ؛ با لبخند دلنشینی خیره نگاهش کرد گلناز با دیدن نگاه خیره دلارام لبخند زد و چشم های زیبایش را باز و بسته کرد؛ همین لبخنداطمینان بخش ریسمانی شد، بین خواهران های گلناز و دلارام

دلارام با صدای گلهمند بی بی قشنگ به خودش آمد

.
.
. .
. . .
. . . .
. . . .
. . . .

...

_حواستون کجاست ، مادر؟

دلارام خجالت زد چشم گرفت و گفت:_ببخشید بی بی قشنگ به سمت در دولنگه
آبی رنگ رفت و قبل از اینکه در اتاق را باز کند غرغر کنان گفت:

_خدا رحم کنه، یکی بود دو تا شد

دلارام با شنیدن صدای گله مند بی بی قشنگ با تعجب به گلناز نگاه کرد ، وقتی
صورت خندان او را دید ، ناخواسته لبخند ، روی صورتش نقش بست و ریز ریز با هم
خندیدن....

بی بی قشنگ به سمت آنها برگشت همانطور که

لبخند به لب داشت با تاسف سری تکان داد و وارد اولین اتاق خواب شد ، تا لباس های
خودش و دلارام را در کمدم مرتب کند و از همان جا با صدای نسبتاً بلندی گفت:

_کم به من ، گیس سفید بخندید ؛ بلا ندیده های ناگهان

بی بی قشنگ غرق لذت است با لبخند روی لب و

ناراحتی ساختگی این حرف را زد....

بد نیست که این دو دختر خام و کم تجربه ملاحظه
گر شوند....گلناز وقتی خنده روی لب های دلارام را دید
,

دلیلش را پرسید و دلارام ناخواسته با دست آتل شده اتاقی که بی بی قشنگ وارد
آن شده را ، نشان داد

باز هم ناخواسته تر از قبل با حرکات دست و صورت ناراحتی بی بی قشنگ را نمایش
داد....

گلناز فهمید.....

دلارام از حرکات اشاره ی خود تعجب کرد ، که چطور در اولین روز آشنایی اینقدر
راحت توانست با

گلناز هم کلام شود و ارتباط بر قرار کندگلناز و دلارام راه ارتباطی بین خود را پیدا کردند
و استارت خواهران هایشان زد ، شد

گلناز با به یاد آوری چیزی به سرعت از جا بلند شد و در انتهای کلبه که در نسبتاً
کوچکی است را باز کرد و بیرون رفت ؛ در باز ماند و نگاه دلارام خیر به در باز
ماند....

بی بی قشنگ در حال نصیحت از اتاق بیرون آمد، رو به دلارام خواست چیزی بگوید
که نگاه خیره اش را به بیرون کلبه دید

نزدیک دلارام ایستاد ، و دید که با چه حیرتی به

انتهای کلبه نگاه میکنند نگاهش را گرفت و به دو اتاقک کوچک و

چسبیده به هم رسید

یکی از اتاقک ها که در آن تنور است که توسط سعید و به دستور بی بی قشنگ ساخته شد اتاقک دیگر یک جوری های آشپزخانه محسوب میشود که همه چیز در آن پیدا می شود....

گلناز سینی به دست از آشپزخانه بیرون آمد و رو به دلارام لبخند زد و در را بست و تصویر پشت در

کلبه جا ماند....گلناز کنار اجاق کاهگلی که باز هم به سفارش بی بی

قشنگ در یک هفته اخیر ساخته، شده؛ سفره باز کرد

سه کاسه مسی و قاشق ها را در سفره گذاشت دلارام میبند که گلناز با چه سلیقه ای سبد سبزی و پارچ و لیوان مسی را در سفره می گذارد و رو به بیبی قشنگ با اشاره دست بفرماید زد بی بی قشنگ پشت ویلچری ایستاد و آن را به سمت انتهای کلبه ساده اما، دلنشین برد تا کنار هم

سر سفره باشند بی بی قشنگ روی پشم گوسفندی که خودش آن را دباغی کرده، نشست

گلناز با فاصله از بی بی قشنگ و رو به دلارام نشست

گلناز قابلمه مسی را با دستگیره چسبید و کنار بی بی قشنگ گذاشت و به محض برداشتن در قابلمه توسط بی بی قشنگ بوی دلپذیر و اشتها آوری در فضای کلبه

پیچید

دلارام غیر ارادی از روی ویلچر کمی به سمت قابلمه

خم شد و با دیدن رنگ و لعاب غذا دلش مالش رفتو برای چشیدن غذای خوش عطر و بو لحظه شماری می کند...

گلناز با لبخند به حرکات دلارام نگاه کرد و بی بی قشنگ با یک بسم الله آش

خوش و عطر بو را در کاسه ها کشید، غذا در کنار تمام لبخندها خورده شد و با

تشکر بی بی قشنگ و دلارام و خدایا شکر جمع تمام شد

باز هم سفره توسط گلناز جمع شد و به آشپزخانه برد ، شد

دلارام که حالا با حس و حال بهتری بعد از خوردن

آن آش بی نظیر تازه متوجه محیط دلنشین و آرامشبخش کلبه شده با چشم هایش همه جا

را و جب

میکنند، تا شاید خاطرهای و یا تصویری دوباره پشت پلکهای بسته یا باز شده اش ،

شکل بگیرد اما....

..

..

...

....

....

...

..

..

بی بی قشنگ وقتی نگاه مشتاق دلارام را دید که در کلبه می چرخد با ذوق گفت:

—چی مادر ، خوب ، اینم از خونه و زندگیت ؛ بین چه زن با سلیقه هستی؛ چقدر

قشنگ خونه زندگی

تو چیدی....دلارام نگاهی به بی بی قشنگ انداخت و لبخندی زد

و چون جوابی نداشت ، جز لبخند زدن ، پس به

همان اکتفا کرد

چشمهای دلارام در جستجوی خاطره ی، همه ی گوشه و کنار کلبه را از نظر گذراند اما،

دریغ از یک نقطه آشنا..

دلارام بار دیگر نگاهش را به در چوبی کلبه داد ، که

از آن داخل کلبه شد دیوار سفید که دلارام به راحتی جای انگشتان

مردانه سعید که روی دیوار رد انداخت ، را دید ، با یاد آوری سعید، به یک باره

دلش هوری ریخت تمام قسمت هایی که بدنش توسط دستان سعید از روی پتوی

نازک گرفته ، شد ، درست مثل همین دیوار رد انگشتان مردانه اش روی تنش جا

مانده و احساس کرد

ناخواسته دست آتل شد را، روی رانش گذاشت همان جای که بیشتر از تمام
قسمت های دیگر رد

انگشتان سعید جا انداخته لبخندی زد و آن قسمت را لمس کرد؛ نگاهش را بالا
کشید و از این زیر و رو شدن قلب و سر خوردن دلش حال خوشی را احساس
کرد...

دلارام با حفظ همان لبخند و حال خوب نگاهش به درهای رسید که فقط در یک طرف
کلبه قرار دارد درهایی که دلارام مطمئن است باید اتاق خواب باشند چرا که بی بی
قشنگ در یکی از آنها را باز کرد و لباس هایش را به داخل آن اتاق بود نگاهش به طرف
دیگر کلبه کشیده شد و با پنجره هایی که توسط گلناز و به سفارش احمد بست شد،
انداخت احمد آمد و گفت، باید پنجره ها بسته باشد، چون احتمال اینکه کارگرها داخل
کلبه را ببینند زیاد، است....

دلارام هنوز هم غرق تماشا است و نگاهش به پنجره های رسید که زیر پنجره های
نسبتاً بزرگ، متکاهای بزرگ قرمز رنگ، که هر یک به تنهایی تکیه گاهی برای
مردان چهارشانه و بلند قامت در دو ردیف، چیده شده، است، کافی است

رنگ قرمز و چشم نواز متکاهای که با گلهای همیشه

بهار و گل های ریز سبز، یاسی و سفید و بنفش رویارچه نقش و نگار زده و درست مثل
دشت پرگل، دلارام را به تماشا دعوت میکند

متکاهای قرمز با آن گل‌های دلفریبش کنار هم چیده شده و پنجره های بسته و پرده‌های سفید ، باز شده اش ، که نقش نگار جالبی دارد
انگار دسته دسته پرنده های رنگارنگ در حال پرواز هستند
گلدان های رنگارنگ با گل های رنگی و خوشبو که محیط کلبه را سرشار از اکسیره روح
بخش و دلنواز کرده‌همه و همه دلارام را بیشتر شیفت و مشتاق می کند
، برای دیدن و شناختن و به یاد آوردن....

همه چیز این کلبه آرامش بخش است ، برای دلارامی که با حسرت نگاه میکند....
حسرت برای اینکه ، چرا نباید به یاد بیاورد ... خانه ی که از بدو ورود در آن احساس
آرامش کرد و می کند

نگاهش رو به فرش های یک دستی داد که زمینهای لاکی آن جنگلی را به
تصویر کشیده و سخت نیست فهمیدن اینکه این فرش های دستباف
است و بوی کلک و خام آن با مشامش هم آشنایمی کند ، بوی سحر انگیز و دلنشین تار و
پود این بوی آشنا، نور امیدی شد تا بیشتر نگاه کنند....

شومینه کاهگلی حصار دیوار که نشان از کار دست دارد و آن پوست سفید گوسفند
نگاهش را خیره کرد

بی بی قشنگ نگاه خیره دلآرام را دید و با خجالت گفت:

_ببخش مادر ، هیچ زنی دوست نداره که زن دیگه ی از بیرون بیاد و وسایل خونه اش
رو جابجا کنه ، چه

بی بی قشنگ با دیدن برق چشمان دلارام با بیان دلنشینی گفت:

_انشاالله ، چرا که نه مادر ، انشاالله به زودی زود، اینجا می شینی ، یه چای ذغالی درست حسابی برای سعید می ریزی ؛ مردا عاشق چای تازه دم مخصوصا اگه روی ذغال دم بشهدلارام آمینی در دل گفت...

مرغ آمین لبخند زد و پر کشید.....

در چوبی پشت کلبه بار دیگر باز شد و گلناز به همراه سبد نسبتاً بزرگ ، گرد و در داری وارد کلبه شد

مقابل آنها با لبخند نشست ؛ گلناز در سبد را

برداشت و دنیای از نخ ها رنگارنگ رونمایی کرد تای پارچه سفید رنگی را باز کرد و بالش کوچکی که سوزن های زیادی روی آن با نخ های رنگی ایستاده

بودن را روی در سبد گذاشت و انگشتدانه فلزی رابرگشت و روی انگشت وسط انداخت و شروع به گلدوزی کرد

بی بی قشنگ با اشاره به گلناز از او خواست تا کنار هم بنشینند و رو به دلارام گفت:

_دلارام مادر ، نگاه کن ، شاید چیزی یاد تو هم بی یاد ؛ پرده های به این قشنگی کار دست تو که زن این خونه ی نه کس دیگه ، این گلدوزی های تو خونه رو تو انجام دادی ؛ نگاه کن ان شاالله به صاحب وقت یادت می یاددلارام با اینکه محو تماشای حرکات دست گلناز

است سوالی را پرسید که در سرش جولان می دهد سوالی که خودش همراه
جواب بود

_من اینجا زندگی می کنم؟ چقدر اینجا دلم آرومه

بی بی ، حالم خیلی خوبه ، این جا رو دوست دارم بی بی قشنگ با تمام شوقی که در
صدایش طنین انداز است به صورت بی رنگ و روی دلرام نگاه انداخت و گفت:

_آره مادر ، اینجا خونه ی تو ، اینجا ما مهمونی یکی دو روزِ یم ، انشالله که خوب بشی
، خودت زندگی تو

به دست میگیری ؛ ما فقط کمک حالیم و بس...صورت دلرام از درد زیر شکمش مچاله شد

و دست آتل شده اش را به سختی روی شکمش برد اما ، بی فایده بود

بی بی قشنگ با لذت به هنر دست گلناز نگاه

میگرد و رو به دلرام کرد تا چیزی بگوید که با رنگ و روی رفته ، دلرام روبرو شد ،
بلند شد و رو به دلرام کرد و گفت:

_چی شدی ، مادر؟

_خستم...وای خدا مرگم بده ؛ ببخشید مادر ، گفتم شاید دلت بخواد کنار ما باشی

_خدا نکن بی بی...میشه بر بخوابم

_چرا که نه. ، مادر

بی بی قشنگ به گلناز اشاره کرد تا در اتاق حصارى را باز کند و خودش پشت ویلچر ایستاد و آن را به سمت اتاق دلارام حرکت داد
تنها وسایل اتاق خواب کمد ایستاده ی است که
یک درش تمام قد آینه است و تخت خوابی که کنار پنجره از رنگ و رخس خبر از نو بودن
دارد ، و تازه به وسایل اتاق اضافه شده

پنجره دیگری رو به در اتاق خواب است که زیر پنجره دو متکا به همان شکل
و شمایل متکاهای دیگر و یک تشکچه سفید رنگ قرار دارد
و طاقچه ی کوچکی که از همین دور هم پیدا است که سجاده و چادر نماز به زیبای
روی آن قرار دارد بی بی قشنگ رو به گلناز که بلا تکلیف وسط اتاق ایستاده کرد و
با اشاره گفت:

_بیا مادر کمک کنیم ؛ دلارام دراز بکشهدلارام از درد بی امان زیر شکم به خود میپیچد ؛

دردی که لحظه به لحظه بیشتر می شود و چشم هایی که از درد باز و بسته می
شود و نفسی که به التماس یاری می کند

.
.
..
...
....
.....

...
..
..

گلناز به کمک بیبی قشنگ آمد و دلآرام را به سختی از روی ویلچر بلند کردند و آرام روی تخت گذاشتند اما ، به یک بار سنگینی دلارام از تحمل بی بی قشنگ خارج شده و از دستش سر خورد و دلارام کمرش کمی به لبه تخت خواب بر خورد ، کرد و آخ

بی هوای از گلویش خارج شد بی بی قشنگ با ترس و ناراحتی با احتیاط بیشتر

دلارام را بلند کرد و کمی به سمت بالا کشید، تا دلارام دراز بکشد؛ وقتی دلارام

دراز کشید؛ بی بی قشنگ با نگرانی پرسید:

_دردت اومد مادر؟ شرمندم، دردت به جونم مادر الان بهتری؟ پشت چی شده؟

دلارام لبخند ساختگی زد، که از چشم های بیبی قشنگ دور ماند و با صدای

آرامی گفت:

_بی بی همه چیز خوب، دستتون درد نکنه ؛

ببخشید، دارم اذیت تون می کنم_ این چه حرفی مادر که میزنی؛ پس ما بریم تو

استراحت کن

گلناز که مشغول صاف کردن ملحفه سفید رنگ زیر دلارام بود با اشاره ی بی بی قشنگ لحاف دست دوز را روی دلارام کشید و با هم بیرون رفتن و قبل از بستن در بی بی قشنگ گفت:

_مادر فدای تو بشه، خوب استراحت کن؛ برای شام گلناز بیدارت میکنه؛ باشه مادر؟

دلارام که از درد به خود می پیچید چشم بست در

تایید حرف بی بی قشنگدلارام در اتاقی که از آن هیچ خاطره ی ندارد اما،

احساس آرامشی که در این خانه و یا بهتر در این کلبه به او میدهد؛ انگار ناپذیر است

صدای دلنواز و روح بخش سعید که آذری می خواند؛ دلارام را سرشار از آرامش کرد؛ هنوز هم درد تمام جانش را میدرد اما، چشم بست تا با تمرکز بیشتر صدای دلنشین و روح بخش سعید را بشنود دلارام تمام بیت هایی که سعید از شهریار میخواند را با جان و دل گوش میدهد...پشت پلک های بست همین بیت های شهریار

تکرار شد، همراه با صدای خودش که با ذوق و شوق می گفت عالی بود باز هم بخون ؛ تو رو خدا....

درد بی امان، طاقت دلارام را گرفت ؛ بی حال و بی رمق از درد به خود می پیچد که مایه گرمی از بدنش خارج شد.. دلارام با خجالت چشم هایش را بست و طلب مرگ کرد....

_آقا احمد بیا

احمد که در حال لگد کردن گل و کاه بود از گودالی که آنها را با عشق لگد می کرد، بیرون آمد و قبل از

اینکه به طرف سعید برود؛ نگاهی به اطراف خودشانداخت تیره‌های چوب و گونیهای کاه و خاک های که دیروز به کمک سعید آنها را الک کردن و کمی آن طرف تر در و پنجره های چوبی که کنار دیوار به هم تکیه دادند، همه ی اینها یعنی زندگی...

احمد با دیدن این مصالح که توسط سعید خرید شد

لبخندش وسعت گرفت؛ این مصالح را سعید خرید تا کلبه ای نزدیک به کلبه خودش، برای احمد و گلناز بسازد تا با هم همسایه شوند و احمد چقدر بابت این لطف سعید ممنون بود و خوشحال، خوشحال از اینکه نهایتا تا آخر این هفته کلبه حاضر میشود و میتواند با گلنازش با خیال راحت و بی درد و سر یک زندگی معمولی و سرشار از خوشبختی را شروع کند و از همه مهمتر از امنیت گلنازش مطمئن بود؛ دیگر مجبور نبود گلناز را با

خود همراه کندهی بی قشنگ هست که مراقب دلارام و گلناز باشد

؛ سعید فکر همه جایش را کرده بود و احمد با تصویر اینکه همه چیز اتفاقی و از سر مهر سعید است که همه دور هم جمع شدن با حال خوب لبخند زد، با همان لبخند سرش را بالا گرفت و به سعید که روی سقف در حال خواباندن تیره‌های چوبی بود گفت:

_جانم داداش، امری باشه؟

سعید تیر چوب را خواباند و ساق دستش را روی پیشانی اش کشید و با لحن خاصی پرسید

_احمد جان، سنگین شدی؟ احمد گنگ رو به سعید که لبخند دارد نگاه کرد
سعید با حفظ همان لحن با لبخند گفت:

_آخه، خداوکیلی کی میتونه قد یه مشت حبوبات و چهار تا دونه آلو یه بشقاب سبزی که از همین پشت و مشت چیده، شد چنین هنرنامی کنه
احمد که تازه متوجه تعریف و تمجید سعید شد غرق لذت گفت:

_جان داداش اگه میلِت به غذا هست بگم دختر احد
اقلی غذا بکشه سعید اشاره به تیر چوب پایین سکو کرد و گفت:
_بده بیاد بالا تیرو

احمد تیره چوب را بلند کرد و کمی نزدیک تر شد تا تیر چوب را به دست سعید برساند

زن میتواند، مرد را قدرتمند کند با عشق و محبتی
که نثارش می کند...

سعید کمی به جلو خم شد تا تیر چوب را بگیرد و در
همان حال گفت: _خدایی دقت کردی، وقتی صدات می کنن، اول
شکمت وارد میشه، بعد خودت

احمد که از رسیدن تیرچوب به دست سعید مطمئن شد؛ ناخواسته نگاهش به پایین روی شکمش افتاد و سعید با دیدن رد نگاه احمد، بلند و مردان خندید و گفت:

_دیدی، دروغ نمی گم، این چه وضعشه، آخه

عظمت مرد به شکمش یا به زور عقلش و منطقش.... احمد که متوجه شوخی سعید شد؛ دست های که

گلی بود، را روی شکمش کشیده و با عشق از جان و دل گفت:

_جان داداش همش کار یه هفته است

احمد نگاهش را به بالا گرفت و با لودگی گفت....

.
.
..
...
.....
..
.
.

احمد نگاهش را به بالا داد و با لودگی رو به سعید گفت:

...به نظرت خوب پروار شدم سعید نگاه خریداری به احمد انداخت و با جدیت ساختگی گفت:

...چی بگم والا، هنوز کار زیاد داری تا پروار شدن اما، تا اینجا خوب پیش اومدی

احمد حرفی برای زدن دارد کمی مکث کرد تا حرفش را مزه مزه کند و

بعد، محتاطانه گفت

...همچین که خانم خونه سر پا شد. ، بیا به مسابقه

شکمگنده بزاریم، بینم کی پروار ترسعید که از مسیر صحبت خوشش نیامد لبخند ساختگی

زد و گفت:

...بده بیاد بالا اون تیر چوب بینم

احمد فکر کرد از اینکه حرفی از همسرش زد اخم کم رنگی روی پیشانی سعید

نشست با اینکه ، غیر مستقیم ، بود

پشیمان شد و سکوت کرد و گوش به فرمان ایست احمد فکر میکند تا راهی

برای جبران پیدا کند اما، سعید به این فکر میکند تا کی، باید دلارام را در

خانه اش نگه دارد احمد که تیر چوب به دست ایستاد و واکنشی از

سعید که به نقطه نامعلومی نگاه می کند، ندید دل به دریا زد تا شاید با حرفی که

میزند اوضاع را درست کند با احتیاط بیشتر گفت:

_داداش سعید، غمت نباشه انشالله زود خوب میشن، تو هم از این همه
آشفتگی در میای....

سعید با صدای احمد به خودش آمد و ناخواسته بلند آمین گفت

مرغ آمین دید و لبخند زد؛ بالهایش را باز کرد و هزار بار با لبخند بال زد؛ هنوز
هم مرغ آمین هم

آنجا نشست و با لبخند به سعید نگاه میکند احمد وجدانش آرام گرفتم از آمینی که سعید با
دل و جان گفت

قسم خورد که مراقب حرف زدنش باشد و هیچ وقت راجع به دلارام حتی غیر
مستقیم هم با سعید همکلام نشود

احمد دوست ندارد؛ سعید از او دلخور و دل چرکین شود، نه به خاطر کلبه که از
بابتش مدیون سعید است، از این که خودش هم تعصب سفت و سختی روی گلناز
دارد؛ مطمئناً سعید هم روی دلارام دارد احمد ناخواسته به این فکر کرد که سعید را
سال

است که می شناسد اما، یک بار هم نشده که او را به خانه اش دعوت کند؛ حتی
زمانی که خودش راغب به آمدن به کلبه اش بود ولی حالا با اصرارهای سعید،
نزدیک به کلبه خودش، با هزینه خودش، برایش کلبه می سازد و به گفته سعید به
وقتش، تمام خارجی را که کرده تا ریال آخر را خواهد، گرفت

بی بی قشنگ هم از این قاعده مستثنا نبود؛ او هم به کلبه سعید نیامده بود تا این که هفته پیش به

هزار جور زبان ریختن؛ بی بی قشنگ را وادار کرد که همه با هم در یک کلبه زندگی کنند و وقتی وسایل بی بی قشنگ را به کلبه اش آورد و از استقرار وسایل بی بی قشنگ خیالش راحت شد، گفت کهدلارام را در بیمارستان بستری کرده و احتیاج به مراقب و همراه دارد...

باز هم فکر احمد اوج گرفت چرا سعید همه را یکجا جمع میکند؛ کسی که خودش اعتراف کرده حوصله شلوغی و جمع را ندارد؛ بین او و دلارام چه گذشته که کار دلارام به بیمارستان کشیده و حال الانش و سکوت و کنار گیری سعید اما، از یک چیز مطمئن است اینکه سعید دست بزن، مخصوصاً روی زن را ندارد

احمد، سعید را مردی آرام و با حوصله و سرشار از گذشت، می شناسد و در این سال، یکبار هم صدای بلند و عصبانی سعید را نشنیده؛ خیلی

راحت از تمام اتفاقاتی که در این سال افتاده کههر یک از آن، اتفاق ها اگر برای خودش میافتاد، می توانست او را چون کوه آتشفشان فعال کند اما، سعید به راحتی چشم هایش را می بست و با یک نفس عمیق سر و ته ماجرا را به هم می آورد

.
.
..
...

.....
.....
.....
.....
.....

اولین سال آشنایی و شراکتش با سعید بود که به یکی از روستاهای مرزی اطراف ارس شیر بردند، آن هم با چه مشقتی و زنی ناشناس با لباسهای ژند و کهنه تمام شیری که برده بودن خرید آن هم به

نسیه...چهار ظرف بزرگ مخصوص شیر و مدعی بود، که

اهالی روستا فقط از او شیر می خردند

شیرها را نسیه به زن ناشناس دادند و قرار بر این شد؛ یک هفته بعد برای

گرفتن پول دوباره به آن روستای مرزی بروند

یک هفته گذشت و دوباره با مشقت به آن روستای مرزی، رفتند و زن در برابر آنها به

سادگی گفت، که شیرها فاسد بوده و او شیرها را دور ریخته و تنها واکنش سعید،

لبخندی بود

لبخندی که نه به تمسخر بلکه به احترام و

عذرخواهی.... در راه باز گشتپسربچه که شاهد ماجرا بود؛ آنها را مسخره کرد و گفت:

_(دروغ گفت به شما، اون زن یه دروغ گو شیر فروخت و پول شیر رو هم از همه گرفته) درست بعد از حرفای پسر بچه، لبخند سعید وسعت بیشتری گرفت و الان چهار سال است که برای آن زن ناشناس که الان زن محترم و قابل اطمینانی است، شیر می برند

سعید باعث شد؛ زندگی زن و فرزندان یتیمش زیر و رو شود زن ناشناس کودک یتیم دارد و به سختی و مشقت امرار معاش میکرد

اهالی روستا از کمک کردن به زن ناشناس خسته شده، بودند اما، سعید به سادگی

گذشت... بخشید... کمک کرد... و کمک می کند....

سعید ماه ها از گرفتن پول و بهای شیر امتناع می کرد تا اینکه زن با اشک و بغض و قسم دادن به جان یتیم هایش بهای شیر را داد

شیری که به دست توانمند زن و امید به زندگی و اطمینان به آینده و امید به خدا به ماست ، کشک،

سرشیر و کره... و اهالی روستا از محصولاتی که آماده میشد، می خریدند و همه متفق القول هستند که دست زن بابرکت و محصولاتش بهتر است سعید نماد یک مرد اصیل است، این شد که احمد از سعید آموخت بخشیدن و آرام بودن و چشم بستن و گذشت کردن؛ حتی گاهی به قیمت تمام سرمایه

ات....

زن ناشناس اولین مشتری سعید بود.....

احمد لبخندی زد و رو به آسمان نجوا کرد

_سعید قطعه یه انسان درست، مراقبش باش، تا

شرمنده خلق نشه، آمین.....مرغ آمین لبخند زد به وسعت آسمان و باز بال زد؛

بدون پرواز و رو به سعید ایستاد به تماشا....

مرغ آمین، سعید را دوست دارد...

مرغ آمین بال زد هزار بار، با لبخند و همانجا به تماشا نشست.....

_آقا احمد، حواست کجاست؟

احمد با صدای سعید رو به آسمان لبخند زد و سری تکان داد و زاویه نگاهش را به

سعید تغییر داد و گفت:_ جونم داداش عمری باشه، در خدمتم _میگم سنگین

شدی، باور کن،

_شرمنده ام

_شرمنده ی خالق نشی، بین اوستا چی میگه ؛ بنده خدا دهنش کف کرد، از بسته صدا زد؛

جواب نگرفتن _چشم

_بلا نبینی، بجم پسر تا با شمشه (ابزاری برای

ساختمان سازی)سراغمون نیومدهسعید مکثی کرد و با ته مایه های خنده ادامه داد

_میدونی که اعصاب، درست درمونی هم نداره احمد خوب می داند که سعید از ماجرای اوستا و شاگرد حواس پرتش میگوید؛ اتفاقی که اگر، شاگرد بازیگوش اوستا جا خالی نمیداد ؛ الان به جای رد بخیه باید چشمش را به روی دنیا می بست؛ البته بد هم نشد؛ الان برای خودش آقای شده....

احمد به سمت اوستا که در حال ماله کشیدن، روی دیوار اتاق بود، رفت

که اوستا با تن مخصوص خودش به احمد توپید_جوون زیاد سر به هوای، حواست به خودت هست؟ کلبه احمد، نزدیک به کلبه سعید ساخته می شود؛ سعید این طور خواست و احمد شاید به ناچار قبول کرد....

.
.
. .
.
. . .
. .
. .
. .

احمد با شنیدن توپ و تشر اوستا، ناخواسته لبخند زد و این اوستا را عصبی تر کرد؛ احمد لب گزید و گفت: _شرمندم، داشتم تیر چوب به دست آقا سعید میدادم هنوز هم تن صدای اوستا به قوت خودش باقی است که گفت:

_کم، ماله کشی کن ؛ گیج بودن تو... ملات تازه کن تا شب نشده؛ این دیوار رو تموم کنیم

_چشم اوستا، تا شما عرق تن بگیرید؛ من حاضر می کنماوستا با شنیدن حرف احمد دست از کار کشید و با تشر رو به احمد که قصد رفتن، دارد گفت:

_ببین منو شادوماد، مرد اونی که عرق تنش رو تو خونه ش، کنار احد و عیالش بگیره، نه سر کار... یه تکون به خودت بده، ما رو علاف قرتی بازی های خودت نکن لبخند روی لبهای احمد ماسید...

اوستا با باوری عمیق از اینکه مرد آن است که عرق

تن در خانه و کنار احد و عیالش بگیرد، گفتاحمد واقعیت حرف، خوابیده در کلام اوستا را فهمید و با ایمانی که به آن حرف، داشت گفت:

_فهمیدم اوستا، چشم

اوستا برای اولین بار دور از خانه و خانواده لبخند زد....

فهمید، که احمد مرد فهمیده ی است و فقط

کافیست یک بار به او بگوید درست و غلط بودن راه و رسم زندگی را...

احمد با یک یاعلی گونی بزرگ کاه را برداشت و

درست مثل باربرها روی پشتش گذاشت و جای کناراتاقک در حال ساختن زمین گذاشت و بدون فوت وقت، به سمت تپه خاک های الک شده، که دیروز تا دیر وقت با سعید الک کرده بودن، رفت و در فرغون ریخت و درست مثل بار اول همانطور تند و تیز کارها را پیش، برد...

درست زمانی که، شاگرد تازه کار اوستا آخرین ملاتها را به دست اوستا می رساند؛ احمد ملات حاضر شده را به اوستا نشان داد و اوستا با همان سبک و سیاقی که برای محل کار خرج میکند، گفت:

— جوون اگه کلت باد، نداشته باشه، به یه دردی

میخوریاحمد لبخند رضایت را، در کلام اوستا دید و تشکر کرد و رو به اوستا گفت:

— اوستا اگه کاری نیست برم؛ کمک حال آقا سعید شم؛ دست تنهاست

— برو اما، حواست به کارت و خودت باشه، که صدات کردم؛ منگ نرنی

اوستا که شمشه به دست روی تخته ایستاده، روی پنجه پا بلند شد و با دیدن سعید که با شاگرد زبان نفهمش سروکله میزند؛ نگاهی، انداخت و بلند گفت

—: بچه، تو بیا اینجا، کنار دست خودم باش

شاگرد تا صدای اوستا را شنید انگار به برق سه فاز وصل شد، باشد؛ قبل از اینکه،

سعید حرفی بزند؛ تیر چوب ها را به دست سعید رساند

سعید با لبخند سری تکان داد و لبخنده معنا داری زد

هنوز هم شاگرد حواس پرت اوستا، به سمت سعید

ملات میدهد تا کار زمین نماند...سعید با دیدن احمد به شاگرد اوستا اشاره کرد و با صدایی

که شاگرد اوستا بشنود گفت:

چه خبر از اوستا؟

احمد فهمید که سعید قصد سربه سر گذاشتن دارد با شکایت ساختگی گفت:

آقا سعید، من نه جون عملگی دارم، نه حمالی، همین بهتر برم درس بخونم، که

به خلق خدا خدمت کنم؛ این طوری بهتره نیست

احمد مکثی کرد و با تعامل بیشتر ادامه داد_مرد باید یا عملِ باشه یا خادم...

احمد نمیداند با همین حرفی که زد این شاگرد، گریز پا را، چطور پایبند مکتب علم

کرد و روزی که در اوج درماندگی است؛ همین شاگرد گریز پا وسیله ی می شود تا

نور امیدش خاموش نشود و کاری می کند که تا دنیا، دنیا است، از آن اتفاق یاد شود....

.
. .
.
. . .
. .
. .
. .
. .
. .

اوستا با صدای زمخت و کلفت که مخصوص بیرون از خانه است؛ بلند احمد را صدا زد آن هم به سبک و سیاق خودش _باتوام پسر؟

احمد به اوستا که بالای داربست کمچه (ابزار بنای و ساختمان) به دست ایستاده، نگاه کرد و با دست اشاره در حالی که آخرین تیرهای چوب را جابجا میکرد خودش را نشان داد و گفت:

_اوستا با من کار داری؟ دوباره اوستا با همان سبک و سیاق خودش کارش را پیش برد و گفت:

_دست بجنبون پسر، شب شد، من قرار نیست تو ولایتی که خونه دارم، جای دیگه سر رو بالش بزارم سعید نگاهی به احمد که کلافگی از سر و رویش می بارد، کرد و با ته مایه های خنده رو به احمد گفت:

_چی شد احمد جان؟ تو رو صدا می کنه؟ برو ببین چکار داره، دیگه آخرش، امروز و فردا تموم احمد نگاه عاقل اندر سفیهی به سعید انداخت و آرام نجوا کرد _ جون داداش، دیگه نمیکشم

سعید دیگر نتوانست و با صدای بلند و مردان خندید و گفت:

_درست میشه، یه کم دیگه تحمل کن آخرش...

احمد نفس حبس شده اش را با حرص فوت کرد و رو به سعید که هنوز روی سقف در حال چیدن تیر چوب است گفت:

_جون داداش، خدا همیشه باهام یار، نمی دونم این

سری چرا گیر این بشر افتادم_ به هر حال زیادی هم دنیا بر وقف مرادت ، هم بچرخه ، رو

دل می کنی

اوستا به صدایش اوج بیشتری داد و گفت

_شما، جوون نیستید که یه مشت مفت خورید ، اونم حاضر به یراق، همه چیز را حاضر و

آماده می خواهید، به کار که میرسید، زیرش میزاید

سعید در گلو خندید و احمد با چشمای گرد شده از تعجب به سعید نگاه کرد و

خودش را نشان داد و گفت_منو میگه

سعید که در گلو می خندید، گلویش به قلقلک افتاد اما، نمیخواهد بیشتر از این احمد

را ناراحت کند ؛ روبه احمد شانه هایش را بالا انداخت و هرچه کرد تا بدون خنده

بگوید اما نشد که نشد و خنده در پیش زمینه کلمه هایش خودی نشان داد، گفت

_احمد جان تا درشت تر بارت نکرده برو بین چکار داره ان شاالله خیر

_جان داداش امروز زیادی خندیدم و خدا داره از

دماغم میکشه بیرون سعید دیگر نتوانست و قهقهه زد و احمد سر به

تاسف برای خودش تکان داد و سعید با همان قهقهه به رفتن احمد نگاه کرد و بلند

جوری که احمد بشنود گفت:

_احمد جان به خاطر لقمه‌های کله‌غازی گرفتی احمد همانطور که پشت به سعید
می‌رود دستی به نشانه برو بابا نشان داد و به سمت اوستا که هنوز هم به جانش غُر می
زند، رفت.....

سعید رو به شاگرد گریز پا که این بار در فکر آینده
است، کرد و گفت: _می‌خواهی شما هم برو؟ اینجا کار تمومه، شاید
اوستا کار داشت باشه؟

شاگرد گریز پا جوابی داد که سعید انتظارش را
نداشت

_آقا سعید راست می‌گن شما تحصیل کرده اید.....

.
.
..
.....
..
..
.

شاگرد گریز پا بدون اینکه منتظر جواب باشد ادامه داد_اگه یکی دو سال هم این طوری کار کنم و درس بخونم، می تونم برم شهر تو مدرسه شبانه ثبت نام کنم ؛ روزا کار کنم؛ شبا درس بخونم ؛ اینطوری یا دکتر میشم یا مهندس اما، خودم دوست دارم

خلبان بشم

هر کسی به غیر از سعید حرفهای بی سر و ته این پسر حواس پرت را میشنید به داشتن عقل سالمش هم شک میکرد اما، سعید خنده را خورد و با مهربانی گفت:

_مطمئن باش؛ اون وقت دیگه خادم میشیپسرک همین امروز همین جا کنار سعید از آینده

اش پردهبرداری کرد

_الان من سالمه اگه برم مدرسه شبانه روزی تو شهر، روزها کار کنم و شبها

درس بخونم سال دیگه، یه خلبان ماهرم که همه روزنامهها اسمم و عکسم

بزرگ مینویسن

مرغ آمین در همان حوالی نشست ، است و با صدای پسر که از آینده اش با شوق و

ذوق می گوید. نگاه کرد و لبخند زد ؛ آمین گفت و پرواز کرد

سعید با محبت بیشتر رو به پسرک گفت_ انشالله، مطمئن باش، تو قدرت رسیدن به این

هدف را داری وگرنه نمی تونستی آرزو کنی پسرک که به سال نیامد. ، سفر کرده و

آینده را دیده و برگشته ، با ذوق و شوق بیشتری ملات ها را روی تیرهای چوب که

سعید چیده بود، با دقت بیسابقهای ریخت....

احمد درست مثل سربازهای پیروز میدان جنگ با لبخندی که بیشتر از این روی صورتش جا نداشت، آمد و سعید با دیدن احمد گفت

_چی احمدجان، کبک خروس میخونه؟ احمد سرشار از رهایی دست هایش را باز ، باز کرد و گفت:

_سعید داداش، من که گفتم خدا همیشه با من یاره سعید با خوشحالی گفت:

_خدا را شکر که از پیش اوستا باحال خوب برگشتی، کم کم داشتم ، نگرانت میشدم

احمد رو به آسمان کرد و با حال خوب گفت :_خدای من ،من نمیدونم میزان برای تشکر از تو

چقدره؟ پس خودت به همان میزان شکر من رو حساب کن

سعید ، احمد را به خاطر همین سپاس گزار بودنش برای شراکت انتخاب کرد؛ بارها در بدترین و بهترین و در عادی ترین اتفاق های پیش آمده ، دیده بود که همیشه همینطور رو به آسمان کرد و با همین ایبات خدا را بابت تمام نعمت هایش و حکمت هایش شکر کرده...

احمد سرخوشانه نیسان آبی رنگ را ، که پارک شده کنار درخت گردوی صالح است را نشان داد و گفت :_کلید سالار کجاست؟ که باید برم ، اوستا دستور اکید داده که برم دنبال تیر چوب

سعید دست از کار کشید و بالای سقف نیمهکاره کمی به سمت احمد که پایین کنار
سکو لبخند به لب ایستاده ، خم شد و با تعجب نگاه کرد و گفت:

_خیر باش احمد جان ، کلید پیش شیرین بانو ، مگه تموم شد مصالح

احمد با کشیدن کلمات ، سرخوشانه تر از هر

لحظهای در حالیکه به سمت کلبه میرفت گفت:_ خیر تا دلت بخواد ، اوستا تیر چوب تموم
کرده و

فرمان صادر کرده ، گفته از ساعه برم از قیاس نجار بگیرم ، پیام

احمد رفت، با آرزوی اینکه گلناز در را باز کند، می رود تا در بزند

مرغ آمین لبخند زد و سری تکان داد نگاهی که هزار حرف دارد

آمین گفت و در همان حوالی نزدیک به کلبه با حسابگرانش نشست....

.
.
.
.
.
.
.
.
.
.
.

احمد با سر روی ، گلی و خاکی با عشق بی نظیری به کف دستش نگاه کرد و لبخند زد از گل و کاهی که لایهی شیارهای دستش جا خشک کرده ؛ دستش را باعشق مشت کرد و در زد

گلناز هنوز هم مشغول سوزن زدن روی پارچه سفید رنگ است ؛ پارچه ی که قرار است پرده اتاقش باشد... برای کلبه ی که احمد به او گفت تا آخر این هفته آماده میشود، برای پنجره هایش پرده می دوزد و چه سلیقه ی هم خرج می کند برای پایین پرده و گل های چیده شده روی چمن هایش....

گلناز پارچه سفید رنگ را عقب کشید و با دقت و شوق به هنری که روی پارچه خرج کرده با شور به زندگی مشترک نگاه می کند ؛ همان پارچه ی که دیشب به احمد نشان داد و گفت که قرار است پرده کلبه شان باشد...

احمد از ذوق و شوق گلناز غرق لذت شد و با مدادی که در سبد مخصوص وسایل دوخت و دوز بود ؛ پایین پرده را روی زمین صاف کرد و شروع کرد به طرح زدن از گل و سبزه گرفته، تا کبک کنار تختهسنگ و پروانه هایی که روی گل های همیشه بهار بالا پایین می کند...

گلناز چه ماهرانه با رنگ های روشن و خیره کننده ؛ تمام طرح های احمد را گلدوزی کرد ؛ هنوز سوزن به پارچه نبرد که صدای در بلند شد....

احمد از پشت پنجره که گلناز رو به آن خیره بود با اشاره خواست در کلبه را باز کند احمد با عشق به در کلبه ضربه میزند

یک ضربه و کمی مکث و سه ضربه پشت سر هم و این ضربه ها نشان می دهد احمد
پشت در است

گلناز با چه شوری پارچه و سوزنی که نخ قرمز را با خود همراه کرده ؛ مات این همه
عشق و محبت می ماند...

گلناز با چه عشقی پشت در حاضر شد و دستی روی دامن چین دارش کشیده و
موهای موج دارش را زیر روسری گلدار برد و با نفس هایی که از هیجان بند آمده،
در را باز کرد

ناخواسته دست روی دهانش گذاشت تالب های که

طلب کش آمدند، دارد را بگیرد و شاید می خواهد مرواریدهای ، که یک دست سفید و
دلبرانه نگاه خیره می کند، را نشان ندهند

هر چه هست ، تمام این حرکات گلناز جز طنزایی معنای دیگری برای احمد
عاشق دل ، ندارد...

احمد اخم ساختگی کرد و نگاهی به اطراف خودش و گلناز انداخت و یک قدم
نزدیک گلناز شد و بینی قلمی گلناز را کشید و گفت

—چی اعمی قیزی؟!، میخندی؟! هوس کتک کردی؟ گلناز عاشق این عاشقانه های یواشکی
احمد است... احمد هیچ وقت گلناز را انگشت نما نکرده

هر وقتی در جمعی باشند سر به زیر و آرام است ولی تمام حواسش به گلناز و اطرافش هست اصلاً دوست ندارد گلناز را در جمع انگشت نما کند گلناز افتخار می کند به داشتن چنین مردی که در جمع عاقلانه رفتار میکند

گلناز نه لال و نه کر است ؛ گلناز کم توان شنوایی دارد اما به احمد که میرسد از همه شنوا تر و از همه زبان دارتر است گلناز عاشق و دلباخته احمد است..

وقتی این را فهمید که هفت ساله بود و نمی توانست به مدرسه برود احمد چه عاشقانه کتاب و دفتر را مقابلش ورق میزد و با صبر و حوصله درست مثل مرحوم باغچه بان کلمه ها و حرفها را به او می آموخت و مثل معلم های سخت گیر امتحان می گرفت و چه عاشقانه به گلناز تقلب می رساند

عجب پارادوکس شیرینی...آخر همه امتحانها، جایزه گلناز کوهنوردی روی کوههای مرزی بود و در آخر همه خستگی ها، با عشق گلنار را کول می کرد و گلناز با چه اطمینانی در آن ارتفاع، سر روی شانه های احمد می گذاشت و چشم می بست و با اطمینان خاطره به خوابهای شیرین وصال پر و بال میداد _به چی زل زدی؟ گل ، نازم!؟

گلناز خجالت زده از نگاه خیره سری تکان داد و چشم به زمین انداخت

احمد یک قدم نزدیک تر شد و دست خاکی را زیر

چانه اش گذاشت و سر گلناز را بالا آورد و عاشقانه در چشمهای دلبرانه اش نگاه کرد و با

صدای خاص و خواستنی تر گفت:

هیچ وقت... هیچ وقت پیش من سر تو پایین ننداز، میدونی... میدونی چقدر دوست دارم!!!

گلناز با لبخند به احمد نگاه کرد و با صدای گنگ و حرکات دست از ظاهر خنده دار احمد گفت...

.
.
..
.....
.....
.....
.....
.....
.....

احمد چه عشقی می کند وقتی گلناز را سر ذوق می بیند سرش را کمی نزدیک برد و جایی کنار لب های گلناز را شکوفید

گلناز یک مرتبه صاف ایستاد و خشکش زد درست مثل عروسک های پشت ویتترین و هر دو دستش را روی قلب بی قرارش گذاشت و با چشم های گرد شده به احمد که چشم و ابرو بالا می انداخت؛ رو به رو شد...

احمد از این خشک شدن های گلناز لذت می برد و دوست دارد

گلناز روزی هزار بار اینگونه برایش دلبری کند احمد با شیطنت دوباره لب هایش را غنچه کرد برای شکوفیدن دوباره گوشه لب های گلناز، نزدیک شد، ولی این بار طرف دیگر لب های صورتی رنگ او را شکوفید

گلناز با دیدن لب های غنچه شد و نگاههای آشنای احمد رو به احمد اخم کرد و دست روی شانه ی احمد گذاشت و خودش را عقب کشید و با صدای گنگ و اشاره دست از حضور بی بی قشنگ و دلارام گفت

احمد به اخم های شیرین و خواستنی گلناز با اشاره دست گفت: _ پس بدو سوئیچ نیشان رو بیار تا برم.

مکثی کرد و با صدای وسوسه کننده و حرکات نمایشی دندان هایش را نشان داد و ادامه داد

_ و گر نه خیلی گشمنه، می تونم همین الان درسته این همه دلبری ها تو قورت بدم

گلناز هر وقت این حرکات نمایشی و حرف های احمد را می شنیده دستپاچه میشد و ولی این بار صورتش از خجالت سرخ شد و پا به فرار گذاشت و در اتاقی که بی بی قشنگ لباسهای خودش و

دلارام را در بدو ورود، گذاشته بود؛ پناه برد احمد با تعجب شانه هایش را بالا انداخت و خندید...

این اولین باری است که گلناز بعد از شنیدن این عاشقانه های تکراری پا به فرار گذاشته...

احمد همین طور بلا تکلیف کنار در کلبه ایستاد تا شاید خبری شود از گلناز که یک مرتبه صدای زمزمه ظریفی آمد و خون در تمام رگهای احمد خشک شد و صورتش مانند کسی که روح دیده سفید شد....

مرغ آمین با فرشته های حسابگرش در حال حساب

و کتاب کردن؛ آمین ها بودند که بی بی قشنگ را

پشت سر احمد دیدند و قهقهه زدن... گلناز با دیدن بی بی قشنگ پا به فرار گذاشت....

احمد با همان حال ویران از خجالت سر به زیر انداخت و کنار کشید و صاف ایستاد بی بی قشنگ که سرش پایین است، لبخند زد، لبخندی که از چشمهای احمد دور ماند بی بی قشنگ حضور احمد را نادیده گرفت و همانطور که زیر لب با خود به نمایش زمزمه میکرد، وارد کلبه شد و انگار نه انگار که احمد کنار در کلبه از خجالت سرخ شده، ایستاده...

احمد اول باور نکرد اما، وقتی توجهی از بی بی

قشنگ ندید با احتیاط بی بی قشنگ را آرام صدا زد...بی.....بی

بی بی قشنگ پیرِ روزگار است و خود را مشغول پاک کردن سبزه های کرد، که از پشت کلبه چیده بود احمد دوباره بی بی قشنگ را صدا کرد اما کمی محکم تر از

قبل...بی.....بی

باز هم از جانب بی بی قشنگ جوابی نگرفتم احمد اینبار با خیال راحت تر، نفس عمیقی کشید و با صدای بلندتری بی بی قشنگ را صدا زد _بی بی

بی بی قشنگ لبخندی زد و چقدر ماهرانه خودش را به واقعیت پرت کرد و دور و اطراف را نگاه کرد و در آخر رو به احمد که کنار در باز کلبه ایستاده، با تعجب سبزیها را در سبد گذاشته و از جا بلند شد و گفت:

_چی شد؟ احمد خیر باش اینجا چی می خوای؟

احمد با حال بهتری نفس عمیقی کشید و پرسید _خبراً که پیش شماست؟! تو فکر بود بی بی!!

بی بی قشنگ ناخواست تمام نگرانی هایش را در صدایش ریخت و گفت:

_آره مادر، نگران دلارامم، بچم سعید آب شد از

نگرانی دلارام با اینکه به رو نمیزنه اما، من می فهمم که تو حال خودش نیست، میترسم با فکر و خیال پشت ماشین بشینه و بلایی سرش بیاد احمد لبخند اطمینانبخش زد و با آرامش به این

همه نگرانی مادرانه گفت _نگران چی بی بی؟ تا من هستم... بعدشم که

همیشه همراه آقا سعیدم...حالا دیگه چی؟ بازم نگرانی؟؟

بی بی قشنگ با خوشحالی رو به احمد کرد و گفت:

_واقعا مادر؟ برای دلخوشی من که نمیگی؟ همیشه باهم میرید، شهر؟

...بله بی بی خانوم با هم میریم، میایم...

...بچم سعید داره دیوونه میشه از این بلای بی خبر که سرش اومد، خیر ببینی
مادر تو پشت فرمون

بشین، خوب؟ احمد مکثی کرد و با عشق پسرانه رو به این مادر نو ظهور کرده گفت:

...چشم بی بی، پس شما هم قول بده؟ از این به بعد، بعد خدا ناموسمون رو به امید
شما تو این جنگل دور از اهالی روستا، تنها بزاریم..

بی بی قشنگ چه کیفی میکند که دو پسر رشید و دو دختر برای هم صحبتی دارد و با
لبخندی که زد با محبت گفت:

...رو تخم چشمم جا دارند؛ این دو دسته گل... فدای چشمت بشم من بی بی خدا نکنه

بی بی قشنگ با همان لبخند که لحظه به لحظه بیشتر روی چهره مهربانش جان می
گیرد، از احمد آمدنش را پرسید

...چیکار داری مادر؟ که اینجا به لنگه پا وایسادی گلناز رو صدا کنم...؟

.
.
.....
.....
.....
.....
.....

احمد به محض اینکه اسم گلناز آمد رنگ از چهره اش پرید و با هول زدگی گفت:

نه... نه... نمی خواد صداش کنی بی بی ؛ دنبال سوئیچ نیسان اومدم؛ برام از قیاس نجار تیر چوب بگیرم ؛ تیر چوب ها دارن تموم میشن اوستا گفته تا تیر چوب برسونم بلکه کارا زودتر تموم شه بی بی قشنگ خوشحال از اینکه قرار است خانهای به خانهای امیدش اضافه شود با خوشحالی گفت:

ان شاالله، بی حرف پیش و پس تموم میشه، صبر کن الان میگم گلناز کلید رو بیار احمد با دستپاچگی گفت

:
_نه بی بی نمی خواد، صداش کنید فقط..

بی بی قشنگ به سمت احمد برگشت و با لحن شاکی گفت

_مادر من مریض تو خونه دارم ؛ باید غذا به راه باشه، نمی خوامی که زن مردم تلف شه از گشنگی احمد صاف ایستاد و سکوت کرد و بی بی قشنگ به

دنبال گلناز راهی اتاقش شد گلناز با صورتی سرخ از خجالت سوئیچ را به سمت

احمد گرفت در حالی که چشمهایش یک دنیا گلگی از احمد دارد

احمد این نگاه های دلخور گلناز را میشناسند احمد که از نبودن بیبی قشنگ خیالش راحت بود، چرا که دید بی بی قشنگ از در پشتی کلبه که روبروی در ورودی کلبه است؛ بیرون رفت گلناز که نزدیک احمد شد؛ احمد با خیال راحت بار دیگر بیبی گلناز را کشید و گفت: _جان احمد بی بی حواسش نبود ؛ تمام حواس و فکر

و خیالش پیش زن داداشه که زودتر سر پاشه، اصلا من رو ندید، سه بار صداش کردم تا حواسش جمع شد

گلناز از نگاه اطمینان بخش احمد لبخند زد ؛ سری به مهربانی تکان داد ؛ احمد ناشیانه از دلبرانه های گلناز گلایه کرد

_ آخه مگه مشکلداری تو، اینطوری ادا در میاری،؟ بعدم انتظار داری من مثل ساموراها، عابد و زاهد و ایستام به دلبراهات نگاه کنم...!؟

گلناز خندید و احمد دندان نشان داد و گفت: _یه جوری گازت میگیرم که یه هفته از اتاق در

نیایی ها، کم و ادا اصول در بیار، نیست که کم خودت دلبری،جدیدا این اداهاتم اضافه شد

گلناز که تمام حرکات و لب خوانی احمد را از بر بود سری به ناز تکان داد و دلبرانه خندید

احمد به حالت نمایشی به سمت گلناز خیز برداشت گلناز، احمد را به سمت بیرون کلبه حل داد و در را

بست و نفس آسوده کشید... گلناز از اینکه بی بی قشنگ آنها را ندیده با خیال

آسوده به سمت پنجره رفت و پرده را کنار کشید و به هم صحبتی احمد با سعید نگاه کرد، لبخند زد و پرده را انداخت همان جا کنار وسایل دوخت دوز به متکاها تکیه داد....

احمد رو به سمت بالا به سعید که هنوز هم روی سقف کلبه سخت مشغول کار است، نگاه کرد و گفت _:

داداش سعید با اجازه..

احمد وقتی نگاه سعید را دید، موزیانه گفت:_ من رفت ،اما خدا به شما صبر بده

سعید عرق پیشانیاش را با آستین پیراهنش گرفت و سرش را کمی به سمت پایین برد و چشمهایش که هزار برابر موزیانه تر از احمد بود، کرد و گفت:

_میگم شما کار داری می خواهی به اوستا بگم من برم؟ بزار پیام پایین اصلا خودم برم بهتر...

.
.
..
...
.....

. . .
 . .
 .
 .

احمد با لودگی گفت: _داداش چیزی لازم داشتی زنگ بزن، جون داداش

اگه راضی باشم به زحمت بیفتی

احمد درست مثل فراری ها بدو خودش را به نیسان رساند و با لودگی پشت فرمان نشست و به محض نشستن پشت فرمان دستی برای سعید تکان داد و چند بوق هم پشت سرهم زد و رفت سعید سری تکان داد و خندید...

اوستا با صدای اوج گرفته که مخاطب خاصی در نظر دارد اما غایب است، گفت: _ جوونها این دوره زمونه رو باید به چوب بست،

فلک کرد تا حرف بفهمن، چه خوش خوشانش، بوق بوق می کنه، فکر کرد هنوز شاه دوماد سعید اوستا را خوب می شناسند و از مرام و مسلکش خبر دارد...

اوستا از معدود مردانی است که میتوان از آنها یاد کرد و یاد گرفت و آنها را سرلوحه زندگی کرد مردانی که خنده و شادی را در خانه و برای خانواده میداند و تمام حال بد و اخم و تخم را پشت در جا

می گذارند اوستا بهترین مرد برای همسرش و بهترین پدر برای فرزندانش است

خانواده اوستا لحظه شماری می کند تا اوستا به خانه برسد تا یک روز خوب را کنار هم به بهترین شکل و حال شب کنند.

بی بی قشنگ با دقت تمام ، سبزی های پاک شده را شست ، خورد کرده و به سوپی که مخصوص دلارام پخته است ، اضافه کرد

همچنین که سبزی در سوپ ، خوشرنگ شد ؛ قابلمه کوچک مسی را، از روی اجاق زغالی برداشت

و آرام آرام در حالی که هم میزد با ملاقه چوبی درکاسه چینی گل سرخ ریخت و کاسه را با دقت در سینی گذاشت و به سمت اتاق دلارام به راه افتاد و با خود آرام آرام نجوا کرد

_دخترم ضعف میکنه تا شام...

حکمت خدا را شکر از مادرانی همچون بی بی

قشنگ هیچ گاه مادر نشدن، اما مادر ماندن و مادرانه عشق ورزی می کنند

بی بی قشنگ ، مادر نشد ولی، به اندازه همه مادرهای دنیا، عاشقانه مادری می

کند و هنوز سرچشمه مهرش را خشک نکرد و مدام در حال

مادران کردن استیبی قشنگ به سمت اتاق دلارام رفت و با یک

دست در را باز کرد و به سمت پاتختی کنار تخت رفت و سینی را روی آن گذاشت

روی سقف کلبه سوار کند که صدای فریاد یا حسین بی بی قشنگ تمام حواسش را پرت کرد و تیر چوب از دستش افتاد و اصلاً نفهمید چطور اما از روی سقفی که با زمین سه متر فاصله داشت ، پرید درد شدید در پاهای سعید پیچیده درد را نادیده گرفت دست تا به سرعت به سمت کلبه و فریادهای بی بی قشنگ و التماس های که تمامی ندارد برساند

بی بی قشنگی که خدا را مدام برای مد و کمک صدا

میزد و چه جانسوز فریاد میزد سعید را با تمام درماندگی صدا می کند

سعید با عجله خودش را به کلبه رساند و گلناز را کنار در اتاق دلارام که اشک

میریخت، دید و صدا های جانسوز بیبی قشنگ که دلارام را صدا میزند حواسش را

جمع اتاق کرد و پا به اتاق گذاشت ؛ نزدیکتر رفت قدرت از پاهای سعید رفته

گلناز با دیدن حال ویران سعید دست هایش را روی دهانش قفل کرد و با صدای گنگ و

نامفهوم هق میزند سعید برگشت و به گلناز نگاه کرد و دوباره زاویه نگاهش را به بی بی

قشنگ که پایین تخت دلارام جانسوز نغمه میخواند ، داد

سعید با تمام ایمانش رو به آسمان خدا را صدا کرد بی بی قشنگ با دیدن سعید

بلند شده و با صورتی که غرق اشک و غم است ، گفت:

_قشنگ بمیره که شرمنده شدم...

سعید نفس عمیقی کشید تا این زن پا به سن گذاشته را بیشتر از آزار ندهد و با آرامش ساختگی گفت: _ شلوغش کردی شیرین بانو، مگه چی شده؟ سعید ویران تر از این است ، نمی داند چرا اما با یاد خدا دلش آرام گرفت

_ دست بجنبون تا مادر ، مثل بچه تلف نشده ، برسونش درمانگاه

سعید گیج به بی بی قشنگ نگاه می کند منظورش

از مادر چه بود را نمی فهمید...بی بی قشنگ گیجی نگاه سعید را خواند و با شرم و

خجالت جلو رفت و لحاف روی دلارام را بیشتر کنار زد

هنوز نگاه سعید به بی بی قشنگ است...

بی بی قشنگ با نشان دادن وضعیت دلارام گفت:

_ قشنگ بمیره ، برسونش درمانگاه تا خودش هم مثل طفلش تلف نشده ، بچم

رنگ به رو نداره سعید رد نگاه بی بی قشنگ را گرفت و با دیدن آن

ملافه ی که به سفارش بی بی قشنگ از بازار گرفته بود و الان غرق خون بود زیر پاهایش

خالی شد و چشم هایش بیشتر از این جا برای باز شدن، نداشت دستهای گلی اش را روی

موهای آشفته اش محکم کشید و با صدای درمانده تری گفت:

_ یا خدا

سعید فکر این جایش را نکرده، بود

بی بی قشنگ با اشک و بغض که تمامی ندارد ؛ دلارام را صدا زد و باز هم صدا زدن هایش بیجواب ماند...سعید سردرگم و درمانده مدام نگاهش گوشه کنار کلبه را می گردد و هرچه می گردد ؛ بیشتر سردرگم می شود ، تا اینکه گلناز سوییچ پیکان را مقابلش گرفت

سعید با دیدن سوییچ پیکان به صورت گلناز نگاه کرد و تمام قدردانی اش را در چشمهایش ریخت و تشکر کرد و به سرعت از کلبه بیرون رفت بی بی قشنگ نمی داند باید در این گونه شرایط چطور رفتار کند....

باز هم بی بی قشنگ بی پناه شد و طلب حصار کربلایی صفر را می کند و پناهگاهش را می خواهد.

.
.
.
.
.
.
.
.
.
.

سعید نگاه ملتیمی رو به آسمان انداخت و با چشمهای بسته استارت زد، با شنیدن صدای موتور پیکان، چشمهایش را با لبخند باز کرد

پیکان را درست در یک قدمی سکوی سیمانی پشت کلبه نگهداشت؛ دور از نگاههای اوستا و شاگردانش و به سرعت از ماشین پیاده شد و با همان سرعت

وارد اتاق دلارام شد بدون نگاه کردن به بی بی قشنگ و گلناز، دلارام بی

جان را حصار کرد و به شانه اش چسبان و با قدم های بلند به سمت پشت کلبه پا تند کرد

گوشه های دلارام درست روی قلبی که خون را به سرعت پمپاژ می کند، است و سعیدی که با نرمش و التماس دلارام را صدا میزند

_دلارام تورو به خدا، چشماتو باز کن؛ چشماتو باز کنی، هر کاری بگی رو می کنم، تو فقط چشماتو باز کن

پشت پلکهای بسته دلارام این نغمه تکرار شد...جایی کنار تخت زنی بی جان روی تخت سفید و

مردی بلند قامت چون کودکان بی پناه روی تخت آوار شد....

صحنه ها گنگ و نامفهوم است برای دلارامی که هم زمان دو صدای ملتیمس می شنود

صدای سعیدی که کنار گوشش التماس می کند و صدای مرد بلند قامت که چون

کودکان بی پناه کنار تخت آوار شد و التماس می کند اما....خودش را خوب میبیند

که در سه کنج دیوار ایستاد و اشک هایش با التماس همراه است....دلارام در وهم
و خیال زن خوابیده روی تخت را دید چهره ی زیبا و استخوانی....
خودش را ایستاده در کنار تخت سفید که اشک می ریزد.....

همه چیز گنگ و در هم بر هم است....

_دلارام تو رو خدا چشمتو باز کن

سعید، دلارام را با احتیاط روی صندلی عقب گذاشت و به سرعت پشت
رول نشست که یک

مرتبۀ در کمک راننده باز شد بی قشنگ که هنوز هم بی امان اشک میریزد و
التماس عالم و آدم را می کند تا دلارام چشم باز کند سوار شد
سعید با دیدن بی بی قشنگ عاجزانه گفت:

_کجا؟

بی بی قشنگ با اشکی که تمامی ندارد روبه سعید با التماس گفت:

_مادر، من دووم نیارم تا شما برید و بیاید سعید لب هایش با حرص باد کرد و دور از
چشمهای

بی بی قشنگ درمانده بیرون فوت کرد و به گلنازی که نگران کنار در کلبه
ایستاده نگاه کرد سعید با تن صدای کنترل شدی از بی بی قشنگ خواست که رد
نگاهش را بگیرد و گفت:

احمد بعد از خدا امیدشان به او و ناموسش امانت، پیش اوستبی بی قشنگ با قلب شکسته ،
شانه های که از ناامید افتاد ، از ماشین پیاده شد و با صدای که به زحمت شنیده می شود
گفت:

—بی خبرم نزاری مادر، برو به سلامت ان شاالله بیشتر از این شرمنده نشم

سعیدی با یک خداحافظی سر سری بی معطلی

حرکت کرد و در جاده جنگلی محو شد

بی بی قشنگ همان جا کنار در کلبه تسبیح فیروزه ایش را از دور گردنش در آورد و با بغض
و اشک برای سلامتی دلارام دانه ها را یکی یکی انداختدرمانگاه درست در جایی که مرکز
دیده همه اهالی

روستا است ، قرار دارد و این یعنی فاجعه....

سعید با نادیده ، گرفتن نگاه هایی که در پی او می آیند ، وارد روستا شد

این اولین باری است که پا به مرکز روستا گذاشت، با اینکه روستا تنها یک کیلومتر
با کلبه جنگلی فاصله دارد اما، پیش نیامده که وارد روستا شود تنها با مش رجب که
مغازه ی نسبتاً بزرگی در اول

جاده روستای دارد، خرید و فروش می کندسعید از ماشین پیاده شده، بدون توجه به نگاه
های

دختر جوانی با روپوش سفید پشت میز نشسته، است و در حال نوبت دادن به بیماران است، به محض اینکه سر بلند کرد تا هیاهوی به پا شد را آرام کند، با دیدن سعید و دلارام با وضعیتی که دارد به سرعت

از جا بلند شده و به سمت سعید رفت و پرسید_ چی شده آقا...؟

سعید در حالی که نفس نفس میزند با صدای خش گرفته از حرص نگاه های خیره گفت:

_حالش خوب نیست ؛ کجا بزار رو تخت هم همه بیشتر شد ؛ حتی با تذکر منشی جوان هم بی فایده بود و صداها واضح تر شد...

بعضی از زن ها که به دنبال حرف و حدیث می گردند الان بهترین موقعیت را به دست آورده اند و بی خبر از اتفاقاتی پیش آمد نظر میدهند_خواهرش...؟!

_احمقی خواهر، معلومه که نه....

_من فکر کنم زنشه!!!!....

_الله اعلم!!!!....

_حالا چرا با این سر و وضع...؟!

_خدا میدونه...پیرزنی که از طرف عروس کوچکش که نور چشم

پسرش شد،دل پری دارد، گفت:

_عروس که به حرف نباشه، باید قلم پاشو زد...

از انتهای سالن کوچک، عروسی به نمایندگی از تمام عروس ها برخاست و دست هایش را به دو طرف پهلویش زد و با لجاجت و لجبازی مشهودی گفت:

_مادر شوهر باید حد و حدود خودشو بدونه، دیگه تموم شد، دوران حکمرانی

جالب اینجاست در این روستای کوچک همه، هم را

مثل کف دستش میشناسد و در حرف زدن باید محافظه کار باشند اما، اصلا این طور نیست ؛ تازه

عروسی دیگری با گستاخی از انتهای سالن بلند شد عروسی که همه در روستا او را به زبان تیز و بی پروای میشناسند و به حالت مسخره حرفی زد که همه لال شدن

_مادرشوهر سیری چند...؟

سعید درگیر منشی گیجی است، که نمیداند باید در کدام اتاق به دلارام جا دهد....

سعید به یکباره عصبانی شده و با صدای بلند گفت:_چرا گیج میزنی، اصلا این خراب شده دکتر داره این اولین باری است که سعید با صدای بلند کلامات زشت و به دور از ادب و شانش میزند

اگر روزی به سعید می گفتن روزی خواهد، رسید که تو در مکان عمومی فریاد می زنی و حرف های درشت می گویی

سعید به گوینده ی این خبر می خندید

_کی این بی فرهنگ رو تو درمانگاه من راه داد ؛

بندازیدش بیرون سعید فهمید که باید موضعش را با این زن فربه ی،

کوتاه قد محترمانه کند وگرنه دلارامی نخواهد بود

سعید همانطور که دلآرام را در حصار اش بالا و پایین می کند تا از دستش نیفتد رو به سمت دکتر عبدی رفت و با عجز و درماندگی در حالی که وضعیت دلارام را نشان میدهد گفت:

_شرمندم خانم دکتر، داره از دست میره

دکتر با آن قد کوتاهش که به زحمت تا سرشانه های

سعید میرسید ؛ آن هم با کفش پاشنه بلند ، بدوننگاه کردن به سعید با آرامش اعصاب

خوردکنی، وضعیت دلآرام را بررسی کرد و گفت

_خیلی وقته از دست رفته ، آقای نسبتا محترم....

.
. .
. . .

.....

گفت و رفت

سعید به یکباره احساس کرد؛ دنیا با تمام عظمتش

روی سرش آوار شده‌با ترس و دلهور صورتش را، نزدیک صورت دلارام

برد و نفسهای گرمش صورت سرد دلارام را گرم کرده و به محض اینکه پلکهای

دلارام لرزید سعید با تمام جانش لبخند زد و گفت:

_عاشقتم

دلارام شنید و عاشق شد مرغ آمین

دید

لبخند زدخودش این بار آمین گفتن به بلندای آسمان و پر کشید

دکتر از اتاق معاینه انتهای سالن بیرون زد و در چهارچوب در ایستاد و با بدترین لحن ممکن گفت _چرا خشکت زد، تا بیشتر از این به کشتنش ندادی بیا بخواب روی تخت

سعید از اینکه هنوز سالن کوچک قبل از آمدن دکتر عبدی در هیاهو بود و الان با حضورش در سکوت محض ، متعجب زیر چشمی نگاهی کرد و به سمت اتاق انتهای سالن راه افتاد تمام مراجع کننده ها میدانند اگر بر خلاف دکتر عبدی رفتار کنند ؛نوبتشان میرفت برای هفته بعد و سعید این را نمی داند سعید با خودش آرام نجوا کرد

_این دکتر؟! پس دکتر گلباغ چیه!!؟ سعید با دلخوری مشهودی به سمت دکتر عبدی رفت دکتر عبدی با کراهت خودش را کنار کشید و سعید ناخواسته گفت:

_میمون و این همه ادا...سعید، خودش از حرفی که زد

؛پشیمان و خجالت

زده شد با اینکه دکتر عبدی نشنید اما، خجالت میکشید که با دکتر عبدی همکلام شود...

دکتر عبدی در حالی که دستکش به دست می کرد گفت:

_لباساشو در بیار

سعید به سرعت نگاهش را به صورت جدی دکتر

عبدی انداخت که در حال ، زدن ماسک استدکتر عبدی با نگاه خیره سعید از زدن ماسک لحظه

دست کشید و با لحن مسخره که ته مایه ی توهین دارد گفت:

_نکن انتظار داری من در بیمارم

سعید حرفی نزد و ساکت ایستاد؛ دکتر عبدی از این که واکنشی از سمت سعید ندید ؛

ماسکی را که زده بود با عصبانیت روی میز پرت کرد و از اتاق بیرون رفت

سعید نگاهی به دلارام کرد، حتی از تصورش هم خجالت کشید و به دنبال دکتر

عبدی از اتاق بیرون

رفت تا دکتر را به اتاق برگرداند سعید با دیدن منشی جوان به سمتش رفت و خیلی

غیر ارادی دست در جیبش کرد و تنها دارایی اش تومنی بود که به آن کبریت

هم نمیدادند سعید با نفس عمیق به سمت منشی جوان رفت و گفت:

_دکتر کجا رفتند؟

منشی سرش را بالا گرفت و با لحن کاملاً عادی پرسید:

_رفت؟ سعید کلافه از این داد و ستد با غیض گفت:

_میشه صداش کنید

منشی با همان آرامش سرش را پایین انداخت و گفت:

باید خودشون بیان، به حرف کسی جای نمیرن سعید ناباورانه نگاه متعجبی به منشی جوان انداخت و با گیجی و نفهمی پرسید_یعنی چی!!؟

.
.
..
...
....
.....
.....
.....
.....
.....
.....
.....

منشی جوان بیتفاوتی شانه ای بالا انداخت و بی جواب مشغول نوشتن شد سعید نفهمید چه شد و چطور شد ولی فریاد کشید با تمام قدرت و گفت_بیا بیرون

تمام نفس ها حبس شد ؛ یک بار دور خودش چرخید و بلندتر از قبل فریاد کشید _بیا بیرون دکتر احمق

دیگر کسی حتی نفس هم نکشید و دکتر عبدی حق به جانب و از اتاق بیرون آمد و با پررویی گفت _دست زن علیلت رو بگیر از درمانگاه من بزن بیرون سعید دیگر گنجایش بیشتر از

سعید پرسشی، پرسید ولی حاضرین در درمانگاه یک برداشت داشتن این که دخترک با آن وضعیت

اسفناک زن سعید استدکتر عبدی ترسید و ناخواست در خود جمع شد و یک قدم عقب رفت تا به حال صدای بلندی با این حجم از اعصابیت نه ، دیده بود و نه شنیده بود حاضرین با لبخندی پیروزمندانه از این رقابت، جناب سعید را گرفتند و پیاز داغش را بیشتر کرد و مدام با حرف های منظور دار به سعید نخ میدادن تا تمام کینههای که از دکتر عبدی دارند را تلافی کنند

_الان تلف میشه زن بیچاره

حرف های زیادی زده شد و مثل هیزم خشک به آتش حرص سعید اضافه میشد اما ، در همین یک

جمله ، شیطان خانه کرده و در آتش اعصابیتسعید دمید همین حرف کافی بود تا جری تر شود و شد

سعید با فریادی که کشید جوری اتمام حجت کرد،

که خون در رگ های همه حاضرین خشک شد

_اگه یه تار مو از سرش کم بشه تو رو با این درمانگاه رو به آتش میکشم

دکتر عبدی که خود را از اول باخته بود اما به رو نمی زد، با صدای تحلیل رفته ی نگاه از سعید گرفت و بدون هیچ حرفی نگاهش را سمت منشی جوان کرد و گفت :_تا من پیام ، برو آماده اش کن منشی جوان دو پا داشت دو پای دیگر قرض کرده به سمت

اتاقی که دلارام با لبخند منتظر بود، پرواز کرد با بستن در اتاق معاینه لبخند موزیانه زد و گفت:

_خوردی، نوش جونت...

و با همان تفکر خبیث ، خرامان خرامان به سمت دلارام که روی تخت بی جان افتاده رفت ؛ با دیدن لبخند دلارام با توجه به وضعیت اسفناکش با تعجب نگاه کرد ؛ دلیل لبخندش را نفهمید و گفت _صدای منو میشنوی...!!!؟

دلارام با تمام بی حالی با حفظ لبخند با آرامش

چشم هایش را نیمه باز کرد

منشی جوان با دیدن بی رمقی دلارام پرسید _حالت خوبه؟

منشی جوان که تازه یادش آمد ، بیرون از اتاق چه اتفاق نابی افتاده با هیجان گفت:

_عجب شوهر ، بزنبهادر.....دلارام لبخند زد منشی جوان تا آمد با هیجان بیشتر از ماجرای پیش آمده بگوید ، در اتاق باز شد و سعید درست مثل زندانبان ها ، دکتر را به اتاق آورد

منشی جوان با دیدن دکتر سرش را پایین انداخت و نیشخندی زد که از نگاه دکتر عبدی دور ماند و به کارهایش سرعت داد

سعید در را بست و پشت در درست مثل آوار زده ها ایستاد دکتر عبدی که انگار تمام غمش و ناراحتیش با فریاد سعید شکست و فرو ریخت به سمت تخت ، معاینه رفت تازه عروسی که در روستا به زبان تیزی و گستاخی

مشهور است ، با اختلاف سه صدلی فلزی از سعید نشست ، با صدای بلندی که هم به گوش سعید و هم به گوش بقیه برسد پشت چشمی نازک کرد و با دلخوری گفت:

_اگه شوهر منم ، عُرُضی شما رو داشت؛ دیگه غمی نداشتم سعید با شنیدن این حرف تند و تیز نگاهی به او انداخت از در اتاق فاصله گرفت و صاف ایستاد ، با صدای واضحی گفت:

_اگه زن من توی جمع از من و خانوادم، مخصوص مادرم بد میگفت ؛ دستشو می گرفتم ، می بردم، میدم دست باباش ، مال بد ، بیخ ریش صاحبش پیرزن دل شکست که مقابل ورودی در مانگاه نشست ، است با حرف سعید جان دوباره گرفت و در حالی که دست هایش را تا جایی که می توانست

رو به آسمان کرد و گفت :_خدا مادرت را از بلا به دور و از دوری اولاد نجات بده مرغ آمین دید.... لبخند زد.... آمین گفت...

پرکشید...

سعید از دعای این پیرزن، حرف دلش را فهمید و با نگاه پر محبتی گفت:

_خیلی ممنون حاج خانوم ؛ خدا شما رو هم سلامت و پایدار نگه داره و چشمتون رو به روی اولاد روشن کنه.

.
.
.
.
.
.
.
.
.
.
.

پیرزن دل شکسته لب نزد ؛ چیزی نگفت و بی صدا بلندتری آمین را گفت
آمین پیرزن قبل از مرغ آمین به آسمان هفتم رسید....

منشی لباس های دلارام را با چندش مرتب کرد و از اتاق بیرون آمد و با دیدن سعید
که مقابل در ، دست به جیب ایستاده نزدیک شد و گفت:

_خانم دکتر کارتون دارنسعید به محض این حرف بدون هیچ تعللی به سمت

اتاق پا تند کرد و با چند ضربه ، وارد اتاق شد و در بدو ورودش با دلارام مواجه شد که
روی تخت معاینه با وضعیت رقت انگیز چشم بسته و سر می به دستش وصل است

دکتر عبدی رو به دلارام نشست ، است و به اتفاقاتی که در این چند سال پشت سر هم گذشته فکر میکند....

دکتر عبدی خودش خواست ؛ انتقالی گرفت و به این شهر مرزی آمد تا از انگشت اتهام اطرافیانش دور باشد دکتر عبدی زن و یا دکتر بدی نیست ؛ او تنها دل شکسته بود از روزگار

دکتر عبدی طاقت سعید را نداشت اصلا قرار نیست همه صبور و یا به یک میزان طاقت داشته باشند و با گذشت از کنار اتفاقات کمر شکن و زشت بگذرند دکتر عبدی همه چیز داشت اما عشق را درک نکرد.... از همسرش به بدترین شکل ركب خورد و بعد از، تمام از خودگذشتگی هایش و صبوری در مقابل ناملايمت های زندگی، خیانتی دید که

نتوانست کمر راست کند ناخواسته دستش را با محبت روی صورت بی روح و

سرد دلارام نشست و آرام آرام شروع کرد به نوازش کردن موهای پر کلاغی و پیشانی بلندش را بی اختیار حرف های دلش را واگویه کرد _خدا تو رو خیلی دوست داره....؟

سوالی را پرسید و خودش با منطق خودش جواب داد

_خدا همه رو دوست داره ، حتی کوچکترین چیزی

رو که خلق کرده انگار بعد از گذشت سه سال خودش را تسکین میدهد

_خدا عاشق ، رسم عاشقی رو بلد ، خدا بی عیب ترین و بی نقص ترین و با آه

عمیقی از حقیقت گفت

_فوق العاده ترین عاشق که هر چی دید رو ندیده گرفت ؛ اگه عیبی هست اون مال ماست از حقیر و کوچک بودن ما این مایم که شعور و درک درست از

زندگی و زنده بودن رو نداریم....مکثی کرد و با نفس عمیق بغضی که در گلویش بالا

پایین می شد را فرو داد و بلند شد و شکوفه روی پیشانی دلارام گذاشت و گفت

_نمیدونم چی به سرت اومده اما، مطمئنم تو کنار

این مرد جوون که این طوری شانه سپر و صدا بلند می کنه، خوشبختی

دکتر عبدی برگشت و با سعیدی که سرش پایین گرفت رو به رو شد

لبخندی زد و به سمت میزش رفت و روی صندلی

فلزی نشست و درست مثل تمام سال های عمرش بهغیر از این سه سال گذشته با محبت و

احترام اشاره ی به صندلی فلزی مقابلش کرد و گفت

_بفرمایده مرد جوان

سعید بیشتر خجالت کشید و قدم های شمرده و شرمنده برداشت تا

نزدیک صندلی شد

دکتر عبدی با کمی نیم خیز شدن به نشانه احترامی که در سرشتش نهادینه است ؛

صندلی کنار میز را با دست نشان داده و از سعید خواست بنشیند به محض نشستن

سعید، دکتر عبدی با نفس عمیقی گفت :_ای کاش سه سال پیش ما اینطوری همدیگر

را ملاقات میکردیم

لبخندی زد و دست هایش را روی میز در هم گره زد و خودش را روی میز به سمت سعید کشید تا نزدیکتر شود و با همان لحن آرام و متین ادامه داد_ یا اصلاً، الان خوب شد ؛ شما کمک کردید که من به اصل خودم برگردم

سعید با خجالت نگاهش را در حد میز بالا کشید و گفت_ شرمندم خانم دکتر ، نمی خواستم این اتفاق بیفته

؛ راستیتش این دختر دست من امانت

چشم هایش را روی هم گذاشت با تمام خجالت با انگشتانش گوشه چشمش را فشار داد و با لحنی به مراتب شرمنده تر از قبل ادامه داد_ قصد حرمتشکنی نداشتم

.
.
..
.....
.....
.....
..
.
.

دکتر عبدی لبخندی زد و گفت: _ مرد جوان سرتو بگیر بالا از چی خجالت می کشی

دکتر عبدی نگاهی گذرا به دلارام کرد با حال خوبی گفت:

_من هیچ تصویری از اینکه برای خانم تون چه مشکلی پیش اومده ندارم

نگاهش را از دلارام گرفت و با نگاه سعید تلاقی کرد و با لبخند گفت:

_منظورم وضعیت دست و پا شهسعید در جایش کمی جابجا شد و با ناراحتی گفت:

_از کوهپایه افتاده تازه امروز ظهر از بیمارستان مرخص شد

دکتر عبدی لبخندی زد؛ لبخندی که سه سال است با صورتش غریبگی می کند

و با آرامش گفت:

_مطمئن اگر امروز مرخص نمیشد این اتفاق تو همون بیمارستان می افتاد

سعید عجولانه گفت: _مرد

دکتر عبدی با تعجب نگاه خیره ی به سعید انداخت و سری تکان داد به منظور

نفهمیدن

سعید با نگرانی و فکر هایی که از پا درش آورده بود سرش را پایین انداخت و گفت:

_منظورم بچه اس

دکتر عبدی با شنیدن این حرف کمی به پشتی صندلی فلزی تکیه داد و یک مرتبه با

ناباوری قهقهه ای زد که در طول عمرش هم یک بار این چنین

قهقهه نزده بودسعید متعجب سرش را بالا آورد و ریسه رفتن دکتر

عبدی را تماشا کرد

دکتر عبدی بعد از کلی نفس عمیق کشیدن و باد زدن خودش توسط دستهایش آرام شد و حرفی زد که سعید از خجالت سر و پا سرخ شد _ مگه شما بلدی کرده افشانی کنید؟!

دکتر امروز به بهترین شکل روزش به پایان میرسد و از فردا بهترین روزها را خواهد داشت

سعید از خجالت دیگر حرفی نزد... دکتر عبدی تا به امروز چنین پسر باحیای و نجیبی ندیده بود با آرامش بیشتر توضیح داد

_ خانمتون رو که در بدو ورود دیدم فهمیدم، اتفاق نگرانکننده برایش پیش نیومده الانم با معاینه که شد جای هیچ نگرانی نیست و اگر از سلامت هاینش می پرسید باید بگم که جای هیچ نگرانی نیست و بکارت خانمتون سالمه

سعید با شنیدن هر کلمه دکتر عبدی بیشتر عرق شرم و خجالت می ریزد و مدام خودش را سرزنش می کند که چرا از آمدن بی بی قشنگ جلوگیری کرد اما لبخند روی لب هایش نشست و این از چشمهای دکتر عبدی دور نمود

سعید از اینکه نتوانسته بود در بیمارستان از سلامتی زنانه دلارام مطمئن شود؛ عصبی بود...

کوهپایه جای جالبی برای تنها بودن دختر جوانی چون دلارام نبود....

دکتر با دیدن لبخند سعید با تاسف سری تکان داد و گفت: _ بکارت داشتن فقط نشانه دختر بودن نیست مرد جوان، گردو، گردو اما، امکان داره توش پوک باشه متوجه میشید که انشالله

سعید رنگش بیشتر از این سرخ نمیشد از خجالت، مدام دست پشت گردنش می کشید و موهای نامرتب را مرتب کرد...

.
.
..
.....
.....
.....
..
..

دکتر همچنان سخنور می کند_ دلیل اینکه این اتفاق برای خانم تون افتاده میتونید ضربه یا استرس یا اضطراب باشه و این تنها سیکل عادت ماهانه رو جلو تر انداخت که با خوردن یه سری مواد غذایی خون ساز، این خون که از دست داده جبران میشه

سعید حرفی برای گفتن و سوالی برای پرسیدن ندارد و تنها با سر زیر گرفتن به این فکر کرد حالا این حرف ها را چطور به بی بی قشنگ بگوید..... دکتر عبدی از پشت میز بلند شد و گفت: _ من مراجعه کننده دارم بهتر پیش خانمتون باشید تا سرُومش تموم شه، بعد از تموم شدن سرُومش مرخصید

دکتر عبدی به سمت در اتاق رفت و قبل از اینکه دستش روی دستگیره سفت شود به عقب برگشت و نگاه ی به سعید انداخت که هنوز همان طور سر به زیر نشست رو به سعید کرد و گفت:

_مرد جوان؟

سعید سرش را بلند کرد و به دکتر عبدی که پشت به در اتاق ایستاده، نگاه کرد و نگاه دزد ، گفت: _بله دکتر عبدی پیروزمندانه، صاف ایستاد تا خوب چهره سعید را موقع گفتن حرفش ببیند و با تمام حس پیروزی گفت:

_بهتر به محض خوب شدن خانم تون، زودتر مراسم عروسی تون رو بگیرید، که اینطوری هم نگران گرده افشانی تون نباشید

دکتر پیروزمندانه از این میدان مبارزه روی پاشنه

ی پا چرخید و از اتاق بیرون رفتن....خون در رگهای سعید سرد و خشک شد و

ناخواسته نگاهش خیره به دلآرام که غرق خواب است ، نشست

سعید با یک دنیا فکر درگیر بلند شد و از اتاق بیرون زد تا در حیاط بادی به سر داغش بخورد تا از این التهاب و داغی خلاص شود....

با باز کردن در اتاق با پیرزن دلشکسته، که حالا لبخند به لب و بقچه به دست رو به روی اتاق ایستاده و منتظر بیرون آمدن او بود انگار، روبرو شد؛ لبخندی به لب جان گرفته پیرزن زد و نزدیک شده، پرسید_جانمادر بامنکاری؟ پیرزن با دنیایی از محبت جواب داد

_آره، دور سرت بگردم

_خدا نکن این چه حرفی.؛ من در خدمتم

_در خدمت خدا باشی

بی بی قشنگ میگه تو مثل پسرشی

_اگه قابل بدون، بله_بیا مادر این بقچه رو بگیر سعید سوالی نگاه می کرد و گفت

_چی مادر جان

پیرزن با عشق نگاه می کرد و دستی روی بقچه کشید و گفت:

_توش لباس قد عروست هست نگاهش را بالا کشید و در چشمهای سعید با محبت نگاه کرد و گفت:

_انگار این بقچه قسمت عروس تو بود، که پیوش سعید دستی به نشانه تشکر روی بقچه گذاشت و به سمت پیرزن دل شکسته که الان لبخند به لب ایستاده، برد و گفت:

ای کاش اجاق منم کور بود، تا خدا دلش به حال تنه‌ایم می سوخت یه اولاد عین
تو برای من هم می فرستاد

بقچه را با عشق دل چسبی در دستهای سعید گذاشت و رفت؛ تصمیم خودش را
گرفت و رو به آسمان کرد و از خدا خواست تا اولادی درست مثل

سعید قسمتش شود بی بی قشنگ با چه عشقی در امامزاده از اولادش

سعید به ننه گل صنم تعریف کرده و حالا با دیدن سعید فهمید که بی بی
قشنگ حق داشت

سعید و اولاد بودنش هزار باره باعث افتخار است حتی اگر قرار است یک روز
مادرش باشی مرغ آمین با دیدن لبخند ننه گل صنم رو به آسمان کرد
لبخند خدا را دید....

لبخند زد.....

از بالای سر ننه گل صنم پرواز کرد.....

به بلندی آسمان آمین گفتدلارام با رسیدگی هایی که شده بود نسبتاً حال

بهتری داشته و از آن وضعیت بیحالی دیگر خبری نبود و آماده رفتن اما، دلارام
دوست نداشت با این وضعیت از اتاق بیرون برود...

سعید جز نگاه کردن به پیرزنی که حالا فهمیده بود؛ نامش به زیبایی قلبش است بقچه
که حصارش گذاشت را نگاه کرد و لبخند زد....

دکتر عبدی که از دور تماشاگر بود از منشی جوان خواست تا به دلارام کمک کند تا بیشتر از این در

آن وضعیت نماند منشی جوان با محبت معقولانه به سمت سعید که

درماندگی از وجناتش پیداست، رفت و بدون هیچ حرفی بقچه را برداشت و به سمت اتاق معاینه رفت یک ساعتی طول کشید، تا دلارام حاضر شود؛ چرا که منشی جوان درست مثل خواهری دلسوز دلآرام را شست و کمک کرد تا لباسهایش را بپوشد ولی اینبار دلارام از لباس هایی که پوشیده بود، خجالت می کشید که از اتاق بیرون بیاید

منشی جوان از اتاق بیرون آمد و به سمت سعید رفت؛ لباس سفید مردانه را رو به رویش گرفت، گفت، گفت:

این هم برای شما، بهتر شما هم لباستون رو عوض کنید سعید نگاهی به لباس در دست منشی جوان انداخت و نگاهی به سر و وضع خودش کرد و با دیدن لکه های بزرگ و کوچک خون نفس عمیقی کشید و با گرفتن پیراهن مردانه تشکری کرد و همان طور که به سمت حیاط میرفت نگاهی به پیراهن محلی که سفیدتر از برف بود و مخصوص دامادی انداخت و نفس حبس شده اش را فوت کرد و به سمت سرویس بهداشتی رفت

نگاهی به وضعیت آشفته و لکه بزرگ خون خشک شده، جلوی لباسش در آینه که با سیمان سفید به

دیوار دستشویی فیکس شده بود، انداختن نگاهش را دقیق تر کرد تا به چهره وارفت مرد درون

آینه نگاه کرد و بدون نگاه گرفتن از آینه، شیر آب را باز کرد

تنها راه چاره، گرفتن سرش زیر شیر آب سرد است تا شاید از التهاب مغزش کم کند در حالی که نگاهش بند تصویر مرد درون آینه است؛ دکمه پیراهن مردانه اش را باز کرد و با درآوردن لباسش با چشمش دنبال جایی می گشت که لباس را درونش بگذارد و تنها با دیدن پاکت مشکی رنگی که روی سطل زباله بود و بدون استفاده، برداشت و لباس را درون پاکت گذاشت

لباس اهدایی ننه گل صنم را پوشید و پوزخندی در آینه زد و با تمسخر گفت: _
عجب دامادی.....

.
.
..
...
....
.....
.....
.....
.....
.....
.....

از سرویس بهداشتی بیرون آمد و به سمت اتاق دلارام رفت و با زدن چند ضربه و یاالله گفتن در اتاق را باز کرد و با دیدن دلارام در آن لباس حالا فهمیدید چرا نه گل صنم آن طور با عشق به بقچه

نگاه میکرد...سعید کف دستش را محکم روی صورتش کشید و

پاکت در دستش را با حرص بیشتری در بین پنجه هایش فشار داد...

دکتر عبدی با دیدن سعید در لباس سفید بلند مردانه که به طور خیره کننده در اندام مردان سعید نشسته پیش خودش اعتراف کرد که این دختر زیبا و پوشیده در لباس محلی که خوب می دانست فقط مخصوص نو عروسان است نجوا کرد:

_الحق که برازنده همید ؛ خدا شما را برای هم نگه داره...حرف های دلی دکتر عبدی به گوش کسی نرسید اما...

مرغ آمین شنید....

لبخند زد.....

آمین گفت...

پر کشید....

دکتر عبدی روبه سعید کرد و با مهربانی گفت:

_ حال عمومی خانوم تون خوب شکر خدا فقط ، باید تو این مدت یعنی ؛ در همین دوره سیکل ماهانه که داره ، بهتر از گوشت کباب شده و چیز های استفاده بشه که خون ساز باشه تا از سر گیج و بی حالی تو این دوره جلو گیری شه ، اگر همین روند خون ریزی تو دوره سیکل ماهانه پیش بره، وضعیتشون بدتر میشه ؛ اینطوری هم که از شواهد پیدا است ؛ سیکل های بدی رو هر سری تجربه میکنه و یا به خاطر ضربه ی که خورده اینطوریه اما، به هر حال خیلی باید مراقب باشید چون کم خونی در دسر های بیشتری را به همراه دارد

دکتر عبدی حرف می زند اما، نه دلارام سربلند می کند و نه سعید نگاه از کف براق اتاق بر می دارد سعید رو به دلارام سر به زیر عرق شرم میریزد و فقط یه چیز را زیر لب نجوا می کند_ فقط خدا کن بیشتر از این پیش نره...؟! دکتر عبدی با تمام قوا پیش میرود درست با مخاطب قرار دادن سعید و دلآرام گفت:

_مرد جوان من به خانومتون هم گفتم بهتر از مسکن مصرف نکنه، چون به عوارض بعدش نمی عرضه و بهتر با دمنوش های محلی برای این دوره ها دردش رو تسکین بده و در آخر اینکه از پد بهداشتی بزرگ استفاده کنه تا این اتفاق دیگه تکرار نشه...

با نگاه خیره رو به سعید خواست تا رد نگاهش را بگیرد سعید با دیدن لباسهای غرق خون دلارام که روی تفضیف کنار تخت بود نگاهش را به سرعت دزدید، ولی به عمق

فاجعه پی بود و خیلی نامحسوس سری تکان داد و آرام تر از آنچه که دکتر عبدی و دلارام بشنود چشمی گفت

با رفتن منشی و دکتر عبدی حالا او بود و دلآرامی که روی نگاه کردن در چشمهای هم را نداشت و دلارام خیلی سخت و سنگین نفس میکشید که با حرف سعید همان نیم نفسش هم در گلو گره خورد و جای نزدیک به سیبک گلویش ایستاد تا بغض نشود و خنجر نکشد

_حالا با این افتضاح و حال و روز، چه جوری بریم خونہسعید کلافه و عصبی که به تازگی گریبان گیرش شده پنجه پایش را با حرکات عصبی به زمین میزند و ادامه داد

_این به جهنم، به شیرین بانو چی بگم؟ دلآرامی که راه به جایی نبرد بغضش شکست و اشک هایش چون، باران بهاری بنای باریدن گرفتن سعید متعجب به فین فین های دلارام چشم دوخت و با تعجب و ترس پرسید

_چی شد؟! دلآرام دل شکسته تر از آن بود که بخواهد جواب

پس بدهد؛ خیلی سخت خودش را گوشه تخت کشید تا بدون کمک سعید از تخت با شرایط خاصی که دارد پایین بیاید

سعید با دیدن تقلاهای دلارام از روی صندلی بلند شد و به سرعت خودش را به دلارام رساند و با نگرانی گفت:

_چی کار دارید می کنید؟!!!! دلآرام همه چیز را فراموش کرد اما این را خوب می

فهمید که جمع خطاب شدن نشانه از غریبه بودن دارد....

_با شمام، چیزی شده....

.
. .
. . .
.
. . .
. .
. .
. .
. .

سعید از این سکوت های دلارام، خورش به جوش آمد و این بار شمرده شمرده
از بین دندان هایش با

حرص گفت: _ میشنوی چی میگم یا شکر خدا گرم شدی...؟

دلارام جوابی نداد و دوباره تقلا کرد تا از تخت پایین بیاید

سعید ناخواسته مچ دست آتل شده دلارام را بین پنجه دستش اسیر کرد و با فاصله یک
نفس رو به صورت دلارام که از درد در خودش مچاله شد، گفت؟ _چه مرگته
تو...خوب بلدی صدا تو ناز کنی برای پیرمردی که به گور دعوت شده و دلبری کنی؛
اونوقت بلد نیست جواب منو پاسوخت رو بدی....

ها!!!!!!!!!!!!!! دلارام با حرفهایی که از سعید شنیده چشمهایش درشت شد و به چشم های سیاه شب، سعید دوخت دلارام با تاسف رو به سعید که خیره نگاهش می کند سری تکان داد و سعید از این خیرگی ابرو هایش بیشتر گره و گفت:

چیه... منو بدبخت رو شناختی...!؟

دلارام ناباورانه نگاهش را گستاخ تر کرد و سرش را نزدیک به سعید برد و گفت:

آره سعید مبهوت به این چشم های که با گستاخی به او خیره بود، سری تکان داد و متعجب پرسید _چی...؟

دلارام دست آتل شده را از دست شل شده سعید بیرون کشید و گفت:

_آره شناختم ؛ تو... تو... بد دل ترین... شکاک ترین... آدمی هست که تو این مدت شناختم

؛اینقدر حقیری که هنوز تشکر واقعی من را از دکتر

دلبری میدونی و فراموش نکردی...سعید ناباور به دختر روبه رویش، برای اولین بار خیره شد

اولین چیزی که در اولین نگاه از دلارام برداشت کرد چهره دوست داشتنی اش است

دلارام درست هم نامش آرام و دلنشین است اما، با این گستاخی سعید را جری تر کرد و

ناخواسته دستش به سمت چانه ی دلارام رفت و چانه ی دلارام را گرفت و با شست که یک

بند انگشت با لب های

دلارام که رنگ گرفته فاصله دارد، فشار دادیک وری، روی تخت با فاصله یک وجب از دلارام نشست و با صدای خفیفی که سرشار از حرص و عصبانیت بود گفت:

_مراقب حرف زدنت باش.... دختر جون دردی که در چانه ی دلارام پیچید و آخی که گفت، هیچ تاثیری روی فشاری که سعید لحظه به لحظه روی چانه ی دلآرام وارد می کرد، کم نکرد، بلکه چانه اش را بیشتر فشار داد و با اشاره به چشمهای

رنگ شب دلارام گفت: _دفعه بعد به فکر تم خطور نکنه که چشمتو اینجوری گرد کنی، مثل بچه ی آدم، وقتی سوال پرسیدم، جواب بده

یک باره چانه ی دلآرام را به ضرب رها کرد و از روی تخت بلند شد و به سمت در رفت و قبل از بیرون زدن نیم نگاهی به دلارام از پشت سر انداخت و محکم گفت:

_همه حرفهایی که زدی صد به توان هزار درست، پس مراقب رفتارت باش

دلارام از اینهمه قساوت قلب سعید دلگیر و ناراحت شد و نگاهش را دزدید سعید با دنیا، دنیا تعجب از واکنشهای خودش نسبت به دلارام از اتاق بیرون رفت و به در بسته تکیه داد و با خودش نجوا کرد

_خدایا آخر و عاقبت ما رو با این دختر به خیر کن رو به سقف کرد و پوزخند واضحی زد و آمین گفت مرغ آمین پوزخند

قبول دارم چون داداش، فقط همین یه دونه رو

داشتیم و گرنه کی بهتر از مریض شما ناخواسته اخم غلیظی روی پیشانی بلند سعید نشست و بدون اینکه منتظر بماند که مجید صمیمیت بیشتری خرج کند به سمت حیاط رفت سعید با وسواس خاصی ویلچر را شست؛ وقتی کمر راست کرد و شیر آب را بست، با دیدن ویلچر که از تمیزی برق می زند لبخند رضایت مندی زد آستین لباس و پاچه شلوارش را مرتب کرد و به سمت اتاق دلارام رفت با چند ضرب و یاالله گفتن در اتاق را باز کرد و وارد اتاق شد

دلارام با دیدن سعید نگاه دزدیده و این نگاه

دزدیدن ناخواسته لبخند زیبا روی لبهای سعید آورد داخل اتاق شد و به سمت تخت دلارام

رفت و با دیدن لباس های کثیف دلارام نگاهش را در اتاق

گردان و با دیدن پاکت لباس خودش به سمت پاکت رفت و قبل از برداشتن پاکت آستین پیراهنش را تا آرنج تا زد و به سمت لباس های کثیف و مچاله شدی دلارام، که روی تنظیف بود، رفت و با کمی تعلل چشمهایش را بست و با یک دست همه لباس ها را جمع کرد و درون پاکت که در دستش بود، گذاشت دلارام خیره به حرکات سعید از خجالت نگاهش و سرش را بیشتر پایین گرفت و با صدای که به سختی شنیده شد، گفت: ببخشید

سعید با شنیدن ببخشید دلارام چشم باز کرد و به دختری که از خجالت در

خودش جمع شده نگاهی کرد

با گره زدن در پاکت به سمت روشویی کوچک کنار در اتاق رفت دستهایش را شست و با صدای بم و گیرای جواب دلارام را داد
_خواهش میکنم ، لازم نیست خودتون رو درگیر

کنید ؛ بهتره فکرتون رو متمرکز خاطراتتون کنید سعید به سمت دلارام برگشت پاکت لباس ها را روی دسته ویلچر انداخت و به سمت دلارام رفت دلارامی که هنوز هم نگاه میدزد ؛
گفت:

_لطفاً زود خوب شوید نه اینکه من امانتدار خوبی نباشم ها ؛ دوست ندارم بدون هیچ اتفاق جبران ناپذیری شما رو به خانواده تون برسونم هنوز هم نگاه سعید جای در کف صیقل خورده ی اتاق استدلالارام با سکوتش باعث شد سعید نگاهش را تا نزدیکی نگاه دلارام بالا بکشد و با یف کلافه گفت:

_بابت رفتار نیم ساعت پیش شرمندم اما، این را مطمئن باشید در مورد خیلی رفتارها و حرف های اشتباه م می توانم به سادگی عذرخواهی کنم و تا آخرین روز عمرم این اتفاق تکرار نشه اما، در مورد روابط و طرز حرف زدن خانم های دور و اطراف آنقدر به سادگی نمی گذرم پس سعی و تلاش تون رو بکنید تا زمانی که پیش من و تو خونه من هستید؛

درست رفتار کنید

مکثی کرد و نیم نگاهی به دلارام مبهوت انداخت و گفت :_بهتر زودتر بریم ، فکر کنم تا الان شیرین بانو به عالم و آدم التماس کرده تا شما رو سالم و سلامت ببینه .

...

.....

.....

.....

.

.

سعید کنار دلارام ایستاد تا دوباره او را حصار کند دلارام با دلخوری از خط و نشان های سعید کمی

عقب کشید سعید از این واکنش دلارام صاف ایستاد و با نگاه گذرا گفت:

_مشکلی هست!!?

_بله

_و اون مشکل چی هست؟

_شما...

سعید با تعجب لبخندی زد و با شست به قفسه ی شانه اش زد و گفت

:_من....!؟

دلارام با دلخوری خیره به سعید که مدام نگاهش در گردش است تا به دلارام خیره

نباشد گفت:

_همین نگاه نکردنت به من.... اینطوری حرف زدنت.... اینکه با تمام زورت ، دست آتل
شدمو فشار میدی.... اینکه من رو با حرف زدنت ، آزار میدی....
باز بگم.....

سعید از اینکه دلارام را ناراحت کرده اخمی بین ابروهایش پر پشت سیاهش
افتاد و به این فکر

میکند حالا که با هم تنها هستند بهتر است ، نگفته ها را بگوید اینکه با هم هیچ نسبتی
ندارن و تنها امانت است و به محض خوب شدن ، پیش خانوادهاش بر می گردد

تا خواست لب باز کند و فکر هایش را به زبان بیاورد

، در اتاق با چند ضربه آرام باز شد

منشی جوان در چهارچوب در اتاق با لبخند ظاهر شد

_مجدداً سلام ، ببخشید مزاحم شدم ، خانم دکتر

گفتند ، این بسته رو به شما بدم...سعید و دلارام با دیدن بسته بزرگ قرمز صورتی که

عکس نوزاد روی بسته خبر از محتویاتش میداد به هم خیره شدند

سعید با اینکه مرد بود اما ، خیلی خوب از محتویات بسته خبر دارد و دلارام که

همین نیم ساعتی پیش ، یکی از این بستهها را دیده، بود و از آن استفاده کرده

ناخواست نگاهشان در هم گره خورد و هر دو بعد از خیره شدن به هم به سرعت

نگاه هایشان را

دزدیدن سعید خودش را با ویلچر سرگرم کرد و دلارام که راه به جایی ندارد ، دویدن خون در صورتش را حس کرد و از خجالت نتوانست سر بلند کند

حتی جواب نگاه های منشی جوان را بدهد و این شد ، که منشی جوان پا به اتاق گذاشت و به سمت دلارام رفت

خیلی معمولی شروع به توضیح دادن کرد و رو به سعید و دلارام گفت:

_بهتر از این پدهای بهداشتی استفاده کنید ؛ خونریزی زیاد دارید و این باعث میشه بیشترین

جذب را داشته باشه و لباستون کثیف نشه بسته بزرگ را روی تخت گذاشت تا بسته دیگری که

در پاکت از پشت تخت آویزان کرده، را بردارد ، آن را هم روی تخت گذاشته رو به سعید گفت:

_خانم دکتر گفتن من این دو تا بسته رو به شما بدم ؛ چون احتمالاً نتونید تا داروخانه شهر برید و از این پدهای بهداشتی تهیه کنید

منشی جوان دست در روپوش سفیدش کرد و پاکت نامه ی بیرون آورد و رو به سعید که از خجالت سرخ

شده ، گرفته ادامه داد_این پاکت رو هم خانم دکتر دادند و گفتند بدم به شما ، الان خودشون تو اتاق زایمان هستند ؛ این شد که پاکت رو من برای شما

آوردم

سعید در دل خدا را هزار بار شکر کرد که الان به جای دکتر عبدی ، منشی دکتر اینجاست و احتیاج نیست دوباره حرفهای درشت بشنود
سعید پاکت نامه را گرفت و تشکر کرد و با کمک منشی جوان دلارام را روی ویلچر گذاشت و با عجله به سمت حیاط که ماشین را پارک کرده بود، رفت...

..
.
.
.
.
.
.
.
.
.
.

دلارام با دیدن دو بسته پد بهداشتی بزرگ که روی صندلی جلو بود از خجالت دیگر نگاه هم نمی کرد ساکت و آرام در صندلی عقب جا گیر شد و سعید با دادن ویلچر به مجید پشت رول نشست

نگاهش به صندلی کمک راننده افتاد و با دیدن دو بسته بزرگ پد بهداشتی که یکی از آنها باز بود و یک پد بزرگ از بسته بیرون زده، بود با دو انگشت شست و اشاره گوشه ی چشمش را همزمان فشار داده و آرام نجوا کرد

_من احمق ، فکر اینجا شو نکرده ، بودمدلارام شنید و نگاهش را دزدید و از دیدن پد

بزرگ بیرون زد از بسته ترجیح داد ، چشم بیند تا کمتر ببیند و خجالت بکشد

سعید به عقب برگشت و گفت:

_الان که مشکلی ندارید

دلآرام با ناز ذاتیش چشم باز کردن و نیم رخ سعید را بین دو صندلی دید و آرام

گفت:

_نه... همه چیز خوبسعید هنگام صحبت با دلارام تمام سعی و تلاشش

را می کند که بیش از حد حریم نشکند ، ولی دلارام ، خیلی راحت با سعید همکلام

میشود و این سعید را کلافه کرده

سعید به دنبال فرصتی است تا به دلارام بفهماند که دوستی آنها با هم آن طوری که

اطرافیان فکر میکنند و به او فهماندن نیست اما ، باز هم نشد

دلارام چشم هایش را بست و سعید در تمام طول مسیر فقط به این فکر کرد که

چطور از وضعیت

دلارام به بی بی قشنگ بگویدسعید لبخند به لب از اینکه در کوهپایه مشکلی

برای دلارام به وجود نیامده خوشحال و مسرو است و از این باب خیالش راحت

شد....

با ایستادن ماشین ، سعید ، بی بی قشنگ را دید که تسبیح به دست روی سکو رو

به آسمان نشسته با کلافگی سرش را چند بار تکان داد و آرام نجوا کرد

_تو رو هم اسیر خودم کردم بی قشنگ رو به آسمان دانه‌های تسبیح را
 میانداخت با هر دانه خدا را به پیامبری و امامی و گاهی به تمام مقدسات قسم
 میداد که دلارام سالم و سلامت برگردد
 با شنیدن صدای ترمز ماشین سعید سرش را به همان جهت که سعید ماشین را
 پارک کرده، برگردان با دیدن ماشین سعید که با لبخند در این سحرگاه خنک از
 ماشین پیاده می شود با هول و ولا بلند شد
 به سرعت خودش را به سعید رساند با بغضی که در صدایش خانه کرده و اشکی که در
 چشم هایش لانه کرد، که یکبار روی گونه‌های همیشه سرخش روان شد
 گفت:

_چی شد مادر.....دلارام کو.....زنده است....

سعید که بی بی قشنگ را اینگونه مضطرب و نگران دید، با اخم و تشر گفت:

_چی می گی شیرین بانو...

بی بی قشنگ درست ، مثل کودکی که پناهی ندارد در حصار گرفت و با محبت
 پسرانه روی سرش را

شکوفید اما، بی بی قشنگ سرش و نگاهش در حوالی ماشین می گردد تا نشانی از دلارام
 بیاورد و با همان حال ویران گفت:

_قلم پام بشکن که اومدم.....آوار شدم..... سر خونه زندگیت..... بخت من سیاهه..... هر جا برم..... حسرت اولاد میبرم با خودم

سعید از دو طرف بازوی نحیف بی بی قشنگ را گرفت و از خودش فاصله داد و با ناراحتی و تن صدای نسبتا بلندی گفت:

شیرین بانو قشنگ بمیره که حسرت به دل تو هم گذاشتم

سعید بازوهای نحیف بی بی قشنگ را با مهربانی در پنجه هایش گرفت و نگاه پر محبتش را در نگاه بارانی بیبی قشنگ گره زد و با تاکید و تشر گفت:

_شیرین بانو..... تمومش کن.....

.
. .
. . .
.
. . .
. .
. .
. .

احمد و گلنار با صدای بی بی قشنگ از کلبه بیرون

زدن و به طرف سعید آمدن نزدیک غروب بود، که احمد با حال خوب نیشان را پارک کرد

با صدای بلند سعید را صدا زد تا با شوخی و خنده با هم تیرهای چوب را از نیشان پیاده کنند

که با سکوت عجیبی روبرو شده با تعجب و نگرانی به سمت کلبه نیمه ساز رفت با دیدن جای خالی اوستا و شاگردانش به سمت کلبه سعید رفت که گلنار با حال خراب در را باز کرد و با زبان

بیزبانی، احمد را از ماجرای پیش آمده باخبر کرد... احمد تا همین چند لحظه پیش هر کاری کرد تا بی

بی قشنگ را داخل کلبه برگرداند، نشد و با مخالفت بی بی قشنگ رو به رو شد بی بی قشنگ با دل آشوبی و نگرانی چشم به جاده جنگلی دوخت، بود و منتظر آمدن سعید لحظه شماری می کرد

هر ساعتی که میگذشت بی قرار تر از قبل می شد، تا جایی که چند بار به اصرار گلنار و احمد شربت شیره خورد...

احمد که دید حال بی بی قشنگ خراب استبالای سکو ایستاد و با صدای بلند و رسا اذان گفت

و درست همزمان با احمد ، صدای آقا محمود موذن روستا همزمان شد ؛ با اینکه صدای آقا محمود واضح شنیده نمیشد اما، این همزمانی اذان گفتن آقا محمود و احمد خبر از صبح می داد

بی بی قشنگ را بیقار تر می کرد ، با تمام شدن اذان ، احمد به کلبه برگشت و سجاده و چادر نماز بی بی قشنگ را آورد که سعید سر رسید

احمد با نگرانی رو به سعید که بی بی قشنگ را در حصار گرفته گفت:

—چی شد داداش ، خبری از زن داداش نیست؟سعید نگاهش را به احمد که نگرانی از لحن و صورتش هویدا بود ، کرد و با شوخی گفت:

—نمیبینی...؟ شیرین بانو خودش رو برای پسرش لوس میکنه.... بزار ناز این خانوم خانوم ها رو بخرم، بلکه نوبت به بقیه هم رسید...چیز نگران کنندی نبود....

بی بی قشنگ با نگرانی و اضطراب رو به چهره ی مهربان سعید کرد ؛ سعیدی که از نگاهش مهربانی می بارد گفت:

—دلآرام را آوردی مادر؟_ بله خانوم خوشگل، اگه شما یه کم ناراحتی و

خودخوری نکنی.... یه مجال به من حقیر بدی، صحیح و سالم همین الان تحویلت میده بی بی قشنگ با شنیدن حال خوب دلآرام جان دوباره گرفته رو به احمد که پشت سرش ایستاده بود ، کرد و با لبخند به احمد و گلناز که خندان نگاهش میکردن، کرد و گفت:

—الهی خیر ببینی ، تو با اذانی که گفتی به دلم برات

او در این چهار سال ، سعید را خوب شناخته ؛ بدون این که قدمی بردارد روبه سعید گفت....

.
.
..
.....
.....
.....
.....
.....
.....

پس با اجازه رفت.....

سعید به خاطر همین اخلاقش بود که چهار سال او را وارد حریم رفاقت کرد؛ مطمئناً این رفاقت تا ابد ادامه خواهد، داشت

بی بی قشنگ که ناراحتی سعید را در لحنش دید ؛ درصدد جبران بر آمد و گفت:

پیراهن بیگی (در زبان ترکی به داماد بیگ می گویند، پیراهن بیگی منظور پیراهن دامادی است)خوب به تنت نشست؛ خیره مادر، کی از خیره خلعتی عروسیش گذشتهسعید که متوجه عوض کردن مسیر صحبت بی بی

قشنگ شد ؛ چون دوست نداشت؛ دلخوری پیش

بیاید؛ دل به دل بی بی قشنگ داد و با لبخند رو به بی بی قشنگ کرد و گفت:

کجاشو دیدی، بانوجان...

سعید خم شد تا از ماشین دلآرام را حصار بگیرد که ادامه داد

_یه دست مجلسی شم تن دلارام خانوم دلآرام با احساس دستان سعید چشم باز کرد و نگاه

گیج خواب زده اش را، در نگاه سعید گره زد و گفت:

_مهربون باش، باشه، من که چیزی یادم نیست، بزار دوستت داشته باشم ؛ دوستم

داشته باش، باشه..._

سعید چشم بست تا کمتر گرفتار عذاب وجدان شود و با درد آرام نجوا کرد

_این حماقت رو نکنید...، قبل از اینکه دیر بشه

میگم براتون...سعید پتوی نازکی که رو شانه های دلارام بود را با

احتیاط مرتب کرد و خیلی آرام تر از قبل او را در حصار گرفته و از ماشین بیرون

آورد

بی بی قشنگ با دیدن دلارام بلند خدا را شکر کرد و رو به سعید که دلآرام را جنین

وار در حصار گرفت، ایستاد

سعید از این توقف اجباری ناراحت بود، بی بی قشنگ با دستش بازوی دلارام

را که بند پیراهن سعید بود گرفت تا بهتر چهره آرام، دلارام را در

خواب ببیند سعید بیشتر به سمت بی بی قشنگ خم شد تا بی

بی قشنگ با دیدن دلارام از جلوی راهش کنار برود تا او را زودتر به کلبه و به تخت

برساند

دلارام از این حالت خم شدگی در عالم رویا ترسید و نا خودآگاه با احساس سقوط

دستانش را بیشتر بند پیراهن سعید کرد و جای انگشتان دلارام شانه سعید را

سوزاند

سعید به سرعت صاف ایستاد اما دلارام در خواب

دستش را بیشتر به پناهگاه امن گره زد دلارام در خواب و رویا سعید را بیشتر معذب کرد؛

این اولین ها بار عذابش را بیشتر می کند و خودش را لعن کرد که چرا گذاشت،

کار به این جا بکشد سعید با همان عذاب خانه خراب کن آرام نجوا کرد

_لطفاً دست تون رو بردارید

دلارام در خواب عمیق مردی را دید که با عشق او را در حصار گرفته و نازش را می کشد

و دستش را بیشتر به پیراهن سعید معذب از این لمس شدن ها، گره زد سعید کلافه از

این رد انگشتان که چون میل های داغ شانه اش را می سوزاند؛ قدمهای بلندتر بر می دارد

تا زودتر به کلبه برسد و او را روی تخته بگذارد؛ بلکه این سر انگشتان نرم و گرم کمتر

زخم بزند

دلارام در خواب و رویا بود که نفس گرم و مطبوع را روی صورتش احساس کرد؛

صدایی که در پشت آن فقط التماس شنیده، می شود

_دلارام خانوم تو رو به هر کی دوست دارید؛ لطف آ

دستتون رو بردارید دلارام که در خواب و رویا هنوز از سقوط واهمه دارد با ترس مشهودی

گفت

_می.... تر....سم.... بیف....تم....

سعید فراموش کرد؛ لمس دستان گرم و نرم دلارام را و ترس دلارام را بیشتر

لمس کرد و با مهربانی گفت:

_تو دست تو بردار....من اینجا....

مراقبتم.....مطمئن باش....صدای سعید اطمینان را در قلب دلارام سرازیر کرد

که باعث شد تا دلآرام با اعتماد دستش را بردارد و آرام روی نرمی تخت فرود آمد

و خوابید سعید چشمهایش را باز کرد و صاف ایستاد و با صدای باز شدن در اتاق

نگاهش را به بی بی قشنگ که تشک به دست وارد اتاق شد. انداخت سعید با دیدن

بی بی قشنگ خیالش بابت تنها نماندن دلارام راحت شد، تا خواست از اتاق بیرون

برود بی بی قشنگ گفت:

_کجا مادر دارم برات جا می ندام....

.

..

...

....

.....

...
..
.
.

سعید به سمت بی بی قشنگ برگشت تا جواب بدهد بی بی قشنگ با اشاره به تشک پهن شده کنار تخت دلآرام گفت:

_بیا بگیر بخواب مادر، خسته ی تا تو بخوابی، من

صبحانه رو حاضر می کنم سعید با دیدن تشک پهن شده کنار تخت دلآرام

خون در رگ هایش خشک شده و برگشت و همانطور که به سرعت از اتاق بیرون میرفت گفت:

_کار دارم شیرین بانو، بعدشم من اینجا بخواب نیستم، نه بگو، نه من را شرمنده خودت کن، که حرفت زمین نمونه، بعدشم موندن من تو این اتاق درست نیست

بی بی قشنگ خودش را مقابل سعید که حالا در آستانه در اتاق ایستاده رساند و با غیض گفت:

_برای چی....؟؟ سعید شمرده شمرده رو به چشم های پر غیض بی بی قشنگ گفت:

_شیرین بانو... تاج سر... سایه سر...

بی بی قشنگ اجازه نداد که حرف سعید تمام شود با ناراحتی گفت:

_خوبه... خوبه... نمیخواه هندوانه زیر حصار من بدی،

حالا هم بیا برو کنار زنت بگیر بخواب، خویبت نداره؛ زن و شوهر دور از هم سر رو بالش

ببرنسعید کلافه از این همه اصرار بی بی قشنگ دستی

بین موهایش کشید و باز هم با همان آرامش شمرده شمرده گفت:

_آخه عزیز من، این چه حرفیه میزنی؛ من که روز اول به شما گفتم، نگفتم...؟! که

مراقب امانتی من، تو بیمارستان باش...؟

_گفتی...

_خوب خدا رو شکر

سعید با تاکید بیشتر گفت: _مگه نرفتی...؟ ندیدی...؟ اومدی گفتی زنت... گفتم نه...؟

_تو گفتی اما، به شعور من چی اومده

سعید چشمهایش را با عصبانیت بست و باز کرد و با نفسی عمیقی و در حالی که

دست هایش را در هم قفل کرده و تمام حرصش را در فشار دادن انگشت هایش در

یکدیگر خالی کرد و با تن صدایی که به سختی پایین نگه داشته بود، گفت:

_شیرین... بانو... من این همه اصرار شما رو نمی فهمم، دارم میگم ما هفت پشت بهم

غریبه ایم؛ من

این دختر رو تو کوهپایه پیدا کردم؛ دل زبون نفهمگفت برسونمش بیمارستان، باقی ماجرا رو هم که خودت دیدی و خبر داری

بی بی قشنگ درست مثل آدم هایی که خوب از ماجرا خبر دارد و مطمئن است که طرف مقابلش دروغ میگوید جواب داد

_باشه تو راست میگی، پس چرا این همه جَلز و لَز میزنی

_شیرین بانو امانت، میگی چیکار کنم؛ ولش کنم،

بره...؟! بی بی قشنگ با کمی تمسخر در چشمهای سعید نگاه کرد و گفت

_نه چرا ولشون کنی مادر اما این هم راه به راه حصارش نکن؛ اصلا بینم، فرق تو با احمد

چی...؟ حال که جفت تون نامحرمید؛ من میگم بعد از این کی دلارام رو حصار کنه؛ احمد

بنیش از تو قوی تر، بهتر احمد از این به بعد حصار کنه

سعید با شنیدن این حرف از طرف بی بی قشنگ چشمانش کاسه خون شد اما، رو

به بی بی قشنگ با آرامش ساختگی با انگشت اشاره اش دلارامی که روی تخت

خوابیده و از اتفاقات اطرافش بیخبر است را نشان داد و گفت....

.

..

...

....

.....

....

. .
.
.

_اونی که اونجا خوابیده رو، من پیدا کردم؛ پس امانت پیش من تا سالم و سلامت نشه امانت هم میمونه...

و با حرص بیشتر ادامه داد

_و سلام... بی خود ، اگه ناموس تو نیست ، من میگم بعد از

این که دلارام رو یا به اصطلاح تو دختر رو حصار کنه برای جا به جا کردن

سعید با رگ های که بیرون زد و با حرص نبض میزند رو به آرامش اعصاب خورد کن بی قشنگ گفت:

_چی میگی شیرین بانو، من پیداش کردم

_برو خودتو مسخره کن ، مگه بچه ای تو...؟

پشت به سعید کرد و ادامه داد_ از گیس سفیدم خجالت نمیکشی ، از سن و سالم خجالت

بکش

رو به روی سعید ایستاد و با تمسخر گفت:

_خودم پیداش کردم.... خودم پیداش کردم.....

سعید دیگر ، بیشتر از این گنجایش نداشت با تن صدای کنترل شده ی ، یک قدم به بی بی قشنگ نزدیک شد تا حرفی بزند که بی بی قشنگ پیش دستی کرد و گفت: _ تازه اشم ، احمد چشم پاک تر ، باحیاطر زنم که داره ، دلش راه به راه نمیره ، یه جورای چشم و دل سیره... سعید نفهمید چطور امان نیمچه خود داریش را هم کنار گذاشت و با صدای بلند گفت:

_ شیرین بانو!!!...

بی بی قشنگ بدون هیچ ناراحتی خیلی عادی گفت _ :

برو بیرون مادر ، این دختر به تو نامحرم ، بعد از

این هم لازم نیست بیای اینجا ، هر چی باشه خویبتنداره که آتیش و پنبه یه جا باشن... ؛ تا

اوستا را آوردی بگو یه اتاقم برای تو بسازه

سعید با چشم های گرد شده به این همه آرامش حرص در بیار بی بی قشنگ خیره

شد و با تعجب به بیبی قشنگ که نگاهش نمی کرد گفت:

_ من چشم ناپاکم...؟ ، از من بی ادبی دیدی...؟! منی که الان دو هفته است این

دختر رو وبال گردنم شده...

بی بی قشنگ بدون هیچ ملاحظه گفت: _ آب ندیدی مادر و گرنه شناگر ماهری هستی...

حالا هم برو بیرون ، اینجا وینستا ، بعد از این ، این منم که میگم که به دلآرام کمک کنه

تمام رگهای روی گردن و صورت سعید از حرص و اعصابیت بیرون زد و تمام حرصش را با مش کردن دستانش کنترل کرد نفهمید چرا اما ، بی اراده چیز را بر زبان آورد که دور از واقعیت بود

_اونی که رو تخت خوابیده زن منه...؟؟ اینو میگی

دیگه ، آره...؟ بی بی قشنگ با بیتفاوتی پشت به سعید کرد و

پاکت هایی که کنار در اتاق بود را برداشت تا آنها را کنار تخت بگذارد و با همان آرامش اعصاب خورد کن داخل پاکت ها را نگاه کرد

با دیدن لباس های کثیف دلارام برگشت تا از اتاق بیرون برود که سعید با حرص مقابل روی بی بی قشنگ ایستاد و با حرص بیشتر پاکت را از دست بی بی قشنگ گرفت و گفت:

_شیرین بانو ، این رسمش نبود

_مجبور نبودی ، راست و دروغ رو به هم قاطی کنی ، حالا برو دیگه ، حوصلتو ندارم بی

بی قشنگ به رفتن سعید نگاه کرد و لبخند زد و آرام نجوا کرد _بچه پررو

سعید شنید و در آستانه در اتاق ایستاد و با پوزخند دلآرام را با سر نشان داده رو به قشنگ کرد و گفت...

_اگه بیداری و شنیدی به روی خودت نیار ، مرد جماعت زیاد اَلدُرْم بُلدورم
میکنه اما ، این زن که باید خط زندگیش رو ول نکنه و زندگی رو اونجوری که
میتونه نگه داره هر جا کم آوردی خدا هست بی بی قشنگ با لذت نگاهی به
دلارام غرق خواب

انداخت و با مهربانی ذاتی اش گفت:_حالا هم از حق نگذریم لباس گلین (لباس محلی برای
عروس های ترک) خیلی بهت میاد
بی بی قشنگ رو به آسمان کرد و با تمام جان و دل از اعماق وجودش آرزو کرد
_الهی به صاحب حق ، دلتون ، راهتون به محبت به هم گره بخوره
مرغ آمین بالاسر دلارام لبخند زد....
بال های شرق تا غربش را باز و بسته کرد....
آمینی گفت و در همان حوالی نزدیک به خانه
دوست نشستسعید از خودش و حرف بی ربطی که زده بود
اعصابانی و کلافه وارد کلبه نیمه ساز احمد شد احمد را در حال کلنجار رفتن با تیر
چوبهای گوشه اتاق بود و با تمام امیدی که به آمین داشت آرام نجوا کرد
_خدا آخر و عاقبت من رو با این دختر رو به خیره کنه
مرغ آمین در بالای خانه ی دوست نشست.....
منتظر بود.....

لبخند زد....

آمین گفت....پر کشید....

سعید که تازه متوجه پاکت در دستش شد رو به احمد که با لبخند نگاهش می کرد گفت:

_خدا قوت احمد جان، اگه الان کاری با من نداری برم زود برمی گردم؛ اگه اوستا آومد کارها رو زودتر پیش ببرید تا انشاالله و به سلامتی شما هم از این بلا تکلیفی در بیاید

_شرمنده داداش ، شما رو هم از کار و زندگی

انداختیم _ بیا برو خودتو لوس نکن اگه بدونی با اومدنت چه

لطفی بزرگی در حقم کردی.. ، هیچ وقت این حرف رو نمیزدی

سعید سرش را زیر گرفت و با شرمندگی گفت:

_شرمنده منم نه تو... تا عمر دارم بابت این لطفت ممنونتم

_این چه حرفی ، حق بزرگی به گردنم گذاشتی ؛ ان شاالله هم چی ردیف شه از

خجالتت در میام

_اگه شیرین بانو بذاره چرا که نه...احمد که احساس کرد این جواب سوالش نبود ؛

لبخند در تایید حرف سعید حواس پرت زد و انشاالله که خیره گفت و به رفتن نا

میزون و پر تردید سعید نگاه کرد...

سعید به سمت رود ارس رفت تا کاری را که ناخواسته به گردن گرفته ،
را انجام دهد....

آستین لباس سفیدی که ننه گل صنم هدیه داده ؛ هنوز به تن دارد و آن را
تا آرنج تا زد لباسهای کثیف دلارام را از پاکت درآورده و با چندش مقابله
رویش گرفت و با انزجار گفت: _یه مونده بود ، به این چندش ها دست
بزنم...واقعا مسخره است....

سعید که راه به جایی ندارد با مسخره پوز خندی زد و گفت:

_مار از پونه بدش میاد ، جلو لونش سبز میشه نه تو دهنش ریشه میزنه ؛ هرچی من از
زن جماعت فاصله میگیرم؛خودشون سهله، باید لباس شونم بشورم، اونم این جوری....
بهتر از این هم مگه میشه....

با حرص بیشتر ادامه داد_این دیگه چه غلطی بود من کردم ؛ آخه خر بی پالون.... نه حرف
زدن بلدی.... نه ساکت شدن....
آخه تو هم آدمی....

و با غیض و حرص لباسهای کثیف دلارام را در رود ارس فرو برد...

.
.
..
...
....

.
 . .
 .
 .

وقتی صابون روی لباس های خصوصی دلارام میکشد چشم هایش را میندود و مدام صابون را روی لباس های خصوصی که به راحتی در مشتش

جمع میشود ، میکشدمشتش را در آب فرو برد ؛ هنوز هم چشم هایش بست ، است

وقتی چند بار لباسهای خصوصی دلارام را در آب فرو برد و از نبودن کف صابون مطمئن شد لباس را کاملا در آب فرو برد و کمی لایه چشمانش را باز کرد ؛ وقتی از نبودن، لکه های قرمز رنگ مطمئن شد؛ مشتش را بست و بدون دیدن لباس خصوصی مشتش را به سمت طشت کنار دستش برد و لا به لای لباسهای شسته شده فرو کرد و همان جا مشتش را باز کردهنوز هم نگاهش خیره به آب است سعید از خودش کلافه و عصبی است اما به هر ترتیب بود لباس ها را شست....

سعید روی صخره ای سنگی ایستاد و به رود ارس خیره شد و با گرفتن نفس عمیقی در رود ارس شیرجه زد
 خودش را در رود ارس شست

لباس هایی که با خودش آورده بود را به تن کرده و درست مثل زنان روستایی
طشت لباس را روی

سرش گرفت و به سمت کلبه راه افتاد پشت کلبه طشت را روی تخته سنگ گذاشته و به

سمت بیبی قشنگ که در اتاقک کوچک که مخصوص تنور بود، رفت

بی بی قشنگ در حال پخت نان لواش است که سعید با لبخند گل گشاد
وارد اتاقک شد و گفت:

چه خبر شیرین بانو..؟

بی بی قشنگ سر از تنور بیرون آورد و صاف نشست تشکچه سفید کوچک مخصوص
نان لواش را روی پارچه سفید رنگ گذاشت و رو به سعید که در

چهارچوب اتاقک ایستاده با کنایه گفت: چه خبر...!!

خبرا که پیش شماست...؟، چیکار کردی...؛ لباسها رو که ندادی آب بیره..؟
سعید دستی پشت گردنش کشید و سرش را پایین انداخت و گفت:

شرمندم شیرین بانو...

دشمنت شرمنده، چی میخوای حالا؟

بی زحمت یه پارچه یه چادری که باشه که بندازم رو لباسی که می خوام پهن کنم..._

از تو کمد بر دار _خانم احمد کجاست؟

_رفتن از بالا دست آب بیارن

پس با اجازه

بی بی قشنگ لبخند منظور داری زد و به طعنه گفت: فقط مادر، یادت نره یا الله بگو، هر چی باشه، دختر نامحرم تو خونه داریم...

سعید از حرکت ایستاد و به سمت بیبی قشنگ برگشت و با لبخند که گوشه لبش بود به چهره خندان بی بی قشنگ نگاه کرد و گفت:

داشتیم بانو؟

پرو بچه پرو... در کلبه رو هم باز بزار، اینطور بهتر...

سعید همان طور که لبخند گوشه لبش بود، سری

تکان داد و با رسیدن به کلبه آرام در را باز کرد به سمت اتاقی که بی بی قشنگ کمد لباس ها را در

آنجا گذاشته بود، رفت و از بین لباس هایی که در کمد بود، چادر رنگی برداشت و از اتاق بیرون آمد، با شنیدن صدای دلارام نزدیک اتاق ایستاد و چند ضربه به در اتاق زد و با صدای رسا گفت:

دلارام خانم، می خوام پیام تو

دلارام با شنیدن صدای سعید، نفس عمیق کشید تا از گریه کردن جلوگیری کند و با صدایی که رگ های گریه و بغض دارد، گفت...

.....

 ..
 .
 .

سعید در اتاق را باز کرد ، کمی سرش را پایین گرفت و جویای حال دلارام شد
 _مشکلی پیش اومده ، دلارام خانوم.

دلارام با ناراحتی که در صدایت نشستہ بود گفت

_لباسام.....کمی مکث کرد و با خجالت و آرام ترین لحن ممکن گفت:

_خیس شده بازم.....

سعید با شنیدن لحن خجالت زدی دلارام خودش هم خجالت کشید، از این همه
 پرده دری اما ، چاره دیگری نداشت، محکوم شده بود به شنیدن و گفتن، از
 چهارچوب در بیرون شد و همان طور که

نگاهش در زمین بود گفت :_الان شیرین بانو فقط هست ؛احمد و خانمش رفتن

از بالا دست آب بیارن میتونید تا برگشتن خانوم آقا

احمد صبر کنید

سکوت دلارام نشانه موافقت اجباریش بود...

چاره ی نداشت....

داشت....

سعید که هر لحظه با اتفاق هایی که فکرش را هم نکرده ، بود رو به رو می شود آن هم به این شدت که مقابلش قد علم کند... کلافه و درگیر است....

درست مثل سرباز های شکست خورده از میدان

جنگ برگشت و روی سکوی سیمانی نشست چیزی در گلویش گره خورد که نه قدرت

هضمش را داشت و نه قدرت بیرون انداختنش را...

در این پنج سال این دومین باری است که این طور در خود فرو رفته و با تمام

دانسته هایش باز هم نمیداند باید چطور پیش برود

همان طور که روی سکو نشسته و پاکت نامه دکتر عبدی را از جیبش بیرون کشید و

باز می کند و با هر سختی که شده ، شروع کرد به خواندن نامه...خون در رگ هایش با

سرعت بیشتر حرکت میکند....

از دانستن خصوصیتترین مسائل زنانه، از خجالت بیشتر در خودش فرو رفت از اینکه

دلارام در این دورهها باید چه چیزی را بیشتر مصرف کنند یا چه غذایی را نباید

مصرف کند و اینکه دکتر توصیه کرد باید کمر و شکمش گرم بماند و یا آرام با کف

دست این قسمت‌ها را ماساژ دهد و هزار و یک توصیه که سعید تا به امروز هیچ یک از آنها را نمی دانست بیشتر خودش را لعنت کرد....

باز هم ندانسته ، پا پیش گذاشته بود.

باز هم عجلوانه ، تصمیم گرفته بود. باز هم دیر ، زبان باز کرد.

باز هم ، با سکوتش....

باز هم....

سعید بدون اینکه نگاهش از پیش رویش بردارد

نامه را با حرص و خجالت تا کرد و در جیب پیراهن مردانش گذاشت و آرام نجوا کرد

_مطمئنم وقتی این توصیه نامه را مینوشت ؛ لبخند

روی لباس قهقهه میزد هلباس ها را با دقت و گاهی سر ، سری و گاهی از کنار

لباس های خصوصی دلارام بی هیچ نگاهی می گذشت و آنها را روی بند رخت پهن

می کرد و در آخر روی همان لباس های پهن شد ؛ چادر رنگی که از کمد برداشته

بود ، را کشید

وقتی روی لباس ها را می کشد تمام فکرش این است تا اگر ، احمد یا اوستا و شاگردان

به طور اتفاقی از این اطراف عبور کردند ؛ لباس های دلارام را نبیند بیبی قشنگ با دیدن

سعید که چاقو به دست به سمت آغل گوسفندان می رود گفت:

خیر باشه مادر، کجا میری خیره بودنش خیره شیرین بانو ، فقط بی زحمت

سفره مخصوص گوشت رو پهن کنید تا من پیام

بی بی قشنگ نان را روی سبد گذشته دنبال سعید راهی آغل شد

سعید با دیدن بی بی قشنگ گفت:

_شرمندم شیرین بانو، اگه خانم احمد اومد ، بگید

یه سر به دلارام بزنه ، مثل اینکه کارش دارهنوز بی بی قشنگ حرفی نزده بود که صدای

احمد

درست مثل هر روز سر حال و قبراق، بیبی قشنگ را صدا زد .

.

..

...

....

.....

.....

.....

.

بی بی قشنگ بی خیال از سوال و جواب سعید از آغل بیرون آمد و رو به احمد که سر

خوش بود، کرد و گفت:

_احمد مادر ، همیشه به خنده... چه خبر...؟_خبر دارم اونم چه خبری؟_خیره باشه

احمد سر مست تر از هر زمان گفت:

_خیره ، تا دلت بخواد...

بی بی قشنگ با دیدن گلناز یاد دلارام افتاد رو به

گلناز با اشاره گفت :_مادر پیش مرگت شه ، یه سر به دلارام بزن ، تنها مونده بچه م

گلناز با اشاره سر اطاعت کرد و رفت بی بی قشنگ با لبخند رو به احمد که با

چالاکی مخزن آب را پر میکند ، نگاه انداخت و گفت:

_بگو مادر چه خبرِ که، کبکت خروس میخونه

احمد ذوق زد شروع کرد ماجرا را گفتن:_اومدنی شاگرد اوستا ، منو دید و گفت بابت امروز

شرمندن ، نمی تونن ، بیان

بی بی قشنگ لبخندی زد و سری با تاسف تکان دادن و گفت:

_خوب حال ، فکر کردم ، چی شده ، خجالت بکش مادر ، یه جوری حرف میزنی

انگاری تو این چند روزه، تو رو به صلیب کشیدن

احمد نزدیک بی بی قشنگ شده و با ترس ساختگی دور اطراف رو نگاهی انداخت

و با ترس و لرز

ساختگی گفت:_بلا به دور بی بی... نمیدونی ، عجب جلادی ، من

که اوستا رو میبینم ، دیگه نمی تونم شب تا صبح با خیال جمع سر رو بالش ببرم

_زشته مادر این چه حرفیه میزنی

احمد مکثی کرد و با لودگی ادامه داد

_بی بی، گفتنی نیست که...،

و با اشاره به رخت آویز که رویش پوشیده با چادر

رنگی است، گفت: _باید تا صبح نشد؛ بی خبر پاشم، تشک پهن کنم تو آفتاب...

_خجالت بکش... بیا برو، مردم انقدر بی حیا... بیا برو، یه سر بین سعید تو آغل

چیکار میکنه احمد به سمت آغل رفت و با دیدن سعید که در حال گرفتن بره سفید

رنگ است؛ سعید را صدا زد _داداش سعید، داری چیکار می کنی، چیکار به

حیوون داری؛ گوشتش آب میشه از ترس

_سلام، کی اومدی؟ _الان اومدم؛ مخزن رو آب کردم اما، بهتره یه

مخزن دیگه بگیریم، این مخزن به سه خانواده جواب گو نیست

_نمیخواه تو خودتو درگیر کنی؛ یه طناب، بردار بیار؛ خودم یه فکری برای مخزن می

کنیم....

سعید در حالی که برّی سفید رنگ، رو زیر حصار گرفته از آغل بیرون رفت و احمد پشت

سرش با برداشتن طناب از روی زمین به دنبال سعید، راه افتادی بی قشنگ با دیدن سعید

که برّ سفید رنگ را زیر حصار دارد و احمد طناب به دست به سمتش می آمد گفت:

_خیره باشه مادر چکار می کنی با این زبون بست...

سعید با اشاره نامحسوس چشم به بیبی قشنگ فهماند که از توضیح اضافه دادن پیش احمد خودداری می کند و با یک جمله کوتاه جواب داد

_با اجازه یه خون بریزم

بیبی قشنگ هم به گفتن انشاءالله خیره و رفع بلا

شه کفایت کردنان را از روی سبد برداشت و به سمت آشپزخانه

کنار اتاقی که کنار تنور بود ، رفت و با گذاشتن نان در سبد مخصوصش گذشت و از بلندی آویزان کرد به سمتِ مجمعی و طشت و سفره مخصوص گوشت را برداشت و به سمت کلبه رفت

.
.
. .
. . .
.
. . .
. .
. .
. .

گلناز با تمام مهربانی که در ذاتش نهفته است، کمک کرد، تا دلآرام لباسهایش را عوض کند گلناز با ایما و اشاره و با اصوات گنگ که به سختی می شود، چیزی فهمید با دلآرام هم کلام شد

از احمد و دوست داشتنش گفت و از حامی بودنش تا آخر دنیا

دلارام که گاهی متوجه میشود و گاهی نمی فهمید اما، در تمام مدتی که گلناز با ایما و اشاره و اصوات گنگ حرف میزند با لبخند همراهی اش می کند و گاهی در تایید حرف های گلناز لبخنده عمیق تری

میزند و گاهی هم با سکوتش همراهی می کند گلناز که از سکوت دلارام راضی نیست، خیره به

دلآرام شد، و با اشاره از دلارام خواست که او هم حرف بزند

گلناز با آرام گرفت تا دلآرام این باره حرفی بزند و از خودش و سعید بگوید....

دلارام با تمام ناامیدی با ایما و اشاره از گلناز پرسید.

_تو من رو میشناسی؟

گلناز با حرکات دست و سر نه قاطعی گفت و دلارام

را ناامیدتر کرد گلناز با دیدن صورت غمگین دلارام با ذوق و

هیجان که جزو لاینفک او است با اشاره هایش به دلارام فهماند که میخواهد از

سعید بگو....

شروع کرد با ایما و اشاره هایش سعید در نمایش دادند و از اخلاق هایش پرده برداری کرده ، دلارام با هر حرکت گلناز لبخند می زد و می پرسید
_ تو از کجا میدونی...؟؟!

گلناز با تمام عشقی که دارد با انگشت اشاره پشت لبش ، خط فرضی کشید ؛ دست هایش را گره زده و

روی قلبش گذاشت دلارام از نوع سیبلی که گلناز نشان داد و اشاره به

قلبش فهمید که احمد را می گوید ؛ همان حدس را هم به زبان آورد

_ مطمئنی.. که !!!؟ این حرفهای رو آقا احمد زده گلناز با لبخند دندان نمای سرش را به نشانه مثبت تکان داد

دلارام و گلناز مشغول صحبت بودند که بی بی قشنگ در چهارچوب در ظاهر شده و با محبت گفت _: خوب والله ، جی جی ، باجی شدید و عین دوتا خواهر خلوت کردید و پشت سر شوهراتون حرف میزنید

گلناز که روی تخت پشت به در اتاق نشسته ، بود ، رد نگاه دلارام رو که به تاج تخت تکیه داده را گرفت و با دیدن بی بی قشنگ از تخت پایین آمد و با اشاره ی سر سلام دوباره کردی

بی بی قشنگ وارد اتاق شد و با کمک گلناز ، جای دلارام را مرتب کردن

_ ببخشید... اینطوری شما اذیت نمی شینن_ چرا باید اذیت شیم ، مادر... اینجا خونه زندگی

تو

.....اگرم الان ، تو اتاقی سعید تخت رو که خرید اینجا سر همش کرد ؛ وگرنه این طوری که تو اینجا باشی، ما اون جا ، هم تو حوصلت سر میره هم ما از تو بی خبر میونم...

_آخه میدونی چی بی بی... سعید خوشش نمیاد ؛ منم دوست دارم پیام بیرون ، به خاطر همین تخت رو اینجا گذاشته دیگه....

آنقدر دلارام با ناراحتی این حرف را زد که بی بی

قشنگ را هم ناراحت کرد و نگذاشت که حرف دلارام تمام شود با اینکه از سعید شنیده بود

که میل به دیدن و بودن کنار دلارام را ندارد بدون در نظر گرفتن سعید خیلی قاطع گفت:

_بی خود ، از این حرف ها نزن و نه فکر تو ، نه دلتو، غم دار نکن... الانم که داره به خاطره

تو قربونی سر میبره... بزار کارش تموم شه ؛ میگم بیاد کمک کنه، تخت تو رو بیاریم

بیرون اینطوری منم بیشتر حواسم بهت هست .

...

...

.....

.....

...

..

.

.

سعید و احمد به کمک هم سر بَر را بریدند و پوستش را کردند و در طشتی که بی بی قشنگ داده بود ، گذاشتن...

احمد با برداشتن طشت کوچک که سعید شکم و روده های بَر را در آن گذاشت ، بود رو به سعید گفت:

_سعید داداش ، من برم اینا رو بشورم شما به بقیه کارها برس

سعید با دیدن طشت کوچک در دست احمد ؛ پوست

بَر را به سرعت به زمین انداخت و گفت :_خودم میشورم ، اذیت میشی

_|||...داداش به بچه روستا از این حرفا نزن....داره بهم برمیخورها...

احمد موزیانه نگاهی به سعید کرد و با لبخندی که گوشه لبش بود گفت:

_اگه می خوام بشورمش، به خاطر خودم ، نمی خوام موقع صبحانه با صحنه های عاشقانه روبرو شم...

میدونی که پر از املاح

سعید با چندش ، از تصور حرف احمد گفت:_برو بابا ، حالمو بهم نزن

با قهقهه به سمت در آغل رفت و با لودگی گفت:

_پس با اجازه برم که املاح جدا سازی کنم سعید سری به تاسف تکان داد و

لبخندی زد احمد پسری است که به جا و درست شوخی می کند ، با برداشتن

طشت گوشت به سمت کلبه راه افتاد و بی بی قشنگ را بلند صدا کرد

— شیرین بانوبی بی قشنگ ، با شنیدن صدای سعید ، رو به گلناز
 کرد و با اشاره از او خواست تا به دلارام کمک کن و خودش از اتاق بیرون آمد
 بی بی قشنگ با دیدن سعید مقابل در، پشت کلبه با لبخند به سمتش رفت و
 گفت:

— بیا تو مادر سفره گوشت رو پهن کردم

— خانم احمد کجاست _ بی بی قشنگ بی توجه به سوال سعید پشت به او
 کرد و به سمت سفره ای که روی پارچه بزرگ پهن کرده بود، رفت و گفت:
 _ بیا تو مادر...چه کار به کار گلناز داری....

.
 .
 . .
 . . .

 . .
 .
 .

سعید به ناچار وارد کلبه شده به محض رسیدن به بی بی قشنگ طشت را روی پارچه بزرگ که نزدیک به اجاق کاهگلی بود گذاشت کم‌راست کرد برای بیرون رفتن که با اشاره بی بی قشنگ نشست و مشغول جدا کردن گوشت و جیگر شد

گلناز از اتاق دل‌آرام بیرون آمد

سعید متوجه حضور گلناز شد و به سرعت چشم‌زدید و کمی در جایش جا به جا شد و به نشانه سلام سر تکان داد

گلناز هم در جواب سلام سعید، سر تکان داد و از کلبه بیرون رفت تا وسایلی که بی بی قشنگ گفته را بیاورد. سعید مادر، آگه دست‌ت تمیز، دل‌آرام رو از اتاق

بیار بیرون، بچم پوسید تو اتاق

سعید به ناچار چشمی گفت و ناچار به اطاعت از جا بلند شد و به سمت اتاق دل‌آرام رفت؛ چرا که از اتمام حجت بی بی قشنگ چند ساعتی نگذشته، است

سعید چشم بسته داخل اتاق شد و آرام گفت:

سلام، شیرین بانو گفت، بمرمتون بیرون دل‌آرام هنوز هم دلگیر از این همه

غریبگی و چشم

دزدیدن‌های سعید هیچ جوابی نداد... سعید بیتفاوت به رفتار دل‌آرام به سمت ویلچر که

پایین تخت است، رفت و با آوردن ویلچر کنار تخت دل‌آرام، که خیره به حرکاتش

است، گفت:

_گفتم که ، امانتید دست من

_منو مسخره می کنی...؟ امانت کی...؟ امانت چی...؟ اصلا خانواده من کجاست..؟

_سعید مادر، دلارام رو بیار بیرون ،بچه م پوسید ؛

بیاید مادر ، دلارام ضعف دار، به رو نمیزنه سعید با شنیدن صدای بی بی قشنگ به پشت

سرش نگاه کرد و با درماندگی رو به دلارام کرد و گفت:

_اجازه بدید شما را ببرم بیرون ، تا سر فرصت ، همه سوالاتتون رو جواب بدم

پتوی که ، در این چند وقت ، مهمان شانه های دلآرام است ، باز هم با

دستهای سعید روی شانهایش افتاد

سعید بیشتر به سمت ، دلارام خم شد تا با تسلط

بیشتر ، دلارام را حصار کندوقتی سعید ، دلارام را به یک طرف در حصار گرفت ؛

دلارام ناخواسته دست آتل شده اش را بند لباس سعید کرد و باز هم سر انگشتان

نرم و باریکش جان سعید را سوزان و مهر زد

سعید نفسش حبس شد و با گذاشتن دلارام روی ویلچر ، دستش را روی رد انگشتان

دلارام گذاشت و نفس عمیقی کشید و با ناراحتی و عذاب وجدان ، به نیمرخ دلآرام

نگاه کرد و با عجز و درماندگی گفت:

_وقتی دارم بهتون کمک می کنم به من دست نزنید

لطفا...منتظر جواب دلارام نماند و ویلچر را به بیرون از اتاق برد

_خوب کردی مادر ، دستت درد نکن بچه م ، تو اتاق تنها مونده بود... بیا خودتم بشین ، این جیگر رو خورد کن... به احمد گفتم بر ذغال بیاره سعید با نارضایتی دلارام را کنار اجاق کاهگلی

گذاشت و جوری که نه پشتش به دلارام باشد و نه رو به دلآرام باشد ، نشست

بی بی قشنگ ، تخته مخصوص خرد کردن گوشت را به سمت سعید کشید و از او خواست تا جگر برّ را خورد کندسعید هر دو آستین لباسش را تا آرنج تا کرد و مشغول خردکردن جگرها شد

احمد که از انبار کوچک کنار آغل ، با کیسه زغال بیرون آمد با دیدن گلناز که سیخ به دست به سمت کلبه میرود به پاهایش سرعت داد و مقابلش ظاهر شده و با شیطنت گفت:

_ببوسم یا میبوسی...

احمد با چه عشقی لب می زند و با اشاره دست اول

خودش را و بعد گلناز را نشان میدهد گونجهای ته ریش دارش را نزدیک لبهای گلناز برد و

گلناز با ترس از اینکه ، کسی آنها را ببیند ، عقب کشید و با اشاره دست خواست که از او فاصله بگیرد اما، احمد شیطنت را به اوج خودش رساند و خیلی بامزه ، دندان هایش را نشان گلناز داد و ادای گاز گرفتن را در می آورد و گلناز با دیدن این روی احمد ، پا به فرار گذاشت ، و احمد مردان قهقهه میزند

بیبی قشنگ ، گلناز را در آستانه در کلبه دید و با اشاره از گلناز خواست که کنارش بنشیند

گلناز با نفس هایی که از دویدن تند شده ، کنار بی

بی قشنگ نشست بی قشنگ با دیدن صورت سرخ و نفس های تند

گلناز ، با اشاره و آرام آرام لب زد و از گلناز دلپیش را پرسید

چرا شد مادر چرا نفس نفس میزنی.....

.
. .
. . .
.
. . .
. .
.

گلناز با دیدن سعید که در حال خرد کردن جگر بره

است با خجالت سرش را پایین انداخت جواب بی بی قشنگ را نداد و خودش را بیشتر به

سمت بی بی قشنگ کشید و روی زانوهایش نشست ، دست هایش را بین پاهایش
قرار داد و در خودش جمع شد

احمد با صدای بلند یاالله گفت وارد کلبه شد و با دیدن دلارام که کنار اجاق
کاهگلی نشسته بی تکلیف همان جا در چهار چوب در ایستاد بی بی قشنگ با
دیدن احمد که معذب ایستاده روبه سعید کرد و گفت_مادر خویبت نداره ، توی
یه خونه دو تا سفره پهن

شه ، اهل خونه که دور هم جمع شن ، خدا هم برکت سفره رو بیشتر میکند ، تنها غذا
خوردن کراحت دارد

سعید و احمد فهمیدن که بی بی قشنگ از آنها می خواهد که بیشتر به هم نزدیک
باشند و در واقع یک خانواده را تشکیل دهند

با اینکه نه احمد و نه سعید راغب نیستند که با هم دور یک سفره بنشینند اما ، به
ناچار لبخند زدن و با این لبخند موافقت ، موقت ، خودشان را اعلام کردند بی بی
نگاهی به احمد و سعید که لبخند به لب دارند کرد و گفت:

_سعید مادر پا شو ، زغال رو از احمد بگیرد ، وگرنه تا شب ، برای یه صبحانه خوردن
اسیریم سعید به روی بی بی قشنگ لبخند زد و چشمی گفت از جا بلند شد و با گرفتن
کیسه زغال رو به

احمد گفت:

_احمد جان ، شما بشین ، خودم آماده می کنم

_شرمنده داداشاحمد جوری سر سفره نشست ، که دیدی به دلارام نداشته باشد

سعید نزدیک به دلّارام ، روی زانوهایش نشست و کیسه زغال را در اجاق
کاهگلی خالی کرد و کمی زغال را جابجا کرد تا زودتر گور بگیرد وقتی مطمئن
شد که زغال آماده شده به سمت بیبی قشنگ برگشت که با دلارام چشم در چشم
شد

دلارام خیره به سعید لبخند زد و چه لبخند دلنشینی و در نگاه سعید آرامشی
را دید که آرزو

کرد که برای همیشه داشته باشد سعید با یک دنیا عذاب وجدان با درد چشم بست و
سرش را برگرداند و با نفس عمیق رو به بی بی قشنگ ، چشم باز کرد
بی بی قشنگ و احمد و گلناز دیدند...

نگاه خیره دلارام را ، و چشم بستن سعید را ، و غمی که از این پس زد ، شدن در چشم
های دلارام نشست

هر کسی ، به زبان خودش در دل ، برای با هم بودن

سعید و دلارام ، آمین گفتن مرغ آمین ، زبان دل ها را شنید و در آستانه در

کلبه ایستاد و غمگین از این همه جدایی ، برای وصال آمین گفت

بالهای سفید بلندش را که از شرق تا غرب را پوشانده ، رو به آسمان بلند کرد و تا
خواست این بار با صدای بلند آمین بگویند...

آمین ، فرشته های اجابت را شنید و رو به آسمان لبخند زد
نگاهش را به سمت دلارام برد و در صورتش آمین را دمید و لبخندی روی لب های دلارام
متولد شد سعید ناخواسته نگاهش به لبخند دلنشین دلارام
افتاد و لبخند زد

سعید دور از باورهایش و اعتقاداتش لبخندی زد و آن گوشه لبخند سعید چه
امیدها که نشد در دل جوانه زده دلارام...

_سعید مادر ، همونجا بشین ، تا من سیخ ها رو آماده کنم

بی بی قشنگ به کمک گلناز جگرها را به سیخ

کشیدن و به دست احمد داد تا به سعید بدهد سعید کنار اجاق کاهگلی نزدیک به دلارام
نشست و

گلناز رو به دلارام و احمد و رو به سعید نشست بی بی قشنگ که دوست ندارد ،
دلارام بیشتر از این دل شکسته شود ، کنار دستش نشسته تا به بهانه اینکه بهتر به
دلارام میرسد ، مشغول خوردن شدن بوی نان لواش تازه که صبح زود توانست بی
بی قشنگ و گلناز پخت شده در بینی دلارام با عطر و بوی جگر اشتهاش را دو
چندان کرد

دلش مالش رفت برای لقمه گرفتن اما ، با این دست

های گچ گرفته ، و آتل شده نمیتواند ، دست به سفره دراز کند تا خودش
لقمه بگیرد

با اینکه بی بی قشنگ حواسش به خوردن دلآرام است اما ، دلآرام دوست دارد ، خودش به سمت سفره دست دراز کند ، سعید حرفی زد که همه را شوک کرد _ بسته دیگه...

.
.
..
.....
.....
.....
.....
.....

_ بسته دیگه وقتی سعید رو به دلآرام این حرف را زد ، لقمه در دست گلناز و در گلوی احمد ماند ، بیبی قشنگ با اخم به سعید نگاه کرد و با تشر گفت:

_ چی میگی مادر...!؟

_ بهتره دیگه خالی بخوره اگه سیر نشد گوشت هست، گوشت کباب می کنیم

دلارام که آماده باریدن بود ، با صدای ملودی گوش
 نوازی ، اشکهایش در چشمانش حلقه بستاحمد با خدایا شکر و تشکر از بیبی قشنگ گوشی
 به دست با عذرخواهی از سر سفره بلند شد و از کلبه بیرون رفت
 بی بی قشنگ ، که متوجه منظور سعید شد ، از این توجه زیر پوستی سعید ،
 خوشش آمد و لبخندی به روی سعید زد
 سعیدی که بعد از حرفش سرش را زیر گرفته
 لقمه ی دیگری را برای دلارام آماده کرد و به سمتش گرفت
 دلارام با بغض گفت :_من دیگه ، نمی خورم
 _مادر این لقمه رو با نون بخورد ، بعد باقی رو خالی بخور
 _نمیخورم
 _چرا مادر.... بخور جون بگیری
 دلارام با بغضی که هر لحظه بیشتر می شود باز هم
 از خوردن لقمه صرف نظر کرد سعید کمی سرش را ، به سمت دلارام که روی
 ویلچر ، کنار دستش ، نشسته داد و با اخم و تخم و بدون هیچ ملاحظه گفت:
 _لازم بگم که ، خون زیادی رو از دست دادی و به سفارش دکتر تون باید جگر و
 گوشت کباب شده بخورید تا جبران بشه ، خونی رو که از دست دادید رنگ از روی

دلارام پرید ، و خون به سرعت بیشتری در صورتش دوید و از حضور بی بی قشنگ ،
 خجالت کشید_ تا شما مشغول هستید ، من برم ناهار رو بار کنم....

خدایا شکر سفره همه را با نون حلال ، طیب و طاهر پهن کن
 نگاه خجالت زده دلارام ، برای سعید سر به زیر، خط و نشان می کشد .

.
 ..
 ...

 ...
 ..
 .

_بی بی قشنگ لبخندی زد و لقمه را در دهانش

گذاشت و با یک یا علی مدد از جا بلند شد و گفت:

_تا شما مشغول هستید من برم ناهار رو بار کنم....خدایا شکر سفره همه رو با

نون حلال، طیب و طاهر پهن کن....هیچ مسلمانی را از همسایه گشنه اش بی خبر

نذار الهی آمین مرغ آمین شنید

غرق لذت از این دعای آسمانی ، با صدای بلند و رسا آمین گفت

آسمان ، غرق نور ، آمین شد گلناز که آخرین تیکه از جگر کباب شده خودش و احمد را لای نان لواش گذاشت و از سر سفره بلند شد و پشت سر بی بی قشنگ از کلبه بیرون رفت

حتما باید پیش بی بی قشنگ میگفتی..؟

سعید بی تفاوت از لحن شاکی دلارام با تکه نانی که به دست داشت ، سهم خودش و دلارام را از سیخ جدا کرد و با اولین تکه از جگر کباب شده که به سر چاقو زد آن را به سمت دهان دلارام برد و با اشاره چشم گفت:

_بهتر از این به بعد با هر حرفی که میزنم نرنجد به

این فکر کنید که من بیربط حرف نمی زنم بدون نگاه خیره به دلارام با آرامش تکه های جگر کباب شده را در دهان دلارام می گذارد

دلآرام همانطور که خیره به سعید است با آرامشی که نمیداند منشاش کجا است ، میخورد _بهتره به من زل نزنید

_سعید

_بهتر غذا تون بخورید_من کیم؟

_شما رو نمیدونم اما خودم رو خوب میشناسم ، این که از این جا مونده و از اونجا روند.... الانم که با اوضاع شلم شوربایی که خودم با دست خودم ساختم ، نعوذ بلا ، خدا هم توش مونده

سعید در نگاه دلارام لبخندی را دید که ترس را در بند، بند وجودش به صدا
درآورد

سعید به یکباره از جا بلند شد و رو به دلارام با اخم

وحشتناکی خیره شد و با غیظ گفت: _من ، هم صحبت خوبی برای شما نیستم ؛ بهتره به

جای دلی دل کردن، خوب فکر کنید تا به یاد بیارید کی هستید و چی هستید

خوش ندارم ناموس مردم ، تو خونه ام بی محرمش بشینه.... الانم امانتی و گرنه اینجا
نبودی

آخرین تکه جگر کباب شده را با حرص در دهان نیمه باز دلارام که باز ماند
گذاشت و از کلبه بیرون زد

دلارام مات و مبهوت با لب هایش جگر کباب شد رو گرفت و به جای خالی سعید و
این هم همه حجم از

عصبانیت خیره ماند سعید خیر به دلبرانه های دلارام با پرت کردن چاقو در سفر از کلبه
بیرون زد

دلارام حیرت زده از تغییر رفتار سعید آخرین تکه جگر کباب شده را جوید و با
خودش زمزمه کرد _چش ، شد...؟!!!!

گلناز با لبخند سفره رو جمع کرد و با اشاره از دلارام پرسید سعید چرا با ناراحتی از
کلبه بیرون آمد

دلارام لبخند تلخی زد و شمرده شمرده گفت: _نمیدونم اما ، فکر کنم هر بار منو ببینه همین

شکل شه

گلناز سفره به دست و دلآرام که چشم هایش برق می زند به یک باره با هم

خندیدن

گلناز ، دلارام را که روی ویلچر است را به سمت بیرون کلبه برد و روی سکوی

کنار پنجره باز کلبه گذاشت و با لبخند از دلارام فاصله گرفت دلارام دنیایی را

میبیند که تا به امروز ندیده و هر چه به خاطرات و چشمه‌هایش اصرار میکند بیفایده

استهیچ یک از تصویرهای روبرویش برایش آشنا نیست و تنها چیزی که برایش

آشناس ، صدای آب و رودخانه است

چشمه‌هایش را بست و پشت پلکهای بسته شد دوباره صدای آب و صدای خنده های

مستانه مردی بدون تصویر شکلگرفته

رفته...رفته خواب چشم هایش را برد و دلارام باز هم در خواب خودش را دید که

کنار آدم های آشنا می گوید و می خندد اما، وقتی خیره به آدم ها شد فقط از

آنها....

مردها و زنها بدون صورت می بیند بدون چشم بینی و دهان...

صورت های رعب انگیز و ترس آور... با چیزی که میبیند ، فریاد کشد و با فریاد از

آنها فاصله گرفت

هنوز هم صدای خنده های آشنا و آذمهای آشنا به گوشش میرسد و فریاد می کشد...

.
.
..
...
.....
...
..
.

فریادی که ترس و بی پناهی را در خود جا داده و ترس از جدایی که هر لحظه بیشتر و بیشتر می شود سعید با شنیدن صدای جیغ های دلارام از کلبه بیرون زد تا خودش را به دلارام برساند

بیبی قشنگ و گلناز بالای سر دلارام بودند و او را آرام آرام از خواب بیدار می کند دلارام با تعلل و ترس چشم باز کرد و با دیدن چهره های نگران بیبی قشنگ و گلناز و کمی آن طرفتر که سعید باحال ویران ایستاده ، فهمید که هر چه دیده کابوس بود ، که دور از واقعیت و بیداری است واقعیت همین چشم های نگران و حال ویران سعید استخودش را در حصار بی بی قشنگ انداخت و بریده بریده گفت:

_خیلی... ترسیدم... میترسم... خیلی میترسم...

انگار همه رو میشناختم... صورت نداشتن...

صداهاشون هنوز تو سرمه... من کیم بی بی... همه ی صداها آشنا بود... همه آشنا

بودند... با هم میخندیم... قیافه هاشون... بی بی... قیافه

نداشتن... رفتن... هرچی صدات زدم... برنگشتم...

منو تنها گذاشت

حرف های دلآرام سعید ناراحت را ناراحت تر کرده اما ، کاری از دستش ساخته نبود

و نیست ؛ تاخواست از آنها فاصله بگیرد تا چاره ی پیدا کند بی بی قشنگ صدایش

زد:

_سعید مادر بیا به کمک برسون دلارام رو ببریم تو خونه

_چشم شیرین بانو

گلناز به خواست بی بی قشنگ روی تخت را مرتب کرد

سعید دلارام را از روی ویلچر حصار کرد ، تا خواست دلارام را روی تخت خواب بگذارد

بی بی قشنگ گفت :_صبر کن مادر

سعید همانطور که دلارام را در حصار دارد و نفس های گرم و تب دار دلارام ، جای نزدیک

به گردن سعید را نوازش می کند تا آن قطره عرقی که جانش را به لب رسانده را خشک

کند ، گفت

بله

سعید بی طاقت از این نسیم خنک و دلنشین که

حالش را دگرگون می کند ، فاصله گرفت ؛ صاف ایستاد و با عذاب وجدانی که یقه اش را ول نمی کند

با درماندگی رو به بی بی قشنگ گفت: _چی شده شیرین بانو...؟

_مادر احمد رو صدا کن تا تخت دلارام رو بزارین بیرون ، پیش پنجره ، کنار اجاق تا هم من از حال و احوالش بی خبر نبود هم این طفل معصوم تنها نمونه تو اتاق... سعیدبا خودش فکر کرد که اگر همینطور اینجا بایستد بی بی قشنگ حرف دارد برای زدن ، به خاطر اینکه حرف به درازا نکشد دلارام را ، روی ویلچر گذاشت و در همان حال گفت:

_خیلی هم خوبه ، اینطوری فکر منم راحت تره...حرفی زده شده و همه شنیدند، دیگر دیر بود برای عوض کردن مسیر صحبت...

سعید حرفی را زده بود بی منظور و در اثر نگرانی و دلسوزی اما ، وقتی برق چشمهای بی بی قشنگ را دید ، فهمید که زیادی ابراز نگرانی کرده و دیگر دیر است برای هر حرف و عمل دیر شده...

سعید با نفس عمیقی از سر کلافه گی می کشد، چشمی گفت و قبل از اینکه به دنبال احمد از اتاق بیرون برود ، ناخواسته دستش به سمت روسری دلارام رفت و روسری که به عقب رفته و موهای

پرکلاغی اش پیدا است را ، جلو کشیدروسری تا نزدیک های پیشانی بلند دلارام آمد و چشم های دلارام که یک مرتب از این حرکت سعید درشت شد را به بی بی قشنگ انداخت

بی بی قشنگ که تماماً تماشاگر این لحظه ها است با لبخند نامحسوسی سر تکان داد و به قیافه مبهوت دلارام نگاه کرد و با نگاه منظور داری لبخندی زد و چشمهایش را برای دلارام باز و بسته کرد

نگاه منظور دار بی بی قشنگ ، دلآرام را که سرشار از ترس و تشویش بود بیرون کشید و لبخند روی

صورتش جان گرفتبی بی قشنگ نزدیک دلارام شد و روی لبه ی تخت

رو به دلآرام که روی ویلچر نشست با لحن بامزه ی پرسید

_میگم مادر ، الان من رو میبینی..

.
.
..
...
.....
...
..
.

_میگم مادر، الان من رو میبینی.....؟؟

_بی بی این چرا، اینجوری کرد؟ بی بی قشنگ غرق لذت از این عاشقانه های

زیرپوستی و غیرت مردانی سعید روسری روی سر دلارام را مرتب کرد و مادرانه دخترش را هزر کرد از بازی گرفتن و بازی دادن غیرت مردش اما.....، روزی همین دخترک حرف گوش کن ، کاری میکند که سعید دیگر این سعید متمدن و صبور نخواهد بود...

_مادر فدای چشمت باشه ، از شوخی و خنده گذشته

، همیشه حواست باشه ، پا روی غیرت مرد نزاری که اونوقت اون روی که هیچ وقت ندیدی رو نشونت میده

حتی اگه شده خودش تو این طوفان از پا در بیارید مرد جماعت از مال و اموالش و حتی از خودش

خیلی راحت میگذره اما ، وقتی پای غیرت و ناموسش بیاد وسط ، دیگه از هیچ کس و هیچی نمی گذره

این خلق و خوی مرد ، که هیچ وقتم با گذر زمان یا دیروز و امروز از بین نمیره هر کیم

گفت ، که مردای امروزی روشن فکرن دروغ گفت دلآرام با تردید پرسید

_یعنی...

بی بی قشنگ اجازه نداد تا دلآرام حرفی بزند و

مطمئن تر از همیشه گفت_ یعنی نداره مادر، حرفی رو که زدم آویز کن ، به

گوشت و هم بنداز به گردنت تا همیشه یادت بمونه بی بی قشنگ نگاهی به دلآرام انداخت و با چشم و ابرو ، بالا انداختن روسری روی پیشانی را نشان داده و به سمت دلآرام خم شد و دست های، که بی تکلیف روی پاهایش بود را در دست گرفت و با مهر مادرانه نوازش کرد و گفت

_همه مردا اینطوری ، با دست پس میزنه با پا پیش می کشند ، اگه از تو دلگیر بود

و کاری به کارت نداره دلیل نمیشه که چشم رو ناموشش ببنده ، اگه تو رو

ناموشش نمیدونست ، تو رو هم می فرستاد خونه ننه و بابات و ما رو هم جمع نمی

کرد این جا اما ، به بهانه مریضیت هم ما را آورده ، که کمک حالتباشیم

، هم تو رو نگه داشته ، انشالله به صاحب وقت آمین ، زود خوب میشی و از این حال

و هوا در می آید

_بی بی...

.
.
..
...
.....
...
..

تا دلارام آمد بگوید که قلبش چقدر بی قرار است

برای بودن با سعید ، صدای بلند سعید که یااللهمیگفت حرف در دهان دلارام ماسید و چشم و گوشش شد برای دیدن و شنیدن دوباره ی سعید احمد باز هم ، رسم ، مردی را به جا آورد و مردان وارد شد با همان مرام، مردان که چشم می گیرند تا نگاهشان به نامحرم نیفتد یا اگر افتاد حد نگه می دارند و درست و شمرده حرف می زدند با نامحرمان مردانی چون احمد کم نیستند در دوره اطراف ما زیاد هستند ، فقط باید خوب دید و فهمید و پیدا کرد

احمد با اجازه از سعید در آستانه ی در کلبه یاالله گفتسعید به شانه احمد زد اما همچنان احمد در آستانه در کلبه ایستاده و اجازه ورود میخواهد

سعید به روی احمد لبخندی زد و روی شانه هایش چند ضربه پیدرپی زد و گفت

_بفرما احمد جان

سعید کنار ایستاد تا احمد وارد کلبه شود تا با هم وارد اتاق دلارام شوند پشت سر احمد وارد اتاق شد احمد همچنان سر به زیر است و با احترام به دلارام

و بی بی قشنگ سلام داداحمد و سعید با یک یاعلی تخت خواب یک نفره دلارام را بلند کرد و بیرون از اتاق زیر پنجره کنار اجاق کاهگلی گذاشتند

احمد همانطور که سر به زیر آمده بود همانطور هم سر به زیر رو به سعید کرد تا
نگاهش هرز نرود و تنها با گفتن

اگر امری نیست ، از کلبه بیرون رفت حتی به صورت گلناز که پاتختی
کنارتخت را میآورد هم نگاه نکرده تا شاید نگاهش میخ نگاه

دلبرکش شود و لبخندی بزند که سوتعبیر شود احمد همیشه عاقلانه رفتار می کند... احمد
مرد عاقلی است

_ شیرین بانو اینم از این، اگه کار دیگه ای نداری، من برم تا اوستا نیومده

_ نه مادر ، خیر از جوونیت ببینی ، کار دیگه ای نیست ؛ راستی مگه نگفتی امروز
اوستا نیماذ _ بی خبرم اما، یه نیم ساعتی هست، رسیده خدا بخواد فردا پس
فردا کار تموم میشه _ انشالله.

.
.
.
.
.
.
.
.
.

بی بی قشنگ با اشاره از گلناز که دور از چشم سعید در حال مرتب کردن دور و اطراف دلارام است گفت که آب آبگوشت را اضافه کند تا غذا کم نیاید و خودش هم به بهانه آوردن ملافه به اتاق رفت اما، قبل از رفتن از سعید خواست تا دلارام را روی تخت بگذارد تا دلارام کمتر روی ویلچر اذیت شود سعید با تمام درماندگی چشمی گفت اما از همان باد

کردن لب هایش پیدا است که ناراضی استباد لپش را با حرص خالی کرد رو به دلارام گفت
_اجازه بدید شما رو بذارم روی تخت

_سعید

سعید گوشه ی چشم هایش را با انگشت شست و اشاره فشار داد تا کمتر درگیر این آوای دلنشین دلارام شود

دلارام با صدا زدن سعید با این آوای دلنشین او را به سلاخی دعوت میکند و خودش هم بی خبر استسعید اهلی است و در مراسم نااهلی جای ندارد با عجز و ناتوانی بدون اینکه نگاه به دلارام کند،

گفت

_میشه خواهش کنم من رو درست صدا بزیند ، من برای شما آقا سعیدم ؛ لطفاً تمام تمرکز تو رو ، روی خاطراتتون بذارید ، بلکه به یه نتیجه برسیم

_چرا باید این اتفاق برای من بیفته؟

من چیکار کردم؟ یا بهتر بگم تو چیکار کردی که من از تو و از این کلبه که اینقدر احساس آرامش

دارم باید فرار کرده باشم...؟؟؟! هر دو با هم حرف میزنند اما ، هر کس محور حرف خودش را پیش میبرد

سعید درمانده ، دوباره دور از تمام باورهایش مقابل دلارام زانو زد و پایههای ویلچر را با درماندگی بیشتر گرفت و بین دست های توانمندش با دردی که پنج سال با خود یدک می کشد فشار می دهد پنجه هایش را دور پایه های ویلچر محکم کرد و در حالی که سرش را پایین گرفته گفت:

_خودم را خوب می شناسم ، اسمم سعید کیانی،

پسر بزرگ حاج مرتضی...حاج مرتضی حجره دار تو راسته فرش فروش های بازار زنجان ، کسی که همه قبولش دارن به حلال و حروم شناس بودنش ، با هر کسی معامله نمیکنه فقط دنبال برکت مالش ؛ مرد آبرو داری، ور دستش کار میکردم ؛ میدونی؟ چی شد... چه طور شد... که این شد... حال الان من... اما!!!

مکثی کرد

.
.
.
.

...
..
.

مکت کرد حرف های انباشته شده روی دلش حالا به حکم درد
و دل بیرون می ریزد و این قدرت در سعید نیست که مقابل ریزش هایش را
بگیرد

انگار به جایی و یا به گوشی مطمئنی رسیده که بعد از سال با واگویه می خواهد
خودش را تسکین دهد؛ آنچه را که از سر گذرانده و چه با درد هم گذشت
_هرچی حاجی می گفت، می گفتم چشم...اصلا میدونی چیه دلارام، کلاً عشق می
کردم، با چشم گفتن به حاجی... عشقا... عشق، کلا عشق و حالم
این بود که شبیه حاج مرتضی شم.... هر کاری میکرد، جا پاش، پا می گذاشتم تا جا نمونم از
مرام و مردونگیش

آهی که در جانم، در این پنج سال پیش گره

خورده بود، امروز با تمام درد از اعماق وجودش فوت شد

وقتی که چشمهای نم دارش را بالا گرفته و در چشم های سیاه شب، دلارام گره زد با

صمیمی ترین حالت ممکن گفت

...میدونی دلارام هیچ کس نخواست ، بشنو...بغض مردان خنجر شده و تمام دیوارهای گلوی سعید را به بدترین شکل خراشید

دلارام با دید اشکهای حلقه شده در چشمهای خاموش سعید ؛ چشم هایی که برق نگاهش در همان پنج سال پیش قبل از سر رسیدن آقا فتاح و یاسر کله خر به خانه حاج مرتضی میدرخشید، خاموش شد تا امروز اینجا رو به دلارام....

چشمهایی که هزار بار بیشتر از لب هایش برای دخترک شیرین زبان خجالتی دختر آقا فتاح لبخند داشت ، دختری که آن شب با نجابت هایش رازهای را گفت که خود از آن کم و بیش با خبر بود....سعید کم و بیش متوجه شد بود اما مطمئن نبود و

آن روز توانست بود راجع به احساس قلبی دختر آقا فتاح بداند خوشحال بود اما ، همه چیز به یکباره ویران شده تا آمد ، سر رشته اتفاقات را به دست بگیرد که با حاج مرتضی روبرو شد که نمی شد کلمه ی گفت و توضیح بیشتر داد سعید همه را پشت سر گذاشت و بار دیگر رو به دلارام کرد گفت

_اولین بار تو رو....

_مادر چرا هنوز نشستیاول نگاه دلارام به بی بی قشنگ افتاد و سعید که

اشک در چشمانش حلقه زده با تاخیر سرش را بلند کرد و از گوشه چشم در حالی که هنوز رو به دلارام است بلند شد و با صدایی که خش دار شده با قورت دادن بغض گلویش به زحمت صاف کرد و گفت _چشم شیرین بانو

با حالی که تعریفی نیست از مقابل دلارام بلند شد و ویلچر را از تخت خواب فاصله داد تا چیزی جلوی پایش نباشد و شاید خواست که بیبی قشنگ حال

خرابش را نبیند سعید دلخور و ناراحت از اینکه نمی تواند ، حرفش

را کامل و تمام بزند تا هم خودش و هم دلارام را از این یک بام و دو هوا آزاد کن ، با حرص مشهودی دلارام را حصار کرده و روی تخت خواب گذاشت تا خواست از دلارام فاصله بگیرد

دلارام بود که با سر انگشتان کشیده چنگ زد به پیراهن سعید و باز هم شانه سعید سوخت

سعید با صدای خفه ای که از بین لب هایش به گوش دلارام برسد گفت

_لعنت خدا بر شیطون ، دست تو بردار... کم آتیش بزن به جونم...می ترسم بیفتم...

دلارام با دلخوری و ناراضی از شرایط ادامه داد _آخه چرا انقدر از دست من عصبانی هستی

این بار سعید با نرمش ساختگی گفت

_تو ، دست تو بردار، خود خرم حواسم هست سعید شاکی و ناراحت حرفی زد و دلارام با بغض

مشهودی سر انگشتانش را باز کرد و دستش رها شد به خاطر اینکه به یکباره دست آتل شده

اش ، آزاد شد درد شدیدی در ساق دستش پیچید و آخ کوتاهی گفت

سعید غیرارادی با دستی که زیر کمر دلارام قلاب بود ، دست آتل شده دلآرام را گرفت و با احتیاط بیشتر او را روی تختخواب گذاشت

این حصار نزدیک باعث شد تا سعید موقع گذاشتن دلارام روی تخت خواب صورت هایشان بیشتر به هم نزدیک شود

و نفسهای گرم شان صورت هایشان را نوازش کرد ؛

نگاه شان در هم گره خورد به گلایه اما...دلارام با دل خوری چشم گرفت و سعید با خجالت از این همه خیرگی

چشم هایش را باز و بسته کرد و با دم عمیقی عطر هم را استشمام کردند

سعید بدون هیچ حرفی از کلبه بیرون رفت

.

.

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

ناهار به دلچسب ترین حالت ممکن در کنار گلناز و بیبی قشنگ خورده شد و هر چه بیبی قشنگ اصرار کرد که پسرها هم سر سفره حاضر شوند نه احمد قبول کرد نه سعید سعید به بهانه های مختلف سعی می کند تا بیشتر از دلارام دور می شود وقتی بی بی قشنگ از او خواست تا دلآرام را روی ویلچر بگذارد تا لحظاتی را بیرون از کلبه باشد و سعید به صراحت گفت:

_لازم نکرده ، بهتر بیشتر استراحت کنهدلارام که راضی از این دوری است، ترجیح داد از

پنجره کنار تخت بیرون از کلبه را نگاه کند بی بی قشنگ و گلناز کمک کردند تا دلآرام به تاج تخت تکیه دهد

کمی روی تخت جابجا شد و تکه اش را بیشتر به تاج تخت داد و با گرفتن یک طرف پرده سفید رنگ با گلدوزی های بی نظیرش پرده را کنار کشید از پنجره به گلناز و بی بی قشنگ که پشت کلبه

مشغول کار هستند، نگاه کرداین هم جزوی از شگفتی بی پایان دلارام در این

مزرعه که همه چیز را در خود جا داد، محسوب میشود

یک کلبه کاهگلی کوچک بامزه درست در سمت راست نگاهش است، خیره به آن ، به این فکر می کند که اگر قرار باشد مردی به تنومندی سعید از آن عبور کند

باید کمی سر خم کند تا بتواند یک وری از در آن، آن هم ، به زحمت عبور کند

در چوبی باز کلبه به چشم هایش اجازه می دهد که

به راحتی در آن سفر کندکوچکی کلبه حیرتآور است فرش لاکی رنگ

کوچک ، رنگ و رو رفته که به زحمت در آن پهبش شده و یا آن در آهنی گردی که در وسط کلبه کوچک توجه ش را بیشتر جلب کرده انگار راهی به زیر زمین است و مخفیگاهی مخوف است و یا وسایلی که به کمک میخ های بزرگ از در و دیوار کلبه کوچک بامزه آویزان است ، که تنها چیزی که در ذهنش زمزمه کرد و به آن لبخند زد این بود

_کلبه کوچک کاهگلی بامزه

الک های چوبی و یا آن لوله فلزی بلند و کیسه های سفید کوچک و بزرگ و یا آن طشت هایی که روی

هم در گوشه ترین قسمت کلبه ، چیده شده تمام آنچه که در کلبه است را میتواند ببیند چراکه

در کوچک کلبه درست قد کلبه است شاید دلارام این طور تصور می کند

کلبه ی که دست و دل بازانه حریمش را به نمایش گذاشته

گلناز با داس کوچکی که در دست دارد مشغول حرز کردن علف های کنار بوته های گوجه است ؛ زمین کشاورزی که کنار دست همان کلبه کوچک کاهگلی

بامزه استگلناز با دیدن نگاه خیره ی دلارام سر تکان داد و

لبخند دلنشینی زد

دلارام هر بار که چشم باز و بسته می کند تصویر

های بی نظیر را در دور و اطراف کلبه میبیند و از این همه شگفتی محسور می شود
چشمهایش حریصانه هر نقطه‌های را بیشتر از هزار بار زیر و رو می کند تا شاید
خاطره زنده شود اما، همه آنچه که می بیند را برای اولین بار میبیند...

لبخندی روی لبهای دلارام جان گرفت ، و او به طور کلی وضعیتی که گریبان گیرش بود را
فراموش کرده، استتمام تمرکزش را ، به زیبایی بیرون کلبه می دهد که بیشتر شبیه به
رویای شیرین است

تمام نگاه دلارام سرشار از آرامش دلنشین می شود...

.
.
..
...
.....
...
..
.

دلارام با حال خوبی لب میزند_چقدر اینجا خواستنی و قشنگ ، بی بی

فاصله بین مزرعه کوچک و بی بی قشنگ قدر چند قدم بلند است

بی بی قشنگ که صدای دلارام را شنید کمر راست کرد و لبخند به لب ؛ سبزیهای جمع شده در دستش را در سبد گذاشت و رو به دلارام گفت:

_آره مادر اینجا از اونیم که فکر می کنی قشنگ و بهتره ، انشالله به زودی زود همه چیز یادت میاد و سر رشته زندگی تو میگیری دست اون موقع است که بیشتر لذت میبری گلناز با سر آستین لباسش پیشانی که عرقی ندارد

را به جبر تکرار پاک می کند و با لبخند دندان نمای رو به دلارام علف های حرزی که دور بوته های گوجه فرنگی پیچیده را با ریشه از دل خاک بیرون کشید و همان جا کنار بوته های گوجه انداخت تا بعد همه را با هم جمع کند

بی بی قشنگ رو به دلارام لبخند زد و با برداشتن سبد سبزی به سمت پایین مزرعه رفت تا سبزیها را در رود ارس شسته و عصرانه ی شاهانه برای مردها حاضر کند

_داداش سعید، اوستا میگه کار تعطیل، شما هم بیا، بی بی عصرونه آورده ؛ اونم که چه عصرونه ی که

قشنگ با لب و لوچت بازی می کنه سعید اول نگاه به احمد لبخند به لب کرد و بعد نگاهی به خودش که پاچه شلوار و آستین لباسش را تا جایی که توانست تا کرده که هنوز هم به قوت خودش باقی است ؛ تا موقع لگد کردن کاه و گل دست و پا گیر نباشد ؛ و بعد به گودالی که پا به پای احمد کاه و گل را با هم لگد کردند، نگاه کرد و با خود نجوا کرد

هیچ کی نه ، شیرین بانو منتظر من باشهو با دستهای قدرتمندش حجم زیادی از گاه و گل را

از گودال برداشت و روی دیوار در حال ساخت ریخت و با دقت روی دیوار کشید

بدون نگاه کردن به احمد با صدای بلند و و رسا گفت

-شما مشغول شید، منم میام

احمد همانند سعید پاچه شلوار و آستین هایش را تا زده و در حالی که جواب سعید را داد به سمت اوستا رفت_ چشم داداش، پس زود بیا، بی بی رو که میشناسی تا نیای ول کن نیست

اوستا و شاگردان اوستا در حدی که دست و صورت شسته باشند روی تخت زیر

درخت گردوی صالح از ترس اوستا ساکت و صامت نشسته اند

احمد با دیدن بی بی قشنگ که با مجمعه ی بزرگی

به سمت آنها میآید به سرعت خم شد و تای پاچه های شلوارش و آستین

لباسش را باز کرد و این نشان از این دارد که احمد نمیخواهد به بیبی

قشنگ بی احترامی کندهنوز در این شهر و دیار احترام به بزرگتر را از نان شب هم واجبتر

میدانند

احمد به سرعت خودش را به بی بی قشنگ رساند و با ناراحتی مجمعه ی را از دست بی

بی قشنگ گرفت و گفت

این چه کاریه آخه بی بی، خوب صدا کن پیام دیگه اما این لبخند روی لب های احمد و حال خوبش به خاطر این است که بی بی قشنگ هست تا در کنار آنها باشد تا گلناز و یا دلارام اینجا نباشد که برای کارگرها ناشتا و یا عصرانه بیاورند تا شاید یک در

هزار چشم نامحرم به آنها بیفتد مرد است دیگر ، چه میشود ، کرد...

گاهی چقدر خوب می شود ، زنی پخته و گیس

سفید کرده ، در جمع آنها هست تا به دختران راه و رسم زندگی را بیاموزد و بین ، ندانم کاری های شان وساطت کند تا سررشته زندگی را از دست ندهند و یا مردی با دیدن و دل بستن در قره جهنم جان سوز، سر زنش سقوط نکند...

همانطور که بی بی قشنگ نگاهش از روی سرشانه های احمد به روی ، تختی که اوستا و شاگردانش نشسته ، می گرداند و رو به احمد گفت.

.
..
...
....
.....
.....
.....
.....
.....
.....
.....

_مادر جان ، پس سعید کو

_مجمعه ی رو بده بینم، گفتم که الان میاد، داره دیوار میچینه ، بهش گفتم ،

گفت دیوار رو بچینه، میاد

-تو برو دیگه مادر ، چشم انتظار نزار..... ؛ چشم

شون به نون ؛ خودم میرم سراغشبی بی قشنگ به سمت کلبه ی رفت که آخرین دیوار

توسط سعید چیده می شود و جوری پیش میرود که امشب کار ساخت کلبه ی

احمدینا تمام خواهد شد کلبه ای که از خشت و گل ساخته شده و بوی آن مشام

آدمی را معطر می کند

_خدا قوت مادر... خسته نباشی جان دل بیا برو عسرونه بخور بعد بیا به بقی

کارت برس سعید با شنیدن صدای بی بی قشنگ به پشت سرش

برگشت و سر خوشان گفت_به به بانو...به به شیرین...بین کی

اینجاست...شیرین بانو یعنی باور کنم خواب نیستم

_بیا برو، خودت لوس نکن...

بی بی قشنگ با حض به کلبه ی پیش رویش نگاه می کند و با حس مادرانه

ادامه داد

_خداروشکر، خونه ی احمدم با لطف و محبت تو تموم شد..... چه راحت سر به متکا

میبره بچم سعید گل های روی دستانش را گرفت و رو به بی بی قشنگ گلها را در

گودی گاه و گل پرت کرد و با تواضع گفت_ این چه حرفیه شیرین بانو، احمد پسر
خداشناسی، اینکه خونه صاحب شده از روزی زیاد شه و گرنه من کی باشم

_اونکه صد البته تو هم کم از احمد نیستی از خدا ترس بودن و خداشناس بودن

سعید نگاه منظور داری به بی بی قشنگ انداخت و گفت

_پس من کم از احمد نیستم دیگه آره... خداترس، خداشناس از این حرفا دیگه... بی بی

قشنگ منظور سعید از دعوای لفظی شان را

به خوبی فهمید با بیتفاوتی خیریه در نگاه گله مند سعید گفت

_مادر، آدم که نه گشتم که، به حرف بیربط زدی، جواب با ربط گرفتی؛ فکر نکن بی

خیال شدم، هنوزم رو حرفم هستم، بخوای دل بشکنی، منم بلام قلم کنم دستی رو که با

منظور و بی منظور دراز شه؛ حالا هم زود باش سفره پهنه من پیر زن رو هم به حرف

نگیر

بی بی قشنگ به قدری با بیتفاوتی این حرف را زد

که هر حرفی در دهان خشک شدی سعید را ماسیدبه ناچار رو به کلبه ای که فقط ریزه کاری

هایش مانده کرد و گفت

_شیرین بانو نظرت چیه؟ چطور شده؟ میشه بهش گفت خونه؟

بی بی قشنگ دانش آموخته ی روزگار است و

متوجه تغییر مسیر حرف های سعید شد

بی بی قشنگ هم دل به دلش داد و با حس مادرانه
 ی که پسرشان صاحب خانه می شود ادامه داد_میگم مادر دستت درد نکنه، زحمت کشیدی،
 میگفتی که یه حمام برای احمدینا؛ اوستا درست میکرد
 من می دونم بچم خیلی باحیا است از حمامی که برای دلارام ساختی استفاده
 نمیکنه
 _اول اینکه این چه حرفیه شیرین بانو در ثانی به جای یه حمام سه تا ساختم که
 زنونه و مردونه کنیم که هیچ کی معذب نشه
 بی بی قشنگ از لبخند گوشه لب سعید فکر شد، شاید سر به سرش می گذارد با
 دلخوری ساختگی خم شد و از روی زمین گل خشک شده ی برداشت و
 با اخم به سمت سعید انداخت و گفت_ خجالت نمیکشی، منه پیرزن رو دست میندازی
 سعید با لبخندی که حالا به وضوح پیداست به سمت
 بیبی قشنگ آمد و با جان و دل، به حصار کشید و هرچه بیبی قشنگ تقلا میکند
 بیفایده است سعید با انگشت اشاره کمی گل روی گونه ی همیشه سرخ بی بی
 قشنگ کشید و با عشقی که سرشار از مهر پسرانه به مهره مادرانه های بی بی
 قشنگ بود، گفت
 _من غلط بکنم که شما را دست بندازم به جون خودم، که غلام سیاهی پیش
 شمای، ملکه سفید

برفی؛ به توصیه ی که خودت گفتی سه تا حمامساختم یکی ش از اتاق دلارام باز میشه، یکی ش

کنار اتاق خودم که به سفارش شما امروز ساخته شد و اون یکی هم تو اتاق احمدینا... دیگه چی، هان سعید نگاه مو شکافانه ی انداخت و ادامه داد

_می خواهی نشون بدم که فکر نکنی دروغ میگم بی بی قشنگ خوشحال از درک و شعوره سعید لبخندی زد اما انقدر ها هم دوام نداشت بعد از شنیدن اینکه برای خودش اتاقکی ساخته ؛ از حصار سعید با ناراحتی بیرون آمد و با تشر گفت_مادر برای من پیرزن سرداب ساختی؛ همچین که

کارم تموم شه، میرم خونه ی خودم، خدایا مرز قد یه دنیا برام مالی و مکت گذاشته که محتاج نامرد نشم

سعید که هاج و واج به حرفهای قطار شده بی بی قشنگ نگاه میکند با تعجب گفت

_چی میگی بانو؟!

بی بی قشنگ که حالا از حصار بازوان سعید خلاص شد با بی تفاوت به شیرین بانو گفتنهای سعید به سمت کلبه رفت

؛ بی بی قشنگ خوب میداند چه گفت و چه کرد سعید با یک دنیا بهت و حیرت به رفتن بی بی قشنگ خیره ماند و دست از پا درازتر به سمت درخت گردوی صالح راه افتاد و با خود

فکر میکند بعد از این باید چه کند و باز هم بی نتیجه از این همه فکرهای بی سر و ته سری به تاسف برای خودش تکان داد و بی توجه به احمد یا اوستا و شاگردانش روی تخت نشست

اوستا که متوجه کلافگی و سردرگمی سعید شد با دقت بیشتری به سعید خیره

شد....

..

..

...

..

...

...

..

.

اوستا از گوشه کنار روستا چیزهای شنیده بود راجب سعید و دختر مجهول همراهش در درمانگاه اما، دیروز کوبک همسرش از اتفاق های آن شب

درمانگاه و وضعیت همسر سعید گفت

اوستا همان شب که متوجه رفتن یکباره سعید در حین کار شد، دلخور از رفتار سعید آن شب کار را تعطیل کرد و دیگر قصد آمدن نداشت اما، دلسوزی همسرش باعث شد

از خر شیطان پیاده شود و این شد که امروز آمد و گرنه سابقه نداشت در کاری مشغول شود و کسی کار را تعطیل کند و او باز هم به

آن کار برگردد اوستا تنها یک برداشت میکرد اینکه طرف مقابل

قصد بی احترامی دارد اما امروز آمد، که کار ساخت کلبه را تمام کند که کرد

اوستا در حالی که لقمه میگیرد به یکباره بدون که دست از لقمه کردن نان و

پنیر محلی که بوی خوشش فضا را عطراگین کرده، بردارد گفت:

...من یه دایی داشتم که مجبور شد یه دختری رو به اجبار عقد کنه، که یه طایفه به

خونش تشنه بودند وقتی اوستا صدایی نشنید سرش را بالا گرفت و رو به جمعی که

چشم به دهانش دوختند، کردسه شاگرد اوستا که با تعجب و حیرت از این که در

این ده سالی که با او کار میکند تا به حال حرفی به جز تیکه انداختن و کار اجباری

برای فهمیدن فوت و فن کوزه گری چیزی نشنیده اند، خیره اند احمد و سعید در

ناخودآگاه شان احساس کردند که مخاطب خاص این داستان هستند با دقت به اوستا

خیره شدند تا واو به واو حرفهایش را به بعلمند اوستا چشم و ابرو به سمت این سمعی

سر رو پا گوش انداخت و لقمه را در دهانش برد و بیتفاوت به انتظار آنها لقمه را آرام

آرام شروع کرد به جویده

بدون هیچ عجله لقمه را قورت داده و همانطور که مشغول لقمه گرفتن دیگری بود، نگاهی

به دستهای خشک شده در مجمعه ی که هنوز لقمه اول به دست منتظر ادامه ماجرا هستند،

کرد

_کورد ها به رسم دارن اگر خونی ریخته شد به ناحق با دادن خون بس به اون طایفه دیگه خون نریزند تا قائله ختم به خیر شه

نفس عمیق کشید به هزار منظور و ادامه داد

_این ماجرا به خیال خودشون به خیر و خوشی تموم میشه اما، مرد چه میدونه که زن جماعت اگه بخواد کاری کن، سر بسته هم میتوانه خون بریزه، بدونی

اینکه سری بریده شه نفس اوستا گره خورد ؛ لقمه آماده شده را لب

مجمعه ی گذاشت و هر دو دستش را روی زانو گذاشت و گفت

_دو تا پسر نادون سر خورجین الاغ درگیر میشن، توی دشت، یکی میزنه با چوپ

دستی به سر اون یکی، دایی کوچک ما سر یک خورجین مرد و یه جوون دیگه به حد مرگ کتک خورد

تا اینکه یه شیر زنی که دو سال از اون جوون های کم عقل، پرید وسط میدون تا دل خون شده خواهری رو به یه عالم نشون بده ؛ بزرگای طایفه مادریم تا این ماده

شیر و دیدن لقمه گرفتن برای

چند تا از پسرای فامیل خبر به مادر بزرگم رسید که

یه ماده شیری هست که دست بسته یه گله مرد روحریف ؛ مادر بزرگم دید و گفت الا به لا

عروس خونه خودمه

اوستا نفس عمیقی کشید به یاد تمام آن روزهای قشنگ و با لبخند ادامه داد

_انصافاً حق داشت مادر بزرگم، ماده شیری بود زنداییم با همان سن و سال یه طایفه را حریف بود و با هر کسی با زبون خودش حرف میزد؛ شده بود دست راست دایی م که اگه نبود دایی ما هم حریف کار مزرعه و دام نمیشد؛ قد یه سیاستمدار، سیاست داشت اوستا با عشق زیاد، مردانگی دایی ش را به رخ این پنج سمعی سراپا گوش کشید

_دایی بزرگم یه مرد کورد تمام عیار بود یه جور ی عروس برد تو خونه ش و سالها نگه داشت که کسی جرأت نکرد کمتر از خانم کوچیک صدایش کنه غمی سنگین در کلام اوستا نقش بست

_آخرای عمرش مریض شد؛ دایی م یه کفش آهنی پاش کرد و از این شهر به اون شهر تا اگر درمانی بود، بی خبر نمونه

، آخرشم به خواست خانم کوچیک رفتن کربلا اوستا برای اولین بار دور از خانه و همسرش، اشک در چشم هایش حلقه زد و بغضی که گلویش را ستایش می کند؛ با دم عمیقی آب گلویش را فرو داد و ادامه داد

_دایی م تنها برگشت، کمرش خم شده بود از اینکه مادر بچه ها رو تو کربلا جا گذاشته بود

نگاهی به مردهای روبرویش که حالشان دست کمی از خودش نداشت، انداخت و با لبخندی که سخت می خواست، حفظ ظاهر کند گفت

_موهای دایی م به قدری سیاه بود که از سیاه ی برق

میزد ؛ وقتی دسدار (کلاه ی مخصوص کوردها یاچفیه) از سرش برمی داشت دیگه خبری از اون همه سیاه ی براق نبود

دست های اوستا روی پاهایش مشت شد معلوم است که به زحمت بغض ش را نگه داشت اما، ادامه داد

—باید چراغ دست می گرفتی، میگشتی تا یه دونه موی سیاه تو سرش پیدا کنی

اوستا که هر وقت از محمدیار دایی کوردش حرف میزد این گونه منقلب و محزون میشد نفس عمیقی کشید و رو به....

.

..

...

....

.....

.....

.....

.....

.....

اوستا آه عمیقی کشید و رو به جمع گفت

هرچی بود گذشت اما از همون روز شد محمدیار دیگه، تمام هوش و حواس شو داد به بچه های خانم کوچیک یه جوری دختر و پسر بزرگ کرد که هر کی که دایم رو می شناخت و میدید فقط یاد خانم کوچیک میافتاد

مادربزرگم همیشه میگفت مرد باید جوری زن نگهداره که همه به زنش حسادت کنن، نه این که

زنش با حسرت به زنای دیگه نگاه کنه سعید نگاهی به اوستا که مصداق بارز حلال زاده به داییش می رود انداخت و یاد روز افتاد که اوستا را به همراه خانوادهاش در بازار دید که چه عاشقانه منتظر خرید و انتخاب همسر و فرزندانش بود

وقتی خنده آنها را میدید چشمانش ستاره باران می شد و با چه عشقی سر خم کرد و گوشش را کنار لبهای همسرش که آرام نجوا می کرد، برد تا مبادا حرفی از حرفهای همسرش جا بیفتد و آن نشنیده باشد

یا آن جایی که می خواستند از روی جوی آب رد شوند و اگر همسرش اجازه میداد، اوستا همان جا با دستهایش پل میساخت تا همسرش مجبور نشود پا

بلند کنه یا آنجای که مالکان سرانگشتان همسرش را گرفت و

او را به حصار کشید تا از جوی آب که به سادگی می شد بدون کمک کسی از آن، رد شود، عبور کرد همان رفتار عاشقانه را هم با فرزندانش داشت انگار فرقی نداشت که پسر باشد یا دختر اما انگار هر کسی در مقام و رتبه مخصوص خودش بود چرا که بعد

از همسرش، دخترش را عاشقانه به حصار گرفت و پسرانش را چون سرداران سپاه یاری کرد

آن روز بود که سعید عاشق مرام و مسلک اوستا

شده و از هر گوشه کناری که حرفهای اوستا به گوشش میرسید را جایی در گوشه ذهنش حک میکرد سعید احساس می کند مخاطب خاص این داستان عاشقانه ی دایی کوردش، خودش است تا این چهار مردی که کنارش نشسته اند مردهای که هنوز از فرط حیرت و تعجب لقمه هایشان در دست خشک شده

_مرد که مرد اما ، مرد واقعی اونیه که تو خونه خودش ، مرد باشه

سعید با شنیدن این حرف به وضوح فهمید که

مخاطب تمام حرفهای اوستا خودش استاوستا با نگاه به چشم های فهمیدی سعید لبخندی

زد و سعید با باز و بستن چشمهایش اوستا را مطمئن کرد که فهمید

اوستا با دیدن چشم های سعید فهمید که متوجه منظورش شده رو به جمع کرد و با

شکر از خدا بلند شد و با تشر گفت

_بسته ، هرچی شکم پارگی کردید، بقی شکم پروری را ببرید کنار عهد و عیال تون

، بذارید اونا هم بفهمن ، تو خونه مرد دارن ، نه مهمون

..

..

...

.....

.....

.....

..

.

.

لقمه ها ، همان طور گوشه مجمعه ی ماند و اوستا با یک یا علی به ضرب از جا بلند
 شد و کفش های که پاشنه اش را خوابند را پوشید و برای آخرین روز
 کاری ، میخواهد ، پنجرهای بسازد تا روزی سعید از آن محو تماشای گیس های
 سیاهی باشد که از سیاهی برق می زند...

_شیرین بانو سر جدت گیر نده به پیر به پیغمبر نیست اونی که شما فکر می
 کنید ، نیست

لحن شاکی سعید بی بی قشنگ را وارد عمل کرد بی بی قشنگ با حرص بازوی سعید را چنگ
 زد و دنبال خودش کشید و با ناراحتی گفت:

_عیبی نداره من پیر خرفت، خودت بیا ببین، دل و روده برای طفل معصوم نمود، از
 بس که بالا آورده، الانم که یه ریز داره عق میزنه

در کلبه توسط گلناز باز شده از رنگ روی پریده گلناز نگاهش به سمت صدای
دلارام که مدام عق میزند، کشیده شد

چشم هایش را بست و با انگشت شست و اشاره

گوشه چشمانش را فشار داد و با درماندگی سرش را تکان داد که توسط بی بی قشنگ به
داخل کلبه

کشیده شد و تا به خودش بیاید روی تخت دلارام جا گرفت

نگاه نکرده به اطراف هم مطمئن است که حالا با دلآرام زیر یک سقف تنهاست

دلارام از بس عق زده احساس میکند تمام دل و روده هایش را این بار ، با اولین عق بالا می
آورد و در حالی که از عق زدن های مکرر خسته شده با بی حالی رو به سعید که لبه تخت ،
کنارش نشسته، کرد و گفت

_دیگه نمیتونم... یه کاری بکنچشمهای ناباور سعید از حال و روز دلارام با دل نگرانی خیلی

عامیانه پرسید

_چی شده آخه؟!!

حال سعید زیر و رو شد با عق زدن های پی در پی دلارام استیصال و ترس در رج به
رج صدای سعید بیداد می کند

وقتی جواب های سر بالای دلارام قانع کنند نبود،

کمی نزدیک تر شد و با مهربانی که ساختگی بودنش پیداست گفت_منو نگاه کن ، چی خوردی که حالت این شده.....هان....

.
. .
. . .
. . . .
.
.
.
.
.
.
.

_یه دختر خانوم به سن و سال شما باید مودب تر از این حرفا باشد، تا بتونه دل...با آمدن

بیبی قشنگ با کاسه سفالی که لبالب از

ترشی گل کلم و گل قرمز پر بود حرفش نیم ماند و با پف کلافه ی رو به بی بی

قشنگ کرد

_بیا مادر این رو بده دلارام بخوره شاید ته معده شو بگیر تا کمتر حالش بد شه

بیبی قشنگ از حالت ایستادن سعید فهمید که قصد رفتن دارد اما با اشاره از او خواست تا بماند کاسه سفالی که پر از ترشی گل کلم و کلم گل قرمز بود را به دست سعید داد و با تاکید گفت

...بده بخور تا من گوشت کباب کنمسعید ناراضی گفت

...شیرین بانو من کار دارم

...پس لابد من بیکارم، هان سعید با لحن

ملتمسی گفت ...شیرین بانو کار دارم واجب

...خوب والا روت برم، در ضمن احمد رفت؛ تو

خواست به دلارام باشه، تا من پیامی بی قشنگ غور غور کن در حالی که هنوز در چهارچوب

در کلبه ایستاده گفت

...تا کی باید به عالم و آدم رو بزخم تا از امانت تو مراقبت کنه

لحن تمسخر بی بی قشنگ را هم سعید فهمید و هم دلارام

تمسخر خوابیده در امانت گفتن بی بی قشنگ سعید را دلگیر کرد و با نگاه سرشار از

سرزنش به دلآرام

نگاه کرد و دلارام بی تفاوت نگاه گرفتاین ندید گرفتن باعث پوست خنده سعید شد و به

__بین حواست باشه ها، تا وقتی تو خونه ی منی، صدات از حد مجاز بیشتر نشه ؛
الانم شیرین بانو گفته که احمد خونه نیست و گرنه ، با این آرامش توصیه نمی دادم
، با یه تو دهنی از خجالت در میومدم

دلارام با صدایی به مراتب بلندتر از قبل فریاد

کشید_ نمیخوام ، تو بی خود می کنی ، دست رو من بلند کنی احمق ، بیشعور

سعید چشم بست تا کمتر خیری دختری باشد که نمی خواهد شرایط را
بفهمد و درک کند

__دلارام حواست هست

__تو هنوز تکلیفت با خودت معلوم نیست ؛ من برای تو یه احمق ، توم یا شما

سعید همزمان با بستن چشمهایش نفس عمیقی از این همه حجم از بی
پروایی دلارام که در چشم

هایش خیره شده و کلمه به کلمه گفت ، کشید و باباز کردن چشم هایش ، نیم نگاهی به

دلارام انداخت

و شمرده شمرده جوری که در جای جای مغز دلارام حک شود گفت...

.
.
..
...

.....

 .
 .

_ شما برای منِ احمق، همون شما تلقی میشیید و متاسفم بابت لحظهای که شما رو تو خطاب کردم و اون هم در زمانی اتفاق افتاده که ، شما باعث شدید من از کوره در برم_ در نرو

دلارام با مسخره و تمسخر گفت، ولی سعید جدی جواب داد

_چشم، پس منم از شما عاجزانه و ملتمسانه تقاضا میکنم هیچ وقت... هیچ وقت... تاکید می کنم...

هیچ وقت با صدای بلند حرف نزنید؛ شما مهمان من هستید و همونطور که من میزبانم و شما حقی به گردن من دارید، من هم حقی به گردن شما دارم و این حق صدا و خود شما هستید، دوست ندارم تا وقتی تو خونه من هستید، صدایی از شما به گوش

نامحرم برسه، حتی اگه اون شخص خودم باشم_منو مسخره می کنی....!!!؟

_من این جسارت رو نمیکنم

دلارام دلخور و دلزده از این پس زده شدن، دست آتل شد شو نزدیک آورد و با حرص کاسه سفالی که پر از ترشی و از بوی سرکه و گل پرش مشامش را درگیر کرده را گرفته و با لحن بدی رو به سعید گفت _حالم داره بهم میخوره بهتر از جلوی چشم بری، تا بالا نیاوردمسعید با بیتفاوتی بلند شد و به سمت در پشت کلبه رفت و قبل از اینکه در رو باز کند رو به دلارام که خیراش بود گفت

_بهترین انقدر عی نزنید و سعی کنید بالا نیارید، چون شیرین بانو فکرای دیگه ی راجب شما می کنه دلارام نگاهش را تیز کرد اما با شنید ادامه حرف سعید که با تمام خونسردی زد گونه هایش رنگ گل شقایق سرخ دشت مغان رو گرفت -شیرین بانو فکر می کنه ، شما بارداریدلارام با چشم های گرد شده به جای خالی سعید نگاه می کند و نگاهش را از در باز کلبه به کاسه سفالی پر از ترشی که بوی تند و تیزش مشامش را قلقلک می دهد، انداخت

بذاق دهانش ترشح شد و همه چیز را فراموش کرد، به هر زحمتی که بود کاسه را روی دست گچ گرفته گذاشت با دست آتل شده ، اولین گل کلم قرمز شده را به دهان برده و با حس خوشایندی تا آخرین دانه جا مانده از گلبرگ، گل کلم را در دهانش گذاشتدلارام همه اتفاق های چند لحظه پیش را فراموش کرده ، انگار مسکن تمام دردهایش همین کاسه سفالی فیروزهای رنگ بود ترشی و تیزی آن آرامشی دل انگیز را برایش محیا کرد و درست مثل آب روی آتش چشمهایش را با لذت بست و ناخداگاه لب زد _عالی بود ، مامان جون

بیبی قشنگ که از بازوی سعید چسبیده است و هر دو کنار پنجره شاهد لذت بردن دلارام از خوردن ترشی بودن با شنیدن این حرف لبخند به لب های بی بی قشنگ آمد و برعکس خون در رگهای سعید خشک شد و با چشمهای گرد شد نگاهش را از پنجره برداشت و به چشمهای ستارهباران بی بی قشنگ داد و با عجز و ناباوری گفت _حالش خوب نیست ، جان سعید

_میدونم مادرم ، چرا هول کردی، من که گفتم بهت سعید ناباورانه بی بی قشنگ را صدا زد اما، حال بی بی قشنگ چیز دیگری می گفت

_شیرین بانو!!!!!!_حالا که دارم خوب دقت می کنم بچه پسر، آخه

مادر شوهرم می گفت و یار زن حامله اگه ترشی باشه، یعنی بچه ش پسره

سعید با حیرت به این همه ذوق و شوق شیرین بانو با تعجب گفت

_چی میگه شیرین بانوی، این دختر حالش خوب نیست

معلوم که خوب نیست شیرین بانو سر صبحی ، چی خورده این دختر، داره هذیون میگه

به خدا

.

.

..

...

....

.....

...
..
..

بیبی قشنگ با حس و حال شیرینی گفت

چرا مادر سخت میاد ، مشتلق بدی_ وای بانو من میگم نره تو میگی بدوش

و مادر ، چرا حرف بیراه میزنی؛ خوب خدا رو شکر

، که بچه تلف نشد

تو هم به خاطر همین خون ریختی دیگه

_وای.... وای.... وای بانو چرا همه چیز رو قاطی می کنی

خون ریختن چه ربطی به حال این دخترِ احمق داره این معلوم نیست چه شه اصلا

_سعید دیگه داری حوصلمو سر می بری، این موش و گربه، بازی ها چیه درآور دیسعید

نفهمید چه شد اما دیگه دیر بود برای گرفتن جلوی زبانش

_شیرین بانو، دخترِ ، میفهمی ، دختر الانم خیر سرش عادت ماهانه است

هنوزم هیچ خبری نیست که شما اینطوری ذوق و شوق براتون داشته

دکترش گفت که باید جیگر یا گوشت کباب شده بخوره؛ نکنه انتظار داشتی همه ی اینا رو پیش احمد بگم، هان بگم که دلارام تو دوره عادت ماهانه است وقتی برق چشم های بی بی قشنگ خاموش شد،

تازه فهمید چه چیزی گفت و رو به پنجره باز اتاقدلارام با مشت به به چهارچوب پنجره کوبید و فریاد زد

_لعنت به منِ احمق، که این همه بلا سرم اومد اما، هنوز آدم نشدم

سعید با حالی خراب راه جنگل را در پیش گرفت

چشمهای دلارام گرد شد از فریاد بلند سعید و قسم خورد او را به این مرز از خشم و ناراحتی نکشاند بی بی قشنگ بینوا تمام مادرانه هایش را کیسه کرد

و آویخت و دل شکست راهی مطبخ شد سعید روی برگشتن به کلبه را نداشت

هیچ وقت فکرش را نمیکرد که اینطور فریاد بکشد آن هم، بر سر بی بی قشنگ اما، حالا بی بی قشنگ دست کمی از سعید نداشت و بی خبری از سعید حسابی نگرانش کرد

احمد را پی او همه جا فرستاده اما خبری از سعید نبود و این نگرانی بی بی قشنگ را بیشتر و بیشتر می کند

بی بی قشنگ درست روی همان سکو که برای دلارام تسییح به دست رو به آسمان نشست بود،

نشسته اما، این بار برای سلامتی سعید خدا را بهتمام خلقتش و بزرگی اش قسم میدهد و آن دانه های شبنم را از روی گونه های سرخش با گوشه ی

روسری گلدارش جمع می کند

دلارام که از لایه پرده سفید رنگ به زنی نگاه میکند که روزگار چیزی از زیبای هایش کم نکرده، جز قامت رعنائش خمیده تر و پوست صورتش را چروک کرده است، خیره شد و زیر لب خدا را برای آرامش دلش صدا میزند

کمکم با روشن شدن هوا سعید با گامهای شرمنده از بین درختان بیرون آمد و اولین کسی که او را دید

دلآرام استدلالرामी که هنوز نگاهش از بین پرده به قوت خودش

باقی است

بی بی قشنگ، سعید را دید اما، از جایش بلند نشد

هنوز هم تسبیح بین انگشتانش می چرخد ولی این بار به شکر و سپاس

سعید نزدیک تر شد و بی بی قشنگ رو به آسمان کرد

قطره اشکی از چشم محبت و سپاس گزاری اش

چکید، چشمش را بست و لبخندی نامحسوس رو بهآسمان زد و با حال بهتر و دوره از

نگرانی سرش را پایین انداخت

چشمهایش را باز کرد و با دیدن کفش های گلی و خاکی سعید از جا بلند شد نگاه
 شرمنده سعید را دید اما، بی تفاوت به آن حجم از خجالت روی سکو ایستاد و
 چشم در چشم، خیره به سعید گفت

_خدا رو هزار مرتبه شکر، اجاقم کور و صاحب اولاد نشدم

وقتی نگاه خیره سعید را دید با پشت دستش به

شانه ستبر سعید زد و با هر بار زدن ادامه داد_ اگه خوبش توی، پس واویلا به بدش

سعید مغموم و شرمنده نگاه کرد و نگاه دزدید و تنها توانست بگوید _شرمنده

.
.
..
...
.....
...
..
.
.
.

شرمندگی نه تنها روی زبان سعید بلکه بر تمام قامتش شکل گرفت اما بی بی
قشنگ با بی رحمی

تمام گفت_نباش.... شرمند نباش..... صبح دیروز رفتی، صبح

امروز اومدی

بی بی قشنگ با ناراحتی رو گرفت تا برود که سعید

به سرعت از سکو بالا رفت و روبرویش ایستاده و با لحن ملتمس گفت

-به اسمت قسم شرمنده م

بی بی قشنگ بدون اینکه نگاهی به سعید کند گفت _گفتم که نباش الانم که این
جام به خاطره دلارام،

حالا هم خودت اومدی پس من اینجا کاری ندارم_یعنی چی

_برو کنار، بعد ازین تو میدونی و زن و بچه ت

_داری اذیت می کنی، آره

_گفتم برو کنار، خونم چراغش خاموش می خوام برم چراغ خونمو روشن کنم

_بگم غلط کردم بیخیال میشی بانو؛ منو نگاه کن

بانو، سر جدید کوتاه بیا_برو کنار گفتم، من به تو چیکار دارم

بیبی قشنگ تا آمد از کنار سعید رد شود سعید او را به حصار کشید و لحظه به

لحظه بیشتر بی بی قشنگ را در حصار نگه داشت

—ولم کن من پام لبه بومه یه کاری نکن با دست و پا شکسته برم پیش کربلای

—نگاه کن تو رو خدا، ببین منو آخه تو این همه ناز

و کرشمه رو از کجا آوردی قطره اشکی که روی گونه های بی بی قشنگ رقصید

و بغض ش شکسته و با همان بغض که تمام جانش را ریش ریش می کند گفت

—حالا میفهمم، مادر شدن سخته؛ میدونی چیه مرد حسابی از صبح خروس خون رفتی،

الان اومدی هزار بار خدا را شکر کردم که اولاد دار نشدم، حالا میفهمم که خدا بیامرز

چرا این همه جلز ولز میزد که اولاد دار شدن دل بزرگ و بی رگ میخواد که من ندارم

سعید از خود نامردش عصبانی شد و با شرمندگی و درماندگی گفت—گریه نکن بانو به

خدا قسم که شرمندم اما بی بی قشنگ هنوز هم مادرانه خرج می کند—برو برس به

زندگیت که از وقتی که رفتی تا الان چشم از پنجره برنداشته

نگاه سعید به سمت پنجره که دلآرام با نگاهش سعید را محکوم می کند کشید، شد و خود

را شکست خورده میدان دید و با ناراحتی چشم بست و رو به بی بی قشنگ چشمهایش را

باز کرد و با اینکه میل به گفتن نداشت اما برای به دست آوردن دل بی بی قشنگ گفت—

باشه بانو، هرچی تو بگی اما...

بی بی قشنگ برزخی شد و با غیض گفت

—اما، اگر نداره، بچسب به زندگیت، بذار ما هم به زندگیمون برسیم

سعید اغواگرانه به خاطر اینکه بحث کشتار نشود گفت

_شیرین بانو نمی خواهی بی خیال شی نه... شیرین بانو
 هر چه سعید با زبان بازی به دنبال بخشش است بی بی قشنگ با اخم پ تخم هیزم
 در تنور میریزد _شیرین بانو آخه من فدای این اخم و تخم شم..
 نمی خواهی به پسر صبحانه بدی از دیروز تا همین الانش لقمه دهنم نرفت
 همین حرف کافی بود تا بی بی قشنگ کوتاه بیاید و
 میدان را برای یک تازی سعید خالی کند _حال شد بابام جان، اخماتو باز کن، تا من این تنور
 رو برات روشن کنم، بعد یه لقمه نون داغ به دست، تا بریم دنبال بز چروندنمون
 لودگی سعید خنده به لب های بی بی قشنگ آورد
 “““
 _احمد مادر خونه نم داره، چرا عجله می کنی آخه، بذار اجاق روشن کنیم نم خونه
 خشک شه مادر احمد تا آمد جواب دل نگرانی های بی بی قشنگ را بدهد از حضور
 سعید خجالت کشید و زبان به دهان گرفته _چیکار می کنی احمد
 _با اجازه تون اساس رو بچینیم تو این چند روز خیلی اذیت شدن خانواده
 منظور احمد به اتفاق چند روز پیش بود که سعید با ناراحتی و عصبانیت صدایش را
 روی بی بی قشنگ بلند کرد

احمد مرد است و مردان تحلیل می کند و تمام اتفاق پیرامون سعید را از دیدگاه خودش تفسیر کرد احمد با خود فکر کرد، که این تندخویی سعید به خاطر دوری از محرمش، از اینکه او هم دوست دارد شب را هم بالین زنش باشد، حتی اگر آن زن نتواند نیازهای مردانش را برطرف کند

با صدای زنگ موبایل سعید، بحث نیم ماند و سعید با عذرخواهی گوشی را جواب داد

_جانم بفرمایید

_صدات که تابلو نشون میده، زن مومیایی بهت خوب ساخته ها

سعید با شنیدن این حرف چشم هایش گرد شد با

صدای دکتر گلباغ به خودش آمد_سلام از ما است خوب هستید آقای دکتر

_دکتر خودتی، آدرس بده تا چای تون رو زغال نجوشیده _الان کجاید

_تو جاده

_به سه راه نرسید هنوز

_چرا اتفاقا همین الان به سه راهی رسیدیم زدم

کنار تا به زنگ بزنگ بینم از بچه خبری هست یا نه سعید به حالت عصبی دستی بین موهایش کشیده آخرین چیزی که می خواست همین حضور دکتر گلباغ بود و کلافه از این اصرار های بیجای دکتر گلباغ، لبخند ساختگی زد و ادامه داد _پس همین الان میرسم خدمتون

_بدو بیا که این زن مغز نداشت مم نخورده از بس غر زد به جونم
 تماس با یک خداحافظی از جانب سعید قطع شد و
 رو به بی بی قشنگ کرد و گفت_ دکتر گلباغِ تو سه راهی منتظر، من برم دنبالشون
 _برو مادر تا تو بیایی من هم چایی رو میزارم رو آتیش
 با رفتن سعید احمد با یک نفس عمیق بقیه وسایل را به کمک گلناز به کلبه
 بردند
 بوی نم گل و عطر گاه با مشامش عشق بازی میکرد و گلناز با شور و شوق روی
 دیوار نم دار دست می کشد و گاهی در حصار احمد دلبرانه می خندد بی بی قشنگ
 دور از عاشقانه هایشان در اتاقک
 تنور، زغال گور گرفته را در سماور ذغالی می ریزد ودلارام از پشت پنجره با تمام حسرت
 به جنب و جوش های آنها نگاه می کند
 سعید با دیدن دکتر گلباغ که کنار شورلت قدیمی تر و تمیز که الان باید در موزه
 ماشین باشد؛ نزدیک تر رفت
 دکتر گلباغ که ایستاده کنار در سمت کمک راننده و در حالی که سرش را از پنجره
 ماشین بیرون آورده و با صدای بلند قهقهه می زند خیره شد
 سعید ماشین را به کنار جاده کشید و با ننگ داشتن

دست در دست دکتر گلباغ گذاشت و با هم گرم و صمیمی حال احوال کردند و همچنین که سعید خواست به سمت شورتل برود تا از نزدیک با همسر دکتر گلباغ احوالپرسی کند

دکتر گلباغی اجازه نداد و گفت_ شما بشین، پشت فرمون راه نشان بده، من به مهربانو قول دادم فقط یه بار از ماشین پیاده شه، الان اگه پیاده شه باید تا خود خونه ت کولش کنم ؛ اونم که الان از سن و سال من گذشتن سعید همان نیم قدمی که داشت بر می داشت را عقب گرد ، کرد و با لبخند نجیبی به سمت پیکان احمد برگشت

پشت رول نشسته تا با سلام و صلوات ماشین را روشن کند که اگر روشن نشود باید این مورد هم به مورد های که قرار است با شوخی و خنده از دکتر

گلباغ بشنود اضافه کند و حتما اضافه خواهد، شده محض شنیدن صدای استارت ماشین رو به آسمان

لبخندی زد و زیر لب گفت

_همیشه حواست بهم بود ، حواسم هست

دکتر گلباغ پشت سر سعید ماشین را روشن کرد و راه افتاد

سعید متحیر بود به این همه لودگی و حرافی دکتر گلباغ تا اینکه با صدای دلنشین بی بی قشنگ به خودش آمد

_خیلی خوش اومدید_خوش باشید

دکتر گلباغ نگاه اغراق آمیزی به سعید انداخت و رو به همسرش که با حض به اطراف نگاه می کند گفت _میبینی مهربانو ، همین رنگ به رنگ شدنش که، آدم دلش میره برای کشیدن لپش، نگاه تو رو خدا بیشتر شبیه دخترای دمبخت دهاتی می مونه تا پسر به این رشیدی.... نه مهربانو

سعید با شنیدن حرف های دکتر گلباغ که هم زمان هم مهربانو و هم سعید را مخاطب قرار دادگونه های ته ریش دارش به سرعت رنگ اناری شد و

از حضور مهربانو خجالت زد سرش را به زیر انداخت و لبخند اجباری زد مهربانو با دیدن برخورد و نجابت سعید به واقع به حرفهایی که همسرش در مسیر آمدن راجب، حجب و حیای سعید میگفت ایمان آورد با لبخند دلنشینی روبه سعید گفت

_شما به دل نگیر پسر، من پنجاه سال نتونستم به این مرد بفهمم و به عقل بیارم، که مرد سرسنگین و

رنگینمیشهدکتر گلباغ با تمام عشق درست مثل پسر های تازه

بالغ شده به همان اندازه با شور و هیجان مهربانو را به حصار کشید و گفت

_آخه مهربون، مقصر خودتی که اون روز رو نشون دادی ؛ دل و دینمون رو بردی شاید اون یه ریزه عقل نصفه و نیمه هم ضایع نمی شد ، چه کنم که با دیدن تو اینطور خل و چل شدم

مهربانو خودش را از حصار بازوان دکتر گلباغ بیرون کشید و پشت چشمی نازک کرد

همانطور که به سمت ماشین میرفت تا کیفش را

بردارد گفت_ خجالت بکش مرد ، الان هرکی تو رو ببینه ، باور

نمیکنه تو دکتر این مملکتی دکتر گلباغ تا آمد

جواب بدهد

بی بی قشنگ را دید که با احترام خاصی به سمت شان می آید

حرمت موی سفید بی بی قشنگ را که از چهارقد خوش رنگ یاسی اش بیرون

زده را نگه داشت و حرفی نزد

بی بی قشنگ کنار آنها ایستاد و مهمان نوازان، در

سلام دادن پیش دستی کردمهربانو با دیدن بی بی قشنگ با آن لباس محلی و

چارقد سرش، لبخندی زد آوای دلنشین بی بی قشنگ به جان دلش نشست و

ناخواست به سمتش رفت و با تمام حال خوبی که از بی بی قشنگ گرفته ، او را به

حصار کشید و گفت

_وای حصار شما چه آرامشی داره ؛این ننه های تو قصه میمونید

با دستهایش بازوهای بیبی قشنگ را با محبت گرفت و کمی بین خودشان فاصله

انداخت تا بهتر بی بی قشنگ را ببیند و با هیجان بیشتر ادامه داد

_لباساتون و صداتون پر از آرامشبی بی قشنگ غرق لذت از این همه تعریف،

لبخندی زد و وسط تمام مهربانی ذاتی اش شروع کرد به خوش آمدگویی.....

.

..

...

....

.....

..

.

.

_سلام خیلی خوش اومدید، قدم سر چشم ما

گذاشتید دکتر گلباغ که کنار سعید ایستاده و منتظر به تعارف

بی بی قشنگ است تا بعد از یک ساعت رانندگی پا دراز کند و به پشتی تکیه دهد

رو کرد و گفت

_به خدا که شرمنده کردید و منت به سرم گذاشتید که تا اینجا اومدید؛ تو رو به

خدا، سر پا و اینستید فرمایید، بفرمایید داخل کلبه

وقتی همه در کلبه دور هم نشستند و دلارارم بیخبر از این جمع

چشمهایش را بسته و در خواب شیرینی کنار جمعی که شاد و خوشحال است آرام آرام با صدای قهقهه دکتر گلباغ لایه پلک هایش را باز کرد احساس می کند هنوز در خواب است و آن جمع

شاد و خوشحال در خواب هستند اما واقعیت را با صدای گرم و دلنشین دکتر گلباغ درک کرد

_به به عروس خانوم، قابل دونستی چشم باز کردی دکتر گلباغی نگاهی به مهربانو انداخته و با اشاره به دلارام که روی تخت آرام تکان میخورد را نشان داد و گفت

_کلاً با خواب میونش بهتر تا با آدمها

سعید که رو به دکتر گلباغ و پشت به دلارام نشسته

ناخواسته از روی شانهاش به عقب نگاه انداخت و بادیدن روسری که گلوی سفیدش را به نمایش

گذاشت با حرص دستی روی صورت ته ریش دارش کشید

صورتی که از عصبانیت سرخ شده کمی به سمت چپ متمایل شد تا سدی باشد مقابل نگاه دکتر گلباغ که اصلاً توجه به روسری و گره آن ندارد چرا که در همان بدو ورود همسرش گره روسری اش را باز کرد و این باعث شد که سعید به سرعت نگاه به زمین بدوزد، این واکنش سعید لبخند دلنشینی

روی لبهای مهربانو و دکتر گلباغ آورد سعید خیلی مودب روی دو زانو نشسته دستهایش را

روی ران پا هایش قرارداد اما رگ های برجسته دستش نگاه بی بی قشنگ را به خودش جلب کرد وقتی مشت‌های گره شده سعید را روی پاهایش را دید از رگ های بیرون زده شد فهمید باید کاری بکند تا دیرتر از این نشده

نگاه بی بی قشنگ به سمت دلارام رفت و با دیدن بازی روسری که سفیدی گلوی دلارام را دست و دلوازان به نمایش گذاشت؛ به بهانه کمک، با یک اجازه از جا بلند شد و به سمت دلارام رفت و در

حین درست کردن روسری دلارام گفت_ خوبی مادر، بلند شو دکتر زحمت کشیده برای دیدن تو آمده

بی بی قشنگ نگاهی به مهربانو انداخت و با لحن مهمان‌نوازی بیشتری گفت
_البته ناگفته نمونه خانم شم آورده مهربانو مودبانه و موقرانه رفتار کرد

_شما لطف دارین بی بی قشنگمه آنهایی که بی بی قشنگ رو در رو می شناسند با تحسین این نام را صدا میزند و تنها کسی که او را شیرین بانو میخواند، سعید است، که شیرین بانو گفتن هایش دنیا دنیا محبت و عشق به همراه دارد بی بی قشنگ گره روسری دلارام را سفت کرد اما بی بی فایده بود جنس ساتن آن باعث می شد که روسری مدام از روی سر، سر بخورد

_مادر پاشو بیا کمک کن، دلارام بلند شه، بشینه

تا سعید از جا بلند شود دکتر که استکان کمر باریک دور طلایی را در دست

داشت در نعلبکی سرمهای رنگ گذاشت و از جا بلند شد و با برداشتن کیف
طبابتش که کنار دستش بود

زودتر از سعید خودش را به تخت دلارام رساند و دلارام که حال خواب از سرش پریده
با نگاه مضطرب به دنبال نگاه سعید است با استرس لبخند نیم بندی زد و در حالی که
نگاهش می چرخد تا خیره به سعید نماند

روی نگاه دکتر گلباغ گفت

_سلام خوب هستین، خیلی خوش اومدیندکتر گلباغ با اشتیاق در جواب دارم لبخند بزرگی

زد و گفت

_خیلی ممنون، خانم خوشگله، خوب خانم خوشگل ما چگونه...

.

..

...

....

.....

..

.

.

دلارام با شنیدن این همه صمیمیت با ترس به چهره سعید که حالا روبرویش ایستاده و با چشمهای گرد شد نشان میدهد که او هم از این صمیمیت متعجب است به سعید خیره شد سعید با یک بازدم تمام نفسش را از بینی بیرون کرد

ناخواست و گذرا به گره روسری مشکی دلارام که بیشتر از این نمی توانست به گلوی سفیدی بنشیند، کرد
 ناخواست تر چشم غره ی رفت
 نگاه سختش و تن صدای خاصی که نشان از نارضایتی رفتار دکتر گلباغ دارد، گفت

_اجازه بدید من بلند شون کنم تا تکیه بدندکتر گلباغ با نگاه بی تفاوت به پشت سرش که سعید ایستاد داد و در حالی که لبه تخت دلارام می نشست گفت
 _لازم نکرده، دخترمون رو بیشتر از این آزار بدی

؛کیفم رو بده بینم جوون به غیر از این اخلاق شیک، کار دیگه هم بلدی
 سعید خیلی ناشیانه لبخند زد که ساختگی بودنش فریاد میزند و کیف سیاه رنگ را به دست دکتر گلباغ داد کمی عقب کشید اما هنوز هم از اخم های که مهمانان ابرهای سیاه و پرپشت است و قصد باز شدن هم ندارد، ناراضی بودنش پیدا است
 _بده بینم دست تو، دخترم

دلآرام تا خواست دست آتل شده اش را دراز کند بی بی قشنگ با ناراحتی و با دلواپسی گفت _ آقای دکتر بچه م دو سه روز پیش کلی حالش خراب شد گلاب به روتون انقدر قی کرد، من گفتم به حتم بار شیشه داره سعید با شنیدن این بحث که دوباره از سر گرفته شده، دلخوره از بی بی قشنگ نگاهش کرد چون میدانست این بهترین دستاویز برای این دکتر سرخوش است که همان هم شد.....

دکتر گلباغی با مهربانی از دلارام نگاه گرفت و با نگاه مودیانه رو به سعید کرد و در حالی که مخاطبش

بی بی قشنگ است گفت _ ای بابا بیبی قشنگ، الان که خیلی زود هنوز

دختر ما کار داره تا بتونه طاقت بیاره برای اینجور بار شیشه ها،

و مودیانه تر ادامه داد

_البته بازم باید حواس جمع بود

سعید با صورتی سرخ شد از خجالت و عصبانیت بابت این همه بی پروایی سرش

را به زیر گرفته تنها یک چیز را می خواهد که دکتر گلباغ قصد ماندن نداشته

باشد که با حرفی که زد رسماً سعید را

ناامید کرد _ میبینی دلارام خانوم اینم مهربانوی ما از وقتی که

اومده میگه شب رو اینجا چادر بزیم تا قشنگ خاطر بازی کنیم به یاد
جوونی هامون

مهربانو با اینکه خیلی خوب اخلاق دکتر گلباغ را می شناسد اما باز هم دست خودش
نیست که با صدا زدن اعتراض خودش را نشان داد

دکتر گلباغی با چشمکی بامزه ای که رو به دلارام زد

باعث شد دلارام ناخواسته با صدای بلند بخندد این خنده دلنشین و دلبر به سرعت نگاه پر
اخم

سعید را به همراه داشت اما دلارام تا بیاید خودش را جمع و جور کند زمان زیادی را
لازم داشت هنوز هم نیشه نگاه سعید دلآرام را میسوزاند

_خوب خانوم چرا ناراحت میشی نه باید می گفتم که دوست داری امشب اینجا
بمونی خوب عیبی نداره

مهربانو تیز نام کوچکش را کشید

_داریوشدکتر گلباغ با خنده خاصی رو به بی بی قشنگ کرد

و با لحن خاصی که شوخی و خنده در آن پیشزمینه بود گفت

_عیبی ندار بابا..... از من پیرمرد گذشته تو این سن، تو این هوا دل بزمن به جاده

مهربانو پشت چشم نازک میکند و با ناراحتی که لحظه لحظه بیشتر می شود

گفت

از دست تو داریوش پیر شدی؛ دست بردار از این همه لودگی
همین پشت چشم نازک کردن مهربانو باعث شد داریوش با صدای بلند بخندد .

..

...

.....

.....

...

..

.

.

بی بی قشنگ عاشق شلوغی و مهمان و مهمان بازی است، با لحن دلچسبی که همه را
راغب به ماندن میکند گفت

—چی از این بهتر، من که از خدامه، توی خونه

مهمون داشته باشم، که البته شما صاحب خونه اید مهربانو با مهربانی لبخند زد و با دو
دستش دست

بی بی قشنگ که رو روی زانو گذاشته را نوازش کرد و گفت

—والا به خدا قصد موندن نداشتیم اما، این همه شور شما را دیدم حیقم میاد نمونم

سعید که میل به بودن داریوش و مهربانو را ندارد تنها به گفتن که باعث افتخار بحث را بست داریوش کنار مهربانو نشست رو به بی بی قشنگ که آن طرف مهربانو در حال بلند شدن برای تدارک

شام است گفت_نگفتی بی بی خانوم، چرا دلآرام جان مدام عق

میزد

بی بی قشنگ که بحث را مربوط به دلآرام دید، با نگاه گذرا به سعید، که نزدیک به دلآرام در حال کلنجار رفتن، است انداخت، لبخندی به روی دلآرام زد و رو به دکتر گلباغ گفت

_چی بگم والا، صبح همچین که سینی به دست اومدم تا صبحانه ناشتا یک کاسه آب مغز بدم بخوره تا زودتر سر پا شه شروع کرد به عق زدن، بعد دو سه ساعت هرچی از دیروز خورده بود گلاب به

روتون آورد بالا، بچه م رنگ روش نمودمهربانو با دید اخم سعید که هر لحظه پررنگ تر میشد رو به بی بی قشنگ با گفت

_چی دادید که خوب شد

_هیچی یه پیاله کلم ترشی که بلکه ته دلش رو بگیره کم عق بزنی

مهربانو بار دیگر نگاهی به سعید کرد و با دیدن نگاه پر از سرزنش که به جمع است رو به سمت دلآرام کرده و لبخندی زد و برای اینکه حرف بسته شود تا این مرد جوان کمتر غیرتش به بازی در بیاید و

دلارام کمتر نگاه بدزد از نیش نگاه سعید گفت_دخترم میلش به کله پاچه یا آب مغزم نمیره،
دیگه هم بهش ندیده؛

من اینطوریم هم از بوش و هم از خوردنش چندش همیشه، حتی اگه آبلیمو هم
بخورم بازم حالم خراب میشه

سعید به سمت دلارام برگشت و با نگاه سوالی آرام پرسید

_آره؟! بعد از خوردن کله پاچه حالتون خراب شد

دلارام کمی به فکر فرو رفت به یاد لحظه افتاد که، با بوی زمخت کله پاچه از خواب
بیدار شده و با دیدن

بی بی قشنگ با آن سینی و محتویات چندش آورشاز همان بدو ورود بوی زمخت آن در
مشامش به مشمئز کننده ترین حالت ممکن نشسته بود گفت که میل به خوردن نداره اما،
انقدر بی بی قشنگ اصرار کرد که آخر سر مجبور شد همه محتویات را با چندش بخورد

_آره.... حالا یادم اومد؛ خیلی چندش بود سعید با دیدن قیافه دلارام که خیلی بامزه
بینیاش را چین داده و لحن بیانش که به خوبی چندش بودن را نشان داد؛ لبخندی زد
و با حالت بامزه سری تکان

داد و این از نگاه مهربانو دور نماندیبی قشنگ رو به دلارام با پشیمانی که در صدایش بود
گفت

_آره مادر تو راست میگی، طفل معصوم گفت چندشم میشه ها، من

دلارام که حالا رخ به رخ سعید است با شیندن اینکه قرار است پای مرغ بخورد
چشمهایش گرد شد و خیر به سعید زمزمه کرد

سعید ناخواسته به این حجم از دلبری دلارام با لذت خندید که به یکباره، با تلنگر
سفت و سختی به خودش آمد اما، هم دلارام غرق لذت شد از این خنده و هم جمع
حاضر لبخند زدند

سعید نگاه دزدید... با آمدن گلناز و احمد که سینی بزرگی در دست داشت

جمع کمی از این حالت تحقیق و تفحص بابت حال

خراب دلارام در آمد

احمد سینی را مقابل روی داریوش و مهربانو گذشته مهربانو با دیدن سینی و
چیدمانش تنها یک چیز را تصور کرد اینکه گلناز در اوج زیبایی هنرمند توانای هم
هست

هربانو با هیجان شروع کرد از سلیقه‌های گلناز در چیدن شیرینی و میوه و
خشکبار گفتن و تشکر

کردند از این نوع مهمان نوازی... چقدر قشنگ و چشمنواز چیدی عزیزدلم مگه دلم

میره که دست بز نم چیدمانش خراب شه

گلناز باز هم با همان اعتماد به نفس شروع کرد با اشاره دست و اصواتی گنگ
تعارف کردن و باز هم شاهد بود که چگونه کسی را در اوج امید و ستایش ناامید
کرده اما، باز هم لبخند زد

چون نگاه دیگران اصلا برایش مهم نیست و با نگاه دلنشینی که به احمد انداخت و
با لبخند به مراتب

قشنگ تر از خودش از احمد دریافت کرد توانست یک پله دیگر از اعتماد به نفس را بالا
برود و

فقط تایید و به چشم آمدن و ستایش احمد را میزان سنجش میداند

مهربانو زن فهمیده و باهوشی است و به سرعت نگاه و ذهنش را به همان ذوق و
ستایش برگردند

انگار که سالهاست که گلناز و این ناتوانی در گفتار او را میداند، برخورد کرد و با
برداشتن اولین شیرینی محلی که سرهمه ی شیرینی ها روی بشقاب گل سرخ بود گفت

_مطمئنم این شیرینی هم کار خودته، هنرمندی یه تن هاشیرنی که میبینم کلا یادم
میره باید درست رفتار کنم

با خنده ی ملیحی شیرینی را برداشت و با لذت بین دندان های یک دست سفید و
مرتبش گذاشت و با لذت بی پایانی شیرینی را بعید

همچین که شیرینی با بزاق دهانش و زبانش چشیده شد، تازه فهمید قبل از این
هرچه شیرینی خورده، شیرین نبوده فقط نام شیرینی را با خود یدک

کشیدنبا حض خاصی برای اولینبار در جمع غریبه رو به داریوش کرد و با هیجان که داریوش را به چالش میکشد گفت

_وای داریوش عالی، نه... نه... عالی کم بی نظیره داریوش با عشق نگاهی به دلبرک سالهاش کرد و گفت

_الان باید چیکار کنم؟! خوددار باشم؟ یا تمرکز

کنم؟ این دو پهلو حرف زدن داریوش خط نشان مهربانو را به همراه داشت و با لحن شماتت کننده رو گرفت گفت

_داریوش شما بی زحمت شیرینی تو با چایی بخور... اینطوری برای قند خون هم بهتر داریوش عاشق اینگونه برخورد مهربانو است با خنده ای مردانه بحث را جمع کرد، چون می داند اگر، بیشتر از این طول و تفصیل بدهد، باید یک هفته کنارگیری مهربانو را تحمل کند

شام با مزه پرانی های داریوش و خنده های مردانه

سعید و احمد و لبخندهای زنانه سپری شد داریوش بدون هیچ خجالتی رو به بی بی قشنگ که

به سمت اتاق می رفت تا جا برای مهربانو آماده کند کرد و گفت

_بی زحمت جای من رو هم ، همون جا بندازید سعید و احمد با چشمای گرد شده به بهانه بستن در آغل از کلبه بیرون زدند و هیچ یک به روی هم نیاورد که از داریوش چه شنیده اند

گلناز و دلارام نگاه دزدیدن و بی بی قشنگ غرق در خاطرات شد.

..

...

.....

.....

...

..

.

اولین بار، بعد از ازدواج شان رفتن سرعین

بتول خانم خواهر شوهر بزرگترش بود و آنها را برای پاگشا دعوت کرده بود

این اتفاق بهانه ی شد که به اقوامی که آنجا بودند هم سر بزنند و عید مبارک

بگویند

وقتی بتول خانم خواست برای برادرش کربلا صفدر

رخت خواب بیاندازد کربلای صفدر خیلی خون سرد رو به بتول خانم کرد و گفت

_شاه باجی، جای من و قشنگ رو باهم بنداز نه تنها بتول خانم با چشم های درشت

شده به صفدر خیره شد، بلکه همسرش مراد با احمی غلیظ برای بتول خانم بی نوا

خط و نشان کشید

مراد با اخم و تخم به بتول خانم خجالت زد از رفتار برادرش در جمع فهماند که،
این بار آخرش باشد که

برادرش شب را در خانه ش میماند آن شب مراد تا خود صبح در حیاط با حرص و غضب قدم
زد

روز بعد با رفتارش به آنها فهماند که مهمانی تمام شده و بعد از رفتن آنها کلی
حرف درشت بار بتول بینوا کرد

_(من دختر و پسر ازب در خانه دارم و چرا برادر تو مراعات نکرد یک شب را بدون
همسر، سر می کرد به جای بر نمیخورد)

اما هیچ کس نفهمید که کربلای صفدر طاقت دوری از بی بی قشنگ را ندارد و باید
او را در حصار

بگیرد تا خواب به چشم هایش بیاید و بی بی قشنگبا نفس های گرم کربلای صفدر است که
لا لای وار او را به خواب شیرین و امن می برد

بی بی قشنگ که سرشار از حسرت است و این دوری، لبخند زد و به سمت رخت
خواب ها رفت؛ با گذاشتن یک پارچه آب و لیوان بالای سر تنها متکای تشک دو
نفره نگاهی به رخت خواب انداخت و با لبخندی که هر لحظه بیشتر جان گرفت ار
اتاق بیرون رفت

بی بی قشنگ خاطراتش را مرور می کند

_قشنگ خوب نگاه کن، یاد بگیر ، خوب.. ببین

چطور باید جا بندازی... اول اینکه یه تشک دونفره بعد یه متکا میزاری اینجا قشنگ بالای تشک بعد از گذاشتن متکا، اگر بهار و تابستان بود یه ملافه اگه هم پاییز و زمستون بود یه لاف... فهمید؟

این اولین گفتگوی آنها بعد از دو روز و سه شب بود _ کربلایی تو بهترینی، برای من....

خواست به منم باشه....

بیبی قشنگ در سن سالگی این حرف را زد اما چهره و قامتش درست مانند زنان چهل سالها قبراق و سر حال است

همیشه کربلایی صفر با لحن عاشقانه می گفت(_قشنگ تو خود، خود قالی کرمانی هرچی بهت پا میخوره بهتر جلوه می کنی)

بی بی قشنگ با یک دنیا خاطره های دلنشین از اتاق بیرون آمد و لبخند به مهربانو و داریوش که در آستانه در اتاق ایستاده بودند زد و با گفتن شب بخیر به سمت دلارام رفت

_مادر فدای تو بشه، بزار روسری تو، درست کنم، بعد راحت دراز بکش

بی بی قشنگ تا خواست گره روسری دلارام را باز

کند با شنیدن صدای چند ضربه آرام که به در چوبیکلبه خورد دست از روسری دلارام برداشت و به سمت در کلبه رفت و با باز کردن در کلبه و با دیدن اخم غلیظ، سعید روبرو شد و با نگرانی گفت

_مادر خیر باشه اخم ریختی ، بیاد تو.... چیزی شد مادر؟

احمد خوب؟ اتفاقی برای بچه م گلناز افتاد؟ سعید به قول بی بی قشنگ قول داد که دیگر مقابل بی بی قشنگ رو ترش نکند و هوار نکشد و در حالی که دندان هایش چون ساطور به جان لب زیرینش افتاد؛ نارضایتی گفت

نه..... تو نیام بانو وا مادر، برای چی....!؟

سعید با حرص زمزمه کرد و با جوابی که داد چشمهای بی بی قشنگ را وادار به خنده کرد

_خواهید...؟ این دکتر سرخوش

_چی مادر.... خوبی یت نداره... کم اخم و تخم کن

بانو بانو نداره.... تو هم بیا تو ، کنار زنت بخواد....

چرا رو ترش میکنی

سعید دست روی در گذاشت و با حرص فشاری به در باز داد و گفت

.

..

...

.....

.....

.....

.

_گفتم که تو نمیام

سعید با لحنی که تمسخر دارد و تیز و گزنده است،

نیش میزند بی قشنگ برداشت درستی کرد از دل نگرانی

های که در ذات مردانه ی سعید است لبخند زد و به بقی خود خوری های سعید

گوش داد

_لازم نیست، روسری از سر خانم بردارید، باشه یا نباشه فرقی نداره که

و زیرلب شروع کرد به غر زدن

_اصلاً معلوم نیست این وامونده روسری یا سُرسُر،

که رو سر بند، نمیشه بی قشنگ لبخندی تحویل این همه خود خوری و

غیرت مردانه ی سعید داد و با کنار کشیدن از چارچوب در کلبه گفت

_مادر این که، ناراحتی نداره، بیا تو، پایین تخت دلارام، برات جا می ندازم، تا خود

صبح حواست باشه، کی میره... کی میاد...؛ هر وقتی هم سُرسُر رو سرش بند نشد

خودت بندش کن ؛ منه پیرزنم با خیال راحت، چشم ببندم سعید با غیض همه حرفهای بی بی قشنگ را نشنیده، گرفت و به سمت تختی که همین دیروز با اضافه های تیرچوب، ساخته، رفتتختی که زیر پنجره قرار دارد ؛ با برداشتن متکای که بی بی قشنگ به همراه تشک و ملافه گذاشته، رفت و بدون اینکه کفش هایش را در بیاورد، روی لبه تخت نشست و به، رو به رو زل زد
دلارام با دیدن بی بی قشنگ پرده را انداخت و با لبخند ساختگی، رو به بی بی قشنگ گفته

چـی میگه این میرغضب..؟

بی بی قشنگ همان طور که تشک را یابین تخت دلارام پهن می کند ؛ با صدایی که فقط به گوش، دلآرام برسد گفت_هیچ مادر، مرد و غیرتش بی بی قشنگ متکا و ملافه را روی تشک انداخت، و نزدیک تر شد، درست کنار گوش دلآرام بی خبر از اینکه لای پنجره باز است با لبخند ادامه داد

_سخته ش اومد، دکتر تو خونه خوابیده؛ میترسه شب بلند شده، بخواد برای رفع حاجت بره بیرون، تو خواب باشی، سر بازت رو ببینه

سعید شاکي و دلگیر از همه چیز و همه کس خود خوری می کند به پیچ پیچ های آن ها که، با حرفی که

دلارام زد، سعید را عصبی تر کرد_اونو با خودشم، مشکل داره

سعید با حرص بدون در آوردن کفش هایش روی

تخت با یک حرکت به سمت پنجره که لایه آن باز است، خیز برداشت، تا زبان این دختر را بچیند که با حرف بعدی دلارام جون مسخ شده ها از حرکت ایستاد _نمیدونم چرا اما، خیلی دوشش دارم، با اینکه اینقدر تلخ و بد عنق اما، ازش خوشم میاد سعید مات و مبهوت روی تخت نشسته دستی روی صورتش کشید و خسته تر از تمام اتفاق هایی که

قدرت پیش رویش را ندارد، دراز کشید پاهایش را روی هم انداختن، دست هایش را زیر سر

برد و رو به آسمان خیره شد و با خودش گفت

_چرا باور نمی کنه...؟! هرچی میگم

صبحانه ی مفصله ی روی سکوی توسط گلناز و بی بی قشنگ محیا شد

و به قول داریوش صبحانه شاهانه، صبحانه با صحبت ها و شوخی های داریوش خورد، شد

مرد ها به بهانه ی جنگل، زنها را با پیچ پیچ هایشان، تنها گذاشتند با برگشتن مردها، نهار بی بی قشنگ هم آماده شد

و بعد از نهار و توصیه های داریوش همه چیز با یک خداحافظی به پایان رسید این خداحافظی داریوش باعث شد که آرامش به اعصاب سعید برگردد ؛ چون حریف داریوش و رفتارش نبود و آن لبخند ها و خنده های با جان و دل، دلارام ، کلا روی اعصابش، بود چشم غرّ هایش هم بی فایده....

مزرعه میماند و احمد ماشین حمل شیر را به شهر بود

هر چند بودن و نبود سعید فرقی به حال داریوش نداشت او کار خودش را پیش میبرد با اینکه از نیت و رفتار دکتر گلباغ مطمئن بود اما مگر می توانست نسبت به لودگی های بی حد و مرزش واکنش نشان ندهد

سعید در مزرعه پشت کلبه مشغول حرز کردن علف های هرز بود اما چه حرز کردن با حرص و جوش و غر غر کردن ، به بیبی قشنگ قول داده بود که صدایش را بلند نکند ولی مگر میشد حرصش وقتی بیشتر شد که دستور بی بی قشنگ دلارام را به کلبه گلناز برد و باز هم همان روسری روی سرش بود

_شیرین بانو اگه کاری نیست من برم

_برو مادر دستت درد نکن

گلناز مادر اگه سخته ، نمیخوای گوش به حرف من پیرزن و راج بدی عیبی نداره توهم جوون ، جوونی تو بکنگلناز با اشاره دست و اثوات گنگ و نامفهوم به حرف

های بی بی قشنگ اعتراض کرد _پس شما جوون ها

با هم بشینید

دستی روی زانویش گذاشته و با یک یا علی بلند شد و با پوشیدن کفش های محلی که مخصوص زنان است دست از روی نرده برداشت و به سمت سعید رفت

سعید در حال تعمیر نیسان است تا ایراد جوش آوردن ماشین می گردد

— سعید مادر چه کار می کنی— جانم شیرین بانو امری باشه؟

دستمال سیاه رنگی که روی لبه ماشین بود، برداشت و دست های روغنیش را پاک کرد بی بی قشنگ با لبخند نگاهی انداخت و با محبت گفت

— جانم بی بلا ، احمد نیومدم مادر ؛ سفره پهن،

خوبی نداره به انتظار

— چرا آمده فکر کنم رفته علف رو بذار آغل الان میاد— چی شد مادر؟ چرا با ماشین درگیری؟!

سعید خنده ای کرد و کمی سرش را به سمت بیبی قشنگ آورد و با احتیاط از اینکه احمد این اطراف نباشد تا صدایش را بشنوید گفت

— هیچ ، الان به احمد کارد بزنی خونش در نمی آد بی بی قشنگ به سرعت واکنش نشان داد و گفت — خدا نکنه مادر ، این چه حرفی میزنی ؛ این طوری میگی دلم خون میشه ، تو جاده میره میاد ؛ انشالله

از همتون بلا دور باشه ؛ مادر از من سن و سال گذشته ، پیش من از این حرفا نزن... من دل شکسته تر از این حرفها...

بغض نهفته در صدای بی بی قشنگ دل سعید را لرزاند

دستمالی که به تکرار و عادت دستهای نیمه روغنی سعید را تمیز کرده را روی لبه ماشین گذاشت

بی بی قشنگ را یک طرفه به حصار کشید و روی سرش را شکوفید و گفت
 _من قربون این دل کوچکت بشم الهی... ..

سعید بی بی قشنگ را کمی از خودش فاصله داد تا صورت مهربانش را بهتر ببیند و
 در ادامه گفت _آخه قربونت بشم ، نمیدونی چی شد که ، این آقا احمد ما تا این
 ماشین رو بُرده، چند بار جوش آورده، تو جاده مونده، اینکه تا الان، طول کشیده
 برگرده، الانم حسابی از ماشینش شاکی ، هرچی میگم عیبی نداره تو حساس شدی
 میگه

سعید به تقلید از احمد ، صدایش را کلفت میکند تا
 بیشتر شبیه احمد به نظر برسد_سعید داداش ، قرار من سوار ماشین شم یا ماشین سوار من
 لبخند به روی لبهای بی بی قشنگ نشست و صورت پر مهر بی بی قشنگ نگاه خیره
 سعید را به دنبال دارد وقتی که با همان لبخند گفت

_مادرم ناراحت میشه بند خود، این جووری نکن، خوب بچم حق داره از ماشین ،
 ماشین سواری اصلا شانس نداره ؛ خدا خودش رحم کن به این ماشین سواری احمد
 مرغ آمین در حال پرواز از بالای سر آنها بود که
 فرشته خبر در گوش مرغ آمین نجوا کردچه غمگین گفت و چه غمگین شد مرغ آمین با
 دیدن احمد که در آشپزخانه کنار اتاقک تنور گلناز
 را به حصار گرفته و با حال خوب گلناز را شکوفه باران می کند تا حالش خوب شود تا یادش
 برود در بدترین پیچ های جاده ، ماشین خاموش شد و به هزار مکافات آن را روشن کرد
 احمد با آخرین شکوفه که روی صورت گلگون گلناز کاشت کمی از گلناز فاصله
 گرفت ، در حدی که بتواند ، در چشمهای گلناز خیره شود
 دستش را گرفت و شکوفه ی گرم تر و دلچسب تر
 کاشت و در نگاه دلبرکش گفت :_گل، نازم ، اگه برام یه دختر خوشگل و سر زبون
 دار ، عین خودت بیاری منم برات النگو میخرم ، که هرکی دیده حض کنه
 گلناز با فهمیده اینکه قرار است النگو بخرد ؛ چشمهایش ستاره باران شد
 چشمان ستاره باران گلناز باعث شیطنت بیشتر احمد شد
 _چی خوشتر اومده هاگلناز که فقط از صحبت های احمد النگو را فهمیده

باز هم سرش را بالا پایین کرد به علامت آره احمد با شیطنت بیشتر دستش را دور شکم صاف و بی نقصش کشید و این کارش باعث شد گلناز در خودش جمع شود و گونهای رنگ بگیرد

احمد که تشنه با او بودن است با صدای مخملی کنار گوش گلناز که از خجالت و شرم در خودش جمع است و با دستان ظریف مچ دست احمد را گرفته گفت
_ گل ، نازم، دلم خیییییییییی تنگ براتگلناز خواست ، کمی فاصله بگیرد ، طاقت این همه گرما را ندارد اما، در حصار احمد افتاد و احمد لب زد

_وقتی اینطوری دل میبری دلم بیشتر برات میره چرا به فکر حال خراب من نیستی... هان

تمام نجوهای احمد فقط برای دل خودش است، چرا

که، خوب میداند که باید در نگاه های گلناز ، که میخ زمین است این حرفها را زد

گلناز تنها از نفسهای گرم به حال دل احمدش را فهمید...احمد صورت سرخ و شیرین گلناز را با دستهای مردانش قاب کرد و در نگاه خجالت زده گلناز را کلمه به کلمه و حرف به حرف گفت

_یه دختر عین خودت خوشگل ، عین خودت مهربون ، عین خودت دلبر... عین عین عین خودت قبوله ؛ تا بشه همه تو ، به همه ی دنیای من ، تا من آسمون و زمین رو برای دست بوسی به پات بیارم باشه گلناز

در نگاه عاشقانه احمد خیره شد و با لبخند سرش را تکان داد

گلناز کلمه به کلمه های احمد را فهمید و دلشاد شد احمد با عشق او را بین بازوانش بیشتر فشار داد و چون پیچکهای یاس گلناز را در خود حل کرد مرغ آمین که شاهد معاشقه های آنها است، هنوز

هم، نجوا فرشته خبر در گوشش درست مثل انعکاس فریاد در کوه می پیچد و از چشم های زیبایش قطره اشکی بیرون زد ، هنوز اشک روی گونه هایش روان نشده بود که رو به آسمان کرد و به آسمانی ها نگاه کرد و تنها نگاه فرشته حساب را دید....

.
.
.
.
.
.
.
.
.
.

_مادر حیف شیرخام ، میبری ، میدی ، دست ماست بند

_شیرین بانو ، جان دل ، کار زیاد داریم نمیرسیم به

این خرده کاری ها

_من اگه همین الانم ، بخوام ، بمیرم ده سال طول میکشه

سعید با شنیدن این حرف بی بی قشنگ تند و تیز نگاه انداخت و با تاکید
صدایش زد

_شیرین بانو_مادر دروغ مگه ، چرا ناراحت میشی خوب داریم حرف میزنیم دیگه
سعید دست از بار کردن ظرف های مخصوص شیر کشید و با حرص رو به بیبی
قشنگ کرد

_این حرف زدن نیست ، اعصاب خورد کردن، خوشت میاد سر راهم ، هی حرف از
مرگ و میر میزنی ، خیر سرم دارم میرم تو جاده بی بی قشنگ تا خواست حرفی
بزند سعید دست روی لبهای چین و چروک دار بی بی قشنگ گذاشت
و با لحن مهربانی گفت_ اصلا هرچی شما بگید چکار کنم شما خوشت بیاد
عزیز دل

بی بی قشنگ با چشم هایش این پسر نوظهور را ستایش می کند و در دلش
برایش بهترینها را می خواهد و رو به سعید که مقابلش قامت خم کرده گفت
_خودم هستم دیگه ، دست به دست هم کمک حال هم میشیم

وقتی نگاه تحسین برانگیزه سعید را دید با منظور
دار گفت_سه تا زن تو خونه ، صبح تا شب ، کاری نداریم جز
، حرف زدن و دور باطل زدن سعید با مهربانی
بیشتر گفت...

..
...
....
....
...
...

_ شیرین بانو، قول دادم

_ این بار رو ببر اما، به طرف حسابت بگو ، بعد از

این هرچی بخواد ، داری، جز شیر خام..... باشه مادر سعید دست روی چشمش گذاشت و رو به بی بی قشنگ که با عشق مادرانه به قامت رشیدش خیره است گفت

_ ای به چشم..... هرچی شما بگی ، حرفی نیست دیگه

دل آرام با دیدن این رفتار سرشار از محبت سعید نسبت به بیبی قشنگ با کمی دلخوری رو گرفت و به گلناز که کنار دستش مشغول دوخت و دوز است داد و گفت

_ خوب ، بلد ، محبت کنه ها ، خیلی هم قشنگ

بلد..... اما به من که میرسه ، میشه میر غضبوقتی نگاه لبخند دار گلناز را دید با ناراحتی به

بیرون اشاره کرد و کلمه ها را حرف به حرف آرام و شمرده گفت

_اصلا حواسش به من نیست ، انگار من نیستم اصلا گلناز پیراهن احمد را روی زمین گذاشت و به سمت دلارام که به تاج تخت تکیه داده ، رفت دستش را آرام به سمت دست دلارام که با ناراحتی و دلخوری پرده را در مشتش مچاله کرده ، برد دستش را از پرده آزاد کرد و آرام روی آن را نوازش

کرد و روی لبه تخت نشست و با نگاه به بیرون رو به دلارام کرد و با دستهایش شکل قلب را نشان داد و بعد دست هایش را در هم مشت کرد و روی قلبش گذاشت دلارام با ناراحتی و دلخوری جواب داد _ نه ، ما....

.
.
.
.
.
.
.
.

_نه ، ما قلبامون برای هم نیست ، برای همم ، نمی تپهگلناز شروع کرد با اصوات گنگ از دیشب گفتن ، از اینکه سعید ، چقدر بابت روسریش ، حرص خورد بیبی قشنگ با سیاست

های مادرانه اش هر بار که لقمه ای در دهان دلارام میگذاشت آن را صاف می کرد اما ،
 نیشه نگاه سعید ، تا موقعی که بیرون برود روی حرکات ماهرانه آنها بود
 دلارام با لبخند یادش آمد که بعد از رفتن سعید بی بی قشنگ رو به آنها کرد و
 گفت

_گلناز مادر ، چرا چهارقد من رو سرش نکردی ، لقمه تو گلوم گره خورد ، از بس
 منتظر بودند سعید

هوارهوار کنهدلارام که غرق لذت بود و گاهی از قصد سرش را
 بیش از حد تکان میداد تا روسری از سرش سُر بخورد و لج سعید را که مدام
 با نگاه های تند و تیزش تهدید می کرد را ، در بیاورد
 لبخند دلارام وقتی بیشتر کش آمد ، که یاد لحظه افتاد که یک مرتبه هر سه
 با هم خندیدند

صدای خنده هایشان اوج گرفت ، تا این که سعید با حرص ، مشتم محکمی به در
 چوبی بسته کلبه زد و با صدای بلندی گفت

_چه خبرتون ، صداتون جنگل رو برداشته بی قشنگ درحالی که با گوشه چارقش لب
 هایش را فشار می دهد تا مانع از صدای خنده اش
 شود ، با اخم شیرینی رو به دخترها تشر زد
 _بسته مادر ، کم خون به دلش کنید

دلارام نگاهش را از سعید و بیبی قشنگ که هنوز هم کلام هستند ، گرفت و به گلناز داد و با لبخند خبیثی گفت

_آره..... ای کاش بیشتر ، حرصش می دادم تا

قشنگ دلم خنک شهگلناز خندید ، و از روی لبه تخت بلند ، شد و با

برداشتن پیراهن احمد ، برای دلارام با لبخند سری تکان داد و از کلبه بیرون رفت

هنوز هم لبخند خبیث روی لب های دلارام خودنمای می کند....

.
.
.
.
.
.
.
.

تمام روز نگاه دلارام خیره به بیرون پنجره بود و با حسرت به جنب و جوش بی بی قشنگ و گلناز نگاه می کردساعت ها خیره به قاب پنجره بود تا اینکه ، با ایستادن

نیسان آبی رنگ لبش به لبخند کش آمد سعید بادیدن دلارام ، پشت پنجره ناخواسته،
لبخند جان داری زد و به نشانه احترام سری تکان داد

احمد به سمت گلناز که ، در حال بلند کردند دبه آب بود ، پا تند کرد

_چیکار داری می کنی...!!!؟ ول کن بیینم این دبه رو گلناز ، نگاه محبت آمیز ، احمد را
دید لبخندی زد و سرش را دلبرانه تکان داداحمد با نگاه زیر چشمی ، بینگلناز را
کشید

چشمهایش را باریک کرد و منظوردار گفت _الان داری ، دلبری می
کنی..... دیگه

سعید با نگاه به اطراف متوجه نبودن بی بی قشنگ شد و اخمی کرد

این اخم مردانه ، دل ، دلآرام را لرزاندسعید از پنجره ماشین ، نیم تنه اش را به زور،
داخل اتاقک ماشین کرد و با برداشتن ، پاکت سفید رنگ با دم عمیقی از کابین
بیرون زد

نگاه دیگری به اطراف انداخت و با یک نفس عمیق به سمت کلبه راه افتاد

دلارام ناخواسته ، نگاهی به خودش و اطرافش انداخت ، نمیداند چرا اما ،
غوغای شیرینی ، در وجودش قُل قُل می کند

این اولین باری است ، که سعید با لبخندی دلنشین

و معقولی به سمتش می آیدسعید با یک نفس عمیق ، مشتدستش را گره کرد

و آرام ، چند ضربه به در چوبی کلبه زد ، و با صدای رسایی گفت....

.
..
...
....
.....
.....
.....
.....
.....
.....
.....

_یاالله... یاالله... دلارام خانوم

تن صدای گرمش ، جان دلارام را گرم کرد اما ، اگر اینطور او را جمع نمی بست بهتر هم میشد....در کلبه روی پاشنه چرخید و با ، باز شد در کلبه

قامت رشید سعید در چهارچوب در نمایان شد و در حالی که نگاهش را میخ زمین کرده وارد کلبه شد با همان وقار مردانه قدم هایش را به سمت دلارام بر می دارد با فاصله ای که کمتر ، عطر تن هایشان مانع از هم صحبتی شود ، با نیم نگاهی ، پاکت سفید رنگ را رو به دلآرام گرفت ، گفت

_یه هدیه کوچیک اما ، با ارزش امیدوارم استفاده کنید و خوشتون بیاد فقط اینکه ، انتخاب رنگش به

_ساکت... آرومتر... چه خبر تونه....احمد خونه است

؛ الان صداتون رو میشنوه

_نمی خوام ساکت شم..... اصلاً می خوام ، داد بزنی تا یه مرد پیدا بشه

سعید میفهمد حالا دلارام خوب نیست و مراعات می کند

_آروم تر حرف بزنی، من میشنوم...

.
.
.
.
.
.
.
.
.

هدیه دلارام ، خسته از این کشمکش کوتاه آمد؛ دلش میخواهد ، بلند شود ، به بدون اینکه بداند ، فقط راه برود تا جای که نداند کجا است تا شاید صدایش به گوش شنوای برسد...

دلارام ناخواسته آرزویش را بر زبان آورد

_ای کاش سالم بودم ، از اینجا می رفتم هیچ وقتم بر نمی گشتم ، تا جفتمون ، تو آرامش باشییم سعید غم خوابیده در لحن دلارام را فهمید همانطور که از پارچ روی پایتختی ، در لیوان آب

میریزد ؛ و نگاهش فراری است از خیره شدن بهموهای سیاه لجبازی که از دو طرف روسری اش

بیرون زد و صورت سفیدش را قاب گرفته ؛ لیوانی را نیمه از آب پر کرد و به سمت لبهای دلارام برد لب های خشکی که چون کویر تشنه و ملتمس قطره آب خنک است ؛ آب خنک و گوارا را با کمی امتناع و لجبازی خورد
دلارام و سعید که از التهاب مشاجره لفظی در آمدند

سعید بدون نگاه کردن پرسید

_شیرین بانو نیست ؛ جای رفته _گفت میره ، خورده وسایلی که تو انبار داره رو، بیاره

_باشه.... میخواید ، کمکتون کنم دراز بکشید انگار نه سعید کوتاه بیا است و نه

دلارام ، که در حالی که از سعید رو می گیرد گفت

_لازم نکرده

_پس با اجازتون من برم دیگهدلارام پر از دلخوری و ناراحتی ، رو به سعیدی ، که

از کلبه بیرون رفته ، از پنجره باز اتاقش نگاهی انداخت ، که در حال پوشیدن

کفش هایش است با صدای محزونی گفت

_اون نمیتونه حر....

با اخم غلیظی که سعید کرد حرف زر دهان دلارام ماسید

_سعید با غیظ گره ی بیشتری به ابروهای پرپشتش داد و با صدای خفی

گفت_مراقب باش ، چی میگی _مقصر تویی

_آروم حرف بزنی به جای بر نمیخوره و این طوری کمتر حرف بی مربوط میزنی

_اح، لعنت به تو ، به توی که زبون نمیفهمی.... فقط حرف خودت رو میزنی

_آرومتر، لطفادلارام پرده که در مشتش مچاله شده را با حرص رها

کرد و با صدای تیزی گفت

_نمیخوام

سعید ناراحت و عصبانی از گستاخی دلارام به سمت اتاقک پشت کلبه رفتم

اتاقکی که با یک فرش متری لاکی رنگ ، پوشیده شده و چقدر ممنون بی بی قشنگ

بود ، بابت این پیشنهاد ، درست در وسط بحث و جدال ؛ با بستن در اتاقک ، که دور از

کلبه ای که دلارام به همراه بی بی قشنگ در آن ساکن هستند و دورتر از کلبه

احمد و گلناز....تنها اتاقک چوبی زیر درخت افرا و به دور از نگاه ها

و این برای روز وصال خوب است....روزی که سعید و دخترک....

.
..

...

.....

.....

....

....

..

سعید با بستن در اتاقک، نگاهش در کلبه چرخید، تنها وسایل اتاقک چوبی تخت یک نفره ای چوبی که دست ساز و کمد لباس و کتابخانه ای پر از کتاب های دوست داشتنی و میز کنارش که قاب عکسی دلنشین زیر نور چراغ مطالعه برایش دلبری میکند

عکسی که خودش با هزار شوخی و خنده گرفت، بودنزدیک میز مطالعه شد و روی صندلی که از تنه درخت خشک شده، ساخته، نشست قاب عکس دوستداشتنی را، برداشت و با دست کشیدن روی چهره های دوست داشتنی مادرش و پدرش با کمی دلخوری گفت

داشتیم ، حاج مرتضی...!!!!؟؟؟ این طوری بی اعتمادی را داشتیم؟؟؟ چرا باورم نکردی لبخند تلخی زد که زهرش در جانش نشست و با پوزخندی درد آور ادامه داد میبینی حاج مرتضی ، چه جوری گرفتار شدم و

گیر یه دختر سرتق زبون نفهم افتادند ؛ اینبار یه جوری گرفتار شدند، که خودمم باورم شده، حتم ا خبری هست و من آلزایمر گرفتم، یادم نمیاد نگاهی به چهره

شیرین بانو انداخت و انگار که الان حضور دارند و با شما شماتت نگاهش می کند،
 بابت حرفی که به پدرش حاج مرتضی زده با لبخند دلجویانه گفت
 _اخم نکن، بانو، شیرین جان، این همسر جان شما باعث شده با این دختری زبون
 نفهم هم خونه شم

؛اگه بدونی از وقتی که هم مسیر شدیم چه به روزگار شاه پسرت آورده، اون وقت این طوری
 ازش حمایت نمی کردی

نگاه کنایه داری به عکس حاج مرتضی انداخت و با کنایه پدرش را نشانه داد و با
 حسرت ادامه داد _البته ، وقتی بزرگتر آدم، قبولت نداشته باشه، از یه بچه زبون
 نفهم، چه انتظاری میشه داشت خوب...ای شیرین بانو میبینی که اینه روزگار ما...

چی میشد اگر شما کوتاه می اومدید... هان ؛ چی شد سنگین اومد برات که
 گلگی حاج مرتضی رو کردم... خوب مادر من اگه کوتاه آمده بود، الان خیلی
 شیک و مجلسی تو حصار داشتتم ، عشوه خرکی میاومدم... که الان، وقت زن
 گرفتتم نیست

و تو به هوای اینکه دلم اسیره با هزار ترفند، میخواهی از زیر زبونم بکشی بیرون که دلم
 کجا گیره منم که....

.
 ..
 ...

.....

 ..
 .
 ..

آه پر حسرتی کشید قابعکس را چون شیشه ای گرانبها دوباره سر جایش گذاشت و در حالی که از روی صندلی بلند می شود

دکمه های پیراهنش را باز میکند و با درآوردن پیراهن تکانی به آن داد و به سمت در اتاقکه رفت و

از چوب لباسی پشت در اتاقک چوبی آویز کردحالی که زیر لب نجوهای گوشنواز می خواند روی تخت سفت و سخت دراز کشید پاهایش را دراز کرد روی هم انداخت و دست هایش را زیر سرش قلاب کرد

چشمهایش که رو به سقف خیره است، آرام آرام بست و در حالی که حاج مرتضی و شیرین بانو لبخند به لب قاب عکس را مخاطب قرار میدهد گفت

...یه آتیش پارهای که، نگو شیرین بانو... ای کاش

بشه، این حاج مرتضی شما رو با این آتیش پاره یه

جا تنها انداخت، اونوقت قیافه حاجیت دیدن داره....سعید خسته بود اما نه آنقدر که به خواب

برود که با صدای فریاد دلارام نجوایش نیمه ماند و چشم هایش از وحشت باز شد و تنها

واکنش از این فریادها به سرعت و بدون پوشیدن پیراهن و یا کفش فقط به سمت منبع صدا
برود

جیغ هایی که هر لحظه بیشتر از قبل پرده گوشش را آزار میدهد

صدا از کلبه ای که دلارام در آن است می آید و این فریادها سعید را می ترساند و
هزار فکر خانه خراب

کن قلب و مغزش را به تاراج میبرند بدون تردید در کلبه را به یکباره باز کرد و با دیدن

دلارام که چشم بسته و جیغ می کشد، مات و مبهوت به دور اطراف دلارام نگاه
انداخت، وقتی متوجه چیزی نشد همانطور که به دلارام نزدیک می شود با حرص و
غیظ ساکت باش میگوید اما،

صدایش به گوش های دلارام نمیرسد نفهمید چرا و چطور اما با تمام وجود فریاد
کشید

صدای فریاد عصبی سعید، دلارام را از ترس، در خود مچاله کرد

سعید خودش هم باور نکرد که این فریاد از تارهای صوتی خودش بیرون زده
دستش را مشت کرد تا از سر عصبانیت در سر دلارام آوار نشود.

..

...

.....

.....

...

_دلم میخواد بمیرم ، از تو ، از این خونه جک جونور دارت راحت شم
 سعید با کمی تعلل به سمت دلارام برگشت و در حالی که چشم می دزد از خیره
 شدن در نگاه دلارام با صبر و حوصله یک نفس عمیق کشید و گفت
 حرف بیخود نزنید کجای حرفم بیخود ، هان ، کجاش بیخوده، این بی
 خود که من حتی نمیتونم ، کارهای شخصی خودمو انجام بدم
 _این مدت کوتاه میگذره ؛ اینم یه دوره از زندگی شماست
 _نمیگذره ، مخصوصاً با وجود تو و این اخلاق
 مسخرت، نمیگذره ، که اگر هم بگذره ، به عذاب میگذره
 _اول اینکه آروم حرف بزنی ، به اندازه کافی با جیغ جیغاتون عالم و آدم خبردار
 کردید بعدم.

...پارت

دلارام وسط صحبت سعید پرید و با تَن صدای بلندی گفت

_خدا لعنتت کنه ، که با همین ساکت شو آرام باشه، یواش حرف بزن ، من رو دیوونه

کردی ؛ دلم میخواد، داد بزnm به تو چه...هان

سعید با حرص وهم انگیزی به سمت دلارام برگشت و با عصبانیت ملافه ی را در دست هایش

مچاله کرد ، و روی پای گچ گرفته دلارام پرت کردتا خواست حرفی بزند ، دوباره دلارام

جیغ کشید

_باشه، باشه، برش دار این بیشعور

سعید با دیدن، ملافه روی پای گچ گرفته دلارام، تازه فهمید دلارام چرا جیغ

میکشید ، به سرعت ملافه را برداشت و با عجز و ناتوانی گفت

_تو رو به هرکی میپرستی، جیغ نزن؛ تو با این صدای تیزت، آبرو برای من نداشتی ؛

هرچی غیرت بود از وقتی تو آمدی تو این خونه دود شد رفت...؛

تو کیست دیگه...؟؟!!سعید با ناراحتی به سمت در کلبه رفت، که دلارام با

موجی از دلتنگی ، و حسودی که در لحن آرامش، که به سختی به گوش سعید

برسد گفت

_هیچ کس نیست ، همه که مثل ما نیستند ؛ بی بی

قشنگ رفته به بهانه آوردن وسایل سری به بچه های فامیل بزنه ؛ احمد و گلنازم رفتن امام زاده سعید تا خواست ، با حرفی که میزند، مرهمی شود ، روی دلتنگیش اما، دلارام مجال نداد و از لای

دندان هایش با غیض گفت_ مطمئن باش، که اگه دست و پاهام سالم بود، یه

لحظه هم اینجا نمی موندم ، تا با توی، گوشت تلخ کل کل کنم سعید با...

.

..

...

....

.....

....

...

..

سعید خیلی عادی در جواب بی بی قشنگ با صدای رسایی که به گوش دلارام ، که آن طرف پنجره بود، برسد گفت

_میل نداشت ، نخورد، شب بخیردقیقا ، قیافه وارفته بیبی قشنگ هم ، شبیه قیافه

ی دلارام شد، با شنیدن این حرف و با تعجب رو به پنجره کرد

بی بی قشنگ با دیدن دلارام ، که ناراحتی از چشم هایش هم پیدا بود به سمت پنجره رفت و با دیدن تور یادش رفت ، میخواست ناراحتی چنبره زده در چشم های دلارام را دوا کند ، با تعجب پرسید

_این دیگه چیه...؟؟!!

_سلام بی بی ، هیچی تور زده ، که جک و جونور نیاد تو_باشه مادر ، آدم تو کار این پسر میمونه، حالا گذشته از اینا چرا شام نخوردی ؛صبر کن شامو گرم کنم مادر ، خواب تا من پیام ، با هم شام بخوریم با اینکه مشام دلارام پر است از بوی خوش رنگ و دلچسب آش جو اما ، بغض خوابیده در جانش چیز نبود که فراموش کند آش جو رو با بغض خورد و خوابید اما، لحظه شماری می کند تا روزی برسد و همه این رفتارهای سعید را به بهترین شکل جبران کند، تا شاید قلب شکسته ی، امشب التیام یابد_احمد داداش ، امروز من تو مزرعه کار دارم ؛

سختت نیست ، که تنها بری

احمد نگاهی در مانده ی به نیسان انداخت و با لحن شاکی نیسان را نشان داد و گفت

_نه ، من مشکلی ندارم اگه این، مشکل ساز نشه سعید خنده مردانی کرد و دستی روی شانه احمد زد و با ته مایه خنده گفت

_من نمبفهمم ، تو چه مشکلی داری، که هر ماشین سوار میشی ، اینطوری یاتاقان میزنه احمد با حرص گفت...

سمت کلبه برود با دیدن پیکان بنفش ایستاد و از دیدن پسر جوانی که پشت فرمان است، اخم غلیظی روی پیشانی‌اش نشست و با خود زمزمه کرد _خوبه والا ، دیگه کم کم باید به خاطر حضرت خانم ، هر نر خری رو ، راه بدم تو حریم خونه و زندگیم

با پیاده شدن پری و آن دختر بچه بامزه، اولین

چیزی که یادش آمد ، نام دخترک بود، و آرام زیر لب

چند بار نام طاهره را تکرار کرد نگاه سعید همراه با لبخند روی طاهره بود که

پسرکی تخس و زبون نفهم ؛ که از دور داد میزند من یاغی هستم ؛ با لب و لوچه

آویزان پیاده شد سعید ناخواسته زیر لب با حرص شیرینی گفت _خدا به خیر

بگذرونه ، علاوه بر اینها قرار ، مهدکودک هم باز کنم .

..
...
.....
...
..
.
..

سلام خوش اومدید سلام از ماست؛بخشید بی بی هست

_بله هستند، بفرمایید منزل...

سعید حرفش نیم ماند چون پسرک با تخیسی تمام پری را مخاطب قرار داد
و گفت

_بی بی رو صدا کن، بعد سر تو بنداز پایین ، هر جا درش باز بود برو تو

سعید مات پسرک، که شاید سال بیشتر هم

نداشت ، شد و ناخواسته با صدای بلندی بی بیقشنگ را صدا زد، با اینکه هنوز نگاهش به
پسرک است

بی بی قشنگ فراموش کرده، بود امروز دوشنبه است و، وقت آمدن پری یا زری
است ؛ از آشپزخانه با هول و بیرون آمد و با دیدن پری لبخندی زد و دست های
آردی را به هم بمالید تا آردها را از آن پاک شود و با حفظ همان لبخند به سمتش
آمد و با روی گشاده از آنها استقبال کرد

_سلام مادر ، خوش اومدی

پری با دیدن بیبی قشنگ خودش را در حصار بی

بی قشنگ انداخت و عطر تنش را بو کشید و بامحبت ممنونمی گفت و از بازوهای بی بی

قشنگ گرفت و در حدی که بتواند بیبی قشنگ را خوب نگاه کند گفت

_شما خوبی بی بی ؛ از وقتی که رفتی دلم ، همش پیش شما است

تا پری آمد ، جواب بیبی قشنگ را بدهد.، عباس به سمت ماشین برگشت و با گفتن نه راننده است با

دادن کرایه ماشین ، او را رد کرد سعید این جنس از پسر ها را خوب می شناسد، درست مثل یاسر ؛ همیشه خدا ساره از رفتن با او، بیزار بود، و مدام به سعید گله می کرد و می گفت _ (حتی جرات نمی کنم، نگاه مو بالا بیاورم ، چه برسد ، به لبخند زدن)

سعید با دیدن طاهره ، ساره خواهر مهربانش، مقابل چشمانش تداعی شد دخترکی که زیر زیرکی به عباس نگاه می کند و بیشتر پشت مادرش پنهان می شود ؛ هرچه پری اصرار می کند که سلامی هم به سعید بدهد، بیشتر عباس را زیر نظر دارد جالب آن جایی بود ، که وقتی اخم های عباس را دید ، ساکت و جمع و جور تر شد ، و شاید ترسیده زیر دست پری پناه برد ، تا از نگاه های تیز عباس در امان بماند

سعید رو به دخترک زانو زد و تا خواست دست به صورت دخترک بکشد ، عباس میان سعید و طاهره ایستاد و با غیظ گفت

_ حرفی باشه، من هستم سعید با لبخند ، گوشه لب ، بلند شد و ایستاد و به سمت عباس دست دراز کرد و با احترام که به مزاج عباس خوش بیاید گفت _ سلام ، به شما مرد بزرگ، بخشید اگه باعث ناراحتیتون شدم...

..
...
.....
...
..
...

هدیه

بی بی قشنگ و پری نگاهی به هم انداختن و با
لبخند معناداری عباس را نشان دادندعباس با شنیدن حرفهای سعید با قدرت بیشتری
عرضه اندام کرد و با صدای به غبغه انداخت و گفت _عرضی نیست ؛ بهتره خانمها
برند تو خونه ، ما مردونه حرف بزیم
سعید لبخند رضایت مندی زد ؛ اینجور پسرها را دوست دارد و برای شان احترام
خاصی قائل است، درست مثل یاسر که به محض فهمیدن اتفاق در آن، شب
وحشتناک با چنگ و دندان نشان دادن به
سعید ، مرزها را مشخص کردرفتار یاسر ، درست که نابجا بود و حرمت های زیادی شکسته
شد اما....

بیبی قشنگ به همراه پری و طاهره به کلبه رفتند هنوز دلارام خواب است...
 بیبی قشنگ دلش نیامد او را از خواب بیدار کند که با آمدن گلناز به جمعشان
 حرفشان گل انداختن

بی بی ، این دختر احد اقلی نیست!!؟ چرا مادر خودشه ، دختر احد اقلی
 پری با مهربانی به پایش بلند شد و بی بی قشنگ به احترام این محبت پری با
 محبت گفت

_بشین مادر ، زحمت نکش، بزرگی گفتن، کوچیکی گفتند
 پری، گلناز را با محبت بیشتر در حصار گرفت و در حالی که از بازوهایش چسبیده از
 خودش جدا کرد و کلمات را یک به یک با مکث گفت

_خوبی گلناز جان ، مادرت خوبه گلناز با کمی دقت پری را شناخت و با لبخند زد و
 سری تکان داد و با اشاره از او خواست که بنشیند، بعد از نشستن پری، گلناز
 شروع کرد به پذیرایی کردند و پری به حض وافری نگاهش را در کلبه گرداند
 وای بی بی ، اینجا چقد قشنگه...

.
 ..
 ...

 ...
 ..

بیبی قشنگ به سرعت از جا بلند شد و با لبخندی که فقط خودش می داند چقدر دل نگرانی پشتش خوابیده لبه تخت نشست و با بالا پایین شدن تخت، تازه دلارام متوجه شد ، تنها نیست و جمعی در آنجا نشسته اند بی بی قشنگ دستش را پشت سر دلارام برد و سر

دلارام را نزدیک لب هایش کرد و پیشانی اش را عمیق و جانانه شکوفید و با محبت گفت

_مادر فدای تو بشه، چرا ناشکری میکنی، خیلی هم زودتر از چیزی که فکر کنی خوب میشی، لباس عافیت تنت می کنی ، دست به دست شوهر میدی و زندگیت رو میبری جلو

دلآرام تا خواست از سعید و از اوضاع گله کند بی بی قشنگ با محبت بیشتری انگشتان گرمش را روی

لبهای دلارام گذاشت و گفت_ هر چیزی را به زبون نیار ،شیطون میشنوه ، بیشتر بین تون هرج و مرج میکنه ؛ حالا هم پاشو کمکت کنم پری خانوم اومده...

.

..

...

....

.....

....

....

..

بیبی قشنگ چشم و ابرو آمد و گفت

_مادر فدای تو بشه ، نور چشمم ، هر چی ، هست و نیست رو نیار به زبون.. بیشتر وقتا ، مادرم برای

شنیدن حرف های خصوصی دخترش الا خصوص ، مال زندگی مشترک باشه که صد درصد نامحرم ، چه برسه به ما، مادر قربون تو شه

بحث گلگی کلا بسته شد اما، دلارام بی محلی های سعید را به خاطر سپرد تا روزی که ، با بی خبری، برای روزهایی که از تمام ، نداشته هایش پرده برداری می شود ، حیا و خجالت بخرد...

_اگه اجازه بدین من ، دلارام رو ببرم حمام ؛ باید زود برگردم ، زری دست تنهاست

گلناز به کمک پری ، دلارام را به اتاق خواب بردن تا در حمامی که سعید در مدتی که در بیمارستان نبود

و مشغول ساختش بود ، استحمام کندطاهره تنها کنار پشتهی های ترکمن نشسته ، بود که

بی بی قشنگ با دیدن گوشه گیری طاهره صدایش کرد و گفت

_پاشو ببینم ، فدای توی خاله ریزه بشم ، برو بیرون بازی کن ؛ تو خونه خالی حوصلت سر

میره طاهره ساکت تر در خودش جمع شد اما با اصرار بی بی قشنگ ، با حصار کردن

عباس به دور و اطراف نگاهی انداخت و با دیدن

طناب کلفت و بلندی که کنار تخته سنگی بود ، رفتو با برداشتن طناب بلند از طاهره خواست
که به دنبالش برود

طاهره کنار درخت ایستاد و عباس یک سر طناب را به کمرش بست و سر دیگر
طناب را جلوی پایش انداخت و چابکان از درخت بالا رفت
درست مثل مهندسان زبده در حال تاباندن طناب دور بزرگترین شاخه
درخت شد

وقتی از درخت پایین آمد ، که لبخند روی لبهای طاهره ؛ جا داشت برای بال
و پر درآوردن

سعید با خودش نجوا کرد_این بشر ، یه سر و گردن از یاسر ما ، بیشتر حالیشه
با لبخند به سمت عباس و طاهره رفت ؛ تا خواست حرفی بزند ، عباس قُلدرُ ما بانه
گفت

_قبل از این که ، از اینجا بریم ، خودم طناب رو باز می کنم

_نه پسر خوب ، لازم به این کار نیست، اومدم طناب رو سفت کنم ، خدای
نکرده خانم کوچولو، نیفته زمینعباس با تخصی شانه سپر کرد و گفت

_خودم میدونم ، دارم چیکار می کنم عباس با همان تخصی که جواب داد به مسیر
برگشت سعید اشاره کرد و این اشاره سعید را مات کرد اما ، سعید به رو نزد و نزدیک

طناب آویز شده، رفت و با دیدن گره کوری که عباس با آن جثه کوچکش، زده مات شد

سعید با چشم های که بیشتر از این، جا برای گرد شدن نداشت، هنوز هم گره طناب در دستش است

و با تعجب به عباس که غرق غرور بود، نگاه می کند طناب از دست سعید رها شد و آویز تاب خورد؛ از همان راهی که آمده بود، برگشت سعید با خودش فکر کرد ((چقدر خوب است که همه دختران دنیا اینچنین مراقب و محافظ ای داشته باشند))

.
..
...
.....
...
..
.
..

_تو بشین، من ثابت میدم طاهره از دست عروسک پارچه ای، چسبید و روی

تابی که عباس با بالش های کوچکی که از روی تخت زیر درخت گردو صالح، برداشته و روی تاب گذاشته، نشست

عباس با احتیاط شروع کرد به تاب دادن طاهره، که با صدای بلند و از ته دل می خندد

استحمام ، دلارام تمام شده و گلناز در حال کمک کردن بود تا دلارام لباس هایش را بپوشد بی بی قشنگ با سینی که استکان های چای با آن رنگ و عطر آدمی را وسوسه میکند ، برای خوردن،

مقابل شان نشست بی قشنگ لبخنده رضایتمندی به لب دارد و آن

هم مربوط به پاکتی است که سعید دیشب به دلارام داد

بسته که سعید دیشب به دلارام داده، بود کنار دست بی بی قشنگ است

بی بی قشنگ اول از همه ، لیوان دسته دار ، چای نبات را جلو روی دلارام گذاشت و گفت

_بذار یکم از داغی بیفته ، تا خودم کمکت کنم که

بخوری، مادر قربونت شه ؛ اینطوری بدنت ، گرم

میمونه گرمپری در حالی که موهای دلارام را با حوله خشک می

کند رو به بی بی قشنگ کرد و گفت

_بی بی...

جان بی بی

میگم شما به دل آرام ، مومیایی ((ماده سیاه رنگی که از بین سنگهای خاص بیرون میریزد و کمک میکند که استخوان شکسته زودتر جوش بخورد و به زنانی که ، تازه وزن حمل کرده اند ، داده میشود)) دادیدی قشنگ با ناراحتی پشت دستش زد و با صدایی که از ناراحتی تحلیل رفته گفت _وای مادر ، اصلاً حواسم نبود

عیبی نداره چرا ناراحت میشی بی بی

_آخه مادر ، هر وقت اومدم بگم، یادم رفت از بس هر جومرج شد ؛دیگه به کل یادم رفت

_عیبی نداره من میگم سری بعد که، زری اومد

براتون بیاره. ...

..
...
...
...
...
...
..

هدیه

نه مادر زحمت نکش ؛ سعید خوشش نیاد، خودش جور میکنه
پری وقتی از خشک شدن ابتدایی موهای دلارام مطمئن شده ، حوله را از روی سر دلارام
برداشت و با آرامش شانه را روی گیس های نرم داره کشیدن

زدن

ماشالله به گیس دختر ؛ آدم دلش میره از بس سیاه و قشنگی بی قشنگ به سرعت
واکنش نشان داد

هزار الله اکبر، چشمم کف پاش

پری در حالی که شروع کرد به گیس کردن موهای دلارام سقلمی به دلارام زد و
خنده ی کرد ؛ نگاهش را به بی بی قشنگ داد و گفت
بی بی ، بین منو ما خواهری ، دنبال بهانه ایم که یه

ریزه بیایم اینجا باشیم_وا مادر این چه حرفی ، قدمتون سر چشم ؛ بهانه

ی چی؟ شما هر وقت دوست داشتید بیاید، ما هم از تنهایی در میایم

پری موهای گیس شده دلارام که از دو طرف بافته شده را به دست گرفت و
انتهایش را روی هم گذاشت و با هم بافت و با رضایت از کارش لبخندی زد و به
عادت همیشه که سر طاهره را موقع گیس کردن میبوسد ، شکوفید

دست درد نکن مادر بیا بشین یه چای بخورپری رو به بیبی قشنگ نشست و بی تعارف
استکان

چایی که هنوز بخار از آن بلند میشود را برداشت و با تعارف معمولی سر کشید

بیبی قشنگ کمی بلند شد بر روی زانوها ایستاد و لیوان را به سمت لبهای
صورتی دلآرام برد و با محبت گفت

-بخور ، مادر فدای تو بشه، که عجب بعد حمام، پوست برق میافته و بوی آب
صحت میدی ، آدم دلش غنج میره ، برای حصار کردن و شکوفیدنت سعید خیلی
اتفاقی از کنار کلبه رد می شد که

صدای بیبی قشنگ را شنید و همانجا کنار پنجرهباز خشکش زد و یاد اولین روز ، افتاد که
دلارام از حمام فرهنگ بیرون آمد و صورتش برق میزد سعید نفهمید چه شد و چرا اما
ناخودآگاه گفت _چه بوی خوبی میداد....

.
..
...
.....
...
..
.
..

وقتی به خودش آمد که کار از کار گذشته بود و حرفی زده ، بود که نباید می زند تنها به کلبه اش پناه برد سعید دلخور از خودش مدام موهایش را چنگ می زند و خودش را شماتت میکند از این همه پرده دری....

قشنگ لیوانچای تمام شده را از لبهای دلارام جدا کرد

بی بی قشنگ پاکتی که سعید دیشب به دلارام داده

، بود را مقابل روی همه باز کرد و با بیرون آوردن، روسری های قواره بلند ، نخعی که هر کدامشان دنیایی از رنگ ها بودند و چشم ها را خیره می کردند ، با شور و نشاط نشان داد پری ناخواسته گفت

_وای چقدر قشنگ ، فروشی بیبی

بی بی قشنگ خیلی بامزه ، نگاهی به دلآرام و بعد به پری کرد که با دقت روسری ها را زیر و رو میکند داد و با نه ی کشیدی گفت

پری با نه ی که شنید نگاه از روسری ها نگاه گرفت و به گلناز که با لطافت خاص خودش دست روی روسری ها می کشد داد و با اشاره دست از گلناز

پرسید_چی...؟ تو هم دلت خواست از اینا ، من دلم روسری

می خواد ، مگه نه دلارام

دلارام هم ، که محو تماشا بود ، تعارفی زد که به قول بی بی قشنگ ، بیشتر شبیه
به همان تعارف شیرازی بود، گفت

_هر کدام رو دوست دارید بردارید

پری نگاه شیطنت باری انداخت و با برداشتن روسری که توجه دلارام را از اول جلب کرده
بود ، برداشت گفت_ تو که راست میگی ، نظرت چیه این رو بردارم....

هان

بی بی قشنگ بی تعارف روسری را از دست پری گرفت و آن را سه گوشه تا زد و با
یک ، یا علی بلند شد و همانطور که موهای خیسِ دلآرام را پشت سر می برد تا
روسری را سر دلارام کند و رو به جمع گفت

_خوبیت نداره مادر ؛ آدم هدیه را هدیه نمیده مادر، مخصوصاً که شوهر آدم خریده
باشه ؛ دل گیر میاره... شما هم پری خانم ، دفعه بعد که اومدی، خودم یکی از اینا
برات میخرم تا از من یه یادگاری داشته باشیم....دلارام سرشار از لبخند...

.

..

...

....

.....

.....

.....

.

..

_نه بابا بیبی ، شوخی کردم ؛ روسری چی پس وحید چی کاری این وسط ، تنش سلامت ، میخره ما پوزش میدیم

_خدا ، سایه سر همه رو ، حفظ کنه و اونی که،

سایه سرشون بخشیده شده به خاک ، پیامرزه...همه چیز ، خوب پیش رفت و بعد از خوردن ناشتا پری عزم رفتن کرد و سعید برای فرار از محیط خفگانی که خودش مهیا کرده، بود آن ها را به شهر برد و درست مقابل حمام فرهنگ پیاده کرد

_آقای عباس ، بازم بیا دیدن ما ، دوست دارم احمد هم با تو آشنا شه

_اگه قرار باشه ، خانمها بیان پس باید منم باشم ؛ همیشه باید یه مرد پشت زن باشه ، که جرات نکنه

هرجا دوست داره بره...سعید غرق لذت شد از پسر فهمیدی که مانع از

رفتن زن نمی شود ، بلکه همراه می شود تا آن زن با فراغ باز و در کنار مطمئن ترین مرد زندگی قدمهای فرحبخشی بردارد

سعید ناخواسته به طاهره که سر به زیری ایستاده، نگاهی کرد و لبخندی زد

؛ مطمئن از آینده او رو به عباس گفت

_تو بهترین مرد زندگی میشی، پسرجانعباس با پرستیژ خاص خودش ، شانه سپر کرد و

بادی به غبغب انداخت و با اعتماد به نفس کامل گفت

و پری از آن میگویند با اینکه پسر فهمیده است اما کوچکتر از آن است که سعید هر دوشنبه و

پنجشنبه بخواهد در مزرعه بماند اما ، اینکه پری و زری به خاطر درخواست خودش این دو ساعت راه را به جان می خرنند و به روستا میآیند و موقع برگشت

، برایشان سخت میشود ، هم دغدغهی بود اگر دغدغه رفت و آمد آنها را نداشت خیلی خوب میشد و بهتر می تواند از این روزها فرار کند سعید دوست ندارد بار دیگر این فکر و خیال و بوی دلنشین دلارام در ذهن تداعی شود...

هوا تاریک بود ، که سعید پیکان احمد را کنار

نیسان پارک کرد و بی خبر از چشمهای بیدار از ماشین پیاده شده و اولین چیزی که توجهش را

جلب کرد، چراغ روشن آویز شده بالای سکو بود که بیجبی قشنگ روی تخت به پشتی ترکمن تکیه داده سعید با نفس عمیق سری تکان داد بابت این دل نگرانی و آشوب دل خودش ؛ در عقب ماشین را باز کرد و پاکت های میوه و خرید هایش را برداشت و با سیویچ در سمت راننده را قفل کرده ، به سمت بی بی قشنگ با لبخند قدم برداشت و با مهربانی گفت

_سلام شیرین بانو ، خیر باشه بیداری چرا... آخه بیبی قشنگ که دلنگران دیر آمدن سعید بود با

دیدن سعید با غیضی چشم گیر از جا بلند شد و با نگاه تند تیزی گفت

_مرد خونه ، این وقت شب میاد خونه...

.

..

...

....

.....

..

.

..

سعید پاکتهای میوه را بالا گرفت و با لحن خجولی که ساختگی بودنش پیداست گفت

_مرد خونه غلط کرد ، که مسئولیت قبول کرد ؛

وقتی از صبح رفته ، الاف تعمیر گاه و خرید خونهد شده ، الانم به جایی این که تحویلش بگیرن

، دارند چوب خط برایش می کشند

حرفها سعید با کمی لودگی باعث شد که ، چشمهای بی بی قشنگ با خنده

چین بیفتد سعید با دیدن عکس العمل بی بی قشنگ ، دست هایش را پایین

آورد و با شرمندگی حقیقی گفت _ شرمندم شیرین بانو ، کارم کلاً طول

کشید ؛ یه سرم که تو تعمیر گاه بودم

_دشمنت شرمنده مادر اما ، خویبت نداره تا این

موقع چشم به راه داشته باشی ؛ صبح زود میرفتیدنبال کارا

، به موقع سر سفره می شستی ؛ تو نبودی

، احمدم معذب بود ، بیاد سر سفره ، هزار جور ادا اومد ، که نیاد شام بخورده اما ، من

دیدم ، بچم چطور نون تو ماست میزد میخورد

_جبران میشه شیرین بانو ؛ حالا اجازه میدی برم بخوابم که الان هلاکه خوابم

_بده من اینا رو ، تو برو بخواب

_نمیخواد ، خودم میزارم یخچال ، شما برو تویی بی قشنگ با سماجت پاکت ها را گرفت و

به سمت آشپزخانه رفت و بیشتر پاکتها که میوه بود در یخچال گذاشت و تنها پاکت سیاه

رنگ که جگر رو گوشت راسته بود را در لگن گذاشت تا خوب بشورد ؛ این یعنی صبحانه از

الان مشخص است

دلارام منتظر بود که بی بی قشنگ برود و با رفتن بی بی قشنگ پرده را کنار زد و

سعید که خیره به پنجره بود ولی حواست جای دیگر با احساس

سنگینی نگاهی ، متوجه نگاه خیره دلارام شددلارامی که با آن روسری که دیروز از بازار

گرفته بود

؛ با تحسین لبخندی زد و با نگاه متوازی آرام سلام کرد

دلارام با دیدن لبخند سعید لبخندی زد و با لحن مهربانی گفت....

.
.
.
.
.
.
.
.
.

_ ممنونم بابت روسریها... همشون قشنگ،

خوشگلن ؛ خیلی دوششون دارم_ قابل شما رو نداره ؛ امیدوارم از همشون استفاده کنید

_ سعید..؟! سعید نفس عمیقی کشید و با تَن صدای سف و سخت گفت

_ آقا سعید... من برای شما ، اینطور خطاب میشم، اینو یادتون باشه لطفا ؛ حالا هم اگه

امری هست ، در خدمتم

دلارام دل گیر از این رفتار با همان خوی گستاخی

حرفی زد به غیر از آنچه میخواست بگوید_ درست گفتمی ،نباید مسئولیت قبول میکردی، که

کار هرکسی نیست، مرد بودن

سعید با پوزخند واضحی از اینهمه گستاخی گفت

ماه

دلآرام ، دلآرام است ، نه این دخترک خوابیده روی تخت که غرق در چشمهای سیاه شب سعید است...

سعید بدون اینکه حرفی زده باشد به سمت اتاقک چوبی اش راه افتاد و تمام فکر و خیالش این است که زمان بهبودی دلآرام چقدر طول خواهد کشید و کی قرار است با سپردن دخترک به خانواده اش باز هم به غار تنهایی پناه ببرد ؛ تا خواست روی تخت دراز بکشد صدای بیبی قشنگ که نامش را صدای می زند باعث شد از جا بلند شود و با پوشیدن پیراهن آویز

شده از چوب رختی پشت در کلبه جواب بیبی قشنگ را داد

_جانم شیرین بانو ؛ یه لحظه الان در رو باز می کنم...

_مادر فدای تو بشه ، اگه خوابی یا کاری داری بذار بمونه برای بعد که...

تا خواست بی بی قشنگ حرفش را کامل کند،

سعید با لبخندی گرم و صمیمی در کلبه را باز کرد از مقابل در کنار رفت و بی بی قشنگ را با

اشاره دست به داخل کلبه دعوت کرد

_بیبی قشنگ لبخندی زد و سینی چای را به سمت سعید گرفت و گفت

_نه مادر ، برات چای آوردم خستگی از تن بگیره راحت بخوابی ؛ مزاحم نمیشم

سعید دست پشت شانۀ های بی بی قشنگ انداخت

و با مهربانی او را وارد کلبه کرد و گفت_ بیا تو عزیز دل ، لیوان های چای دسته دار توی سینی میگه حرف داری برای زدن با ، پسر خلفت

بی بی قشنگ نگاهی به سینی در دستش انداخته ؛ لیوان چای داغ خوش عطر و بوی که رنگ آلبالوی آن دل و ایمان میبرد و آن پیاله توت خشک لبخندش را وسعت داد و با همان لبخند داخل کلبه شد....

.
.
.
.
.
.
.
.
.
.

_خدا این پسر خلف رو برای پدر و مادرش و زنش که مثل امانت ببخشه ، مادر سعید با نگاه منظوردار لبخندی زد و گفت

_میگم بانو ، ما گردنم از مو باریک تر ؛ بازم هرچی هست ، نمیخواهی کوتاه بیای عیبی نداره اما ، سر جدت دیگه به من بخت برگشته درشت بار نکن بی بی قشنگ خوب میدانند از کجا و چه وقت ضربه

بزند تنها با چشم غره ای به سعید بحث را عوض کرد_میدونم خسته اما، الان نگم یادم میره ؛پیری و هزار جور فراموشی ؛ شنیدی که میگن پیری و زوال عقل برش داشته سعید با نگاهی گلمند چشمهای را به بی بی قشنگی که حالا لبه تخت خواب چوبی دست ساز نشسته و با لبخند به او خیره است لبخندی زد و گفت

_شیرین بانو ، خداوکیلی خوشت میاد حرص میدی

_نه مادر ، بیا بشین ؛ دارم برای پسرم ناز میکنم_اهان اینو بگو، بگو می خوام ناز کنم تا منم فاز پسرهای خوب و سر به راه رو در بیارم بلکه آق والدین نشم

_این چه حرفی مادر تو بهترین پسر که دیدم و شناخت ؛ خوش به سعادت مادرت

_پس خوش به حالت

_زن، شیر پاک خورده ای ، که تو پسرشی_اگه لایق باشم

_شاه پسری برای خودت.....

.

..

...

....

.....

.....

.....

..
.

سعید صندلی که از تنه درختی ، ساخته شده را از زیر میز مطالعه بیرون کشید و در حالی که روبروی بی بی قشنگ می نشست گفت _ الان داری دلبری می کنی...!!! کار از ناز و کرشمه گذشته ، مادر من

بی بی قشنگ لیوان چای خودش را برداشت و روی پایتخت کنار تخت گذاشته ، سینی چای را به سمت سعید گرفت و غرق لذت از داشتن سعید گفت

_ آره مادر ، فکر کنم ، خدا پیامرز بدجوری من لوس نُور کرده

سعید سینی چای را گرفت و کنار عکس حاج

مرتضی که کنار شیرین بانو به مبل سلطنتی تکیه داده است ، گذاشت ؛ لبخندی به لبخند

شیرین مادرش زد

بی بی قشنگ رد نگاه سعید را گرفت و برای اولین بار عکس پدر و مادر سعید را دید و تا سعید خواست عرض اندام کند و چیزی بگوید بیبی قشنگ پیش دستی کرد و با حسرتی که فقط برای خودش محسوس بود گفت

_ حاجی ، حاج خانوم ، آره مادر

_ بله چه با حسرت بله گفت حسرتی که تمام جانش را به یغما برد

بی بی قشنگ حسرت سعید را احساس کرد ؛ شاید بی بی قشنگ اشتباه می بیند
 اشک حلقه زده در چشمهای سعید را، اما هر. چه که بود ، مسیر حرف را عوض کرد
 _میگن مادر فدای تو بشه ، اگه چیزی بخوام میری از پنجعلی بگیری
 سعید به سختی از لبخند شیرین بانو دل کند و با قورت دادن بغض اش، لبخند نیمبند
 زد و رو به بیبی قشنگ با محبت گفت _جون دلم ، شما امر کن....

.
 ..
 ...

 ...

هدیه _شب_ یلدا_مومو_مومو_مومو

بیبی قشنگ گفت _بری به پنجعلی بگی یه مومیایی درست درمون بده

که برای یه عزیز کرده می خوام

سعید به کل دلارام را فراموش کرد و با تعجب پرسید

_خیر باشه شیرین بانو ؛ مومیایی برای چه کاری ؛ من نبودم اتفاقی افتاده

بی بی قشنگ نگاه عاقل اندر سفیهی به سعید

انداخت و با تمسخر گفت_آره مادر ، نمیبینی دست و پام تو گچ افتاده ؛ بلکه

از این همه درد آزاد شم بعد از این من رو به خیر ، تو رو به سلامت ؛ پاشم برم سر خونه

زندگیم ؛ چراغ خونه م خاموش نمونه

سعید تازه فهمیدم مومیایی را برای برای دلارام میخواهد ؛ دستی پشت

گردنش کشید و با لبخندی که زد بی بی قشنگ راه حرصی تر کرد بی بی

قشنگ با غیظ به سمت سعید خم شده و با

تشر گفت_خجالت نمی کشی.... نه... من رو دست انداختی ؛

نمیبینی بچم دلارام دراز به دراز روی تخت ، صبح و شب می کنه.... رحمت نیما ؛

نمیخواهی مردونگی کنی یادت بره ، چی بیتون گذشته.... نه...؟!؟ لبخند سعید که

همچنان روی صورتش است باعث شد بی بی قشنگ دلخور بلند شود و عزم رفتن کند

که سعید بلند شد و او را به حصار گرفته ، کمی در حصارش گهواره وار تکان داد و با

لحن بامزه گفت _حالا چرا قهر میکنی ، شیرین من.... ها

خجالت بکش... ولم کن.... نصف شبی خوابم میاد نه تا من رو نبوسی نمیزارم بری

_خجالت بکش پسر.... بزرگ شده اما هنوز عقل درست درمون نداری....

...
..
.

سعید صورتش را مقابل نگاه مهربان بیبی قشنگ برد و با لوچ کردن چشم هایش ادای گنگ ها را در آورد و با لحن مسخره گفت_بابا عقل به چه کارم میاد.....من خودم به همه عقل

تقسیم می کنم... نگاه به من بنداز تا نشونت بدم

_بلا به دور... سعید نکن این کار رو مادر... چشمت چپ میشه

سعید صورتش را نزدیک تر برد و صورت بی بی قشنگ را با دست هایش بیشتر قاب کرد ؛ همان طور که در نگاه بی بی قشنگ خیر است به یک بار حصار گرفت، بین بازوانش گهواره وار تکان می خورند و بال لودگی گفت_ بوس بده من... تا غلط بدم بی بی قشنگ غرق لذت از این همه محبت خودش را بیشتر در حصار سعید جا داد با اینکه دلش نمی خواهد از حصار سعید بیرون بیاید گفت

_نکن این کار رو مادر ؛ فردا پدر میشی، بچه از تو ادب برمیداره...

تمام سرخوشی سعید پرید اما ، به روی خودش نیاورد و خیلی معمولی با اعتراض ساختگی گفت _یه بوس بده دیگه ؛ چرا شما مادرا ، گاهی اوقات

انقدر خسیس میشدید... خدا میدونه بی بی قشنگ لبهایش را غنچه کرد و با تمام
 جانش ، مادرانه هایش را پای آن کشید و صورت سعید را با شکوفه ای مادرانه
 غرق لذت کرد سعید با ذوق بی بی قشنگ را سفت و محکم حصار کرد و با هیجان
 گفت

_این تو عشقی به مولا ؛ عجب حالی دادی

_دیگه پررو نشو چای تو بخور، که می خوام برم ؛

بچم تنه است ، میترسه هنوز بی بی قشنگ در اتاقک چوبی را نبسته بود که سعید گفت

_پس من باید چهار و پنج صبح ، دم سه راه باشم ؛ بلکه پنجعلی رو بینم.... دیگه
 ... آره؟!

_اگه سختت، خودم برم...

.
 ..
 ...

 ...
 ..
 .

سعید دلخوری اش را با تُن صدای که بلند شد نشان داد و باعث شد، لبخند بی بی قشنگ
عمق بیشتری بگیرد

_نشیدم بانو

_شب خوش...

_شب شما که خوشه ، اگه بزاری مال ما هم به خوشی بره

بی بی قشنگ خنده ی کرد و در راه بست و سعید با یک نفس عمیق خواب را مهمان چشم

های خسته اش کردقبل از اینکه بی بی قشنگ در اتاقک چوبی را به صدا در بیاورد، سعید

لباس پوشیده از اتاقک چوبی بیرون زد

سعید با گفتن الان برمی گردم راهی سه راه جنگل شد ، با دیدن پنجعلی و سلام

و علیک پیغام بی بی قشنگ را رسانده

پنجعلی یک دستمال پیچ بزرگ را از خورجین کوچکی که روی دوشش بود

در آورد و به دست

سعید داد و با تاکید گفت_فقط با روغن حیوانی یا شیر داغ که زرده تخم مرغ

رسمی مخلوط شده، باشه بدید بخوره ؛ برای شکستگی خوب و زود جوش می

خوره سعید بعد از تشکر و خداحافظی پشت به پنجعلی بود که هنوز یک قدم

بیشتر بر نداشته بود که پنجره با صدای بلندی گفت

_جون یادت باشه ، ناشتا باشه ؛ راستی سلام مخصوص من را به قشنگ برسون
 خاطرش ، خیلی برام عزیز ، حیف که قابل نمیدونه تا بیاد زیر سقف مناخمهای سعید
 توی هم رفت و بدون حرفی به سمت کلبه راه افتاد با دیدن بیبی قشنگ راهش را به
 سمت آشپزخانه کج کرد که بی بی قشنگ سد راه شد و با نگرانی و هراس پرسید
 _چی شده مادر ، ندیدی پنجعلی رو سعید با حرص آشکاری گفت
 _بی غیرتی رو خوب به گردن دارم می کشم، حواستون باشه....
 بی بی قشنگ هاج و واج به سعید نگاه کرد و با حیرت پرسید.

. .
 . . .

 . . .
 . .
 .

_چی شده مگه، مادر

سعید از کوره در رفت و با غیظ از بین دندان های کلید شده اش گفت
 _مردک بی ادب ، هرچی به مغز کثیفش میاد ، به زبان نجسش میریزه ، از سن
 و سالش خجالت

نمیکشه مرد تیکه عوضی بی قشنگ باور نمی کند این همه درشتی در

گفتار سعید را با نگرانی پرسید

_چی شد مادر ، چه رنگ به رو نداری اصلا بینم تونستی مومیایی را بگیری سعید
از خودش عاصی است که نتوانست با مشت دهان پنجعلی را ببندد گفت _دستم
بشکنه ، که گرفتم

_خدا نکنه این چه حرفی آخه ؛ چی تو رو انقدر

عصبانی کرده ، که از کوره در میره سعید با صدای خش گرفتی گفت

_ولم کن بانو ، هرچی میکشم از بی عرضگی خودمه

، از وقتی این دختر پا شو گذاشته تو زندگیم ، به خاک مالید هرچی مردی و
مردونگی داشتم و دارم...

_کی رو میگی مادر...

_بانو بیخیال من بیغیرت شو ، که به خدا قسم که از ریش سفیدش حیا کردم
وگر نه خون نجس شو

می ریختم زمین_وای مادر ، تو جواب من بده ، نیستی بگو بینم

مومیایی رو گرفتی که اگه گرفتی بده من مادر _صبر کن یه آدم مطمئن
پیدا کنم

_وا مادر از پنجعلی مطمئن تر

_بانو

صدای بلند و توییخ گونه سعید دلارام را از خواب بیدار کرد ؛ دلارامی که در کلبه
و پشت پنجره باز در خواب بود با کمی تقلا به تاج تخت تکیه داد و پرده را کنار
کشید.

. .
. . .
. . . .
. . . .
. . . .
. . .
. .
.

سعید با حرکت‌های پرتنش و عصبی مثل مار به دور خودش می پیچد و مدام پنجه
های عصبی بین موهایش می کشد

دلآرام زیر نور چراغ با دیدن رگ های بیرون زده سعید ترسید و خدا خدا می کند
که مسبب آن همه عصبانیت نباشد

_مادر چرا داد میزنی_اون بی ادب به من میگه سلام مخصوص منو برسون به قشنگ

_وا مادر ، چه ایرادی داره

سعید با غیظ فاصلهاش را با بیبی قشنگ کمتر کرد و از لای دندان های کلید شده است گفت

_بانو چی داری میگی

بی بی قشنگ با حفظ همان آرامش گفت_ خوب مادر، چه عیبی داره ؛ درست من ناتیم اما بازم ، خاله ام دیگه

سعید با شنیدن این حرف نامفهوم سر تکان داد و با تاکید گفت

_چی...؟ خاله شی

_آره مادر، خاله اش دیگه

بی بی قشنگ مکثی کرد و با قهقهه ای که از بی بی

قشنگ بعید بود گفت_نگو که داشتی پنجعلی رو فحش میدادی....

بی بی قشنگ قشنگ بدون هیچ حرف دیگری، دستمال پیچی که سعید به آن خیره بود را گرفت و راهی آشپزخانه شد

سعید رو به پنجره کرد و با دیدن دلارام با درماندگی نزدیک تر رفت و عامیانه گفت

_تورو به هرکی دوست داری و میپرستی زود خوب

شو به خدا بیشتر از این نمیکشم.... دیگه کششندارم ، دور افتادم هرکی از کنار تون رد میشه

چنگ و دندون نشون میدم....

..
...
....
....
....
..

سعید عصبی و کلافه هر دو دستش را لای موهایش کشید و با حرص بین آنها چنگ انداخت و راه آشپزخانه را در پیش گرفت

بی بی قشنگ مومیایی (ماده سیاه رنگی که از دل سنگ های خاص بیرون میزند و برای شکست گی و

گاه بری زنان تازه زایمان کرده مصرف می شود و از نظر تب سنتی و علمی ثابت شده است) را در روغن حیوانی که بوی تند و تیزش همه جا را پر کرده بود، برداشت و به سمت کلبه راه افتاد

اولین چیزی که به محض باز شدن در کلبه ، وارد کلبه شد ، بوی روغن حیوانی که حس بویایی را تحریک به حالت تهوعی عجیبی در جان دلارام انداخت و معده اش را زیر رو می کند

_مادر چرا اینجوری، ادا میایی آخه... اگه نخوری

خوب نمیشی که...دلارام در حالی که بینی اش را چین داده با لب های بست زمزمه کرد

وای بی بی، تو رو خدا...ببریش بیرون، دارم میارم بالا

_تو بخور اگه ، آوردی بالا... با من

دلارام سرش را بیشتر عقب می کشد و بینی اش را بیشتر چین میدهد تا شاید راه

فراری شود از این بوی زمخت و دل آشوب کن

_نمی خورم بی بی، بابا این دیگه چه کوفتیه....آخه بی قشنگ که لبه ی تخت نشست،

نزدیک تر می شود و قاشق پر از مومیایی که در روغن آب شده را نزدیک لب های دلارام

می برد

_بخور مادر فدای تو بشه... این بهتر از هر دوائی مادر.... به خدا به ماه نکشیده

دست و پا از آتل در میاد...به سه چهار ماه نرسیده گچ دست و پاهات باز می

کنی... به امید

_تو رو خدا بی بی بکش کنار این آل بهم زنو... تو رو خدا ببرش، بیرون بوش خفم کرد بی

بی قشنگ با دلواپسی از اینکه نکند صدای

دلارام به گوش سعید برسد صدایش را پایین آورد و گفت

_مادر زحمت من به جهنم... بنده خدا سعید چقدر خود خوری کرده تا بیاد به من

برسه... مگه ندیدی حال شو... خدارو خوش نیاد ، زحمت شو نادیده بگیری

دلارام گستاخی را به حد رساند و با صدای بلند گفت _من گفتم بره... من خواستم
بره... میخواست نره....

من نمیتونم این کوفتی رو بخورم با کمی مظلومیت ادامه داد

_آخه مگه میشه اول صبح روغن اونم با این زنگ و بو خورد

بی بی قشنگ با هول و ولا به پشت سرش نگاه کرد و رو به دلآرام ، آرام زمزمه کرد

_دلارام مادر ، زشت میشنوه دلخور میشه...

.

.....

.....

.....

.....

..

.

..

دلارام با تخسی و لجبازی گفت

_میشنوه که میشنوه....پا شه ، بیاید تو روش میگم....

بی بی قشنگ لبش را از این همه بی پروایی دلارام گاز گرفت، گفت

_زشت مادر ، چرا لج میکنی... چرا مدام حرص میدی اون طفل معصوم آخه... خدا
گل شما دو تا رو از یه جا برداشته ؛ الان بیا اینو بخور مادر ، بلکه زود خوب شی از این
تخت جدا شی... به جان قشنگ

این بهترین دوا برای درد تو...سعید به سفارش بیبی قشنگ وسایل صبحانه را که

در مجموعی که جمع شده، بود را برداشت و به سمت کلبه راه افتاد ، که با
شنیدن صدای ، داد و ستد بیبی قشنگ و دلارام پوفی کشید و باخود نجوا کرد
_یه ریز بچه ما رو الاف خودش کرد... اسیریم به خدا ، جقله با نیم وجب قد، دو
متر زبون داره که یه متر پهناش، انتر و منتر خودش کرده ؛ شیطونه میگه یه جوری
براشون نسخه پیچ که جیکش در نیاد

فکری به سرش زد ، لبخند روی لب هایش وسعت گرفت، نفس عمیقی کشید و با
اخم های ساختگی با

پنجه پا چند ضربه به پایین در کلبه زد بی قشنگ خسته از کلکل با دلارام با ناراحتی

قابلمه مسی که قد یک کاسه آبگوشتی بود را روی پای پاتختی کنار تخت گذاشت و
از جا بلند ، شد ، تا در کلبه را باز کند ، با باز شدن در کلبه و دیدن قامت سعید که
مجمعی به دست ایستاده گل از گلش شکفت و لبخندی زد و با آسودگی گفت

_آخه که مادر قربونت بشه ، تو زبونش رو بهتر از من میفهمی ؛ من برم تا شیر سر
نرفته

بی بی قشنگ نگاه منظور داری که همراه با لبخند بود به دلارام انداخت و به یک چشم به هم زدن از

کلبه بیرون رفت سعید با همان گوشه لبخند نامحسوس و اخم های

ساختگی که ترس به جان دلارام می اندازد ، وارد کلبه شد

سعید بدون بستن در کلبه مجمعی را کنار اجاق کاهگلی گذاشت و با برداشتن چهارپایه چوبی که حکم صندلی را دارد، بدون هیچ اغماضی به سمت دلارام رفت و رو به تخت دلارام صندلی را گذاشت و نشست

قابلمه مسی را برداشت و بدون توجه به چهره درهم

دلارام قاشق را از محتویات سیاه رنگ پر کرد و باهمان اخم های ترسناک که فقط سعید میداند دنیای از قهقهه پشت آن سنگر گرفت ؛ قاشق را رو به دهانش نگه داشت

دلارام با چشم و ابروی که بالا انداخت و لب های بست گفت

_نمی خورم..... نمیخورم

.
.
.
.
.
.
.
.

علیک سلام نمیخورم

_من چیزی از شما ، پرسیدم

دلارام با تاکید کلمه ها را تک به تک و محکم ادا می کند

من این کوفتی رو نمیخورم ؛ بوش داره حالمو بهم میزنه من...

دلارام با دیدن اخم های غلیظ سعید بقیه حرف در

دهانش ماسیدسعید با چشم های پر نفوذش اشاره ای به دهان

بسته ی دلارام کرد و به نشانه ای باز کردن دهانش با جدیت تمام گفت

_زود

دلارام با ناراحتی تنها کمی لایه دهانش را باز کرد و سعید بدون در نظر گرفتن

ناراحتی و بغض دلارام قاشق پر شده از مومیایی و روغن حیوانی که چیزی شبیه به

قیر آب شده به نظر میرسد را در دهانش فرو ، برد

دلارام تا آمد عق بزند...سعید با تشر گفت_حواس تو جمع کن

دلارام با بستن چشم هایش ، تنها حسی که دارد ؛ روغن خوابیده در سطح

گلایش و سقف دهانش است

سعید چون جلادان گفت

_هنوزم هست ، زود باشدلارام با حال بد از این رفتار پر تنش به همین،
 ترتیب قاشق روغن حیوانی را خورد ولی، مدام در حال عق زدن بود، جوری که
 جانش به لب می رسید، اما اخم های وحشتناک سعید مانع از آن می شد که
 محتویات دهانش را خالی کند سعید خبیثانه و با کمی شیطنت حرفی زد که
 دلآرام را ، بیشتر جری و حرصی کرد.دوستان_یادتون هست این همون بنر ها ، که الان
 آپ شده...

همونی که باهاش همراه .. شدید ...

بنرهای بعدی که پارت های آینده هست تو راه □

.
 ..
 ...

 ..

_خوشمزه بود مگه نه...!!؟؟ فقط نه تا صبح دیگه

ناشتا بخورید... حلهبی بی قشنگ که مطمئن بود دلارام به اجبار سعید

هم ، که شده ، مومیایی را خورده به خاطره همین زودتر از همیشه صبحانه را آماده کرد

بی بی قشنگ خوب میدانند که باید یک ساعتی از خوردن مومیایی بگذرد تا تاثیر خودش را بهتر نشان دهد....

وقتی احمد و گلناز آمدند ؛ سفره صبحانه پهن شده و دوباره سیخ های جگر و قلوه را روی اجاق کاهگلی عَلم کردندصبحانه خورده شد اما بیبی قشنگ و هم سعید متوجه معذب بودن احمد و گلناز شدند ولی، هیچکس روی پرسیدن نداشت....

سعید ناراحت از این معذب بودن احمد و گلناز نگاه پر اخمی حواله ی دلارام میکند، چرا که احساس می کند ، دلارام کاری کرد و یا حرفی زد ، که باعث شد احمد و گلناز انقدر گرفته و معذب سر سفره بنشینند...

ناهار توسط گلناز پخته می شود

احمد و سعید به کمک بیبی قشنگ شیر گاو ها را دوشیدن و در حال جوشاندن شیر ها هستند بودندبیبی قشنگ لیوان در سینی مسی گذاشته و به

سمت آنها رفت و از شیر داغ از داخل دیگ به ملاقه روحی لیوان های مسی را پر کرد

_سعید مادر ، بیا این لیوان شیر رو ببر با احمد بخیرید ، منم سهم دخترا رو

ببرم

سعید با دیدن لیوان های مسی که لبریز از شیر است به وجد آمد و گفت

_شیرین بانو همین کار رو میکنی ما، پرو و پر توقع

، میشیم دیگه‌بی بی قشنگ لبخند دلنشینی زد و سعید کیفور ،

لیوان شیر داغ با برداشت و با حسرت ساختگی گفت

_بانو میدونی ، الان جای چی خالی ؛ یه نون فطیر اعلا

_دوست داری مادر

_بانو، مگه میشه از اون تنور ، چیزی بیرون بیاد که من دوست نداشته ، باشم_احمد که در

حال ملاقه گرداندن در دیگ شیر در

حال جوش است، یاد آن روزهای افتاد که مادرش همیشه اولین نون تنور را به

احمد می داد...

احمد با چه ولعی ، داغ ، داغ نان را لقمه پیچ می کرد و میخورد

سعید رو به احمد کرد ، که غرق در فکر ت کردن، بود گفت .

..

.....

....

...

..

.

سعید رو به احمد که غرق در فکر است، کرد و گفت_ آقا احمد خیره ، خبری ازت نیست...؟!

احمد حواس پرت جواب داد

_جانم داداش!!!

_برو خودتو سیاه کن پسر ، هر کی ندونه ، من که بهتر میدونم ؛ حرف از شکم ،

باشه ، تو نباشی احمد پسر ، تن پروری ، نبوده و نیست

احمد از این که ، سر بار باشد ، معذب استدر این چند هفته

، همیشه کمتر از وعده هر روزش

غذا خورده... با این که ، میل زیادی به خوردن دارد و از خوردن لذت می برد

احمد با حیا و نجیب است و این حیا و نجابت مانع از این می شود که به سفره ای

دست درازی کند ، که در تهیه ای آن هیچ نقشی ندارد ؛ در این چند هفته از خودش

شاکی بود ، که دست به سفره ای دراز کرد ، که سعید مانع از این شد ، که قدر یک

حبه

قند در آن سهمیم باشد ، با این که در کار ، با هم شریک هستند...

_هر چی شما بگید داداش سعید...بی بی قشنگ با برداشتن سینی لیوان های شیر به سمت

کلبه راه رفت

بی بی قشنگ از بودن گلناز کنار دلارام مطمئن است و اینکه همه با هم کنار هم هستن خوشحالش می کند...

سینی شیر را روی زمین گذاشت و رو به گلناز با اشاره دست و لب زدن گفت

_بر دار مادر دلارام به کمک بیبی قشنگ لیوان شیر را سر کشید

؛ هرچه بی بی قشنگ به گلناز اشاره کرد بی فایده بود تا اینکه بیبی قشنگ با دلخوری گفت

_مادر چرا شما زن و شوهر ادا می آید ؛ من با دست تمیز براتون شیر ریختم

گلناز که از لب خوانی متوجه دلخوری بی بی قشنگ

شد به ناچار لیوان شیر را برداشت اما، تا شیر را بخورد ، جانش به لب رسید ، او هم درست مثل احمد معذب بود...

گلناز معذب بود از اینکه هم خانه از سعید باشد و

هم خورد و خوراکشان از سعید باشد سعید با کمی جدیت از احمد پرسید

_آقا احمد به سوال میپرسم بی رودرواسی جواب بده...؟

شیر جوش آمده را با هم از روی اجاق کاهگلی برداشتند تا روی بلوک های که

کنار آشپزخانه چیده اند، بگذارند

احمد رو به سعید با لبخند و دلهره که ناخواسته به جا نشسته گفت. ...

..

...

.

 ...
 ..
 .

تو کانال vip رسیدیم به پارت های .نفس_گیر و

.هیجان_انگیز سعید شنید و فهمید....

سعید خجالتزده از چشم انتظاری دلارام سرش را پایین گرفت اما ، با حرفهایی که دلارام تند و تیز می زند ، نفس عمیقی کشید و درمانده و ویران چهار زانو نشست و تمام سرخوشی که تا الان داشت پر کشید و تنها نجوا کرد

_به خدا درست نیست که من و شما اینجا....

دلارام حرف سعید را با فریادش نیمه گذاشت_به همون خدا قسم ، که تو رحم نداری... اصلا

آدم نیستیمگه کافر می خوای مسلمون کنی....

هاااااااااان

سعید با شنیدن صدای فریاد دلارام بدون توجه به مفهوم حرف های دلارام و دلتنگی اش ، نیم خیز شد تا با تهدید دلارام را ساکت کند ، چرا که مطمئن است صدایش تا کلبه احمد و به گوش بی بی قشنگ هم رسیده است

_ساکتچه خبر تونهصدا تو میره بیرون اما دلآرام از سر دلتنگی ، یاغی شده ، باز هم

فریاد میزند_میشنوی چی میگم اصلا.... یا فقط برات مهم صدا بیرون بره یا نره

سعید باز هم تذکر میدهد اما بی فایده است چرا که فریادهای دلارام اوج
بیشتری می گیرد

_دست از سرم بردار

سعید با یک خیز خودش را به دلآرام رساند و از لای دندان های چف شده اش با اخطار
دلارام را صدا زد _دلارام ، صدات میره بیرون ، احمد خونه است میگم

_...هان چی میگی تو ؟؟؟ رگ گردن برای من بیرون نزن ، که اصلا بهت نییاد ...چشماتم
برای من گرد نکن ...همینی که هست ...چیکار میتونی بکنی....

هااااان

سعید با حرص به سمت دلارامی که به تاج تختخواب تکیه داد ، یورش برد....

*

سلام خدمت دوستان عزیز و دنبال کنندگان چنل vip جدایی به ناحق
بالاخره راه افتاد.

همون طور که قول دادم...

حق عضویت vip فقط . , تومان است.

هفتگی در بخش .وی_آی_پی تا پارت آپ خواهد شد.

علاقه مندان به عضو شدن به آی دی زیر مراجعه کنن.

👉 توجه ❌ با رد شدن آمار از نفر حق عضویت افزایش پیدا خواهد کرد.

Ordibhsht@

.

..

...

....

.

.

.

_جونم داداش، شما امر کن

_کسی چیزی گفت، احساس می کنم سر سفره

راحت نیستی احمد کمی منه منه کرد اما در نهایت با عزت نفس حرفش را زد

_واقعیتش داداش ، خسته م سر سفره ای ، بشینم که خرجش پام نیست

سعید با نگاه تحسین برانگیزی دستی به شانه احمد زد و گفت

_منم خوش ندارم با غیرت مرد بازی کنم، هر جور دوست داری زندگی کن، این

چند روزه هم مهمون بودی و احترامت واجب ؛ اینکه شیرین بانو این طوری دوست

داره اما ، شما که سخت ، مشکلی

نیست ؛ به خانم خونه بگو فردا شب مهمون دارید سعید خیلی بامزه دستی به شکمش کشید
و با اشاره چشم اول به احمد و بعد به دستی که روی شکمش می کشید و در آخر به احمد
نگاه انداخت و گفت

_ که از قضا ، یکی از مهموناتون خیلی خوش خوراکه

؛ پس ببینم آقا احمد چکار می کنی امشب، چون دست پخت خانم تون که بی
نظیر، میمونه دست به جیب شدن خودت برای بزم امشب

احمد خوشحال از این حرف مردانه سعید شانه سپر کرد و با غرور خاص خودش
گفت

_قدمتون سر چشم ، شما بی بی رو بیار بقیش با من سعید لبخند معنا داری به زرنگی احمد
زد..

بی بی قشنگ دیگه بزرگ شیر جوشیده را مایه زد و

با کشیدن روی دیگ ها ، رو به سعید کرد و با ناراحتی گفت

_خوب مادر ، مقصر تویی دیگه، چرا نمی داشتی چهار تا ، چیزم احمد بخره بیار، که
اینطوری سفره جدا نکنه

_بانو جان ، چرا حرف زور میزنی ، احمد دو نفر اون وقت بیاد خرج نفر رو بده ؛ من مریض
، تو خونهدارم ، چطور راه، می دادم هان ؛ اون وقت اول زندگیش کلی کم می آورد...
_من حرف زور میزنم...

_آره بانو داری زور میگی ؛ آخه من فدایی تو با این همه اخم تخمت بشم...

سعید بی بی قشنگ را به حصار کشید و مهربان تر از قبل گفت

_من اوادم براشون، خونه ساختم ، تا از اون فکر و

خیال درش بیارم، حالا خودم بشم وبال گردنش...بی بی قشنگ با همان اخم های در هم از

حصار سعید

بیرون آمد و...

.

..

...

....

.....

.....

.....

.....

بی بی قشنگ با همان اخم های درهم از حصار سعید بیرون آمد و با حرص گفت

_دیگه چهار تا دونه خرید که این حرفارو نداره ؛ بیا

برو اونور ، جلوی راهمو بگیر؛ دیگه...سعید مانع از بقی حرف بی بی قشنگ شد و محکم

تر از قبل بی بی قشنگ را در حصار گرفت و گفت

_دیگه... اما... و اگر نداره ؛ بعدشم ببینم، بد مگه الان دوتا پسر داری ، که هر دوشون

هم خونه و زندگی ، خودشون رو دارن... هر وقت خواستی ناز کنی یا خاصی، مادر

شوهر بازی در بیاری یه سری هم به احمد اینا می زنی، قشنگ یه حال مشتت هم

، از اونا می گیری... تو که خوب بلدی ، حال من رو، راه به راه بگیری

_خوبه... خوبه.... اصلا از شما جوان های این دوره

زمونه ، همیشه سر در آورد_ شیرین بانو، کوتاه بیا دیگه ، جان من، بابا همش یه در اون ور

تره

_هر کاری دوست دارید ، بکنید چکار به من دارید ؛ تقصیر منه که

سعید بی بی قشنگ را محکم تر ، در حصار فشار داد و صورتش را آبدار شکوفید ، این

شکوفه ی آبدار، باعث چندش بی بی قشنگ شد اما ، منکر لذتی که از این پسرهای

نوظهور که در جانش، چون شیرینی عسل حل می شود را منکر نمیشود

_خجالت بکش ، بیا برو ببینم... بس ولم کن_یه چیز دیگه هم بگم ، برم

_مگه بد تر از اینم هست

_نه...

.

..

...

.....

.....

..

.

_خب بگو، کار دارم، مثل تو سر بی خیال ندارم که

_شام دعوت شدیم_خیر باشه مادر، کجا؟

سعید در حینی که بوس محکمی از گونههای چین دار بی بی قشنگ می گیرد به

حالت فرار گفت _خونه احمد

سعید پا به فرار گذاشت و بی بی قشنگ با حرص

شیرینی گفت_همون از صبح تا حالا، از هیچ کدومشون خبری نیست

بی بی قشنگ تا شب مدام به عالم و آدم غُر زد و در آخر رو به دلارام که با ادا سوپ

پای مرغ می خورد؛ رو کرد و با تشر گفت

_چی مادر؟؟ باب میلت نیست؟؟

سعید که مشغول برداشتن خاک های ذغال از اجاق کاهگلی بود یک مرتبه با صدای

بلند و رسا خندید دلارام که امروز از رفتارهای بی بی قشنگ متعجب

سعید که از لحن بیبی قشنگ ، ساختگی بودنش را فهمید با شیطنت گفت_ بانوی
رخ بده ، بینم...

دلارام این روی سعید را باور ندارد و همانطور با چشمای گرد شده خیره به
مردی است که تا همین امروز ظهر به غیر از سر و سنگینی از او ندیده لبخندش
را حفظ کرد و خیره به سعید و بی بی قشنگ ماند
_باشه... آقا سعید ، به وقتش به حساب تو و اون

چشم سفید، هم میرسم_ سر جدت بانو، با چشمای احمد کار نداشته.. باش

؛ چشم احمد عین هو چشم آهو میمونه ، باز منو بگی ، یه چیزی

_تو خودتو جمع کن ، جلوی چشمم ، نباش

سعید در حالیکه خاکهای زغال را با بیلچه جمع کرده و در سطل مخصوص می
ریخت تا بیرون از کلبه ببرند، رو به سمت بی بی قشنگ کرد و با لودگی گفت

_جان عزیزت بانو ، احمد سفارش کرده سر تو گرم

کنم ، مبادا بری شیخون بزنیحیی قشنگ با حالت بامزهای به پای سعید که نزدیکش

ایستاده، بود زد و گفت

_خوب دیگه ؛ تو یه کاسه دست بردید

سعید با بی خبر از حال و احوال دلارام ناخواسته باز هم چشمک دل ریزش را تکرار

کرد و با چشمهای براقش رو به دلارام که خیره به آن ها بود گفت _حواستون به

شیرین من باشه.. الان خودمو

میرسونم_برو پسر، خجالت بکش ؛ تمام خونه رو خاک زغال برداشت
تنها کلمه ای که سعید را به خودش آورد تا از این همه لودگی دست بردارد....

.
..
...
.....
...
..
.

تنها کلمه ای که سعید را به خودش آورد تا از این
همه لودگی دست بردارد ، چشم دلنشین دلارام بود سعید مات این چشم دلنشین دلارام شد
اما خودش را چون دلارام نباخت و با لبخندی که از سر اجبار بود از کلبه بیرون رفت ؛ در
این چند هفته ای که گذشت انگار این فاصله ها از بین سعید و دلارام
برداشته شده ، که گاهی سعید هم با آن همه مقید بودند ، فراموش میکند ، که
باید با دلآرام درست رفتار کند
به هر حال... این طبیعت انسان است... که به هر چیزی عادت میکند.... چه
خوب.... و چه بد....

پس باید خیلی مراقب بود...مراقب ماند

_چی شده بانو ، هنوزم که تو نازی ، کوتاه بیا دیگه_من میام ، شما برید

_سعید بالحنی طنز و زیرکانه چشم نازک کرد و گفت

_آی آی آی شیرین بانو ، این کلک ها قدیمی شده ؛ پا شو دیگه، سر جدت ؛چی با
به دکمه کنده شده ،

کلنچار میری هی...سعید کمی نزدیک تر به بی بی قشنگ شد و خیره

به بیبی قشنگ که به بهانه دوختن دکمه پیراهن خود را مشغول کرده زانو
زد

بیبی قشنگ دوخت و دوز را بهانه کرد تا به خانه

احمد نرود، تا شاید باز هم، همه سر یک سفره جمع شوند

سعید با تُن صدایی که به زحمت به گوش دلآرام برسد گفت...

...

...

....

....

....

..

.

_ شیرین بانو خانوم، میدونم ناراحتی اما، اینم میدونی، احمد مرد ، سخته اش، سر سفره بشینه، که خرجش پاش نیست، اینطوری هم اونا راحت تر اند؛ اصلاً چرا این به حتم دل شون یه چیز دیگه بخواد اما ، مجبورن، چیزی رو بخورن، که میلی بهش ندارن ، یا اصلاً نخوان اون روز غذا بخورن بی بی قشنگ با دلخوری از دگمه دوخته شده، دست کشید و با مچاله کردن لباس، آن را در سبد نخ و سوزن ؛ که انگار بین زنان این روستا مرسوم است، انداخت و به تقلید از سعید تُن صدای

دلخورش را پایین آورد و با ناراحتی گفت_ پاشو برو اونو

، نمیخواد به من درس، زندگی بدی

_ ای بابا، بانو جان من ، بازم که فاز دلبری برداشتی

_ پاشو برو دلارام، آماده کن تا منم راه بیفتم

_ آخ بانو ، فدایی داری به مولا

_ دلارام حال عجیبی دارد ، دوست دارد، ناز کند تا سعید ناز او را هم بکشد و یا شاید

از آن شکوفه های

آبدار و یا چیزی شبیه به حصار های سفت و خواستنیاما ،سعید باز هم همان قدر رسمی و

محترمانه دلارام، را روی ویلچر گذشت و همراه بیبی قشنگ راهی کلبه با صفای احمد و

گلناز شدند

بی بی قشنگ اولش با اخم و تخم وارد شد اما، به با بذل گویی های احمد و سعید که با چشمکی که همچون، برای دلارام و گلناز نامحسوس نبود، جوه به بوجود آمده را عوض کردند

شام ساده ، اما خوش عطر و طعمی که گلناز آماده کرده، بود با شوخی های سعید به بهترین شکل،

تمام شد و با جمع کردن سفره توسط احمد سعید با حرص ساختگی گفت

_شام فقط اسماً، پای ما، نوشته شد، و گرنه تا ما اومدیم ، بفهمیم چی بود، چه شد ، غذا به سر رسید

؛ احمد آقا داره سفره جمع میکنه

احمد هم سررشته شوخی را گرفت و با چشمکی نامحسوس رو به بی بی قشنگ کرد...

.
..
.....
.....
.....
.....
.....
.....

_داداش سعید، خدا شما رو جایی دعوت نگیره، شما که چیزی نخوردید، فقط خرج امشب رو باید، یه ساله داد؛ میگم داداش یه دکتر تغذیه برو، خدا رو چه دیدی شاید، فرجی شد... خوب شدی...

آخه... بازم آدمیه زاده، خامی میکنه شما رو دعوت میگیره

سعید با طنز با سر انگشتان پایش به پای احمد زد و گفت

_پاشو جمع کن خودتو، یه به شکمت نگاه بنداز، بعد آدرس دکتر تغذیه رو بده، یکی باید تو رو ببره دکتر، بلکه فرجی شه، خدای نکرده سوء هاضمه نگیری... به پوست استخوان رسیدی... بنده خدا با لودگی که از سعید در جمع بعید بود ادامه داد

_اما خدایی، یه سال خوب اومدی، چون هرچی فکر می کنم می بینم باید عوض بدم، منم که نگران وضع خورد و خوراک توام، باید حواسم به سفره باشه... میدونی که، طاقت نیارم؛ طاقت من نمیره برای فهلگی

سعید گاه با احمد و گاه با بیبی قشنگ همکلام میشود و با دلیل و بی دلیل می خندد، آن هم

خنده های مستانه که دل می برد دلارام خیره به سعید که دور از آن همه نگاه گرفتن

اما، با خنده های جذاب اش، قلب دلآرام را به تپش وادار، کرد

دلارام با قلب بی قرار، آرام آرام زمزمه می کند _نمی خوای ساکت شی... چی

میخوای... آروم بگیری... چه خبره این همه بیقراری... ولی خدایی خیلی قشنگ

میخنده ، مگه نه... ای کاش... بشه با منم همینطوری ، بگو بخند... میگم دلی جان ،
که

دلی دل می کنی... میشه یه روز از این روزا منم توحصارش دلبری کنم... شیطونی کنم و با
هم کلی بخندیم

دلارام حق دارد ، سعید زیبا و مردانه می خندد و چه دلبرانه همراه خنده های مستانه ،
شانه هایش می لرزد و یا موقعی که وسط کلکل کردن هایش با احمد ، آستینهای
لباسش را که به بالا تا زد ، را به سمت بالا می کشد، انگار که می خواهد با این کار،
رقیبش را به میدان رجزخوانی دعوت کنند و یا آن نگاه های...

...
...
...
...
...
...
..
.

نگاه هایی که گاهی ناخواسته به سمت دلارام روان می شود با همان خنده و با
همان چشم هایی که از شادی برق میزند، حال دلآرام را آرام می کند دلارام نگاه

های گاه و بی گاه سعید را با لبخند معمولی جواب میدهد، لبخندی که اگر جا داشت سعید را به حصار می کشید گرم و دلپذیر...

دلارام با خودش فکر میکند ، سعید انقدرها ، هم که فکر میکند بد عنق و تلخ نیست ، فقط زیادی از

خودش و دلارام دور است... وقتی به هم میرسند لبخند جاندار دلارام را سعید ناخواسته دید و خیره به لبخندی که دنیا دنیا حرف دارد ، برای زدن...

دلارام ، آرام لب زد و سعید فهمید و با چشم های گرد شده از حیرت زیر لب نجوای ، دلارام را زمزمه کرد

_تو خیلی خوبی... خیلی دوست دارم، امشب حصارت برای من...باشه.... باشه سعید

وقتی دلارام سرش روی شانه کج کرد و چشمهایش را دلبرانه باز و بسته کرد، بزاز دهان سعید خشک شد، خنده هایش رنگ باخت و سست و با ناباوری از

آن همه ، خواستن روی زمین آوار شد سعید از این شب وهم انگیز می ترسد، از این شب

پر وسوسه به اتاقک چوبی و تختش پناه می برد ، اما چه فایده او مرد است....

سعید خود دارد ، است ، اما تن گور گرفته اش ، از نجوای پر وسوسه دلارام میسوزد ، روی تخت چوبی مدام پهلو به پهلو می شود و در تقلای دوری از ممنوع های حرام...

تمام جانش دلارام را توصیف میکند و یاد ، آن

چشم های که دلبرانه برایش طنازی می کرد... حال سرمست سعید ، منشاء اش چشم های
 خندان و آن لبخوانی که هزار بار ، با خود نجوا کرده را
 تکرار میکند ، و در آخر با حرص از روی تخت بلند شد و با غیض...

.
 ..
 ...

_لعنت خدا بر شیطان اگه این دختر گذاشت آبرو، ایمان برای من بمونه ، بقی
 اش به جهنم

پنجه هایش را با حرص بیشتری بین موهای آشفته

اش کشید و آشفته تر از موهای به هم ریخته اش، خود بیچاره اش ، است که نمیداند چرا
 دلش زیر و

رو می شود از به یاد آوردن دلآرام و طنزاش شب پر وسوسه را به سپیده صبح
 رسانده و غافل از اتفاقات....

امروز سعید عزمش را جذب کرد و تصمیم گرفت هر چه که لازم است برای خوب شدن دلآرام جور کند، حتی شده از قله قاف باشد، تا کمتر با این نازک تن بلور تن، روبرو شود

سعید خودش را آتش و دلارام را پنبه می داند و مطمئن است اگر دوری نکند رسوایی به بار می آورد

و این بار حقیقی...حقیقی....با صدای در آمدن در اتاقک چوبی با رخوت و

خستگی که از شب زنده داری، شب پر وسوس است

، از روی تخت چوبی ، بلند شد...

هنوز هم همان لباسهای دیشب را به تن دارد؛ دستی میان موهای آشفته اش کشید تا جایی که می شد مرتب کرد و به سمت ، در اتاقک چوبی رفت ، با باز کردن در و دیدن بی بی قشنگ که ناراحت است ، لبخند ساختگی ، اول صبحش هم پرید و با نگرانی پرسید

_خیر باشه شیرین بانو_چی بگم والا

همین جمله نیمه کاره و کاسه مسی که بوی روغن زردش مشام سعید را بازی می دهد ، کافی است، تا بفهمد باز هم صبحش را باید با بدقلقی های، دلارام شروع کند

_این مسخره ، بازی ها چیه در آوردید

_مسخره خودتی

دهانی که ماسیده از روغن است با خشم گفت

_ازت متنفرم

_همین خوبه، این طوری پیش بریم، بیشتر دوست دارم_چقدر تو آدم بیخود و
عُده ای هستی...آخه دلارام بغض دار چند بار پلک باز و بسته کرد و در گلویش
زمزمه کرد

سعید خیلی عادی و ریلکس ، حرف های خودش را میزند به دور از بی احترامی یا
شکستن حرمت دختری که از تنهایی در خودش فرو رفته

_بهتر ، سوپی رو هم که شیرین بانو زحمت زیادی براش کشیده رو هم بخورید ؛
آماده کردن این سوپ خیلی زمان میبره و از همه مهمتر ، اینکه شما

زودتر از این ، گچ ها راحت میشی دلارام خیره به سعید

، که نگاهش گلهای قالی را می

چیند و لب هایش توصیه به سلامتی می کند، ناخواسته با صدای که رقمی ندارد

برای جنگیدن در میدان نبرد...

.
..
...
....
.....
.....
.....

— برو بیرون

سعید نگاهش را بالا کشید و متحیر به دختری خیره شد ، که درماندگی در نگاهش حرف اول را میزند و

بغض خوابیده در لحنش تنهایش را فریاد میزند سعید با مهربانی ذاتی اش ، کمی بیشتر نزدیک دلارام شد ؛ دلارامی که غریبانه در خودش جمع شده

— لعنت خدا بشم ، اگه بخوام شما رو ، آزار بدم ، فقط می خوام زودتر خوب بشید همین ، به خود خدا قسم ، نه قصد آزار دارم ، نه اذیت ؛ نه اینکه دلم میخواد شما را ناراحت کنم و دل شکسته ؛ شما الان ناموس این خونه و منم ناموس پرست، به جان مادرم شیرین بانو ، اگر مجبورت می کنم به خوردن ، این داروهای گیاهی، فقط و فقط به خاطر خودتونه ، تا زودتر خلاص شید از این اسارت ، از یه جا نشستن،

یه جا موندند دلارام طاقت از دست داد و قطره اشک سمج از

گوشه ی چشمش چکید

سعید ناباورانه خیره به دختری شد که اشک هایش ، هم دلبری را از بر است

سعید کلافه از کلبه بیرون زد حرف زدن و با خود نجوا کرد

_با کسی که قصد ندارد ، باور کند و بفهمه ، حرف

زدن بی فایده است ؛ مطمئناً گذر زمان بهترین حلالهدرست مثل همان شب ، هرچند دیر هرچند به قیمت دوری اما ، همه چیز به خیر گذشت درسته یاسر حرمت شکنی کرد و دل شکست ، و آقا فتاح شرمنده شد و حاج مرتضی از اینکه سعید را باور نکرده و حتی امان نداد برای توضیح بیشتر، برای رفع اتهام خجالت زده ، سعید را به حصار کشید اما ، دیر بود برای ماندن و بودن

ماندن در کنار خانواده ی که یاسر حرمتی شکسنی کرد و خودش در اوج اعصابانیت قسم خورد ، و راهی که شیرین بانو برایش باز کرد ، همه و همه باعث شد ، که الان اینجا و در غربت و در تنهای غرق شود.....

..

...

.....

☪ پارت هدیه

.....

...

..

.

سعید آمد و دور از همه کلبه ای ساخت و خلوت گاهی برای غروری شکست خورده
اش و مردانگی به تاراج رفته اش

سعید دردی را با خود در این پنج سال می کشد که

کمتر کسی تحمل آن را دارد...سعید ، سعید است با تمام داشته هایش، اهل ، ناهلی کردن
نیست و نبوده

سعید در آن روز با نگاه سوالی به چشمهای شرمنده اطرافش نگاه کرد، فقط نگاه
دختر آقا فتاح و شیرین بانویش ، دردش را بیشتر کرد...

نگاهی که پر بود از خواستن و ماندن اما، زبان و رفتارشان چیز دیگری می
گفت...

سعید حرفی نگفت و حرف زبانها را خواند و رو به یاسر که از خودش عصبانی و شاکی ، به
دیوار تکیه داده بود و همه جا چشمی چرخاند الا به سعید از

خجالت ، سری تکان داد به تاسف و به قصد رفتن بهدنبال حاج مصطفی محضر دار ، رو به
شیرین بانو کرد ، فقط یک چیز گفت

_خوبیت نداره ، مادر عروس خانوم نباشه ؛ میرم دنبال مادر عروس خانوم و
ساره بعد میرم دنبال حاج مصطفی محضر داشت

سعید فقط آن شب را ماند ، بعد از آن همه شادی با لبخند فقط از شیرین بانو
خداحافظی کرد و تا الان

فقط با شیرین بانو در پناهگاه ، خلوت می کند روزهای تلخ گذشته... گذشته... اما این گذشته
تلخ

، اما شیرین بود چون حال دل دختر آقا فتاح را فهمیده بود

حال دل ، یاسر و از همه قشنگ تر ، نگاه خیره ی حاج مرتضی به یاسر بود. با آن
لبخندهای پدرانه ی که حواله اش می کرد

قشنگی آن شب ، حال دل مادرانه های شیرین بانو و همسر آقا فتاح بود ، که این بار
از خوشحالی گریه کردند

حال خوش ، دخترکی که تا قبل از رسیدن یاسر حق

حق هایش جانش را ریش ریش می کرد اما با آمدن یاسر ، گونه هایش ، چون انار رسیده ،
سرخ و شیرین شد

آن شب ، بهترین و قشنگ ترین اتفاق ها افتاد خوش حالی سعید دنیا دنیا ارزش
داشت ، این که از گناه نکرده تبرئه شد...

چه چیزی ، قشنگ تر از آزادی و رهایی هست...!؟

و بهترین حال خوشش حصار ، شیرین بانو در دل تاریکی شب بود.

..

...

....

....

...

همه چیز خوب پیش میرود

بیبی قشنگ خوب ، زمامدار و خط مشی برای همه تعیین کرده است

صبح زود قبل از طلوع خورشید همه بیدار میشوند و سرحال و قبراق زندگی را در

روزمرگی های دل

انگیز با هم و با خنده های جاندار ، آغاز می کنند سعید و احمد دیگر به شهر و روستا های

اطراف نمی روند به غیر از آن روستای مرزی که زن ناشناس به همراه یتیم هایش هنوز

ساکن آنجا است آن هم به سفارش و صلاح دیده بی بی قشنگ به جای بردن شیر ، دورس

گاو هلندی بردند تا زن ناشناس کمتر از این محتاج رسیدن شیر شود

زنی که در غیاب مرداش ، مردانه از حریم خانه و فرزندانش مراقبت می کند...

سعید و احمد که شیر دوشیدن شده رو در دیگ های مسی بزرگ ریختند و با هم

دیگ ها را روی

آتش می گذارند تا شیر را بجوشانند گلناز با کمک بی بی قشنگ نان می پزد و دلارام

نظارهگر جنب و جوش آنها از قاب پنجره ای که ، رو به مزرعه باز است با حسرت نگاه

گر است نگرانی های بیبی قشنگ و محبت های مادرانه اش به همراه داروهای سنتی

باعث شد ، زود تر از روز موعده، آتل های دست و پای دلارام خوب شود ، و از آن ها خلاصی پیدا کند.

همه چیز در این سه ماه خوب پیش رفت، به غیر از رفتار های سعید که تمام تلاشش ، خلاصه میشد

دوری کردن از دلارام...دلآرام در این روز ها شاکی و بد خُلق است

_شیرین بانو ، تمومه ، من برم ، یا هنوزم کار داریم سعید بی خبر از سحرخیزی دلآرام

درست کنار پنجره باز اتاق او ، با بیبی قشنگ هم کلام است دلارام با شنیدن صدای

سرخوش سعید کمی جابه جا شد و به تاج تخت تکبه داد و با حرصی که از سعید در این

سه ماه دارد با موزی گری سعید را صدا زد....

..

...

....

....

...

..

.

_سعید

سعید وقتی صدای دلارام را شنید ، آه از نهادش

بلند شد ؛ کمی به سمت پنجره اتاق دلارام متمایل شد و محجوبانه گفت

_سلام ، صبح بخیر امری باشه در خدمتم دلارام کمی در جایش جابجا شد و

نیشخندی زد که

از نگاه سعید دور نماد با موزی گری گفت_دلم برای دکتر داریوش ، خیلی تنگ شده ؛ قرار

امروز بیان ، و کلی باهم ، خوش بگذرونیم سعید که نگاهش ، زمین خاکی را کاوش

می کرد، نگاهش به ضرب بلند کرد و نگاه تند و تیزی روانی دلارام کرد ، ولی بی

فایده بود ، چون دلارام بدون هیچ ترسی حرفش را تمام کرد و در آخر با لبخند گل

و گشاد ای که تحویل سعید داد ، باعث شد ، سعید با یک قدم بلند خودش را به

قاب پنجره برساند

سعید با اخم غلیظی ، به نیش باز دلآرام که الان ، تا

بنا گوش باز است ، انداختسعید زیر کانه ، نگاه دلآرام را خواند ، نگاهی که به

خیال خودش دلبری ندارد ، برای این روزهای سعید دلارام با ادای بیشتر

ادامه داد

_خیلی دکتر ماهیه ، مگه نه ... از اونایی که آدم کنارشون ، هیچ وقت پیر نمیشی

...؛ خوشبحال مهربانو... اینقدر حسودیم میشه ، خدا میدونه.....؛ میگم به نظرت

پسراشم ، مثل خودشن

سعید اخم غلیظ تری را روانه دلارام کرد و انتظار داشت که او از ترس هم که شده
حرفش را نیمه رها

کند و در خودش جمع شود اما زهی خیال باطل، دلارام در همان حالت نشسته نگاهش را
خیره به سعید کرد و با پرویی بیشتر ادامه داد
_اگه اومدن، حتما نگه شون داره شب، باشه...

خیلی خوش میگذره، کلی میخندیم، مخصوصاً وقتی که تو میری و
نیستی...

.
..
...
.....
...
..
.

_تو رو خدا اگه اومدن حتما شب نگه شون داره، خوب، خیلی خوش میگذره؛
کلی میخندونِ آدمو،

مخصوصاً وقتی که تو میری ، نیستی ؛ نمیدونی تو این شب آخری که تو نبودی چقدر خوش گذشت و چیا که ، نگفت

سعید با حالت عصبی ، که در حال خفه کردن ، جانش است ، نزدیک پنجره شد خیلی سخت توانست خودش را کنترل کند که با برخوردش ، دلارام را بیشتر تحریک نکند ، برای بیشتر سوزاندن اش....

سعید در این چند ماه به این نوع حرف زدن های دلارام هر چند تکراری باز هم نتوانست عادت کند

...هنوز هم عادت نکرده....عجیب رگ غیرت سعید نبض میزند و چشم هایش از خشم دو دو میزند و دلارام خوب می داند ، چطور دست روی نقطه ، ضعف هایش گذاشته ، است...

خیلی دوست داری که بیان؟!

دلارام با تمام خونسردی جوابش را داد

_خیلی... اینقدر دوست دارم ، که خدا میدونه....

هرچند ، خیلی هم کم برای دکتر داریوش....

میدونی چی ، خوب بلده آدم و سر حال بیاره ..یا

باهات ، هم کلام شهدلارام در این روزها... هفته ها ...این چند ماه تمام

فکر و ذهنش معطوف به این است که چطور سعید را از پا در بیاورد تا حرفش را به کرسی بنشانند دلارام اصلاً به اینکه کیست و اینجا چه کار می کند هم توجهی ندارد

سعید در نگاه موزیانه دلارام با خونسردی ساختگی گفت

_باشه ، مشکلی نیست ، حالا که خیلی دوست دارید ، میخواهید یه زنگ بزnm ،

مخصوصاً الان که

تعطیلات هم شروع شده ... نه ... بزارید حالا یه زنگ بزnm ...چی بگم حالا خوب... ها ...

بزارید زنگ بزnmچطوره شما هم گوش کنید؛ لذت ببرید دلارام میدان مبارزه را خالی

نکرد و با ذوق حرص در بیاری گفت

_این عالیه... زنگ بزnm؛ میدونی چیه سعید ، وقتی دکتر داریوش میاد اینجا ، دلم باز

می شه، کلی می گی و می خندیم....

.

..

.....

....

...

..

.

سعید ، خیلی عادی ، گوشی نوکیا ساده ی سیاه رنگ را از جیب شلوارش بیرون کشید سعید هنوز نگاهش خیره به ذوق دلارام است و مقابل نگاه خوشحال و هیجان زده دلارام شماره دکتر گلباغ را گرفت و با شنیدن صدای سرخوش دکتر گلباغ لبخند عریضی زد و سر خوش تر از دکتر گلباغ گفت

_سلام عرض شد ، دکتر داریوش عزیز

دلارام نگاهش را به لبهای سعید و منتظر است بعد از این چند ماه ببیند سعید چطور میدان مبارزه را

خالی می کند_ علیک السلام شوهر جان ؛ پسر هنوز خبری نشده

از شما ، این شور و حالی رو که ، من از شما دیدم ، گفتم به ماه نرسیده ، یه بار شیشه جاساز میکنید سعید زیر چشمی نگاهی به دلارام که در جایش بند نبود انداخت و حرصش را از این همه بی پروایی دکتر گلباغ را ، پشت لبخند مصنوعی پنهان کرد و با لبخندی موزیانه ادامه داد

_واقعیت امر که زنگ زدم اینه که ، بگم تعطیلات شروع شده ، و منم تصمیم گرفتم برای اینکه حال و هوای دلارام خانم عوض شه یه مسافرت دو سه روزه برم...نیت سعید چیز دیگری است اما ، دکتر سرخوش ، تشویقش کرد

_آفرین شوهرجان ، حرکت های چریکی میزنی ، دلارام پس نیفته ، تو این همه سوپرایز ، خوبه...

اینکه گفتم خوب شد ، چون با جان دل ، قرار بود بیایم ، مزرعه یه صفایی ببریم با این دم و دستگاهی که به هم زدی ، که تنها داری ، توش جولان می دی دلارام با شنیدن حرفهای سعید و لبخند جذابش چشمهایش گرد شد و خیره به سعید که نگاهش

همه جا هست الا روی خودش ، با دقت بیشتری به حرفهای سعید گوش میدهد_ای وای چه بد شد....

.
..
...
....
....
...
..
.

سعید با دیدن دقت دلارام ، لبخند موزیانه اش، بیشتر کش آمده و با حال خوبی ، در چشمهای دلارام خیره شد و با حس پیروزی دستش را روی صورت ته ریش دارش ، کشید و ادامه داد

_اگه قراره رو فیکس نکرده ، بودم بی خیال رفتن می شدم تا شما بیاید که حسابی از این حال و

هوای دلتنگی درمیومد_ نمیخواود برای من دلبری کنی سیبیل کلفت ، برو

برس به دلارام تا به نتیجه بعد از ماه داشته، باشه دکتر گلباغ نفس عیقی کشید و با حال بهتری گفت _سعید ، دختر قند و نبات ؛ همچنین برات دلبری میکنه ، که کیف کنی . مخصوصا وقتی پررو پررو بیان لاکقرمز به دست بده ، بگه ، بابا بیا این دستمو لاک بزن، خودم نمیتونم ؛ اونوقت قشنگ

بوس لازم میشهدکتر گلباغ سرخوش است ، چون همین چند لحظه

پیش ته تغاری اش با لاک قرمز آمد به اتاق کارش و پررو پررو گفت

(بابا ، مامان سر شلوغ نمی تونه کمک کنه ، خودمم، بلد نیستم این دستمو لاک بزنم)

با ناز دخترانه ، دست چپش را نشان داد و گفت (ببین در حد پیکاسو)

دست راستش را نشان داد و با نشان دادن ناخن

کوچ انگشت کوچک اش که لاک پخش شده گفت(مونا سه ساله از مهد کودک بچه های

ایران) وقتی لاک زدن تمام شد با کلی ماچ و شکوفه در انتهای لاک زدن از هم تشکر کردند

مونا به خاطر لاک زدن دکتر گلباغ و دکتر گلباغ به خاطر این همه خوشمزه بودن

مونا...

سعید کفری از این دکتر گلباغ بی پروا با حرص دستی ، بین موهایش کشید ، اما

هنوز لبخند ساختگی اش به قوت خودش باقی است تا بتواند تن صدایش که از

حرص می لرزد را کنترل کند اما،

خوشحال است، از اینکه دلارام نشنید و دکتر گلباغ قرار نیست در غیاب او بیاید و این یعنی
 اوج آرامش..

.
 ..
 ...

 ...
 ...

سعید رو به دلارام منتظر کرد ، خیلی بامزه لب هایش را روی هم گذاشت و فشار داد ، با لبخندی که زد و چشمهایی که چین افتاد ، باعث شد دلارام لبخند هولی بزند و کمی گیج در جایش جابجا شود سعید با یک خداحافظی قهرمانانه تماس را قطع کرد و با نشان دادن گوشی خاموش همراه همان لبخند بامزه گوشی را در جیب شلوارش هول داد، و با بی خیالی شانه هایش را بالا انداخت و همین که خواست پشت به دلارام کند و برود دلارام با تعجب گفت

_چی شدمگه قراره جایی بریم.... اصلا بینم....

دلارام هنوز هم گیج و ویج است که سعید با

آرامش برگشت و رو به دلارام با آرامش بیشتر گفت _آهان به شما نگفته بودمدقیقا قرار

نیست کسی جایی بره

_خب ...خب پس چرا دروغ گفتی ، تو که میگی، من از دروغ بدم میاد سعید حال خوبی

دارد...

سعید با همان لبخند بامزه دست به ته ریشش ح

کشید و گفت_ آفرین دختر خوب می دونید من از دروغ بدم

میاد اما ، همین خود ، شما منو باور ندارید در ضمن دروغی در کار نیست و به یاد

ندارم تا الان هم دروغ گفته باشم

_پس اسم این کار چیه ... ما کجا قراره بریم ، برای تعطیلات ... با این همه کار که الان

تو مزرعه هست سعید نگاهی به مزرعه و دور و اطرافش انداخت و با چشמהایی که

هزار خنده را قاب کرده نگاهش را به دلارام بهوت داد و گفت

_آهان راست میگوید، من باید از شما تشکر کنم....

..
...
....
.....
.....

...
..
.

دلارام که هنوز گیج و منگ به سعید خیره است ؛ به سعیدی نگاه می کند ، که هیچ وقت خیره به او نشد با نفهمی گفت

_تشکر ...!!! تشکر بابت چی ؟ چرا اصلا طفره میری

، ما که قرار نیست ، کجای بریماگه قرار بریم پس چرا من خبر ندارم_تشکر بابت اینکه ، من به کلی یادم رفته بود ، که

قرار دکتر گلباغ بیاد و داشتم بی خبر راهی میشدم ؛ خوب....

_پس چرا گفتید ، داریم میریم تعطیلات!

_من همچین حرفی نزدم ؛ بعدم نداره که ، من دارم میرم ، دنبال کار و بارم ، که شما با یادآوری به موقع تون ، باعث شدید که من ، تو سفر از حرص خوردن ؛ از اینکه الان دکتر گلباغ تو مزرعه است ، آرامش داشته باشم و اصلا خود خوری نکنم و حالا با خیال راحت ، راهی میشم ؛ خوب ، حالا شما بگو این جای تشکر و قدردانی نداره؟؟؟ به نظر من ، که داره...

هم جای تقدیر و تشکر داره ، هم اینکه موقع

برگشتن یه هدیه کوچیک براتون بیارم ؛ باورتونمیشه از اینکه در غیاب من ، دکتر گلباغ ، اینجا،

نیست چقدر خوشحالم و من بابت این یادآوری، بازم از شمای بزرگوار ، صمیمانه ممنونم و اینکه، چقدر از این موضوع خوشحالم... خدا میدونه.

همین ممنونم که سعید باحال خوب کشید و گفت دلآرام را از عصبانیت سرخ و برآشفته کرد و تقریباً با فریاد گفت

_تو یه حقه بازی ، من ازت متنفرمسعید چهره در هم کشید ؛ انگشت اشاره اش را به

سمت دلآرام گرفت و با تُن صدای محکمی گفت _بازم ، صدا بلند شد ، حواست هست ؛ تنفرم خوبه

، همیشه همینطوری بمونه ، تو با تنفرت به منه....

آرامش ؛ به من آرامش هدیه میدید ، پس همیشه متنفر بمون ، حالا هم روزخوش ، من کار دارم....

دوستان ، سعید ، حرص شما رو هم درآورد ، مگه نه.۲

..
...
....
....
...
..

سعید باز هم پیروز میدان ، رقابت شد ، درست مثل این چند وقت ، همین طور در اوج قدرت و اقتدار....

در اوج آرامش همیشه به بهترین شکل ، مشکل را حل می کند و دلآرام به خاطر این همین ، تدبیر سعید از او و خودش شاکی است

سعید برای اولین بار سر خوش و با لبخنده جان داری دستش را به نشانه نظامی به پیشانی زد و از دلآرام خداحافظی کرد و با حس و حال بهتری به

سمت بی بی قشنگ رفته‌مین ساده ترین حرکت سعید ، که دستش را به

پیشانی زد و با آن لبخند زیبا و پت و پهن خداحافظی کرد

سعید باز هم ، مثل تمام وقت ها که می خواهد به شهر برود قبل از رفتن گفت

_اگه چیزی لازم دارید ، بگید تا براتون تهیه کنم این یعنی اوج خواستن و خواسته شدن برای دلآرام این روزها....

دلآرام هم دلخوش به همین لبخند ها به قدم های

محکم و سر حال سعید خیره شد دلآرام با بیقراری ، دستش را روی قلب ، پر تپش اش

گذاشت

او به همین ها ، همین دل بسته های کوچک و دلریز ، دارد کمکم عاشق می شود ؛ عاشق رفتار و کردار سعید ؛ دروغ نیست.... تا به امروز هزار بار نجوا کرده ، این مرد حتی اگر مقصر این دردها هم باشد ، باز هم عاشقش می شود ، تا کنارش بماند و دلدادگی کند

دلآرام لبخند به لب دارد اما باز هم از خودش ناامید

شد ، که چرا نمی تواند او را حرص بدهد ، ولیحالش خوب است و لبخندش هر لحظه بیشتر

و بیشتر می شود

دلارام ، از تاج تخت فاصله گرفت و آرام و با حس و حال اینکه سعید او را عاشقانه در

حصار گرفته زیر پتو خزید و کمکم خندههایش دندان نما میشود ، آرام و سور انگیز

نجوا کرد

_حصارت چه بویی میده.... دوست دارم تو حصارت چشم بندم.... بی انصافی دیگه ،

حیف نیست حالا که من همه چی رو فراموش کردم ، یادم رفته ، تو یادت نره....وای دختر

مون از دست رفت ☹️ .

..

...

....

....

...

..

.

چشمهای دلارام همیشه گرم خواب است و این به خاطر مصرف دارو هاست تا در روند درمان کمک بیشتر کند ، ولی حرفی زد که آمین را غرق لذت کرد_خدا ، خودشم میدونه چقدر عاشقتم و قراره سهم من از دنیا تو باشی ، پس ما ، مال همیم ؛ تو دیگه چی میگی ، مطمئنم مال ، برای همیم ... به قول بی بی قشنگ ؛ خدا گلمون رو از یه جا برداشته....

سعید سر انگشتان کشیده اش را خیلی بامزه به سمت موهای مجددش برد ، و جلوی موهایش را با لذت شانه زد و سر کیف از نیامدن دکتر گلباغ به بی بی قشنگ چشمکی زد و با حس و حال بهتری گفت _چاکر شیرین بانو... امری نیست ، برم که نخورم به تاریکی_ مادر فدای تو بشه ، آخه چرا سر به سرم این طفل

معصوم میزاری ... آخه مادر خدا رو خوش میاد ، زهر به جونش میریزی ؛ نمیخوای با دلش راه بیای ؛ بچم پوسید تو خونه یه بار با خودت ببر ، بزار دورور بین ، شاید خدا خواست همه چیز یادش اومد

سعید آمرانه شانه هایش را بالا انداخت و به جای جواب لبخندی زد و دستی به صورت ته ریش دارد

کشید تا خنده پر لذتش را پنهان کند سعید خودش هم نمیداند چه کار می کند و گرنه هزار راه است برای رسیدن دلارام به خانوادهاش...

سعید روزی نیست که با خود نگوید حال خراب این روزهایش با حال خوب این دخترک تخس این روزها ، روز به روز بهتر می شود

_ شیرین بانو من برم دیگه ، کاری نمونده ؛ سعی میکنم تا فردا پیام ، اگر هم نشد ، نگران نشید...

احمد رفته دیدن گلنسا خانم ، مثل اینکه کارش

داشت اما ، زود میاد ، که تنها نباشید ؛ دیگه اینکه فدای تو بشم من ، میدونم حواست هست اما، بیشتر حواستو بده به این خاله ریزه ، تا بلایی سر خودش نیارهپسر آخه آنقدر پرو به دختر ما میگه خاله ریزه ساقا .

..
...
....
....
....
....
.
..

_ مادر جان مگه با تو نمیاد احمد ، تنها کجا میخوای بری آخه حصار سعید ، همیشه

برای هر دردی دواست مخصوصاً درد دوری و نگرانی

_ بیا حصارم ببینم ؛ چرا بی قراری آخه تو ، قربونت بشم من

_خدا نکنه مادر ، من قربون تو بشم ، که عزیزترین خودم ، عزیزترینی
 _آخه قربونت بشم من ، یه رخ بده ببینم ، دلبر خانم
 سعید در حدی که نگاهش در نگاه بی بی قشنگ
 خیره شود از خودش فاصله داد و صورت گرد و دوست داشتنی بی بی قشنگ را با دستانش
 قاب کرد
 _میگم بانو ، تو دلبر کی بودی آخه ؛ انقدر ، ننه قصه ها ناز میشه آخه
 _باشه مادر قبول ، برو ولی ، جان قشنگ مراقب خودت باش
 _ای من قشنگ ، قربون روی قشنگت بشم ؛ بده بیاد
 این ماچ رو که ، خون ماچم کم شده به قدری دلنشین ، پیشانی بی بی قشنگ را شکوفید
 که بی بی قشنگ دستهایش را سفت و محکم درست مثل پیچک ها کمر سعید را در
 حصار گرفت و راضی به باز کردن حصارش نمی شد
 سعید وقتی سوار نیسان شد ، نگاهش خیره به پنجره اتاق دلآرام شد ؛ آرنج
 دستش را روی لبه پنجره باز نیسان گذاشت رو به بیبی قشنگ گفت _بانو
 حواست هست به امانت ما دیگه...!!
 _کربلایی صقدر میگفت صورتی که سیلی خورده،
 جای شکوفیدن هم داشته و داره سعید که هدف بی بی قشنگ را نمیدانست با لودگی چشم
 و ابرو آمد و گفت

...بانو ، چه کرده این مرد ، با تو...

.

..

...

.....

...

..

.

..

بی بی قشنگ خندید ، نزدیکتر شد دست روی

دست سعید گذاشت و گفت_کجا شو دیدی ؛ دور افتادم تو روستا برایش خواستگاری هم
کردم

_به به عجب زنی ... عجب نعمتی سعید نمایشی رو به آسمان
کرد و گفت

_لطفاً یه دونه از این دخترای سر به راه و با درک بالا همین بانوی حصار دستی

بی بی قشنگ با تشر روی دست سعید زد و با اخم بامزه گفت_ پروی دیگه ؛
خجالتم خوب چیزی مادر _بیا ، ما هم که از خود گذشتگی می کنم شما نمیزاری ؛
مگه چی خواست ، یه دختر خواستم با درک و هوش بالا ؛ به هر حال باید به فکر

دختر ا دیگه هم بود ، که منم هستم امگه نه بانو بی بی قشنگ که دوست ندارد از
مسیر صحبت دلخواهش دور شود با جدیت ادامه داد

_وقتی فهمید که از دختر ده بالای خواستگاری کردم ، دختر هم قبول کرده ، کلی
داد و بیداد کرد و

آخرش که لجش در اومد ، منو ببر خونه داداشم، چون بابام خدایامرز گفته بود این بار
قشنگ برگرده

، باید با عقد نامه اش برگرده

داداشم ، تا من رو دید ، شاکی تر از صقدر گفت _ (چی، دور افتاده آبرویی برای
ما نداشتی هر جا پات میکشه سرتو می بری هان)

خدایامرز کربلای تا دید آتش داداشم تند تر از خودش رو به داداشم
گفتم

_ (بمون اینجا ، تا تکلیفش رو پیام ، معلوم کنم)

همچین که داداشم خواست درب بند خدایامرز به داداشم گفتم _ (مراقبت
امانت من باش) داداشم حرصی شده گفت

_ (آخه مرد مومن ، مگه از ناموس هم امانت در میاد

، که میگی مراقب امانتم باش ؛ بردار با خودت ببر، هر جوری دوست داری ، امانت تو
نگه دار اما سر جدّت ، دست از یقه ما بردار)...

.....

....

...

..

.

..

دست منو گرفت و از خونه اش کشید بیرون گذاشته تو دست کربلایی صفدر و با
حرص به خدایامرز گفت

(ما یه غلطی کردیم یه دختر دادیم اما تو مردونگی کن بیر امانت تو خودت
نگهدار)

سعید فهمیده تر از آن است که نخواهد منظور بی بی قشنگ را نفهمند به بهانه
روشن کردن ماشین تا خواست دست از لبه پنجره ماشین بردارد بی بی حرفی زد که
هم خودش برنجد و هم طرف

مقابلش_بین مادر ، من گفتم مراقبم اما ، اصلاً رو قول من

حساب نکن ؛ من اگه امانتدار خوبی بودم ، خدا اولاد به امانت ، دست خودم می داد

بی بی قشنگ حرفی زد که هر دو بغض کردن و هرکس راه خودش را رفت بی
بی قشنگ به آشپزخانه ی (مدبخت) و سعید به دل جاده

سعید با فکر مشوش ، پشت فرمان در جاده می راند ، که سرسبز و دلنشین است اما تمام فکرش پیش دختری است که با هم هیچ ، ربط و دوستی ای ندارد..... هیچ کس هم نمی خواهد بفهمد ...اهرم بالابر شیشه را گرفته و با حالی گرفته شیشه

ای طرف خود را پایین کشید و با بردن سرش بیرون از پنجره نفس عمیق کشید تا شاید جان دلش ، آرام بگیرد

سعید محسور(سحر شده) این روزها برای فرار از ممنوع ها حرام گاهی با دلیل و بی دلیل دل به دل جاده ها سبز و آرام می زند ، تا کمتر باشد و کمتر ببیند . ولی مگر میشود

مگر می شود ، دلآرام را فراموش کرددلآرام این روزها ، گاهی با همان نیشه زبانش سعید را وادار به خنده های پنهانی میکند و تنها خودش میداند و خودش دست به کار می شود برای تنبیه، پا گذاشتن روی خط قرمزهای زندگیش

دلآرام ،دلآرام است... بهترین آموزگار برای دلبری از تنها مرد زندگیشولی آن دخترک منتظر که تنها روزنه ای امیدش ، قاب پنجره ای رو به جاده جنگلی سرسبز است معلمی داشت تا دلبری کردن را در ناخودآگاه ثبت کندعجب معلم دلسوزی...

...

...

....

....

...

..

جاده ای که این روزها ، زیاد شاهد رفت و آمده سعید است و زیادتر از آن
منظره بکر برای چشمهای انتظار دلآرام است...

دلارام این روزها...

_چشم انتظار نمونی هیچ وقت ، مادر به فدای تو بشه

دلارام با شنیدن صدای بی بی قشنگ به پشت

سرش نگاه کرد و تنها توانست با لبخند خجالتزده که در انتهایش بی کسی را بیداد میکند

لبخندی دست و پا شکسته به بیبی قشنگ تحویل بدهد بی بی قشنگ با یک لیوان شیر گرم

به سمت دلارام رفت و کنارش روی لبه تخت نشست

دلارام با یک نفس عمیق که دیگر ردی از لبخند نصفه و نیمه هم ندارد ؛ پرده

ای که در دستش منتظر رهایی بود را آزاد کرد

چشم هایش حرف دیگری برای زدن دارد ؛ دلتنگ مرد این روزهای فراموشی اش

است ؛ مردی که با امروز دو روز است که نیامده ، و بدتر از آن خبری

هم از او نیست_بیا مادر برات شیر گرم آوردم ، بخور جون بگیری ؛

انشالله دو سه ماه دیگه ، گچ پاهات هم باز می کنی، راحت میشی _نمیخورم بی بی

چرا مادر بخورد ؛ تازه از بز دوشیدم ؛ برات خوبه بی بی قشنگ به این حال دلارام
 که در نبود سعید همیشه گرفته و مرده است ، عادت کرده و گاهی با تدبیر و آموخته
 هایش بلد است ، که حال دلآرام را

به اندازه ی لحظه ی خوب کند_بیا مادر ، بگیر بخور ، کم ناز کن ؛ همچنین
 چسبیدی به این پنجره ، هر کی ندونه ، فکر میکنه مسافر تو راه داری...

.
 ..
 ...

 ...
 ..
 .
 ..

دلارام باحال گرفته ، که تعجب هم دارد ، خیره به بیبی قشنگ استفهامی پرسید
 _ندارم..!!؟؟ ؛ پس این سعید بی معرفت ، چی که میره ، من نمیدونم کجا میره ، هان.....
 اصلاً کجا میره

، مگه نه اینکه ، الان تمام کارش و بارش اینجا تو
 مزرعه است ...بی بی قشنگ لیوان شیر را به دست دلارام داد و

نصیحت وار رو به چشم های پر حرف دلآرام گفت _ از من مادر اینو همیشه به
گوشت ، گوشواره کن انگشت اشاره اش را تاکید وار رو به دلآرام تکان داد ؛
درست مثل ترکِ چوبِ تر با تازیانه هایش واو به واو حرفهای بی بی قشنگ را در
ذهن و جان دلارام حک می کند رد و جایش ماندگار شود ولی روزی این دخترک...

_هیچ وقت هیچ وقت ، مردی رو که خوابه

دونست هات ، بیدار نکن ، تا چیزی رو که تو بلدی و میدونی چیه رو ، با زبون خودت یاد
نگیره ؛ مرد نادون به دونسته های تو ، پس خودت تیشه به دست بگیر تا ریشه ی ، زندگی
تو بزنی ؛ تا میتونی به مرد پر و بال بده ، برای بلد بودن تو و نگه داشتنت ، نه برای فراری
دادن از خودت و خونه ؛ الکی هم بد به دلت راه نده ، از قدیم گفتن مرد رو، دو بار تو دست
زن ، تربیت میشه ، یه بار مادرش، تربیت میکنه برای داشتن پسر ، یه بارم زن ، تربیت
میکنه برای داشتن سایه سر و مرد زندگی؛ حالا هم شیر رو بخور به دلم برات شده ،

الاناست که سر کله سعید پیدا شه

بی بی قشنگ نگاه منظور داری به لیوان شیر تو

دست دلارام انداخت و با لبخند بامزه گفت _لیوان دم دستم نبود ، توی لیوان سعید برات

شیر

ریختم ؛ زود بخورد تا از راه نرسیده ، اوقات تلخی نکنه...

دلارام با شنیدن آهنگ کلام بی بی قشنگ که پر بود از طنز لبخند زد و همزمان نگاهش بند لیوان خمیری مسی شد که بدنه داغش و بخار از آن بلند می شود ، از گرم بودن شیر خبر میدهد...

.
.....
....
....
...
..
.

با اولین قولپ ، شیری که از لیوان خمره ی مسی خورد زیر چشمی دید که بی بی قشنگ با لبخندی جاندار و بزرگی خیره به لیوان ریز ریز سرش را تکان می دهد و بی هیچ حرفی از کلبه بیرون رفت گاهی شیر ، با طعم های مختلف و خلوط شد، چشیده است اما، شیر با طعم نعنا را تا به امروز طعم نکرده ... شیری که طعم نعنا میدهد و عجیب هم خوشایند دلارام و حال گرفته اش ، است لیوان مسی خمره ای که هنوز هم در دستانش به گرمی و دلپذیری قبل هست ؛ حس زندگی را با عطر و بوی نعنا استشمام می کند و خیره به جاده سرسبز ، دست هایش را بیشتر دور لیوان محکم می کند ، تا

اولین نگاه ای باشد که سعید را میبیند و دیدسعید مثل همیشه رو به پنجره باز اتاق دلارام

نیسان آبی رنگ را پارک کرد و با دم عمیقی که ، از صبح دل انگیز گرفت ، در را با ضرب پا باز کرد و از ماشین پیاده شد

دلارام از ذوق آمدن سعید لیوان شیر داغ را روی طاقچه بیرونی پنجره باز گذاشت و دستهایش را با شور عجیبی در هم پیچید

سعید به این نگاههای منتظر دلارام در این روزهای رفتن و نماندن عادت کرده ؛ میروود تا نماند تا پایش

نلغزد و مردانگی اش به تاراج نرود...به سمت دلارا قدم برداشت آرام و شمرده تا شاید از

ذوق نگاه دلارام کم کند اما ، هر قدم نفسی می شود برای جان آرام ، دلآرام و تپش ای برای قلب منتظر و بی قرارش و لبخندی به لب های همیشه خنداناش _سلام صبح بخیر

دست دلارام نیست و نتونسته آهنگ سرشار از ذوق و شوقش و آن لبخند نشست روی لب های صورتی رنگ اش را نگهدار....

_سلام

_خوبید شما دلارام باید کم کم به این نوع گفتگو با سعید عادت

کند ، چرا که در این چند ماه هیچ تغییری نکرده جز این چند صباحی که لبخند می زند آن هم هر از گاهی....

.
..
...
....

....

....

.

نیم نگاهی ، کافیت تا دلآرام ، آرام بگیرد که آن هم سعید دریغ میکند ، تا کمتر در محدوده ممنوع ها بچرخد.... اما این عادت را که باید اول او را از چشم انتظاری دریاورد ، دست خودش نیستسعید دست به جیب پیراهنش برد ؛ پراهنی که پر از

گرد و خاک است ، دوتا سنجاق سر که با سنجاقک طلایی ، به زیبایی خودنمایی میکنند ، بیرون آورد و رو به دلآرام گرفت

_الوعده وفا ، اینم هدیه من برای شما برای یاد آوری به موقعتون

دلارام غرق لذت با هیجان سنجاق سر را گرفته و با چشم های ستاره باران ، رو به سعید تا خواست ، روسری از سر بردارد و سنجاق سر را به موهایش سنجاق کند...

سعید با تشر گفت_یک ملاحظه هم بکنید ، به جای بر نمیخوره ها

و دلارام با هیجان بیشتر گفت

_دوش دارم ، قشنگه

سعید با اینکه تن صدایش تشر دارد اما گوشه لبخندش حرف دیگری دارد

بزارید برای بعد ، وقتی در و پنجره های کلبه را خوب چف کردید و پرده ها رو انداختید دل آرام که گوشش پر شد از نصیحت های بی بی قشنگت ؛ درست مثل زنهای مطیع روبه سعید کرد و دلبرانه لبخندی زد و گفت

چشم آقای ، هرچه شما بگی ؛ آره والا ، باید در پیکر خونه رو خوب چف کرد ؛ مگه میشه در و پیکر باز باشه ، روسری بر داشت

دل آرام شیطنت را به اوجش رساند و با چشم و ابروی که برای سعید مبهوت آورد ادامه داد

اصلا تو رگ غیرت تو همچین چیزی نگارش شده والا اگه شد باشه یواش ... ساکت ... آروم حرف

بزن مگه نه .. سعید لبخند ناخواسته اش را زود با کشیدن دستش روی صورت به هم ریخته اش محو کرد و همه ی حرفهای دل آرام را نشنیده گرفت

نگاهش خیره به لیوان مسی خمره ای ، مورد علاقه اش افتد ، لیوان را برداشت هنوز هم داغی شیر را احساس میکند و چقدر ملایم و ملوس است ، ناخواسته نگاهش خیره به دل آرام شد و با چشم ابرو که به لیوان انداختن پرسید

_لیوان اینجا ، با شیر داغ ، چه میکنه...بی بی قشنگ آورد ، گفت که به دلش برات شده میای....

.
..
...
....
....
...
...

هنوز حرف دلآرام کامل نشده ، بود که سعید شیر را سر کشید....

این اولین ها چقدر قشنگ و خواستنی می شود

اولین های که دلبرانه دلبری می کند سعید لیوان خالی را پایین آورد و همانطور که خیره به

لیوان است با حس و حال عجیبی گفت

_که مزه میده....

دلارام مجال نداد تا حرف سعید کامل شود

_شیر با طعم نعنا.

سعید چون سحر شده ها ، مدام انگشتانش را ، که محسور این طعم شده اند
روی لبهایش میکشد ؛

لبهایش مدام با هم درگیرند و زبانش ناخواسته چندبار طعم شیر را روی لب مزه کرد و
باحال غریبی گفت

_نه ...!!!! نه ، یه چیزی تو مایه های شیر ، یا نه عسل.... نمیدونماما ، یه طعم
خاصی داره....

دلارام با حال دل ریزی میان حرف سعید پرید و گفت

_خوبهخوشت اومد....سعید درگیر این جادوی دوست داشتنی ، نگاهش را
به نگاه دلنشین دلارام گره زد و با لبخند بیسابقهای که هر لحظه جاندار تر می
شود

لب هایش را روی هم گذاشت و با همان لبخند بامزه و مزه داره شد از شیر عسل یا
شیر با طعم لب های دلارام ، سرش و چشمهای خندانیش را به علامت مثبت تکان
دادن

_خوب بود ، یا نه ، به نظرم ، عالی بهتره...

در حالی که لیوان را پشت و رو میکند تا شاید گره

از این رمز و راز بردارد ادامه داد_آره خوب بودخوشم اومد انگار که دلم بخواد یه بار
دیگه طعم کنم....

..
...
....
....
...
..
.

دلارام جانش در می رود برای این اهم گفتن های سعید ، مخصوصا این لبخند جان
دارش که جان می بخشد

سعید می رود اما نفهمید صبحش را چگونه دشت کرد با شیری که طمع شیرین لب
های دلارام را داشت طمع شیر که شیرین شد با لب های دلارام بود، طمعی که تا ابد
بی تکرار خواهد ماند ، شاید در روزهای دیگر با شیطنت دلارام تکرار شود اما،
مطمئناً این طمع را نخواهد داشت...

صبح بی تکرار با این لیوان خمره ای مسی و با آن شیر ملایم دلپذیر تکرار شدنی
نخواهد بود...

این لیوان خمره ای مسی جزئی از با ارزش ترین وسایل خانه ی خواهد شد که
مردش احم و تخم دارد هنوز ، اما زن خانه ، خانمِ مرد آن خانه است (مردان
ترک ، زن را خانمِ خطاب میکنند . یعنی

خان، خانه ** کنایه از بزرگی زن در خانه) این که سعید مرد فهمیده و به راهی است و دل به

دل این دخترک میدهد هم ، کم از کمک نیست، برای بدست آوردن دل عاشقش...

گاهی زن ها و گاهی مردها هستند که ، احمق میشوند و آدمی ، هرچه تلاش میکند برای داشتن، آرامش ساختن برای زندگی که با هم دارند ، برای راحت نفس کشیدن در آن زندگی و عاشقی کردن یا نه ، اصلاً لازم نیست همه عاشق باشند این که ، هم را بفهمند و برای خواسته هایم هم احترام بگذارند، کافی است بدون شروع عاشقی و عشق اما ، درست و سالم زندگی کنند ، خود به تنهایی برای خوشبختی کافیت...

گاهی عاشقان با اینکه عاشقند اما ، بلد نیستند از عشق و دوست داشتن و زندگی کنار یار با آرامش مراقبت کنند....

این کار ، بلد کار فقط می خواهد...

عاشقان بی دست و پا فقط بلدند که عاشق باشند و ادای عشق و عاشقی را خوب در بیاورند اصلاً ، بویی از بودن ، چگونه بودن ، نبردنداصلاً بهتر می شود که هیچ وقت ، همچنین عاشقی

به پستت نخورد ، که تو را ، از تمام داشته هایت و دانسته هایت راجب عشق و عاشقی بیزار کند....

گاهی باعث میشوند عاشقان نابلد و بی دست و پا ؛ خودت قاتل احساست شویی و دست به خودکشی، عشق درون شانه ات بزنی ، تا دیگر نتپد ، برای عاشق و عشقی که چیزی از آن که میدانستی و بلد بود اما ، ندیدی و نفهمیدی خلاص شوی....خلاص

.
..
.....
....
...
..
.

_بیا بینم ، گلی جاناحمد در حالی که به پشتی ترکمن تکیه داده پایش را بالا کشید و دستش را روی زانو گذاشت و با دست دیگرش ، روی ران پایش میزند و به گلناز اشاره می کند

گلنازی که سینی به دست چای می آورد

احمد لب زد و می خواهد که روی ران پایش بنشیند گلناز با ناز لبخندی زد و چشم باریک کرد و در حالی که میل زیاد به نشستن روی ران پای احمد ؛ جایگاه

همیشگی اش را دارد اما ، روبه احمد نشستگنلاز سینی چای که ، با دو استکان چای ، خوش رنگ و پیاله ی توت که چشم نوازی میکند به سمت احمد هول داد و با اشاره ی ، چشم و ابرو چای تعارف میزند

احمد با اخم ساختگی ، سینی چای را به سمت دیگر کشید و با شیطنت لب زد

_دختر احداوغلی ، به حرف نمیره ؛ نمیترسی از پسر کمال خان

گنلاز لبخندش عمق بیشتری گرفت و خیلی بامزه سری به نشانه نترسی تکان داد ، تا خواست سینی

چایی را به سمت احمد بکشداحمد با یک خیز بلند گنلاز را روی زمین دراز کرد و

با دست های توانمندش دست های گنلاز را بالای سرش برد و جوری که گنلاز آزرده خاطر نشود به زمین میخس کرد و چه عاشقانه نوازش میکند این پسر بلد کار ، عاشق...

گنلاز چه شیرین تقلا می کند تا احمد را از روی خودش کنار بزند اما ، زهی خیال باطل ، مگر میشود احمد با این هیکل درشت و مردانه را کنار زد خنده هایش مستانه می شود اما صدایی که ساکت است...

قلب احمد را مالامال حسرت میکنداحمد ، جان فدا میکند ، برای داشتن یک لحظه آوای گل ناز...

احمد سرمست از این شیرینی شورانگیز لب زد

میگم گلی ، ناز الان من می تونم ، تو رو بخورم ، مگه نه....

گلناز ، و لبخند دلنشین و حیای چشم نوازش احمد را بیشتر تحریک می کند ،
برای شیطنت کردن و برای بیشتر خواستن.

..
...
....
....
...
..
.

تقلا های گلناز ، دلفریبان بیشتر می شود و مدام سرش را چپ و راست می کند ، و
طنزانه بدنش را تکان می دهد تا شاید راه فراری باشد اما تمام وجودش حاضر
نیست از این حصار آزاد شود احمد لب زد

پس بریم برای چلوندن تو... نظرت دلبر خانوم احمد خیلی بامزه چشم
هایش را نیمه بسته و به

حالت تفکری چند بار پشت سر

گفت_هوم.....هوم....هوم....هوم....

و دوباره لب زد

_میگم بیا ، اول از مردم آزاری شماره یک ، شروع کنیم ، که همچین یکی دو روزی
رو ، بمونی تو کلبه ، بلکه فرجی شه برای داشتن بیشتر ت

سرش را روی شانه کج کرد و موزیانه ادامه داد

_میدونی که ، کلا تو این موارد ، بیشتر دلخواه منهبه حالت تفکری یعنی را کشید و همچنان

که روی تن گلناز خیمه زده و دستهای باریک دلبرکش را اسیر دستان توانمندش است ،

کمی به سمتش خم شد ، و درست مقابل لب های گرم و وسوسه انگیز گلناز لب زد

_میدونم که میدونی ، پس بریم برای مردم آزاری شماره یک

شروع کرد ، صورت ته ریش دارش را روی صورت

سفید و براق گلناز کشیدنزبری ته ریش احمد که با عشق روی صورت گلناز

کشیده می شود و ردهایی از عاشقی جا می گذارد و صورتی سفید گلناز که از عشق

گلگون می شود...

همه این ها ، شیرین و خواستنی است...

دل هایی که بی قرار با هم بودن در این شب شور انگیز است

.

..

...

.....

...

غم عاشقانه احمد هم ، خواستنی و دل انگیز است...

وقتی که با این غم ، روی گوش های گلناز را شکوفید و دستی روی گوشهای که کوچکی اش لبخنده یدوست داشتنی روی لب هایش نشست اما ، غم نشسته در صدایش را نمی شود ، نادیده گرفت کنار گوش های خاموش گلناز را شکوفید آرام و عاشقانه نجوا کرد

_آخه دختر ، تو چرا انقدر گوشت کوچیکه ... میگم نکنه ، چون کوچیکه صدا نمیره ؛ وقتی بزرگتر شدیم ، تو روز به روز ساکت تر شدی ، چه بد فهمیدم ، من فهمیدم صدای من کمتر به دنیای تو راه داره ، دنیا از قفس قناری خان جونم کوچک تر شد ، برای داشتنت ، اومدم دنیای تو رو یاد

گرفتم..... دنیای تو پر از سکوته....چرا دست احمد با حال عجیبی کمکم روی اندام گلناز شروع کرد به راه افتادند تا از روی پهلو رد شد و روی شکم صاف و بی نقص گلناز نشست ، آرام آرام شروع کرد به گردش روی پوست صاف و لطیف....

.
..
...
....
....
.....
.

احمد گلناز را بیشتر در حصار کشید و لبهایش درست روی لاله گوش گلناز
نشست و با حرص

بیشتر نجوا کرد_دلم دختر میخواد... سیب نصف شده از خودت تا

بشه صدای تو ، تو گوش من... تا از این به بعد تو رو با صدای اون بینم و بشنوم ، میشه
که بشه ...پس باید بشه...

مرغ آمین دید ، شنید و بدون آمین پر کشید...

مرغ آمین ، فرشته خبر و تمام فرشتههای باخبر، همه ناراحت رو به درگاه خدا زانو
زدن با لباس های بلند سفید حریر و عبای خوش رنگی که در نسیم بهشتی ، به بازی
گرفت ، شد . اما خبر جدیدی هنوز

در راه نیستخبری که سرنوشت احمد و گلناز را دستخوش تغییر

کند تا احمد به جنون و گلناز به خاک سرد و فراموشی دعوت نشود....

قطره اشک مرغ آمین چکید و درست روی گونه های احمد افتاد

احمدی که در خواب دختر آرزوهایش را به حصار دارد ، و در دشتی سرسبز ، سرمست و
مستانه از داشتن گلناز و دختر بچه در حصارش می رقصد و خنده

هایش قاصدک ها را به پرواز درآورد هقطره اشک مرغ آمین همان قطره اشکی که افتاد...

قطره اشک روی گونه ته ریشش افتاد ، دختر بچه را روی زمین گذاشت و دستی به
گونه هایش کشید... احمد ترسیده در خواب گلناز را بیشتر به حصار کشید و آرام
آرام در عالم خواب نجوا کرد

_اگه تو رو نداشته باشم ، دنیا را ندارم ... تو سهم من از این دنیایی ، اگه نباشی ،
پس دنیایی نیست ؛ جهنم خدا رو ، اینجا هم به خدا ، هم به عالم ، نشون

میدمگلناز کمی در خواب تکان ریزی خورد و احمد حصار
دستانش را تنگ تر ، کرد

گلناز باز هم تکان خورد تا از این حصار مالکانه شیرین آزاد شود
احمد حصار را تنگتر کرد...

گلناز که در حصار احمد سفت و سخت فشرده می شود ، کمی لایه چشمهایش را باز
کرد و کم کم با باز و بسته کردن چشم هایش نفس حبس شده از حصار تنگ احمد را
، رها کرد و دستش را با سختی به قفل دستهای احمد رساند....

..
...
....
....
...
..
.

تا از حصار شیرین احمد آزاد شود...

گلناز هر چه بیشتر تقلا می کند احمد حریصان تر، حصار مالکانه اش را تنگ تر می کند

گلناز با لبخند و اصواتی گنگ و نامفهوم احمد را، از خواب شیرینی که به آشفتگی کشیده، شده بیرون کشید

احمد از خواب آشفته و نگران کننده دست کشید و با باز کردن حصاری که دور تن گلناز زده، بود دستهایش از دو طرف باز کرد و کش و قوسی به بدنکرت شده اش داد، تا گلناز خواست بلند شود، مچ دست گلناز را گرفت و محکم به سمت خود کشید وقتی در حصارش جا گرفته و صورت در صورت هم شدن لب زد

_سلام جهان خانوم...سلام بانو ... سلام همه من.....

؛ آخه چرا صبح خروس خون، چشمای قشنگ تو باز می کنی، بذاریه خورشید خانوم هم، عرض اندام کنه، بلکه عالم بفهمونم بلده دنیا را روشن

کنه...هانگلناز با لبخند سری تکان داد و با اصوات گنگ جواب احمد را؛ جوابی که اگر هر روز و هر لحظه هم، بشنود باز هم کم است

_اگه جهان منم، پس تو چی هستی؛ چون تو بودی

، من او مدم... مگه نه؟؟

احمد محکتر گلناز را به حصار فشار داد و نوک بینی گلناز را گاز ریزی گرفت و هرچه گلناز سرش را به چپ و راست کرد بی فایده است و ثمری ندارد احمد که هنوز از حصار و گرمای تن گلناز سیراب نشده ، دستانش را باز کرد و صورت گلناز را با اجبار شیرین گرفت و طوری که لب های گلناز مثل ماهیگلی باز شود ، نگه داشت و با لجبازی شیرینی صورت گلناز را به خودش نزدیک کرد احمد صورتش را نزدیک لب های گلناز آورده با شیرینی که در حرکتهايش هست ، گلناز را مجبور کرد که چند بار صورت ته ریش دارش را ببوسد و هر سری محکتر لبهای گلناز را به گونه هایش می کوبند
گلناز عاشق اینگونه لجبازی ها شیرین است...

...

...

....

....

...

..

.

گلناز شاکی از این شیرین کاری های هر روزه احمد، دست هایش را روی شانه بازی مردانه احمد گذاشت و خودش را بیشتر در حصار احمد جمع کرد تا یاد دارد ، همیشه کنارش بوده ، همین قدر نزدیک ، همین قدر عاشق

احمد رو به گونه های سرخ گلناز با شیادی و شیطنت لب زد

_مگه دل کتک می خواد ، خوب یه جا آروم بگیر،

بذار آخرین گاز رو بگیرم دیگه ؛ بابا دیرم شد احمد با زور و با شیطنت گلناز پیچیده در

حوله

صورتی رنگ را به خودش می فشارد ، و از گونه های شیرین گلناز گازهای ریز و درشت

می گیرد گلناز تمام این معاشقه ها را دوست دارد و میداند تاوانش ماندن در خانه در

روزهای آینده است و آن

را به جان می خرد

احمد در حالی که دکمه سردست را میندد و گلناز آخرین دکمه پیراهن سرمه رنگ را

؛ که عجیب روی هیکل چهارشانه احمد نشسته ، لب زد

_برمکه الاناست سعید حاضر باش بده اما...احمد موزیانه دستی روی گونه گلناز کشید و با

لبخند موزیانه لب زد

_اما تو یه کاری کن ، از کلبه بیرون نزن شما احمد با خنده مستانه به خاطره آن

گاز محکم و آبداری که از روی گونه های گلگون گلناز گرفت، رفت

گلنلز غرق لذت از آخرین شکوفه ی که روی پیشانی اش احمد کاشته ، در آینه خیره

به تصویر دختری است که گونه های گلگونش ، جای جایش رد

دندانهای احمد را دارد لبخند روی لب های گلناز باز هم متولد شد و دستش

را روی رد دندانهای احمد نوازش بار حرکت میدهد و قلبش عاشقانه نجوا میکند
 _خوبه که خدا زبونه حرف زدن و ازم گرفت ، چون به جاش تو رو دارم ...خوبه که همه
 تو ، منم و همه من ، تویی ...خوبه که کنار هم ، حالمون خوبه ...خدا خودش ، برای حال
 خوبمون ، لبخند دارمن میدونم ، چون دارم الان تو آینه خنده های خدا را می بینم.....

..
 ...

 ...
 ..
 .
 ..

گلناز با تمام امید و ایمانش به خدا ، نگاهش را رو به

پنجره ای بازی اتاق کرد و به آسمان خیره شد و خورشید پر نور و روشنایی روز پر
 امیدش کرد خداوند حقیقتاً عاشق زمینی هاست ، چون زمینی ها خود تصمیم گیرنده
 زندگی اند و سرنوشت شان را

خود قلم میزنند روی صفحه عمرشان...گلناز و گونه های انداخته اش و قلبی که مدام زیر و

رو می شود ؛ هنوز خیره به آینه است و به رد دندانهای احمد نگاه میکند و

لبخندش شیرین تر می شود...

رد دندان های احمد که تا روزها می ماند...

رد دندانهای احمد شیرین ترین ، درد است که دوستش دارد ، دوست

داشتنش برابری میکند با تمام داشته های دنیایش...

ردی که از الان شروع شده به قرمز شدن و کبودی...

گلناز تمام روز را ، در کلبه ماند و خودش را با مرتب کردن کلبه ، و پخت و پز و گاهی

دستمال کشی و گردگیری سرگرم کرد و در همه امور لبخند جز

لایفک صورتش بود چرا که ، گاهی به عمد و گاهی به شیطنت رو به آینه می ایستد و

خیره به رد دندانهای احمد ، انگشتش را روی آن رد شیرین می کشد و به یاد شبی که

در حصار احمد بعد از هفتهها تجربه کرده ، سرشار از لذت میشود و رو به دخترک

درون آینه لبخند میزند

گلناز از خجالت رو به رو شدن با بی بی قشنگ و دلآرام ، نه در کلبه را باز کرد و نه پنجره

ها را و تمام تلاشش این بود که به هر چیزی دست میزند ، بی صدا باشد تا بی بی قشنگ ،

سراغش را نگیرد و چقدر خوب که بی بی قشنگ هم کاری به آمدن یا

نیامدن گلناز نداشتگلناز با برداشتن بقچه یاسی رنگ که پر بود از

پارچه های رنگی و سبد نخ و سوزن به پشتی ترکمن تکیه داد و با برداشتن پارچه

پیراهنی شروع کرد به گلدوزی کردن...

پیراهن صورتی رنگ کوچکی که ، قرار است روزی به تن دخترکش کند...

طرح میزند از گل و از پروانه های که ، گرداگرد آن گل همیشه بهار پرواز می کنند

.
.....
....
....
...
..
.
..

_بینم این چشمها رو مادر ، چرا انقدر پریشونی آخه تو ، دختر

_بی بی ، سعید به خاطر اینکه پیش من نباشه رفته.... آره

_وا مادر این چه حرفیه ، مردخونه کار و بارش نه ساعت داره ، نه زمانقرار
باشه ور دل من و تو بشینه ، پس کی به خرج خونه برسه پا شو بشین ، دیگه
نشنوم از این حرفا ، که اوقاتم تلخ میشه ، پا شو مادر صبحونه تو بخور ، شکر خدا
هزار الله اکبر ، داره زیر پوستت ، آب افتاده لارام که هنوز دل خورد از رفتن
سعید و احمد در

صبح زود است با کمی امتنا به تاج تخت تکیه داد و گفت

_چه فایده ، بود و نبودش ، وقتی کنارم نیست با بیتفاوتی حرفی زد که اخم های
بی بی قشنگ را بیشتر کرد

_اصلا انگاری نیست ، یا باشه ، برام مهم نیست ، دیگه

بی بی قشنگ با تشر گفت_ماشالله روز به روز حرف های نو میزنی مادر ؛ مرد

سایه سر ، پشت دیگه نشوم از این حرفا

بی بی قشنگ با رو گرفتن از دلارام از کلبه بیرون زد دلارام خودش هم از حرفی که زده ، پشیمان شد مخصوصاً وقتی که تا آخر شب ، خبری از سعید نشد...

بی بی قشنگ مثل مرغ سرکنده ، مدام جاده خاکی را بالا و پایین کرد و از همه بدتر حال و روز گلناز بود ، که نمیتوانست از خجالت رد دندانهای احمد از کلبه بیرون بزند تا از آمدن احمد و سعید خبر بگیرمهنوز هوا تاریک نشده بود که صدای قهقهه سعید تمام جاده سبز را در برگرفت

احمد جان خلاص کن بره دیگه ، این ابوطیاره....

.

..

...

....

.....

..

.

..

احمد شاکی و عصبی روی فرمان نیسان کوبید و با غیظ گفت

_ خلاص... خلاص این وامونده ، خلاصههمین تن صدایی احمد با این حجم از عصبانیت کافی بود تا سعید دست از هُل دادن بکشد و با صدایی به مراتب بلندتر قهقهه بزند صدمتری به ورودی مزرعه مانده بود که احمد کلافه و عصبی از خنده های سعید از ماشین پیاده شد و با حرص غیر قابل کنترل در ماشین را محکم بست و لگدی به لاستیک نیشان زد با عصبانیت گفت

_من قرار سوار این بشم یا این قرار سوار من بشه؟؟؟ احمد رفت ، بدون اینکه بدانند چه حرف هایی به سعید گفت و بی توجه به بیبی قشنگ راهش را کج کرد و به سمت کلبه رفت به محض باز شدن در کلبهها گلناز آشفته حال که رو به روی ، در کلبه زانوهایش را حصار گرفته و اشک در چشمهایش حلقه زد....

همین اشک های حلقه زده ، در چشم های گلناز کافی بود ، تا تمام عصبانیتش را پشت در کلبه بگذارد ؛ با بستن در کلبه برای گلناز آشفته حال، حصار باز کند و گلناز با تمام حال بد و خوب از نیامدن و دیر آمدن احمد ؛ خودش را در حصار همیشه امن احمد انداخت ، و هق های ریز و درشت حال احمد را زیر و رو کرد

احمد با لودگی گلناز را از خودش فاصله داد گفت_آه

..آه... بینم دختر احداوقلی ، نگفته بودی انقدر خاطر عموغلی رو میخوای ... ؛ بینم تو رو ؛ خدا این چیه رو لپت...

احمد با شیطنت انگشتش را روی رد دندان هایش می کشد تا گلناز فراموش کند و کمتر هق بزند... احمد خوب میدانند که دیر آمدن هایش چه ، به سر گلناز بینوا و زبان بسته می آورد ، به همین خاطر هر وقت ماشین خراب می شود و در

جاده می ماند ، از کوره در می رود و نمی تواند جلوی عصبانیتش را بگیرد و هر چه به زبانش می آید می گوید ؛ حرف هایی که می زد ، دست خودش نیست ... تمام حواسش به همین حال آشفته گلناز که آخر بی قرارهایش می شود تب و لرز و یک هفته مریضی....

..
...
....
....
...
..
.
..

گلناز هم میدانند این آشفتگی حال احمد را بد می کند سعی دارد باز هم به حصار احمد پناه ببرد و تا احمد کمتر به چشم های اشک بارش خیره شود گلناز سفت و سخت دستهایش را دور کمر احمد گره میزند ، تا هیچ چیزی مانع آنها نشود احمد گلناز را به حصار کشید با یک دستش پشت گلناز را نوازش میکند و دست دیگرش را پشت سر

گلناز می گذارد و مدام روی سرش را میبوسد احمد برای تسکین حال خودش هیس میکشد و گاهی نجوا میکند برای دل بی قرار خودش

_هیچی ، نمیتونه تو رو از من جدا کنه مطمئن باش ، گلی نازم
 احمد میداند ، که باید رو به چشم های خوشرنگ گلناز لب بزند ، تا گلناز با ، لب
 خوانی متوجه حرف هایش شود ، اما میگوید ، میگوید ، می گوید
 ...گاهی گفتن ، برای تسکین خودش و آرام کردن خودش لازم است ...بعد از کلی تاب
 خوردن ها در حصار هم در حالت
 ایستاده احمد ، گلناز را از خودش فاصله داد و رو به گلناز آرام آرام لب زد
 _دیگه گریه نکن ، هیچ وقت ، خوب ...دیگه چشمتو اینطوری بارونی نکن ، میدونی
 که احمد میمیره واست....
 تا احمد خواست ، بگوید میمیرد برای چشمهای بیقرار و بارانی...
 گلناز با اخم غلیظی دستش را روی دهان نیمه باز
 احمد گذاشت و با اصوات گنگ گفت_اگه بگی ، نه من ، نه تو؛ خوشت میاد من رو
 چشم انتظار بذارید ؛ دیگه نرو خوب ؛ من بی کسم ، همه کس من
 احمد با اخم شیرینی ، لبهای گلناز را گرفت و کشید و با لودگی لب زد
 _جمع کن این لب و لوچه رو دختر احداقلی ؛ منو از چی میترسونی ها
 احمد دندانهایش را با موزی گری نشان داد و با انگشت کشیدن روی گونه های
 کبود شده گلناز لب زد_بریم برای مردم آزاری شماره سه و چهار...

..
...
....
....
...
..
.

گلناز با لذت و خجالت خودش را در حصار احمد انداخت

احمد آرام آرام نجوا می کند ؛ خدا به دور این پسر انگار کوره آتش است ، برای

خواستن و چشیدن لحظه های شیرین...

_چی شده بود مادر به احمد_سلام بانو ؛ چرا نخواهید

_حواس برای آدم نمیزارید که ؛ علیک سلامکلا هوش و حواس نموند برام ؛ کجا

بودید تا الان از شام گذشته ها

سعید با لبخندی که هنوز به وسعت خودش از رفتار احمد روی صورتش ماند ، با چشم

و ابرو ، نیشان را نشان داد و گفت

_رفت و برگشت من پشت فرمون بودم ؛ خواب به چشم افتاد به احمد گفتم تو

بشین ، همچین که

متر رفت ، ماشین خاموش شد سعید با خنده ، نیشان را رها کرد و با دستی پشت بی بی قشنگ انداخت و با هم به سمت کلبه راه افتادند و با خنده ادامه داد

_بقیه هم که معلوم من تا اینجا این ابوطیاره رو هول داد

بی بی قشنگ یک بار ایستاد و متعجب پرسید

_به نیشان گفتی بی صحاب!!!!

سعید با خنده سری تکان داد و گفت_آره فکر کنم منو گفت _خدا مرگم بده ؛ عیبی نداره

مادر بچم خیلی، شاکی بود

_ای بابا ، بانو باز تو نیت کردی که ، رو اعصاب من قدم بزنی

بی بی قشنگ در حالی که به سمت کلبه می‌رود گفت _بیا مادر ، بیا یه چای تازه دم بخور ، خستگی از سرت پیره سعید معذب و با کمی طنز گفت _بانو اگه بگم خیلی گشمنه چی...

.
..
...
....
....
...
..
.

_قشنگ فدای تو بشه ؛ الهی مادر ، ما هم شام نخوردیم ؛ تا تو پاهاتو دراز کنی ، منم شام
رو میارم سعید پیشانی بی بی قشنگ را شکوفید و با لودگی گفت _نیام کمک دیگه ،
بانو... پیام به دست و پات می پیچم ، میسوزم

بی بی قشنگ با لذت لبخندی زد و گفت

_بیا برو ، نمی خواد شیرین زبونی کنی ، فهمیدم خسته ی

بی بی قشنگ به سمت آشپزخانه کوچک کنار کلبه میرفت تا اینکه ، در آستانه ی
در کلبه لحظه ایستاد ، و رو به سعیدی که در آستانه ی ، در کلبه کفش هایش را
در می آورد ، نگاهی انداخت و با لبخند موزیانه گفت _سعید مادر

بی بی قشنگ وقتی توجه سعید را به خودش دید با اشاره به کلبه ادامه داد

_یاالله بگو مادر

سعید لحظه به کلبه و بعد به بی بی قشنگی که ، با لبخند پت و پهنی که خیره به
اوست ، برایش سری تکان داد ، و با تمام نفهمی و حواس پرتی دستش را روی ،
دستگیره در کلبه گذاشت و در کلبه باز شد، مکثی کرد و بی بی قشنگ با خنده
سری تکان داد و

وارد ، آشپزخانه کلبهای شکل شد سعید باز هم نگاهی به جای خالی بی بی قشنگ

انداخت و به در باز کلبه خیره شد و با گیجه قدم داخل کلبه گذاشت ، تا خواست در کلبه را ، ببندد دلارام خوابیده در تخت خواب ، توجهش را جلب کرد

سعید خیره به دختر خوابیده روی تختخواب که با پتو کاملاً خودش را پوشانده نفسش ، حبس شد ، و همانطور که به سمتش قدم های ناخواسته و مبهوت برمیدارد ، با حرارت شعله های آتش و روشنایی، اجاق کاهگلی به خودش آمد ، نگاهی به آتش و نگاهی به دخترک خوابیده روی تختخواب ، که زیر پتو پناه گرفتن ، داد....

آرام زمزمه کرد.....

..
...
....
....
...
..
..
..
.

_لا اله الا حی لا الله

، میفهمی از ظهر تا الان چشمم به این پنجره است، تا تو بیایی... بعد تو انقدر وقیحی
که میگه اصلا یادم نبود

دلارام با تمسخر گفت _یادم نبود
اینجا...

و با غیض گفت _به جهنم سیاه ، که یادت نبود ، نیست

خیلی وقیحی....

.
..
...
....
....
...
..
.

سعید شنید و فهمید....

سعید خجالتزده از چشم انتظاری دلارام سرش را پایین گرفت اما ، با حرفهایی که
دلارام تند و تیز می زند ، نفس عمیقی کشید و درمانده و ویران چهار زانو نشست و
تمام سرخوشی که تا الان داشت پر کشید و تنها نجوا کرد

_به خدا درست نیست که من و شما اینجا....دلارام حرف سعید را با فریادش نیمه گذاشت

_به همون خدا قسم ، که تو رحم نداری... اصلا آدم نیستیمگه کافر می خوای

مسلمون کنی.... هاهاهاهاهاهان

سعید با شنیدن صدای فریاد دلارام بدون توجه به مفهوم حرف های دلارام و دلتنگی اش ، نیم خیز شد تا با تهدید دلارام را ساکت کند ، چرا که مطمئن است

صدایش تا کلبه احمد و به گوش بی بی قشنگ هم رسیده است

_ساکتچه خبرتونهصدا تو میره بیروناما دلآرام از سر دلتنگی ، یاغی شده ، باز هم

فریاد میزند

_میشنوی چی میگم اصلا.... یا فقط برات مهم صدا بیرون بره یا نره

سعید باز هم تذکر میدهد اما بی فایده است چرا که فریادهای دلارام اوج

بیشتری می گیرد

_دست از سرم برداهاهاهار

سعید با یک خیز خودش را به دلآرام رساند و از لای

دندان های چف شده اش با اخطار دلارام را صدا زد_دلارام ، صدات میره بیرون ، احمد خونه

است میگم

_هان چی میگی تو ؟؟؟ رگ گردن برای من بیرون نزن ، که اصلا بهت نمیاد

...چشماتم برای من گرد نکن ...همینی که هستچیکار میتونی بکنی....

هاااان

.
..
...
.....
...
..
.

دلارام با بیتفاوتی از صورت سرخ شده و رگ های بیرون زده ی گردن سعید ادامه

داد_ خجالتم خوب چیزیه از صبح زدی بیرون،

معلوم نیست کجا خودشو سرگرم کرده که ، اصلاً یادش نبود ، که منم هستم

سعید با حرص و غیض گفت _ تو اصلا ، حالت خوش نیست

دلارام بدون ترس از واکنش سعید با صدای بلند گفت

_ آره آره آره رررهحالم خوش نیست ، کاری می تونی بکنی تا حالم خوش شه ،

آره می تونی...میتونیتو نمی تونی....تو فقط حرف خودتو می فهمی ، نه حرف منو

_ آروم حرف بزنیید ...ای وای من ، چرا نمیفهمی تو

_آره من نفهمم من احمق زبون نفهم پس دست از سر ، من بردار ،
نمیخوام بینمت از من فاصله بگیر

سعید با چشمای گرد شده خیره به دختری است که

هیچ جوره نمیخواهد به حرفش گوش کند و کوتاه بیاید سعید با نفس عمیقی که
کشید ، با خونسردی ساختگی کلمات را تک به تک ، خیره به چشمای دلارام
می زند

_من دارم با شما حرف میزنم ، میگم آروم حرف بزنید ، احمد الان خونه است
صداتون رو میشنوه ، خوش ندارم صدای زن از خونه من بزنه بیرون و دلارام با تمام
خونسردی خیره به چشم های سیاه شب سعید ، که غرق خون است با بی تفاوتی کمی
به صدایش اوج بیشتری داد و بلندتر گفت

_صدای من بلند نیست ، تو زیاد به من نزدیکی از من فاصله بگیر سعید با صدای
بلند تری....

.
..
...
....
....
...
..
.

سعید با صدای بلند تری دلارام را با تاکید صدا زد _دلآرام..._

_نمیخوام ساکت شم ... اصلا همین که هست...اصلا بینم من کیم ، هااان...بگو دیگه من

کیم که مجبورم با توی گوشت تلخ و بدعنق که جز این که، بگی ساکت باش ، آروم باشه تو

یه خونه زندگی کنمهااااندلارام با تمسخر چشم و ابروی آمد و خودش را

نشان داد و ادامه داد

_هوم...حرفی نداری یا بلد نیستی ...صبر کن بزار من بگم

دلارام با بغض صدایش را گرفت کرد تا شبیه سعید

شود و لحن سعید گفت

_دلارام ساکت

سعید با ناتوانی رو به دلارام که فریاد هایش تمامی

ندارد و نمیخواهد حرف هایش را بفهمد گفت _داد نزید ، چرا داد میزنی آخه ، یه خورده

آروم

حرف بزید الان هر که صدای شما را بشنو ، در مورد من چی فکر میکنه ...؛ الان

میگم صداتون میره بیرون میفهمید...

سعید با تاکید بیشتر ادامه داد

_صداتون میره بیرون ، عالم و آدم رو با خبر کردید، همه فهمیدن شما اینجاید
سعید با کلافگی و درماندگی دور خودش میچرخد و دست هایش را کلافه بار بین
موهای آشفته اش می

کشد و چنگ می زند صدای یاغی گری دلارام خط می کشد روی تمام
اعصاب به تاراج رفته اش

_دوست دارم ، داد میزنمبی تو چه هاااا ، داد میزنم که همه بشنون و تو دست از سر
من برداری...

بزار همه بشنوند تو کی هستی ... داره ، اینجا، بین من و تو چی میگذر

دلارام در حالی که دستش را کنار دهانش گذاشت با حالت حرص دربیاری شروع
کرد به ادا در آوردن

_آی هوار ، به دادم برسید دلارام با تمام وجود فریاد می کشد و حرف می زند....

سعید چون تیری که از کمان رها شده به سمت دلارامی که در گوشه ی تختخواب
و رجز خوانی میکند یورش برد و از بین دندانهای کلید شده اش با حرصی
وحشتناکی و صدایی که ترس را در جان، دلارام تزریق می کند گفت

_اینجا رو فراموش می کنیفهمیدی ، نفهم.... برو تو مغز پوکت ، قشنگ دنبال
خودتو و اصلت بگرد

...اصلت خوب اصلت ... اصلا ببین از کدام ننه و بابای و از کدام ده کوره ، دهات زدی

بیرون و رو سر من خراب شدی ...فهمیدی ...با توم الان می فهمی چی میگم دلارام مچاله

شده در گوشه تختخواب در خودش آوار شد از ترس چشמהایی خون بار سعید و صدای
وحشتناکش ؛ قطره اشک لجبازی که در چشم هایش حلقه زده بود چکید و چون بی
پناهان به سعید خیره شد....

.

..

...

....

.....

..

.

سعید با دیدن حرف خوابیده در نگاه دلارام رنگ

باخت و با یک نفس عمیق از دلارام مچاله شده رو گرفت ، برگشت که برود ، از
روی شانه های افتاده اش نیم نگاهی به دلآرام آوار شده روی تختخواب
انداخت و باحال متاثر ای گفت_قلبت ...قلبممال هم نیست ، بفهم چی

میگم...به خدا که دورغ نیست ؛ بخاطر خودت میگم تو باید با واقعیت زندگی کنی
نه با فانتزیهای دخترونه و رویاهات ؛ هیچ کس دیگه ای هم قرار نیست این کار رو
واست انجام بده ، پس بیخیال من و فانتزیات شو

دلارام تنها هق زد و آرام نجوا کرد

_تو شوهر منی...

سعید با کلافگی دستهایش را محکم روی صورت ته

ریش دارش ، کشید و رو به دلآرامی که هنوز رویتختخواب در خودش مچاله شده انداخت و با تاکید گفت

_نیستم...نیستم....نیستم....به خدای احد و واحد ّ من با تو ، هیچ صنمی ندارم ، اخه

چرا نمیفهمی دلارام وقتی درماندگی سعید را دید قوت قلبی گرفت و کمی از تاج تختخواب

، فاصله گرفت و با صدایی به مراتب بلندتر گفت

_پس چرا منو حصار می کنی توسعید مات و مبهوت از این ماده شیر که چنگ و

دندان نشان می دهد ، سرش را با گیجی تکان داد عامیانه زمزمه کرد

_چی میگی

_میگم ، چرا منو حصار می کنی ، چراااا سعید که تازه از بهت و گیجی درآمد با نگاه

تند و تیزی با اخطار نام دلارام را خفن انگیز چند بار پشت سر هم صدا می زند

_دلارام دلارام..... دلارام.....دلارام.

..
...
....
....

...
..
.

تن صدای خفت انگیز سعید هم ، مانع نشده از گستاخی دلارام تا این که
حرفی زد که نه تنها فرشته ها بلکه تمام عالم چشم است
_ تو شوهر من نیستی ...؟؟؟ پس چرا چرا ، تو حصارتم ، حالم خوبههاااان
سعید با درد چشم بسته و با دردی به مراتب بیشتر زمزمه کرد
_بس کنید ، کم حرف مفت بزیند
اما دلارام باز حرف میزند...._چرا وقتی تو حصارتم ، نفسم گرم میشه ...چرا وقتی
تو حصارتم باحال خوب ، چشمتو میبندی هاااان...
سعید درمانده و با غیض زمزمه کرد _شیطون نشو ، به
جون من نیافت
_چرا وقتی نگاهم به نگاهت می افته ، میشنوم صدای قلب تو... هاااان
سعید با حرص رو به دلارام گفت _ساکت شو ولی دلارام با تمام جانش
فریاد کشید
_ساکت نمیشم.... نمیشمنمیشم... ؛ جواب منو بده چراااا....چراااا

سعید درست مثل انبار باروت منفجر شد فاصله‌اش را با دلارام گستاخ با حرکاتی خوف
انگیز ، کمتر و کمتر کرد و درست نزدیک به صورت خونسرد دلارام

، با تاکید بیشتر واژه ها را تک به تک ادا کرد

_ساکت شو دختر احمق ، هرچی به ذهن مریضت

میاد . نریز بیرون ؛ تو اصلا میدونی من کیم یا خودنفهمت ، کی هستی ، اصلا حواست هست

، داری چی میگی

دلارام از آن رجز خوانی فاصله گرفت و در خودش جمع شد و بیشتر ، به تاج و تخت تکیه

داد...

دلارام غمانگیز و حوض انگیز چشم هایش را بست تا این که سعید جایی نزدیک به...

.

..

...

.....

...

..

.

سعید که یک زانو و مشت گره شده اش را روی تختخواب ستون بدن ،
ورزیداش شده ، بیشتر به

سمت دلارام خم میشود و با انگشت اشاره ، پشتسرهم به شقیقه دلارام می کوبد و کلمات را
تک به

تک با هر بار ضربه زدن می گوید

_اگه فقط یه لحظه با من صنمی داشتی ، بهتر میفهموندم که هر چیزی به ذهن معیوب و
الحالت میاد ، نباید جلوی یه پسر بریزه ، بیرون... این از این بعدشم من انقدر سست
عنصر و ببو نیستم تا با یه

حصار ، اونم به اسم کمک ، بخواد حالمو زیر و رو کنه

اونم وقتی تو ، تو حصارمی ...اینم از این حالا...

سعید برای اولین بار ، در عمر سی ساله اش حرف زد که اگر روزی به او می گفتند تو
این حرف را میزنی

حتما با صدای بلند به این جوک قهقهه میزند اماسعید بیشتر لب هایش را نزدیک گوش

های دلارام برد و با لحن ملتهبی زمزمه کرد

_من باید خوب لمست کنم اونم نه ، از روی پتو ...نه از روی ، یک کوپه لباس... باید
دستم همه جای بدنت چرخه ، تا حالم زیرو رو شه... باید انقدر ، ببوسمت تا نفسم گرم
شه...

سعید جایی کنار لاله گوش دلارام که از زیر روسری بیرون زده لب زد

_باید باید حس کنم ، میفهمی... حس کنم حس میدونی چیحس بدون اینکه چیزی تنت باشهدلارام ناخواسته از این نجوای شورانگیز دستش به سمت یقه باز پیراهن سعید کشیده شد تا خواست دستش را بند لبه ی پیراهن سعید کند ، در کلبه باز شد و سعید را به خودش آورد

سعید مات و مبهوت از خودش ، با برداشتن متکای گل دوزی شده که کنار دلارام بود برداشت ، و با حرص به سمت دیگری پرتاب کرد....

سعید با عذاب وجدانی که نفسش را تنگ کرد زمزمه کرد_لعنت به توی خناس.....

.
..
...
....
....
...
..
.

دلارام گر گرفته از نفس و نجوای سعید ، در خودش جمع شد و خودش را بیشتر به تاج تختخواب چسباند و چشم هایش را سفت و محکم بست...

دلارام با نادانی حس های دخترانش را بیدار می کند

....؛ خجالت میکشد ، چشم هایش را باز کند ، خجالت از حضور بی بی قشنگی که در آستانه در

کلبه ایستاده...بی بی قشنگ به خیال اینکه ساعتی را سعید و

دلارام تنها باشند ، خودش را بیشتر در آشپزخانه سرگرم کرد اما هنوز ، به دقیقه نکشید که صدای جر و بحث نامفهوم دلارام و سعید از کلبه بلند شد و بی بی قشنگ با هول و ولا در چارچوب در آشپزخانه ایستاد و هرچه کرد ، در آخر طاقت نیاورد و به بهانه شام مجمعه ی به دست راهی کلبه شد و با گذاشتن مجمعه ی روی تخت زیر پنجره ، در چوبی کلبه را به صدا درآورد و با باز کردن در کلبه ، و دیدن حالت سعید و دلارام زاویه نگاهش را ماهرانه تغییر داد و شروع کرد به حرف زدن

_بیا مادر بیا بشین..... شام را آوردم با هم یه لقمه بخوریم ، بچم ضعف کرد از بس شکم خالی منتظر تو

موند آرام و قرار نداشت طفل معصوم.... هرچهکردن شام شو بخور و بخواب گفت ، نه

صبر میکنه تا تو بیای

سعید با صدای که از ناراحتی و عصبانیت خش دار شده در حالی که میخواهد از کلبه بیرون برود گفت _اشتها ندارم بانو ، برم بخوابم ، فردا کلی کار دارم بی بی قشنگ

نگاه منظور داری به دلآرام که ، در گوشه تخت ، در خودش مچاله شده انداخت و شروع کرد ، لای نان فطیر (نان سنتی آذری زبانها) سیب زمینی که در تنور به دلخواه سعید پخته شده چیدن

و رو به سعید که کفش هایش را با عجله و حرص میپوشد داد ؛ به پسری که سراسیمه می خواهد فرار کند ...با دلنگرانی گفت

-ولی مادر تو شام نخوردی... الان خودت گفتی گشته... بیا مادر... اصلا صبر کنصبر کن مادر، لقمه برات گرفتم

سعید که از اتفاقات چند دقیقه پیش خجالت زده است بدون نگاه کردن به داخل کلبه گفت

_بانو زحمت نکش ، سیرم برم که فردا کلی کار دارم...دلارام هنوز هم نگاهش پر از دلتنگیست ولی بلد نیست که زبانش را غلاف کند...

.
..
...
....
....
...
..
.

بی بی قشنگ نگاه دلخورانه ای ، حواله دلارام کرد و دلآرام آرام و دل گیر زیر پتو پناه برد...

اما چه بد ، که ناخواسته زیر لب ، به درکی زمزمه کرد ، که هم سعید شنید و هم بی بی قشنگ...

سعید بدون نگاه کردن به دلآرام از کلبه بیرون زد... بی بی قشنگ با لقمه نان فطیر که هنوز هم بوی سیب زمینی تنوری از آن بلند است و بوی خوشش آدمی را سرمست خوردن ، می کند در چهارچوب در کلبه ، خیر به پسری است که فرار را بر قرار ترجیح میدهد...

دلارام از این فرصت پیش آمده استفاده کرد و

بیشتر خودش را زیر پتو جمع کرد و چشمهایش را با لجبازی بست...

_مادر ، نمیخواهید شما دو تا مثل دو تا بچه آدم سر

و ساکت زندگی کنید... دلواپسی و نگرانی در تک تک کلمه هایی که بی بی

قشنگ با دلسوزی می زند هویدا است اما این دختر که نام دلارام را در این روزها یدک میکشد تصمیم دارد بیش از این سرکشی کند و می کند...

هنوز لقمه نان فطیر و سیب زمینی تنوری در دست بی بی قشنگ بی تکلیف مانده...

نزدیکتر به تختخواب دلارام از بالا به دخترک خیره است ، که زیر پتو در خودش جنین وار جمع شده و قصد تکان خوردن هم ندارد..

_مادر این درست ، نیست... مرد از راه ، نرسیده به

پر و پاش بیچی و اخم و تخم کنی بی قشنگ لبه ی تخت نشست و لقمه را در

دستش جا بجا کرد و دستش را با مکث روی شانه

دلارام که از روی پتو مشخص است ، گذاشت که متوجه ، شل شدن ، عضله های دلآرام

شد... شروع کرد آرام ، آرام نوازش کردن و با مهربانی شروع کرد ، به گفتن خاطره

دور....

_خیلی جنگ و دعوا داشتیم سر نداشتن بچه...

.

..

...

.....

...

..

.

دلارام که هنوز ، زیر پتو سنگر گرفته ، با شنیدن این حرف از طرف بی بی قشنگ

با چشم های گرد شده ، منتظر ادامه داستان شد...بی بی قشنگ با دم عمیقی که

شانه های افتاده اش را بالا پایین کرد ، ادامه داد

_آره مادر جان ، ما هم دعوا داشتیم ؛ زن و شوهر مثل ابر بهار میمونن ، میبینی هوا خوب اما یه هو هوا عوض میش ؛ تو همه ی خونه ها دعوا و جر و بحث هست ولی مادر هر چیزی اندازه داره ، می فهمی اندازه....

حسرت خوابیده در کلام بی بی قشنگ دل سنگ را

هم آب می کند... فقط برای داشتن یه بچه...؛ حکمت خدا رو شکر،

به یکی میده ، به یکی نمیده اونى که با قلمش قلم زده شرنوشت سرشت رو

بی بی قشنگ حسرت بار نگاهش را به بالا برد و رو به آسمانی ها زمزمه میکرد

_مادر شدن ، شد حسرت ، شد ، نداشتن شد بی ثمری ، برای یه عمر پنجاه

سالم اما ، هیچ وقت

ناشکر نبودم ، چون فهمیدم ، ثمر یه زندگی به داشتن بچه نیست ، به داشتن یه زندگی

سالم و سلامت ... ؛ قدر زندگی سالم تو بدون... الکی هرجومرج نکنخوشت میاد ،

دعوا راه بندازی، جایی که اصلاً ، ارزش شو ، نداره ... مگه از زندگی

چی میخوای ، جز داشتن یه زندگی سالم و بی سرصدا....

اینکه کنار هم و باهم زندگی کنید خوش و خرم... هم دم و هم زبون هم باشید.... پشت

بشید برای هم ...حتی اگه روزگار ، نخواست شما بخواید.... داشتن یه زندگی فقط و

فقط گذشت میخواد.... بگذر مادر...بگذر ... لبخند بزن ، شاد باش

، وقتی مرد زندگی تو ، میبینی ، به روش ، روی خوش ، نشون بده . حتی اگه ، اون رو

ترشی کرد....؛ میفهمی چی میگم مادر.

بی بی قشنگ رو به آسمان ، آسمانی ها لبخندی زد ؛ نگاهی که معنا کردنش سخت
و غمانگیز است....

نگاهش را دوباره به دلآرامی که زیر پتو نفس های سختی می کشد داد ، و با کمی سر زنش
شانه دلآرام

را تکان داد و گفت_میفهمی مادر ... بفهم ، الکی سر هیچی ، مرد رو به

لجبازی ننداز ... همون قدر که تو از صبح چشم به در بودی تا بیاد ، اونم چشمش به این
خونه ، و چراغ روشن ، این خونه بوده ، تا بیاد حصار....

.
..
...
....
....
...
..
.

بی بی قشنگ نفسی گرفت و ادامه داد

_تا بیاد حصار دست زنش ، توی خونه ای که چراغش روشنه ، غذاش گرم و جاش امن و
سالمه ، خستگی شو ، در کن نه اینکه تو با داد و هوار بیآبروش ، کنیهمین حرف های

بی بی قشنگ ، کافی بود تا دلآرام طلبکارانه پتو را کنار بزند و با حرص بلند شود و بنشیند و با لجبازی گفت

_چی میگی بی بی.... میدونی به من ، چی میگه...؟؟ تا دلآرام خواست حرف های رد و بدل شده را بزند بی بی قشنگ لقمه را با تشر به دست دلارام داد و با غیظ گفت

_مادر ، بفهم چی میگم چرا ، سر بی خیال داری ، آخه.... تو نمیخواهی ، زندگی صاحب شی...؛ چرا

الکی الکی میخواهی ، دست از این خونه و زندگیشوری...
وقتی هنوز نمیدونی با مردت ، با صاحب

سرت ، سایه عمر زندگیت ، چه طور رفتار کنی ، یاد بگیر ، یا نه ، حداقل ساکت باش ، تا مرد خودش بهت راه و رسم زندگی کردن رو یاد بده...

دلآرام خصمانه و بی پروا میان حرف بی بی قشنگ پرید ، بیرحمانه قضاوت کرد

_اون سرش جای دیگه گرمه ، که به من میگه ، اصلا یادم نبود ، تو بودی....

بی بی قشنگ که پشت به دلارام کرده ، بود تا مجمعه ی را بردارد ، با حرف

دلآرام ، متعجب صدایش زد_دلارام...!!!چی میگی...؟؟

_هاااااا...مگه ، دورغ بی بی؟؟ این چه جور مردی که ، الان هفت ماه اینجام

عین ماست میمونه....

.

..

...
....
....
....
....
.

بیبی قشنگ مجمعه ی را ، رها کرد و با ترس مشهودی به سمت دلارام پا تند ، کرد
و در حالی که شانه های ، دلآرام را از دو طرف گرفته آرام اما با
کمی تنش ، تکانی داد و با سرزنش گفت_خاک بر سرم ، نگو که این حرفها را هم ، به
سعید زدی ...!؟

دلآرام با بیخیالی سرش را برگرداند و با بیتفاوتی گفت

_چه بدونم ، خودش مشکل داره

_دلآرام بیینم تو رو...

دلآرام باز هم نگاه گرفت و این کارش ، بی بی قشنگی را ترساند ؛ بی بی قشنگ از

حالت تهاجمی

درآمد و لبه تخت نشست و با مهربانی دست زیرچانه دلارام برد و صورت دلارام را به سمت

خودش

کرد و نصیحت وار گفت

_مادر فدای تو بشه ، سعید ، پسر سالم ای ؛ من پنج ساله میشناسمش ، تا به الانم ،
خطایی نه من ، نه اهالی روستا ازش ندید... بین منو ؛ من تا ماه پیش نمی دونستم ،
تو هم هستی...

تا دلآرام باز هم ، با لجبازی میان حرف ، بی بی قشنگ پرید و گفت

_بیا ، خوب یه ریگی به کفش بوده ، دیگه که من رو ، تو خونه حبس کرده ... ؛ حتی
شمای که ، به

اسم مادرش ، صداتون میزنه ، تا حالا من رو ، ندیدی بی قشنگ با تعجب هینی کشید و با
ترس اینکه کسی در اطراف باشد ، نگاهی به بیرون انداخت و با استرس گفت
_چی میگی مادر؟ یعنی چی ، ریگی به کفشش داره.... ؛ الان احمد خوش نداره ،
وقتی سعید خونه است ، گلناز بیاد اینجا یا از خونه در بیار...

دلارام با قیافه حق به جانب ، در چشمهای بی بی

قشنگ خیره شد و گفت

_بیا آقا احمدم ، فهمیده ، سعید یه ریگی به کفشش داره.... بی بی قشنگ
هاج و واج...

.
..
...

....
....
...
..
.

بی بی قشنگ ناامید از این روی دلارام ، چند بار ، با سرزنش ، پشت دست دلارام زد و سرزنش وارتر گفت

_این ره که میروی ، به ترکستان هم نیست ، چه

برسه به خونه دوست.... از قدیم الایام گفت ، همه گفتند ، منم به تو میگم ، زن و مرد اگه دور از هم سر به متکا بزارن و بخوان ، هیچ وقت ، به آشتی

نمی رسن ؛ قدیمی های مدام گفتند ، زن و شوهر کنار هم ، سر به متکا ببرن ، به خاطر اینکه ، اگه تو روز از هم دلخورن ، تو شب ناخواسته دست و پاشون به هم میخوره ، حالشون عوض میشه ، یادشون میره که از هم دلخورن ولی ، از این زبان تند و تیز تو ، که من از تو میبینم ، فکر نکنم ، چراغی روشن شه....

سعید با همان لباس های خاکی ، لبه ی تخت نشست و با حرص ، روی صورت ته ریش دارش ، مدام دست می کشد و هر بار محکم تر و عصبی تر ، و گاهی پنجه هایش را بین موهای آشفته اش چنگ ، میکندو در انتهای این همه آشفستگی هایش ، دست

هایش را پشت گردنش ، قلاب کرد و سرش را محکم به عقب کشید تا از این ،
آشفته‌گی خانه خرابکن ، آزار شود ولی ، همه این بی‌قراری‌ها ، بی‌فایده است...
همان‌طور که سعید ، دست‌هایش را ، پشت گردنش قلاب کرده ، با خود خوری
زمزمه کرد

_ربطی به اون نداره که ، اون گیج نمیدونه ، من احمق چی ...؟ ، منم گیجم...؟ ؛ دختری
، دیوانه راست تو صورتم ، زل میزنه هر چی به ذهن معیوب الحالش میاد ، میگه آآ آ
آ دختری گیج....

مشت گره شده اش را مقابل لب‌هایش که از حرص روی هم فشار میدهد گذاشت و
هر از گاهی با حرص

به لب‌هایش میزند سعید با عصبانیت ، لگدی در هوا پرت کرد و پنجه
هایش را محکم‌تر ، بین موهایش کشید و با حرصی که از رفتار نسنجیده‌ی خودش
با دلارام داشت ، کف دستش را محکم روی لب‌هایش زد و گفت _اصلا اون احمق
... پس من چیم ؛ اون چه درّی وری بود که من ، به دختر مردم زدم...

سعید ناخواسته ، نگاهش خیره به لبخند شیرین بانو در قاب عکس شد و درست
مثل وامانده‌ها روی

صندلی آوار شد ، و زمزمه کرد_حرف‌هایی زدم شیرینم درّی وری که من به
دلارام زدم ، اگه یکی به ساره بزنه ، حتی اگه ، شوهرش باشه ، گردن شو ،
میشکنم.....

.
..
...
....
....
...
..
.

_الکی اینطوری نگام نکن ، همینی که گفتم ، خوش ندارم از این به بعد ، از کلبه بزنی بیرون ؛ بگرد برای خودت توکلبه ، یک کاری جفت و جور کن ، تا سرگرم شی ... ؛ الان این چه قیافه ای ، به خودت گرفتی

این بار احمد همان طور که لب میزند از حرکت دست هم استفاده می کند ؛ حرکت هایی که پر از

عصبانیت و تنش استاین تنش و عصبانیت گلناز را هم ناراحت کرده و هم ترسانده...

_نگا ، با شما ما ؛ الان فهمیدی چی گفتم ... ؟؟ گلناز با ناراحتی رو برگردان و بی توجه به جلز و ولز زدن های احمد ، خودش را سرگرم جمع کردن سفره شام می کند

احمد وقتی بی توجهی گلناز را دید کمی خودش را جلو کشید و به آن سمت سفره ، که گلناز روبرویش است و با حرص و مچ دست گلناز را ، که در حال برداشتن

پارچه سفالی بود ، گرفت و به سمت خودکشید ، چون این اتفاق بی خبر افتاد .
گلناز تعادلش

را از دست داد و پارچ سفالی چپ شد و آب در سفره سرازیر شد و نان هایی که بی بی قشنگ صبح زود ؛ پخته و پشت در برای آنها گذاشته بود توسط آب در حال خیس شدن است

گلناز اخم ظریفی کرد و با چشم و ابرو به سفره و نان و آبی که هنوز از پارچه سفالی خالی میشود را ، به احمد نشان داد و با اصواتی گنگ ؛ که ناراحتی در آن مشهود است ، گفت

چرا این کارو می کنی ، چرا از وقتی اومدی یه سر ، داری اذیت می کنی ؛ معلوم هست به تو چی شده ، تو رفتی با آقا سعید حرف بزنی ، یا رفتی دعوا بیاری !! ...؟؟

احمد با اخم غلیظی رو به گلناز لب زد

گلناز خوب میدونم که میدونی ، نباید سر به سرم بزاری.... الان فهمیدی چی گفتم ؟ یا جمع کنیم این بند و بساط زندگی وامونده رو ، بریم خونه ننه گلنسا...

.
.....
....
....
...
..

گلناز با تمام و حجت خوفناک احمد . تمام خاطرات چند ماه پیش که پر بود از دعواها و اخم و تخم ها مغموم و دلشکسته از این تند و تیزی احمد ، خودش را جمع و جور کرد و تنها با تکان دادن سر ، بدون هیچ منظوری مجمعه ی که ، سمت راستش بود را، نزدیک کشید و شروع کرد به جمع کردن سفره و با برداشتن پارچ سفالی و دستمالی که از توی مجمعهی برداشت ، آبی که در سفره سرازیر شده را پاک می کند...

جالب رفتار احمد است ، با اینکه هنوز هم اخم به چهره مهربانش دارد ، به گلناز کمک می کند تا ظرف ها را جمع کند گلنازی که هنوز هم ، مشغول جمع کردن آب سرازیر شده ، است

احمد با برداشتن مجمعه ی که از دو قابلمه کوچک و دو بشقاب گل سرخ و پارچ و لیوان سفالی و آن پیاله های ترشی ، است را با یک نگاه زیر چشمی که به گلناز انداخت ، به سمت آشپزخانه رفت احمد زیر لب با خود نجوا می کند

_سعید پسر فهمیده ی به خدا ، که به اوستا سفارش

کرد تا به آشپزخونه جمع و جور ، تو کلبه دربیاره ، وگرنه این حضرت خانوم به بهانه ی پخت و پز یا شستن ظرف ها ، می خواست راه به راه بره بیرون انگار که گلناز گوش شنوا داشته ،

باشد با صدای بلند اما ، نه آنقدر که صدایش از کلبه بیرون برود رو به گلنازی که ، گوشه‌هایش
مادرزادی خاموش است، گفت

به جان تو ، که می خوام دنیا نباشه ، فقط بفهمم که از کلبه زدی بیرون ، اونوقت
اون روی نداشته مو،

بهت نشون میدم گلناز هنوز هم ، از خط و نشان هایی که احمد ، نیم

ساعتی هست برایش میکشد ناراحت و غمگین است و با همان شانه های افتاده به
سمت آشپزخانه راه افتاد...

گلناز هنوز به چهارچوب در آشپزخانه نرسید که احمد ، راهش را بست...

گلنازی که ، دستمال نخی را در کاسه گل سرخ گذاشته و با دو دست گرفته و
نگاهش را به کاسه گل سرخ گره زده ، بدون نگاه کردن به احمد ، به دنبال راه
دیگری است ، تا وارد آشپزخانه شود.....

..

...

....

....

...

..

.

احمد با پف کلافه ی که کشید . دستبردن زیر چانه گلناز ، و وار دارش کرد تا نگاهش را بالا بکشد.

وقتی رخ به رخ گلناز شد لب زد

_ببین تو داری شروع می کنی ، ها... بعداً نه گی احمد اخلاق نداره ...؟؟؟

گلناز به میان حرف احمد درآمد و با اصواتی گنگ،

که از ناراحتی تَن صدایش ، خش دار تر شده گفت_ من اصلاً به تو ، و اخلاق تو ، کاری ندارم

، گفתי بیرون نرو... درست...؟؟؟!!

احمد با غیض گفت

_گلناز....

گلناز با اصوات گنگ ، با تاکید و حرص گفت

_درست ... ؟؟؟ توبه.... منگفתי.... بیرون

...نرو...؟؟؟!! احمد با یک قدم فاصله را پر کرد و صورت گلناز را

بیشتر به سمت بالا کشید و با غیض لب زد

_تو داره شروع می کنی.... ها....

_تو به من گفתי بیرون نرو ، درسته ؟؟ احمد با تَن صدای بلند و

بدی گفت

_آره من گفتم ، خوب حالا چی میگی الانم میگم

پا تو از در این خراب شده ، بیرون نمیزاری...احمد با حرص بیشتر چانه گلناز را گرفت اما،

فشاری که درد آور باشد به چانه ی گلناز ، نیاورد.

تنها هدف احمد ، این است که با گلناز چشم در چشم شود و لب زد

_من آدمِ کلکل، کردن نیستم گلناز ، حرفمو یه بار میزنم ،تمام بیلدین)

.کلمه ی ترکی به معنی فهمیدن)

گلناز با کمی تقلا توانست چانه اش را آزاد کند تا با کنار زدن احمد وارد آشپزخانه

شود . ولی احمد کنار نکشید و با پُروی صورتش را نزدیک لب های گلناز آورد و با

گرفتن شانه های ظریف گلناز او را مجبور می کند تا صورت ته ریش دارش را ببوسد

ولی گلناز

رو گرفت و صورتش را به سمت دیگری می برد وهرچه

، گلناز رو می گیرد . احمد مصرانه ، صورتش را نزدیک لب های غنچه شده ی

گلناز می برد...

.

..

...

....

....

...

..
.
حالا که احمد ، خیالش از بیرون نرفتن گلناز آرام گرفته . باب شوخی را باز میکند و با شیطنت کاسه را از دست ، گلناز گرفت و روی تنها کابینت فلزی سه دره ؛ که در مجاور در آشپزخانه است ، گذاشت و با یک حرکت گلناز را به حصار کشید و بلند کرد صورت احمد درست رو به شکم بی نقص گلناز قرار گرفت و این یعنی...

احمد در حالی که گلناز را به آغوش دارد با صورتش

شکم گلناز را قلقلک داد و گلناز با لبخندی که بهخنده میرود با دست هایش سر احمد را میگیرد تا شاید از این حجم از قلقلک آزاد شود ، اما...

چند بار به تو گفتم دختر خوبی باش.... هان شیطنت های احمد کار خودش را کرد و لبخند گلناز قهقهه ی دلنشینی شد و به جان احمد نشست ، ...

گلناز حالا زیر تن تنومند احمد ، با دست های که بالای سرش ، توسط یک دست احمد ، مهار شده...

گلناز قدرت تکان خوردن ، ندارد....دست دیگر احمد که با نگاه خصمانه ای که پر است از آزار و اذیت و قرار است نقطه به نقطه بدن گلناز را قلقلک بدهد با لبخند موزیانه ی ، رو به چشم های غرق خنده ی گلناز لبخندی به مراتب شرورانه زد و لب زد....

درست که احمد سی و سه ساله است ولی ، بیست و پنج سالی هست که با گلناز
زندگی کرده....

درست از زمانی که در هشت سالگی گلناز تازه متولد شده را ، به حصارش
دادن.

احمد می داند که تک تک رفتارش برای گلناز دلریز و شیرین است و باز هم دست به
تبحر زد و سرش را

کج کرد و با بستن یک چشم اش زبانش را یک وریبیرون آورد ، شروع کرد به تکان دادن
زبانش ؛ با

اینکه احمد روی شکم گلناز نشسته اما ، سنگینیش روی زانوهای خودش است ؛ با
رها کردن ، دستهای به بند کشیده گلناز ، با ادا و اطوار نفس عمیقی کشید....تا
گلناز خواست بلند شود ، با هر دو دستش دست های گلناز را گرفت و دوباره ،
بالای سرش برد و به بند عاشقی کشید و لب زد

_آی....آی....آی.... کجا بودی حالا

احمد آرام آرام سرش را نزدیک سر گلناز آورد

درست در یک نفس ای گلناز مخمور لب زد_دلخور نباش.... چشمتو اینطوری نکن..... وقتی
میبینی حالم ، قاراش میشه ، تو بگو چشم اما ، نه چشم الکی... که اگه الکی بودنش رو بفهمم
، اون وقت که اوضاع و احوالمون ، اصلاً درست نیست....

اونوقت من میشم احمد ننه گلنسام و تو هم میشی دختر احداقلی.... من میزنم
 خراب می کنم ، تو هم نمیتونی جفت و جور کنی....

درست....

.

..

...

....

.....

..

.

گلناز بغض خوابیده در گلویش را با کشیدن بینی اش به رخ احمد کشید

احمد با کمی فاصله با اخم غلیظی و نیمه بستن

چشمهایش با تشر نگاهی به گلناز انداخت.... لب زد_دیگه....

گلناز حالا ، معنی یک بام و دو هوا را میفهمد....

نمیداند زیر خیمه احمد ، عاشقی کند یا با تشر

هائش بی پناه شود و چون کودکان راند شد به آعوشش پناه ببرد و این بی پناهی
 آخرین چیزی است که گلناز می خواهد که در زمان حیاتش اتفاق بیفتد و تنها با
 بستن چشم هائش لبخند اجباری زد تا احمد بیش از این با احم و تخم هائش
 دلهره به جانش نیاندازد . چون میداند احمد فقط یک بار

حرف میزند....(اگر بگوید خراب میکند ، پس خراب میکند . اگر
 بگویند ، آباد می کند ، پس آباد می کند)

گلناز چشم هائش را رو به احمد باز کرد و احمد دید که چشم های گلناز چقدر
 غمگین است . دید اما ، به رو نزد تنها عاشقانه لب زد

_امشب از مردم آزاری خبری نیست . فقط قرار تو بشی معبد من ، من بشم زائر تو
 ، من ببوسم ، تو اجابت کنی قبوله

احمد به حالت فکری رو به چشمهای منتظر گلناز لب زد_ اول از همه ، هم چشمهای
 حنایی تو ببوسم.... احمد شروع کرد به شکوفیدن شکوفید.....

شکوفید....

و شکوفید...

احمد سیراب از شکوفه های بهشتی ، گلناز غرق خواب را چون سربازان وطن ، که
 خاکشان را ناموس شان میدانند و هرگز به هیچ دلیلی دست از داشته هائشان نمیکشند ،
 به حصار کشیده و این لذت بخش ترین قسمت ، معاشقه های احمد است احمد چون
 پیچک به دور گلناز پیچیده جوری که

گلناز را از پشت در حصار گرفته که لب هایش کنار گوشهای خاموش مادر زادیش باشد و
 باز هم آرام آرام برای دل عاشق خودش نجوا کرد....

.
 ..
 ...

 ...
 ..
 .

_ داشتن تو ، یعنی داشتن دنیا ، وقتی اینطوری تو حصار می این یعنی ، همه چیز جفت جوره ؛
 میدونی گلی نازم ، من اگه هر روزم بگم ، خدا دمت گرم بابت همه دنیام ، بازم کمه....توی
 گل نازمنفس های آرام احمد ، عمیق تر می شود و خواب می شود بستر وحشت
 هایش....

*
 _

سعید مادر کجا میری اول صبح ...؟ شام که نخوردی . ناشتا هم بری ، زخم معده
 می گیری. لَجِ چی کردی مادر ؛ بیا بشین سر سفره ، به فدای قد رعناش بشم من
 سعید نزدیک بی بی قشنگ شد . دستش را پشت

سر بی بی قشنگ گذاشت و با شکوفیدن پیشانی بی بی قشنگ ، رو به صورت سفید و گرد دوست

داشتنی بی بی قشنگ لبخند زد و با مهربانی گفت_بانو اینطوری میگی قد رعنا ، هول ورم میداره کله پا میشم... ها

_مادر بیا دوستی رو برقرار کن ، بریم سر سفره ؛ خویبت نداره....

سعید سیاست به خرج داد و با برداشتن اولین نان از روی دست بی بی قشنگ با عجله گفت

_اگه مش اسماعیل منتظر نبود ، رو جفت چشمام ؛ می شناسی که مش اسماعیل رو ، با کسی شوخی

نداره ، تا قار ماست را دیر برسونم چپ میکنهآوردن نام مش اسماعیل ، کافی بود تا بی بی

قشنگ دست از سر سعید بردارد و با گذاشتن مجمعه ی روی تخت چوبی زیر پنجره ؛ نان را از دست سعید گرفت و با قاشق شروع کرد به گذاشتن سر شیر و عسل لایه نان و با قاضی کردن نان رو به سعید ایستاد و گفت

_بیا شما ، این لقمه رو بگیر بخورد ، تا ضعف ورت نداشته....

سعید سرخوشانه و مستانه گونه ی بی بی قشنگ را

با مهربانی کشید و گفت_آقا قربونت بشم بانو ؛ پس برم دیگه ؛ کاری بود و

چیزی لازم داشتی بگو به احمد خودش خبرم میکنه.

بی بی قشنگ...

.
..
...
....
....
.....
.

بی بی قشنگ با تعجب و کمی دلخوری رو به سعیدی که عجله دارد برای رفتن گفت

_داری میری پیش مش اسماعیل دیگه ؛ مگه قرار

چقدر طول بکشه که میگی به احمد بگو ، خبرممیکنه ؛ کلاً بری بیایی به ساعت نمیره ؛ مگه کجا قرار بری بعدش...

بی بی قشنگ از بیداری دلارام باخبر دار ، است صدایش را پایین آورد و با تشر پشت دستش را به قفسه ی شانه ی سعید زد و با دلخوری مشهودی گفت

_نگو که باز رو دور قهر افتادی....؟

سعید مسیر حرف را عوض کرد و با شیطنت که فقط مخصوص بی بی قشنگ است ،
چشم و ابرو آمد و نُچی کرد و گفت_خریداری

بی بی قشنگ نزدیک به سعید شد و از آن روی

توییخ و تشر فاصله گرفت ؛ روی انگشتان پاهایش بلند شد و با گرفتن سر سعید
لب هایش را نزدیک گوش سعید برد و زمزمه کرد

_دلارام بچه سنه ، نادونه ... توچرا ... ها مادر سعید نگاهش ناخواسته به پنجره باز
اتاق دلارام کشیده شد و با دیدن سایه پشت پرده ، چشم هایش را بست و صورتش
را رو به صورت دوست داشتنی بی بی قشنگ کرد و با شکوفیدن صورت بی

بی قشنگ به حرف های زمزمه شده اش پایان داد بی بی قشنگ زن پخت و فهمیدی است
اما اجازه

نداد سعید مسیر حرف هایش را با شکوفیدن و لبخند های قشنگش عوض کند

_سعید مادر فهمیدی چی گفتم... باشه قربونت بشم سعید اما رندانه نگاه و حواسش
را به لقمه ی در دستش داد و در حالی که ، گاز بزرگی از نان غازی شده در دستش
می گیرد ، با کمی شیطنت حواسش را به زیر لقمه میدهد که سرشیر و عسل اگر از
آن بیرون زد آن را هم شکار کند ، تا مبادا روی زمین بریزد...مطمئناً با این کار می
خواهد از جواب دادن طفره برود و موفق هم بود

_بانو دفعه بعدی سرشیر و عسل را بزار لای نون ، نه نون رو ، بزار لایه سر شیر و عسل ؛
 بین اوضاعی منو ... اینه حالام که این کله غازی ام که دستم دادی ، خودش تنهای
 عذابی...

.
 ..
 ...

 ..
 .

بی بی قشنگ با نفس عمیقی که ، کشید با برداشتن
 مجمعه ی با لحن دلخوری گفت _باشه مادر ، برو خدا به همرات ، فقط یادت باشه،
 اگه بازم پنجعلی را دیدی ، مومیایی هم بگیر
 _به روی جفت چشمام ؛ دیگه...

_دیگه سرت سلامت ، برو خدا پشت و پناهت سعید ذاتاً ، عاشق این است که ، به
 مادر که میرسد.

محبت خرج کند آن هم با جان و دل...

سعید با شیطنت بی بی قشنگ دلخور را یک دست

در حصار گرفت و گفت_میگم بانو ، الان لبام شیرین شده ؛ یه ماچ آبدار ازت بردارم ، بعد

برم

بی بی قشنگ با خنده شیرین از زیر بازوی سعید بیرون آمد و با منظور دار ،

گفت

_مادر من ، مال مردم خور نبود ، نه هستم بی بی قشنگ که سایه دلارام را از پشت

پرده دید مجمعه ی را برداشت و با اشاره به کلبه احمد گفت _چند روزی هست

از گلناز خبری نیست ؛ برم این

صبحونه رو برسونم بهش ؛ شاید بچه ام گلناز مریضاحوال ، که از کلبه بیرون نیاید برم

مادر برم بینم چه خبر که خبری نیست ازش

سعید گیج و مبهوت خیره به مسیر بی بی قشنگ لقمه غازی شده را گاز می زند که با

حرف دلآرام گیجی اش بیشتر شد ، و با نگاه سوالی خیره به لبخند پر از منظور دلارام ،

منتظر جواب است. ولی با ادامه حرف دلآرام بهت و گیجی اش بیشتر میشود

_لبای منم شیرین بود اون روز به خاطر همین مزه شیر برات تازگی داشت خوشتر

اومده ، بود...سعید که دوست ندارد . منظور دلارام را بفهمیده قدمی به سمت پنجره باز و

پرده ای که در یک دست دلارام است ، رفت

.

..

...

....

 ...
 ..
 .

_چی متوجه نمیشم ، چی میگی

دلارام که از این حالت گیجی سرگردانی سعید کیفور است با پیروزی
 گفت

_از بس که گیجی.... گیجسعید با دلخوری رو برگردان و گفت

_اگه قصد ، دست انداختن من را دارید و این طور سرگرم میشید ، موردی نداره ،
 اما بهتر دنبال جفت خودتون باشید ؛ من کار دارم

_جفت....؟؟؟! اینو خوب اومدی اما ، بهتره بدونی اون لیوان شیر عسلی که اون رو از این
 طاقچه برداشت. همونی که یه نفس سر کشیدی مزه اش برات تازه گی داشت و
 دلنشین....

دلارام مکثی کرد و سعید با ناباوری برگشت و خیره به چشمهای پیروز دلارام ،
 انگشت اشاره اش را به سمتش نشانه رفت و ویرانه زمزمه کرد_نگو که....

و دلآرام پیروزمندان تر سرکج کرد و با کمی دلبری و طنازی که عجیب ، نوظهور است
گفت _ تو چی فکر می کنی ، عشقم....

سعید با چشمهای گرد شده به رفتارهای دلارام با تُن صدای خفه ای گفت

_ شوخی بی مزه ایه _ بی بی قشنگ ، لیوان دم دستش نبود

، به ناچار

شیرعسلی که می خواست برای من بیاره ریخت، بود ، تو لیوان خمرهای مسی که
دوست داری و برام آورد ، گفت بهتره زودتر بخورم که به دلش برات شده ، که الان
است از راه برسی و اوقات تلخی کنی

....

دلارام کمی خودش را نزدیک تر به چهار چوب پنجره کرد و با لحن لوسی

گفت

.

..

.....

....

...

..

.

_انصافاً هم ، شیر برای منم یه مزه دیگه ی ،

داشت.... نه اینکه تو باهاش همیشه شیر می خوری؛ طعمش عالی بود.... یه جورایی به دلم منم نشست و گرم کرد...

سعید با چشمای گرد شده ، خیره به دلآرامی است

که طنازانه ، موهای سیاهش را پشت گوش هایش میبرد ؛ سعید تنها در یک نظر ، گوش گوشواره دار دلارام را دید و با سرعت نگاهش را دزدید و مسیر پیش رویش را ، با قدم هایی که از هم پیشی می گیرند برای دویدن ، با سرعت طی کرد...

سعید تنها می خواهد از این مهلکه جان سالم به در ببرد....دلارام لبخند دندان نمایی زد و باحال سرمست از قیافه وارفته سعید ، با صدای نسبتاً بلندی که به گوش های ، سعید هم برسد ، گفت

_کیش و مات

سعید دستش چند ثانیه روی دستگیره در نیشان خشک شد و با نفسی که حبس شده ، بود نگاهش خیره ماند...

سعید با دم عمیقی هم نفسش را آزاد کرد و هم در

نیسان را باز کرد ، رفت که برود ...تمام این هفت ماه گذشته ، که هر وقت با دلارام

بحث کرده یا مشاجره لفظی داشته رفتن را به ماندن ترجیح میداد....

این رفتنها یک شب یا دو شب بیشتر طول نمی کشید و هر وقت که بر می گشت ، کمتر از روزهای دیگر با دلارام برخورد ، می کرد و تمام سعی اش این بود که با دلارام روبرو نشود...

ولی روزی از راه می رسد که سعید میرود و آمدنش روزهای طول خواهد کشید و روزی که بر می گردددلارام با حس خوب پرده را ، رها کرد و با پیروزی لبخند جان داری می زند و به تاج تخت تکیه داد.

نگاه دلارام به کاسه گل سرخی که مملو از عدسی است ، افتاد که ببینی قشنگ مخصوص او پخته است و بخاری که از کاسه گل سرخ بلند می شود از داغی عدسی خبر می دهد....

کاسه ای که قبل از آمدن سعید ، به او رسیده و با حس خوبی زمزمه کرد _آخ بی بی ، من عاشق این عدسی های توام که با قلم گاو میپیزی رنگ و لعابش درست مثل صورت سعید میمونه....دلارام مستانه به این همه خوشی زیر پوستی اش قهقهه می زند.

دلارام ، سرمست سرمست است

.

..

...

....

....

....

_بیا مادر ، صبحونه رو بگیر

احمد شاکی و دلخور دست بی بی قشنگ را گرفت و به داخل کلبه کشید و در حالی که با یک دست مجمعه ی را گرفته در را بست و رو به بی بی قشنگ گفت_این چه کاریه بینم ، مگه قرآن گذاشتم جلوی در که حذر می کنی بیای تو_ نه مادر این چه حرفیه

بی بی قشنگ در حالی که وارد کلبه شد ، با دل نگرانی مادرانه سعی دارد . سینی را از دست احمد بگیرد

_بده به من مادر ؛ با یه دست گرفته ی به دست

فشار میاداحمد با پشت چشم اول هیکل مردانه اش را ، و بعد سینی در دستش را نشان داد و گفت

_بی بی از بس با خدایامرز کربلایی صقدر ، نشست و برخاست کردی یلی مثل من ، به چشمت نیاد ها بی بی قشنگ غرق لذت از این حرف احمد چون دختران دم بخت گونهبایش اناری شد و با تکیه دادن به پشتی ترکمن با عشق واضحی گفت

_اره مادر ، خدایامرز چهار شونه و قدبلند بود... اگه الان زنده بود ، از این درد نمی شداحمد با شیطنت خندید و سینی صبحانه که پر بود

از نان های داغ فطیر و کاسه های شیر سرشیر و عسل و کره ای ؛ که همین دیروز
 به کمک سعید و احمد درست کرده ، بودند در سینی به چشم می خورد و همه
 چیز به طرز چشم نوازی چیده شده، است...

.
 ..
 ...

 .

بی بی ، عشق می کنی ها ، همچین که از کربلایی
 صفدر اسم میاد ، وسط گلناز که در اتاق تند تند لباس هایش را عوض
 میکند ، با نگاه کردن در آئینه ؛ نگاهش خیره به قرمزی کنار چانه اش افتاد و با لبخند
 خجولی روسری اش را نزدیک تر کرد تا قرمزی چانه اش را پنهان کند....
 گلناز از اتاق بیرون آمد.

احمد با دیدن گلناز با اشاره از او خواست که بیاید و کنار بی بی قشنگ بنشیند و
 نشست.

بی بی قشنگ شانه های گلناز را به حصار کشید و

شقیقه اش را شکوفید و با محبت رو به احمد گفت _ قصد مزاحمت نداشتم ولی ، دیدم چند روزی از گلنازم خبری نیست ، گفتم شاید ناخوش احوال.

الان که می بینم خدا رو شکر سرحال و قبراق احمد که از وسط حرف های بی بی قشنگ نگاهش را به گلیم زیر پایش داده و با انگشتش خط های کج و ماوج می کشد تا از جواب دادن به نوعی طفره برود و با لبخند اجباری نگاهش را به بیبی قشنگ داد و با بهانه های دم دستی ، میخواهد که گلناز را باز هم ، در کلبه نگه دارد

_نمیدونم چی کار می کنه . اما کلی برای خودش کار تراشیده.... هر روز به جا رو دستمال میکشه. نخ و سوزن که از دستش ، نمیافته و با خنده الکی که

واضح و مبرهم است رو به بی بی قشنگ ادامه داد_ یه کوچولو بهش رو بدم . لباس تن منم گلدوزی می کنه....

بی بی قشنگ لبخندی زد. حقیقی و واقعی و با شکوفیدن دوباره شقیقه گلناز گفت

_خدا بیامرزد کربلایی میگفت ، زنی به دل مرد میشینه که ، به حرفش بره . مرد بدون زن همه جوره ، اونو بزرگ خودش میدونه ؛ بادی میوفته به جونش که اگه ، بزرگ هرکی نباشم ، بزرگ خونه ، خودم....

اون وقت که ، دنیا رو به پای زنش میریزه....

..

...

....

....

...

..

.

بی بی قشنگ نگاه منظور داری به احمد سر به زیر انداخت و با خنده خاص خودش که فقط برای ، زد حال زدن به احمد و سعید است ، انداخت و با چشم و ابرو آمدن گفت

_البته نباید به این مردهای ، تازه به دوران رسیده امروزی رو داد...ها یا دل به دلشون داد...

بی بی قشنگ با لبخند بامزه دست زیر چانه گلناز که در حصارش است برد ؛ نگاهش به حالیی از قرمزی چانه گلناز ، که از زیر روسری پیدا بود ، افتاد و لبخندش وسعت بیشتری گرفت ، چرا که یاد ایام و

یاد کربلایی صدفدرش ، جانش را گرم کرد...بی بی قشنگ این بار گونه گلناز را شکوفید و

آرام آرام لب زد

_زن باش ، برای مرد امروز و فردا حتی اگه ، گاهی از سر بی خبری تو ، از بیرون ، تو رو

مجبور میکنه به خونه نشینی هر....

احمد متین و مودب است اما ، دست خودش نبود که حرف بی بی قشنگ را با هول و
ولا نیمه کرد برای تبرئه کردن ، خانهنشینی گلناز

بی بی قشنگ با همان لبخندی خاص خودش ، دست

به زانو گرفته و با یک یاعلی از جا بلند ، شد احمد هنوز با حرف های بی سر و ته که نه دروغ

است و نه راست می خواهد که ذهنیت بی بی قشنگ را درست کند...

بی بی قشنگ دست به دستگیره برد برای باز کردن

در کلبه ، چند لحظه مکث کرد و برگشت و رو به حال پریشان و سرگردان احمد

دستی به دکمه های پیراهن احمد برد و با صاف کردن لبه پیراهن ، تیر آخر را با

لبخند مهربانی رها کرد...

.
.....
.....
.....
.....
.....
.....
.....
.....

_قدیمیا گفتن ، تو حرف رو بندهاز تو مجلس صاحبش برمیداره.... مادر تو هم شنیدی

احمد با خجالت دست پشت گردنش برد و چند باری پشت گردنش را با کلافگی
ماساژ داد

با رفتن بی بی قشنگ احمد در را بست ، که گلناز با شیطنت سرش را از زیر دست
احمد که گیر چهارچوب در است ، رد کرد و با کج کردن سرش و لوچ کردن ، چشم
هایش زبانش را در آورد و چه دلبرانه ادا و اطوار دار می آورد...

احمد به این شیطنت گلناز با لبخند خیثی که به

قول خودش پر است از مردم آزاری لب زد_بترس دختر ادقلی ... بترس از من احمد
بترس

گلناز فهمید که باز هم قول احمد ، مردم آزاری در پیش است و چه ، مردم آزاری
شیرین و دلنشین...

احمد با فیگور خاصی آستین هایی که تا آرنج تا شده را بالاتر کشید و دندانهایش را
نشانه گلناز میدهد و مدام دندان هایش را روی هم می کوبد گلناز پا به فرار گذاشت
ولی روسری تنها چیزی بود که در پنجه های احمد جا ماند و نگاهش خیره به موهای
حنایی شد که چون حریر های لطیف در هوا آزادانه می رقصند....احمد بوی آن زلف
های حریر رقصنده را ، از روسری

که در دستش آویز است با جان و دل نفس می کشد و با لذت چشمهایش را می
بندد...

چشمهای بستنی احمد ، وقتی باز شد که تنها سر گلناز از چهارچوب در آشپزخانه
دید می شود و آن موهای حنایی آویز شده ، که چون آبشار دلبرانه برایش طنازی

می‌کند ، احمد را بیشتر وسوس می کند که پنجه هایش بین آن ها ببرد تا تمام آرامشش را با دمی که از آن ها می گیرد تازه کند

احمد با شیطنت لب زد_بین دختر احداقلی ، خودت مشکل داری ؛ درست که من مردم آزارم ، اونم فقط و فقط برای تو اما ، دل رحم هستم ، که اونم خودتت نمیزاری....

احمد قدم هایش را یکی یکی با آرامش برمی دارد و در حالی که روسری را دور گردنش انداخت و با نشان دادن گوشه های روسری به گلناز عاشقانه و شورانگیز لب زد...

.
..
.....
....
...
..
.

_بین ترک های عشایر رسم هر کی پیشونی بند دختری رو بست گردنش ، اون دختر همیشه ناموس و مونسش ؛ یادم اولین باری که روسری سرت کردی از سر کشیدم ،

بستم به گردنم و با چوبدستی که مثل اسب م بود . تو کل روستا چرخیدن و به همه نشون دادم روسری تو دور گردن منه...

احمد با لبخند خیره به گلناز ، دستش را روی گونه چپش گذاشت....

گلناز در چهارچوب در آشپزخانه با خجالت بامزه ی ایستاد و با یاد آنروز با دستش موهایی که دور صورتش پخش و پلا شده را پشت گوشش برد و با

لبخندی که پر از خجالت از آن روز بود آرام و دلبرانه سرش را کج کرد که باز هم آبشاری از زلف های حریرش از پشت گوش هایش رها شد احمد مغرزان لب زد

_عمو احد تا به من رسید ، بی سوال و جواب یکی خوابوند تو گوشم ، بعد همچین گوشمو گرفت و کشید تا خوب حرفی را که میزنه بر تو گوشم که هم بفهمم هم یادم نره....

اونروز گفت

(اگه قرار مرد باشم ، باید حواسم به ناموس باشه، اونم همه جوره ، نه اینکه با برداشتن روسری از سرش تو کوچه بگم این ناموس منه)...

گفت(باید حواسم اونقدر جمع ناموس باشه که ، که هم خودش و هم دلش پیشم باشه . وقتی به مردش نگاه میکنه ، پیش خودش نگه ، اینم مرده)...

احمد حالا در یکقدمی گلناز است...

روسری را از دور گردنش باز کرد و با تا زدن روسری با لبخند زیبایی ، روسری را روی سر گلناز انداخت و با کنار زدن موهای پخش و پلای دوست داشتنی گلناز ، گره شلی به روسری زد و موهایی که از همه طرف روسری پیداست . قاب دلنشینی از صورت گلناز ساخت و این باعث شد پیشانی گلناز را عمیق و خواستنی شکوفید و با فاصله گرفتن از گلناز سرش

را کمی پایین آورد و مهربان لب زد_اگه میگم بیرون نری ، به خاطر حال خراب سعید و

دلارام خانومه ؛ حالا هیچ کدومشون خوب نیست.

مدام جنگ و سر صدا دارن ؛ دلم نمیخواد دلارام خانوم از مشاجره هاشون حرفی بهت بزنه تا تو، نخواسته و بی خبر بخواهی دخالت کنی ؛ چهار سال با سعید شریک مالش و مالِمِ اما ، نداشت بفهمم و نفهمیدم زن و زندگی داره ؛ این سعید همون سعیده ، پس خوش ندارم دخالت کنیحله

.
..
...
.....
...
..
.

با نگاه کردن در چشم های براق گلناز سر سوالی

تکان داد لب زد_چیه ، چرا چشمت ستاره بارونه...ای گلی نازم

گلناز خودش را در حصار احمد انداخت و احمد را محکم حصار کرد و با شکوفیدن قلب

پرتپش احمد کمی فاصله گرفت و با اصواتی گنگ اما دلنشین گفت

_من یه فکر دیگه کردم...

احمد با لبخند موزیانه و با شیطنت لب زد

_اون وقت چه فکری ، مگه دختر احداقلى هم فکر میکنهگلناز با اخم شیرینی پشت

چشمی نازک کرد و رو برگردان هنوز قدمی برنداشته بود که در حصار احمد فرو ، رفت

حصاری که هر لحظه تنگ تر و دلنشین تر می شود و خنده های احمد بلند و بلند تر....

روزها در پی هم میگذرند و سعید بیشتر از همیشه از کلبه ی که بی بی قشنگ و

دلارام در آن ساکن هستند ، فاصله میگیرد و بیشتر در مزرعه و آغل

خودش را مشغول میکند.روزهایی که بی خبر نیست از سلامتی دلارام اما،

گستاخی های دلارام باعث شده ، جاهای شان عوض شود...

سعید چون دختران نجیب و عفیف که از چشم های نامحرم ، پسران تازه بالغ و مردان فراری باشد ولی دلارام به هر بهانه و شیوه ی می خواهد به سعید نزدیک شود

سلامتی که هر روزه دلارام از نظر جسمی به دست می آورد . برای سعید دلنشین و خوشحال کنند، است چرا که دکتر گلباغ معتقد بود محال است که کمتر از سال ، دلارام سرپا شود ولی با مراقبت و پرستاری دلسوزانه ی بی بی قشنگ دلارام این روزها ، کم کم با کمک واکر راه میرود و تنها ناراحتی سعید این است که چرا ، حافظش بر نمی

گردد ، تا زودتر با سپردنش به خانوادهاش جانش را آزاد کند....

.
..
...
....
....
...
..
.

سعید آدم محافظه کاری است و دوست ندارد بیشتر از این حریم زندگی اش ، برای دیگران عیان شود...

سعید از احمد و بی بی قشنگ اگر مطمئن نبود بی شک الان ، دلارام جایی بغیر از این کلبه در حال بازسازی حافظه ی خاطراتش بود ، نه اینکه دلارام

هر روز با یک روش روی اعصابش خط بکشد...سعید با اینکه هنوز از یاسر دل خوشی ندارد ولی حرف های طلایی یاسر چیزی نبود که سعید بتواند از آنها به سادگی بگذرد ؛ یاسر همیشه برای مثل هایی که بین مردم باب است ، مثل را قشنگ تر می زد . مثلاً یکی از آن حرف های قشنگ یاسر را می شود حالا گفت..

همین حالا که دلارام با قدم های مورچه وارش به کمک واکر با آن خنده ی جذاب می آید شستش خبر داد غوغای جدید و دیگری در راه است

_سلام آقا!!!!!!همین کشیدن آی آخر آقا ، برای سعید مسجل شد

که باز هم ، دلارام حرفهای درشتی آماده کرده برای زدن...

سعید بلند شد و با پشت پایش چهارپایه کوچک که رویش نشسته بود تا شیر گاو را بدوشد ؛ را به عقب برد و با برداشتن سطل مملو از شیر ، رو به دلارام سطل مملو از شیر را بالا گرفت و بدون نگاه کردن به چهره بشاش دلارام گفت

_یاسر اینجور موقع ها یه حرفی داشت ، میگفت سر جدّ به خاک شدت ، کم با این ، صدای کفش آهنی ،

رو اعصاب سوهان شده ی ، من اسکی برو...سعید نگاهش را بالا کشید و گفت

_ما رو بیخیال ... بگرد دنبال صاحب کلکل ت سعید امردز را اشتباه کرد چرا که دلارام فقط آمده تا ، خبر مسرت بخشی را بدهد و قصد و نیتی جز این هم نداشت اما ، با رفتار سعید به سختی خودش را با واکر چرخاند و با صدایی که به گوش سعید برسد گفت

_من نمیدونم یاسر کی ، و نمی خوامم بدونم ، چون اونم یه احمقی ، مثل تو....

..
...
....
....
...
..
.

دلارام که به سختی صاف ایستاده و دست های سرخش که پنجه شده به دسته های سیاهرنگ واکر خبر از عصبانیتش میدهد....

سعید بی تفاوت جواب دلآرام را داد

_خوبه خوبه که یاسر رو نمیشناسی ...سعی کن، هیچ وقتم شناسی ، چون از نظر منم یه احمقه....

سعید با ناراحتی از خاطرات تلخ آن شب....

همان شبی که یاسر همراه آقا فتاح آمد...همان شبی که سعید شکست خورد....

همان شبی که تلخ ولی با لبخند الکی خوش به دنبال مادر عروس رفت....

همان شبی که با همان لبخند الکی خوش روی صندلی نشست و به صدای رسای حاج مصطفی محضردار که خطیبه عقد را می خواند ، گوش کرد....

همان شبی که یاسر برای ریز و درشت مجلس دندان قروچه می کرد...

همان شبی که عروس ، این بار با اشک شوق بله داد....

از آن شب پنج سال است که میگذرد اما این روزها سعید زیادی یاد میکند از آن شب نفرین شده و از

آن غوغایی که یاسر با نادانی به راه انداخت سعید سطل شیر را در دیگ مسی ریخت و تا

خواست سطل را زمین بگذارد . دلارام را دید که نمیتواند با واکر از سکو بالا برود با نفس عمیقی، سرش را با کلافه گی تکان داد...

سطل خالی از شیر را زمین گذاشت و با قدم های بلندی به سمت دلارام رفت....

_بذارید کمکتون کنم

دلارام با تمسخر ، نگاهی به سعید که کنار دستش ایستاده کرد.وقتی سعید واکر را چسبیده

دلارام با لحن بدی گفت

_میخورم تا اون وقت ، تموم میشیتو دنیایه به این بزرگی ، یاسر احمق ،

تنها میشه ها....

.
..
...
....
....
.....
.

سعید بیتوجه به دلآرام و حرفهای نیش دارش روی سکو ایستاد و واگری که
دلارام محکم چسبیده ، تا نیفتد را بالا بکشد

دستهای دلارام همراه با واگر به بالا کشیده شد که

باعث شد دلارام در حالت بدی قرار بگیرد سعید که نگاهش را بالا کشید متوجه کشیدگی

پیش از حد کمر دلارام شد از سکو پایین آمد و با درماندگی از این شرایط
گفت

_اصلاً معلوم هست ، شما چطور از سکو پایین اومدید ، که حالا نمی تونید برید

بالا

دلارام باحرص مشهودی که تمسخر هم دارد گفت

_جناب احمق خان ، به نظرت من با این وضعیت می تونستم پیام پایین..... آره

دلارام که انگار با آدم کودنی روبرو است سرش را با

تاسف تکان داد و با تاسف بیشتری زمزمه کرد_ واقعا من چقدر بدبختم ، که گیر توی بدتر
از خودم افتادم.....

و رو به سعید ادامه داد

_آخه احمق جون آخه که اگر بدونم تو ، تو سرت چیزی به اسم فکر و
تعقل هم داری خیلی خوب میشد....

سعید این روزها ، دیگر جواب بی احترامی های دلارام را نمیدهد. انگار یک جور هایی
در برابر بی احترامی و نیش زبان های دلارام کودن و ناشنوا شده استسعید با نفسی
که تازه کرد پشت سر دلارام ایستاد و به دستهایش نگاهی انداخت و با نیشخندی هر
دو دستش را بالا می آورد و خیره به دست هایش لبخند پر تمسخر اش بیشتر شد و
تا خواست دلارام را در حصار بگیرد ، نگاه دیگری به اطراف انداخت که با دیدن
چهارقد بی بی قشنگ که از روی بند رخت آویزان است . لبخند رضایت مندی زد....

.

..

...

....

.....

..

.

...یه لحظه الان میام....دلارام از روی شانه رفت سعید به سمت رخت آویز را دید...

سعید چهار قدر بی بی قشنگ را از روی بند رخت برداشت و با تا کردن چهارقد ضخامتش را دست امتحان میکند و هم زمان زمزمه کرد

...کاجی به از هیچی

سعید چهارقد تا شده را به عرض شانه های دلارام باز کرد و با احتیاط دست هایش را به زیر حصار دلارام میبرد با بستن چشم هایش با یک دم عمیق دلآرام

را با فاصلخ حصار کرد و روی سکوی گذاشتحال دلارام چه شیرین شد ، وقتی که یک هو با دست های قدرتمند سعید چون پره جوجه های طلایی نوک حنایی بلند شد و آرام تر از آرام روی سکو فرود آمد حال دلارام حال دیگری است....

چه لمس شیرینی ، برای جان شیرین دلارام....

دلارام حساب تمام روزها را دارد بدون امروز پنج ماه

و هفده روز و بیست ساعت شده ، که سعید دیگر او را به حصار نگرفته تا برای بلند شدن ، کمک کند و هر وقت احتیاج به کمک داشته که بلند شود یا بی بی قشنگ بوده و یا همراه بی بی قشنگ گلناز هم بوده.... و روزهای دوشنبه و پنجشنبه طبق روال هر

هفته برای حمام رفتن زری و پری هم اضافه می شداین شد که دیگر سعید دلارام را به حصار

نگرفته البته این از نظر دلارام است .چرا که اصلا اینطور نیست....

دلارام با لبخندی که سرشار از شیطنت است که این از نگاه سعید دور ماند با لحن
مظلومی گفت

_بی بی همراه آقا احمد و گلناز رفتن روستا اونا بودند که کمک کردن از مسکو
پیام پایین ، آخه تو

کلبه تنها بودم ، حوصله م سر می رفتاگر لحن دلآرام آرام شده و بر خلاف انتظارش تند و
گزنده نیست حتماً به خاطر همین حصار دلریز و دلنشین است اما....

.
..
...
....
....
...
..
.

دلارام هنوز هم بیمار است و محتاج گوشه چشمی از محبت و برای داشتنش دلارام
دست آویز شیطنت و تحریک رگ غیرت سعید شده....

همه شنیده هایش نادیده گرفت و تنها یک چیز در گوشش سوت می کشد و آن
هم به خاطر آن روزی

است که بی بی قشنگ با اتمام حجت گفت (تو با احمدی هیچ فرقی نداری ، پس احدم میتونه به دلارام کمک کنه).....

اخماهای سعید با این یادآوری آن روز غلیظ تر و در هم تر شد و با مچاله کردن چهارقد بی بی قشنگ آن را با حرص روی تخت چوبی که روی سکو است، پرت کرد و با صدای خش گرفته ی گفت

احمد کمک کرد..؟

دلارام خیلی بامزه تعجب کرد و به چهارقد بی بی قشنگ که روی تخت پرت شده خیره شد و با کمک واکر به سمت تخت رفت و با کمک واکر روی

تخت آرام نشست . با برداشتن چارقد بی بی قشنگشروع کرد به لمس کردن چهارقد نخی و لطیف و لبخندی نرم روی لب هایش نشست . که با افتادن سایه سعید نگاهش را بالا کشید

همین اخم غلیظ سعید باعث شد دلارام با لبخندش را پاک کند و با تعجب

پرسد

_چی شد تو ...؟! چرا یهو عینه لبو قرمز شدی

سوالم بی جواب مونده...

_چه سوالی؟ من که متوجه نشدم .سعید نوک انگشت شست اش را به نوک انگشت

اشاره اش چسباند و با تاکید و عصبانیت گفت

_دارم با تو حرف میزنم ؛ درست جواب منو بده، میگم احمد به تو کمک کرد از این سکوی وامونده بیای پایین....

دلارم با خونسردی به رگهای بیرون زده سعید نگاه میکند و با کشیدن واکر به سمت خودش دست هایش را ، روی دسته مقابل واکر روی هم گذاشت و چانه اش را روی دستهای قلاب شده اش و با لبخند بامزه برای سعید بینوا چشم و ابرو میاندازد....

..
...
....
....
...
..
.

سعید با حرص بیشتری کمی به سمت دلارام خم شد و انگشتش را با تهدید رو به چشمهای خندان دلارام گرفت و از لای دندانهایش با حرص گفت

_جواب منو نمیدی نه نده عیبی نداره ...اما، مطمئن باش تا ده ثانیه ی دیگه ، این خراب شده رو ، با آدماش به آتیش میکشتم..... حالا بشین با این خنده مسخره تماشا کن...

سعید صاف ایستاد و با حرص و عصبانیتی که جانش را شرح شرح می کند . دست به جیب شلوارش برد و

موبایل ساده نوکیا را بیرون کشید و مقابل لبخند دلفریب و چهره غرق شادی دلارام شروع کرد به دنبال اسم احمد گشتن در لیست مخاطبین...

دلارام با خونسردی کامل ، طنزانه قری به گردنش داد و گفت

_به کی زنگ میزنی عشقم

سعید که گوشی را کنار گوشش گذاشته به بوق های پی در پی گوش میکند و با اخم غلیظی به دلارام خیره شد تا شاید حساب کار دست دلارام بیاید ولی

زهی خیال باطل ...دلآرام با آرامش دیوانه کننده ی دست هایش را از

روی واکر برداشت و در هم قلاب کرد و زیر چانه اش برد و با ناز سرش را کج کردم . مثل دلواپسان گفت _تورو خدا دعواش نکنی ها ؛ چیزی نشد که باور کن این باور کنی که با ناز گفت سعید را بیشتر جر کرد که گوشی اش را با حرص پایین آورد...

اخم های غلیظ این لحظه ی ناب سعید برای دلارام شیرین است....

سعید دوباره شماره احمد را گرفت ...بوق اول.... لبخند دلبر دلارام

بوق دوم طنزازی دلارام

بوق سوم چشم هایی که با ناز بالا و پایین

میپزند

بوق چهارم و فریاد بلند سعید....

.
..
...
....
....
.....
.

_احمد

صدایی فریاد سعید تمام جنگل را به صدا در آورد در صدم ثانیه اتفاق افتاد که دلارام واکر را به سمتی پرت کرد و خودش را در حصار سعید انداخت و با گرفتن گوشی و پرت کردن موبایل ساده نوکیا در

جایی نامعلوم سعید را متحیر کرد آرامش....

سعید با حال عجیبی خیره به دختری است که به طرز چشمگیری در حصارش خزیده است و دست هایش را در هم قلاب کرده و روی لبهای صورتی اش گذاشته و چه بد شد که دیگر نمی تواند آن مروارید های براق که در یک ردیف چشمنوازی میکردند را ببیند....سعید چون مسخ شده ها هنوز هم خیره به دلآرام ،

دل دلبر است....

دلآرام با خنده ای که تمامی ندارد در حصار سعید با خنده تکه تکه و با شور عجیبی

که سرشار از دلبری است گفت

_تو ... واقعاً ... احمقی ... احمد ... اصلاً ... امروز ...

تو

....مزرعه ... نبود ... به ... خاطر همین ...بی بی

....

گلناز ... رو ... برد... بهداری روستا ... خودت...

احمدُ ... فرستادی ...بره ... شهر ... یادت ... نیست ...احمد ... گناه ... دارهسعید با

آخرین کلمه ، که گناه دار ، دلارام که ، حکم

ممنوعه داشت را از حصارش جدا کرد و به یک بار رها...

سعید ، دلارام را با ترس و با حسی آزمون و خطا از حصارش جدا کرد و رها ولی سعید این

روزها عجیب با خودش و وجدانش در جدال است....

دلارام با تعجب از رفتار سعید نامتعادلانه روی تخت نشست و با دلخوری گفت

_چته دیوونه ، داشتم می افتادم تو واقعا نمیفهمی....سعید در عالم دیگری سیر میکند و اصلاً

متوجه دلارام و حرفهایش نیست و تنها به آن غروبی فکر میکند که به دستور حاج مرتضی

راهی خانه شد تا دسته چک جا مانده روی میز کارش را بیاورد و رفت اما چه رفتنی.....

.
..
...
....
....
...
...

خانه آقا فتاح دو کوچه از خانه حاج مرتضی بالاتر بود و هست....

بین خانواده ی حاج مرتضی و آقا فتاح هیچ قوم و خویشاوندی ندارند ولی از آن شب همه چیز تغییر کردقبل از آن شب ...گاهی شده به خاطر اعیاد یا مراسمات خاص مذهبی رفت و آمد ، داشتند.... و حال هم بسته به شرایط امروز دارند....

دختر آقا فتاح را اولین بار سعید ، در اربعین حسینی ؛ که نذر هر ساله حلیم میپختند ، دید. همان روزی که یاسر برای اولین بار آرام و ساکت بود...

جالب آنجایی بود که چه بزرگ و چه کوچک اگر به یاسر حرفی میزدند و یا ناخواست دستور می دادند یاسر با متانت ، چشم غلیظی میگفت...

همین موضوع باعث شد سعید با یک تلفن به حاج

مرتضی عذر تقصیر بخواهد و در خانه بماند و

ماند....سعید چقدر آن روز خبیثانه از رفتار پر از متانت یاسر سوء استفاده کرد تا آنجایی که یاسر به تنهایی تمام دیگ ها را شست ولی ، خم به ابرو نیاورد.

سعید آن روز چقدر خوشحال بود....

....و دختر آقا فتاح دختر آقا فتاح چقدر آن روز، در چشم بود.... چقدر...

سعید که چشمهایش را از خاطرات گذشته ، بسته بود . با درد باز کرد....

سعید این روزها بهانه گیر و سیر از دنیا و سناریو

هایش رو به دلارام کرد و با تمام ناتوانی گفت_میشه ازت یه خواهشی کنم

دلارام که در تقلا است که با کمک دستی که به قویپه تخت گیر داده و خم شده تا

پایه واکر را بگیرد و به سمت خود بکشد . با لحن مظلوم سعید،

ناباورانه سرش را بلند کرد ؛ اول نگاهش و بعد صاف نشست و رو به سعید ویرانه شده

ی روبرویش، خیره شد و نخواست زمزمه کرد

_به خدا به خدا فقط یه شوخی بود ببخشید

شوخی کردم سعید با همان طور با مظلومیت ، نگاهش را به پنجره

باز پشت سر دلارام داد و آرام و پر از خواهش گفت _دیگه شوخی نکنید هر چی

میخواهی بگید، لطفاً جدی و صادقانه بگید....

قبل از رفتن پشت به دلارام گفت

...یه مرد می تونه تو یه لحظه تمام باورش رو از دست بدهنزار باورم نسبت به احمد
برهمن.....

.
.....
.....
.....
.....
.....
.....
.....
.....
.....

سعید با شانه های افتاده به سمت اتاق کلبه ای خودش قدم های پر از فکر و خیال بر میدارد و دلارام نگاهش ، خیره به پسری است که چون کودکان بیپناه سراغ پناهگاهش را میگیرد سعید آرام آرام و کلمه به کلمه زیر لب زمزمه می کند

...اولین بار سر دیگ ، حلیم شیرین بانو دیدمش با چادر رنگی ، داشت حلیم هم میزد به دستور حاجی رفته بودم از انبار ، خام و ابریشم بیارم که حاجی پودر دارچین رو داد دستم و گفتبرسونم به شیرین بانو ، قرار شد پودر دارچین رو بدم و جلدی برگردم حجره اما ، وقتی یاسر رو دیدم تعجب کردم . آخه حاجی می گفت

(رفته از فروشگاه کنجد بگیره تا بیره برسون به حلیم کلی غُر زد و شاکی
بود) می گفت که

(اونی که حلیم می پزه باید یه هفته ، ده روز قبل هر چی که می خواد جفت و جور کنه
نه اینکه دقیقه نود یادش بیفته حلیم نمک ندار ؛ قرار این همه راه رو
برگردبی خودی و الکی) _حاجی به اخلاق یاسر وارده میدونست اگه بگه
پودر دارچین جا مونده رو ترش می کرد و شاید حرفی میزد که نشه جبران
کرد

این بود که حاجی به من گفت دارچین را ببرم اونجا بود که شستم خبر
داد که خبریه

سعید پوست خندی زد به یاد آن روزی که چقدر ریز پوستی خندید و کیف کرد که می
توانست یاسر را به کار بگیرد ؛ یاسر اهل کار کردن در خانه نبود همیشه میگفت

(یه این مونده روسری ببندم سرم با یه من سیبل

جارو و اسکاچ دستم بگیرم...)_ خوب یادم ، منم تا تونستم و هرچی از شاکی بودم اون روز
حلیم جبران کردن....

سعید با حال خراب تری نفس عمیق کشید که پر بود از حسرت و لب زد
_یاسر....

سنگ ریزه های جاده جنگلی با بدترین شکل از زیر لاستیک های نیسان در می‌رود
صدای گروپ گروپ قلب احمد تمام کابین نیسان را در بر گرفته و احمد بدون هیچ
ترسی فقط گاز می دهد تا به کلبه برسد و

دلیل فریاد سعید را بفهمد و مدام زیر لب خدا خدای کند و هرز گاهی که حریف خشمش
نمی شود

فریاد میرند و روی فرمان مشت می کوبد...

دلارام هنوز روی تخت نشسته و خیره به در اتاق کلبه‌های سعید آرام آرام نجوا
می‌کند

چرا... چی شده... چطور شد، که این شده حال روز من و تو... چرا هنوز منو قبول
نداری. چرا تو حالت با من خوب نیست اما من، کنار تو حالم خوبه و احساس امنیت و
آرامش می‌کنم... چرا دوست نداری، کنار هم، باهم توی کلبه بگیم و بخندیم...
زندگی کنیم مثل همه آدمهایی که معمولی دارند زندگی می‌کنم... عشق و عاشقی
پیشکش، من به زندگی عادی می‌خوام اینکه من کنار تو، تو کنار
من، باهم به زندگی بسازیم، به زندگی معمولی وزن و شوهری... چرا این روز من و تو،
چرا... چرا من بر داشتن همه تو اینطوری محرومم و دستم کوتاه، چرا باید اینطوری منتظر
به گوشه چشم تو باشم، چرا...!

....

....

...

..

.

احمد با ترس جنون آوری نیسان پر از خار و با را با کمترین فاصله از کلبه خودشان نگه داشت و جوری از ماشین پیاده شد و به سمت کلبه دوید که تنها چند ثانیه طول کشید.

دلارام که روی همان تخت روی سکو چشمهایش را بسته بود و در رویاهایش به دنبال سعید بود و در حصارش دلبرانه می رقصید با شنیدن صدای وحشتناکی از رویا پرید و با ترس و وحشت به دور اطرافش گیج و نگاه نگاهش انداخت که با دیدن نیسان و در باز کلبه آه از نهادش بلند شد.

دلارام با نگرانی و خجالت نگاهش را به سمت اتاقک کلبه ای سعید چرخان و به محض اینکه در کلبه اتاقک باز شد و نگاهشان در هم گره خورد با خجالت نگاهش را دزدید چرا که حالا سعید نزار و درمانده است

وقتی خجالت دلارام بیشتر شد که سعید برایش سری به تاسف تکان داد و به سمت کلبه احمد راه افتاد.

دلآرام با صدای محزون و ناراحتی سعید را صدا زد_سعید

سعید با شنیدن اسمش ، که چون آوای دلنشین ادا شد ، ایستاد و باحال غریبی به دلآرامی نگاه می کند که با کمک واکر ایستاده....

سعید در نگاه دلارام چیزی را دید که باعث شد

چشم هایش را با تأمل ببندد و با قدم های شمرده و آهسته به سمت سکو برود

سعید پسر با مرامی است و پایبند اخلاقیات ؛ اینکه

به دلارام کمک میکند و حواسش به دور اطرافاوست ، این دلیل نمیشود . خیره به نگاه دختری

شود که با او.....

سعید نه پای رفتن ، به سمت کلبه احمد را دارد و نه ، نرفتن را....

اینکه دلارام او را صدا زد بهترین دستاویزی شد تا دیرتر با احمد روبرو شود

سعید نگاهش و سرش را پایین گرفت و روبه دلارام موقرانه و مردان لب زد _بله

امری دارید.

..

...

....

....

...

..

.

..

دلارام خجالت زده کمی واکر را به سمت جلو کشید و قدم های کشید و سنگینی به سختی برداشت و در کمال ناباوری نگاهش را به دست هایی داد که سفت و سخت ، دسته های سیاه رنگ واکرا را چسبیده و تنها گفت _بخشید

دلارام آهسته و آرام اول نگاهش را و بعد سرش را بالا کرد و در نگاه متعجب سعید آرام آرام و با تُن

صدایی که سعید میپسندد ادامه داد_شوخی مسخره بود.

من دوست نداشتم این طوری

گرفتارشی ؛ میتونی منو ببخشی حق با تو ، من خیلی بچه تر از این حرفام ، که بفهمم دارم چیکار می کنم. باشه ببخشمیبخشی نمیبخشیمیخوای ببخشی.... قول میدم قول قول دیگه از شوخی نکنم . قول قول ، حالا میبخشی.... قول دادما منم مثل تو ، وقتی قول بدم . دیگه زیر قولم نمیزنم.

بچم دیگه نادانی کردم .اما خودم بدم درستش کنم....

دلارام همین طور یکنواخت و آرام و متین و با احساسی که حس دلبرانه را میشود در آن دید.

حرف میزند و سعید مات و مبهوت ایستاده به

تماشا...سعید از اینکه دل آرام اینگونه مطیع و آرام صحبت میکند در تعجب است که به یکباره ، دل آرام یک دستش را از روی واکر برداشت و روسری اش را تا پیشانی ، پایین کشید. این حرکت دل آرام باعث شد.

سعید به خودش بیاید و نگاهش را به زمین بدوزد که دل آرام با صدای آهسته تر اما سرشار از احترام و ادب گفت

_سلام آقا احمد ، بفرمایید کلبه

احمد ویرانه تر از این است که دعوت دل آرام را

اجابت کند یا رد کند احمد با نگرانی و سرشار از ترس نبودن گلنازش فقط

یک چیز را پرسید آن هم با هول و ولا که قطعاً مخاطب جواب سوال هایش سعید است

سعید وامانده از اینکه چه جوابی بدهد . دست به پشت گردن برد و مدام پشت

گردنش را با حرص ماساژ میدهد و نفس حبس شده اش را از بین دندانهایش

بیرون ، فوت میکند تا جوابی و راهی پیدا کند برای این حال بی روح احمد...

.

..

.....

....

...

..

_اتفاقی افتاده؟ خانواده هامون، اینجا بودند؟ کسی
 ، کاری کرده؟ حرفی زد؟ اصلا چرا....چرا گلنازم
 ،خونه نیست؟! چه خبره بود صبحی اینجا؟ چرا در خونه باز....
 هرچه احمد با ترس و وحشت سوال می پرسد حال سعید ، خراب تر می شود و
 تنها به این فکر میکند که الان باید به احمد چه بگوید....
 سعید و چه خوب می داند هرچه بگوید بیفایده است .چرا که اگر خودش
 بود حتما...
 سعید با دم عمیقی تا خواست لب باز کند و حرف بزند . دلارام که حواسش به
 رفتارهای پر استرس سعید بود به سرعت شروع می کند به حرف زدن و
 حرف در دهان سعید ماسید_چرا انقدر نگرانید ، آقا احمد مگه قرار چه اتفاق
 افتاده ، باشه بعدم خیالتون راحت ، نه کسی اومد.
 نه کسی ، کاری کرده.
 دلارام خجالت زده نگاهش را به دسته های واکر داد و با مکث ادامه داد

_شرمنده ، ببخشید آقا احمد . باعث اون تلفن من شدم و این شد که آقا سعید از دست شما دلخور بود که گلناز جان چرا باید مریض احوال با بی بی تنهایی برن بهداری ... آخه پیاده رفتن بهداری.... به خاطر همین بود که اون طوری به شما زنگ زد. واقعیتش

منم یه خورد پیاز داغش بیشتر کردم . گفتم که بیبی با گلناز جان خیلی وقته رفتن و هنوز نیومدن.....

اصلا نترسیدهها ، اصلا چیز خاصی نبودا ولی ، بی بی گفت بهتره برن ، بهداری.... دلارام همین طور برای خودش آسمان و ریسمان می بافت ولی ، احمد که هنوز نگاهش به زمین است و دل آشوب تر از آن است که حرف های دلآرام را بفهمد... احمد فقط از آن همه پُر چونگی دلارام فهمید که گلنازش ناخوش احوال است و این برای احمد یعنی

آخر دنیا....احمد در دنیای بی وزنی دور خودش میچرخد و

مدام پنجه هایش را با حرص و غیض بین موهای آشفته اش چنگ میزند.

سعید با اخم غلیظی ؛ که ترس به جان می کند به دلارام نگاهی انداختن و نگاهش را به احمد داد.

وقتی سعید دست روی شانه احمد گذاشت ، تازه احمد متوجه حضور سعید شد و با

ترس از بی حالی های ، این چند روزه گلناز ، با حس و حال عجیبی که سرشار از

ناتوانی بود ، لب زد

_داداش سعید الان چیکار کنم؟ کجا برم؟.

..
...
....
....
...
..
.

به یکباره احمد با حرص صدایش را بلند کرد و بدون اینکه مخاطب خاصی داشته باشد شروع کرد با حرف زدن

_صد دفعه ... صد دفعه گفتم ... گفتم بهش ، گفتم بیا بریم ، ببینیم چه تو آخه...
حرف به گوشش نمیره که ... اصلا آدم حساب می کنه ، نمیکنه که...

احمد همیشه در مقابل نداشتن گلناز ، بی منطق ترین آدم روی زمین می شود و به هر چیزی دست،

می آویزد تا گلنازش گلی نازش بماند ؛ شاید...احمد در اوج کج فهمی حرف میزند ، میزند تا از حرف خالی شود احمد بی منطق و بی انصاف می شود در نداشتن گلی نازش... و این چقدر در آینده بد خواهد شد....

.
.....
....
....
...
..
.

_دلارام ، تو داری گریه می کنی ؟ برای چی ؟ دلآرام با بغض شیرینی خیلی بامزه و دلنشین چشم هایش را در حدقه چرخی داد و خیلی لوس و دلبرانه گفت

_نه ، من که گریه نمیکنم. بعدشم اصلا دروغ نگفتم

؛واقعی حال گلناز خوب نبود. بی بی کلی پشت سر تو و احمد حرف زد و ناراحتی کرد . که چرا از دو تا مرد یکی خونه نیست تا مجبور نشه پیاده تا بهداری برندسعید به یاد ساره ، خواهر شیرین زبانش ، که برایش خواهرانه دلبری میکرد ، در وقت هایی که یاسر پایپچش می شد...

ناخودآگاه با لحن مهربان و دلنشینی شانه به شانه دلارام ایستاد و قامت بلند و ورزیده را هم قد دلارام کرد . کمی سرش را خم کرد تا صورت دلارام را از نزدیک ببیند و دلجویانه گفت

_دلارام خانوم ، اگه من حرفی زدم به خاطر این که، کارمون اصلا درست نبود . تو با شیطنتی ، که کردی و من با عجلوانه تصمیم گرفتم . الان منو نگاه کن...

دلآرام آرام و خواستنی سرش و نگاهش را بلند کرد

و به سمت نگاه سعید نگاه انداختسعید به چشم هایی خیره شد که تا امروز خیال

میکرد تنها ، چشم های خودش از سیاهی ، برق میزند اما ، این برق سیاهی در چشم هایی که چون ابر بهار باران است دین و ایمان را به حراج پاییزه میکشاند....

سعید با پوفی نگاهش را از چشم های براق دلارام گرفت و در ، دور و اطراف دلارام به گردش برد.

شاید اسیر این همه زیبایی و بکری دلارام نشود....

سعید عامیانه جوری که دلارام را مغلوب کند تا

دست از گریه دلبرانه بکشد گفت_منو ببین... ای بابا ، دختر گریه ... مگه تو هم بلدی

گریه کنی.... آخه تا الان هر چی بود و دیدیم یه چیز دیگه بودها....

سعید یاد آن روز ساره به دلارام گفت

_این همه شیرین و دلبر آخه خوب یه خورد زشت گریه کن دختر حاجی.... الان

ببینم این آب دماغ ، یا اشک چشم.... ببینم تو رو ، عمو جون....

.

....

....

....
...
..
.

_ خوب، خانوم کوچولو

دلآرام غرق خوشی و لذت از این همه ، هم صحبتی با سعید ، درست مثل لحظه هایی که بعد از آب تنی اساسی ، حمام آفتاب میگیری ، همان قدر گرم و دلپذیر و لذت بخش... خیره به سعید است و دوست دارد دلبری بیشتری کند

_ گریه نمیکنم که ، دارم برای حال زارم ، زار میزنم سعید کمی به سمت دلآرام که به روبرو خیره است و از گوشه چشم نگاهش می کند . نگاه انداخت و با دلخوری گفت_ به من نگو خانم کوچولو!

_ خانم بزرگ خوبه ، بگم

سعید تنها سعی دارد دلآرام را از بغض و گریه دور کند و گرنه هنوز هم در تک تک رفتارش حرمت دلآرام را دارد و الان در این حال ، دلآرام را درست مثل ساره می بیند

_ اونوقت ، کدوم حال زار خانم کوچولو آخه بیخشید ، خانم بزرگ

دلآرام نشست روی تخت کنار سعید طلبکارانه

دست به دو طرف کمر زد و رو به سعید گفت_اینکه من

، به هواخواهی آقامون یا به قول بی بی سایه سرمو ، پشت و پناه مو یا به قول
 داریوش آقای شوهر ، حرف میزنم ، اونوقت تو به من میگی ، مغز گچی..... این
 حال ، زار زدن نمی خواد ؟ ، میخواد دیگه

دلآرام حرف می زد و گوش های سعید سوت می کشید....

سعید با حرف دلآرام مثل گلوله آتش که از منجلیق پرتاب می شود پرتاب ، شد

_بس کن ، همین حالا تمامش کن ، این مزخرفاتو....چرا نمی خوای بفهمی هان....

چرا نمی خوای بفهمی که من ، صد پشت به تو غریبه ، غریبم هاان...

چرا نمی خوای بفهمی که تو با من خر ، هیچ نسبتی نداری هان.....

دلآرام که با ترس و تعجب به این رفتار یک هوی سعید خیره بود طاقت برید و دلآرام

هم چون تیری که از کمان در میروود رها شد و با فریاد و لحن زشت و آزار دهندی در

حالی که به سختی بلند می شود تا

رو به سعید برآشفته شانه سپر کن ، گفت_هانو ، درد

....هانو زهر مار.... برای چی ، سر من داد میزنی.... تو اصلا با چه حقی این طوری با من

حرف میزنی....

.

..

...

....

....

...
..
.

سعید خیره به دختری که ، با صورتی که از عصبانیت سرخ شده ، و با حرص و غضب از روی تخت نامتعادل بلند شده و ایستاد نگاه می کند.

دختری که با گرفتن دستهای واکر تند تند حرف می زند و گوش و کنار لب های صورتی اش از آب

دهن شوره میزند دلارام گفت و گفت تند و تلخ و گزنده ، بدون اینکه

منتظر جواب و واکنش سعید باشد و واکر را به جای اینکه ، بکشد تا راحت تر و بی خطر تر راه برود ، با حرص به زمین میکوبد و با غُرْغُر به سمت در کلبه رفت و با ، وارد شدن به کلبه در را به قدری محکم بست ، که صدایش گوش های سعید را لرزان...

سعید اهل جا زدن نیست در دعوا ، مخصوصاً اگر طرف مقابلش ، خودش را به زبان نفهمی زده ، باشد، درست مثل همان شب که یاسر بدون هیچ سوال و جواب یقه اش را گرفت و سعید با زدن زیر هر دو دستش ، دعوای به تمام عیاری سر گرفت...اینکه دلارام بگوید و برود و او هم تماشاگر باشد

محال است ، این یکی در سعید اصلاً تحلیل و حضم نشده...

سعید با عصبانیت به سمت کلبه رفت و تمام عصبانیتش را در مشتش جمع کرد و با ضربه ای که به در کلبه زد باعث شد در کلبه با صدای بدی باز شود و خیلی بد با دیوار برخورد کند

صدای رعب انگیزه در و دیوار و دلارامی که پشت در بود و می خواست روی تخت خواب بنشیند را ترساند و جوری از سر ترس فریاد کشید که گوش های خودش هم سوت کشید دلارام ناخودآگاه با لحن بدی گفت

چه تو ... ؟ چه خبرته... بی فرهنگ سعید و قدم های ، ترسناکش باعث شد

دلارام عقبنشینی کند اما باز هم جسارت به خرج داد و با لحن بدی ادامه داد

چی میخوای اینجا ؟ مگه نمیگی صد پشت غریبم، آقای غریبه در بیرون پشت

سرت ، هنوز باز ، حالا هم برو ، می خوام بخوابم ؛ پیش تو راحت نیستم دلارام مثلاً کسی که بی تفاوت است رفتار می کند

ولی ، از این سعید و از این قدمهای وحشتناک ، که لحظه به لحظه نزدیکتر میشود ، می ترسد

و مدام خدا خدا می کند تا بی بی قشنگ از راه برسد ؛ تا زیر مشت و لگد های سعید جان

ندهد و با ترسی که حالا در لحنش پیداست گفت....

.
..
...
....
....

بهتره خودتو جمع و جور کنی ، الان بانو از راه می رسه. خوشم نیاد با قیافه وا رفتی تو
رو شه و

فکرش درگیر ؛ من رفتمدلارام با حرص دندان قروچه ای می کند و در دلش

هزار جور حرف دارد برای زدن تا روی سعید را کم کند . که اگر ترس از تنهایی نبود

حتماً میگفت ، چون دنیایی از ترس در جانش نشسته میترسد از این که حرف بزند و

تودهنی بخورد و این حال و احوال ، الان سعید پیدااست

سعید برگشت و قبل از اینکه بیرون برود رو به دلآرام اخمو و حرصی با

اخطار گفت

.

..

.....

....

...

..

.

راستی اینو هم ، خوب گوش کن و خوبم تو

گوشت ، فرو کنمن آدمی نیستم که خیلی راحتبگذرم

، پس حواست به خودت تو دور اطرافت

باشه... این که میخوای غیرت منو با داریوش و امثال اینها به سنجی ، من مشکلی ندارم .

چون بهترین راه حلاً رو دارم ، مخصوصاً برای توی زبون دراز ؛ تا دیروز میگفتم روا

نیست با این حالش ، از این خونه بندازمش بیرون اما...

امّای که با منظور و با حس غیرت مردان سعید گفت چیزی نیست که دلارام فراموش

کند ولی روزی با حماقت تمامتمام رشته های محبتی که ماه ها طول کشید تا

وصال شود را به بدترین شکل....

دلارام با بغض پنهان و ناراحتی خیره به نگاه سعید که خوب پیدا است اهل تعارف

نیست منتظر است تا

ببیند آخر حرف سعید چه می شود_اگه فقط یه بار دیگه ... یه بار دیگه ، اسم هر نر

خری.... چه آشنا چه غریبه به هر دلیلی به زبانت بیاری اول زبون تو می

چینم ، بعدم دست تو میگیرم ، میبرمت بهزیستی ... اگرم تا الان نبردمت ، محض

رضای خدا بود شرایطی که داری وگرنه تا الان اونجا در حالا چک و چونه بودی نه

اینجا با من اما هنوزم دیر نشده؛ اونجا اگه بخواهی این طوری زبون درازی کنی

شاید نه حتما صد در هزار یه نگاه به زبان غلط اندازت ، می کنن...

بعد تحویلت میدن بازپروری..... الان خوب جا افتاد برات.... و سلام

دلارام که با تمام وجودش حس سرخوردگی میکند

از این همه خط و نشان با تمام وجود فریاد می کشد جیغ های بلند که تمامی ندارد گلویش می سوزد از جیغ های که کشید اما نمیتواند خودش را کنترل کند و هر چه دم دستش است به طرف در بسته کلبه پرتاب میکنند

_احمق پیشعور..... کثافتحالم ازت بهم میخوره نکبت تو هیچی ، نیستی هرچی ، لایق خودتو رو به من نسبت میدی..... الهی بمیریبمیری بمیری تو آدم نیستی ازت بدم میاد ... ازت متنفرم حالم ازت بهم میخوره.....

سعید می شنود ، خوب هم می شنود . صدای فریادهای دلآرام راسعید ویرانه و درمانده...

سعید ویرانه و درمانده بیرون از کلبه با هر حرص لگد در هوا پرت میکند و به یکباره نعره کشید و چنگی که با عصبانیت بین موهایش زد مرز ارس را با خدا فریاد زد

_خدا.....

.
..
.....
....
...
..
.

چقدر حال امروز سعید و دلارام بد است...

چقدر غمگین و چقدر دل شکست... دلارام از این ، پس زده شدن و سعید از این همه دوری....

سعید دلتنگ شیرین بانو است

دلتنگ و بی قرار برای داشتن الان شیرین بانو...

سعید می خواهد سر روی دامن اش بگذارد و های های برای حال الانش گریه کند...

اینکه میگویند: مردها گریه نمیکنند ؛ گوینده ی خبر دروغگو و حيله گر است

گاهی مردها با تمام مرد بودن و قدرت داشتن درست مثل کودکانی شیر خوار که از حصار مادرانه دوراند گریه میکند و زار میزند که حتی با رسیدن

مادر و حصار گرم و پستان پر شیرش بازم هم چشممیبندند و هم شیر می خوردند و هم هق هق می کنند...

مرد ها بعد از غار تنهای ، لحظه هایی را می خواهند که همدمی ، هم دردی یا هم صحبتی را به حصار

بگیرند و فقط با او حرف بزنند تا بلکه دردشان را تسکین دهند و آنها را چون
کودکان غرق در محبت کند...

حال دلارام تعریف کردنی نیست دلارامی که روی تخت در خود مچاله شده و اشک
هایش بی محابا می ریزد....

دلارام هم دلتنگ است.... دلتنگ کسی که می داند ، دارد ولی ندارد...

دلارام که همه را فراموش کرده و چیزی به خاطره ندارد درست در وسط بیابان
سرگردان و حیران است و به هر دو و نشانه ی چنگ میزند اما...

سراب سراب وهم و ... خیال چقدر سخت است این فراموشی گاهی آدم در
اوج فراموشی کسی را دارد تا مراقب و همراهش باشد و یاد آور اما ، دلارام هیچ
کسی را ندارد.....

دلارام..... تنهای..... تنهای.... تنهاست....

ای کاش میشد ، گاهی سعید مراعات حالش را می

کرد و تنها میگفت تو راست می گویی ولی سعید

نمیتواند خط قرمزها را رد کنداگر می شد حتماً حصار گرمش را به روی دلارام باز میکرد

ولی سعید....

با وارد شدن بی بی قشنگ به کلبه دلارامی کز کرده روی تخت ، پتو را روی صورتش کشید و خودش را غرق در خواب و بی پناهی اش کرد بی بی قشنگ با شوق و ذوق از امروز صبح میگوید...

.

..

.....

....

...

..

.

_وای مادر ، دلارام بلند شو کلی برات خبر دارم

اونم چی خبرهای به قول امروزی ها دست اولی بی قشنگ غرق شادی و حسرت می گوید

و دور خود بی هدف می چرخد

_نمیدونی که وای اگه بهت بگم باورت همیشه...

این همه مدت که گلناز تو کلبه بود و بیرون نمیومد.... نگو طفل معصوم مادر

فدایش شه بار شیشه داره

بی بی قشنگ با خود نجوا و زمزمه می کند

_همین بود که رنگ به رو نداشت ، صورت انگار با زرد چوبه به رنگ آوردن

بی بی قشنگ ذوق بیشتری خرج می کند_پاشو مادر

...پاشو که الان وقت خواب نیست...

نمیدونی دلارام مادر چقدر خوشحالم ... اصلا خوشحالم چی...

بی بی قشنگ نگاهش را بالا میبرد و با لبخندی که پر از رضایت است آرام آرام

گفت

_آنقدر خوشحال انگار خدا داره به خودم اولاد میبخشه

به سمت دلارام که زیر پتو پناه برد قدم برمی دارد قدم های که از ذوق خبر حاملگی

گلناز بیشتر رقص

ما است تا قدم برداشتن_ دلارام میشنوی چی میگم ...پاشو مادر چقدر تو

خونت غلیظ...چه خبر این همه خواب...

بی بی قشنگ نزدیک تخت شد و به سمت دلارامی که جنین وار مچاله شد.

شانه های دلارام را تکان میدهد و صدایش میزند راست است که میگویند کسی که

خواب است را میشود بیدار کرد اما کسی که خود را به خواب زده نمیشود بیدار

کرد...

دلارام خواب نیست...دلارام دل شکسته است....

دلارام دیگر آرام نیست....

دلارام کوهی از درد است...

دلارام در خود می جنگد تا این همه اصرار و تمنا تا این همه محتاج محبت نباشد
دلارام محتاج است...

محتاج گوشه چشم برای حصار ، نه برای هم حصارى....

دلارام محتاج این است ، که سعید فقط به او نگاه کند تا حرف بزند...

دلارام محتاج این است که سعید رو به رویش بنشیند....

دلارام با سینی کوچک که دو فنجان چای داغ با

یک پیاله قند در آن است... با هم و رو به هم بنشینند...

دلارام بگوید و سعید باعشق گوش کند.

تمام خیال دلارام فقط همین است...

گاهی اوقات ، آدم نیاز دارد به اینکه حرف بزند تا بلکه جاننش و دلش آرام شود

گاهی آدم ها هیچ حرفی برای زدن ندارم اما همین که بدانند در فراموشی نیستند...

بدان که همدمی و همدردی دارن که هر وقت و هر زمان لازم شد ، باشند ... کافی

است هم صحبت داشتن خوب است اما این خوب است که...

آدم ، آدم باشد...

و... یار ، یار باشد...

و...

عشق ، عشق باشد...

...

اگر اینها را نداشت...

فقط دو چشم و دو گوش و یک دل برای آدم کافیهست... که فقط خودت باشی و سنگ صبور بیابان برهوت...

دلارام در ذهنش و در قلبش همه چیز با هم در جنگ و آشوب است

همه با هم انقلاب کردند و دیگر هیچ کسی چیزی نمی شنود

دلارام تصمیم خودش را گرفته... او چون محتاج ترحم است...

پس سعید را میخواهد و برای به زانو درآوردنش هرکاری لازم باشد ، می کند حتی

اگر شده ، خودش را پیش کند...

بی بی قشنگ چون پروانه های از پيله درآمد به دور خود می چرخد ، پر می کشد با

ذوق و شوق به وسایل کلبه دست می کشد...

انگار خدا بعد از سال به خودش کودکی عنایت کرده

همه ی ما و شما در زندگی چیزهای کم داریم و اصلا نداریم...

زندگی به همین ها می گویند... بی بی قشنگ هم در این زندگی یک چیز را کم

داشت درست که بی بی قشنگ کربلایی صفر عاشق و مجنون را داشت ،

درست که زندگیش خوب و آرام و پر از عشق بود اما ، یک چیزی کم

داشت که شیرینی زندگی اش را کامل کند او هیچ وقت لذت مادر شدن و
 طمع شیرین روزهای حاملگی و حس پستان به دهان نوزاد بردن را نداشت...
 بی بی قشنگ پر بود و هست از نداشتن این همه طمع شیرین ولی همیشه
 شاکر بود. شکر خدا ❤️

...
 ...

 ...
 ..
 .

بی بی قشنگ هنوز هم با اصرار دلآرام را صدا میزند تا شاید دلآرام دست از خواب
 خرگوشی بردارد اما دلآرام دوست ندارد چشمهایش را باز کند...
 چشم هایی که غرق خون است نه از عصبانیت از اشک هایی که در بی پناهی و
 تنهایی ریخته.

و حال گلناز و احمد را با حال خودش و سعید مقایسه می کند و چه قیاس
 و مقایسه...

دلآرام غرورش شکست است

دلارام دیگر طاقت و تحمل این همه پس زده شدن را ندارد

_وای ماشاالله بهت ؛ خوب پاشو مادر ؛ دلارام مادر

بلند نمیشی ؛ شما دو تا چتون امروز نه سعید دراتاق شو باز کرد نه تو از خواب پا میشی ؛

پاشو مادر

...پاشو تو جواب منو بده ببینم ... مادر دوباره من اشتباه کردم شما دوتا رو تنها

گذاشتم ، رفتم...

مادر خویبت نداره....

زن جماعت با عالم و آدم به جنگ بشه اما با شوهرش نجنگه...

دلارام با شنیدن این کلمه ناخودآگاه صدای ریز گریه هایش اوج گرفت و دیگر

نتوانست حریف گریه های جانسوز و هق هق های که دل را ریش می کند شود

و شروع کرد به گریه کردن و هق هق کردن وقتی شانهای دلارام شروع کرد به

لرزیدن بی بی

قشنگ متحیر به این حجم از دلشکستگی حالخوش و سرمستش به یکبار چون کاج

آرزوهاویران شد

بی بی قشنگ غمگین و با اندوه خیره به دلارام که هنوز زیر پتو پناه گرفت ، ماند

بی بی قشنگ زن امروز و دیروز است

دوست ندارد وقتی جوانی اینطور در خود شکسته و صورتش را پنهان کرده تا غرور شکسته اش را شاید... شاید... شاید... شاید شده به اندازه یک پتو، پنهان کند را کنار بزند و ببیند بی قشنگ آرام لبه تخت نشست و شروع کرد

آرام آرام دست کشیدن بر سر دلارام دلشکست و غمگین؛ از روی پتو و آرام آرام زمزمه کرد

_دلارام مادر چرا این همه ناراحتی ... چرا این همه غم... چرا این همه غصه... چرا نباید با هم جفت و جور در بیاید ... چرا وقتی شما رو به دقیقه تنها میذارم باید تن و بدنم به لرزه که وقتی برمیگردم شما مثل خروس جنگی به هم نیفتاد، باشید ... چرا مادر، عیب چیه ... چرا کوتاه نمیداد... اصلا می خواهی به مدت باهاش حرف نزن... میرم بهش میگم اونم با تو کاری نداشته، باشه... خوب مادر... خوب قربونت بشم ... خوب دردت به جونم بی بی قشنگ از چیزی خبر ندارد...

آنها با هم حرف نمی زنند... درست که دلآرام شروع کننده، است و سعید گاهی

با آرامش، گاهی با تندخویی و گاهی با داد و فریاد که این روزها به آن اضافه شده، دلارام را ساکت کند اما هیچ وقت، شروع کننده ی جار و جنجال و دعوا نبود... سعید نبوده و نیست..

سعید دوست ندارد با دختری همکلام شود که با او نسبتی ندارد اما، هیچ کس حرف او را باور نکرد.

درست مثل پنج سال پیش....

_دلارام مادر ، برات یه آب قند بیارم ، بیارم بخوری
 مادر ...بی بی قشنگ بخاطره اینکه دلارام آرام و خنده را به
 لب هایش بیاورد با طنز و خنده ولی برای خودش راست و حقیقی گفت
 _اصلا می خوام برم گوشش رو ببیچونم بیارم همینجا جلو پاهات زانو بزنه
 بهت بگه ببخشید...
 جان مادر برم...
 هیچ چیزی امروز سر جایش نیست...
 شاید این روزها سعید در جایگاه سعید نشسته و
 دلارام در جایگاه دلارام...
 شاید تنها کسی که در جایگاه خودش نشسته تنها
 خداوند در آسمان ها باشد امروز زمینی ها همه جایگاه های شان با هم فرق کرده....
 سعید..
 دلآرام...
 دختر فتاح...
 قاراتل...

...
....
....
...
...

سعید از خودش حرص دارد ، از خودش عصبانی است از خودش کلافه و خسته است خسته..

سعید این روزها به تمام معنا خسته است

نمی داند باید چه کند و چه کاری انجام دهد یا ندهد نمیداند باید با کدام زبان با دلآرام حرف بزند و او را قانع کند....

روز به روز دلارام حرف هایی می زند که نباید به سعید بگوید و روز به روز...

سعید از خود واکنش هایی را نشان میدهد که در عمرش یک بار هم نشان نداده...

سعید ناآرام و بیقرار برای اولین بار دور از پناهگاه و دور از میعادگاهش ، شماره شیرین بانو را گرفت با اولین بوق طنین خوش آواز صدای شیرین بانو فضای کوچک اتاق را برای سعید چون بهشت بزرگ و گسترده کرد

_سلام شیر پسرَم

سعید روی جواب دادن ، ندارد_خوب بگو مادر ، چه حال چه خبر ، چیکار می کنی

این روزا ، زمینت به راهه گاوات زاییدن ... چی شده مادر گوساله هات به بار نیومدن یا

شیر سر رفته به ما که نرسید از شیر و ماست حداقل از این سر شیر یا کره یه چیزی

هم برام ما کنار بزار سعید با حال خراب فقط گوش می دهد...

شیرین بانو بغض دارد از اینکه سعید را ندارد شیرین بانو خودش هم غرق حیرت است

چطور پنج سال بدون سعیدش ، پسرش که با افتخار شانه به شانه اش در کوچه و بازارها

هم قدم میشدن برای یک روز مادر و پسری ؛ دوام آورده روزهای که راه می رفتند و

گاهی خرید گاهی که سعید وقت آزادی داشت با هم به خانههای ، خواهرش یا مادرش

سری میزددر این پنج سال یک بار هم نشده که برود و دلتنگ سعیدش نشود و اشک

نریزد...

شیرین بانو می داند که حال سعید خراب است که به او زنگ زده و حرف نمیزند تا

آرام شود شیرین بانو شروع کرد به گفتن

_خانوم تقوی یادت مادر ، یه پسر داشت ؛ میر سربازی ؛ نمیدونم چی شده ، چی

نشده که بی خبری ولی میگن ؛ عاشق آدم و هوایی میکنه اما این بچه که هوایی

نکردی ، بلکه عاقل مردی کرده بیا و ببین ؛ بچه که تا دیروز نمی شد جمع و جورش

کرد.

امروز یکپارچه آقا شده ؛ مادرش که خیلی خوشحال بود ، می گفت امشب می خواد

براش بره،

خواستگاری... میگم مادر به نظرت به اینجور پسرا، زن میدن؛ پسری که تا دیروز ویلون تو کوچه ها بود، نمیشد باهاش یک کلمه درست و درمون حرفزد، الان بهش زن که میدن اونم...

سعید مغموم و دلتنگ و خسته آرام لب زد

_ شیرین جان، شیرینم چیز دیگه بگو

_ مثلاً چی مادر، از سکینه خانم بگم... بگم خدا تازه بهشون بچه داده

_ شیرین جان، شیرینم میشه از یه چیز دیگه حرف بزنی... مثلاً از چی بگم؟

_ نمیدونم فقط یه چیزی بگو که توش در مورد ازدواج باشه، نه بچه، نه

زن، نه شوهر... آخه مادر زندگی رو همه اینا میچرخه!...

_ شیرین جانم، شیرینم خیلی حالم بده

_ چرا مادر چیزی شده با کسی حرفت شده!؟

_ به خدا من خطا نکردم شیرینم... شیرین بانو طاقت دست داد دیگر تحمل این همه مظلومیت

در لحن سعید را ندارد

آرام آرام شروع کرد، اشک ریختن سر سجاده بود و رو به قبله نشسته، بود؛ گوشی

چادر سفیدش که گلهای ریز یاسی دارد را به چشم کشید تا قطره های اشکش را

بگیرد اما مگر میشود لحنی که به بغض و اشک می چرخد را پنهان کرد

_ میدونم عمرم... میدونم بهار زندگیم... فهمیدیم

همه مون ... خوب چرا بر نمی گردی شیرین فدای تو بشه سعید کلافی از جا بلند شد.
هنوز گوشی در دستش لح و لورده می شود...

دور خودش میچرخد و به میز تحریر که عکس شیرین بانو و حاج مرتضی روی
آن دلبری میکند ایستاد و روی زمین آوار شد

هنوز نگاهش به قاب عکس چوبی است و با تمام دلتنگی واو به واو در گوشی
زمزمه کرد

_شیرینم ، شیرین بانو دلم برات تنگه ، یه کاری کردم خودم ، توش موندم...

سعید با مکثی که کرد شیرین بانو را در هول و ولا انداخت ولی با سیاست تمام
ساکت ماند تا سعید

فقط حرف بزند_راست ، میگن وقتی با یه نفر یه جا باشی کم کم

بهش عادت می کنی..

سعید چشم هایش را بست خجالت می کشید خیر به قاب عکس روی میز تحریر نگاه
کند و حرف بزند _راست ، بعد از یه مدت باهانش راحت حرف میزنی سعید ویران و
خراب دست پشت گردنش می برد و با خستگی از این شرایط پشت گردنش را ماساژ
می

دهد و لب زد_گاهی اوقات شوخی شوخی یا جدی جدی حرمت

شو میشکنی

نفسش را رها کرد و جان می کند تا بگوید _من امروز حرمت شکستم
، شیرین بانو...

حرمت...

.

..

...

....

....

.....

.

شیرین بانو از حال سعیدش بی خبر است...!؟

شیرین بانو اشک هایش را با گوشه چادرش پاک می کند ، قلبش بیقرار دیدن پسر
رشیدش است تا حصارش را به روی سعید که از پشت تلفن پیدا است چقدر خراب
است را به حصار بکشید و

حصارش را باز کند تا بار دیگر او را به حصار بگیرد و یک ظهر دلچسب و دلنشین را کنارش
دراز بکشد روی بالکن و بعد غروب دوشادوش باز هم به بازار و به کوچهها و به خانه های
که به آن امید دارد ، سر بزند

شیرین بانو وقتی کنار سعیدش نیست برای قدم زدن در پاک یا گشتن در بازار
یا دید و بازدید در خانه ی اقوام دیگر زیاد رقبت نشان نمیدهد و سرشار از کار
و گرفتار رد و فتح آن است...

شیرین بانو سرشار از غرور مادران میشد و عاشقانه به داشتن چنین پسری میبالیید و برای
نشان دادنش

با افتخار شانه سپر می کرد... شیرین بانو نفس عمیقی کشید نفسی که دل سعید را گرم کرد
و با احتیاط پرسید

_مادر اگه ازت پرسم با کی اینطوری حرفت شده که تو حرمت شو شکستی ، بهم
میگی

سعید چشمهایش را محکم تر بست و یک دستش را روی زانو گذاشت و سرش را خم
کرد و با شانه هایش افتاد با کمی تحمل و ترس از اینکه مادرش شیرین بانو را ناراحت و
بی اعتماد کند ، کمی نفسش را حبس کرد...

پر از حیات...

پر از خجالت... ولی با تمام اطمینان به شیرین بانو...

سعید تنها سرشار از خجالت است از اینکه به

شیرین بانو بگوید از دلارامی که امروز و روزهای قبل از آن... با لحنی که شایسته یک
دختر نیست ، داد و ستد کرده و زبان به زبان هم گذاشت اند..

_فقط بدون نامحرمه...

.
..
...
.....
...
..
.

_ گلناز مادر اونو تو برندار ؛ سنگینه‌بی بی قشنگ از آن روزی که از درمانگاه آمده اند

تمام حواسش به طور کامل به گلناز است که سبک، سنگین نکند تا آن نطفه ای که در رحم بسته شده، مبادا ریز تکان بخورد

بی بی قشنگ غرق لذت به گلنازی نگاه می کند که هنوز شکل و شمایل زنان باردار را

ندارد و شکمش برآمده نشده و نه پاهایش ورم کرده و نه صورتش از آن لکه های

حاملگی دارد

گلناز هنوز همان گلناز است اما با کمی بدحالی و بی

رنگ و روی ؛ همه خوشحال و سرمست اند بی بی قشنگ خوشحال از اینکه قرار است کودکی

به جمعشان اضافه شود...

احمد غرق لذت از اینکه قرار است پدر شود آن هم پدر فرزندی که مادرش گلناز است

احمد از دور و نزدیک تمام حواسش تمام و کمال برای گلنازی است که عاشقانه او را می پرستد....

چقدر خوبه که آدم کسی را اینگونه داشته باشد که تمام حواسش برای او و برای خودش باشد...

گلناز با اشاره به بیبی قشنگ خجالت زده از این

همه توجه و از اینکه یک جویری نقل این مجلسشده مجمعه ی را روی زمین گذاشت و با

اشاره به بیبی قشنگ با اصوات گنگ لب زد

_ که این سنگین نیست

ول بی بی قشنگ دست او را گرفت و با نوازش های مادرانه شروع کرد به نصیحت مادرانه کردن

_ برای تو سنگین نیست ولی برای این طفل معصوم که خدا بهت بخشیده ، سنگینه

... مراعات کن ان شاءالله که بار شیشه تو زمین گذاشتی ، اون وقت من میشینم تا

کارهای ما رو هم انجام بده ...خوب

مادر فدای این لوییای سحر آمیزت بشهوقتی دست بی بی قشنگ روی شکم بی نقص گلناز

نشیت ، گلناز با خجالت سرش را پایین انداخت و لب گزید

...بیا برو بشین ، یه شیر عسل داغ برات بیارم بخوری بندت جون بگیره دلارام می بیند...

دلآرام می بیند...

و دلش می خواهد....

که این همه محبت و حواس های که احمد به گلناز

دارد . سعید به او داشت باشد..

دلارام این روزها محتاج ترحم شده...دلارام که در این چند روز گذشته ، سعید به رویش

نگاه هم نکرد پر از حرص به دنبال تلافی است دلارام انگار یک جورهایی به دنبال هم

صحبتی است ، حتی اگر قرار است به دعوا ختم شود دلارام اصلا، صدای بلند سعید را

دوست دارد... دوست دارد، بشنود اما اینگونه پس زده ، نشود اینگونه بی محلی ، نشود

دلارام با بغض و حسرت به پسری نگاه میکند که در مزرعه مشغول هرز کردن زمین

است...

دلارام با حرص از اینکه چرا با بی توجهی و کم محلی سعید رو به رو می شود ، از

روی تخت بلند شد...

دوست ندارد ، این گونه نادیده گرفته ، شود اینگونه

به او بی محلی شود...با سختی واکر را نزدیکتر آورد و دستهای واکر را

گرفت و قدم هایش را با حرص که تمام وجودش را گرفته ، بر می دارد..

دلش میخواهد فریاد بزند...

شاید صدایش به گوشش برسد...

_دلآرام صبر کن مادر ، پیام کمکت کنم

_نه لازم نیست خودم دارم میرم

_کجا میری مادر ؛ این همه سر پا و ایس دادن برات، خوب نیست_نه بی بی چیزی نمیشه ،

خیلی وقتی راه نرفتم

دست و پاهام باز میشه ، وقتی یه جا میشینم پاهام خشک میشه...

دلارام خود خوب میداند که همه اینها بهانه های واهی است

بی بی قشنگ با علم به اینکه اگر دلارام بخواد با سعید همکلام شود و نتواند

آرام حرف بزند حتما جنگ تمام عیار شروع خواهد ، شد مقابل دلارام ایستاد تا با

سیاست دلارام را مثل این چند هفته منصرف کند بی بی قشنگ خوب فهمیده

سعید به تَن صدای بلند

حساس است و الان هم که احمد در آغل گوسفندان است چراکه احمد خانه است

بی بی قشنگ اصرار می کند تا دلارام در خانه بماند بلکه شاید فرجی شود

بی بی قشنگ خوب میداند این دلارام ، دلارام و آرامش قبل از طوفان است...

.

..

...

.....

...

..

.

_مادر بشین ، بزار برای تو هم شیر غسل بیارم ؛ کجا

میخوای بری مادر بیرون هوا سوز دارهدلارام شاکی و دلخور نگاهی به بی بی قشنگ

انداخت و با ناراحتی از این شرایط گفت _پوسیدم تو خونه آخه ، بعد

شم کدوم سوز

_مادر این موقع روز ؟

_کدوم موقع روز ، بی بی هوا خوبه دیگه

_نه مادر کجای هوا خوبه ، ببین هوا رو ، سوز داره

_بی بی می خوام برم هوا بخورم ، میام دیگه_نه مادر بشین تو خونه ؛ ببین الان گلنازم میاد

_می خوام برم سر زمین

_مادر سرزمین چه خبره ؛ سعید الکی برای خودش کار دست و پا کرد و گرنه الان فصل

رو زمین رفتن، نیست

_اصلاً هیچی ، میخوام ، برم سرزمین با سعید کار دارم

_مادر نمیبینی اوقاتش تلخ ، کشکش نده ؛ چیکارش

داری ، چی میخوای بهش بگی ، بگو من برم ، بگمبی بی قشنگ روبه روی دلارام که در حرص می جوشد ایستاده و مدام با نوازش کردن دست و صورت دلارام می خواهد که ، منصرفش کند ، چون خوب می داند سعید این چند روز بدجور اوقات تلخ و عصبی است و با هر چیزی شاید آتشی شود و به خرمن آرامش این روزها آتش بزند

بی بی قشنگ سعی دارد تا با مصالحه و اینکه چند روزی از هم دور باشند رفتارشان نسبت به هم با محبت شود امان...

دلارام کوتاه بیا نیست و سعید هم حوصله این حجم

از بی پروایی دلارام را ندارد...دلارام وقتی دید که بی بی قشنگ راه را بر او عملاً

بسته با ناراحتی واکر را کنار کشید و از کنار بی بی قشنگ در حالی که عبور می کند با ناراحتی گفت _میبینی تو رو خدا بی بی تو خونه خودمم راحت نیستم و تو خونه خودم ، اجازه هیچ کاری رو ندارم بی بی قشنگ خوب میفهمد که دلارام ناراحت است و با ناراحتی حرفی میزند و ساعتی بعد خودش پشیمان می شود...

بی بی قشنگ لبخندی زد و بدون هیچ حرفی اجازه

داد تا دلارام از کلبه بیرون برود...دلارام روی سکو ایستاد و به سعید که روی زمین

کشاورزی ، علف های هرز کوچکی که جا مانده را جمع می کند ، خیره شد

دلارام در دلش هزار و یک جور حرف آماده کرده تا بتواند سعید را به زانو در
بیاورد..

حتی اگر شده باز هم داد و فریاد کنند...

.

..

...

.....

...

..

.

روزها از پی هم میگذرد و چه گذری که گاهی سعید اگر خود داری نکند به حتما
جنگی بی پایان شروع

میشد...دلارام هر روز بد اخلاق تر می شود و سعید حیران

این تغییر فاحش دلآرام که به همه اخم و تخم میکند ، با دلخوری از دلارام همه را
با لبخند جفت جور میکند

دلارام چون خانزاده ها دستور میدهد و سعید چون غلامان حلقه به گوش فقط فرمانبری می کند تا کمتر از این رفتار دلارام که همه جور نامش را یدک میکشد بی پروا تر نشود....

چقدر از اینکه رفتار دلارام اینقدر زشت و زننده

شده ناراحت و دلخور است و مدام در تلاش است تا با دلارام تنها باشد تا یک گوش مالی اساسی به

دلارام بدهد بی قشنگ خوب میداند که سعید و دلارام که با

اخم و تخم برای هم خط و نشان میکشند را نباید تنها گذاشت

هر وقت لازم شده که بی بی قشنگ همراه گلناز به بهیاری بروند ، هر سری با یک

بهانه همراهی با آنها را رد می کند احمد با ناراحتی گفت

_بابا من خجالت میکشم با زن جماعت زبان به زبان بزارم . شما هم بیا با دختر

احداوقلی با هم سه تایی

بریم ... دیگه_مادر من کجا پیام ، شاید یه چیزی بخواهید به هم

بگید ، من نباید بدونم احمد با حرص بامزه ی

گفت

_بی بی کم دست بنداز ؛ اصلاً میدونی چی بی بی

خوشم نیما تو روشن نگاه کنم ، اونا حرف بزن من گوش کن

احمد درگیر این است که چرا بی بی قشنگ همراه آنها نمی آید و بی خبر از اینکه بی بی قشنگ دلیل

سفت و محکمی دارد_ احمد بازوهای بی بی قشنگ را گرفت و سرش را

پایین آورد و رو به صورت مهربان بی بی قشنگ که لبخندش جان می بخشد گفت

_بی بی الهی دورت بگردم تاج سر ، سر جدت تو به ارواح خاک خدا بیامرز کربلایی
صفر راست شو به من بگو؛ ناراحتی نکنه اون روز داد و بیداد کردم، درشتی کردم...

_وا مادر این چه حرفیه ، تو میزنی ... تو که چیزی نگفتی ، اومدی گفتی ، زخم کو . من
گفتم زن تو اتاق ، تو هم رفتی دیگه این ناراحتی نداره ؛ خوب خدا رو

شکر هم که معلوم شد . بار شیشه داره بی بی قشنگ مکثی که و نگاهی دور صورت و نگاه

خیر احمد چرخ داد و پرسید

_این دیگه چیه تو میگی ، اصلا از کجا در میاد این حرفا

_پس چرا با ما نمیایی بی بی

_مادر نمیبینی کلی کار دارم ؛ زن و شوهر دست به دست هم بدید ، هم پیاده روی
کردید و هم یه بادی به کله تون خورده و هم حرفای نگفت تو رو به بهم

میگید ؛ من پیرزنه کجا میبرید ، آخه احمد با دلخوری چشم و ابرو انداخت و متفکرانه گفت

_نه بی بی بحث این حرفا نیست که ، بگو احمد از دست تو ناراحتم ، خوشم نیاد با
تو راه بیفتم این ور ، اون ور ..دیگه چرا بهانه الکی میاری... آخه این وقت سال تو

مزرعه چه کاری که من نمیدونم ، این از زمین ؛ گاو و گوسفندم که تو آغل کردم و
یونج شونم که ریختم ؛ وقت شیرم که نیست ، که بگم شیر داریم ، می خواهیم
بریزیم توی دیگ...

احمد با اصرار از همراهی بی بی قشنگ دست دور

گردن بی بی قشنگ انداخت و مصرانه گفت_بابا بیا بریم دیگه.... بی بی .

..
...
....
....
...
..
.

بی بی قشنگ که سبد کاموا و میله در دستش دارد.

سبد را به یک دستش گرفت و با دست دیگرش از زیر بازوی احمد بیرون زد و همان
طور که احمد را به سمت بیرون از کلبه میبرد با لحنی که خنده و

شوخی دارد گفت

_انگار خوست میاد برای خودت حرف ، جور کنی...

میگم ازت ناراحت ، نیستمچرا باید ناراحت باشم
و با اشاره به دست و پاهایش ادامه داد_با من پیرزن که زانوم درد میکنه ... دستم درد
میکنه ... کمرم درد و اصلا نمیتونم راه برم و قدم از قدم بردارم چکار داری
احمد به میان حرف بی بی قشنگ در آمد و گفت _کولت می کنم
بی بی قشنگ چشم هایش را چرخی داد و استفهامی گفت
_نه گلنسا میدونه ...و با تشر ادامه داد
_دست زن تو بگیر و برید دیگه چی دنبال من راه افتادی
احمد هنوز هم مصرانه نی خواهد بی بی قشنگ را همراه کند
_بحث این حرفا نیست ، که اگه هم باشه ، نیسان
هست ، پیکانم هست
_مادر ، منو با این ابوقراضه هاتون ، این ور اون ور
نبر که اگه قرار سوار اینا بشم ، راه برم بهتر ؛ برومادر
، برو.... الان بچه م سعید از راه میرسه ناهار حاضره نیست و نه چای به زغال ... ؛
شما برید انشاءالله که چیزی نیست و خیره بعدشم بچه پرو لازم نیست تو هم
اونجا باشی و نه حرف بزنی....خودشون یه جوری حالی گلناز می کنن...
احمد با ناراحتی ای بابای گفت و با کمی کج خلقی باشه ای هم زمینه اش کرد و
رفت

گلناز که حاضر و آماده در کلبه منتظر احمد بود با دیدن احمد با آن لبخند در چهار چوبه ی در کلبه، همراه شد ... تا در این ماه های اول بارداری همراه باشد چقدر خوب است که گلناز، احمد را دارد که تمام جانش و وقتش را وقف گلناز کرده..

_بیا بریم گل نازم خودمو خودتو عشق است گلناز با اشاره و اصوات گنگ و نا مفهوم که برای احمد دنیا دنیا ارزش دارد از صداهایی که آوا و صوت قشنگی دارد ، گفت

_به نظرم دوباره سعید و دلارام باهم دعواشون شده که بی بی قشنگ دل از این خونه و کلبه نمی کنه وگرنه بی بی قشنگ خیلی دوست داره با من بیاد، وقتی میاد هم حال اون خوبه ، هم حال مناحمد که با گوشه چشم گلناز را برانداز می کند لب زد

_خوبه وایسا ببینم دختر حداقلی یعنی الان من با تو پیام حالت بده ، میشه ...نکنه تو هم ویار از این اداها و اطوارها داری که اصلا از این اداها برای من نیای....

احمد یه وری شانه اش را تکیه به در داد و دست هایش را در شانه جمع کرد و شاکی لب زد

_حالم به هم میخورم خودت می آیی از قد و قوارت بدم میاد از این حرفا نداریم من همون احمدم که قرار مردم آزاری های یک و دو و سه و چهار رو انجام بدممکت کرد وقتی چشم های گرد شدی گلناز را دید ادامه داد

پنج و شش و هفت و هشت و نه هم بهش اضافه میشه... تازه یه فوق برنامه هم داریم
به افتخار نی نی ، به اسم مردم آزاری ویژه که شماره ده..

احمد غرق در خوشی و لذت است.

خدایی خودت رحم کن...

.
.....
....
....
...
..
.

گلناز ریز میخندد ، تمام حرف هایی که احمد آرام آرام لب زد و حرکاتی که در می
آورد برایش شیرین و دلنشین است

احمد پشت فرمان ماشین دلی دل می خواند برای گلناز ، گلی ناز است...

گلناز عاشقانه خیره به احمدی است که انگشت هایش چون نت موسیقی روی فرمان
ضربه گرفته و شانه هایش.... ، شانه هایش که ریز ریز می لرزاند و بالا و پایین می
اندازد یا گه گذاری که شانه هایش را میلرزاند و به جلو میبرود و با چشم و ابرو
انداختن

میلرزاند و به عقب بر می گردد چقدر با شوخی و خنده همراه است این مسیر جاده جنگلی....

احمد گاهی شکمش را به گلناز نشان میدهد و میگوید

_میگن گلی ناز تو رو که دارم می برم . صدای قلب لوییای سحر آمیزمو بشنوی ؛
خودم پیام بگم اون خانم یه دستم رو من بچرخونه ، خدا رو چه دیدیشاید از منم یه
خبری شد.

آخه میدونی هر وقت داداش سعید ، منو میبینه میگه داداش خبریه ، من
میمونم چی جواب بدم.

میگم با تو پیام اونور پرده بگم یه دور رو شکم مکمم
از اون ژلا بماله...خنده های ریز گلناز تبدیل به قهقهه بلند و
دلنشین میشود و با مشت به بازوی احمد میزند و با اصوات گنگ میگوید _خجالت
بکش احمد...

احمد با شوخی و خنده لبانش را گاز میگیرد و چشمانش را می بندد و طنز
آمیز می گوید

_کی من ...؟! بلا به دور ، مگه چی گفتم خواهررررر و با لحن به مراتب طنز که آمیخته
به ناراحتی است

رو به چهره ی سرخ شده از خنده لب زد_دارم میگم ، تو که داری میری خواهر ، بگو یه
دستم به شکم من بکشه ، خواهر بین خودمون بمونه ها این گردن شکست پول تو خونه
نمیزار که....

احمد با ناز زنانه اول دستی به موهای کوتاهش میکشد و بعد با حسرت خنده داری دست روی شکمش می کشد و چون زنانه باردار شکمش را نوازش می کند

_آخه مادر فدا شه ؛ میگم نکنه بچم دوقلو ... ها خواهر

احمد مدام با شیطنت و شوخی و خنده این مسیر

کوتاه را بلند و دلنشین میکند...گاهی حرف زدن مسیر را کوتاه میکند. ولی اگر

همراه با معشوقه و با عاشقت در یک راه یا جاده باشی . مسیر اگر بلند هم باشد یا اگر کوتاه به چشمت نمی آید....

چرا که تمام عمرت و لحظه هایت را دوست داری با او در مسیر باشی...

مسیری که هر لحظه هاش پر از شادی و خنده و قهه قهه است

_میگم گلی نازم....

حسرت و خواستن تبدیل به طنز شد_آخ اگه دختر بشه ، من دیگه به تو محل میدم مگه

دختر احداقلی...

میدونی می خوام اسمشو چی بزارم..می خوام بزارم احمد عاشقانه نگاهش را به گلناز

که با خنده خیره اش بود . دستش به سمت خرمن موهای دلبرکش که از روسری

بیرون زد ، برد...

نوازش های احمد هم پر از مهربانی و عاشقی است...

حلقه ی از موهای حنایی گلناز را نزدیک بینی میاورد و بو می کشد و سرمست از این همه خوشی آخ جانداری می گوید

_آخیش چه بوی میده این زلف ها .. خود زندگی

اینجاستبا شیطنت به حصار خودش و گلناز اشاره کرد و لب زد

_حصار...مگه نه

احمد هنوز هم تمام فکرش در پی اسم دختر است و

مدام به حالت فکر موهایش را می خاراند و با ذوق وصف نشدنی لب می زند

_می خوام اسمشو بزارم سمندناز ، نه بزارم سروناز، یا نه بزارم الناز نه بزارم مهناز....

ای بابا اصلا میزارم نازنین باهش ناز کنم.... باهش

حال کنم... تو هم تا میتونی حسودی کنی ، نهشیطنت احمد اوج بیشتری گرفت و در حالی که

رانندگی می کند لب های گلناز که غرق لبخند است را کشید و نگاهش را با احتیاط

به گلناز داد و لب زد _که وقتی ، تو حسودی میشی ، لبات قرمز میشه...

اون موقع خوردن دارها...

.
..
...
....

....
....
.

گلناز با ناز چشم میگیرد و نگاهش را به سمت پنجره برگرداند ولی خنده های ریز و نخودی اش هنوز روی لب هایش دلبری می کند

احمد همچنان که پشت فرمان نشسته و ماشین را هدایت می کند دست دور شانه های گلناز برد و بایک حرکت گلناز را به حصارش کشید و گلناز چه شیرین و دلنشین در حصارش جا گرفت

احمد گلناز را به سمت خود کشید سفت و محکم و حصارش را تنگ تر کرد و شکوفه های شیرین و دلچسب به سر به روی گونه های گلناز می نشاند احمد با عشق لب زد

_نگاه تو رو خدا آدم انقدر حسود ... اره گلی نازم...

نگفتم که از الان تا اون موقع حسودی کنی ... اینقدر حسود نباش دلبر جان حالا کو تا هشت ماه دیگه...

احمد قیافه حق به جانب گرفت و خبیثابه لب زد_دیگه حسودی نکن خوب ، منم قول میدم وقتی

دارم به ناخن های خوشگلش لاک میزنم یه دونه هم به ناخن های کج و کولی تو هم
یه لاک بزنم... البته وقتی به تا انگشتای خوشگل و عشق بابا لاک زدم و اگه لاک
تموم نشد....

احمد پر از آرزو لب میزند

_آخه دوست دارم دخترم ناخوناش لاک داشته باشه موهاش خودم خرگوشی
بیندم تا چتری جلوی موهاش حالمو عوض کنه بعد ریزه ریزه جلوی
چشمام با دامن چین دار قرمز برای باباش قر بدهاحمد امروز با این همه آرزو و شیپنت
عجیب برای گلناز دلبری می کند

_اما تو چی ، زن خونه ای ، زن خونه باید سر و سنگین و تمیز و مرتب باشد . این
دلبریا فقط مال دختر خونه است . زن خونه باید بشور بساب کنه... چشم های احمد
پر از خنده است وقتی که رو به چهره ی مبهوت گلناز لب زد
_زن خونه باید بره سر چشمه ، یخ حوض بشکنه غذا بپزه همچنین که آقای خونه
دستور داد به خط

باشه...گلناز باحرص تقلا می کند از حصار احمد بیرون بیاید تا با مشت های ریز و درشت
ش از احمد امروز انتقام بگیرد....

احمد حصارش را سفت تر میکند برای گلنازی که از حرص قرمز و سرخ شد
وقتی می بیند نمی تواند حریف گلناز و این همه تقلا شود ، خیلی شیرین و بامزه
گونه گلناز را شکوفید و گلناز خلع سلاح شد

نگاه گلناز وقتی در نگاه احمد نشست احمد با تمام عشقش لب زد

_گلی نازم ...دلبر جانم میدونی که دیوونه وار عاشقتم..

میدونی

که خاطرت برام خیلی عزیزه

میدونی که دنیام جمع شه ، قد تو برام ارزش نداره میدونی تو ، تمام دنیای منی ،
اگه میگم بچم دختر باشه ، می خوام بینم یکی مثل تو از تو برای من میتونه قد تو
شیرین و خواستنی باشه

احمد مکثی کرد و نگاهش را در صورت گلناز گرداند و لب زد

_فکر نکنم اما دل دیگه چی کارش کنم دل دختر میخواداحمد پیشانی گلناز را با چه
عشقی می بوسد....

احمد نفس عمیقی کشید و به استیل مردانه و موقر صاف نشست با انگشت اشاره
که در آن شیطنت به وفور پیداست لب زد
_خانم صاف و صوف بشین ، آقا بشینم....

با ادب بشین با ادب بشینم...

این جاده جنگلی بود ، همه خودی هیچ کی ناخودی نداشت اما دارم ، میافتیم تو
جاده ، جاده چی میگه نااهل و غریب زیاد داره...

پس اگه یه تار موت در اومد گردن من شق است

چون قبلش گردن تو شکست است ، پس بکشد اون روسری رو چون زلف
شیرین تو ، همش مال خودمه....احمد چه شیرین چشم و ابرو میاندازد

.
..
...
....
....
...
..
.

_سعید مادر کجا موندی ، بیا دیگه

_جانم بانو ؛ کاری داری ؛ الان میرسم خدمتت، اجازه بده این باری که آوردم و
پیاده کنم به چشم _نه مادر می خواستم بگم بیا سر سفره راستی بینم تا الان
کجا بودی خیلی دیر اومدی

سعید با شوخی و خنده گفت _کجا رو دارم ، که باشم بهتر از اینجا بانو ، دنبال یه

لقمه نون ... بار رو از این می گیرم برای اون یکی میبرم رو و از اون یکی بار رو
میگیرم برای یه جا دیگه الانم که این بار برای آغل خودمون... این وسط مسطام یه
لقب بارکش میمونه واسه ما...

_وا مادر این چه حرفیه ، خود به خودت و بازوت قوت بده ، مرد سرش گرم به کار
نشه بی حرمتی به بار میاره

سعید دست هایش را با پشت شلوارش پاک کرد و

بی بی قشنگ را به حصار گرفت و گفت_ای بابا این که همیشه دو کلمه شوخی کرد . امری،

فرمایشی بگو که به گوشم

_هیچ مادر بیا بریم ناهار بخوریم

_چی هست این ناهار بانو پز

_ناهار برگمو همونی که دوست داری

_یعنی الان آلو و زرشک م داره دیگه

_بله مادرسعید کیفور دستی به شکمش می کشد و با ملچ ملوچی بامزه گفت

_یعنی با آب قلم پختی دیگه چرب و چیلی

_بله مادر قربونت شه ، با آب قلم پختم

_یعنی الان فقط یه قابلمه برای من کناره دیگه بی بی قشنگ با لذت

خندید و گفت

_نه مادر ، نه دیگه در این حد کلهم اجمعین یه

قابلمه شد که نصفشو برای گلناز اینا گذاشتن کنار ، گفتم بچشم شاید بوش بخوره دلش

بخواد . احمدینا خونه نیست ولی مادر بوی غذا میمونه

_این چه حرفی بانو ، شما حساب اختیاری ؛ رفتن خونه گلنسا خانوم....

_نه مادر ، رفتن بهیاری شاید بعد از اون برن خونه گلنسا....

بی بی قشنگ با دلخوری از رفتار احمد زمزمه کرد

_فکر نکنم تا شب بیانسعید چانه ی بی بی قشنگ را با مهربانی گرفت و در نگاه دلخور بی

بی قشنگ گفت

_از احمد بعید بخواد دونسته یا ندونسته کسی رو برنجونه، مخصوصا شما که

میدونم براش کم از گلنسا نیستی

_هیچی نیست مادر ... تازگی ها حرف زدنش دل می ترسونه

_نه بانو اینطوری هام نیست ، شما بفرما تو کلبه الان میام ، هواسوز داره مریض میشی

_باشه مادر من رفتم تو هم بیا زیاد منتظر نذاروقتی که بی بی قشنگ به سمت کلبه راه افتاد

سعید سرش را پایین انداخت و در حالی که پشت گردنش را ماساژ میدهد

باکمی ممه حرفش را زد _شرمندم اینو میگم اما ، من سیرم همینه که خیلی

خسته ام می خوام برم بخوابم

این تکه تکه حرف زدن سعید باعث شد که بی بی

قشنگ لبخند مصلحتی بزند و رو به سعید گفت

_مادر بشقاب دلمه رو گذاشتم رو میز اتاقتسعید با خجالت و قدردانی ممنون می گفت

بی بی قشنگ این روزها تمام حواسش به این است که سعید کمتر با دلارام رو در رو شود اما مگر این روزها پایان ندارد....

.

..

...

....

.....

..

.

روزها...هفته ها... و ماه ها... گذشت و احمد خیره به گلنازی است که حالا چون زنان باردار قیافه اش تغییر کرده تپل تر و شیرین تر شد با شوخی و خنده
 بینی گلناز را کشید لب زد_گلی ناز باور کند ، دماخت قد فیل شده دختر...
 آخه ، این چه قیافه به خودت گرفتی... یه ذره دیگه تو این قیافه بمونی ، از چشمم افتادی یا ، دارم میگم بعدا گلگی نباشه ... ولی خدای اینطوری چاق شدی، مثل پنگوئن راه میری برام شیرینه... ولی اینکه دماخت این شکلی جای برای جذابیتت نمیزار گلناز اخم می کند ولی احمد باز هم با شوخی و خنده گلناز را به حصار می کشد
 _حالا چرا ناز می کنی ... نگفتی این صورت لک لکی

که مثل نون کنجد شدی از کجا در اومد احمد تا دید گلناز مثل این چند روز دلنازک تر شده
 گونه ی گلناز را محکم شکوفید و با شیطنت لب زد_ همه میگن ، نون کنجادی خوب
 ولی چرا اصلا کسی نگفت ، زن خال ، خالی هم خوبه ها الان میدونی تو رو دیدنی
 یاد چی می گفتم یه برنامه کودک بود خال خالی...

گلناز این روزها به تمام شیطنت های احمد عادت کرده ولی اینکه دلنازک شده
 دست خودش نیست وقتی چشم هایش با بغض پر شد . احمد با شوخی و خنده که
 پر است از مسخرگی گلناز را به حصار گرفت و گونه اش را بعد از بوس آبدار گاز
 نسبتاً

محکمی گرفت و لب زد_ای بابا دختر احداوقلی وا بده دیگه چه زودم بغض
 میکنی تو رو همه جور عاشق خیالت تخت خواب...

هنوز هم روزهایی که گلناز عق میزند احمد تمام جانش بالا می آید تا گلناز
 آرام و قرار بگیرد.

امروز قرار است که گلناز را به سونوگرافی ببرد و به خاطره اینکه گلناز از این حال و
 هوا بیرون بیاید لب زد

_گلی ناز برگشتنی یادم بنداز از بازارچه یه

دامنچین دارم ، بخرم گلناز با بی حالی با اصوات گنگ و که پر از خنده ی شیرین است ، لب
 زد

_این همه لباس دختر خریدی ، سیر نشدی.

بین خونه پر از لباس دخترونه، الان من این همه لباس چکار کنم

احمد که انگار به اموال با ارزشش از دست راضی شده باشد. صورتش را در هم کرد و

نشست و با لحنی که اخطار دارد لب زد

_دست به هیچکدومش نمیزنی ها... همه اونا رو برای

دلبر بابا خریدم اسمشم می خوام بزارم گلناز دیگه چی ، اصلاً دلم

میخواد کل بازارچه هر چی لباس دخترونه داره بخرم

....

گلناز در این روزها خوب فهمیده که احمد منتظر آمدن دختری است که برایش

پدری کند سبد کوچکی که پر بود از لاک های کوچک و بزرگ و رنگی که چون

رنگین کمان در هم بودن را نشان احمد داد و با اصوات گنگ گفت

_این همه لاک این همه زلم زینبو ، اصلاً مگه میشه به یه بچه یه روزی لاک زد

احمد با حرص شیرینی گفت_ تو حسودی ؟ من میزنم تو بشین نگاه کن . تازه سُر مه هم

براش خریدم

احمد دست در جیب شلوارش کرد و با احتیاط که انگار شئی گرانبها در می آورد

رو به گلناز که به سختی از جا بلند می شود نشان داد

گلناز خندید و بعد دستش را به شقیقه اش زد و چند باری به حالت این که تو

جنون زده و دیوانهای انگشتش را دور شقیقه هاش چرخاند

احمد که بالشتک کوچکی دم دستش بود به سمت

گلناز پرت کرد لب زد پرو شدی دختر احداوقلی ، من دیوونم ... آره تو

اصلا چطور جرأت پیدا کردی ، به من میگی دیوونه

گلناز میخندد و وارد آشپزخانه شد

احمد سرشار از عشق به سبدی نگاه می کند که هر روز با یک چیز آن را پر کرده
روزی با آوردن لاک یک روز با آوردن دستبندهای رنگارنگ و روز دیگر با آوردن
بدلیجاتی که مخصوص دختران است....

از نوزادی تا جوانی و آخرین چیزی که خرید آن سُرْمه ای است که در ظرف
برنجی که شبیه کوزه

است . سرش چون پیچ مهره میچرخد. تمام چیزهایی که در سبد حصیری است مخصوص
دلی ناز است اسمی که احمد انتخاب کرده....

.
..
...
....
....
...
..
.
..

به اصرار بی بی قشنگ چند روزی می شود بعد از گذشته سه چهار ماه دوری و گوشه گیری سعید به کلبه آمده تا باهم همسفره شوند

دلآرام که این روزها دیگر از واکر استفاده نمی کند و باید با احتیاط و مراقبت بیشتری آرام بشیند آرام بلند شود تا به مشکلی برنخورد راه برود

همه دور یک سفره نشست انددلارام هنوز هم در همان جلد خان زادگی خودش فرو رفته و قصد بیرون آمدن ندارد

پرتوقع و با قیافه حق به جانب منتظر است تا از بی بی قشنگ سفره را پهن کند سعید با دیدن این صحنه که دلارام از بالا به پایین نگاه می کند و رفتار می کند پر از اخم و تخم به دختر رو به رویش که لبه تخت نشسته خیره است و مدام دندان قروچه می کند

وقتی بی بی قشنگ در کلبه را باز کرد سعید با دیدن بی بی قشنگ که مجمعه ی سنگینی به دست دارد

به یکباره از جا بلند شد سعید هنوز هم اخم در چهره اش هویداست بی بی

قشنگ لبخندی زد و برای اینکه دعوای پیش نگیرد و بحث کش دار نشود با محبت گفت

_مادر فدای تو بشه این سینی رو بگیر بینم بی بی قشنگ که سینی را به دست سعید داد نگاهی به دلارام که هنوز لبه ی تخت نشست و منتظر است انداخت و با

چشم و ابرو آمدن خواست تا از این جلد خانی و خانزاده گی در بیاید تا شر نشده
سعید با گذاشتن مجمعه ی روی زمین باز هم به

دلارام نگاهی انداخت تا ببیند آیا دلارام همچنانمنتظر است تا سفره پهن شود یا قرار است
او هم کمک حالی شود برای بی بی قشنگ

وقتی دلآرام از جایش تکان نخورد سعید با حرص

زیر لب گفت

_تربیت لازم عجیب

سعید همان طور که به بی بی قشنگ کمک می کند تا سفره پهن شود از زیر چشم
به دلارام نگاه می کند و از اینکه این طور ارباب منشانه رفتار می کن گُفری و شاکی
با اخطار صدا کرد

_دلارامدلارام انگار که نشنیده باشد با احتیاط پایش از روی

تخت زمین گذاشت و با غرور یک وری نشست و با بی محلی که به سعید کرد باعث
شد سعید دستش را مشت کند تا بر سر این گستاخی دلارام نکوبد سعید با حرص
لب زد

_فکر کرده عاشق چشم و ابروهاشم... شیطونه میگه پاشو یدونه بکوب تو
سرش قشنگ همه چیز یادش بیاد...

بی بی قشنگ دست روی مشت گره شده ی سعید گذاشت و با اطمینان لب زد.

...
.....
.....
...
..
.

_مادر صبور باش سعید آرام
نجوا کرد _تربیت لازمه

بی بی قشنگ به خاطر اینکه بهانهای دست سعید ندهد ، همه چیز را در مجمعه ی
باهم آورده پارچه مسی ، لیوان ها ، پیاله های ماست ، ظرف غذا و بشقاب ها و و
کاسه ها و سفره با نان همه چیز در مجمعه ی هست ولی سعید که دنبال بهانه
است با ندیدن نمکدان سر سفره لبختد زددلارام پر از غرور بلند شد و بی تفاوت
کنار سفره نشست

سعید بدون نگاه کردن به دلآرام که درست روبرویش سر سفره
نشسته گفت

_بی زحمت نمکدون رو بردار بیار از آشپزخونه بی بی قشنگ متوجه شد که
سعید دنبال بهانه است با مهربانی رو به سعید گفت

_مادر قربون قدت بشم ؛ من یه جویری نمک میریزم

تو غذا دوست بفهمه ، دشمن نفهمه ... شما به دست به غذا ببر میبینی که نمکش اندازه است
مادر

سعید به رو بی بی قشنگ لبخند زد و با مهربانی گفت

_اینکه بر منکرش لعنت بی بی اما من بد عادتم دیگه ، با هر یه قاشق غذا باید یه
نمک هم پپاشم نگاهش را از بی بی قشنگ گرفت و به دلآرام که با بی تفاوتی
مشغول خوردن است ، داد و با تاکید بیشتر گفت

_نمکدون تو آشپزخونه است . رو طاقچه دلآرام بی تفاوت مشغول زیر و رو کردن برنج و
خورشت است

بی بی قشنگ زیر لب مدام یا ودود می خواند و در صورت سعید و دلارام فوت
میکنند تا شاید این دو آرام و قرار بگیرند...

در عالم بی خبری..

انگار قرار نیست صلح ای برپا شود...

دلارام با خونسردی کامل قاشقش را از برنج خورشت پر کرد بالا آورد و خیره در نگاه
سعید در دهانش برد و دهانش را بست و قاشق را بیرون کشید . قاشق را

پایین آورد. هنوز نگاهش به سعید است که چشمهایش لحظه به لحظه سرخ تر می شود از
عصبانیت

...

دلارام با خونسردی کامل باز هم برنج خورشت را زیر و رو کرد...

قاشق را پر کرد...

بالا آورد و در دهانش برد

لب هایش را بست و قاشق را بیرون آورد سعید آماده انفجار است که بی بی قشنگ

با دادن یک لیوان آب به دست سعید با اشاره چشم و ابرو از

او خواست تا ادامه ندهد سعید با حرص چشم روی هم گذاشت و لیوان آب را یک نفس سر

کشید

دلارام غذایش را کامل و تمام خورد و بدون اینکه از بی بی قشنگ تشکر کند و یا از

سعید دلجویی کند و یا حداقل سر سفره خدا را شکر کند . بلند شد.

لباسش را تکان داد و بی توجه به تمام حرص و جوش سعید لبه ی تخت نشست و

کتابی را که گلناز از روستا برایش آورده بود ، را باز کرد .

..

.....

....

...

..

.

بی بی قشنگ که در حال غذا خوردن است زیر

چشمی نگاهی به سعید و و بعد به دلآرام که بالجبازی میخواهد . جنگی تمام عیار به پا کند

انداخت و با لحنی که بی تفاوت از این مناظره است شروع کرد با سعید از هر دری

حرف زدن

_میگم مادر راسته که میگن آصف از رو پشت بوم افتاده ... آخه یکی نبود بهش

بگه مرد ، تو با این سن و سال رو پشت بوم ، چیکار میکردی . مگه آدم عاقل پا به

سن گذاشته از چهارپایه که قد خودش

سن و سال داره بالا میره که بخواد بره رو پشت بوم، بعد از رو پشت بوم بیفته

سعید با بی حوصله گی جواب داد_نمی دونم بانو من ارزش بی خبرم

_وا مادر تو که این همه میری ، میای خبر نداری آصف افتاده ... حالا عیبی نداره

حداقلی به عیادتش برو

سعید با بی حوصلگی و کلافگی قاشق را در بشقاب گذاشت و سر انگشتان دستش

را روی چشم بسته اش می کشد تا بلکه از اینهمه خودسری دلارام منفجر نشود لب

زد

_نمیدونم بانو ، اما چشم این سری که رفتم روستا،

حتما میرم عیادتشون ؛ میخوای شما رو هم ببرم_آره مادر خیر ببینی ، پس بذار من قورمه

آماده

کردم بر اش ببریم). آذری یا بیشتر مناطق ایران عزیز گوشت و پیاز را با هم می پزند در کوزه های گلی نکه میدارند برای زمستون) باشه بانو فردا صبح می خوام ، برم شما هم بیا فقط برگشتنی باید یه خورده منتظر بمونید چون جبار بار یونجه داره که برای فیاض و بعد اونم بار اذبر مونده ، این دو تا رو انجام بدم بعد میام دنبالتون تا برگردیم _عیبی نداره مادر ، تا تو بیای منم یه سر به خاتون میزنم ، آخه می گفت مثل اینکه که بچش ترسیده گفت بیا ترس شو بریز . بعد از اونم میرم بینم ، بچه های برادرم و خواهرم چه میکنن ... تا آن موقع میای دیگه... آره بانو میام

دلارام با بیتفاوتی کتاب را بست و روی پاتختی کنار تخت گذاشت و روی تخت دراز کشید و بدون اینکه پتو یا ملحفه روی خودش بکشد و پاهایش را روی هم قلاب کرد و چون مردان دستش را روی پیشانی و چشمش گذاشت و بی حرکت ماند سعید با دیدن این لحظه چشمهایش را بست و نفس عمیقی کشید...

سعید فقط دلش می خواهد....

..
...
....
....
...
..
.

با رفتن بی بی قشنگ ، سعید با تکان دادن خرده نان هایی که روی شلوارش ریخته ، بود

از سر سفره جمع شده ، بلند شد و بدون نگاه کردن به دلارام به سمت تخت قدم برداشت

هنوز هم دلارام با بی تفاوتی روی تخت دراز کشیده ولارام با اینکه سنگینی نگاه سعید را فهمید اما نه دستش را از روی چشم و پیشانی اش برمی دارد و نه عکس العملی نشان میدهد و نه حتی تکان ریزی

خورد تا حداقل بفهماند . هوشیار استدلالرهمان طور ثابت و با نفس های منظم منتظر است تا بشنود و ببیند واکنش سعید به رفتارش چیست

سعید نفس عمیقی کشید و تمام چیزی را که می خواست با تندی و تیزی بر سر دلارام بکوبد . پشت همان لبهای بسته نگه داشت و با نفسی که برای آرام شدنش کار ساز هم نبود گفت

_اگه میخوای دختر خوبی باشی و تو این خونه و اینجا کنار ما باشی ، پس همه جوره کنارمون باش.

من امروزو ندید میگیرم ؛ بی بی قشنگ سن و سالی

ازش گذشته رفتار تو درست کن لطفا ؛ تو هم کهنشکر خدا حالت خوبه ، پس از این به بعد تا وقتی که خوب بشی و همه چیز یادت بیاد ، پا به پای بی بی قشنگ باش و طوری رفتار کن که در شان یه دختر عاقل و بالغ باشه الان فهمیدی چی گفتم...

دلارام تنها تنها یک چیز را شنید این که

پا به پا....

همراه هم....

دلارام دوست دارد در این خانه بماند اما ، پابه پا سعید ...وقتی سعید واکنشی از دلارام ندید با اینکه خورش به جوش آمده و همان دستی که مشت شده را دوست دارد بر فرق سر دلارام بکوبد تا بلکه دلارام بفهمد...

مشتش را بالا آورد و رو به دلارام که هنوز هم نگاهش را پشت دستش پنهان کرده گرفت و انگشت اشاره اش را با حرص و قیض باز کرد هنوز هم مشت دستش سفت و محکم است به غیر از ، انگشت اشاره که به تاکید با لب های بسته شده سعید، تکان میخورد....

_لعنت به شیطان میگه لا اله حی الله من یه روز به عمرم مونده باشه تو یکی رو قبل از مُردن آدم می کنمولی حیف حیف...

.
..
...
....
....
...
..

سعید نفسش را با حرص آزاد کرد

مشت دستش را باز کرد و با ناراحتی از این رفتار نسنجیده دلارام بین موهایش

برد و از کلبه بیرون زد

سعید برای اینکه فراموش کند کار زشت دلارام را به زمین و مزرعه پناه برد زمینی که خالی

از محصول و خالی از بوته های هرز استسعید داس به دست زمین را شخم می زند ولی در

اصلا مغز درهم برهم اش را شخم میزند و می خواهد زیر و رو کند تا شاید نشانی و

علامتی در آن پیدا کند...

تا شاید بیخیال همه چیز شود...

بدون عذاب وجدان که فقط مردانگی در آن حرف اول را می زند ، دلارام را به

سازمان یا خانه امنی بسپارد...

ولی اینکه سعید قدرت این کار را ندارد ، بیشتر عاصی و درگیرش کرده چیز

دیگری است....

و آن طرف ماجرا دلارام است که با رفتن سعید

دست از روی صورتش برداشت و آرام بلند شد و بهتاج تخت که داد و تنها به لحنی که پر

از آرامش بود ؛ برای دلارام ولی برای سعید پر بود از حرص و جوش.... لبخند زد

سعید منظور دیگری داشت و اگر با آرامش حرفی را، زد به خاطره این بود که دلارام بفهمد و درک کند.

اما دلارام برداشت خودش را داشت و دارد و اینجا کائنات مسئولن!!؟

دلارام فهمید که اگر کوتاه بیاید و از این خان زادگی دوری کند و با پا به پای آنها در هر کاری پیش قدم باشد. آن وقت شاید گوشه چشمی از جانب سعید ببیند. دلارام دوست دارد غرق ترحم شود در حصار سعید....

.
..
...
....
....
...
..
.

دلارام با اطمینان از اینکه اگر متین و مطیع باشد

سعید خواهان اوست با لبخند و سرشار از اعتماد از روی تخت بلند شد و به سمت آینه رفت

گره روسری اش را باز کرد و روی میز آینه گذاشت و با لبخندی که هر لحظه بیشتر کش می آید بُرس را از جا بُرسی برداشت و با همان لبخند بُرس را بین موهایش می کشد دلارام با همه ی حال خوبش که اگر جلو دارش نباشد حتما به جنون دلبری می کساند چرا که با چه نازی همه موهایش را روی شانه اش ریخت و خیر در آینه رو به دخترکی که غرق در اوهام و خیال است لبخند میزند و دستش را آرام و پر احساس دست رو زلف های سیاهش می کشد و آرام و شور انگیز با خودش و دخترک در آینه نجوا می کند

چقدر خوبه که دعوت می کنی برای با هم بودن و

هم راه بودن و کنار هم بودن... دلارام با نگاه کردن در آینه رو به دخترک شروع

کرد به بافتن موهای که از پر کلاغ سیاه تر و به پر

پشتی گیسوان اغواگران دلبر آرام آرام میبافد تارشته ی خیال پردازی اش

تمام نشود

دلارام هر بار که حلقه ی موهایش را زیر رو می کند به این فکر می کند که روزی

سعید عاشقانه و دلباخته این موها را گیس خواهد کرد....

همین حس شیرین برای دلارام کافی است که در آینه به دختری که گونه

هایش گل انداخته لبخند بزند و آرام آرام نجوا کرد

دلارام به خودی نشون بده ، قشنگ مرتب با وقار و

متین و بدون ادا و اطوار دلارام خیلی ماهرانه صدایش را بم کرد تا بیشتر

شیهه تُن و لحن سعید شود و با همان لحن بم و گیرای گفت

_آروم صحبت کن ساکت باش...

دلارام لبخندش وسعت گرفت چون توانسته بود به تقلید از بمی و گرمی صدای

سعید حرف های او را وا گویی کند

لبخندش بیشتر وسعت گرفت و این بار رو به دخترک که صورتش پر است از

خنده انگشت اشاره

اش را رو به دخترک گرفت و گفت_از این به بعد آروم ... ساکت ... متین ... موقر...

آهسته و درست حرف بزنه خوب دختر خوب دلارام چشمکی در آینه زد و

سرش را به علامت تایید تکان داد و پیروزمندان گفت

_خوبه

دلارام جواب خودش را به جای سعید با تحسین داد_عالی دختر خوب این طوری

من خیلی زیبااااا دوست دارم الانم دارم اما این جوری که بشی بیشتر

دوستت دارم ... عشق جان ... اینطوری میپسندمت....

اینطوری دوست دارم اینطوری کنارمی...

اینطوری پا به پای منی...

دلارام سرش را دلبرانه کج کرد و رو به دخترک در آینه که سرشار از شوق و شور
 وصال است گفت _الان این یعنی دلبری آقایی ، الان یعنی اینکه اگه من اینجوری
 باشم ، تو هم همون جوری که مندوست دارم ، دوستم داری....

دلارام موهایش را گیس کرد و با کشی که سعید به سفارش بی بی قشنگ خرید
 بود را برداشت و پایین

موهایش را بست و مهیا شد ، برای رفتن اما ...قرار نیست من ، تو یا ما ، به هر چیزی که
 فکر می

کنیم و همان طور که خیال پردازی و رویا پردازی کردیم را در پیشرو داشته ،
 باشیم

گاهی در اوج خیال ، رویاپردازی میکنیم اما به بدترین شکل با صورت در
 هم شکسته ای

رویاهایمان به زمین می خوریم و یا گاهی ، در اوج غم و اندوه از خدا می پرسیم که
 چرا هستیم ، چرا اینجاییم و در این حالیم ولی از آنجایی که امید نداریم ، پنجرهای
 به اوج روشنایی باز میشود...

خدا....

خدا خوب میداند که احوال حالمان چیست

دلارام در اوج خیال و رویا پردازی قدم برمیدارد...

..

...
....
....
...
..
.
..

دلارام در کلبه را باز کرد و از کلبه بیرون آمد هنوز هم باید قدم های آهسته و آرام بر دارد چراکه با امروز دو هفته ای می شود که دیگر از واکر استفاده نمی کند.

دکتر گلباغ توصیه کرد که حواسش به قدم هایش باشد و آرام و شمرده شمرده قدم بردارد

دلآرام با به یاد آوردن آن روز لبخندی زد چرا که، تمام مدت سعید با اخم و تخم در مطب دکتر گلباغ منتظر بود تا این خوش و بشه دوستانه به پایانبرسد و مدام با اشاره های نامحسوس از دلارام میخواست که گره روسری اش را سفت کند و چه

قدر برای دلارام شیرین و خواستنی بود آن روز...سعید اخلاق منحصر به فردی دارد و اینکه دوست دارد وقتی کسی را زیر سایه اش راه داده و از خنکای سایه اش به او می بخشد طرف مقابل هم باید انقدر فهمیده باشد و از قوانینش پیروی کند.

دلآرام برای جلب توجه سعید ، ریسکهای پرخطری می کند...

اینکه در لحظه آخر با صمیمیت بیش از حد از دکتر گلباغ خداحافظی کرد و دکتر گلباغ با تمام هوش و ذکاوتش رو به دلارام کرد و جوری که مخاطبش سعید باشد گفت (دختر خوب دلبری حد و اندازه داره حداقلش برای بیرون و حداکثرش برای توی خونه و صاحب خونه است)

درست بعد از اینکه دلارام سوار ماشین شد و سعید در ماشین را محکم بست و بی بی قشنگ مدام ذکر می گفت تا شاید اختلاف بالا نگیرد که همچنین هم بی فایده نبود

دلارام که عقب ماشین جا گیر شده ، بود با نیش باز به رفتارهای پر از حرص سعید نگاه می کرد تا اینکه سعید دستش را پشت صندلی شاگرد انداخت و صورتش را کامل به عقب برگرداند و با صدایی که فقط به احترام بی بی قشنگ پایین نگه داشته ، بود به دلارام اخطار داد_ببین دختر ، خوب تو گوشت فرو کن ، فقط این این

مورد رو ندید می گیرم . مطمئن باش هر مردی ، بغیر دکتر گلباغ بود و اینطوری می خندی اون موقع منم اون روی خودمو به تو نشون میدادم

تا دلارام خواست جواب سعید را با بی تفاوتی ظاهری بدهد. بی بی قشنگ با یک دستش صورت سعید را برگردان و در نگاه پر اخم سعید لبخند زد و با مهربانی گفت

_مادر تو این روزا ، زود جوش میاری ها... دلارام کار بدی کرد اما دکتر گلباغ جای پدر بزرگش ... این قدر

همه لازم نیست همه چیز رو بد به دلت راه بدی ...سعید فقط یک لحظه ... فقط یک لحظه چشم هایش را برای کنترل کردن عصبانیتش بست و از بین دندان هایش غرید

_مرد ، مرد این تو کت من نمیره

سعید با اخم های که قصد باز شدن ندارد نگاه پر از تهدیدش را به عقب برگرداند و رو به دلارامی که دنبال جان پناه است شمرده شمرده ادامه داد

_همینی که گفتم ... حله بعد از این روشهای

مختلف دارم برای فهماندن اینکه من چی میگم واونا که تو خونه من زندگی می کنن باید چطور رفتار کنند

یعید رو به بی بی قشنگ کرد و با تسلط بیشتر روی تَن صدایش گفت

_بانو شیرین تاج سر... می خواد شما باشی ، یا این دختر زبون نفهم که عقب نشسته پس حواستون به خودتون و اطرافتون باشه...

دلارام لبخندی زد و به یاد آن روزی که گذشت و چقدر سعید حرص خورد و چقدر دندانقروچه کرد و چقدر فرمان را بین پنجه هایش فشار داد و چقدر

آن روز برای دلارام خوب و شیرین بود. احساساینکه سعید برایش غیرت خرج میکند دلچسب و گوارا است اما....

آن روز چقدر برای سعید سخت تمام شد اینکه مردی از تبار خودش گوشش را کشید و یادآوری کرد که زن برای مردش باید دلبری کند نه برای غیر آن....

دلارام با ایستادن روی سکو به سعید خیره شد سعیدی که در مزرعه با داس و
بیلچه به زمین بی آب و علف چنگ و دندان نشان می دهد...

.
.....
....
....
...
..
.
..

همچین که خواست از سکو پایین بیاید باز هم لبخندش وسعت گرفت چرا که باز
هم خاطره ای در ذهنش و مقابل چشمش کلید خورد

همان روزی که سعید به دلارام کمک کرد تا دلارام از سکو بالا برود و دلارام چه
شیطنتی کرد و بعد از آن چه اتفاقی که نیفتاد ... احمد آمد و ماجراهایی که آن روز
گذشت...

درست فردای همان روز سعید ، مشغول ساختن تک پله ای شد و پله ی ساخت که
عرض و پهنای زیاد دارد تا دلارام همراه واکر راحت تر از آن بالا و پایین
برود و لازم نباشد کسی به او کمک کند روزهای شیرین و خوش زیاد است . اگر آدمیزاد به

اطرافش کمی با مهر و با دقت نگاه کند . همین که تو گاهی لبخند بی خیالی روی لب هایت است و نمی دانی منشاء اش کجا است یعنی اوضاع و احوالت خوب است پس شاکر باش و این یعنی روز روز تو است و یا اینکه شاید یک روز از روز را با حال بد بگذرانی و دلیلی نداری همین طوری الکی حالت خراب است ک درست نمیشود پس این دلیل نمی شود که همه روز و همه هفته و همه ماه و همه سالت را خراب کنی و ناشکر باشی

دلارام امروز حرفهای سعید را به زیباترین شکل ممکن تعبیر کرد و حالا خرامان خرامان به سمت سعید که روی مزرعه بی آب و علف مشغول کار

است قدم بر میدارد دلارام می خواهد انقدر نزدیک سعید شود و انقدر

عاشقانه برایش نجوا کند تا بلکه سعید از خر شیطان پیاده شود و با هم ، کنار هم ، هم قدم ، همراه و هم نفس شوند....

سعید چه گفت و دلارام چه فهمید....

دلآرام این روزها چقدر خوش خیال است.

سعید با دیدن دلآرام نفسش را حبس کرد و با پوف کلافه ای آن را به بیرون فرستاد

با ایستادن دلارام سعید نگاهش را دزدید و سرش را

بیش از حد پایین برد و انگار که دنبال جوانه یخیالی باشد روی زمین خشک ، زمین را زیر و رو میکند

دلارام نزدیکتر شد . آنقدر نزدیک که سعید با دیدن سر انگشتان باز دلارام که چون برف شب چله سفید و زیبا بود چشم هایش را بست و آرام لب زد _ بهتر نیست وقتی از کلبه میاد بیرون یه دونه از اون جوراب های بافتی که شیرین بانو بافت را پوشید . هوا سرده سوز داره . شما که هنوز اون طور که باید و شاید سرپا نشدید بهتره بیشتر مراقب خودتون

باشید . مریضی از پا شروع میشهدلارام لبریز از حس خوب و تاب لبخند زد و لبخندش با هر کلمه سعید بیشتر وسعت می گیرد اینکه انقدر برای سعید مهم هست که سعید به فکر جوراب پای او و پای بی جوراب او است _ نه هوا خوبه دلارام با گفتن این حرف آرام دستهایش را پشت پاهایش برد دامنش را زیر زانو هایش جمع کرد و آرام وطمأنینه روی دو پایش نشست سعید سرش را کج کرد و نیم نگاهی به دلآرام که صورتش غرق در آرامش بود ، انداخت و آرام تر از آرام گفت _ چیزی شده...؟ کاری دارید با من...؟ و دل آرام با لحن دلنشینی گفت _ سعید

.
..
...
....
....
.....
.

سعید نگاهش و صورتش را برگردان دوباره مشغول همان دانه بذر نداشته و نبوده
روی زمین شد و دل

خاک را بی هیچ دلیلی زیر و رو میکند دل آرام دستش را آرام و با مکث نزدیک بیلچه قرمز

رنگی که در دست سعید پنهان شده بودند ، میبرد تا به بهانه بیلچه قرمز رنگ

دست سعید را بگیرد سعید بیلچه را عقب کشید و با اخطار گفت

_دست نزن

_دوست دارم کمکت کنم

_اینجا چیزی نیست برای کمک کردن_خودت گفتی هم پا ... همراه کمک حال،

میخواهم کمک حالت باشم

_دلارام خانوم چرا نمی خواهید بفهمید ، من چی میگم

_خوب تو چی میگی

_من میگم بهتره یکم مراعات شیرین بانو رو بکنید ؛ میدونید که خیلی هوای شما رو

داشت تا شما سرپا شدید ... این درست ش نیست زن پا به سن گذاشت جلوی شما

سفره باز و بسته کنه...

دلارام با نارضایتی چشم هایش را نازک کرد و گفت_باشه بی بی هم کمکم کرد

دلارام صدایش را نرم و لطیف کرد و با محبت ادمه داد

_تو هم خیلی کمکم کردی ؛ می خوام کنارت باشم چرا انقدر از من بدت میاد

_من از شما بدم میاد ؟ چرا باید بدم ، بیاد ؟ فقط

گاهی اوقات نمیدونم چرا خوشتون میاد که آدمو، حرص بدید و ناراحت کنید

_اگه قول بدم حرصت ندم ناراحتت نکنم...سعید به میان حرف دلارام زد تا شاید از این

همه ناز در صدایش بکاهد

_دلارام خانم بهتر نیست برید تو کلبه ؛ هوا سرده

_نه بهتر نیست ، برم تو کلبه

_دلارام خانم

_دلارام خانم نداره که ، اصلا بین گلناز باردارہسعید با بی تفاوتی از کنار این سوال یا خبر

یا هر چیزی که دلآرام منتظرش است و منظور دارد، گذشت و این باعث شد دلارام بی پروا

تر شود

_منم، بچه می خوام...

سعید به سرعت نگاهش را به صورت بیخیال دلآرام داد

دلارام ابروهایش را بالا انداخت و نمایشی شانه هایش را بالاتر برد و با بی تفاوتی و بی

خیالی گفت_چی مگه ، راست میگم ، گلناز باردارہ منم دوست دارم حامله شم ... دوست

دارم منم یه بچه داشته باشم...

سعید چشمهایش را بست تا تمام عصبانیتش را با یک دم عمیق بیرون بریزد و با آرامش ساختگی عامیانه در حالی که خیره به چشم های گستاخ و بی پروای دلارام است ، گفت _پاشو برو تو کلبه....

.
.....
....
....
...
..
.

_نمیرم... اوادم حرف بزnm ... خسته شدم از این

شرایط مسخره ... حالا که خودت نیستی و نمیخواهی باشی کنارم من بچه می خوام تا باهش

سر گرم شم

سعید هنوز هم خودش باور نمی کند که با دلارام راجب این موضوع ممنوع داد

و ستم می کند _شما می دونید خجالت یعنی چی...!؟؟؟؟ دلارام با تمسخر

گفت

_نه نمی دونم تو میدونی چی اصلا بینم چرا من باید دور از تو و تنها باشم ... چرا

بی بی میگه زن و شوهر باید هم بالین و هم بستر هم باشن ... پس ما

چرا نیستیم ...سعید با بستن چشم هایش نفس عمیقی کشید و با

آرامش ساختگی گفت

-خواهش می کنم ...تمنا می کنم.... استدعا دارم...

آروم تر هم ، صحبت کنید من می شنوم ..الانم بهتر برید کلبه

_من بچه می خوام

سعید نگاه تند و تیزی به دلارام گستاخ این روزها انداخت با غیظ و تُن صدایی که

پستش هزار اخطار و

هشدار است ، گفت_حیا کن دختر.... معلوم هست داری چی میگی

....بعدشم چه خبرت انقدر هوار هوار می کنی سعید با تاکید بیشتر ادامه داد

_یک ، آروم حرف بزنید ...دو، همین حالا هم، برگردید کلبه تا اون روم رو

نشونت ندادم _نمی خواهی تمومش کنی نه ...!!!؟؟ سعید نفس عمیق کشید ،

چشمهایش را بست تا کمتر نگاهش، به گستاخی دلارام بی افتد ، اما

دلارام با گستاخی کلمات را تک به تک ادا می کند_ من بچه می خوام ؛ گلناز باردار ، منم

بچه می خوام

سعید از لایه دندان های کلید شده اش غرید

.
..
...
.....
...
..
.
..

سعید که دلارام را با عصبانیت روی تخت پرت کرد

بدون در نظر گرفتن اینکه ، شاید صدایش بیرون از کلبه برود و به گوش بی بی قشنگ یا احمد برسد با صدای بلند کلمات را بر سر و صورت دلارام کوبید _چرا نمی خوای بفهمی

چرا خودتو زدی به خریت

....چرا نمیخوای هاااان چرا نمی خوای بفهمی، وقتی یه بار مثل بچه آدم همون روز اول ، بهت گفتم من و تو با هم هیچ نسبتی نداریم میفهمی هیچ نسبتی ؛ غیر از اینکه من خر ، فهمیدی من خر....

من خر ، خریت کردم و تو رو از اون کوهپایه کشیدمت ، بردمت بیمارستان و سر و پا کردم، آوردمت این جا ، جا دادمت تا خوب بخوری ، تا زودتر سر و پا شی. اما حالا چی ، به جایی این که سر و پا شدی لازم تشکر کنی و بری دنبال زندگیت.... داری چرندیات تحویل من میدی ؛ چی

میخواهی تو از من هالالان ؛ تو چطور دختری هستی که هر حرفی به دهنش و به مغز معیوب
الحالت میاد

رو می ریزی بیرون.....

چون دو بار به روت خندیدم

چون دو بار برات چیزی خریدم ، آوردم چون بهت احترام میزارم ؛ حواسم بهت
هست که کسی به حریمت ، میفهمی به حریمت دست درازی نکنه ، فکر کردی
خبریه آره آره فریادهای سعید تمامی ندارد اما دلارام دیگر اشکی
برای ریختن ندارد چرا که ...دلارام هم درست مثل سعید صدایش را در سرش
گرفت و با صدای بهمراتب بلندتر از صدای سعید ، که جیغ هایش در آن بیشتر
هویداست ، فریاد می زند . درست پا به پای سعید حرف دارد برای زدن و اصلا کم
نمی آورد

بی بی قشنگ پشت در است و مدام به سر و صورتش میزند و آنقدر که به معصی
خوانی شباهت دارد تا به میانه داری....

بی بی قشنگ آنقدر که از نگرانی به گونه و پشت

دستش می زند که هر لحظه سرخ تر می شود و هر

چه تلاش میکند و خواهش میکند که سعید در راباز کند اما سعید امتناع میکند و انگار که

گوش هایش کر شده....

هم سعید هم دلارام فقط میخواهند جواب یکدیگر را بدهند ، بدون در نظر گرفتن سوال طرف مقابل و یا اینکه بفهمند که از هم چه می خواهند

بی بی قشنگ پر از خواهش لب هایش را روی درز در کلبه می گذارد و نی گوید

_مادر در رو باز کن.... سعید.... سعید درو باز کن، مادر دلارام مادر تو بیا در رو باز کن در باز

کنید بینم باز چی شد به شما دو تا ، دوباره آنچهرا اینقدر به پر و پای هم می پیچید اینم شد رسم زندگی

بی بی قشنگ مکثی کرد صدایش را پایین تر را آورد و نجوا میکند ، به خیال خودش که این طوری آنها می شنود و حیا می کند و کمتر صدایش را روی هم بلند می کند ولی زهی خیال باطل

_زشت مادر ، غیر از شما دو تا ، تو این خونه یه زن و شوهر دیگه هم زندگی میکنن ، چرا فقط از شما صدا در میاد ... چرا هر چی از این خونه بیرون

میاد آخه این در رو باز کنید بینم ...سعید ، دلارام را میخواهد مغلوب خودش کند ولی

دلآرام درست مثل خودش واکنش نشان می دهد هرچه سعید با غیض تندی با دلارام حرف میزند و از لای دندان های چف شدهاش کلمات را میکوبد دلارام هم با جسارت تمام روی سر انگشتانش ایستاده و شانه به شانه ی سعید ؛ تا شاید هم قد این مرد تنومند شود با صدای بلند جوابش را میدهد سعید با فریاد حرف میزند و دلارام با فریاد جواب میداد تا این که دلارام کاری را کرد که سعید

مبهوت و مجبور به عقبنشینی شد...دلارام با تمام قدرتش که در کف دستش جمع شده
 ، است در گوش سعید نواخت و چه ضربه بدی و چه آهنگ زشتی....
 سعید با لبخندی که سراپا بهت و تمسخر دارد رو به دلآرام دستش را روی گونه اش
 گذاشت درست جایی که دلارام روی آن ضربه زشتی گرفت..
 صدای سعید از آن همه بلندی و فریاد به پایین ترین پله های نت آوایی رسید ،
 آنقدر پایین که نرم و ملایم رو به دلآرام گفت...

...
 ...

 ...
 ..
 .

_خیلی ریزه میزی دلارام ؛ بهت نماید انقدر دستت

محکم و سنگین باشه اما میدونی خوییش چیه، اینکه الان من ، برای دومین بار
 فهمیدم ... فهمیدم که لازم نیست ، آدم همه جا از خودگذشتگی کنه و به همه بگه
 ، که من بلام ... میتونم کمک کنم....

میتونم باشم ... می تونم پشت و پناه کسی بشم....

می تونید ، روی کمک من حساب کنید میبینی دلآرام ، من سعید ، پسر حاج مرتضی
از تو ای دختر ، که نصف سن منو داری این کشیده رو خوردن ، که بفهمم و بدونم به
قول اون یاسر...

سعید بغض تلخی دارد وقتی که مکث می کند و در نگاه دلارام که پر از شرم و
خجالت است خیره شد تا حرفی را که یاسر در آن شب وسط جنگ و دعوا و
حرمت شکنی یاسر با بی ادبی تمام کف هر دودستش را به تخت شانه سعید کوبید و گفت و
حالا سعید می گوید

_وقتی یکی تشنه سر چاه وایساده باید حالش بدی تو چاه نه آب بکشی بیاری
بالا ، بدی دستش!

دلارام خجالت زد سر پایین انداخت و دستش را مشت کرد و نفسش را حبس کرد
که با شنیدن اسمش که پر از مکث بود سرش را بالا آورد و باز هم نگاه شرمنده
اش را به سعید داد

_دلارام من اشتباه کردم ، میفهمی ، اشتباه کردم

...اشتباه کردم که دل به دلت دادم . اشتباه من ازاون جای شروع شد که تو را از کوهپایه

جمع ات کردم ؛ تو باید همون جا می موندی ؛ خدا خودش بود

، کمکت می کرد . البته تو مقصر نیستی ها....

چقدر سعید حرف های نگفت دارد و حالا با درد حرف هایش را واگویه می

کند

روزگار که ، اینطوری برای آدم زیر و رو میکشه ؛ توی یک سالی که به اجبار کنار هم بودیم ، همه جور اتفاقی بین ما افتاد و بیشترش دعوا و جنگ و جدال بود اما ، بعد از این تو آزادی هر کاری که فکر می

کنی درسته انجام بدی ، انجام بدهدلارام شکست و نگاهش هم حرص دارد و هم غرق در بیابان برهوت از این رفتار سعید سرگردان چرخ می خورد

من گله زیاد دارم ، از خودم از روزگار ولی مطمئن باش طرف حسابم اون بالای ، که الان آسمون نشینه ؛ اینو بدون به همون خدایی که بالا سر من و تو و اینجا شاهد ، من با تو هیچ نسبتی ندارم که ندارم سعید با لبخند که تلخی زیادی دارد و هزاران هزار درد و رنج را به همراه دارد و می شود هزار بار از هزار جهت آن را معنی کرد دستش را از روی گونه ی که هنوز جای سر انگشتان دلارام را دارد ، برداشت .یک قدم بلند عقب تر رفت و از دلآرام فاصله گرفت با حال عجیبی شروع کرد به مرتب کردن مو و لباس هایش و سر آستینش را کمی بیش از حد معمول تا زد

دلارام گیج و گنگ خیره به سعید است و تنها یک چیز را در ذهنش چون پانول ساعت مدام صدا میدهد اینکه سعید خدا را شاهد گرفت.... این که با هم هیچ نسبتی ندارند....

سعید به سمت در کلبه برگشت و پشت به دلارام بدون اینکه نگاهی کند آخرین حرفش را زد.....

...
....
....
...
..
.

_بیخیال دلارام خانوم ، بعد از این نه جلوی راهم باش نه جلوی چشمم ، منم بعد از این نه جلوی راهتم نه جلوی چشمت ، اگه میخوای تو این خونه بمونی ، پس حد تو بدونحالا که من یه سال از عمرمو ، شب و روز مو ، صرفه تو کردم بهتره قدر بدونی و شعور شو ، داشته باش.... وقتی بهت میگم جلوی چشمم ، جلوی راهم نباش ، فقط بگو چشم سعید بی تفاوت به غروی که از دلارام شکست به سمت دلارام برگشت و با بی رحمی تمام گفت_انقدر عزت نفس داشته باش ، وقتی بهت میگم

نباش ، یعنی نباش ، که اگه این بار به هر دلیلی جلوی چشمم ، جلوی راهم باشی از روت رد میشم و کاری رو که اصلاً تو مرام و مسلکم نیست و انجام میدم سعید برگشت و به سمت در کلبه رفت قبل از باز کردن در کلبه برگشت و از روی شانهاش به دلارام ویران شده نگاهی انداخت و سرد و خشک قاطع و بدون هیچ اغمازی تیر آخرش را پرتاب کرد _اخطار آخر بود ، دیگه هم باهات شوخی ندارم

؛ خوشم نیاد با یه بچه سر شاخ شم ، که اگه شم خیلی راحت دستتو میگیرم از این خونه پرتت می کنم بیرون ؛ تو مرام و مسلک من نیست اما اگه یهبار دیگه دمپر من بچرخه ، پرتو میچینم. اون وقت برام مهم نیست گوشه خیابون خوابیدی یا نه... سعید مکتی کرد و پر از تمسخر و زشتی سر تا پای دلارام را برانداز کرد و ادامه داد

...یا اینکه ، دنبال اینی یه بچه و یه پدر بچه داشته باشی ، حالا هر کجا ...

میفهمی

؛ اگه میخوای تو این خونه ، زیر این سقف

، زیر این سایه باشی پس از این به بعد ، با قانون این خونه پیش میری...

اولین اخطار ، آخرین اخطار ... پس حواست باشه...

وسلامسعید در کلبه را باز کرد با دیدن بی بی قشنگ که چشم هایش چون یاقوت سرخ

می درخشد سرش را پایین انداخت و آرام لب زد _ شرمندم بانو ، با اجازه

سعید با حالی که نه پیروز است نه شکست خورد از کنار بی بی قشنگ به آرامی رد ،

شد

وقتی سعید از قاب در فاصله گرفت بی بی قشنگ

دختری را دید که در حین اینکه ایستاده اما درست مثل ویرانه هایی است که هیچ معمار و هیچ

اوستایی نمی تواند آن را مرمت کند

دلارام ویران ویرانه با دیدن بی بی قشنگ ؛ چشم هایی که تا لحظه پیش دو دو

میزد و گلوی که به بغض خنجر می کشید ... آرام و با صدا شکستنه قلب

، هر دو چشم هایش با هم بارانی شدند

در یک لحظه و در یک حال که صدای در آسمان پیچید....

زمینی که با اخم اما گوشه لبخندی شیرین به سعید که حد نگهدار است ، نظر می کند

سعید پسری سالم و پر از عقاید و اعتقادات است و

خوب بلد است که وارد ممنوع ها نشود بی بی قشنگ کفش هایش را با هول ولا در آورد و

قبل از اینکه دلارام روی زمین سقوط کند او را در حصار گرفت و تنها صدای که به

تمام گوش ها رسید صدای گریه های دل شکسته ی دلارام استو بی تفاوت ترین

گوش ، فقط گوش های سعید بود و است....

.
..
...
.....
...
..
.

درست از همان روز سعید دیگر دلارام را ندید...دلارام برای اینکه خودش را سرگرم کند .
صبح های زود ، قبل از بی بی قشنگ از خواب بیدار می شد و در هوای آزاد آخر های اسفند
که صبح بهاری را نوید

می دهد ، قدم میزد و با خودش هزار بار ، قبل از شروع روزمرگی تکراری با خودش
تکرار می کرد

_من هیچ نسبتی با هیچ کسی ، ندارم.

من ، تنهای... تنهای تنها به دنیا اومدم و تنها میمونم ... تنها میمیره پس بهتره
تنها باشم و تنها بمونم تنهایی کارامو بکنم تنهایی تنهایی تنها....

دلارام درست بعد از این عهدنامه و یا سوگند نامه ی

هر روزاش تمام کارهایی که بی بی قشنگ به او یاد می داد ، چون شاگردان تیز و باهوش
همه را از بر می کرد

دلارام ، شبانه آرد الک می کرد و خمیر را آماده درست مثل بی بی قشنگ و
صبح زود شروع به پختن نان میکرد

دلارام این روزها که در ذاتش نجابت و آرامش نهفته است ، هویدا شده همان گونه
که تربیت شده رفتار می کند . آرام و موقر و متین و سنجیده رفتار

میکنند

انگار بعد از آن ، آشوب همه چیز آرام گرفته و

روتین وار پیش میرود... دلارام بیشتر وقتش را ، در آشپزخانه ی کوچک و یا در همان اتاقک مدبخت پخت و پز و گاهی به دوخت و دوز مشغول می شود و بیشتر سعی میکند جلوی چشم سعید نباشد . درست طبق دستور و اخطار سعید که گفت نباش و دلارام نیست...

بی بی قشنگ که ناراحت و دلخور از رفتار ، سعید است با سعید سر و سنگین برخورد ، می کند چرا که سکوت دلارام و جوش و خروشش را دیگر نمی دید و این بی بی قشنگ را دلواپس و دل نگران می کرد... بانو ، من دارم میرم شهر ، اگه چیزی لازم دارید بگید ، بگیرم... اگر امری... فرمایشی هست ، بگید، انجام بدم

بی بی قشنگ جوابی را که این روزها ، مدام به سعید میدهد را دوباره به روی سعید آورد

_نه مادر ، شما صاحب اختیاری... صاحب اینجای...

صاحب اونجایی... هرچی شما بگین ، ما باید بگیریم، چشم... درست نیست آدم رو حرف ولی نعمت خودش ، حرف بیاره...

سعید خجالت زد و شرمگین است و این را خوب میداند که بی بی قشنگ به حمایت از دلآرام است که با او اینگونه سر و سنگین و پر از کنایه رفتار میکند...

سعید بدون اینکه جوابی به کنایه پر و پیمانه بی بی قشنگ بدهد به سمت آشپزخانه رفت

دلارام در آشپزخانه مشغول پخت و پز است و به محض ورود سعید به آشپزخانه نفسش را حبس کرد و سعید با دیدن دختری که پشت به او ایستاده و در حال آماده کردن غذا است . بی تفاوت وارد

آشپزخانه شد و در یخچال را باز کرد دلارام ترسیده یا دل شکسته دستهایش از کار ایستاد و چشمهایش را بست و همزمان با چشم هایش در قلبش را هم بسته شد و بدون کوچکترین صدایی منتظر است تا سعی از آشپزخانه بیرون برود دلارام حتی نفسش را هم حبس کرد تا مبادا به گوش سعید برسد...

سعید با یک نگاه گذرا به درون یخچال فهمید چه چیزهایی لازم است و چه چیزهایی کم است و با دیدن کیسه آرد های خالی که گوشه آشپزخانه روی میخ آویزان شده ، فهمید که آرد هم تمام شده ؛ کیسه ها را برداشت و بدون هیچ حرفی از آشپزخانه بیرون رفت

دلارام چشمهایش را باز کرد و از گوشه چشم نیم نگاهی به پشت سرش انداخت...

در قلبش باز شد...

نفس هاش باز شد...

قطره اشکی افتاد....

.
..
...
.....
...
..
.

بی بی قشنگ ، وقتی دید سعید از آشپزخانه بیرون

آمد و کیسههای آرد در دستش است ، نزدیک رفتو دستش را به سمت سعید دراز کرد بی

بی قشنگ با لحنی دلخور و سر سنگین که در تَن صدایش هویدا است گفت

_این گونی ها رو نبر ، بچه م دلارام میخواد روی این گونی ها با کاموا ، پادری

درست کنه سعید بدون هیچ حرفی کیسههای آرد را به سمت بی بی قشنگ گرفت

و با عذرخواهی که دنیا دنیا شرمندگی دارد ، از کنار بی بی قشنگ گذشت در تمام

این روزها ، همه ی دوستی ها یک جورهایی دستخوش تغییر شده

سعید ساکت...!!دلارام آرام و متین و موقر!!!...

بی بی قشنگ دلخور و ناراحت!!!...

سعید و دلارام از دیدن هم....

قرار گرفتن در راه هم....

چشم در چشم هم شدن....

فراری هستند!!

و روزگار در گوشه ی از دنیا به چهار چوبه ی سرنوشت به شانه های پهن و قدرتمندش
تکیه داده و با لبخندی پر از سرخوشی خیر به رفتارهایشان است...سعید هر وقت به
بیبی قشنگ می رسد یا از آن خداحافظی میکند ، اول و آخر حرفش یک ببخشید و
دنیای از شرمندگی همراه است!!...

سعید پسر سالم و درست کار و حد نگهدار است...

سعید با گفتن ببخشید تا خواست از کنار بی بی

قشنگ رد شود ، بی بی قشنگ راهش را سد کرد کف دستش را ، به شانه سعید

آرام آرام کوبید و گفت

_مادر این رسمش نیست ، مردی و مردونگی به این نیست که آدم ناموس شو ، تو

خونش یه جوری

تهدید کنه که به ترس از اینکه رو در رو در بیاد ، دنبال سوراخ موش باشه ... خیلی زشت

مادر ، من پام لبه گوره به من ربطی نداره ، تو ، تو خونت با ناموست ، چطور رفتار می کنی

ولی ، اینو بدون من ، تو این جور خونه ها دووم نمیارم ؛ وقتی اومدی یه دست بگردون

اساس منو جمع کن ، می خوام برگردم خونه م ، سخته م ، اینجا زندگی کنم ؛ هواش سنگین

برای حال من ؛ خدا رو شکر بچم دلارام سر پا شد خودش کارا شو میکنه ؛ اگه سخته نگرش، داری با خودم میبرم...

بی بی قشنگ مکث پر از حرف کرد و با لحنی پر از گلایه گفت

_تو هم ، تو خونت پاهاتو راحتتر دراز کن و رو هم بنداز.....

..
...
....
....
...
..
.

سعید این روزها خشک و جدی جواب همه را می دهد و حال با حفظ احترام مادر بودن بی بی قشنگ که در لحنش حفظ شده ولی با جدیت بیشتر گفت _شرمندم بانو ، هر کی هر کجا نشستته همانجا را سفت بچسب ، قرار نیست کسی از اینجا بره اگه رفتنی هم باشه ، من رفتنیم... فعلا

سعید قبل از رفتن برگشت و رو به بی بی قشنگ با مهربانی بیشتر گفت _اگه کاری بود حتما تلفن کنید بی بی قشنگ با دلخوری راه سعید را بست و با لحنی شاکی گفت

_روت زیاد خیلی هم زیاد ، ولی عیبی نداره اینم به دوره ی هست اما میگذر
سعید نگاهش را دزدید و بی بی قشنگ مصمم تر از قبل سعید را مجبور به گوش
دادن ، کرد

_نگاه کن ... گوشاتم ، خوب باز کن... به ماهه خون

همه رو کردی تو شیشه ، نه به اون همه چار ولزدنت ، نه به این بی خیالیت ... ؛ نمیخوای
بگی که چی میخوای ازش ، چرا اینطوری خون به جیگرش می کنی ... چرا نمیزاری لبخند
رو لبش بشینه ؛ چه خواسته ازت که اینطوری رو بر گردوندی و صدا تو بلند کردی ،
اینطوری گردن کلفتی می کنی !؟

خدا رو خوش میاد ، که این طوری تن و بدن بچه رو میلرزوند

بی بی قشنگ مکث کرد تا به سعید فرصت حرف زدن بدهد ولی سعید هنوزم هم نگاهش
به زیر است ؛ بی بی قشنگ رو ترش کرد و گفت_اگه نمیخوای سایه سرش باشی ، زنگ
بزن بگو پدر

و مادرش بیام ببرنش که این طوری پیش تو از سکه نیفته...

سعید باز هم حفظ حرمت بی بی قشنگ دارد و لحنش را منعطف تر می
کند گفت

_من کی باشم که بخوام به شما به دلآرام خانوم بیا احترامی کنم ، من از روز اولم
گفتم ، گفتم ما هیچ نسبتی با هم نداریم ... نگفتم ؟

بی بی قشنگ با اخم و سعید با سماجت بیشتر ادامه داد_من تو کوهپایه دیدمش که غرق خون و بعدم که قصه روز هزار بار گفتم اما ، به خرج هیچکدومتون نمیره ... الان میگی من چکار کنم ، با کدوم زبون بگم

سعید دوباره حرصی شد از رفتارهای اطرافیانش و با تُن خفیفی ادامه داد

_هر کیم از راه رسید به این دختر یاد داد که من، شوهرشم...

سعید با یاد آن روزی که پری و زری بی حواس و با

صدای بلند و بگو بخنده راه و رسم دلبری را یاددلارام میدادن و حرف های که او هم

ناخواست شنیده بود با غیض ادامه داد

_که باید برای من دلبری کنه چرا ، چون یه مشت خاله زنک دوره افتادن و

سرشون رو همه جا می برند ... واقعا میخواهید حروم خدا رو حلال کنید...

با درماندگی و شانه های افتاد در چشم های بی بی قشنگ دقیق تر شد تا اثر

حرفش را ببیند

_الانم که راجع به خانوادهاش میگی ، به نظرتون اگه من میدونستم ، خانوادش

کجاست؟ نگهش می داشتم یا بر می داشتم ، می بردم می دادم دست

خانوادش...بی بی قشنگ با حرص پشت به سعید کرد و بدون

هیچ جوابی رفت

سعید پف کلافه کشی از این که هیچ کس او را باور ندارد و زیر لب زمزمه کرد

_اینکه می‌گن بشین سماق تو بخور اینه...

سعید از اینکه ، کاری از دستش بر نمی آید ، عصبی و ناراحت است با ناراحتی پشت

فرمان نیشان نشست و با استارت زدن به راه افتاد و در جاده

جنگلی محو شد بی بی قشنگ که خون خودش را میخورد و مدام در

حال جوش و خروش است زیر لب زمزمه می کند _این دیگه نو بر شه ؛ همه جور

آدمی... همه جور دعوای دیده بودم ، این مدلی ندیده بودم... ؛ پسر از گیس

سفید من خجالت نمیکشه ، فکر میکنه با دسته ی کورا طرفه...

بی بی قشنگ مکثی کرد و ادامه داد

_اصلا تو راست میگی ، برداشتی دختر مردمو آوردی نگهم میداری ، پدر و مادر

نداره دختر که تو این یه سال هیچ سراغی ازش نمیگیری....

..

...

....

....

...

..

.

دلارام در آشپزخانه ، تمام صحبت هایی که بین سعید و بی بی قشنگ شده ، بود را شنیده و ناراحت از اینکه چرا سعید دست بردار نیست و مدام تکرار می کند که هیچ نسبتی با هم ندارند آه میکشید و از آن بدتر حرفهای بی بی قشنگ بود که دردش را بیشتر می کند...

دلآرام زیر لب با خود زمزمه می کند

_راست میگه !، اصلاً پدر و مادر من کجان؟! که

سراغی از من نمی گیرم ، چرا هیچ اسمی از من نیست...

چرا هیچ نشونی از من نیست... یعنی من انقدر...

دلارام با غمی که روی نفسش سنگینی می کند آه عمیق کشید و در دلش برای بی کسی ک تنهایش مرثیه خوانی می کند.

دلارام دل شکسته و تنها شروع کرد به خرد کردن پیاز هایی که روی تخته است و چشم های که شاید به بهانه پیاز خوردن به اشک نشست ، چشم هایی که می سوزد و بغضی که در گلویش مدام بالا و پایین میشود...

گاهی چشم هایش را محکم میندود تا اشک نریزد

ولی بی فایده و بی ثمر استدلارام ، ناآرام و بیقرار است و هزار جور فکر ریز و

درشت که منشأ همه ی آنها تنهای و بی کسی است و ثمره تمام نتیجه گیری هایش به کج خیالی و کجفهمی رقم میخورد

بی بی قشنگ هنوز هم از دست سعید عصبانی و ناراحت است ؛ وقتی وارد آشپزخانه شد فهمید که پیاز خوردن یک جور استتار است برای دلآرامی که اینگونه اشک میریزد و گرنه یک پیاز خوردن کردن

این همه اشک و بغض ندارد...بی بی قشنگ بدون نگاه کردن به دلآرام با برداشتن دبه روغن که همین دیروز به کمک احمد آن را درست کرده بود پشت به دلآرام ایستاد و گفت

_مادر فدای تو بشه ، گلناز به خاطره با شیشه ی که داره حال نداره احمدم به خیال اینکه شاید پیش سمن ناز بهتر بشه برد اونجا ؛ حواست هست چی میگم دلارام آب بینی اش را نامحسوس بالا کشید و صدا صاف کرد و گفت

_بله بی بی میدونم؛ گلناز رفتنی اومد خداحافظی بی قشنگ دبه روغن به دست به سمت دلارام

رفت و دست روی شانه ی دلارام گذاشت ولی دلارام همچنان پیاز را با حرصی که فقط خودش می داند و بس پیاز خورد می کند ، گفت _کی برمی گردد بی بی ؟

_نمیدونم مادر ؛ خوب خدا رو شکر که حواست هست ، من برم تا خونه سمن ناز برگردم ؛ گلناز حالش زیاد خوب نیست ، برم بینم بچم چه شه...

_سلام منم برسونید

_سلامت باشی ، سلامتی تو میرسونمی بی قشنگ رفت.

احمد که خسته و ناراحت از این شرایط بارداری گلناز به مزرعه آمد به خیال اینکه بی بی قشنگ در کلبه است به سمت کلبه رفت و با زدن چند ضربه به در چوبی کلبه بی بی قشنگ را صدا کرد

دلآرام که این روزها از نظر جسمی و حرکتی بهتر شده از روی تخت بلند شد و به سمت در کلبه رفت

و با باز کردن در کلبه و دیدن احمد آرام کنار کشید و پشت در و نیم باز کلبه ایستاد طوری که نیمی از

تنش پشت در چوبی کلبه پنهان شد

دلآرام و با متانت و ادب در حالی که هر دو طرف نگاه می دزدن گفت

_بفرمایید آقا احمد

احمد که سرش را پایین انداخت با ادب خاصی جواب داد

سلام دلآرام خانم بی بی قشنگ نیستن؟ نه؛ رفتن خونه سمن ناز خانوم ... آخه یارمحمد

بردار کوچک شون، خبر آورد که گلناز خانوم حالشون خوب نیست، بی بی

قشنگ طاقت نیاورد رفت ببینه چه خبر

احمد با شنیدن این که حال گلناز خوب نیست دیگر حواسش را به اینکه دلآرام

شاید در این فضا تنها بماند یا تنها است بدون حواس خداحافظی کرد و رفت

دلآرام با حسرت به گرد و خاکی که پشت سر پیکان

به راه افتاده ، خیره مانده و با بغض فرو خورده لب زد _چقدر خوبه ، یکی برای آدم
اینطوری هلاک باشهتا آدم بخواد...

دلارام تنها مخاطبش خودش است که با پوزخند پر از تمسخر ای که انگار بخواهد
خودش را تیمار کند گفت

_عقده ای از دنیا نریم صلوات....

یک لحظه دلارام مکث کرد در ذهنش به دنبال این واژه می گردد و انگار بارها و بارها این
جمله یا کلمه را در جمع پر از خنده و شوخی ، شنیده...دلآرام غرق فکر و در جست و جوی
رد یا نشانی از این جمله برگشت و در کلبه را با گیجی و گنگی پشت سرش ، بست و با حسی
که کم کم او را وادار به کنکاش می کند ، روی تخت نشست....

دلارام به یک بار بیخیال همه چیز شد ، روی تخت دراز کشید و چشم هایش را
بست و در عالم رویا دید...

.
..
.....
....
...
..
.

دلارام در عالم رویا میبیند و می شنود عده ای که دور هم نشستن و خودش هم هست و همه با هم با

صدای بلند قهقهه می زنند و حرف ها میزنند همه باهم ، هر و مرج دلارام در جمع آنها هست و با آنها می گوید و می خندد اما دلارام دیگری دور از آنها به جمعشان با حسرت نگاه میکند...

دلارام خودش را در دو حالت می بیند هم در جمع است و هم دور از جمع...

دلارام دیگر صدایش میکند و دلارام در جمع، نگاهش به پشت سر بر می گردد و با دیدن سعید که دور و دورتر ایستاده و با اخم و تخم به جمع آنها نگاه می کنند با دست پاچگی ایستاده و به یکبار به سمت لبخندی که هر لحظه بیشتر و بیشتر روی صورت شاد سعید می نشیند دویید...

دلارام با حال ولا و ترس از دست دادن آعوش باز سعید ، به یک بار سر از متکا بلند کرد اما انگار هنوز خواب است ... به سمت سعید پا تند میکند سعید درست مثل دیواری بدون احساس از دلارام رویا

فاصله می گیرد و ترس در چشم های دلارام هر لحظه بیشتر می شود کسی از پشت سر دلارام را صدا می کند ، دلارام برگشت جمع دوستانی که با هم می گفتن و می خندیدن را دید از آنها دل کند و پشت به آنها به سمت سعید قدم های مطمئن برمی دارد

دلارام نگاهی به سعید و نگاهی به دوستانش انداخت ولی باز هم با تمایل بیشتر به سمت ، سعید قدم برمیدارد...

سعید دیوار فاصله و جدایی می چیند...

دلارام درمانده و بی تکلیف همانجا نشست و با

صدای بلند فریاد زد...دلارام یک مرتبه از رویایی تلخ و شیرین بیرون آمد

و صاف نشست به دور و برش با ترس نگاه می کند و کمی با خیال راحت نفس عمیقی کشید ولی به یکبار با ناراحتی بلند شد و به سمت بیرون از کلبه رفتم...

هوای داخل کلبه خفه و گرفته بود و دلارام دوست دارد در هوای آزاد نفس بکشد تا شاید ذهنش و صدایی پر تپش های قلبش که از ترس پر و سر و

صدا می کوبد بکاهد دلارام ، نمی داند چقدر از آن رویا حقیقت دارد و

چقدر خیال است ، فقط دلش می خواهد این رویا یا تکرار نشود یا اگر می شود در حصار پر مهر سعید تمام شود

دلارام روی سکو ایستاد دور تا دور مزرعه که در آن زندگی میکند را نگاه می کند ، همه چیز برایش غریبه بود درست از بدو ورود تنها قشنگی و شباهت کلبه یا صداهای آشنا خودش هم نمی داند...

دلارام کم کم با تمام اینجا آشنا شد انقدر که راحت میتواند دور اطراف اینجا را بگردد و بدون اینکه گم

شود ، برگردد دلارام ، شال بلندی که بی بی قشنگ برایش بافته را

برداشت و روی شانه هایش انداخت و گوشه های شال را همراه با دست هایش ، زیر حصارش جمع کرد و بی هدف شروع کرد به قدم زدن و راه رفتن رفت وقتی دلارام به خودش آمد در جنگل بود....

همین گشتن در طبیعت و بین درختان بودن و صدای جنگل را شنیدن حال دلارام را کمی بهتر کرد دلارام همانطور که دامنش روی زمین کشیده می شود و قدم هایش به قدمهای سرخوشانه تبدیل می

شود شروع کرد به آواز خواندن دلارام احساس آزادی و رهایی می کند این که می تواند هر کجای این جنگل را بگردد و دست روی جنگل که کم کم در حال بیدار شدن است، بکشد خوشحال است

جنگل بزرگ ترین درمانگر خودش به تنهایی توانسته حال دلارام را خوب کند

دلارام کم کم شروع کرد به خواندن آهنگ...

خواندن ترانه ای که در ضمیر ناخودآگاهش ضبط و ثبت شده ، کرد

دلارام زیر نم باران خواند و چه شیرین و چه دل انگیز ترانه های ترکی را از بر است....

..

...

....

....

...
..
.

دلارام که زیر باران شیرین و دل انگیز می خواند و می رقصید حال و هوایش کاملاً عوض شده و حس بهتری دارد
دیگر از چیزی ناراحت نیست...

دیگر دلخوری در چشمانش یا لبخند روی لبش نیست ، حالا سرخوش و سرمست به سمت کلبه برمی گردد

دلارام به این باران و به این رقصیدن احتیاج داشت هنوز هم زیر لب می خواند و قدمهای رقصان ، بر می دارد سعید عصبانی و آشفته قدم های حرص داری بر می دارد و مدام پنجه لای موهایش می کشد بی بی قشنگ با هول ولا به سمت سعید آمد و با احتیاط گفت

_مادر حتماً رفته پیش زری و پری یا زری و پری اومدن دنبالش دیدن ما خونه نیستیم با هم رفته باشن خونه صنوبر... الان با احمد میریم و میایم حتمی رفتن اونجا....

سعید برای اولینبار با نگاه تند و شاکی به بی بی قشنگ خیره شد و از بین لبهای بسته تا صدایش به

احمد که کمی دورتر ایستاده نرسد گفت_ بانو... بانو....

این موقع شب ، موقع رفتن خونه ی

صنوبر چون ما خونه نبودیم باید از خونه بزن بیرون اونم بی خبر

بی بی قشنگ مصلحت اندیشانه رو به سعید که چون کوه آتشفشان هر

لحظه آماده فوران است گفت

_مادر این موقع نرفته که بعدم رفته باشه تنها نرفته که ... زری و پری اومدن

دنبالش دیدن که نیستیم ؛

طفل معصوم تنهاست با خودشون بردن...سعید با حرص دور و اطراف را نشان بی بی

قشنگ

داد و گفت

_بانو اینجا شبیه کویت یا...

بی بی قشنگ با بی تفاوتی ساختگی حرف سعید را برید

_خوبه مادر تو هم ول کن نیستی ... من با احمد میریم ده ؛ تو برو بگیر بخواب

خستگی در بیاد ما زود برمیگردیم

سعید با صدای خفه و ترسناکی حرف بی بی قشنگ را برید_ رو پیشونیم نوشت بی

غیرت نگران نباشم این موقع شب یه دختر جوون از خونه م زد بیرون و هنوز برنگشته

بی بی قشنگ دستش را روی بازوی سعید گذاشت و برای آرامش سعید چندباری

دستش را روی بازوی سعید بالا و پایین کرد و در همان حال گفت

مادر دلخوری پیش میاد تو ناراحتی ؛ اونم ناراحت...

یه خورده تو کوتاه بیا یه خورد دلارام

سعید با بیخیال گی ساختگی رو به بی بی قشنگ که

مدام در حال صلح و آشتی است گفت_ نمیدونم والا ؟ ...

بی خیالی !! چشم ، بی خیالم اما

، این تو کتم نمیره این موقع شب کسی که زیر چتر من بزن بیرون اونم بدون

من....

.

..

...

....

....

...

..

.

احمد که صورتش از عصبانیت سرخ و کبود شده در ماشین را بست و از شیشه ی

طرفش که پایین است بی بی قشنگ را صدا میزند

تُن صدای احمد کاملاً مشخص است که چقدر بابت این اتفاق ناراحت است شاید خودش را مقصر

میدانند و یا از رفتار نسنجیده دلارام شاکی است هرچه هست بی بی قشنگ همین عجله احمد را بهانه کرد تا حرف سعید نیمه بماند

بی بی قشنگ سوار پیکان شد و همراه احمد راهی روستا تا به دنبال دلارام بروند

احمد بیش از این طاقت نیاورد با صدای به مراتب سخت تر از سعید گفت

_من کاری به سعید ندارم ؛ خدای سعید خیلی مردی که چیزی نمی گه ، اگه گلناز من بود اینطوری برای من گربه میرقصون ، به همون خدای بالا سرم، جوری دست و پاشو قلم می کردم که نتون قدم از

قدم برداره ... زن اینقدر خود مختار بی بی قشنگ اخمی کرد و کاملاً به سمت احمد برگشت

احمد هنوز نگاهش در جاده جنگلی و به جاده است

بی بی قشنگ با تشر گفت

_خوبه ... خوبه قارنچا قومُ چخد) .معنی قوم مورچه در اومد ((ضرب المثل ترکی))

.کنایه از این دار تو نمی خواد هواداری کنی) یه مونده تو رگ گردن برای من باد کنی ؛

تو چیکار به زندگی سعید داری ، سرت به کار خودت باشه ... اصلاً معلوم هست

گلناز کجا است ؛ یه هفته است زن تو بردی گذاشتیخونه سمن ناز برای چی ؟ سقف خونه

ات ، سوراخه یا منو بی دست و پا دیدی

احمد مات از واکنش بی بی قشنگ نگاه جا خوردی به بی بی قشنگ انداخت و
زمزمه کنان گفت _چی شد الان

بی بی قشنگ با دلخوری گفت

_چی نه پخته ... زن تو کو ... اینا دوا شون شده،

قهر کرده ... شما چه تون شدهبی بی قشنگ به خاطره دخالت بی جای احمد به

تمسخر احمد را برانداز کرد و گفت

_تو حواست بده به خودت دماغ تو از زندگی بقی بکش بیرون

احمد که متوجه دلخوری بی بی قشنگ شد برای رفع کدورت رو به بی بی قشنگ با

لبخند گفت _بی بی الان داری توپ رو میندازه تو زمین من بی بی قشنگ با ناراحتی

از احمد رو گرفت و کاملاً به صندلی پیکان تکیه داد و نگاهش را به جاده

دوخت و با ناراحتی گفت_نه مادر اتفاقاً همیشه توپ ، تو زمین منه اون از

سعید ، اینم از تو ... نه حریف تو میشم نه حریف اون کله غازی

بی بی قشنگ زیر لب برای خودش حرف میزند ولی از گوش و توجه احمد دور نماند

_مگه یه زن از شوهرش چی میخواد به غیر از روی و احترام

احمد که فهمید بی بی قشنگ از دست شان عاصی شده برای اینکه خودش را از

این قائله تبره کند، دستش را دور شان ی بی بی قشنگ انداخت و بهسمت

خودش کشید و روی سرش را با محبت پسرانه شکوفید و با مهربانی گفت

_من غلط کردم ، خوبه بی بی ... فردا گلناز دست به شانه منتظر اوامر شما است
خوبه فدای تو بشم...

احمدی لودگی را از سر گرفت و تا بی بی قشنگ را وادار به خنده نکرد بی خیال
نشد...

.
..
...
.....
...
..
.

سعید هنوز هم وسط مزرعه با حرص و عصبانیت قدم بر می دارد و به همه چیز فکر
می کنم به اتفاقاتی که گذشت به رفتار خودش و رفتار دلارام و

تنها یک نتیجه گرفت که این دختر گستاخ ، پررو ، بی ادب و زبان نفهم است و بهتر است
هر چه زودتر از این بلای آسمانی خودش را دور کند و بار این مسئولیت را زمین بگذارد تا
آرام و قرار بگیرد سعید با خود زمزمه کرد

_نمیدونم بهزیستی همچین دختری رو نگه میداره!

یا ببرم ، بزارم خونه ی سالمندان...

کجا ببرم بزارم این دختری یاغی رو آخه...

خونه ی امنی هم نیست که امن نیست!؟

همچون خراب شده ای اصلا هست ؟

مملکت نیست که ... معلوم نیست همچین آدمایی رو

باید کجا برد ، تحویل دادببرم بدم کلانتری!؟ که چی بشه بندازنش،

بازداشتگاه...

اینجوری که همیشه...

سعید با حرص از این همه آشفتگی سنگ زیر پایش را پرت کرد و با صدای نسبتاً

بلندی ادامه داد

_آه گندت بززن ... چیکار کنم اصلا ؛ کجا ببرمش ، ببرم دست کی بسپارم فقط یه

ذره یه ذره زبون میفهمید حرف حالیش بود ، همین جا میمون سعید هر بار سنگ

های زیر و درشت زیر پایش را به جای نامعلومی پرتاب کرد تا شاید کمی از

عصبانیتش خالی شود که به یک مرتبه مات و مبهوت رو به جاده جنگل ایستاد و در کمال

ناباوری دختری را دید که لباسهایش خیس است و قدم های سر مست و سرخوش برمیدارد

دلآرام سرش را بالا گرفت و سعید را دید که مات و مبهوت خیره نگاهش می کند

دلارام پوست خندی زد و با بی تفاوتی همچنان قدم های خرامان خرامان بر می دارد
همین رفتار دلارام کافی بود تا سعید به خودش بیاید و طوفان زد قدم های بلندی به
سمت دلارام بردارد...

.
.....
....
....
...
..
.

سعید لحظه به لحظه عصبانی تر می شود ولی دلارام هنوز هم با بی تفاوتی
قدمهای بی خیالی بر میدارد و انگار نه انگار که اتفاقی افتاده سعید زیر لب با
حرص زمزمه میکند

_دختری ، نیم وجبی

سعید با غیض غلیظی راه دلارام را بست ؛ دستش را مشت کرد تا مهار کند که مبادا ،
بر سر و صورت این دختر که با نگاه گستاخش خیره است بکوبد دلارام با نگاه بیتفاوت
خیره به چشمهای سعید که

پر از حرص و عصبانیت و خشم است گفت_ خوب الان این یعنی چی

سعید بر افروخته حرف دلارام را برید و گفت

_تا الان کجا بودی...؟

حرص و غیض سعید چیزی نیست که بشود ندید گرفت وقتی رو به دلارام با
عصبانیت می پرسد ولی دلارام با بی تفاوتی که ، آتش میزند جان سعید را گفت

بیرون...! از پشت در این خونه تا کلا دنیا بیرون

حالا مثل

بچه آدم بگو کجا بودی تا الان...

_شما...؟

سعید از لایه دندان های کلید شده اش غرید

_کجا بودی دلارام... با کی بودی ، تا الان ؛ که تنها از دل جنگل این وقت شب زدی

بیرون...

دلارام با نگاه بی خیالی که خانه خراب می کند خیره در چشم های به خون نشسته ی

سعید با خونسردی

گفت_ تو نه ، بابامی ... نه داداشم ... نه هیچ کسم

دیگه

؟...

دلارام با تمسخر ادامه داد

_در ضمن ، میدونی که حافظ مو از دست دادم، هیچی یادم نیست ... مخصوصا
تو رو....

_دلارام...

_هان چی ، خودتم که گفتی شوهرم نیستی ... حتما فضولی! سعید دست میبرد تا بازوی
دلارام را بین پنجه هایش خورد کند تا این طور زبان نریزد ولی دلارام با حرفی که زد
خون در رگ های سعید جوشید...

_دستت بهم نخور حاج آقا

_من امشب تو رو آدمت می کنم دلارام با حرص و تن صدای
بلندی گفت _حرف دهنتو بفهم ، تو کی هستی و چی هستی به

تو ربطی نداره میفهمی به تو ربطی نداره و نمیشههر جا که بودم و هر جا که میرم و هر
کاری که می کنم

دلارام چشم هایش را درشت کرد و با اشاره به سعید ادانه داد

_به قول تو من معیوب الحالم تو که حالت خوب و هوشیاری ؛ خودت گفتی ما با هم
هیچ نسبتی نداریم ؛ پس مرد باش رو حرفت بمون... منم به تو و رفت و آمد تو کاری
ندارم و بهتر تو هم کاری به کار من نداشته باشی و دخالت نکنی

دلارام با لحن خاصی که مرو بود از دلخوری و

ناامیدی در چشم های سعید براق شد و گفت_من از خیر تو گذشتم ، تو هم از خیر من
بگذر

سعید ناباورانه خیره به دختری که گستاخی را به حد اعلاش رسانده و اصلا برایش مهم نیست که سعید نگران او در این وقت شب است. نگران این که مبادا گیر مردی بیفتد که تنها جسم یک مرد را یدک میکشد در حالی که ذاتش چون خوی حیوانی دارد یک قدم نزدیک تر شد به دلارامی که هنوز هم در برابرش قد آلم کرده و قصد کوتاه آمدن ندارد گفت

_ فقط....

..
...
....
....
...
..
.

_ فقط ساکت شو دختری زبون نفهم

سعید برگشت و پشت به دلارام به سمت اتاقک کلبه ی راه افتاد

سعید به یاد آن شبی که نباید کمک میکرد ولی کمک کرد چشم هایش را با درد بست

دلش شکسته به خاطر قلبی که همیشه مهربان است ؛ تمام غرور مردانه هاش به باد رفت به خاطر این که دختری در کمال گستاخی به جای عذرخواهی به او گفت به تو ربطی ندارد....شاید تمام مردان عالم این گونه غیرت به خرج دهند به ناموس دیگری...

اینگونه مراقب باشند از خواهر یا مادر مردی که غائب است ولی دختری یا زنی در کمال ناآگاهی به جای تشکر یا برداشت درست رفتار طرف مقابل را به غلط و به اشتباه معنی کند

ای کاش جایی در تربیت ما بود که از مردی که این گونه از بی پناهی حمایت می کند از او صادقانه تشکر کرد و به حرمت مرد بودنش و نجابتش او را جوانمرد و پهلوان نامید

درست مثل پهلوانان قدیم ایران از این پهلوانان در

ایران زیاد اند ولی گمنام زندگی می کندای کاش از این سعید ها زیاد باشد تا هر دختری یا

هر مادری داشته باشد این که بدون هیچ چشم داشتی از عفت و حیایت مراقبت کند و تو را زیر چتر حمایتی اش داشته باشد چتری به نام مردانگی سعید که تکلیفش معلوم شد با رفتار نسنجیده

دلآرام به سمت کلبه رفت در کلبه را باز کرد و آرام و شکست خورده وارد شد ، قبل از اینکه در کلبه بسته شود دلآرام با حرص در کلبه را باز کرد و سعید به عقب برگشت با نگاهی بی تفاوت خیره به دختر

شد که باز هم حرف دارد برای زدندلارام در اوج کج فهمی شروع کرده به حرف زدن و پرده دری کردن

چی شد؟ تو که تا الان راه بسته بودی، داشتی برای من خط و نشون می کشیدی ... چی شد هااااا... تو که تا دیروز میگفتی بیان ما هیچ صنمی و یاسمنی نیست؛ حال چی شد که دنبال من راه افتادی ... نگران دیر اومدن منی اصلا تو چی کار داری من کجا بودم هااااا اصلا به تو چه که چیکار میکردم؛ به تو چه ربطی

داره هاااااانسعید با بی تفاوتی از رفتار تند و زننده دلآرام به

سمت میز تحریر رفت صندلی را از بیرون کشید روی آن نشست و آرنج دستش را روی تکیه گاه صندلی گذاشت تا سر انگشتان کشیده اش تکیه گاهی باشد برای صورت بی خیال الانش که خیره به دلارام است

دلارام وارد کلبه شد و در را پشت سرش محکم کوبید از صدای کوبش در چوبی کلبه ترسید و به عقب برگشت و با دیدن لباس فیروزه ای رنگ مات و مبهوت نگاهش را به سمت سعید و بار دیگر نگاهش را به لباسی که از پشت در به رخت آویز است خیره ماند و با قدم های سست و ناباور به سمت لباس

زیبای محلی فیروزی رنگ رفت و زیر لب زمزمه کرد.

..

...

....

....
...
..
.

_این لباس منه ، نه!!

دلارام جنون وار لباس را از آویز پشت در کلبه برداشت و لباس بلند فیروزی رنگ را مقابل خودش گرفت و به سمت سعید برگشت گفت

_قد منه ... !!؟ لباس منه ...، نه ...این مسخره نیست

؟

سعید کمی در صندلی جابه جا شد و نگاه دزدیددلارام با حرص به سمت سعید قدم برداشت و به محض اینکه نزدیک سعید شد لباس بلند فیروزی رنگ را به سمتش پرت کرد و با تمسخر گفت _ببینم دیگه چیا از من تو این اتاق داری...

دلارام کمی خم شد و نگاه سعید که با تاسف به زمین دوخت شد خیره شد و گفت

_از کجا شروع کنم ...؟

دلارام وقتی عکس العملی از جانب سعید ندید پایش

را زمین کوبید و به سمت قفسه کتاب ها رفت و شروع کرد را زیر و رو کرد کتاب های که به ترتیب خاصی چیده ، شده

سعید زیر چشمی تنها به رفتار دلارام و حرکاتش خیر است و دلارام وقتی میبیند سعید حرفی نمی زند و رفتاری که تایید یا مانعش شود با حرص و جنون کتاب ها را به این طرف و آن طرف پرتاب می کند

سعید چشم هایش را بست و اجازه میدهد تا دلارام، آرام بگیرد و یک لحظه هم چشم هایش را باز نکرد

تا اینکه دلارام قاب عکس را برداشت...صدای برداشتن قاب عکس برای باز شدن چشم های

سعید کافی بود و دلارام متوجه عکس العمل سعید شد

دلارام ، خیره به لبخند زن و مردی که در قاب عکس چشم نوازی می کنند ، جنون بار و هیستریک می خندد و رو به ترس در چشم های سعید گفت _ننه و بابای منی ...؟ یا ننه بابای این از خود مچکر..؟

نگاهی به سعید انداخت و با پوست خند نگاهش را

به قاب عکس داد و گفت _ جالب هیچ صنمی نداریم اما ، لباس من ، تو

اتاقشه ... اونم چی ! تمیز ... شسته و رفته توی کاور... رو به تخت شه تا شب به شب که میخواد چشماشو ببندد اول منو تصور کنه....

دلارام جنون زده دور خود میچرخد و سعید مات دختری است که در اوج دیوانگی ،
زیبا دلبری میکند خجالت کشید از این همه لذت و نگاهش...

سعید تا آمد نگاهش را بگیرد دلارام فریاد کشید

_نبد... نبد چشمتو نبد ؛ به من نگاه کن ببین تو منو میشناسی..؟! من گیجم ،
من فراموش کارم ؛

تو چی ؟ تو هم گیجی یا فراموش کاری ؛ من تو رونمیشناسم ! تو هم ، منو نمیشناسی ؟ پس
این لباس چی میگه این جا تو خونه ی تو هاااااان ... ؛ جالب اینکه یه داهات دروغ میگن و تو
راست میگی!....

یعنی همه دروغ میگن ؟ تو راست میگی ؟ سعید که خود را در مهلکه ای
پر از سوتفاهم میبیند که راه فراری ندارد تنها با آرامش گفت

_میشه قاب عکس رو بزاری سر جاش

دلارام به قاب عکس در دستش نگاه کرد و با خنده که کم از دیوانگی ندارد گفت

_پس ننه و بابای تونسعید تنها به سر اشاره کرد و حرف دلارام را تایید

کرد و این شد که دلارام جنون وار عکس را تکان می دهد و فریاد زند

_کی بود به من می گفت ، ننه و بابام درست تربیت نکردن اما من میتونم درست

تربیت کنم...؟ کجا ننه و بابای تو که بیان تو رو تربیت کنن هااااان....

کجااااان

دلارام فریاد می زند حنجره اش می سوزد طاقت دست داده دیگر این فراموشی را دوست ندارد و میخواهد همه چیز را به یاد بیاورد و از این بی خبری آزاد شود دلارام یک یال است که در بیخبری دست و پا میزند و به هر ریسمانی چنگ میزند دلارام....

.
..
...
....
....
...
..
.

سعید چشمهایش را با درد بست فکرش را هم نمیکرد روزی دلارام پا به این کلبه بگذارد و گرنه محال بود این لباس فیردزی زیبای محلی را این طور از آویز پشت در کلبه آویز کند....سعید فکر و ذهنش درگیر این بود که چرا این لباس زیبای فیروزی رنگ را از روی آویز پشت در کلبه برنداشت دلارام نزدیک سعید شد و لباسی که در آعوش سعید جا خشک کرده را برداشت و خیره به لباس فیروزه ای در دستش ، لباس را بالا کشید و از کاور در

نفس ها حبس شد و دنیا از حرکت ایستاد و سعید ناباورانه خیره دلارام شد که چون ماده خرس وحشی نفس نفس میزند....

سعید هنوز خیره دلآرام مبهوت صدایی که در گوش پیچیده نگاه می کند و هنوز باور نکرد که دلارام قاب عکس را پرتاب کرده صدای شکستن قاب عکس...

قاب عکسی که برایش دنیا دنیا ارزش دارد همانطور که نگاهش به دلارام است کم کم ، سرش را به عقب برگرداند و با دیدن قاب عکس شکسته که روی میز تحریر افتاده و عکس شیرین بانو و حاج مرتضی که بین خورده شیشه ها است دهان کجی می کند به سمت دلارام ، برگشت....

سعید درست مانند کسانی که همه چیزش را یکجا از دست داده به سمت قاب عکس رفت ؛ عکس را از لای خورده شیشه ها برداشت و با چشم های به

خون نشست به سمت دلارام برگشت دلارام با دیدن چشمهای به خون نشسته سعید

ترس را با بندبند وجودش لمس کرد و قدمی به عقب برداشت

سعید از بین دندان های چف شده اش با صدای خفت انگیز که با قدم های

ترسناک همراه است، گفت

_تو الان چه غلطی کردی...؟

دلآرام با ترس یک قدم به عقب رفت و با جسارت ساختگی گفت

_من دلارامم... میگم با چه حقی این غلط اضافه رو کردی

دلارام ترسید قدم هایش را به عقب برمی دارد سعید قدم های وحشتناک و ترسناک ای بر می دارد و دلارام عقب عقب می رود و دلارام ترسیده با نگاهی دنبال جان پناه است سعید به یک بار فریاد می کشد

_میگم تو الان چه غلطی کردی ...دلارام میخواهد که جواب سعید را بدهد اما ترس

خواهید در صدایش مانع از آن شد که جواب سعیدی که صورتش درست مثل گودازه های آتشفشان زبان می کشد ، بدهد

دلارام پر از ترس به سعید خیره است و سعید با قدم های که کم از کشتن ندارد به دلارام نزدیک می شود و به یکبار کشیده ی ، سنگین و محکمی روی صورت دلارام نشست....

.
..
...
.....
...
..
.

حالا این بار نوبت سعید است که جنون وار فریاد بزند...دلارامی که اول با صورت به دیوار و بعد به زمین افتاد و دیگر تکان نخورد ولی سعید با صدای بلند فریاد میزند و دلیل اینکه چرا قاب عکسی که با ارژن ترین دارای اش است ، را پرتاب کرد

دلارام که با صورت روی زمین افتاد و بی حرکت ماند قدرت جواب داد به سعید را ندارد...

سعید کنار صورت دلارام زانو زد و با دستش وحشیانه شانه دلارام را گرفت همین که خواست دلارام را بلند کند تا در صورت دلارام چون شیرهای زخم خورده غرش کند با دیدن صورت غرق خون دلآرام وحشت زده ، دلآرام را بلند کرد و پی در پی

چند بار دلارام را صدا می زند دلارام دیگر جواب سعید را نمیدهد و نفس هایی که

به خس خس تبدیل شده ، سعید را میترساند سعید وحشت زده دلآرام را چون نوزادان تازه متولد شده در حصار می گیرد و بازهم تکرار مکررات....

سعید ، دلارام را به حصار گرفت و با عجله در صندلی جلوی پیکان نشاند و خودش به سرعت پست رُل نشست و با تمام سرعت در جاده های جنگلی به سمت اتوبان که منتهی می شود به

بیمارستان کوچک می راند سعید هر از گاهی نگاهی پر از ترس و وحشت به

دلآرام بی حال و بی نفس میاندازد

دلارامی که صورتش غرق خون است و دیگر جواب سعید را نمی دهد

سعید با تمام سرعت وارد بیمارستان شد و دلارام را در حصار گرفت و با تمام سرعت وارد سالن بیمارستان می شود و با دیدن دکتر گلباغ چون کودکان بی پناه به سمتش قدم های بلندی برداشت و با عجز و ناتوانی رو به دکتر گلباغ گفت

...من خاک بر سر زدم تو گوشش

سعید نگاهش را پایین به دلارامی که در حصارش

است انداخت و با شرمندگی ادامه داد... خریتم کردم ، اصلا نفهمیدم چی شد...

نگاهش را بالا کشید و با خجالت رو به دکتر گلباغ گفت

...به لحظه خون به مغز نرسید

دکتر گلباغ که با دیدن وضعیت دلارام متحیر شده بود با حرف های سعید اخم غلیظی کرد و بدون هیچ حرفی به سمت بخش اورژانس رفت و سعید پشت سر دکتر گلباغ با گذاشتن دلارام روی تخت اورژانس عقب عقب رفت و با دیوار پشت سرش تکه

داد و دست هایش خونی اش را روی صورتش گذاشت و چون آوار زدگان در حالی که تکیه

اش به دیواره است روی زمین آوار شد

دکتر گلباغ به پشت سرش نگاهی انداخت و با دیدن سعید که چون گناه کاران که گناه نابخشودنی کردن صورتش را با دست های خونی پنهان کرده سرش را با تاسف تکانی داد و وارد اتاق اورژانس شد دکتر گلباغ با دل نگرانی شروع کرد به معاینه دلارام و پرستار با سورمه شست و شو پیشانی و صورت دلارام را شست و بعد از یک ساعت چکاپ و معاینه

تنها رد سه بخیه روی پیشانی دلارام نمایان شد دکتر گلباغ بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت و

پرستار با اخم غلیظی رو به سعید که وارد اتاق شد با تنه گفت

_آقای به اصطلاح محترم ضربه شستی خوبی بود حالا هم تشریف ببرید دست و صورت تون رو بشورید و دیگه لازم نیست اینجا باشید آلودگی بوجود میارید ما خودمون ، مراقب هستیم سعید خجالت زده و شرم زده سرش را پایین انداخت و تنها به کفش پرستاری خیره شد و آرام آرام زمزمه کرد

_خودش شروع کرد پرستار نگاهی به دلارام که رو تخت چشم هایش را

بست انداخت و با غیض گفت

_شما هم خوب تمومش کردی ، نه

سعید نا دم و پشیمان جواب پرستار اخمو را داد

_نه من غلط اضافه کردم

دکتر گلباغ که پشت در ایستاده بود و منتظر بود تا سعید از اتاق بیرون بیاید و با ضربه شست نشانش دهد که اگر یک مرد دست روی زن بلند کرد باید منتظر عواقبش باشد با شنیدن این حرف سرش را با تاسف تکانی داد و به سمت اتاقش رفت سعید از جا بلند شد کمی نزدیک به تخت دلارام ایستاد و با پشیمانی خیره به رد بخیه گفت

_دستم بشکنه ؛ خدا به سر شاهده اصلاً نفهمیدم چی شد به خدا تو مرام
 مسلک من یا خانواد م نیست که دست رو زن بلند کنیم...

سعید با غمگین ترین لحن گفت

_نه من ، نه حاج مرتضی ... شیرین بانو یاد من نداده

که دست رو زن بلند کنم اونم رو کسی که به منپناه آورد ؛ به خدا اگه شیرین بانو بفهمه
 دیگه اسممو نیاره....

سعید با حال خرابی برگشت و قبل از اینکه از اتاق بیرون برود گفت _دلارام ای
 کاش....

.
 ..
 ...

 ..
 .

_مادر یه زنگ بزن ببین سعید کجاست

احمد با لبخند تصنعی خیره به بی بی قشنگ که دل

نگرانی در صورتش موج می زند شماره سعید را گرفت و با خوردن چند بوق پی در پی سعید
تماس را جواب داد _جانم آقا احمد

_جانت بی بلا داداش سعید ؛ خیر باشه خبری ازت نیست

احمد کمی من من کرد و در آخر با استیصال پرسید _از خانوم خونه چه خبر با همیدسعید
که سرشار از خجالت و شرمندگی است جواب احمد را داد

_آره احمد جان اگه کاری نیست قطع کنم لبخند احمد مژده ای شد برای بی
بی قشنگ و با هول ولا می خواهد گوشی را از احمد بگیرد و خودش با سعید
صحبت کند

_به من مادر این گوشی رو ببینم ؛ این دو تا کجا رفتن بی خبر ؛ شکم درد گرفتم از بس
تو خوردم ریختماحمد دستش را دور شانه ی بی بی قشنگ انداخت و بی بی قشنگ را به
حصار گرفت و با دستش گوشی را روی گوش بی بی قشنگ گذاشت بی بی قشنگ با هول
و ولا از سعیدی که خجالت دارد از اینکه حرف بزند پشت سر هم و تند تند سوال می
پرسد

_مادر کجایید ... چی شده به شما مادر ... دلارام

کجاست.... حالش خوبه.... حالت خوبه.... دعواتون که نشده مادر

بی بی قشنگ با دل نگرانی بیشتر ادامه داد_اصلا گوشی رو بده دلارام ، می خوام باهاش
حرف

بزنم ... سعید مادر چرا حرف نمیزنی ... با توم، گوشی رو بده به دلآرام

سعید صدا صاف کرد و با خجالتی که در صدایش هم هویداست جواب بی بی قشنگ را با خجالت داد_ شرمندم بانو الان نمیتونه صحبت کنه ، انشالله صبح میایم کلبه

بی بی قشنگ که هر لحظه نگرانی اش بیشتر می شود گفت

وا مادر چرا نمی تونه حرف بزنه ، مگه کجایید بانو دارن صدام می کنند ؛ میام بهت میگم

سعید خجالت می کشد از اینکه به بی بی قشنگ بگوید که در نبودش چه اتفاقی افتاد و چطور روی دلارام دست درازی کرد دنبال راه فرار است تا تلفن را قطع کند

عجله ی سعید برای قطع کردن تلفن باعث شد دل نگرانی بی بی قشنگ بیشتر شود از زیر دست احمد بیرون آمد و با گرفتن گوشی از دست احمد از زیر بازوی احمد بیرون آمد و با فاصله گرفتن از احمد پیچ پیچ وار طوری که صدایش را احمد نشنود با دل

نگرانی مادران گفت_مادر اوضاع خوبه ؛ من نبودم بینتون شکر آب شده

_شرمندم بانو خداحافظ...

.
..
..
....
....
...
..
.

سعید تماس را با همان خداحافظی قطع کرد و این کارش باعث شد بی بی قشنگ رو به آسمان کند و با ایمانی که به عرش نشین آسمان دارد برای با هم بودن سعید و دلارام و عاشقانه زندگی کردن آمین بگوید مرغ آمین که در همان حوالی با لبخند فاخر نشست نگاهش را رو به آسمان کرد و به بلندای آسمان آمین گفت

نور امیدی که در دلش جوانه زد ، لبخند روی لب های بی بی قشنگ نشست ولی باز هم ناراحت از این همه جنگ و جدال بین سعید و دلارام با ناراحتی به سمت کلبه رفت

احمد خوب می داند که دخالت بیشتر از این سعید را ناراحت و حتی شاکی می کند پس بی بیخیال از اتفاقات اطراف به سمت کلبه خودش رفت و به گلنازی که همین امشب به خاطر ناراحتی های بی بی قشنگ به خانه آورده خیره شد گلنازی که رنگ بر رو ندارد با اینکه ماه های آخر را

پشت سر می گذارد ولی باز هم حالت تهوع و بی حالی اش ادامه دارد و روی تشک کنار بخاری خوابش برده

احمد نزدیکتر رفت نگاهی به صورت ماه گونش انداخت و شروع کرد به باز کردن دکمه های لباس اش و با تا کردن لباس آن را کنار بخاری گذاشت و گلناز را از پشت در حصار گرفت و با تمام جانش عطر گلناز را به مشام کشید

گلناز که اول بارداری به بوی بدن احمد و یار دارد

و به سختی تحمل می کند و مدام حالش زیر و رومی شود برای اینکه احمد را ناراحت و دلخور نکند گوشه پتو را مچاله کرد و نامحسوس روی دهان و بینی اش گذاشت احمد که متوجه تغییر رفتار گلناز شد ، دستش را جک کرد و رو به گلناز ، که بیش از حد در خودش جمع شده با کلافه گی نگاه کرد و با پریشانی لب زد _ گلناز سر آبا و اجدادت که من به گور همشون لبخند زدم بی خیال ؛ تموم نشد این و یار...

وقتی گلناز از خجالت بیشتر در خودش جمع شد

احمد با حرص شیرینی گلناز را به سمت خودشبرگردان و به صورت مچاله شده نگاهی انداخت ابروانش را با تعجب بالا انداخت و لب زد

_الان یعنی چی گلناز ؛ این پدر صلواتی که من شکر خورده باشم هنوز نیومد گردن گلفتی می کنه...

احمد چشم هایش را باریک کرد و استفهامی پرسید _منو ببین ؛ نکنه چون من نمی خوام برای این جونور وسایل بخرم این طوری داری تلافی می کنی ...هااااا

گلناز با ترس بامزه ی که پر است از دلبرانه ها تسرش را تکان داد و خیره به احمد منتظر واکنش اوست

احمد خوب میدانند که گلناز حال خوبی ندارد اما

دست خودش نیست که دوست دارد گلناز را موقع خواب در حصار بگیرد این طور احساس بهتری دارد ولی این حال گلناز و عق زدن های مدامش احمد را عصبی و کلافه کرده

احمد به خاطر اینکه گلناز را بیش از این نرنجاند خودش را به بیخیالی زد و با حرص شیرینی لپ گلناز را گاز گرفت نسبتاً محکمی گرفت و رو به

گلناز لب زد... بعداً نگو دختر رو پسر ندار ... این چلغوز هنوز

نیومد داره گردن کلفتی می کنه اگه دختر بود، نیومد کلی برام دلبری می کرد...

احمد موزیانه ادامه داد _ میفهمی که

?!...!

و با فاصله کمی رو به گلناز لب زد

_ عیبی نداره این روزا میگذره گلناز خانوم ولی بعد از این من میدونم و تو اول و آخر که چی این چلغوز که قراره بزنه بیرون اون وقت دور ، دور مناحمد بلند شد لباس ش را از کنار بخاری برداشت و پوشید و با برداشتن پتو و متکای کنار بخاری برداشت و سر پا ایستاد و رو به گلناز که با لبخند نگاهش می کند حرصی لب زد _ اینم دیگه نوبرشه الان من پاشم برم تو آشپزخونه بخواب ، یا پشت در بخوابم

گلناز شرم زده و چشم هایش را بست و احمد روی زانوهایش نشست و پیشانی گلناز را عاشقانه شکوفید و برای اینکه گلناز را بیشتر از این اذیت نکند بلند شد و از کلبه بیرون زد و به سمت سکوی مقابل کلبه رفت و با عصبانیت متکا و پتو را روی تخت پرت کرد و با عصبانیت گفت _ قشنگ یه غلطی کردیم که خودمونو از داشته هامون محروم کنیم برای یه حصار باید نه ماه سماق بمکیم...

.
..
...
....
....
...
..
.

دلارام از وقتی که به هوش آمده دوست ندارد با کسی هم صحبت شود حتی دکتر گلباغ ، سعید که جای خود دارد ولی سعید اصرار دارد برای عذرخواهی با دلارام رو به رو شود و با خریدن چند

کمپوت ، وارد اتاق دلارام شد دلارام به محض اینکه متوجه حضور سعید شد به

دست پاچه پتو را روی صورتش کشید و به یک باره بغضش ترکید

سعید شرم زده و با خجالت قدم هایش را به سمت تخت دلارام بر می دارد ؛

کمپوت ها را کنار تخت گذاشت و با شرمندگی بیشتر گفت

_دلارام خانوم به خدا شرمنده ام ؛ دست خودم نبود اصلا نفهیدم چی شد ؛ من اهل

دست بلند کرد نیستم ؛ من این طوری تربیت نشدم ؛ نمیدونم الان باید چیکار کنم

ولی هر چی شما بگید من گردنم از

مو نازک تر ... سعید حرف میزند و دلارام گریه میکند ، گریه هایش کم کم به هق هق نشست و سعید با شنیدن هق زدن های دلارام کمی له سمت تخت خم شد و با اصرار بیشتری از دلارام دلجویی می کند...

گریه های دلارام که با صدای آرام و متین پیش می رود و سعید را بیشتر متاثر و شرمنده مط کند پرستار اخمو که در اتاق را بدون اجازه باز کرده در چهارچوب در اتاق ایستاد و با لحن بدی که در صدایش است سعید را مخاطب قرار داد

_دکتر گلباغ ، کارتون دارنسعید صاف ایستاد و از روی شانهاش به پرستار پر اخم که طلب کار رفتار می کند ، نگاه کرد پرستاری که از لحظهای که دلارام را آورده غضبناک رفتار می کنند با احترام جواب داد _من میرسم خدمت شون

سعید رو به دلآرام کرد و با عجز بیشتر استمداد دارد که او را ببخشد و از اتاق بیرون رفت و قبل از اینکه وارد اتاق دکتر گلباغ شود ؛ دکتر گلباغ را در پذیرش در حال چک کردن پرونده پزشکی بیمار

اتاق بود ؟ دیددکتر گلباغ که از زیر چشم سعید را دید و بدون اینکه به سعید نگاه کند فقط گفت

_امروز مرخص قبل از رفتن تخیص می کنم دکتر گلباغ نگاهش را با تمسخر همراه کرد و سرش را از روی پرونده برداشت و به سعید خیره شد و ادامه داد

_فقط چون زیادی مراقب شی ، سعی کن کمتر دوروبرش باشی ... می فهمی که چی میگم!!

پرستاری به دلارام کمک کرد تا آماده شد دلارام با سری که به زیر گرفته از اتاق بیرون آمد
و

درست پشت سر سعید ایستاد سعید از روی شانه نگاهش را به یمت دلارام
کشید شد و با خجالت پرسید
_آه لازمه بیشتر بمونیم ، بگو

دلارام مطیع و متین تنها یه جمله ی کوتاه گفت

_نه خیلی ممنون ، همه چیز خوبه

سعید متوجه تغییر رفتار دلارام شد مهربانی و ادبی که در لحن دلارام نهفته بود سعید را
بیشتر شرمنده کرد سعید قبل از اینکه نگاهش را از دلارام بردارد دکتر گلباغ رو به دلارام
ایستاد و دست در جیبش کرد و با در آوردن یک شکلات زرورق دار رو به دلارام گرفت
و با طعنه گفت

_خوب دلارام خانوم با یه شکلات چطوری البته

بدون زد و خورد

دلارام اول نگاه زیر چشمی به سعید انداخت که نگاهی که خوب هویدا است به
دنبال اجازه گرفتن، است سعید نفهمید چرا اما با لبخند خجالت زدی
چشم هایش را بست و با باز کردن چشم هایش دید که دلارام

، آرام نگاهش را بالا آورد و دستش را به سمت دکتر گلباغ برای گرفتن شکلات دراز کرد دکتر گلباغ با دیدن گونهای که رد انگشتان سعید هنوز هم رویش خوبی پیدا است. ، خصمانه که مخاطبش سعید است ، گفت

این رژگونه که رو گونه ت ، فکر کنم یه سالی ، مهمون ناخونده رو صورتت باشه دلارام قبل از اینکه نگاهش را خیره به سنگ فرش های کف بیمارستان کند آرام زیر لب با تمام متانت و ادب که از ازل تا ابد در ذات تربیتی اش بود ، جواب دکتر گلباغ را داد شما اشتباه می کنید آقای دکتر ، این چیزی که

شما می بینید با اون چیزی که من میدونم و اتفاق افتاده خیلی فاصله داره ، بهتره قضاوت نکنید تا کمتر در گیر عذاب وجدان شید

دلارام با نجابت نگاه پر مهربی به سعید انداخت و در حالی که نگاهش را می گیرد ادامه داد

_آقا سعید خیلی مرد تر از این حرف ها و پیش داوری ها است

جواب دلآرام شرمندگی سعید را بیشتر کرد و عرق

شرم بیشتری روی پیشانی اش نشست و از زیرچشم نگاهی به دلارام انداخت ، دلارامی که

هنوز هم نگاهش از سعید فراری است

دکتر گلباغی رو به دلآرام نگاه مهربانی انداخت گفت

_خوبه اینجوری ، خوبه ... زن خوب یه نعمته...

..
...
....
.....
..
.

دلآرام و سعید هر دو در نیشان نشستند . سعید شرمنده و دلارام ، شرمزده و در خودش جمع شد و ذهنش دیگر کشش این همه یاد آوری و خاطراتی که هر لحظه با قدرت بیشتری ذهنش را درگیر کرده

، نداردسعید شرمنده و دلارام پر از خجالت رفتار می کند....

دلارام عوض شده انگار آنچه که در ذاتش سرشته شده حالا هویدا می شود دلآرام به اصل خودش برگشته و همه چیز را با تمام جزئیات به یاد آورده و چقدر سخت خودش را

کنترل می کند تا قلبش که سنگین از این همه بی محبتی و تنهایی است نترکد تا بیش از این مقابل چشم سعید منفورتر و خفیف تر شود

سعید با تمام شرمندگی همانطور که نگاهش به جاده

جنگلی است شروع کرد به حرف زدن... بگو چیکار کنم تا منو ببخشی ... چکار کنم که از این حال و هوا دربیایی

سعید همان طور که رانندگی می کند نیم نگاهی به دلارامی که هر لحظه بیشتر در خودش جمع می شود و نگاهش را میدزد ، داد و با شرمندگی بیشتری ادامه داد
_به خدا دست خودم نبود ، اصلا نفهمیدم چی شد،

به خدا من اهل دست بلند کردن نیستم... دلآرام با حال غریبی دستش را روی گونه اش

گذاشت و بغضش را با با دهان به سختی فرو داد و آرام لب زد _دومین بار
سعید که صدای دلارام را نامفهوم شنید کمی به سمت دلارام متمایل شد و با
اصرار پرسید _ببخشید متوجه نشدم لطفا یه بار دیگه بگید
_منم نیست _ چیز مهمی نگفتم

_چی یه بار دیگه بگید چون برای من مهم که شما چی گفتی

بغض عجیبی در گلوی دلارام چنبره و گلویش را سخت فشار میدهد
_ببخشید اینو میگم دلارام خانوم ولی بهتر بگردم یه جای دیگه...

هنوز حرف سعید تمام نشده بود که ، بغض دلارام ترکید و بیشتر از پیش در
خودش جمع شد و اشک

های که در چشم هایش جمع شده ، بود آرام آرام شروع به باریدن ، کرد و روی گونه اش
راه افتاد و آرام لب زد

_میمونم هر جوری شد ؛ قول میدم ، دیگه در دسر درست نکنم

دلارام خیلی نامفهوم حرف میزند و میان اشک و بغض فقط نجوا می کند

سعید نیم نگاهی به سمت دلارام کرد و گفت

_نشیدم چی گفتید ؛ چرا آخه من من می کنید ...دلارام سرش را بیشتر پایین گرفت و

بیشتر از قبل در خودش جمع شد و هر دو دستش را روی صورتش گذاشت تا سعید هیچ

دیدی به صورت پر از دلتنگی اش نیندازد

سعید نمیتواند صورت دلآرام را کامل ببیند و با عجز می گوید _دلارام خانوم

همین کافی بود تا دلآرام با صدای نسبتاً بلندی

شروع به گریه کردن ، کردبغض دلآرام شکست و چقدر دلتنگ است ، دلتنگ

...

دلآرام صدایش را پایین تر آورد و آرام و بی صدا شروع کرد به گریه کردن و

شانهای ظریفش چه دلبرانه میلرزد

سعید با کلافه گی نیشان را به شانہ خاکی جاده کشید و به سرعت پایش را روی ترمز

گذاشت و ماشین را کنار جاده نگه داشت و روبه دلارام با عجز و ناتوانی گفت

_الان چرا گریه می کنی به میر به پیغمبر شرمندم

....من هرچی میگم به خاطره خودت ... اصلا من

غلط کردم ... خوبه ... اصلا ولش کن ... بگو چی کارکنم ... هالان بست دیگه گریه نکن
داری.....

دلارام خانوم میشه گریه نکنی.... بین منو....

گوش کن بین چی میگم یه بار حرف های منو گوش کن فقط یه بار بدون
اینکه این طوری گریه کنی....

دلارام فقط می خواهد پیش سعید بماند با پشت آستین لباسش چون کودکان نو پا
اشک چشم و آب بینی اش را پاک می کند و سعید خیر به دختری می شود که
دلبرانه ترین رفتار را دارد

سعید با عذاب وجدان چشم می گیرد از ممنوعی که

این روزها زیادی فکرش را مشغول کرده....سعید مبهوت و دل شکست پشتش را به در
نیسان

تکیه داد و با نهایت غم خیره به چشم های اشکبار دلارام به یاد پنج سال گذشته
عامیانه شروع کرد به گفتن

_میدونی چی دلارام ، از کجا افتادم تو هچل از همون روز که حاج مرتضی ؛

آقامو میگم ، منو فرستاد پی دسته چک ش ببرم

سعید نفس پر دردی کشید و با حالی که کم از تاسف برای خودش نداشت ادامه
داد....

.....

 ..

 ...
 ..
 .

_ببین منو ، من سعیدم پسر ارشد حاج مرتضی تاجر به نام فرش زنجان...
 مکث تلخ سعید دلارام را وادار کرد تا با همان چشم های اشک بار ، سر بلند کند و
 به سعیدی که خیره به او است ، نگاه گذری بندازد و دوباره به سرعت نگاهش را
 پایین بگیرد

فقط نگاه سعید است که روی دلارام است و گرنه ذهنش درگیر اتفاقات پنج
 سال پیش است و چقدر از یاد آوری اش آزرده خاطر شد
 سعید دلجویانه برای دل شکستی بینوای خودش

شمرده شمرده ادامه می دهد_ حاج مرتضی آدم با خدایی ، اهل دوز و کلک
 نیست ، حلال و حروم سرش همیشه ؛ حق شناسه ، نا

حقی تو مراش نیست ... راست و دورغ قاتی ندار ؛ اگه حرفی باشه خودش تو روت
 میگه بی تعارف...

ولی....

نگاهش را از برهوت خیالش بیرون کشید و عامیانه دلارام را مخاطب قرار دارد

_دلارام ، باورت میشه اگه بگم تا پنج سال قبل هیچ

احد و ناسی صدای بلند شو نشنیده بود دلارام با چشم های که پر از اشک و خجالت بود نگاهش را به نگاه سعید گره زد و در دلش هزار بار از سعید عذر خواهی کرد بابت تمام این روزهای که گذشت تا خواست نگاهش را بگیرد سعید به اصرار گفت

_نگیر نگاه تو

دلارام پر از خجالت است و هر لحظه بیشتر در خودش جمع می شود و هر از چند لحظه بغض می کند چرا که او هم غرق خاطراتی است و از همه بدتر اتفاقاتی که بین خودش و سعید رخ داد...

دلارام پر از بغض لب زد_ببخشید سعید با بغض پوست خند زد

_اون وقت تو چرا...؟

دلارام مدام با شرم دخترانه لب زیر دندان میبرد و با یاد آوری این اواخر و حرف های که رد و بدل شد یا جنگ و دعوا های بین خودش و سعید گاهی بیش از حد پیش می رفت و یا پرده درمی های که بیشتر اش از سر لجبازی بود ؛ با هر نفسی که می کشد بیشتر

عرق شرم میریزد...دلارام دوست دارد زمین دهان باز کند و تمام کمال

بلعداش تا شاید دیگر با سعید رو به رو نشود...

هر کسی در عالم خودش غرق است...

سعید مبهوت و دل شکست پشنتش را به در ماشین تکیه داد و با نهایت غم خیره
به چشم های اشکبار دلارام گفت

_کاری نکردم ، خطایی از من سر نزده ... به یه تهمت ناروا ، از مردی و مردنگی افتادم
.....این به جهنم ، می فهمی چی میگم دلارام ، واقعا به جهنم اما اینکه
اگه میموندم ، خود...خود... خود بیغیرتی بود ...دلارام ناخواست لب زد
_تو خیلی خوبی سعید....

دلارام لب گزید و من من کنان گفت

_ببخشید ، آقا سعید

سعید نشنید چرا که اینجا بهترین جا بود که کسی نا

خواست یا خواست وارد صحبت هایش نمی شود حال سعید

، حال کسی است که بعد از گذشت چند

سال می تواند مهر و موم دلش را باز کند و حرف بزند آن هم نه به هر گوشی یا
هر رهگذری....

سعید تنها به این دختری که مقابلش با چشم های اشکی پر از خجالت

نشست اطمینان دارد

قطره اشکی نا خواست از گوشه ی چشم سعید افتاد و دلارام را مبهوت کرد
 سعید بدون اینکه بفهمید لبخند دلنشینی تحویل دلارام مبهوت داد و با
 خندی که از جان کندن نیست شروع کرد به گفتن_بهم گفتن ، از دیوار
 آقا فتاح ، رفتی بالا... گفتم نه
 ...گفتن رو ناموشش خیمه زدی... گفتم نه...

گفتن هیچ کس ، حتی حاج مرتضی هم باورم نکرد
 سعید با حرص مسخره ی از اوضاع و احوالش دستش را پشت لب هایش برد و
 محکم تا روی چانه اش کشید و ادامه داد
 _همه گفتن رو ناموس آقا فتاح خیمه زدم ... زدم!!!

کمی به سمت دلارام خم شد و با بدی گفت_دلارام باورت میشه ...هیچ کس منو باور نکرد
 ... نه خودمو نه حرفمو... منه خاک بر سر سال با همشون زندگی کردم ؛ همیشه فکر می
 کردم انقدر صاف و صادق باهاشون زندگی کردم که اگه یه روز کیسه خونی بزارم رو دوشم
 برم خونه بگم آدم کشتم همه مسخرم کنن و به این شوخی بخندن....

اما ذهی خیال باطل

سعید تکیه اش را به در ماشین داد و با پوست خند ادامه داد

_حاج مرتضی مجبورم کرد برم دنبال حاج مصطفی

محضر دار که خطبه عقد رو بخونن ، رفتم اما خوشحال از اینکه قرار خطیبه عقد خونده

شه که بعدش بزخم بیرون از اون خونه و از اون جمعی که منو به اندازه یه بچه ی صغیر قبول نداشتن...

سعید صدایش را صاف کرد و با غرور گفت _بعد از خوندن خطبیه عقد از خونه زدم بیرون ؛ اومدم اینجا ؛ مرز ارس و جنگل اش برای من بهترین جا بود تا از همه دور بشم...

سعید با تمام دلتنگی گفت _ ولی دلتنگ شیرین بانوم... بی خیال اومدم اینجا

یه کلبه ساختم تا دور از همه و راحت زندگی کنم که اونم....

دلارام باز هم نا خواست وسط حرف سعید پرید و با خجالت گفت

_که اونم من نذاشتم

سعید به یکبار فاصله اش را با دلارام کم کرد و با

التماسی که در تَن صدایش است گفت _به هر کی می پرسی و باور داری ، یادت هست ، تو

منو باور کن خوب فقط باورم کن ... نه من ، تو رو می شناسم ، نه تو منو....

.

..

...

....

.

.یاحق.

..

دلارام با لبخندی که ناخواسته زد لبخند به لب های سعید نشست و آرامش به جان پر آشوبش تزریق شد...

سعید بعد از سال آرام گرفت چرا که توانست تمام

حرفهای نگفته و تلنبار شد روی دلش را به دلارام بگوید و دلارام چه با جان و دل به حرف های سعید گوش داد و سعید را باور کرد....

سعید با لبخندی اطمینان بخش ماشین را روشن کرد و در جاده جنگلی به راه انداخت. هر دو ساکت و آرام فقط به جاده جنگلی نگاه می کنند نه فکری نه بحثی نه حرفی ... سکوت متلق ولی پر آرامش در

بین شان به خوبی خود نمایی می کند بی قشنگ که نگران و دلواپس دلارام و سعید است خیره به جاده جنگلی روی سکو نشست و مدام دست هایش را در هم می چلاند و زیر لب زمزمه می کند و چشم های نگرانش جاده ی جنگلی را بالا و پایین می کند

احمد هم هر از گاهی از پشت پنجره سرک می کشد و منتظر آمدن سعید است بی بی قشنگ با دیدن نیسان به سرعت از روی سکو بلند شد و به سمت ماشین پا تند کرد و با قدم های بلند خودش را به نیسان که در حال ایستادن است ، رساند سعید که حواسش نبود با هشدار دلارام به موقع پا

روی پدال ترمز گذاشت و ماشین را نگه داشت بی بی قشنگ با دیدن دلارام که پیشانی اش را بسته با نگرانی و ناراحتی به سمت در نیشان رفت و در نیشان را با هول و والا باز کرد و با دلخوری که در لحن صدایش بود از دلارام پرسید

_کجا بودید مادر

هنوز حرف بی بی قشنگ تمام نشده که نگاهش به پیشانی دلارام افتاد ، که دلارام سعی دارد چسب

بخیه را زیر روسری اش پنهان کند سعید که اوضاع را منتسب دید بدون جلب توجه از نیشان پیاده شد

بی بی قشنگ دستش را به سمت پیشانی دلارام برد و آرام روسری را کنار زد و با دیدن چسب بخیه از دلارام فاصله گرفت و راه سعید را سد کرد و با کمی غیض در حالی که به دلارام اشاره می کند پرسید

_به پیشونیش چی شده

سعید پر از خجالت سرش و نگاهش را به زمین انداخت و برای اینکه جواب بی بی قشنگ را ندهد

دنبال راه فرار استدلالارام با دیدن اینکه بی بی قشنگ راه را بر سعید

بسته به سرعت از ماشین پیاده شد و کنار بی بی قشنگ ایستاد بازوی بی بی قشنگ را با کمی جانب داری گرفت و نجابت ذاتی اش گفت _نه بی بی ربطی به آقا سعید نداره

قشنگ نگاه شماتت بارش را از روی سعید برداشت و با نگاه مهربانی رو به دلآرام گفت
 _خوب ، چی شده پس ، مادر چرا پیشوند اینطوری شد دلآرام با چابکی که پر از حمایت و
 جانب داری از آقا سعید است گفت
 _حواسم پرت شد ، پیشونی خورد به در...

.یاحق.

سعید به محض این که دیدی بی بی قشنگ با دلآرام گرم صحبت است از فرصت
 بوجود آمد استفاده کرد و با قدم های بلند به سمت کلبه رفت
 ولی بی بی قشنگ که حواس جمع تر از این حرف ها است راه سعید را سد کرد و
 با اخم از سعید پرسید
 _نگفته بودی دست بزن داری آقا سعید!؟

سعید با شرم و خجالت سرش را پایین انداخت دلآرام باز هم برای حمایت و دفاع از
 سعید پیش قدم شد و رو به بی بی قشنگ ایستاد و با مهربانی بین
 بی بی قشنگ و سعید فاصله انداخت دلآرام با حیایی خاصه دخترانه اش اول نیم نگاهی به
 سعید پشت سرش انداخت و با حفظ همان لبخند رو به بی بی قشنگ کرد و گفت

نه بی بی سرم خورد به در کلبه ؛ چه ربطی به آقا سعید داره ... آقا سعید آقا تر از این حرفهاست بی بی قشنگ با لبخند منظور داری به دلآرام خیر شد و صورتش از اخم و تخم به لبخند باز شد بی بی قشنگ با لبخندی فاخر بازوهای دلآرام را از دو طرف گرفت . کمی سرش را کج کرد و با نگاهی که لحظه به لحظه شیفته تر می شود رو به دلارام لب زد_ دروغ تو چشمات نیست ، اگرم باشه خیلی قشنگه ... بعضی از دروغ ها به دل میشینه ، الان حرفت به دلم نشست مادر

بی بی قشنگ با منظور به سعید نگاهی انداخت و تا سعید را متوجه دلارام کند و در همان حال ادامه داد _چقدر دوست داشتم این لحن و صدا رو از تو بشنوم و این طوری از هم حمایت کنید

دلارام آرام گرفته و قلبش پر از شور و شوق و پر

از ذوق بود ، شد بی بی قشنگ سرش را بلند کرد و نگاهی به سعید

که مبهوت رفتار حمایت گرانه ی دلارام بود، انداخت و با مهربانی رو به سعید گفت

_میبینی مادر آدم کیف میکنه

بی بی قشنگ نگاهش را دوباره به دلآرام داد و با مهربانی پیشانی اش را شکوفید و با حرفی که و عرق شرم را روی پیشانی دلارام جا گذاشت گفت

_زن باید اینجوری باشه ، باید از مردش حمایت کنه

؛ آفرین به تو دخترم ؛ اصلا من کی باشم که بخوام دخالت کنم تو زندگی شما دوتا ، وقتی شما رو این

طوری میبینم کیف می کنم...دلارام خجالت زده ای سرش را پایین انداخت و سعید بدون هیچ حرفی به سمت کلبه اش رفت دلارام فقط یک لحظه سرش را بلند کرد و نگاه مهربانی به قامت مردی انداخت که می شود به او اقتدا کرد...

.
.
یا حق.

سعید با سبکبالی بعد از پنج سال در کلبه را باز کرد و نفس عمیق کشید و با شانه های که دیگر سنگین نیست ، آرام و راحت وارد کلبه شد و با آرامش خاصی در کلبه را بست نمی داند چرا اما حس و حال خوبی دارد

سعید رو به آینه بدون هیچ تشویش شروع کرد به باز کردن دکمه های پیراهنش و با لبخندی که روی لب هایش خود نمایی می کند ، برگشت و پیراهن را به رخت آویز پشت در کلبه آویز کرد

تنها چیزی که یک لحظه اخم های سعید را در هم

کرد جای خالی لباس فیروزه ای رنگ استهمانطور که دستش به سمت کمر شلوارش نشسته تا آن را باز کند به سمت تخت برگشت و با دیدن لباس فیروزه ای که روی تخت پرت شد و دامن بلندش تا روی زمین افتاده با قدم های بلند به

سمت لباس زیبای فیروزه ی رنگ رفت و با احترام خاصی لباس را بر میدارد و با لبخند ناخواسته لبه ی تخت نشست و لباس را مقابلش گرفت و با یک دست شروع کرد به صاف کردن کاور لباس ؛ حالا لباس فیروز های محلی باهمان آراستگی در مقابل دیدگان ش است...

سعید دستی روی آن کشید از روی لبه ی تخت بلند شد و با همان لبخند باز هم لباس را روی رخت آویز

پشت در آویز کرد حالا که خیالش از جای لباس مطمئن شده ، با عوض کردن شلوارش نفس آسوده کشید

برق را خاموش کرد و به سمت تخت رفت و روی تخت دراز کشید

پاهایش را روی هم انداخت و دستانش را زیر سرش قلاب کرد و خیره به سقف با حال قشنگی چشمهایش را بست به امید فردایی که قرار است همه چیز با آرامش پیش برود

سعید خواسته یا نا خواسته لب زد_ دلارام دختر خوبی ، خوب فهمید و میفهمه... تو چشمات قشنگ معلوم بود که فهمید حالمو...

کمی آن طرفتر دلارام با نجابت و شرم خواستی در حصار بی بی قشنگ هم قدم می شود به سمت کلبه و مدام لبه روسری اش را به سمت پیشانی بلندش می کشد تا جای بخیه از نگاه بی بی قشنگ دور بماند

بی بی قشنگ با محبت خاصی قربان صدقه دلارام می‌رود_ الهی مادر قربون تو بشه قشنگه من ؛ عمرم فدای تو بشه ... آخه چی شد که پیشونیت اینطوری شد دلارام حالا که در ذات خودش غوطه ور است با تند نهفته در کلامش جواب بی بی قشنگ را داد

_مقصر خودمم ، حواسم نبود ، خوردم به در و دیوار بی بی قشنگ و دلارام با هم وارد کلبه شدن و دلارام طور دیگری به این کلبه نگاه میکند و حس بهتری به این کلبه دارد و دوست دارد در هوای کلبه و آدم هایش نفس چاق کند بی بی قشنگ دلارام را تا کنار تختش همراهی کرد

دلارام عاشق این تخت و این پنجره و این پرده و این طاقچه و هر چیزی که مربوط به سعید باشد است دلارام دوست دارد زیر سایه او نفس بکشد...

.
.
یاحق.

این بار خورشید با لبخند مرغ آمین طلوع کرد مرغ آمین ای که از بالا با لبخند به سعیدی نگاه میکند که اقامه بسته به سوی قبله عشاق...

دلارام و بی بی قشنگ زیر سقف کلبه درست پشت سر سعید در حال بستن قنوت ربنا هستند...

دلارام با چشم های غمگین و دلتنگ در حالی که با لبخندی دلنشین و نجوای شیرین رو به آسمان تکبیر می گوید هم زمان با سعید رو به کلبه امن و آرام رکوع کرد...

سعید در کلبه ی خود و دلارام و بی بی قشنگ هم در کلبه ی خود ولی هم زمان و هماهنگ ...روز با تفاوت چشم گیری برای دلارام شروع شد...

حال دلآرام حال دختر خجالت زد و شرم زد که همراه است با دنیا دنیا سپاسگزاری از سعیدی که مردانگی را به روایت و حقانیت مردی و مردانگی نشان داد

دلارام سلام نماز را داد و بی مطلعی نفسی گرفت و سجده ای شکر و سپاس گذاری به درگاه پروردگاری زد که حواسش بوده و هست...

در سجده هاش شکر الله ای گفت که هزاران شکرالله

دیگر در آن گوش نوازی می کند...آمین محصور شده به سمت دلارام قدم برداشت

روبه رویش زانوی ادب زد و مقابل این خلقت زیبا سجده کرد و خدا را به بزرگی یاد کرد

نجوا های سعید به گوش آمین رسید... نجواهای که مرغ آمین را حیرت زده و مبهوت این

همه زیبایی کرد

مرغ آمین سر از سجده برداشت از روی شانه های بالدارش به عقب ، به سعیدی خیر شد که در کلبه خودش رو به قبله با عاجزانه و ملتسمانه از خدا بهترینها را برای دلآرام میخواهد...مرغ آمین حیران و حیرت زده بلند شد و ایستاد و با قدم های با خیر و برکت به سمت کلبه سعید رفت سعید عارفانه و زاهدانه در اوج بندگی برای دلآرام آمین های پر برکت می گوید و می خواهد که دلآرام سردر گم را در این دنیای وانفسا همراهی کند مرغ آمین با تمام عشقی که به سعید دارد دستی روی شانه های سعید گذاشت و گونه سعید را با تمام عشقش شکوفید و با لبخندی فاخر رو به آسمان با اجازه پروردگار با صدای بلند آمین گفت _ آمین.

. یا حق.

..

دلآرام تصمیم خودش را در سحرگاهی که با سعید همراه بود، گرفته ، میخواهد در این کلبه بماند هر طور شده و هر طور که می تواند حتی اگر شده به

التماس...دلآرام با آرامش خاصی که در ذاتش بود و حالا زین

پس نمایان می شود ، سجاده و چادر نمازش را تا کرد روی هم در طاقچه ی اتاق گذاشت نفسی چاق کرد و دستی روی لباس هایش کشید موهایش را کامل در روسری برد و گره روسری اش را مرتب کرد و با یک به نام خدای که زیر لب گفت در کلبه را باز کرد و نسیم صبحگاهی را با تمام جانش به ریه هایش کشید به سمت آشپزخانه کلبهای رفت

این بار با ذوق و شوق خاصی که بزرگی اش فقط
 برای خودش ملموس است و با دنیا دنیا محبت
 شروع کرد ، وسایل صبحانه رو آماده کردن.دلارام می خواهد درست مثل زنان اصیل
 روستایی همهچیز را پیامزد تا برای ماندنش در این کلبه هزاران بهانه داشته باشد.
 دلارام ، دلارام دیگری شده....
 دلارام به ذات حقیقی خودش برگشته و چقدر خوشحال و غمگین است و
 این شاید تلخ ترین پارادوکس نهفته در جان دلارام باشد....
 دلارام دخترکیا دختر آقا فتاح و هزاران دختران دیگر که گاهی فراموش می
 کند اصل و ذات نهفته در وجودشان را تنها با تلنگری به یاد می
 آورند که روزگار بزرگ ترین صحنه ی زندگی
 است...روزی زنی او را به حصار گرفت و با پستانش به او
 شیری و لالایی هایش سرشار از ادب ، حرمت و احترام گذاشتن بود و حد
 نگهداشتن....
 زنی که درست در زندگی گذشته شکست خورده اما استوار ایستاد و زندگی را به
 بهترین شکل ساخت دلارام زن رنج دیده و پر از تجربه های تلخ و شیرین از همه ی
 اندوخته هایش رو نوشت برداشت و زندگی را با تدبیر و تجربه پیش برد و این شد که
 مردش به داشتنش افتخار میکند..

دلآرام! به لحظات تربیتی اش برگشت!...

متین و موقر و پر از احترام رفتار می کند...!سعید با عوض کردن لباس هایش از کلبه بیرون زد

به سمت آغله گاو ها می رود تا با بیرون آوردن گاوها هم آغل را تمیز کند و هم گاو ها چرخی در مزرعه بزنن بزنم که چشمش به دلارام افتاد..

بی بی قشنگ در مطبخ مشغول پختن نان است و بوی نان تمام فضای دل انگیزه مزرعه را پر کرده گلناز حال خوبی ندارد و در همان رختخوابی که مادرش سمند ناز دوخته در حال استراحت است و احمد با برداشتن پتو و متکا از روی تختی که روی سکو است در کلبه را آرام باز کرد و با گذاشتن پتو و متکا روی رختخواب های بقیچه پیچ شده ای گوشه

ی اتاق ملحفه ی روی آن را صاف و مرتب کرد و از اتاق بیرون زد و با فاصله نسبتاً کمی از گلناز ایستاد و روی پنجه های پایش نشست و با تکان دادن شانه ی گلناز ، نگاهش را به نگاه غرق خوابش دوخت.

گلناز از همان بدو ورود احمد از بوی تند و تیزی که حالش را زیر رو کرد متوجه ورودش به کلبه شد ولی برای اینکه احمد را بیش از این دلخور و دلزده نکند با گرفتن گوشه روسری مقابل دهان و بینی اش مانع از عرق زدن های پی در پی شده بود

احمد خوب می داند که حال معشوقی جاننش خوب

نیست ولی دلتنگی گلناز دمار از روزگارش در

آورده‌احمد لبخندی زد و با همان لبخند ، احوال پرسى را شروع کرد

_نازخانوم ، خوب خودتو داری لوس می کنی ها ؛ ادای این دخترای اعیون نشین رو در میاری ، تو رختخواب نشستی منتظری برات صبحانه بیاد منم که غلام حلقه به گوش تو ... حالا چی می خوری خانوم... فقط شما سفارش بده برم بیارم بانو گلنار که چشمانش شوق لبخند دارد سرى جنباند و با اینکه بی حال و بی رمق است ولی دل به دل احمد داد و با بی میلی که مشهود است با احمد هم لقمه شد احمد با عشق و لبخندی که در گوشه ی چشم هایش هویدا است به لقمه های ریز و کوچک گلنار خیره مانده که صدای ضرب آهنگ خاصی روی در کلبه نشست

احمد نگاه خیره اش را از گلنار گرفت و از جا بلند شد و به سمت در کلبه رفت ، با مکث کوتاهی لباسش را مرتب کرد و در حالی که نگاهش به گلنار منتظر بود ، داد و آرام لب زد

_فکر کنم بی بی باشه ، پاشو که حسابی خدا برات اول صبحی خواسته...

..

احمد دستی به موهای نامرتبش کشید و لباس هایش را با وسواس بیشتری مرتب کرد و به سمت در کلبه رفت و با باز کردن در کلبه و دیدن دلارام که سینی به دست مقابلش ایستاده سلام متعجبی داد!

دلارام متوجه تعجب احمد شد خجالت زد سرش را

پایین انداخت و آرام و متین جواب سلام احمد را داد_سلام و صبح بخیر ، آقا سعید تو آغل منتظر شماند مثل اینکه ... با اجازه تون منم برای گلناز جان صبحانه ... بی بی گفتن که به گلناز کمک کنم احمد که هنوز متحیر و مبهوت رفتار دلارام است در کلبه را بیشتر باز کرد و با کمی دستپاچگی گفت _بله ... بله بفرماید تو تا منم برم کمک داداش سعید دلارام با کمی تامل وارد کلبه شد با اینکه هنوز نگاهش به سینی در دستش است نیم نگاهی به گلناز که کنار بخاری نشست داد و لبخند مهربانیتحویل گلناز داد و احمد به محض اینکه دلارام وارد

کلبه شد از کلبه بیرون زد

احمد که با دستپاچگی از کلبه بیرون رفت دلارام با اطمینان بیشتری و بدون خجالت به سمت گلناز که بی حالی و بی رمقی از وجناتش پیدا است ، رفت احمد بعد از بستن در کلبه بدون اینکه پاشنه ی کفشش را بلند کند به سرعت کفشش را پوشید و به سمت آغل پا تند کرد

بی بی قشنگ با دیدن احمد که با هول و دستپاچگی

به سمت آغل میرود سینی صبحانه را به دستگرفت و به سمت تختی که زیر درخت گردوی صالح است ، رفت

بی بی قشنگ سینی را روی تخت گذاشت و پسرها را صدا کرد و امیدوار به آینده ی دلارام و سعید لبخند را مهمان آفتاب در حال طلوع کرد

دلارام با گذاشتن سینی روی زمین نزدیک به گلناز نشست و با دیدن حال گلناز یاد خاطره دوری افتاد خاطرهای که دلتنگش کرد برای به حصار کشیدن مادرش....

دلارام آرام و شمرده لب زد_ خوبی ... نی نی چطوره ؟ گونه های گل انداخته ی گلناز نشان از خجالت نبود و این باعث شد دلارام در یک تصمیم آنی پنجره ها را باز کرد و پرده ها را کنار زد و گلناز با تعجب و با کمی سختی و به کمک دست هایش از زیر لحاف دست دوز مادرش بیرون آمد و به سختی نشست و با اشاره به در و پنجره از دلارام بخواهد تا آنها را ببندند

ولی دلآرام نزدیک تر از حد معمول کنار گلناز نشست و شروع کرد شانه هایش را آرام آرام مالیدن صورتش را مقابل صورت گلناز برد و با لبخندی ، لب زد_ تو حالت خوب نیست ، هوای اینجا سنگین ، بهتره در و پنجره ها باز باشند تا هوای خونه عوض بشه، اینطوری حالت بد نمیشه... الانم بگو چی دوست داری تا برات بیارم ، بخوری بینم این آقا کوچولو حالش چطوره خوبه...

سالی که نکوست از بهارش پیداست...دقیقاً این حال و روز اهالی مزرعه ای است که سعید

، بی بی قشنگ ، احمد ، گلناز و دلارام در آن ساکن هستند

همه چیز به طرز جالبی تغییر کرده

سعید آرام گرفته و دلارام نجابت به خرج میدهد بی بی قشنگ و احمد هر دو خوشحالند و گلناز حال بهتری دارد و از اینکه به لطف هر روزی دلارام پنجره ها باز است و هوای بهاری کلبه را مزین کرد لذت میبرد

بی بی قشنگ خوشحال از این جو آرام و خوشحال در حال آماده کردن خمیر برای پختن شیرینی های

محلی استهمه چیز خوب پیش میرود و تنها یک چیز زیادی

به چشم می زند و تنها کسی که متوجه آن شده سعید است این که دلارام مدام در حال پنهان کردن خودش از نگاه سعید است...

این پنهان شدن ، خوب است...! اما سعید با وجدان درد بی سابقه ای که آرامش در آن غوطه ور است دلآرام را فقط به چشم همدم و هم صحبتی که میشود ساعت ها با او حرف زد و آرام گرفت، میبیند

کسی که ، تو حرف میزنی او حقیقتاً سر تا پا گوش می شود ... با خنده هایت می خند و با اشک هایت بغض می کند و چشم هایش اشکی شود

او بشنود ... بشنود بشنود تا تو آرام بگیری..؟! این روزها حس و حال سعید اینگونه است و دوست دارد باز هم با دلارام هم صحبت شود و از درد و دلگیری هایش بگوید از آن لحظه های تیره و تار از یاسر بگوید از حاج مرتضی بگوید از شیرین بانویش بگوید از سیاست بگوید و حتی از اتفاق های خوبی که شاید در آینده پیش رویش باشد....

این روزها دلارام بیشتر وقت ها به گلناز سر می زند .انگار در قراری نا نوشته ادای دین می کند و با جان و دل مراقبت گلناز است

سعید این را خوب متوجه شد اینکه دلارام هر روز

صبح زود بیدار می شود و سینی به دست به سمتکلبه ی احمد می رود و با خروج احمد کار دلارام شروع می شود و با باز شدن پنجره ها و کنار رفتن پرده ها هوای تازه به ریه های کلبه کشید میشود و گلناز را سر حال تر از هر رذ می کند سعید در این چند هفته اخیر به این حرکت روتین وار دلارام عادت کرده و این باعث خوشحالی و لبخند های گاه و بی گاهش می شود این که دلآرام این روزها عاقلانه و خردمندان با اهالی مزرعه رفتار میکند ، انقدر زیبا و قشنگ و خواستنی که سعید دوست دارد مقابلش زانوی ادب بزند و بابت تمام مهربانی هایش تشکر کند

این که حواسش به گلناز است تا احمد به کارهای

مزرعه که این روزها بیشتر شده برسد و اینکه گوشبزند است تا فرمان بی بی قشنگ زمین نماند و حتی گاهی دلارام از غفلتش استفاده کرد و لباس هایش را زودتر از آن که بفهمد شسته و خشک شد پشت در اتاقک ش بوده ، چند باری از دلارام خواست که دست به لباسهایش نزند اما دلارام تنها سر به زیر انداخت و بی جواب ؛ که پر از احترام و ادب بود از کنارش گذاشت...

صبح امروز هم از همان صبح های خروس خوانی است که دلآرام با قدم های آهسته و پیوسته سینی به دست به سمت کلبه احمد میرود و قبل از اینکه به کلبه برسد سعید ناخواسته نگاهش گره خورد به قدم های که پر است از متانت و وقار...

احمد به عادت این روزها قبل از آمدن دلارام از کلبه بیرون آمد و به دنبال کارهای مزرعه رفت

دلارام مثل روزهای گذشته در و پنجره کلبه احمد را

باز کرد و با لبخند جاننداری پردهها را کنار کشید دلارام ، سعید را ندید ولی نگاه سعید هنوز هم گره خورد به حرکات دلارام است...

دلارام بعد از کشیدن پرده ها به سمت گلناز که حالا به پشتی ترکمن تکیه داده و دست و پاهایش ورم کرده و شرایط را برایش سخت تر کرده رفت با مهربانی سینی را مقابل گلناز گذاشت و با لبخند لب زد

_بخور که این کاکل زریت صبحانه لازمه گلنار با حس نو ظهور مادران دستی روی شکمش میکشد آرام آرام شروع میکند به نوازش کردن

طفلی که زیر دست ش ، دست و پا میزند گلناز چقدر خوشحال است از این که او هم با داشتن

نقص ، مادر شده و تنها دل نگران این است که مبادا پسرش با نقص به دنیا بیاید نقصی که گاه و بی گاه دختران یا زنان حسود اطراف به او گوش زد می کردن

_(شاید بچه ی تو هم کر و لال باشه گلناز ؛ آخه نه اینکه خودت کر و لالی ، به
خاطره اینه میگم)...

این بزرگترین دلنگرانی این روزهای گلناز است سرش را بلند کرد و در نگاه پر
از شوق و ذوق

دلارام با اصواتی گنگ و گیج لب زد_ انشالله به زودی زود خدا به شما هم اولاد صالح و سالم
میده

دلارام که قلبش مملو از هیجان شد سرش را روی شانه چرخاند و از پنجره ی باز
کلبه ی احمد به کلبه سعید که نیمی از آن پیداست ، نگاهی انداخت و با تصور اینکه
سعید می تواند بهترین پدر دنیا باشد گونه هایش گل انداخت و خجالت زده نگاهش
را رو به گلناز کرد و خودش هم نفهمید چرا ، ولی با خجالت سری تکان داد به بهانه
اینکه بی بی قشنگ او را صدا میزند از کلبه بیرون رفت
هنوز چند قدمی برنداشته بود که سعید با قشنگ ترین آوا صدایش زد.

دلارام با شنیدن صدای سعید ایستاد و به سمت صدا برگشت و با دیدن صورت
سعید که از عصبانیت و اضطراب سرخ شد هول کرد و با نگرانی چند قدم مانده را
به سمت سعید برداشت و با نجابت و دل نگرانی گفت

_اتفاقی افتاده آقا سعید سعید که سر ریز از عصبانیت است یک لحظه مکث

کرد لحن نگران دلآرام چیزی نبود که بشود به این سادگی از آن گذشت. کمی این پا و آن پا کرد تا توانست با لحنی که پر است از حرص بگوید
 _نمیدونم چطوری ولی یه جوری از این دو تا خواهر بخواه کمتر بیان دلارام با گیجی
 پرسید

_کدوم دو تا خواه..دلارام که تازه فهمید که منظور سعید زری و پری
 است متعجب به بقی حرف های سعید گوش داد _واقعیتش این دو تا خواهر
 آمدند خواستم بگم که زیاد دوروبرشون نباشی
 دلارام متعجب تر از قبل دنبال نگاه و اشاره سعید را گرفت و به کلبه رسید و با آن و
 گیج و گنگی نگاهش را به سمت سعید داد.

سعید با لحن عصبی زیر لب گفت

_امُ ال فتنه...

با غیض آب گلویش را فرو برد و ادامه داد_ همون زری خانوم و پری خانوم
 ناخواست لبخند و شوق روی صورت دلارام نشست دلارام خوشحال از این که باز
 هم با این دو خواهر زنده دل و شاد قرار است بگوید و بخندد با خوشحالی گفت

_چه خوب ، من متوجه نشدم چرا بی بی صدام

نکرد

دلارام و بدون اینکه منتظر جواب سعید بماند با عجله گفت_ با اجازتون من برم

دلارام تا خواست قدمی بردار ، سعید با تحکم گفت _دلارام بند دل دلآرام پاره شد و چون دانه های تسیح یکی یکی روی زمین ریخت

دلارام ایستاد و گونه های سرخ و ملتهبش را زیر روسری بردسعید مکث کوتاهی کرد و برای اینکه دلآرام را متوجه اوضاع و احوال کند با آشفتگی چنگی در موهایش انداخت و با صدایی که از درماندگی بی رمق شده ، گفت

_اینکه این دو تا خواهر ، میان و میرن بعدش دعواست سعید نگاهش را به نگاه دزدی دلارام گره زد و ادامه داد _این دو سه هفته که نبودند یه جورایی انگار آرامش بود تو مزرعه نمیخوام دوباره درگیری بشه

...میفهمی چی میگم که ...منظورم اینکه ...دلارام گونه های سرخ ش را در حجاب روسری بیشتر پنهان کرد و بدون اینکه نگاهی به سعید بیاندازد با احترام خاصی گفت

_حواسم هست

سعید که در این روزها از رفتار دلارام بیشتر لذت می برد و حس و حال عجیبی دارد اما نمیداند و نمی تواند این حس و حال عجیب و غریب را درک کند

مات و خیره به جای خالی دلارام لبخند میزند دلارام کفش هایش را از پا درآورد و وارد کلبه شد و با دیدن زری و پری با شوق به سمت شان رفت و گرم و صمیمی احوالپرسی کرد

_چقدر دلم براتون تنگ شده بود ، کجا بود این همه مدت

زری و پری اشاره ی بهم زدند و سر شوخی را باز کردند

_به به عروس خانوم ، زیر پوست آب افتاده ... ما هر چی یاد تو دادیم گلناز درس پس داد تو کجای کلاس درس بودی....

ولی سعید نگران و عصبی است از اینکه زری و پری آمده اند ، چرا که مطمئن است بازم زری و پری بی محابا می خواهند از روابط زناشویی یا اینکه دلارام برایش چگونه دلبری کند بگویند سعید با یاد آوری حرف های که ناخواسته شنیده بود هم خجالت می کشد و هم پشت گردنش از خجالت سرخ می شود

گاهی اوقات که زری و پری به کمک دلارام می آمدند یا برای دورهمی زنان حرفهایی که همراه با شیطنت روابط زناشویی بود به دلارام یاد می دادند و این آموزش ها بلای جان می شد و آشوبی سخت به راه می افتاد

سعید با حرص سنگ ریزه ی که زیر پایش بود را با نوک کفش زد به سمت پشت کلبه
رفت تا ریسمان را بیاورد تا الوارها را یک جا جمع و مرتب کند که با حرفی که به
گوشش رسید خون در رگ هایش

خشک شد_دلارام من نمیدونم شما چند سال با هم ازدواج کردید اما الان این یه سال دو
سالی که ما تو رو دیدیم خبری ازت نیست نمیخواهی بچه دار شی نکنه مشکلی دارید هان
زری حرف پری را نیمه کرد و باز جویانه ادامه داد _بدین گلناز رو الان نه ماهه
ازدواج کرده هفت ماه بارداره تو نمی خواهی یه حرکتی کنی یا نکنه آقا سعید...

سعید با حرص ریسمان را به زمین پرت کرد و

همچنین که خواست به سمت کلبه قدم تند کند تادهان این دو خواهر وراج را ببندد با دیدن
بی بی قشنگ از آشپزخانه کلبه ای بیرون می آید

تصمیمش را عوض کرد و به سمت بی بی قشنگ رفت و با لحن تند و ناراضی رو
به بی بی قشنگ گفت

_این دو تا خونه و زندگی ندارن دم به دقیقه اینجا

...چی میخوان از جون ما بگو بیان تسویه کنن برن و دیگه هم نیان

بی بی قشنگ اخم ظریفی کرد به حق به جانب

گفت_علیک سلام ، بعدش تو چیکار به زری و پری داری اصلاً خوشم میاد این دوتا با دلارام

تنها باشن تو چی میگی آهان_خوشم نیاد

_مگه به خوش اومدن توه

_بانو

_بانو نداره تا الان که کارت لنگ بود چشم به راه بودی حال که خرت از روی پل رد شد ...
 اینا شدن ملکه ی عذاب_ به خود خدا قسم اینا خود ملکه ی عذابن_ آخه این چه حرفی
 مادر جان

_اینار هر وقت اومدن و رفتن یه الم شنگه بوده

_اوا این حرف تو میزنی اینا چکار به زندگی تو دارن آخه... چیکار به دعوی شما دوتا
 دارن

_من کاری به این ندارم بانو ببین یه جوری عذر

شون بخواه برن دیگه نیان_ سعید مادر چرا گور می گیری مهمون حبیب خداست

_کدوم مهمون وقتی حرمت خونه ی منو نگه نمی داره هان

_تو معلوم هست چته یه باره بگو قلم کنم پای هر کی رو که می خواد بیاد و بر ...
 بعدشم بیا برو خودت بگو ؛ حالا هم از جلوی راه هم برو کنار هم بهمون بگم پاشو برو
 چه حرفیه میزنی

سعید با صدای نسبتاً بلندی پشت بی بی قشنگ گفت_ من حرفمو زدم

بی بی قشنگ بی اهمیت به حرف سعید در آستانه در کلبه ایستاد شد چند
 لحظه مکثی کرد و به

سمت سعید برگشت و برای دفاع از دلارام شانه صاف کرد و گفت

_بعدشم اگر به خاطره دلارام میگی اینو بدون که دلآرام عاقل تر از این حرفاست که با حرف دوتا خاله زنک و خاله زنک بازی دوره بیفته دعوا راه بندازه هر وقتم که دعوا شده تو شروع کننده بودی ... حالا هم

راه تو بکش بروسعید مات و مبهوت رفتار بی بی قشنگ و به جای خالیش خیر شد دلارام که از حرف زری و پری از خجالت گونه هایش چون سیب سرخ آبدار سرخ شده با کمی

دستپاچگی بلند شد و به بهانه آوردن چایی از کلبه بیرون زد

بی بی قشنگ که در آستانه ی در کلبه کفش های محلی اش را در می آورد با دیدن دلارام و چشمان خجالت زده اش و یا گونههای سرخ شده از حیا و شرمش با لبخند گفت

کجا میری مادر جان با اجازتون چای بریزم بعدشم به گلناز بگم اونم

بیاد اینجا دور هم بشینیم ؛ طفلی گلناز تنهاست _آی قربون قدت بشم من فدای تو بشم که انقدر مهمون نواز و مهربونی

بی بی قشنگ متوجه حضور سعید شد که با کنایه این حرف را زد

سعید پریشان حال دنبال فرصتی است تا از دلارام بخواهد که با زری و پری هم کلام نشود با رفتن بی

بی قشنگ داخل کلبه و بسته شدن در کلبه بهسمت دلآرام با عجله قدم های بلندی برداشت
و با عجز گفت _دلارام

دلارامی را که سعید با آهنگ و با کمی پریشانی گفت باعث شد که دلآرام باز
هم یاد کند مردی را که گاهی در اوج ضعف و ناتوانی صدا می زد تا با شنیدن
آوای دلنشین یارش آرام بگیرد...

دلارام مکثی کرد و متین و موقر به سمت سعید برگشت ، نگاهش را به زیر انداخت و
دستانش را در هم قلاب کرد

سعید نزدیک تر آمد ؛ مدام دنبال کلمات می گردد تا دلارام را هوشیار کند...و از او
بخواهد که حرف

زدن های زری و پری راجع به مسائله زناشوئی و رابطی که اصلاً بین آنها تعریف نشده است
را جدی نگیرد تا دوباره درگیری پیش نیاید

دلارام از رفتارهای پر تنشه سعید متوجه اصل موضوع شد و با کمی تأمل نیم نگاهی در
چهره پر از اضطراب سعید انداخت و با تمام متانت آرام و آهنگین فقط یک جمله
کوتاه گفت

_آقا سعید مطمئن باشید اتفاق خاصی بیفته ؛ لازم نیست ، نگران باشید

به قدری این جمله کوتاه در سعید اثر کرد که

آرامش با یک نفس عمیق به سعید برگشت. جمله ی

که برای سعید پر از اطمینان و حقیقت جا افتاد. انقدر که سعید با تمام جان و دل قدمی به سمت دلارام برداشت و با لحنی آرام و مهربان گفت _خیلی خوبه ... خیلی خوبه خیلی خوبه که میفهمی

دلارام نگاهش را از چشم های ستاره باران سعید جدا کرد و به زمین زیر پایش انداخت و سعید با قلبی که آرام گرفته خیلی بامزه ادامه داد

_خوب پس دیگه برو به مهمون بازیت برس گاهی نزدیکی آدمها عادی می شود و فراموشی را

به هم راه دارد و این شروع صمیمیت ها می شود گاهی به خطا و گاهی ... از اینکه طرف مقابل

تو مدتی پیش رفتار توام با فعل و انفعالات داشت و حال به خاطره این تکرار های با هم بودن

، طور دیگری رفتار می کند... باید مراقب توهمات یا حقیقت پنهان در آن بود

سعید دقیقاً همین حس و حال را دارد اصلاً متوجه این موضوع نشد که چرا بعد از

آن شب و آن اتفاق تلخ که هنوز هم بابت کشیده ای که در گوش دلارام زد

شرمنده و شرمگین است ولی احساس بهتری دارد...

دلارام دقیقاً از همان شب تغییر کرد و سعید فراموش کرده و این به حتم از

سر عادت است

جایگاه هایشان کجا بود و کجا هست فقط از این که دلارام آرام حرف می زند و دیگر

پاپیچش نمیشود و دیگر با حرف هایش پرده دری نمی کند برای سعید در این روزها کافی است شاید مشغله هایش...

شاید درگیری فکرش...

شاید اتفاقاتی که در پنج سال پیش برای سعید افتاده او را این طور گیج و گنگ کرده اما هرچه هست ، سعید دلارام را از آن سحرگاهی که باهم در ماشین صحبت کردند و دلارام تمامقد گوش بود برای شنیدههای انباشته شد در دلش کافی بود سعید آرامشی را که آن در آن سحرگاه از دلآرام گرفت تا به امروز از هیچ کسی دریافت نکرده بود

با آمدن گلناز به جمع زری و پری و بی بی قشنگ

نگاه ها به سمت گلناز کشیده شد و دلارام درست مثل کدبانو ها فقط پذیرایی میکرد و هر از

گاهی

میان حرف هایشان گوشه لبخندی هم میزد و اصلاً در بحث آنها شرکت نمی کرد و گاهی هم با کج کردن سرش حرف ها را تایید میکند ولی اصلاً میداندار حرفها نمی شود

دلآرام به طور کامل تغییر کرده و محافظ کار شد و هر وقت بحث به سمت سعید و

دلآرام کشیده میشود با زیرکی تمام بحث را عوض میکند

میگم دلارام از این شوهرت خبری نیست ؛ دوباره

پیچیده رفته تو جنگل یا گذاشته ، رفته شهر دلارام با سیاست تمام خودش را به نشنیدن زده
رو به بی بی قشنگ کرد و با ذوق گفت

راستی بی بی سر صبحی داشتید فتیر می پختید هنوز مونده برم بیارم زری و پری
هم بخورم ؛ آخه روکش تخم مرغ که این سری زدیم خیلی زیاد زدیم با سیاهدونه
خیلی خوشمزه تر شده ؛ هنوز هست بی بی برم بیارم تا زری و پری هم هستند با هم
بخوریم بی بی قشنگ با مهربانی گفت

آره مادر گذاشتم تو طبق (.ظرفی که مخصوص

نون است) از میخچه آویزون کردم برو بیار ؛ تویکوزن شور (.نوعی لبنیات) داریم از اونم
بریز تو ظرف بیار مادر فدای تو بشه

زری و پری با شنیدن این که قرار است به یاد روزهایی که مادرش در تنور فتیر می
پخت و روی آن دانه سیاه میریخت با بغضی که لبخند دارد، گفت

یادش بخیر خدا بیامرز مادرم دونه سیاه دوست داشت با روکش گل فتیر (.نوعی گیاه
داروی و درست هم شکل زعفران که عطر و رنگی مشابه دارد) و تخم مرغ خوشمزه تر
میشد زری با بغضی که از یاد و خاطرات آن روزهای در جانش نشست رو به پری گفت

یادت هست با همدیگه می رفتیم از دشت بالا فتیر گلی جمع کنیم

پری به یاد روزهای کودکی و نوجوانی اش آهی از سر دلتنگی کشید و با بغض

ادامه داد

_آره چرا یادم نیست خیلی هم خوب یادمه یه روز که رفتیم فتیر گلی جمع کنیم
با دختر مشهدی حسین دعوامون شد

زری با خنده برای تصدیق حرف پری گفت_ آره دعوامون سر طرف طرفش بیشتر بود
_ننه همیشه از لپ مون نیشگون میگرفت و میگفت

((دختر این برکت خداست به هرکی روزش باشه جمع میکنه به جای اینکه
حرف بزنی جمع کن کاریت نباشه کدوم طرف بیشتر و مال کی و کدوم طرف
مال کی نیست

بعدشم بیشتر از نیازمون برداریم کجا بزاریم)) _مادرم خدا بیامرز همیشه حق بیشتر به
همسایه میداد دلارام که دید بحث را به طور کامل عوض کرده از جا بلند شد و گفت
_پس من برم فتیر بیارم

گلناز که فقط لب خوانی کرده با شنیدن این که قرار است فتیر که امروز صبح با
اشتها خورد را باز هم بخورد ، لبخندی زد تنها چیزی که گلناز به آن میل دارد فتیر با
روکش تخم مرغ با سیاه دانه است مخصوصا اینکه بی بی قشنگ می پزد و بوی آن
در

مشامش مستی می آورد سعید آن طرف کلبه به بهانه هر چیزی مدام در حال
رفت و آمد است تا ببیند حرفها به کجاها ختم می

شود . زیرکی دلارام و اینکه خیلی خوب توانست بحث را عوض کند لبخندی زد و با
اطمینان الوارها را بست و روی پشتش گذاشت و به سمت انبار رفت

سعید در انبار شروع کرد الوار ها را تراشیدن و سمباده زدن دوست دارد برای تشکر از زحمت های احمد و محبت های گلناز در حق دلارام در روزهایی که بیمار بود و احتیاج به مراقبت داشت گهواره ای بسازد تا به نوعی تشکر کرده باشد سعید با شور و حال خاصی شروع کرد به خواندن ترانه ی ترکی ، ترانه ی که به گوش دلآرام آشنا و دلنشین است

دلآرام قبل از اینکه وارد مطبخ شود ایستاد و با تمام دلتنگی گوش هایش را بیشتر از حد معمول تیز کرد تا صدای دلنشین سعید را که ترانه ی آشنای ترکی را میخواند ، بشنودقطره اشکی که در گوشه چشم دلآرامخانه کرده،

است به آرامی غلتید و بر روی گونه هایش راه افتاد دلآرام با تمام دلتنگی با پشت دست اشکهای روی گونه هایش را پاک کرد و با تمام دلتنگی که جانش خانه کرده بوی عطر نعنا و عطر ریحان را بو کشید عطری که همیشه در خانه یشان جاری و ساری بود دلتنگی چقدر می تواند آدم را ضعیف و پژمرده کند

!!...

دلارام به سختی از ترانه ترکی که سعید میخواند دل

کند و با برداشتن فتیر و کاسه ای از شور خوشرنگ که از کوزه آن را پر کرده ، است به سمت کلبه برگشت.

دلارام با اینکه در جمع نشسته و همراه زری و پری و بی بی قشنگ و گلناز می خندد و خوشحال است اما چشم هایش غریبی و دلتنگی را بیشتر از لبخند روی لبش نشان می دهد

صورت دلارام پر از پارادوکس غم انگیز و شادی است... نگاهی که دلتنگ و لبریز از دوری است و لبی که میخندد و ساد است همه چیز پیش می رود بدون اینکه کسی بفهمد دلآرام این روزها دلارام

روزهای قبل نیستدلارام این روزها مهربان و متین ، آرام و ساکت و

تمام هوش و حواسش به یاد گرفتن و مهارت کسب کردن از بی بی قشنگ است اینکۀ خوب غذا بپزد خوب خمیر نان را ور بیاورد و خوب بپزد یا اینکۀ خوب خمیر نان را در تنور بچسباند و در انتها این که لباس های سعید که روی بند جا می ماند آنها را با احترام بردارد و بی سر و صدا در اتاق خودش روی آنها اتوی داغ بکشد دلارام این روزها فقط به فکر این است که مبادا کسی را از خود برنجانند و دلخور کند مبادا حرف نسنجیده و نپخته بزنند

مبادا در نگاه سعید دیده شوددلآرام این روزها فقط میخواهد از دید سعید پنهان شود دلارام این روزها یا در مطبخ است در حال پخت و پز یا در خانه است در حال اتوکشی یا دوخت و دوز و یا در مزرعه است در حال چیدن سبزی و یا کنار رود ارس در حال شستشو

دلارام این روزها از این که در این جمع و در این مزرعه با امنیت و آرامش زندگی می کند شاد و خوشحال است و تنها دلتنگی اش خانه و خانواده ای است که او را نمی خواهند....

_مادر منو میخواین چیکار ؟ خودتون برید دیگه

_بانو این حرفا چی ، همه با هم داریم میریم. خیلی وقته هیچ کسی خرید نکرده

_نه مادر خیر از جوونیت ببینی من هرچه لازم دارم ، هست. خرید به چه کارم میادسعید با بالحن شاکی گفت

_نمیشه بانو پاشو آماده شو راه بیفتیم...

بی بی قشنگ با قدر دانی از اصرارهای سعید گفت _مادر جان مزرعه خالی میمونه اعتباری نیست شما برید بهتون خوش بگذره

سعید که ول کنه بی بی قشنگ نبود با اصرار بی بی

قشنگ را بلند کرد و گفت_ چی داره اینجا ؟ چهار تا گاو و گوسفند ! هر کی

اومد برد دمش گرم که زحمت از رو دوش من برمیداره...

بی بی قشنگ معترض حرف سعید را نیمه کرد _خدا نکن مادر چرا فال بی خود میزنی آخه

_بد مگه گوشت شم کباب می کنه یه دل سیر می خور... ما که از دلمون نمیاد حداقل
بزار یکی دیگه به نون و نوایی برسه

بی بی قشنگ به این شوخی سعید خندید و با

مهربانی رو به دلآرام که منتظر بودن گفت_ پاشو دیگه مادر چرا هنوز نشستی

دلارام که در حال پاک کردن نخود بود بدون اینکه به سعید ایستاده در قاب در

نگاه بیاندازد با آرام ترین لحن ممکن گفت

_نه خیلی ممنون ؛ من نیام

سعید متعجب از این رفتار و تن صدای آرام و لطیف که به سختی به گوشش رسید به جای

بی بی قشنگ جواب داد_ چی نشنیدم چی گفتی ! همه با هم میریم . من اجازه نمیدم کسی

تنها بمونه تو مزرعه به خصوص شما ، حالا هم پاشید راه بیفتید . الانم آقا احمد با خانمش

منتظره

دلارام خجالتزده سینی را زمین گذاشت ، بلند شد ایستاد و در حالی که نگاهش را به

زمین دوخته گفت

_آخه من چیزی لازم ندارم

بی بی قشنگ بدون این که سعید و دلارام متوجه شود از مطبخ بیرون رفت و

آنها را با هم تنها گذاشت_ اینو من تشخیص میدم ، حال هم پاشو لطفاً ؛ همه با

هم می ریم ، همه با هم بر میگرددیم

دلارام حرفی را که آماده کرده بود برای زدن از خیرش گذاشت و چیزی نگفت

سعید متوجه شد که دلارام حرفی دارد برای زدن با مهربانی گفت

_اگه چیزی هست بگید

نه خیلی ممنون تا شما ماشین رو روشن کنید من میام... چرا پس آماده نمیشی

دلارام ترسید به سعیدی نگاه انداخت که کنار دستش ایستاده و با فاصله قابل

قبولی بدون اینکه خیره نگاهش کند ازش سوال پرسیده

دلارام رو به سعید کرد و باز هم خجالت زده گفت

_آخه من چیزی لازم ندارم خیلی

سعید از این همه اصرار دلارام از اینکه نمی خواهد بیاید یا نمی خواهد خرید کند

پوف کلافه ای کشید

و با صاف کردن شانه اش گفت_ نگاه کن ، انتخاب کن ، خرید کن فقط همین...

حالا هم زود من تو ماشین منتظرم

سعید و احمد شراکتی باهم پژو پارس دست دوم را خریدن و آن پیکانی درد سر

ساز را به مکانیک سر جاده فروختن

سعید پشت رول نشست و احمد کنار دستش بی بی قشنگ و گلناز هم در عقب

ماشین دلارام که معذب از شرایط بوجود آمد در عقب ماشین را باز کرد و نشست

و با بستن درب ماشین آرام و متین به جمع حاضر که بیشتر مخاطب آقا احمد بود سلام داد و با این حرف دلارام که ببخشید دیر آمدم سعید ماشین را روشن کرد و به سمت بازارچه ارس راه افتاد بازارچه ارس شلوغ و پر از رفت و آمد و پر از جنب و جوش صدای شاد و خنده بچه ها صدای زن هایی که در حال تخفیف گرفتن اجناس هستند و صدای فروشنده ها که گاهی با رضایت و گاهی با نارضایتی تخفیف می دهند و همه سرشار از زندگی شنیده می شود

دلارام با نگاه انداختن به اطراف ، جریان زندگی را احساس می کند این که اطرافش همه با چه شور و هیجانی خرید می کند شور و حال عجیبی را در نگاه و رفتار و خنده تک تک آدم هایی که در دوره اطرافش است به چشم می بیند و با دلی پر از

دلتنگی فقط نگاه می کند دلارام فقط با بی بی قشنگ هم مقدم است

سعید و احمد با یک گام بلند مقابل بی بی قشنگ گلناز و دلارام قدم برمی دارند

از یک جای به بعد احمد نیم نگاهی به گلناز انداخت و از جمع با اشاره احمد فاصله گرفتن و به دنبال لباس نوزاد مغازه ها را یکی یکی پشت سر می گذارند

بی بی قشنگ به دنبال چهار قد سفید رنگ ناخواسته از دلآرام فاصله گرفت

دلارام فقط آمده که باشد

سعید مقابل مغازه های که لباس مردانه میفروشد ایستاد و مشغول گشتن بین طرح و رنگ مورد

نظرش استدلال آرام تنها نگاهش در بازار در گشت و گذار است و

قصد خرید ندارد و دلتنگ روزهایی است که به بازار می آمد و با چه شوق و ذوقی به

دنبال زیورآلات می گشت ... نگاه دلارام به مغازه ی افتاد که زیور آلات نقره از آن

آویزان است با حال عجیبی که پر از خاطره است به آن سمت قدم برداشت

زیورآلاتی که پشت ویتترین چشم نوازی و خودنمایی می کند

پر از دلتنگی رفت رفت رفت رفت...

دلارام وارد مغازه شد و به سمت پیشخوان رفت و از روی ویتترین دستبند هایی که در

یک ردیف چیده شده با ذوق دخترانی نگاه انداخت

دلارام دوست دارد تک تک آنها را روی میچ دستش امتحان کند

همانطور که در حال ذوق کردن بود فروشنده با دیدن دلارام روبه رویش به

سمتش آمد و روبه رویش ایستاد و با ادب و احترام شروع کرد

_سلام خانم روز خوش ، خوش اومدین چقدر شما

خوش سلیقه اید بفرمائید کدوم مدنظر براتون بیارم این قسمت دستبند مون همه از نقره

است این

قسمت تیتانیوم و این قسمت مروارید ؛ حالا شما هر کدوم رو میپسندید بگید تا براتون بیارم دلارام تا خواست با همان ذوق دخترانه دستبند انتخابی اش را نشان دهد صدایی که هزار برابر برایش آشنا بود از سمت دیگر مغازه بلند شد

_همین خوب از این گردنبند دو تا شبیه به هم می خوام از این یکی هم دو تا زنون می خوام دلارام در جا خشک شد و با ناباوری سرش را به سمت دیگر مغازه چرخاند و با دیدن قامت مردانه ای

آشنا ناباورانه و مبهوت شده به سمتش قدم برداشت_ببخشید آقا نگفتید قیمت این انگشترها چنده باز هم صدای آشنا و چقدر دلآرام دلتنگ این صدا و جمع دوست داشتنی اش بود

_اینا هم نقره اند ... من انگشترهای نقره با سنگ اصل می خوام

_شروع قیمت ها از صد تومن تا پنصد تومن انگشتر های نقره نگین دار از از سیصد تومن شروع میشه تا نهصد تومن این بستگی به انتخاب شما داره ؛ حالا

شما کدوم یکی مد نظرتونه همون رو براتون بیارم دلارام پر از دلتنگی به مرد جوانی که انگشتر مد نظرش را به فروشنده نشان میدهد خیره قدم برمی دارد.

فروشنده انگشتر را به دست مرد جوان داد

دلارام با بغض و شوق از حضور این مرد جوان آرام و ناباورانه درست پشت سر مرد جوان ایستاد و مطمئن

به حضور مرد جوان صدایش زد

— یاسر

انگشتر در دست مرد جوان خشک شد و دنیا از

حرکت ایستاد نا باورانه از روی شانهاش به عقب نگاه کرد و با دیدن دلآرام انگشتر از دستش

افتاد و با کف سنگ شده ی مغازه برخورد کرد و زیر ویتترین رفت

یاسر با تمام ناباوری سمت دلآرام برگشت و انگار که حضور دلآرام باور ندارند قدم های

نا مطمئنی بر میدارد

یاسر سراب میبیند!

یاسر با گیجی مشهودی و در حالی که هم ناباور است و هم ذوق دیدن دلآرام

را دارد گفت _ سلام تو اینجا چیکار می کنی؟؟؟!!!!

یاسر از خیر سوغاتی خرید گذاشت و با دلآرام از

مغازه بیرون آمدند

دلآرام که از دیدن یاسر هیجان زد است مدام در صورتش کاوش کنن دنبال رد و

نشانی از گذشته می

گردد و این یاسر را معذب کرده دلآرام یک ریز می پرسد و یاسر پر از دلتنگی

نگاهش را بالا آورد و نیم نگاهی به تمام آنچه می خواست داشته باشد انداخت

_چقدر خوشحال شدم دیدمت اصلا فکرشم نمیکردم تو رو اینجا ببینم ؛ ماما مینا خوبن عمو خوبه بچه ها همه خوبن چه خبر ، انقدر دلم براتون تنگ شده...

دلارام یک ریز حرف می زند و می پرسد و یاسر هنوز هم باور نمیکنند که در خواب است و یا در

بیداری دلارام را میبیند_ وای اصلا باور نمی کنم تو رو الان اینجا دارم میبینم

یاسر نیم نگاهی دلتنگ و پر از ممنوعه ها به دلارام

انداخت و تنها با یک کلمه جواب داد

_همه خوبن ، سلام دارن

یاسر مکثی کرد با کمی من من کردن تنها توانست سوالی که این همه مدت

فکرش را درگیر کرده

پرسد_ تو دیگه چرا نمیای ؛ از ما رو برگردوندی حداقل به پدر و مادرت یه سری بزن ...

نکنه نامحسوس میری و میایی

همین سوال یاسر برای هوشیار کردن دلارام کافی بود

دلارام با ترس مشهودی به دور و برش نگاهی انداخت و سرشار از هول زدگی به

چشم های یاسر نگاه انداخت گفت

_بریم یه جا بشینیم باهم حرف بزنیم . اینجا خیلی

جلوی چشمه یاسر که پر از دلتنگی و بی قرار است و خوب میداند

این کار از مردانگی به دور است ولی قلب عاشقش حرف دیگری دارد

قلب عاشق پیروز و دست پر ولی دل شکست عقل و منطق و مردانگی را کنار زد و برای اینکه دلارام را بیشتر داشته باشد و بیشتر کنارش باشد تا کمی به دلتنگی اش التیام دهد نگاهی به اطراف انداخت و با دیدن پس کوچه ای که در کنار بازارچه بود آن را به دلارام نشان داد و با هم به آن سمت قدم برداشتن

دلارام هیجان زده و دلتنگ خانه و خانواده ... یاسر سرشار از جنون و عاشقی فقط چشم می دزد

تا پیش از این نه نامردی اش به چشم بیاید و نه عوضی بودن دلتنگی اش را به رخ بکشد بازارچه ای ارس تنگ و خفقان شد برای جوان رشیدی که نظارگر این قرار نا نوشته و تایین نشده...

ولی فکر های در هم و برهم سعید اجازه تحلیل نمی داد اینکه دلارام با کدام مجوز اینگونه برای پسری که هم قدمش است راه نشان میدهد و مدام با ذوق و شوق حرف میزند بدون اینکه نگاه به دزد

سعید فرصت میدهد برای خطای بیشتر تا فرصتی برای ببخشش به آنها ندهد و تنها در فکرش راه هایتنبهی که می تواند با آن پسر جوان و دلارام را ادب کند می گردد

دلارام ندید سعیدی را که با اخم و تخم به رفتنش آنها نگاه می کند وای به حال دلارام....

سعید از دور رفتار پر از هیجان دلارام و ترسش از دید شدن و مخفی شدن نظار گر است و اخم هایش لحظه به لحظه درهم می شود و به پسری نگاه می کند که درست سر به زیر است اما رفتارش پر از دلتنگی و خواستن است

سعید تنها منتظر است که این حرف زدن در کوچه تنگ و خلوت تمام شود تا یقه این مرد جوان را بچسبد و به دیوار پشت سرش بکوبد...

_مادر چرا اینجا وایسادی از دلارام خبری نشد بچه

م اینجا برایش غریبه است به حتم گم شد سعید با شنیدن صدای بی بی قشنگ به سرعت

مقابل بی بی قشنگ و پشت به دلارام و یاسر ایستاد تا رد نگاهش را بی بی قشنگ دنبال نکند

_نه ، شما بیاید برید تو ماشین بشینید تا من بینم باید چکار کنم با این خیر سری که دنبال خودم قطار کردم

_مادر چرا رو ترش می کنی ؛ چی شد مگه والا به خدا منم اگه پی احمد نبود صد بار گم شده بود

_باشه بانو از این طرف بیا شما برید پیش احمدینا منم الان میامی بی قشنگ با نگرانی دست

به بازوی سعید گذاشت و گفت

_مادر من سرگرمه گلناز و ذوق خریدش بودم حواسم نبود چه کنم بلائی
سرش نیاد

سعید نیم نگاهی که پر بود از حرص و تمسخر به پشت سرش ، به دلآرام و مرد
جوانی که رو به هم ایستاده اند و مشغول صحبت و رفع دلتنگی هستند ، انداخت
که با صدای بی بی قشنگ به نگاهش را

برداشت و به بی بی قشنگ داد_ دلآرام بی ملاحظه نیست به حتم گم شده مبادا
درشتی کنیا ؛ اصلا شاید اونم مغازه به مغازه جلو رفته ازما جدا شده

پوزخند واضحه سعید بی بی قشنگ را ترساند و با همان پوزخندی که پر از تمسخر
هم است بله منظور داری گفت

بی بی قشنگ که در دل خودش سرزنش می کند به سمت احمد و گلناز رفت و سعید
به سرعت برگشت تا دلارام و آن مرد جوان را گم نکند و با دیدن قلم کاغذی که در
دست مرد جوان بود و در حال نوشتن خون در رگ هایش خشک شد و به محض
اینکه مرد

جوان خودکار را در جیب پیراهنش گذاشت و کاغذرا به سمت دلارام گرفت ، قدم های بلند
تری برداشت

سعید بیشتر از حد تصور عصبی و ناراحت شد و آماده به پا کردن جنگ تمام
عیار شد

یاسر با یک خداحافظی از دلارام جدا شد ولی هنوز نگاه زیر زیرکی اش بدرقه ی
قدم های دلارام است

...

دلارام با صدایی بلندی که پر است از ذوق و شوق جواب یاسر را داد
_خداحافظ یاسر حتما بهت زنگ میزنمتنها چیزی که خط اخم سعید را بیشتر کرد آن
دستی بود که یاسر به احترام روی شانه اش گذاشت و تمام قد رو به دلارام خم شد و با
لحنی که پر بود از دلتنگی گفت
_این باعث خوشحالی و افتخار منه

دلارام با صورتی پر از خنده از یاسر خداحافظی کرد و کاغذی که یاسر به دستش
داده را با اضطراب
و استرس در مشتش پنهان کرد یاسر از کوچه بیرون آمد و به سمت انتهای بازار
قدم برمی دارد ولی قلبش هنوز در همان حوالی مانده
دلارام با نیم نگاهی به رفتن یاسر نگاه انداخت و مطمئن به بودن بی بی قشنگ و گلناز
به سمت مغازه سیسمونی کودک بهشت راه افتاد
دلارام هنوز چند قدمی بر نداشته که سعید از پشت سر با قدم های پر تنش بدون
اینکه به دلآرام نگاه کند شانه به شانه اش هم قدم شد
دلارام با دیدن یکبار سعید با ترس مشهودی

ایستاد و دستش را روی قلبش گذاشت و با ترس قابل لمسی زیر چشمی دور و اطراف را نگاهی

انداخت بعد نگاهش را به سعید داد و خالی از دروغ گفت

_ترسیدم

سعید پر منظور بدون اینکه به دلارام نگاه کند گفت _بایدم بترسی ؛ ترس برای دختری مثل تو خوبه و کلا بخواهی بهتر بفهمی از نون شب واجب تر ترس نیم نگاه پر از خط و نشانی که سعید به دلارام انداخت باعث شد دلارام کاغذی که از سعید گرفته

را بیشتر در مشتش بفشارد_ حالا هم به پاهات سرعت بیشتری بده همه منتظرن

دلارام ترسید قدم های هم اندازه ی سعید برمیدارد و مشت ش را بیشتر گره میزند تا مبادا سعید از محتویاتش با خبر شود...

سعید آماده ی...

_احمد جان اگه زحمتی نیست شما خانوم ها رو ببر مزرعه من یه کاری برام پیش

اومده انجام بدم حتما میام

احمد که همه خرید ها را در عقب ماشین گذاشته کلیدی را که به سمت سعید

گرفته بود در مشتش جمع کرد و گفت

_چشم داداش ؛ اگه واجب ماشین پیشت بمونه من

ماشین میگیرم خانوم ها رو میبرم سعید که مطمئن بود ماشین لازم است ولی کلید را از احمد نگرفت و تنها با یک جمله ی کوتاه که نه لازم ندارم از جمع خداحافظی کرد و جدا شد سعید با گام های بلند در راسته بازارچه به دنبال مرد جوان چشم می گرداند که کت شلوار سرمه ای به تن دارد و چه عجیب هم به قامت بلندش می آید سعید وقتی به انتهای بازارچه رسید ناامید از پیدا نکردن مرد جوان با عصبانیت به دور اطراف نگاه کرد که یک مرتبه با دیدن مرد جوان کت شلوار پوشی که در حال سوار شدن پشت شاسی بلند است به

سمتش پا تند کرد که بیشتر شبیه به دویدن استیاسر کاملاً در ماشین جاگیر نشده است که دست

سنگین سعید از پشت او را گرفت و با کمی خشونت پشتش را به همان ماشین شاسی بلند کوبیده شد و این یاسر را غافل گیر کرد سعید تاخ است دستش را بند یقه ی اتو کشیدی

مرد جوان کند ، یاسر با لبخند دستش را به سمت سعید دراز کرد

سعید با حرص پشت دست یاسر زد و با و عصبانیت گفت

_عادت ندارم با نامرد جماعت دست بدمیاسر کمی از شاستی بلند فاصله گرفت و با مرتب

کردن لباسش گفت _سلام آقا سعید

سعید دلخور از دلارام و عصبانی از رفتار مرد جوان مقابلش جواب داد

_به فرض علیک سلام

_من قصد مزاحمت نداشتم

نمی تونی هم داشته باشی شرمنده اگر...

سعید با لحن تند و تیزی حرف مرد جوان را نیمه کرد

_نه خوشم اومد ، انقدر مرد هستی که زیرش نزنی سعید با تمسخره ادامه داد

_خوب میتونم پپرسم چرا شماره دادی دست ناموس منیاسر شرمنده و خجالت زده

سرش را پایین انداخت و با شرم جواب داد

_بله حق دارید کار درستی نبود...

سعید کف دستش را محکم به شانه یاسر زد و با عصبانیت گفت

_به این میگن بی ادبی....

_آقا سعید میدونم کارم درست نبود اما دلیلی نمی بینم که شما آنقدر از من

عصبانی باشی سعید که هنوز شاکی و عصبانی است با تمسخر آبروی بالا انداخت

و گفت _چقدر خوب اسم من میدونی

یاسر مدام دنبال راه و روشی است تا سعید را قانع

کند تا مبادا شرایط دختری که دیوانه وار دوستشداره ولی حال ممنوعه ترین آدم اطرافش

است،

بدتر نشود

_بله اگه بشینید تو ماشین بیشتر بهتون توضیح میدم

سعید با حرص به تخت شانه ی یاسر زد تا یاسر بیشتر از این دور بر ندارد

_چند وقت هم دیگه رو می بینید

یاسر ادب و احترام را کنار گذاشت و محکم به تخت شانه سعید کوبید و با تُن صدای سفت و محکم گفت_ درست حرف بزن احمق بیشعور ، من گفتم کارم اشتباه بود که شماره دادم اما این دلیل همیشه تهمت بزنی خیلی اتفاقی همدیگر را امروز دیدیم فقط همین

سعید یقه ی یاسر را گرفت و محکم پشتش را به ماشین کوبید و با تمام غیض در چشماهای یاسر خیره شد گفت _جالب شد....

اتفاقی همدیگر را دید

اتفاقی به هم شماره دادید اتفاقی با ذوق و شوق تمام خداحافظی کردید اتفاقی

تو صورتاتون پر از دلتنگی و دیونگی بود اتفاقی منو میشناسی همه ی اینها اتفاقی بود سعید از بین دندانهای چفت شده اش غرید

_منم اینجا خرم آره

_دست تو بکش از رو یقه م

سعید به این راحتی از کسی که وارد حریمش شده دست نمی کشد و چنگ و دندان نشان میدهد و

یاسر چه خوب حس و حال این دسته از مردها که همه اخلاق خودش هستند را حس می کند و می فهمد

یاسر مدام در حال دلجویی کردن است و آخر هم سعید به حرف یاسر گوش داد و پشت ماشین نشستند و یاسر شروع کرد به گفتن و هرچه بیشتر می گفت سعید مدام با چهره ای که نقاب خون سردی زد در حالی که پشت آن پر از بهت و ناباوری است ، گوش میکند

اینکه دلارام این روزها خوب می داند که چیست و کیست و حالا کجاست و از این که اینطور رو دست خورده عصبانی است ولی هنوز برای بیشتر دانست

باید تا آخر این راه برود سعید بدون خداحافظی از ماشین پیاده شد و در را

محکم بست لحظه ای مکث کرد برگشت و چند ضربه به شیشه زد

یاسر که پیشانی اش را روی فرمان گذاشته ، سرش را بلند کرد و با فشار دادن دکمه ی بالا بر پنجره ماشین شیشه را پایین کشید و با تکان سر به منتظر واکنش سعید شد

سعید سر سخته منتظر است تا نگاه یاسر یک جا

متمرکز شود یاسر که متوجه انتظار سعید شد شیشه را بیشتر

پایین داد و با ادب و خجالت گفت

_بفرمایید امر دیگه ای باشه در خدمتم

سعید آرنجش را روی پنجره باز ماشین گذاشت و با تمسخر ای که از سعید بعید است گفت

_نگفتی چند سالته

_آخر ماه میشه ساله م

_تنهایی سفر می کنی نمیترسیمیاسر که منظور سعید و هدفش از این سوال را نفهمید جواب داد

_نه با خانواده اومدم ؛ امشب برمیگردیم سعید که جوابش را از یاسر گرفته جواب داد _کار خوبی می کنی امشب با خانواده ات برمی گردی شهرتون ولی یادت بمونه این دوروبرا پیدات نشه ، چون من همیشه انقدر روشن فکر نیستم...

..

_آقا سعید چی شما رو آن قدر ناراحت کرده سعید با چشمای گرد شده از تعجب که از سر خشم سرخ شده در صورت نگران یاسر چرخ می زد و با تمسخر گفت _جالب شد ! منو میشناسی

یاسر با ناراحتی که در چشم هایش هویدا است گفت _نه باید بشناسم

سعید از اینکه رو دست خورده باشد با بیزاری ادامه داد

_اون وقت از کجا ؟

یاسر با ترسی که از رفتار های دلارام و عکس العمل سعید داشت ادامه داد_ لازم به این همه عصبانیت نیست اخم ریزی روی پیشانی سعید نشست و به سرعت و با لحن بی تفاوتی گفت _خوبه ... خوبه...

یاسر با دلنگرانی نگاهش را به زیر انداخت و بل کمی مکث ادامه داد

_من قصد جسارت نداشتم فقط چون به دوسالی

هست که ندیدمش و اتفاقی امروز همدیگر را تومغازه بدلیجات دیدیم این شد که با هم

صحبت کردیم

سعید با تمسخر ادامه داد _عه ، چه

جالب...

سعید با حرص به تخت شانه ی یاسر کوید و با کنترل مثنی که آماده کرده

است تا به صورت زیبایی یاسر بکوبد گفت

_بعد از دوسال چون همدیگر رو ندیدید باید ناموس یکی دیگه رو بکشی کوچه خلوت که

با هم اختلاط کنیدسعید با صورت سرخ ، روی صورت یاسر خم شد و غرید

_تو هم ، وهم ورد داشت که کی به کی ، دور برش مرد ندیدی ، نه یا خودت قد یه

مرد مردونگی نداری سعید با زدن این حرف یقه ی یاسر را رها کرد و با خونسردی

ظاهری پشت دستش را چند بار به به تخت شانه یاسر می زند و خیر در چشم های

یاسر کلمه ها را با بی تفاوتی می گوید

_پسر جون حواست باشه پاتو از گلیمت بیشتر دراز

نکنی ، چون قلم میشه ؛ منم بلام قلم کنم ، پای روکه از گلیمش درازتر شده ، مخصوصا اگه اون لنگ دراز رو گلین من بخواد دراز بشه

سعید حرف میزند اما تمام فکرش درگیر این است چرا دلارام دورغ گفت دلارام کیست...؟!

گردنبندی که به گردنش بود با آن دو حلقه...

انگشتی که نام سعید و دلارام در آن حک شده...

سعید گیج و مبهم در ذهنش شروع به مرور این اواخر که دلارام به وضوح تغییر کرده ، فکر می کند سعید پشت به یاسر هنوز قدم اول را به دوم نرسانده

که با حرف یاسر با حرص و عصبانیت ایستاد و بانفسی که گرفت نشان از این دارد نمی خواهد

درگیری فیزیکی بالا بگیرد و گرنه خیلی دوست دارد گلوی یاسر را زیر پنجه هایش فشار دهد و دندان هایش را در دهانش خوردن کند

_ما از بچگی با هم بزرگ شدیم با هم رفت و آمد داشتیم و داریم من مشکلی نمیبینم که اگه باهاش توی کوچه خلوت حرف بزنی و یاد و خاطره کنم یا آنکه از حال خانواده های هم با خبر شیم و یا از حال خودمون بپرسیم ؛ در ضمن اتفاق خاصی هم نیفتاد یا اینکه رفعه دلتنگ...

سعید به یکباره برگشت و با هر دو دستش یقه ی

یاسر را گرفت و همان طور که به سمت بالا کشید کمر یاسر را محکم به بدنیۀ ماشین کوبید
و با حرص گفت

_زیاد حرف میزنی بهتر قدر جوونی تو بدونی و با تمسخر سرشانه خالی از هیچ یاسر
را با سر انگشتانش تکانی داد و نگاهی پر از اخطار را حوالیه یاسر داد و گفت

_بهتر قدر جوونی تو بدونی؛ قدر دان باش از اینکه سالمی و با دست و پای خود راه
میری و این که دندونات تو دهندت سالمه... حالا هم راه تو بکش برو تا از این نعمت
ها محرومت نکردم یاسر به خاطر اینکه دلارام مورد مواخذه سعید قرار

نگیرد برای برای رفع سوء تفاهم به هر چیزی دستاویز می شود اما نمی داند که با
هر کلمه که می گوید سعید را عصبی می کند

_آقا سعید!

سعید در ماشین شاسی بلند را با حرص باز کرد یاسر را مجبور به سوار کردن، کرد
و قبل از اینکه در را به رویش محکم ببندد گفت

_بهتره از اینجا به راست بری خونه... یاسر هنوز هم نگران است و با نگرانی بیشتر که در
لحنش خوابیده با اصرار گفت _قاراتل...

بی بی قشنگ با دیدن صورت سرخ و عصبانی سعید با هول زدگی پا به پای سعید به
سمت کلبه قدم

برمی دارد و مدام از حالش می پرسد_سعید مادر چی شد ؟ چرا رنگ به رو نداری آخه تو
...سعید ، مادر جان

تنها عکس العمل سعید یه جمله ی کوتاه است در برابر تمام دل آشوبی بی بی
قشنگ

_چیزی نیست بانو

دلارام بی خبر از حرصی که در صدای سعید خانه کرد . مشغول جمع و جور کردن
اتاق است با باز شدن در کلبه آن هم با این رعب و وحشت دلارام را در جا خشک
کرد و با پرت کردن لباس در کمد

درش را بست و با بردن دست هایش پشت کمرش تکیه اش را به در کمد داد و از همه بدتر
صدایی دو رگ شده ی سعید است

_دلارام

بی بی قشنگ مقابل سعید ایستاده و با ترس مشهودی آرام لب زد

_چی شده مادر تو با دلارام چکار داری

سعید با حرص گفت

_کاریش ندارم که بانو شلوغش می کنی ... دلارام دلارام جراثیم تکان خوردن ندارد و سعید
انگار خوب میدانند دارم در کدوم جان پناه پنهان شد که قبل از وارد شدن چند ضربه ی
محکم به در اتاق زد و دلارام را صدا میزند _دلارام دلارام

نزدیکی های غروب است و از سعید خبری نیست و این این بی خبری بی بی قشنگ
را نگران و آشفته تر کرد ، است

بی بی قشنگ تا احمد را دید که از آغل بیرون

میآید با صدای بلند از احمد خواست تا نزدش برود_احمد مادر از چرا از سعید خبری
نیست

احمد که به این نگرانی ها عادت کرده با خوشرویی و مهربانی گفت

_میگم بی بی تو این همه دل نگرونی و دلشوره رو از کجا میاری

_مادر سر به سرم نزار از سعید خبری نیست ؛ شب شد آخه

احمد نگاهی به آسمان تاریک بالا سرش انداخت و گفت_چی بگم والا ، به من

چیزی نگفت ، فقط گفت حواسم به شما و مزرعه باشه تا بیاد

_مادر یه زنگ بزن ببین کجا مونده این پسر احمد در حالی که گوشی را از

جیبش بیرون می کشد با خنده بامزه گفت

_مگه بچه است بی بی خوب میاد دیگه ؛ برای خودش مردی ها

بی بی قشنگ با تشر واضحی گفت_شما مردا بچه هم حصارتون بگیرید خودتون بازم بچه

اید ؛ من نمیدونم که چه شما مردا می خواهید عاقل شید ... الله الا هو اعلم...

غر زدن های بی بی همان طور پشت سر هم سرازیر می شود تا احمد شماره سعید را

بگیرد و با این لبخندها با مزه کنار گوشش گرفت

_آه از دست شما نا پخته و نابلدا ... آخه کی می خواهید بفهمید آدم وقتی با جمع میره بیرون با همون جمع برمیگرده ... خدا رو خوش میاد آدم اینقدر چشم انتظار بمونه ... چی شد جواب نمیدهاحمد که لبخندها اش هر لحظه وسعت بیشتری می گیرد گفت

_بی بی پوست خراب میشه ها ولش کن

_تو حرف نزن که خودت دست هر چی نابلد زندگی از پشت بسته ی ... اصلا من هیچ ، تو نمی گی زخم چشم انتظارمثل شمر اومد بدتر از حال یزید رفت احمد هر چند لحظه یک بار گوشی را از گوشش فاصله میدهد و دوباره با گرفتن شماره سعید گوشی را کنار گوشش می گیرد و در همان حال جواب بی بی قشنگ را هم به طنز میدهد_میگن بی بی این همه از ما مردا و محاسنمون می گی چشم می گیر ما رو ها

بی بی قشنگ اخم غلیظی تحویل احمد سر خوش داد و با تشر گفت بسته احمد کم سر به سر منه گیس سفید بذار ... یه زنگ بزن بین سعید کجا مونده

بعد از کلی زنگ خوردن و بی پاسخ ماند سعید الوی غلیظی تحویل احمد داد

_آلوووو آقا احمد ، کار داری ول کن نیستی بستنی بزنگاحمد آب گلو قورت داد و با همان ادب همیشگی جواب داد

_سلام داداش سعید غرض از مزاحمت بی بی قشنگ دلنگران بود گفت زنگ بزnm
سراغتون رو بگیرم سعید که تمام حواسش به شاستی بلند مشکی رنگ مقابلش که در
جاده با سرعت مطمئناً میراند است بی حواس جواب داد

_کار برام پیش اومده ، نیستم امروز و فردا رو انجام

که بدم میام فقط تو ...بی بی قشنگ که فقط به دنبال گرفتن گوشی از

دست احمد است باعث شد احمد بی توجه حرف

زدن های سعید بگوید

_یه لحظه گوشی نگهدار بدم به بی بی

_الو مادر کجا موندی نه به اون طوری اومدنت نه به رفتن با غیضت ... الان کجایی

_سلام بانو ، شرمنده کار واجب دارم تا تکلیف شو روشن نکنم ، فکر نکنم حالا

حالا بتونم پیام...

_یعنی چی مادر ، حالا حالا نمیتونم پیام . شب شد

من هیچ ، دلارام از سر شب سفره باز کردصدایی که پر از ناراحتی و عصبانیت است را نمیشود

به این سادگی ندید گرفت

_بانو شرمندهام کار واجب دارم الانم باید برم خودم بهتون زنگ میزنم

سعید تلفن را با یک خداحافظی قطع کرد و بی بی قشنگ که گوشی به دست

وارد کلبه شد.

بی بی قشنگ انتظار داشت که سعید با دلارام همکلام شود ولی انگار خیال باطل بود چرا که سعید اصلا سراغی از دلارام نگرفت و بی بی قشنگ این بی تفاوتی را به پایه دعوای سر ظهر شان ربط داد...سعید گوشی را قطع کرد و روی صندلی کنار دستش پرت کرد و با عصبانیتی که تا الان به سختی کنترل کرد روی فرمان کوبید و گفت
_نشونت میدم قاراتل....

_دلارام مادر پاشو اون موبایل احمد که روی طاقچه است ، رو بیار
دلارام که هم ترس و نگرانی در رفتارش موج میزند از کنار اجاق کاه گلی بلند شد تا موبایل احمد را به بی بی قشنگ بیاورد که بی بی قشنگ ادامه داد _شماره اون چشم سفید بگیر بینم ؛ نصف شب شد ، نمیخواه بیاد خونه
دلآرام با اضطرابی که در جانش نشست شماره سعید
را که روی تکرار است ، گرفت و با دلشوره ی عجیبی که در جان دلارام نشسته به بوق های می در پی گوش می دهد

دلآرام حس خوبی به این غیبت سعید بعد از دعوای ظهر ندارد و ترس اینکه سعید یاسر را دید باشد هر لحظه ترسش بیشتر می شود تا جای که بغض در چشم هایش دو دو میزند

تمام فکر دلارام درگیر اجباری است که باید به خانه برگردد . خانه ی که کسی منتظرش نیست با هر بوقی که در گوشش می نشیند دل شوره اش بیشتر می شود

این دلشوره لحظه اوج گرفت که سعید با صدای خش داری گفت_جان احمد دلارام
بعد از کلی دل دل کردن گفت

_سلام آقا سعید ، منم دلارام بی بی قشنگ نگران تونه ؛ میگه چرا هنوز نیومدید
خونه

سعید حرفی زد که دلارام با ترس مشهودی آب دهانش را بعلید

_تو نگران نیستی نه...؟! دلارام مکثی کرد پر از ترس و واهمه و اجباری که

برای شنیدن است با لبخنده مسخره ی ، که پشتش

پر از ترس از دست دادن است به حرف های سعید گوش داد

_بهتر تو نگران تر باشی تا بانو یعنی این طوری خوبه یا نه بهتر از خوبه که فقط

تو نگران باشی میدونی که چی میگم

تمام حرف های سعید پر از حرص شد وقتی ادامه داد_میگم چه خبر هنوز چیز

دندون گیری یادت نیومده یا حافظه ات هنوز دنبال نخود سیاه است.

یادت نیامد کی هستی و چی هستی...

دلارام که در دلش غوغای عظیمی به پا است پر از ترس گوشی را به بی بی قشنگ

داد

_چی شد مادر

_آه سعید دیگه بی بی

دلارام دختر تو داری است و محال است چیزی بروز دهد بی بی قشنگ موبایل را از دلارام گرفت و با تشر و دل نگرانی شروع کرد به حرف زدن

_مادر کجایی تو ؛ نمی بینی دیگه کم مونده

خورشید در بیار شامم که نیومدی ، اصلا معلوم هست چکار می کنی

_بانو فکر نکنم حالا حالاها بتونم پیام ؛ کار واجب دارم وقتی اومدم میگم برات الان

پشت فرمونم نمی تونم حرف بزnm

_یعنی چی مادر ؛ همه چی از تو در میاد_بانو شهرستان کار دارم ، تموم شد میام فقط یه

چیزی بانو جان حواست باشه به امانت من تا خودم پیام ؛ فقط بانو شرمنده بیشتر از

این نمی تونم حرف بزnm شارژم کمه اگه بعد از این گوشی رو جواب ندادم نگران

نشو خودم بهتون زنگ میزنم

_باشه مادر پس مراقب خودت باش

_مراقبم بانو شما مراقب خودت و امانت من باشه بی بی قشنگ کمی از تن صدایش کم

کرد و در حدی که فقط سعید پشت گوشی صدایش را بشنود گفت_مادر به دلارام چی

گفتی بچم خیلی هول ورداشته سعید به خاطر اینکه بی بی قشنگ را بیشتر از این

در گیر اتفاقات اطرافش نکند با بی تفاوتی جواب داد _چیزی نگفتم بانو شما الکی

خود تو در گیر حال و احوال دلارام نکن ، بی خودی بد به دلت راه نده شاید تو

مسیرم برم یه سر هم به مادرم بزnm

_باشه مادر سلام منم برسون به اون شیر زنی که تربیت کرده ؛ خدا پشت و پناحت

بی بی قشنگ مکثی کرد و با لحنی پر از خواهش گفت_ گوشی بدم دست دلارام
_نه ، کاری نداری باهاش بهش بگو حواسم هست، حواسش باشه ؛ فعلا خداحافظ
بی بی قشنگ گوشی را قطع شده را به دست دلارام ، که گیج و مبهوت به اطرافش
نگاه میکند ، داد و گفت

_بیا مادر گوشی رو بذار طاقچه صبح خودم میدم بهش ؛ الان دیگه بچم خوابه اگر
صداش بزنم . ترس

به جونش میافته بی قشنگ خبر ندارد که چه ترس بزرگی در جان
دلآرام افتاده....

با امروز یک هفته شد که از سعید خبری نیست و این دلآرام را روز به روز به ترس و
نگرانی اش اضافه کرده

اینکه سعید الان کجاست و چه کار می کند و چرا

جواب تلفن ها را نمیدهد اضطراب و نگرانی دلارام را بیشتر کرد و اصلا تمرکز روی کارها و
رفتارش نداره

_حواست کجا است مادر ؛ مال حلال رو چرا حروم می کنی آخه

دلارام که یک مرتبه با تشر بی بی قشنگ به خودش آمد به دیگ شیری که سر میرود نگاه انداخت و عجله و خجالت شروع کرد ملاقه را در دیگه شیر چرخاندن و چند باری ملاقه را پر شیر کرد و دوباره در دیگه خالی کرد تا از سر ریزی شیر جلو گیری کند بی بی قشنگ با بیل کمی از زغال گور گرفته ی زیر دیگ رو بیرون کشید و با دلخوری دلارام را کنار زد و ملاقه را از دستش گرفت و گفت

_ شما زن و شوهر تا صاحب زندگی بشید آدمو از گیشش آویزون می کنید

نیم نگاهی به دلارام که در خودش جمع شد و سر در گریبان کرد انداخت ادامه داد
_ اون از سعید که معلوم نیست کجا است و چکار میکنه اینم از تو که معلوم نیست چته و دوره خودت می چرخیی بی قشنگ کلافه از دست دلارام مدام با ملاقه دیگ شیر را زیر رو

می کند

_ ببخشید

_ چی رو ببخشم تو هم منو مسخره خودت کردی تشری که بی بی قشنگ تند و تیز حوالی دلارام کرد بغض سنگینی را به جانش انداخت و با صدای دو رگ از بغض گلو گیر عذر خواهی کرد و به سمت کلبه پا تند کرد

دلارام خودش را با جمع و جور کردن کلبه سر گرم

کرده است که بی بی قشنگ دوباره دلارام را صدازد و تنها دلیلش از اینکه دلارام تنها نه

باشد این است که بیشتر از این منزوی نشود

دلارام در تمام این یه هفته به طرز چشم گیری منزوی شد و هر جا که خلوت گیر می آورد زانوی غم حصار میزند و اشک میریزد

_بله بی بی

_مادر بیا یه دست بگردون ماست ها رو بریزیم تو دستگاه

دلارام در حالی که کفش هایش را پا میزند و در کلبه

را میندود چشمی گفت و همراه بی بی قشنگ ماستها را در دستگاه شبیه به ماشین لباس

شوئی سطلی ریخت و آن را روشن کرد و دستگاه شروع به هم زدن ماست کرد و باز هم

مرغ خیال دلارام به پرواز در آمد

_مادر داری چیکار می کنی تو آخه

دلارام باز هم خرابکاری کرد و شیر تخلیه ی دستگاه را باز کرده و بی بی قشنگ در

حالی شیر تخلیه را می بندد با ناراحتی و دلواپسی گفت

_اینکه داری میریزی میره دوغ ها

_ببخشید اصلا حواسم نبود بی بی قشنگ رو به روی دلارام ایستاده و با تمام

حس مادرانه دلآرام را به حصار گرفت و گفت _میدونم مادر حواست پرت ولی

نمیدونم به کجا پرت ... البته تقصیری هم نداری یا ؛ اون از سعید که گذاشته رفته و یه

زنگ نزد تا خبری از خودش ؛ تو هم که قربونت بشم چشمت به جاده است

بی بی قشنگ مکثی کرد و دلارام را از حصارش جدا کرد و این بار دست هایش را بنده بازوی تو پر دلارام کرد و ادامه داد_ من چی بگم که هم دل نگرون تو و سعید و هم دل آشوب احمد و گلناز دارم که همیشه بهشون حرفی زد

بی بی قشنگ لبخندی زد که دنیا دنیا مزه ی شادی و آرامش دارد تا شاید حال و روی دلارام را خوب کند

_الان من موندم بین شما چهار تا نپخته دوره ندیده

بی بی قشنگ همین که لبخند خسته ی دلارام را دید صورتش را شکوفید و به دنبال رفت ولی از دسترفتار های نسنجیده و نه پخته ی سعید شاکی و عصبانی است

بی بی قشنگ معتقد است این حواسپرتی های دلارام به خاطر نبودن سعید است در صورتیکه ترس دلارام از چیز دیگری است از اینکه سعید بیاید و او را آوار کند...

احمد با شنیدن صدای بی بی قشنگ و با صدای بلند یا الله گفت و با لودگی ادامه داد

_چی بی بی ... آخه چی شد ... چرا اول صبح اوقات تلخی می کنی بی قشنگ با شنیدن صدای احمد برگشت ، و با

دلخوری گفت

_چرا حرص نخورم مادر من گیس سفید رو گذاشتید سرکار

احمد که خوب میدانند بی بی قشنگ طاقت اش تمام شده او را یک طرفه در حصار گرفت و با شوخی خنده چندین شکوفه روی سرش گذاشت و به سمت خود کشید و گفت

_ای بابا ... تو بی بی ، عاقل زنی تو چرا بری سرکار پس من گردن شکست چکارم خودم غلامی تو می کنم بی قشنگ از زیر بازوی احمد بیرون آمد و با برداشتن در تنور به سمت تنور رفت و در پوش آهنی را گذاشت و گفت

_نمی خواد مزه بریزی یه زنگ بزن به سعید بین کجا مونده ازش خبری نیست دلآرام هنوز با بی قراری و دلواپسی و غرق در حواس پرتی منتظر بی بی قشنگ ایستاده احمد با دیدن حال و روز دلارام برای اولین و آخرین بار حرفی را زیر لب زمزمه کرد که بی بی قشنگ با

تعجب به چشمهای احمد خیره شد_ سعید شانس آورد که برادر زنش نیستم که بلای سرش می آوردم اون سرش ناپیدا ؛ حیف این دختر

...

احمد با لبخندی که به لب داشت چشم و ابرو برای بی بی قشنگ بالا انداخت و گفت _شکارم ازش بی بی شکار....

وقتی دلارام آن ها را تنها گذاشت و رفت . احمد با کمی شیطنت که بی بی قشنگ را سر حال بیاورد گفت

_سختش می کنی بی بی همه ی عاشقا این شکلی اند

بی بی قشنگ چشم غروری با لبخند حوالی احمد

کرد ولی احمد با عشقی که سرچشمه ی محبت اولادی دارد گفت _الان

این یعنی چی

احمد با کمی جدیت ادامه داد_ بی بی جان یعنی اینکه وقتی دو نفر خیلی همو

بخوان واینمیستن بهم بی احترامی کنن وقتی از هم شاکی و دلخور باشن یا با هم

حرف میزنن تا رفع شه یا فاصله می گیرنن تا با حرفاشون که قرار تند و تیز شه از

چشم هم نیفتن ؛ الان شد _خدا کن همینی باشه که تو میگی احمد با اطمینان گفت

_خیالت تخت خواب بی بی همینی هست که میگم

غیر اینم نیستدلارام غرق در دلواپسی آمد تا شاید احمد کمتر

زخم به جان دلش بزند

بی بی قشنگ با مهربانی نگاهش را به سمت دلارام که در آستانه آشپزخانه

ایستاده ، انداخت و در

حالی که مخاطبش احمد است گفت

_باشه مادر حرف حق گفتی ، حال یه زنگ بزن بین کجا مونده این پسر ؛ از

بس سر خوش یه نمیکنه پیش خودش بگه چشم انتظار دارم ؛ بچم اصلا تو حال

و هوای خودش نیست

نیم نگاه مهربانی به دلارام انداخت و رو به احمد
 ادامه داد_ می بینی که الان یه هفته شد دیگه ؛ این اصلا یاد
 گرفته تا چیزی باب میلش نباشه میزاره میره ، من موندم به این میگن عاشقی
 بخوره تو سرش که فقط بیاد خودم گوش شو می پیچونم
 احمد برای دلجویی یا شاید حمایت حرفی میزند _نه شد بی بی ، این جرم
 ها به آقا سعید ما نمیچسبه
 بی بی قشنگ نگاهی به سر تا پای احمد انداخت و با
 کمی گوش زد گفت_ خوب والا به روباه گفتن شاهدت کی گفت دُمم...
 به شما چی میچسبه
 احمد با قیافه ی شاکی که ساختگی بودنش پیدا است گفت
 _الان من دمم یا روباه بی بی مکثی
 کرد گفت
 _یه هفته است که معلوم نیست کجا است ، یه زنگ نمیزنم بگه میاد یا نمیاد ما هم
 که زنگ میزنیم
 جواب تلفن نمیدها احمد که نگاهش به جاده جنگلی است با دیدن
 سعید لبخندی زد و نگاهش را به بی بی قشنگ داد و گفت

_شنیدی میگن حلال زاده رو حرفش میاد دیگه، الان اگه یه نیم چرخ بزنی ، طرف حساب حرف تو می بینی

احمد با چشم و ابروی به پشت سر بی بی قشنگ اشار می کند بی بی قشنگ با بی خبری چرخید تا به پشت سرش نگاه کند ولی همچنان با خود خوری گفت

_خوبه والا یه مونده تو هم منو بزاری سر ...حرف در دهان بی بی قشنگ ماسید چرا که سعید پای پیاده در جاده جنگلی می آید بی بی قشنگ ناخواسته با عصبانیت به سمت سعید قدم های بلند برداشت و همچین که صدای بی بی قشنگ بلند شو دلارام به خودش آمد و با دیدن سعید به سرعت خودش را در مدبخت انداخت تا باز هم خودش را سرگرم و مشغول کند _چه خبر از این ورا

_به به بانو سلام

_علیکم ؛ پرو هم که هستی بی قشنگ دلش نیامد که بگوید

سلام و زهر مار سلام و هزار و یک حرفی که در آن نمی گنجد که به مردی سبک سری چون سعید بگوید چرا که تنها برداشت بی بی قشنگ از غیبت های سعید فقط همین است

_سبک سری سعید سبک سر ؛ چی تا تقی به توقی می خوره میزاری میری و با تمسخره ادامه داد

_اوایل یه روز دو روز بود الان یه هفته است رفتی بی قشنگ دست هایش را به کمر زد و با تشر بیشتر خیر در چشم های پر خنده ی سعید ادامه داد

_خیر باشه ، بگو اونجا کجاست که ما هم بریم ؛ اینجا که تحویل نمی گیری بلکه اونجا فرجی شه نکنه پلو و چلو میزارن یا چای رو تو فنجونه میریزن ، جلو دست میزارن یا نه اصلاً از ما بهترن ازت اسقبال می کنند ما بلد نیستیم مرد تو خونه نگه داریم

سعید بی بی قشنگ را سفت و سخت در بازوانش

گرفت و هر لحظه که در حصارش فشار میدهد باشادی خاصی سرش را مدام می بوسد ولی

بی بی قشنگ چون کودکان نو پا بهانه گیر است و تا همه

ی حرف دلش را نزند آرام نمی گیرد

بی بی قشنگ از سعید دلخور و عصبانی و سعید با سیاست تمام بی بی قشنگ را در

حصار گرفت و با طنز و شوخی گفت

_به به چه استقبال گرمی یعنی خدا قسمت همه مردا کنه که اینطوری مورد

استقبال خانواده قرار بگیرند تا حساب کار دست شون بیاد ؛ اصلاً جان فشانی که

الان شد بانو یه جوری که همچین به دل

آدم می چسبهبی بی قشنگ تقلا می کند تا از حصار سعید بیرون

بیاید ولی سعید او را سفت و سخت به شانه اش چسبانده و فقط در حد یک

نفس کشیدن به بی بی قشنگ راه داد

_نه دیگه بانو بی خیال ما شو که کم کم حس پرورشگاهی داره بهم

دست میده _کجا بودی این همه مدت هان

سعید با سر خوشی تمام که چشمانش در پی دلارام

است گفت

آخه بانو اگه بگم باورت نمیشه بگو بذار باورم شه سعید با چشم های که برق میزند
و دلی که بال بال میزند دنبال دلآرام است
_بی خیال بانو فقط بگو بینم این دختر جنگلی ما کو....

_سلام داداش سعید

_علیک سلام آقا احمد شرمنده ی تو هم شدم این چند روز حسابی افتادی به
زحمت

احمد نیم نگاهی به بی بی قشنگ انداخت و نگاه پدرانی که دلخور و شاکی هستند
رو به سعید گفت _خیالی نیست داداش سعید فقط یه کم این بی بی قشنگ
شیطونی و شلوغ کاری کرد و گرنه همه چیز

در امن و امان بودهی بی قشنگ که حالا از حصار سعید بیرون آمده با

صدای خنده بلند سعید که سرمستی در آن موج می

زند لبخندی زد و با تشر و کمی جدییت به تخت شانه احمد کویید و با مهری
که هم مادرانه و هم تشکر دارد گفت

_برو پدر صلواتی نزار بگم تو هم دست کمی از بعضی آ نداری

احمد دستانش را تسلیم وار و با التماس بالا آورد و گفت

_عه عه بی بی منو سنن اصلا نا شکر ریز و شکر خوراحمد با لودگی دستی تکان داد
و گفت

_به من چه ربطی داره برم تا بار زمین نمونده بی بی قشنگ سر کیف و
کیفور با قیافه حق به جانب گفت

_آره مادر برو عیبی نداره شما مردا پنجاه سالتون هم بشه بازم بچه اید و بچه
بازی در میارید احمد با لودگی بیشتر یک دست روی چشم گذاشت

و به سمت بی بی قشنگ خم شد و گفت_ تو راست میگی من که گفتم نصف عقلم ؛ گردن
من از مو باریک تر بدم تبر ، حال چه کنیم بریم؟ یا پیام

_خجالت م خوب چیزیه من کیس سفید رو گذاشتید سر کار

بی بی قشنگ به حالت قهر و دلخوری ولی با آن لبخندی که در گوشه لبش
دلبرانه جا خوش کرده به سمت کلبه رفت شاید برای این که سعید را در

جستجوی دلارام تنها بگذارداحمد دست در جیب شلوارش برد و با در آوردن

پولهای تا شده ای که حجم از پولهای زیادی هم دارد مقابل روی سعید گرفت گفت

_داداش همه حساب و کتاب ها رو تسویه کردم فقط مونده مش رجب که

سری پیشم گفته بود که فقط با خود تون حساب و کتاب می کنم ؛ الانم که

میخواستم بار ببرم ، شما اومدید

سعید بدون شمردن پول ها ، آنها را در جیب شلوارش گذاشت و گفت

_دستت درد نکنه حسابی انداختمت تو زحمت

داری میری هم به مش رجب بگو سعیدی نیستبرای حساب و کتاب یا حسابتو صاف کن یا اینکه دنبال یکی دیگه باش برای آوردن جنس

احمد که سرشار از غرور و اعتمادی که سعید به آن بخشیده ، شده با نجابت سرش را پایین انداخت و گفت

_این حرفها چیه داداش سعید ، سرت سلامت سعیدی دستی قدرشناسانه روی شانه ی احمد

گذاشت و گفت_اگه خسته ای خودم برم اگه که نیستی برو به

سلامت بعدم انقدر نون قرض نده ، آقا تر از این حرف های مراقب خودتم باش

احمد چند قدمی بیشتر نرفته است که سعید دستی پشت گردنش کشید و با خوشمزگی گفت _فقط به چیزی

_جانم داداش

یه سری هم به مجتبی مکانیک بزن خیر باشهسعید به قیافه وا رفتی احمد نگاه انداخت و گفت _چهار چرخه پژو خسته بود دادم مجتبی یه ماساژ بده بلکه جون بگیره

احمد دستی با حرص به صورتش کشید گفت

از چهار چرخ به هر نوعش بیزارم چهار نعل برای من بهتر
 سعید با خنده دستی تکان داد و گفت_ برو به سلامت _ خداحافظ
 سعید غرق اشتیاق قدم هایش را به سمت آشپزخانه ی کلبه ی شکل بر می دارد و با
 فکر اینکه دلارام را درست مثل روز اول در حصار بگیر و با گونه هایش بازی کند شاد
 و سر خوش در آستانه آشپزخانه ی کلبه ی ایستاد و با دلتنگی به قامت دختری خیره
 شد که پشت به او خودش را سرگرم کرده ...سعید شانه اش را یک طرفه به چهار چوب در
 تکیه

داد و دست هایش را روی شانه جمع کرد و با لبخند

سرمتی زیر لب زمزمه کرد

_یعنی جون میده دوباره حصارت کنم همچین بچلونمت و لپاتو گاز گاز کنم تا
 صدای ونگ ونگت همه جا رو برداره

دلارام بی خبر از حضور سعید زیر لب شعر ترکی که بارها و بارها از دو مرد نام آشنا
 شنیده زمزمه می

کند و اصلا صدایی به گوش نمی رسد_ سلام دلارام خانوم قابل نمیدونی که نیومدی یه
 سلامی بدی خیر سرم یه هفته شد که نبودم دلارام ترسیده و هول زد برگشت و
 در حالی که دستانش روی قلب ش که با ترس و بی قراری می کوبد گذاشت و
 هین کشیدی گفت و بعد از مکث کوچکی گفت

_نه این چه حرفی رسیدن بخیر

دلارام برای اینکه بیشتر از این خیر نه باشد نگاه دزدید و گفت_ اگه گرسنه هستید به چیزی بیارم بخورید سعید غره از کشفی که کرد تکیه اش را از چهار چوب آشپزخانه گرفت و با قدم های منظم و کوتاهکه به سمت دلارام بر میدارد گفت

_آی گفתי ولی یه چیز دیگه دلم می خواد اینکه بگیرم تو حصارم همچین خوشگل فشارت بدم تا آبلموت در بیاد بعد این لپاتو حسابی بکشم تا جای که رد انگشتم روش بمونهدلارام ترسید و ناباور به این رفتار نو ظهور سعید که لحظه به لحظه نزدیک تر می شود یک قدم به عقب برداشت ولی سعید درست مقابلش با نیش باز دست دراز کرد....

سعید آمده با حرف ها و اطلاعاتی که توانسته در این یک هفته کج و موج جمع کرده و حالا اینجا رو به دختر چموشی که در این دو سال با مریضی و شرایط خاص ش اسیره و سرشار از غذاب وجدانسپری کرده حالا با حجم بالای دانسته هایش می

خواهد انتقام شیرینی بگیرد چرا که گاهی در اوج خلوت و خیال دلتنگ میشد برای دیدنش و شنیدن صدایش

سعید خیر در چشم های ترسید و متعجب دلارام دنبال روزهای گذشته می گردد
 و چشم های سیاه و بازی گوش خود تجدید خاطره است

سعید دستی را که به سمت دلارام دراز کرد است را به پشت سر دلارام برد و با
 چشم و ابرو کیسه ی که بی بی قشنگ سیب های ورقه شده ی خشک را

توی آن ریخته بود را برداشت و گفت _ نظرت چی قارقا تا تو یه صبحانه ی توپل و مُپل
 آماده کنی منم یه طمع دهن عوض کنم

سعید با همان کیسه پشت به دلارام که هنوز دلارام نفس جا مانده را بیرون نداده
 که سعید به سرعت برگشت و موزیانه گفت

_ تو رو بزارم برای دسر این بهتر نه

دلارام ترسیده و متعجب از رفتار سعید چشم هایش
 هر لحظه گرد تر می شود و این سعید را کیفور و

سرمست کرده _ با اجازه خانم خانوما فقط چای لیوانی یادت نره که
 اگر یادت بره فقط با ماچ پر از تف به سبک مامان بزرگی از جان من قابل پذیرشه

سعید لب هایش را روی هم فشار داده و با لبخند مسخره ی که خودش به
 تنهای پر از لودگی است ادامه داد

_ چون تجربه زندگی با تو ثابت کرد دیر فهمی سعید که سرشار از جوش و خروش و
 هیجان است و دلش تاب تاب میکند برای دیدن واکنش های دلارام به سمت کلبه
 رفت تا کمی زمان بدهد به دلارام که

میدانست و لب باز نمی کرد به گفتن سعید از آشپزخانه ی کلبه ی بیرون رفت ولی پشت دیوار پناه گرفت تا واکنش دلارام را بررسی کند و تنها چیزی که از دلارام شنیدید باعث شد چشم های سعید هم بزنند

یا خدا پسر مردم دیونه شد

سعید برای پرسیدن و فهمیدن بیشتر کنجکاو است و دیگر طاقت و صبر و حوصله ندارد دوست دارد همین الان از سیر تا پیاز ماجرا را بداند و تنها چیزی که به ذهنش رسید را عملی کرد ...سعید با اخمی که پشت آن دنیا دنیا لبخند و لودگی

و هیجان است نفسی تازه کرد و قدم رفته را برگشت

یا الله

نفس دلارام حبس شد و در گلوش گره خورد سریع دامنش را جمع کرد تا بلند شود ، بلند شد و مقابل سعید که حالا با شکل و شمایل جدید که در همین یک ساعتی که آمده برخورد داشتن ، ایستاد سعید که به سختی خنده و قهقهه ی احتمالی را می خواهد مهار کند ، سرش را خم کرد تا مثلا راحت تر

بتواند وارد آشپزخانه ی کلبه ی شود و این شکل جدید با این اخم که ساختگی بودنش برای دلارام ناشناس است باعث شد دلارام باور کند

که چند لحظه پیش رویا دید و این سعید واقعی و حقیقی است

حس شیرینی که در جان سعید ریشه دوانده از اینکه حال دلارام خوب است و همه چیز به شکل ناباورانه ی در خط و رد خودش پیش میرود و روزگار اینبار کارت شانس رو کرده خوشحال است ولی به رو نمیزند

سعید با خوشحالی که فقط برای خودش پیدا و آشکار است و لبخند نامحسوسی که روی صورتش پهن است خیره به دختری است که هر لحظه بیشتر از قبل شگفت زده اش می کند... دلآرام ترسیده و مضطرب و بی خبر از همه چیز و سرگردان از رفتار ضد و نقیض سعید خیره به پسری است که در تمام این دو سال اصلا او را این گونه ندیده

سعید با قدم هایی که خوب می داند ترس آور و خوف انگیز است به سمت دلآرام قدم بر می دارد و در همان حال گفت

__یادم رفته بود ولی الان یادم اومد که چرا من قبلرفتن با تو درگیر شدم

دلارام آب دهانش را بلعید و با ترس گفت _ من...

_ فکر نمی کنی یه توضیح کامل و جامع به من بدهکاری ؛ هفته پیش تو

بازارچه چطور گم شده بودی

دلارام با ترس مشهودی یک قدم به عقب برداشت که با اخطار سعید درجا

خشک شده

_وایستا سر جات دلارام

دلارام از این روی سعید بیشتر حساب میبرد و

دنبال راه فرار است در حالی که سعید دلش میخواید این دختر ریزه میزه و بامزه را که حالا خوب از نظر گذرانده در حصارش مچاله کند سعید درست مثل همان روز اولی که گونه هایش را با حرص کودکانهای محکم کشید را بکشد با این تفاوت که دیگر کسی اینجا نیست

تا مچش را بگیرد

و او را ماخذه کند

سعید ناخواسته خود را مختار و مالک دلارام دید و تصور کرد و با بدجنسی تمام

نزدیک به دلارام ایستاد

دلارام که جرات حرف زدن ندارد تنها نگاهی که

مظلومان قطره اشکی در چشمانش میرقصد در نگاهسعید گره زد تا شاید این خودش معجزه ای برای رهای و فرار از دست خشم ساختگی سعید شود سعید با پوزخند شیرینی که در ذهن نفهم دلآرام دور ماند باصدای دورگی که آن هم ساختگی است فاصله گرفت و گفت

_قارقا استکان نباشه با لیوان چای تازه دم بیار کلبه تا بعد بینیم چطور باید

با هم کنار بیایم....

دلارام ناباورانه به رفتن سعید خیر مانده و در تک تک واژه های که سعید گفت شوخی و خودمانی و راحتی در آن موج میزد چیزی که از سعید بعید و محال است

اینکه سعید با او به طنز و شوخی حرف میزند سالها نیاز است تا به آن فکر کند و
ببیند و بیندیشد که معنی این شوخی چیست

لحن سعید سرشار از خواستن و تن دادن به نزدیکی بیشتر به دلارام است و این
دلارام را هم ترسانده و

هم نگران کرده دلارام گنگ و گیج و متعجب با به رفتار زد و تقیض

سعید فکر می کند و اینکه اگر بخواهد بیش از حد بزدیکش شود باید چه عکس
العملی نشان دهد که با صدای بلند سعید در مطبخ ای که هیچ سماور و استکان نیست
دور خود و بر خود را نگاه می کند دستوری که در آن سرشار از شوخی و سر به
سر گذاشتن است

_دست بجنبون قارقا ، گلوم خشک شد آخه پس کو

این چای لیوانی مند دلارام که دستپاچه شده تازه یادش افتاد که سماور

و استکان و نعلبکی در کلبه است نه در اینجا چرا که بی بی قشنگ دوست دارد که
میز سماور کنار دستش باشد تا هر وقت لازم شد چای به راه باشد رفتار و گرفتار
سعید دنیا دنیا احتیاج به تحلیل و بررسی دارد تا شاید از آن چیزی فهمید...

بی بی قشنگ که چشم هایش پر از خنده و تعجب است از نوع صدا زدن دلارام توسط
سعید نگاهش را رو به آسمان داد و با تمام جانش خدا را شکر کرد _خدای به
بزرگیت شکر فکر نی کردم آرزوی

خوشی و خوشبختی اینا رو با خودم به گور میبرمی بی قشنگ اصلا به یاد ندارد در این چند سال آشنایی سعید این گونه سرمست و پر از هیجان دیده یا شنیده باشد

لبخند رضایت مند بی بی قشنگ روی صورتش جا خوش کرد و با برداشتن سر سماور از جوش آمدن آب مطمئن شد سر سماور را گذاشت قوری را از سبد برداشت و با ریختن چند قاشق چای خشک در قوری گلدار شیر سماور را باز کرد و آب جوش را روی چای خشک گرفت و قوری را روی سماور گذاشت ؛ در قانونی نانوشته منتظر است سعید

همراه دلارام وارد کلبه شوندمی بی قشنگ با امیدواری بیشتر به آینده سعید و دلارام سینی چای را از پشت سماور برداشت و و روی زمین گذاشت استکان و نعلبکی و پیاله قند و توت را با حس و حال خوبی در سینی گذاشت و نگاهش را با لبخند به در پاشید

بی بی قشنگ سبد دوخت و دوزی که کنار دستش است را نزدیکتر کشید و با برداشتن پارچه ای شروع کرد روی آن گلدوزی کردن

سعید چند دقیقه ای است که روی سکو منتظر آمدن دلارام است ولی دلارام هنوز در آشپزخانه به دور خود می چرخد و سعید این یکی رو خوب می داند بی خیال از این فرار بی جان دلارام با صدایبلند و رسایی اعلام حضور کرد و با شوخی و خنده

در کلبه را باز کرد

—یاالله بانو پیام تو یا چوب فلک آماده است بی خیال صبحانه برم دنبال کارم ؛ البته خدا رو خوش نییاد من خطاکار گناه کار ولی تو بانو ببخش راه بده پیام بلکه فرجی بشه ...
 بیا بانو یا برم پیام بی بی قشنگ تعلیم دیدی روزگار خوب می داند مردی که این گونه سر مست است به دنبال دعوا نیست به دنبال آشتی و نزدیکی بیشتر است بی بی قشنگ با حفظ ظاهر کمی مهربانی که در آن موج می زند گفت _ در بازه بیا تو این اداها چی میایی

_اومدنش که میام تو ولی اما و اگر داره اومدم سعید در کلبه را باز کرد و با نیم نگاهی به بی بی قشنگ که کنار بساط سماور نشسته با لحن بامزه ای گفت

_اومد نشو که میام تو ، حصر و حرجی نیست فقط اینکه اومدم کجا بشینم تا دم دستت نه باشم می فهمی که سماور و استکان نعلبکی صلاح های تو کامل منم که بی دفاع و بی تهجرات اومدمسعید چشمک جذب و بامزه ی تحویل بی بی قشنگ داد و گفت _مگه نه بانو

بی بی قشنگ که دیگر مطمئن است سعید دنبال جنگ و دعوا نیست لبخند پت و پهنی زد و با اشاره به نزدیک خودش گفت

_بیا بشین کم نمک بریز نمکدون

_این شد بین آدم به مرد جای بزرگان رو باید

نشون بدهسعید قبل از بستن در کلبه با صدایی که بی شباهت

به فریاد نیست گفت

ای رو تو برم دختر دست بجنبون مرد اومد خونه گشنه و تشنه گفته باشما به سینی پروپیمون به چین بیار بینم از مرد داری چی میدونی ضعیفه سعید اینا ر شمشیر را از رو بسته و تا دلارام از سنگری که با پنهان کار ساخته بیرون نکشد ول کن ، نیست

خوشحالی خاصی زیر پوست بی بی قشنگ در جریان است اینکه سعید حتی شده قد همین لحظه با دلارام بگوید و بخندند و او را اینگونه خطاب کند یعنی همه چیز جفت جور است و زندگی روی روالی افتاده که می تون کنار هم باشند

بی بی قشنگ سرشار از خوشی چای تازه دم را از قوری خوش نقش و رنگ در استکان های کمر باریک سر ریز کرد و سینی کوچکی که در آن پیاله توت و قند کنار استکان کمر باریک دور طلایی خودنمایی می کند مقابله سعید گذاشت و با خوشحالی گفت _بفرما مرد خونه ، اینم چای تازه دم دیگه چی میخوای

سعید یک پایش را جمع و دیگری را تکیه گاه آرنجش کرده و با لحن کوچه بازاری گفت

_ببین بانو چای جای خود دارد اما مردی مثل من

که گشنه بمونه سیم پیچی هام میریزه به هم اون موقع است که باید یه طایفه بیاد تا بتونه جلودار من

گشنه باشه ... بازم بگم یا تا همین جاش بسه؟! بی بی قشنگ خوب شنید و با گوشه لبخندی که سر تا سر مسخرگی دارد جواب دندان شکنی به سعید بدهد تا این طور شانه جلو ندهد

برای رجز خوانی

_منو ببین مادر

_جانم بانو تو جون بخواه

_جون نمی خوام به گوش بگیر ببین چی میگم

_مرد خونه نه به صدای کلفته نه به زور و بازو نه به شکم گنده و نه به ریش و سیبل و نه به قد و قامت

مرد اونی که وقتی اومد خونه حرف و باری که بهدوش داره بزار پشت در به بیاد تو ، مرد اونی که حتی اگه خسته بود با زنش بگه بخند و یه گوش داشته باشه برای شنیدن حرفاش و فقط گوش کنه آخرش بگه تو رو راست میگم نه این که با داد و

بیداد مهر بزنه به دهان زنه اش ؛ هر سیبل کلفت و عربد کشی که مرد نیست ، هست!؟

سعید که انتظار این گوش مالی اساسی را نداشت ولی حفظ ظاهر کرد و با همان لبخند جواب داد _آفرین اوسون سنن جیرانم(. ترکی / آفرین بر تو ای زیبا یا خوشگل) بی بی قشنگ که خوب می داند سعید را نقره داغ

کرد با کمی لطافت مادر مرهم شد تا لبخند سعید محو نشود و همچنان شاهد خوش رقصی سعید در حضور دلارام باشد

_ولی ولحق و الانصاف بعد از کربلایی صفدر اگر مردی دیده باشم فقط تو بودی و بعدش احمد سعید با همین حرف بالا و پر گرفت و با صدای بلند خندید و قهقهه اش با ورود دلارام بیشتر جان گرفت در کلبه خیلی آرام روی پاشنه چرخید و دلآرام همراه با مجمعه ی بزرگی در قاب در چوبی کلبه حاضر شد و سعید با دیدن دلارام به سرعت از جا

بلند شد و با هم رفتار های نو ظهورش به سمت دلارام رفت و گفت

_بده من این سینی رو ببینم ، کلهم اجمعین قد خودت ؛ همچین سینی رو هم چسبیده انگار خبری

...

مکثی کرد و خیر در چشم های متعجب و درشت شدی دلارام ادامه داد

_این چیه برداشتی تو آخه ...سعید چشم و ابروی که نیشخند با مزه ی همراه

دارد اشاره ی به خودش زد و گفت

_چی قشنگم؟! خوشت اومد

دلارام با چشمهای گرد شده به سعیدی خیره است که اصرار دارد سینی را از دست اش بگیرد و در همان حال هم برایش چون دختر و پسری که در دوران نامزدی هستند دلبری کند

بی بی قشنگ که با لبخند پنهانی روی فرش و دوره و اطرافش به دنبال هیچی
میگردد به آینده روشن و قشنگ این دو جوان فکر می کند سعید غرق لذت از این
نزدیکی و ساده گی دلارام

که پر از گیجی و گنگی است با تکان سر که طنز بامزه در آن نهفته است به دلارام
که در قاب در کلبه خشکش زده گفت

_میای تو یا بیارمت تو... کدوم دوست داریهان دلارام که نفسش حبس شده به
بی بی قشنگ نگاه گذرایی انداخت که سعید سینی را با هر دو دستش یک طرف نگاه
داشت و شانه به شانه ی دلارام

ایستاد و گفت _ قارقا جان دستم پر و گرنه مثل پر بلندت میکنم

شوتت میکنم سر سفر بدو بینم بچه مگه تو دهانت ماست هم زدن...

دلارام که ناباورانه سر و نگاهش را به چشم های خندان سعید داد آمد دهان باز
کند تا حرفی بزند ولی حرف نیامد با حرف سعید در دهانش ماسید _ بین این
چاه بلا رو بینم...

دلارام دیگر حرف زدنش نمی آید جز اینکه که غرق در ترس و حیرت است ؛ تا
دلارام خواست با گیجی قدم داخل کلبه بزند سعید با خنده هشدار داد

_ به پا بچه اینجا کویت نیست کلبه است ما هم همه مسلمون در آر این کفش بلاد
کفر رو

دلارام خجالت زد کفش هایش را از پا درآورد و

محصور شده وارد کلبه شد سعید مجمعه ی به دست مقابل دلارام ایستاده باز هم با شوخی و خنده گفت

_چیه ، چی شد ، چرا این طوری نگاه می کنی ، خوشت اومد از من ... تو رو خدا فقط راسته شو بگو تمام حرف های سعید که پیچ پیچ وار در گوش و جان دلارام می نشیند دلارام را بیشتر می ترساند دلارام حسی بین ترس و ناامنی را دریافت کرده و اینکه آخر این حرف ها و رفتار های سعید چیست دلارام در این دو سال سعید را خوب شناخته و خوب

میداند سعید اهل حرمت شکنی و دست درازی

نیست با اینکه شرایط به خوبی در اوایل محیا بود سعید با نیم نگاهی به بی بی قشنگ گفت

_نگاه کن بانو این بچه چشمه ، چرا هی چشم و ابرو میاد واسه آدم

نگاهش را به دلارام داد و گفت

_بیا برو بشین ببینم می خوام در رو ببندم دلارام که دستانش را در هم مچاله کرده ، باشه ی مریض داری گفت و همانطور که مبهوت و مضطرب است کنار بی بی قشنگ دو زانو نشستن سعید مجمعی را کنار بی بی قشنگ گذاشت و خودش هم از قصد همان طرفی که دلارام نشسته و رفت و با فاصله دو انگشت زانو به زانوی دلارام نشست

بی بی قشنگ با لذت و دلارام غرق تعجب به سعید نگاه کردن و سعید با بی تفاوتی به رفتارش ادامه داد رفتاری که اصلا در این چند صبا هیچ یک از این اتفاقات با این

شور و هیجان اتفاق نیفتاد استسعید با بی تفاوتی از این همه نزدیکی رو بین بی بی قشنگ گفت

_تورو خدا زحمت نکش من که اهل خوردن صبحانه اونم با این همه تشریفات نیستند

سعید نگاه خنده داری در سینی چرخاند و با لودگی ادامه داد

_حالا که مجبورم یه ناخونکی به این صبحانه ی شاهانه بزنم بدید این سفره رو

پهن کنم بینم سعید نیم نگاهی به چشم های گرد شده و زیر گرفته

ای دلآرام انداخت و گفت_ خیلی به زحمت افتادی قشنگ بلدی خستگی

بگیری ها همه چیز تو سینی هست ؛ پروپیمون همون جوردی که به دل

بشینه

نگاهی به بی بی قشنگ که شیرین و شاد به سعید و رفتارش نگاه می کند انداخت و

گفت

_بانو مجبورم اگر از همشون نخورم بچه مون

ناراحت میشه و دلش می شکنه ؛ نظرت چی بانو از هر کدوم یه لقمه بزنیم

نگاه گذرای به دلارام کرد و گفت_ اون وقت میگه این مرد احترام بر نداشت مگه خانوم

کوچولو....

چشم های دلارام بیشتر از این جا برای گرد شدن ندارد و سعید که صورتش پر از

خنده است نگاهی به هیکل درشت و پرش انداخت و گفت

...باور کن که من اهل خوردن نیستم اینایی رو هم که میبینی همه اش باده
تمام بند بند جملات سعید پر از طنز و خنده و شادی است و تمام این لودگی و
شیطنت ها فقط برای کشیدن حرف از زیر زبان دختری است که به
لب هایش مهر و موم زده و پشت فراموشی که حالهیچ رد و نشانی نمانده بیرون بکشد و
این بار از

زبان دخترک تنها بشنود چرا روزگار او را به این جا و این کلبه کشانده....

پارت

صبحانه با شوخی های زیر پوستی سعید جمع و جور شد همان طور که بی بی قشنگ
دوست دارد اینکه سعید بگوید و بخندد و دلارام از حرف ها و رفتار
های سعید سرخ و سفید شود سعید با قیافه ی ساختگی که مثلا من از شما شاکی و دلخورم
رو به دلارام گفت

...خیلی زشت که یه ریز به مرد خونه گیر بدی بیا صبحونه بخور که چی به شه
مثلا ... هان...

سعید همان طور که سر سفره است با دستانی که آستین هایش را اول کار قبل از
بسم الله بالا زد بود شکمش را نشان داد و گفت

...عه عه عه بین تو رو خدا شیطون میشن میرن تو جلد آدم که چی بیا بخور بیا
بخور

با نگاه سراسر شیطنت به دلارام خیر شد و گفت _ راست شو بگو هدفت از این کار چیه این طوری

صبحانه بستنی به شکم من ... پس چرا ساکتی تو آخه ... زبونت تو نشون عمو بده بینم ، موش خورده یا گربه

بی بی قشنگ ریز ریز می خندد و دلارام هنوز گیج رفتار نو ظهور سعید با چشم های گرد شده خیر است

سعید با لحن بی خیالی گفت

_بیا بابا نخواستیم جواب بدی بیا این سفره رو جمع

کن بزار یه گوشه کناری بعد خودم میبرم آشپزخونه دلارام پر از تعجب و وا همه زیر چشمی هم حواسش به سعید است و هم سفره را جمع می کند همه ی را در همان سینی که آورده ،

بود جمع کرد تا خواست بلند کند سعید شاکی شد و گفت

_عجبا مگه نمی گم بلند نکن این کار مردونه است ضعیفه

دلارام همان طور که نیم خیز است تا بلند شود با این حرف سعید خشک شد و

چند دقیقه ی همین طور بی حرکت به جای غیر از سعید خیر استسعید با رو به

بی بی قشنگ که از تماشای آنها لذت میبرد کرد و گفت

_بانو این چه شه من نبود بلا ملای که سرش نیومده که...

_نه مادر امانتت سالم و سر حال تحویل خودت دادم داری می بینی خودت که

_آره می بینم ولی آخه یه جوری نشده...

سعید با گوشه لبخندی که به لب دارد پرسید و بی بی قشنگ نگاهی که معنی خودتی کمتر ندارد به

سعید انداخت و جواب داد_ الان باور کنم که اومدنی سر و کله ات به جای سفتی نخورد

_سعید با تمام عشقش ، با تمام خواستنش با لحنی پر از شیرینی و راستی گفت....

_آی گفتم بانو قبل از اینکه بیا رفتم زنگان به دل

سیر شیرین بانو مو حصار کردم...وقتی سعید چشم هایش را به یاد آن لحظه ی که

شیرین بانو را بعد از گذشت پنج سال به حصار گرفت ، بست دلارام هم به تقلید از سعید

با تمام دلتنگی ؛ در حالی که دو زانو نشسته ، چشم هایش را بست و بوی نعنا و ریحان

تمام مشامش را پر کرد و از گوشه ی چشمش قطره اشکی افتاد

سعید زیر لب زمزمه کرد مثل همیشه بوی نم عشق میداد بوی بارون بوی بهار...

سعید انگار که هنوز در حصار شیرین بانو شکوفه

باران می شود نفس عمیقی کشید و لب زد_ عشق ...

عشق

سعید با باز کردن چشم هایش اول از همه چشمش به دلارام افتاد که دست هایش با تمام دلتنگی دامن گلدارش را مشت کرده و قطره‌ی که از روی گونه اش سر خورد و افتاد پشت دست مشت شده‌ی

دلارام که غرق در خاطراتش دست و پنجه نرم می‌کند

سعید رندانه دوباره شوخی و لودگی را به حد اعلاء

رساند و گفت_ پاشو ... پاشو بیا ببینم غیر از میخکوب شدن

بلدی یه ماساژ توپ بدی خستگی از تن و بدنم بزنه به چاک یا نه...

این بار بی بی قشنگ هم درست مثلا دلارام چشم هایش گرد و غرق در تعجب

شد و دلارام با همان تعجب پرسید _منو میگوید

سعید گفت_ نه دلاک پشت در رو میگم ؛ احضای ادب نشه به

شما بیا ببینم دختر تو هم هر چی میگم فقط چشمات کار میکنه همش

رو به بی بی قشنگ کرد و گفت

_بانو من یه عمو دارم دست هر چی میرغضب از

پشت بسته اونم نه معمولی یه جور بسته تا باز نشه

؛ این عموی ما حرف بزنه طرف حسابش گیج بازی در بیار فاتحه ش خوند است ... حالا

این دلارام خانوم ما هم حاج عمو لازم مخصوصا با اون سیبل و قد و قامتش

سعید نگاه پر تفریحش را به دلارام داد و گفت_ آی بابا من هر چی میگم چشات چرا این طوری میشه آخه

سعید به صورت ساختگی چشمهایش را شاکیانه گرد کرد و با گوشه لبخندی محو گفت_ نکنه ماساژ دادن بلد نیستی تو

چند باری با حرص الکی کف دستش را روی پایش زد و گفت_ بیا اینم از بخت و اقبال ما...

رو به بی بی قشنگ کرد و استفهامی پرسید

_بانو فایده نداره ... نه بیرم بزارم در خونه حاج باباش بگم مال بد بیخ ریش حسابش

بی بی قشنگ با چشم های پر از خنده جواب داد

_آخه پدر صلواتی اون وقت من تو رو بیرم کجا تحویل بدم بگم بیا این جنس بُنجولت

سعید با لودگی دست هایش را بالا آورد و گفت_ من غلط رو غلط کردم بانو چرا رو ترش می کنی آقا اصلا بی خیال ماساژ و این جور خدمات ویژه ...حداقل راه بدید یه ده دقیقه ی رو چرت بزنینم بلکه فرجی شد

سعید رو به دلارام که در گنجی به سر می برد کرد و گفت

_سر جدت که با جد من هیچ توفیری نداره یه بالش با چادری ، ملحفه ی یا اصلا

پلاسی (.ترکی یک جور رو اندازه خنک در تابستان گرم در زمستان)

_دختری تو بلد نیستی الان همه جا رو تاریک کنی یا اصلا بیا برو خورشید خاموش کن تا من بخوابم دلارام گیج و ویج نگاهش بین سعید و بی بی قشنگ در رفت و آمد است و حالا الان سعید سبک بال بدون هیچ عذاب وجدانی روی تخت خواب دلارام کم کم پلک هایش سنگین می شود

رایحه ی روح بخش و دلپذیری در مشام سعید در

حال انقلاب استرایحه ی که برای اولین بار است که در حسگرهای

عصبی سعید در حال تجزیه و تحلیل است

رایحه ی که یک دنیا حصار از آن حصار های که سفت و

سخت باشد از آن های که تا جان داری چون گوهری بی نظیر در مشتت نگهداری و

چشم از آن برنداری رایحه ی لطیف و استثنایی که نزدیک به بینی خوش فرم و

گوشتی سعید حرف اول و آخر را میزند و خواب را شیرین و شیرین تر می کند

بی بی قشنگ بعد از اینکه صدای نفس های عمیق و منظم سعید به گوشش خورد از

جا بلند شد و به بهانه ی آماده کردن ناهار راهی آشپزخانه ی کلبه ی شکل شد و از

دلارام خواست تا در کلبه بماند و به

امور نداشته ی آن رسیدگی کند و تنها کار مفیدیکه دلارام انجام می دهد این است که یک

جا بی سر و صدا بنشیند و به حرکات سعید نگاه کند...

سعید غرق در خواب هر هفت مرحله ی هفت پادشاه را رد کرد و حال کنار آبشار و

سبز زار دختری که میداند کیست و چیست را در حصار گرفته و بین بازوانه اش از اول

طلب بوسی شیرین دارد و دخترک شیرین زبان با ناز دلبرانه چشم میدوزد و سر به چپ و راست و گاهی سر به زیر فقط لب زیر دندان می برد...

دلارام پسری را روی تخت خواب خودش می بینید که بالش زیر سرش را در حصار سفت و محکم چسبید گاهی آرام و لطیف و گاهی پر از خشونت

خواستنی و قشنگ آن را بالا می آورد و در آخر یکدست و یک پا روی بالش انداخت و بالش را به تخت چهار میخ کرد...

حرکات سعید وقتی یک مرتبه با هیجان و خشونت قشنگ همراه می شود دلارام با خودش فکر می کند الان اگر جای متکا بود بوسی هم نصیبش میشد یا نه...

ساعت ها است که سعید در خواب شیرین دختری را در حصار دارد

دختری که سعید در حصارش میفشارد تازه امروز پا به رویاهایش گذاشت...

رفتار پر از هیجان سعید در خواب دلارام را در وادی رویایی خواستن و داشتن تمام و

کمال سعید غرق

کرده تا جایی که رو به سعید به پشتی ترکمن تکیهداد و زانوهایش را در شکم جمع و دستانش را دور زانو حلقه کرد سرش روی شانه کج شد و چشم های سیاهش آرام و سنگین رو به خواب و رویا بسته شد تا شاید در عالم خواب و رویا در حصار سعید دلبری کند....

سعید غلطی زد و رایحه ی شیرین و خواستنی با

قدرت بیشتری در مشامش پیچید و با خمیازه یکشدار چشم هایش را آرام باز کرد و اولین

چیزی که به چشمش آمد بالش سفید مچاله شد در حصارش است آرنج دستش را اهرم بلند

شدن کرد و زیر لب گفت

_حق با شیرین بانو از دست رفتم من که...

تار موی بلند و سیاه رنگ که در اوج سیاهی براق میزند و می درخشد روی بالشی

که در حصار سعید است نگاه سعید را به خودش جلب کرد و این باعث شد سعید با

حس و حال خاصی روی تخت بنشیند و بالشی که میزبان تار موی دلارام است را

بلند کند و نزدیک به بینی اش بیاورد و با دم عمیقی رایحه ی

شیرین را به مشام بکشد...سعید به یاد اولین حصار چشم هایش را بست و با

تمام جان و دلش بدون عذاب وجدان و مالکانه بالش را به همراه زلف سیاه دختری که

اولین بار در اوج بی خبری او را در حصار کشید و عطر موهای پر کلاغی اش را بو کشید ،

به صورتش چسباند و دم عمیقی گرفت...

ته دل سعید حال عجیبی دارد حالی که فقط دل عاشق آن را می فهمد اینکه

تو مجوز داری که

آزادانه و رها در خیالت و یا گاهی در اوج بیداری حصار بگیر و فقط گوشه لبش را ببوسی و

به بویی...دیگر از عذاب وجدان خبری نیست ولی حیا و خجالت و اینکه بدون اجازه بزرگترها

پیش قدم شده دست و پا گیر است....

هنوز هم صورتش در حال طواف بالشی است که دو

سال کامل میزبان خواب و رویایی دختری بود که سعید همیشه با عذاب وجدان از او دوری می کرد ولی حالا فقط می خواهد نزدیک و نزدیک تر شود بدون عذاب وجدان...

تنها چیزی که سعید را در اوج طواف حراسان کرد نبودن و رفتن اوست و این آخرین چیزی است که

سعید می خواهد... بالش را با حسرت شیرینی پایین آورد و در حالی که

روی پاهایش میگذارد نگاهش به دلارام افتاد که رو به او در خواب لبخند دلبری دارد و آرام پر از خواستن لب زد

_حالا چطور پایبندت کنم...!؟

نگاه سعید از دلارام با لبخند جدا شد و به زلفی که

رایحه ی شیرینش همچنان به قوت خودش باقیاست افتاد دست به جیب پیراهن برد و با در آوردن

دستمال سفید دور دوزی شده ی که شیرین بانو در جیبش گذاشته بود ، بیرون کشید و تای آن را باز کرد و با سر انگشتانش تار مو را برداشت و نیم نگاهی به تار مو و بعد خیر به دلارام گفت

_هنوز مثل روز اول قارای قارایی (به زبان ترکی یعنی سیاه)

تار مو سیاه را روی دستمال گذاشت و با احترام خاصی در حالی که دستمال را تا میزند با حسی پر از خواستن گفت_ ده تا شد میگم برات که چی به چیه...

پلک های دلارام پرید و دستمال دور دوزی شده در جیب سعید همراه با لبخند سعید جا خوش کرد دلارام کمی گیج دور و اطرافش را نگاه کرد و با دیدن سعید که با لبخند گوشه لبش و چشم های خندانش خیر است با دست پاچگی صاف نشست و دامنش را مرتب کرد و با خجالت لب زد

_سلام ببخشید اصلا نفهمیدم چی شد خوابم برد سعید پاهایش را پایین تخت

انداخت از روی تخت بلند شد و در حالی که پنج لایه موهایش می برد تا

مرتب شود با قدم های آرام و متن به سمت دلارام رفت و کنارش زانو زد یک دست روی

زانو و دست دیگرش پشت دلارام روی پشتی ترکمن نشست و با کمی شیطنت گفت

_میگم نظرت چی بری سر جات بخوابی دلارام که متوجه شیطنت سعید

نشد با گونه های سرخ شده نیم نگاهی به چشم های پر خنده ی سعید

انداخت و گفت

_دیشب دیر خوابیدم یعنی اصلا خوابم نبرد ... الانم

باید برم به بی بی کمک کنم سعید از لحن مودب و خجالت زدی دلارام غرق لذت

شد و از حالت نیمه نشست در آمد و کامل زانو به زانوی دلارام نشست و پرسید

_چرا نخوابیدی

دلارام بدون فکر با ناراحتی در چشم های سیاه شب سعید گفت

_چطور می خوابیدم وقتی یه هفته از شما بی خبر بودم هان اصلا چرا هر وقت

دعوا میشه قهر می

کنید میرید من که دیگه اذیت و آزاری ندارم...سعید که دید دلارام رو دور حرف زدن افتاد

و هیچ جور از موضعش کنار نمی کشد موزیانه گفت _پاشو کم حرف بزن یه استکان چای

بریز گلو خشک شد و گرنه یادم میفته برای چی دعوا کردیم اون وقته که یه گوشمالی اساسی

پیش من داری دلارام که تازه فهمیده بیش از حد پرووئی کرد خجالت زد تا خواست بلند

شود سعید حرفی زد که دلارام خشکش زد

_کم سرخ و سفید شو دختری که عجیب اسلام

دست و پا مو بست البت با خدا میشه کنار اومد ولیبا سیبل کلفتی مثل بابات نمیشه کنار اومد

پس مراعات کن تا به وقتش....

همه چیز بر وقف مراد سعید است اینکه با خیال راحت و بدون عذاب وجدان آنچه

که برای اولین بار در دلش احساس کرد بر کرسی حقیقت بنشانند ماه ها بود که

سعید خواست یا نا خواست تمام هوش

و حواسش پرت دلارام میشد و همیشه هم پر از عذاب وجدان گلو گیر دست دور گردنش

می

پیچید که در درد و فشاری پر از نامردی گلویش را له می کرد تا اینکه...

بیشتر وقت ها این دلارام بود که با رفتار و گفت هایش باعث بهم ریختگی قلب و آشفتگی ذهن سعید میشد

سعید گاهی تمام شب را ، بی آنکه بداند بیدار می ماند و فقط به دلارام فکر میکرد و با خودش در جنگ و جدال ، حرف ها میزد که پر از گلایه و شکایت و گاهی پر از عصبانیت همراه بود ولی

حالا...((این دیگه نوبر والله انگار نه انگار طرف زنش، دخترش یا خواهرش نیست یه سراغ نمیگیرن))...

_((آخه مگه میشه یه دختر بی سر و صاحب باشه نه پدری نه مادر نه برداری نه خواهری))...

_((الان نزدیک به سه و چهار ماه شد چرا هیچ کس سراغ از این دختر نمی گیره))...

_((مسخره هر چی زندگی ، در اومد))....

_((هر چی میشه ، باید از من در بیاد ؛ آخه اینم شد

راه و رسم زندگی ...))این حرف ها و هزاران حرف ها و خودخوری های دیگری بود که در طول این دو سال در شب های که تا صبح سعید کلافه وار روی تخت پهلو به پهلو میشد و یا عرض و طول اتاقت چوبی را با عصبانیت رژه میرفت و فکر و دلش دل گیر دلارام و ظرافت هایش میشد بود و ذهنش را چون خوره می خورد سعید

برای فرار از این ممنوع ها می گفت می گفت تا شاید آرام شود ولی هیچ وقت آرام نگرفت تا اینکه یاسر با بودن و آمدنش سبب خیر شد!

تنها راه فرار سعید بیرون رفتن از مزرعه و به دنبال کارهای نداشته ، بود و این درگیری لفظی دلارام و

سعید را بیشتر می کرد و دلارام را بی پرواترولی حالا سعید با قصد و منظور حرف میزند و دلارام با نجابت و دلهور فاصله می گیرد! و این چقدر برای بی بی قشنگ و دل بی قرار سعید قشنگ و دلپذیر است

و این حال خوش زمانی شروع شد که سعید بعد از رفتن به دنبال یاسر و فهمیدن و دیدن چیزهای که محال ممکن بود ولی ناباورانه واقعیت داشت ، شکل گرفت.... و این بهترین دست خوشی بود که خدا به سعید داد بعد از آن رسوایی که آقا فتاح حرمت حاج مرتضی را در حجره اش شکست و بعد از آن درگیری های که تا الان تمامی ندارد... و حالا که سعید خوب نگاه می کند با پوست و گوشتش فهمید

که در هر شری ، خیری اعظیم نهفته است ...آمین همین جا است بالای سر سعید ، سعیدی که

گوشه لبخندش روز به روز بیشتر می شود و فقط پر پرواز ندارد تا در آسمان آفتابی امروز پرواز کند سعید با دیدن دلارام که با سبد میوه به سمت کلبه می رود را گرفت و با شیطنت ابرو انداخت و گفت

چقدر زندگی این طوری قشنگ تر نه ؟ الان یک هفته ی شده که سعید صبح زود که از خواب بیدار می شود بدون فوت وقت لباس هایش را عوض می کند و به کلبه ی که مختص بی بی قشنگ

و دلارام است ، می رود و صبحانه را همه با هم ، همراه لودگی و گاهی بیش از حد خودمانی شدن سعید با دلارام صرف می شود

بعد از آن سعید درست مثل همسران پایبند به خانه و خانواده دنبال لیست خرید و مایحتاج زندگی به دنبال کار روزمرگی خود از کلبه بیرون می رود و قبل از اذان باز هم به کلبه بر می گردد و با گرفتن سجاده از دستان دلارام ، سر به زیر رو به قبله اقامه می بندد

سعید همچین که سلام نماز را داد با لحنی پر از خنده گفت

_دختری بیا اینجا بینمت...دلارام به ناچار و برای حفظ ظاهر در مقابل گوشه

چشم های بی بی قشنگ کنار سعید دو زانو نشست و زیر لب حضورش را اعلام کرد و سعید خیلی بامزه و به طنز گفت

_بیا نزدیک تر من نماز خوندم الان درای آسمون باز

؛ حالا که ولی نعمتم می خوام برات دعا کنم بلکه فرجی شه

دلارام به این رفتارها در این یک هفته عادت کرد با لبخند کوچکی که پر از حسرت است سرش را

پایین انداخت و سعید بدون لمس کردن سر و صورت دلارام دست های که به مهره و سجاده کشید به صورت نمایشی به سر صورت دلارام می کشد و در عین حال با لودگی ادامه داد
خدایا من دارم عین چی همون که گوشاش دراز و مخملی کار می کنم تا این عین همون که...

سعید مکثی کرد و در صورت سرخ از خجالت دلارام که پر از حسرت، چشم هایش راباریک کرد و با ترس و دستپاچگی ساختگی گفت

_نه نه اشتباه شد ایشون با کلاس و مجلسی می خورد و میاشامند مبذول بفرما تا حافظه اش باز پس

برگردد تا ما هم آرام و مسکون زندگی بفرمایم سعید با لودگی بیشتر رو به بی بی قشنگ که غرق لذت است از این همه صمیمیت نو ظهور از سمت سعید و سکوت پر از حرف دلارام گفت

_نشنیدم بگی آمین بانو ، نکن داری حسودی می کنی که برای تو دعا نمی کنم هان

_نه مادر ان شاالله همیشه خوش و خرم باشید با بچه های قد و نیم قد...

مرغ آمین بال های سفید و فاخرش را باز کرد و به بلندای آسمان بیکران آمین گفت. آمین

ای بابا بانو بحث رو سیاسیش نکن

سعید کیفور از این دعای ناب این حرف رو با نیم نگاهی که به دلارام دارد گفت
دلارامی که از خجالت

گونه هایش اناری شده سعید با کنایه رو به بی بی قشنگ کرد و گفت

بانو الان خیلی زود بزار برای بعد از بله گرفتن از بابای کله خبر و قاتی که همیشه با
یه تانکر عسل داد بالا از بس زهر داره لامصب...

هنوز حرف سعید تمام نشد که مشت های مردانه که پر از ترس و عصبانیت است در
کلبه را به صدا در آورد که باعث شد سعید از جا بپرد و بی بی قشنگ هول کند و
سوزن ناخواست در انگشت دستش فرو رود و آخه پر دردی بگوید

چه خبر... سعید بدون تعارف با صدای بلند که مواخذ دارد

گفت و احمد هنوز در کلبه باز نشد با صدای پر از

التماس جواب داد

باز کن داداش خونه خراب شدم بی بی کجا است؟ بی بی قشنگ به سرعت از جا
بلند شد و سعید به محض باز کردن در و دیدن حال و روز احمد با نگرانی گفت

این چه حرفی میزنی مرد حسابی چی شد مگه... احمد که اصلا متوجه حرف سعید نشده با
دلنگرانی از وضعیت بوجود آمد از روی شانه های سعید دنبال بی بی قشنگ می گردد
بی بی قشنگ سعید را کنار زد و با دلسوزی و دل آشوبی از رفتار احمد گفت

_چی شده مادر فدای تو بشه گلناز حالش بد شده احمد که مرز بندی ها را فراموش کرد و اصلا حواسش به سعید و حضورش نیست دست بی بی قشنگ را با تضرع و التماس گرفت و در حالی که به

دنبال خود می کشد گفت_ خون احد اوقلی تو رگاش هر چی بهش میگم زن

چی این مار به خودت می پیچی جواب نمیده که نمیده به قبر هفت پشتش خندید اگر بزارم این طوری خون منو بکنه تو شیشه...

_چی شد مادر حالا که تو این خونه صلح و صفا است شیطون قوم اجوج و مجوج فرستاد خونه ی شما احمد با حرص مشهودی که پشتش نگرانی از دست دادن گلناز است با صدای خفی جواب داد

_افتاده به خونریزی بی بی برس به دادم تا خونه

خراب نشدموقتی احمد بقی حرفش را یک مرتبه با فریاد زد و

این باعث شد سعید هم به پاهایش اجازه حرکت دهد

_نخواستم توله نخواستم

سعید قبل از اینکه از در کلبه بیرون برود رو به دلارام عامیانه دستور داد

_بدو سویچ ماشین رو بیار

وقتی سعید واکنشی از دلارام ندید دست هایش را

به دو طرف چهار چوب در کلبه محکم کرد و نیم تنه

اش را کنی به داخل کلبه برد و با تشر گفت_ مگه با تو نیست مگه مستی پاشو از جات سویچ ماشین بده مگه نمی بینی اوضاع رو

دلارام به سرعت واکنش نشان داد و از جا بلند شد و با برداشتن سویچ از کنار پا تختی تخت کنار پنجره سویچ را با شتاب به دست سعید داد...

انقدر هم چیزی با شتاب و استرس اتفاق افتاد که دلارام در کلبه تنها ماند و ترس بهترین واژه برای حالا الان دلارام است چرا که تا به امروز هیچ وقت تنها نبود... دلارام از ترس در کلبه را بست و روی تخت نشست و

بالشی که این روزها شبها میزبان دلارام و بعدازظهرها به بهانه های واهی سعید میزبان سر و گاهی حصارهای پر حرفش است، در حصار گرفت و به جاده ی جنگلی خیره است چند ساعتی گذاشت که ماشینه غریبه ای در جاده جنگلی دلارام را

ترساند و تنها عکس العملش این شد که از روی تخت پایین بیاید و در خانه به دنبال چیزی بگردد تا از خودش دفاع کند

دلارام با ترس مشهودی به چنگکه (ابزار باغبانی که دسته ی بلندی و سر آن به صورت پنجه ی عقاب است همان قدر تیز و برنده) در دستش نیم نگاهی انداخت ولی با این همه سستی و ترس با فاصله صد

قدم از روی مزرعه ایستاده استماشین خاک گرفت و رودی مزرعه ایستاد

ای بابا بانو بحث رو سیاسیش نکن

سعید کیفور از این دعای ناب این حرف رو با نیم نگاهی که به دلارام دارد گفت
دلارامی که از خجالت گونه هایش اناری شده

سعید با کنایه رو به بی بی قشنگ کرد و گفت... بانو الان خیلی زود بزار برای بعد از بله
گرفتن از

بابای کله خبر و قاتی که همیشه با یه تانکر عسل داد بالا از بس زهر داره لامصب...

هنوز حرف سعید تمام نشد که مشت های مردانه که پر از ترس و عصبانیت است در
کلبه را به صدا در آورد که باعث شد سعید از جا بپرد و بی بی قشنگ هول کند و
سوزن ناخواست در انگشت دستش فرو رود و آخه پر دردی بگوید

...چه خبر...سعید بدون تعارف با صدای بلند که مواخذ دارد

گفت و احمد هنوز در کلبه باز نشد با صدای پر از التماس جواب داد

...باز کن داداش خونه خراب شدم بی بی کجا است؟ بی بی قشنگ به سرعت از جا

بلند شد و سعید به محض باز کردن در و دیدن حال و روز احمد با نگرانی گفت

...این چه حرفی میزنی مرد حسابی چی شد مگه...احمد که اصلا متوجه حرف سعید نشده با

دلنگرانی

از وضعیت بوجود آمد از روی شانه های سعید دنبال بی بی قشنگ می گردد

بی بی قشنگ سعید را کنار زد و با دلسوزی و دل آشوبی از رفتار احمد گفت

چی شده مادر فدای تو بشه گلناز حالش بد شده احمد که مرز بندی ها را فراموش کرد و اصلا حواسش به سعید و حضورش نیست دست بی بی قشنگ را با تضرع و التماس گرفت و در حالی که به

دنبال خود می کشد گفت_ خون احد اوقلی تو رگاش هر چی بهش میگم زن

چی این مار به خودت می پیچی جواب نمیده که نمیده به قبر هفت پشتش خندید اگر بزارم این طوری خون منو بکنه تو شیشه...

چی شد مادر حالا که تو این خونه صلح و صفا است شیطون قوم اجوج و مجوج فرستاد خونه ی شما احمد با حرص مشهودی که پشتش نگرانی از دست دادن گلناز است با صدای خفی جواب داد

_افتاده به خونریزی بی بی برس به دادم تا خونه

خراب نشدموقتی احمد بقی حرفش را یک مرتبه با فریاد زد و

این باعث شد سعید هم به پاهایش اجازه حرکت دهد

_نخواستم توله نخواستم

سعید قبل از اینکه از در کلبه بیرون برود رو به دلارام عامیانه دستور داد

_بدو سویچ ماشین رو بیار

وقتی سعید واکنشی از دلارام ندید دست هایش را به دو طرف چهار چوب در کلبه

محکم کرد و نیم تنه

اش را کنی به داخل کلبه برد و با تشر گفت_ مگه با تو نیست مگه مستی پاشو از جات سویچ ماشین بده مگه نمی بینی اوضاع رو

دلارام به سرعت واکنش نشان داد و از جا بلند شد و با برداشتن سویچ از کنار پا تختی تخت کنار پنجره سویچ را با شتاب به دست سعید داد...

انقدر هم چیزی با شتاب و استرس اتفاق افتاد که دلارام در کلبه تنها ماند و ترس بهترین واژه برای حالا الان دلارام است چرا که تا به امروز هیچ وقت

تنها نبود... دلارام از ترس در کلبه را بست و روی تخت نشست و

بالشی که این روزها شبها میزبان دلارام و بعدازظهرها به بهانه های واهی سعید میزبان سر و گاهی حصارهای پر حرفش است، در حصار گرفت و به جاده ی جنگلی خیره است چند ساعتی گذاشت که ماشینه غریبه ای در جاده جنگلی دلارام را ترساند و تنها عکس العملش این شد که از روی تخت پایین بیاید و در خانه به دنبال چیزی بگردد تا از خودش دفاع کند

دلارام با ترس مشهودی به چنگکه (ابزار باغبانی که دسته ی بلندی و سر آن به صورت پنجه ی عقاب است همان قدر تیز و برنده) در دستش نیم نگاهی انداخت ولی با این همه سستی و ترس با فاصله صد قدم از روی مزرعه ایستاده استماشین خاک گرفت ورودی مزرعه ایستاد

چنگ در دستان دلارام چون بید در باد می لرزد ولی دلارام همچنان مصمم ایستاده تا در نبود سعید از حریم خانه و اموالش محافظت کند

ماشین گرد و خاک گرفته در ورودی مزرعه ترمز

کرد و ترس بیشتری را به جان دلارام ریخت چرا که هیبت راننده ماشین چیز کمی از سعید ندارد و بلکه هم بیشتر؛ درشت اندام بودن مرد جوان از شیشه ی جلوی ماشین به خوبی

پیدا است

مرد جوان از ماشین پیاده شد و هیبتش حالا کاملاً در نظر دلارام است و چیزی که ترس دلارام را بیشتر کرده عینک دودی بزرگی است که روی صورت پر اخم مرد جوان از روی چشم هایش برداشته شد و حالا دلارام مردی بلند قامت با شانه های پهن و ورزید که با لباسهای یکدست مشکی اش مخصوصاً استایل برداشتن عینک آفتابی از روی چشم هایش

و گذاشتن در یقه تیشرت استصورت پر اخم مرد جوان و هیکل تنومند و درشتش

دلهوری به جان دلارام انداخت و لحظه ی دلهور و ترس دلارام بیشتر شد که مرد

جوان با قدم های پر از صلابت قدم به قدم به دلارام نزدیک تر می شود جای

تعجب دارد دلارامی که در ترس و وحشت دست و پا میزند و در جانش رخنه

کرده چون شیر زنان نترس کمی به صدایش اوج داد و با لحنی که اخطار و ترس را

به طرف مقابل القا کند گفت _از همون راهی که اومدید ، برگردید این جاده و این

ملک خصوصیه...

مرد جوان پر از غرور جواب داد_ اگه برنگردم _بهتره تا مرد این خونه نیومده
 بزارید برید چون بعد از اون زنده موندن تون هیچ تضمینی نداره پوزخند مرد جوان
 چیزی نبود که دلارام آن را نبیند و نفهمد مخصوصاً جواب تک کلمه ی مرد جوان
 _دیگه

دلارام چنگگ را به با هر دو دستش به صورت تهاجمی چنگگ را که ، چون نیزه
 ها تیز و برنده

است رو به مرد جوان گرفت و گفت_ منم انقدر جسارت دارم تا این نیز رو تو شکمتون فرو
 کنم

و باز هم جواب تک کلمه ای مرد جوان که پر از ترس و وحشت است
 _اینم خوبه

دلارام با ترس قدم های درجا زد تا شاید حساب کار دست مرد جوان بیاید ولی
 مرد جوان با کمی گستاخی دست هایش را به دو لبی کت میزند و هر

دو لبی کت را با دستانش به عقب برد و دست به کمرشانه سپر کرد برای دلارامی که از ترس
 چشمانش به بغض نشستن

باز هم حرف تک کلمه ای مرد جوان ترس را در

جان و نفس دلارام گره زد _بیا یا میایی....

دلارام ترسید تا خواست واکنشی نشان دهد بلکه این پسر جوان گستاخ و ترس آور را از خودش و مزرعه دور کند صدای از پشت سرش نور امیدی شد به قبل مچاله شدی دلارام

—چی میخوای اینجا دیلاق مگه نمیبینی مردش خونه نیست بزار برو هر وقت شوهرش اومد بیا مرد جوان جا خود و دست از کمر برداشت و لبه های کت ش کنار هم افتاد دلآرام به عقب برگشت و با دیدن گلنسا خانوم مادر

احمد با شوق به سمت زنی که اصلا چشم دیدنش رانداشت ولی حالا در این لحظه فرشته ی نجات ش شده ، رفت

این اولین بار است که دلآرام با دیدن گلنسا خانوم اینطور خوشحال و شاد می شود و گرم و صمیمی از او استقبال می کند _سلام گلنسا خانوم

گلنسا خانم پشت چشمی نازک کرد و جواب داد _علیک سلام عروس خانوم ؛ کو این شوهر قول

چماغ ت خبری از احمد و دختر احد اوقلی نیستگلنسا خانوم بدون اهمیت به حضور مرد جوان رو به دلآرام ادامه داد _کجا رفتن اینا

دلآرام که با دیدن گلنسا خانم مرد جوان گستاخ و ترس آور را فراموش کرد و با هیجان از اتفاقات چند ساعت پیش گفت

_وای تبریک میگم گلنسا خانوم؛ گلناز حالش بد

شد ، بردنش بیمارستان یا بهداری روستا گلنسا خانم با تعجب در صورت پر ذوق دلارام که از اتفاقات تعریف می کند خیر شد و پرسید

_هیچ کس تو مزرعه نیست

دلارام که متوجه موقعیتش شد با نگرانی و بغضی که ترس را فریاد میزند گفت

_نه ... هیچ کس نیست گلنسا خانم ، همه رفتن گلنسا خانم اخم غلیظی کرد و

زیر چشم به مرد جوان که هنوز خیر به دلارام و حرکاتش است،

نگاهی انداخت و با صدای بلند گفت_ آقا سعیدم نیست ؛ بعید میدونم سعید مردی

باشه که تو رو تنها بزار و بره ، اونم نه هرکسی رو...

گلنسا خانم مکثی کرد و نگاه برندی به مرد جوان که هنوز خیر و متعجب است

انداخت و رو به دلارام ادامه داد

_اونم آقا سعید ، زن شو تنها بزاره بره ؛ نکنه حتماً حال گلناز خیلی خراب بود ، که

این طوری تو رو بی هوا تنها گذاشتن و رفتن

گلنسا خانوم که هیکل پری دارد تا متوجه عکس العمل مرد جوان که حالا در حال

سوار شدن ماشین

است ، رفت و با صدای بلند گفت_هی مگه تو مرد نیستی از دست آدمیزاد نیستی

زن جوان دیدی شانه سپر می کنی ؛ مرد شی صبر کن مردش بیاد ؛ دوتایی تو قد و

قامت داره تا سر تو رو شانه ات نزاره و مادر تو به عزات نزار ول کنت همیشه

مرد جوان با پوست خند استارت میزند و گلنسا خانم همچنان خط و نشان می کشد

_اینو من نمیگم این یه دهات میگه که خوب میدونم

سعید از مالش میگذره ولی از ناموسش نمیگذرهمرد جوان بی اهمیت به جوش و خروش گلنسا خانم دست دراز کرد و گوشی اش را از روی داشبورد برداشت و درست رو به دلآرام

گرفت با فلش خوردن دوربین گلنسا خانم به صدایش اوج بیشتری داد و گفت

_از کی عکس میگیری؟ دختر بی بی دختر؛ صبر کن بینم، کدوم مادری تو دهنه تو شانه گذاشته مرد جوان بدون اهمیت شماره گرفت گوشی را بین شانه و گوشش گذاشت و ماشین روشن شده را با

دنده عقب پیش می برد گلنسا خانم با حرص خم شد و از روی زمین

سنگریزه برداشت و آن را به سمت شیشه جلوی ماشین پرتاب، کرد تا شاید کمی از حرصش بخوابد دلارام ترسیده به چنگک تکیه داد و ماشین که همان طور دنده عقب میراند یک مرتبه دوری زد و گرد و خاکی را بلند کرد و روبه جاده جنگلی محو شد

گلنسا خانم با عصبانیت رو به دلارام کرد و گفت _این همه سبک سری بعیده از دوتا مرد که ادعای مرد بودن و زندگی سرپا نگه داشتن، دارند؛ اینا

جهنم بی بی قشنگ با اون سن و سال چرا تو روتنها گذاشت ، تو این خراب شده یه پیش خودشون نگفتن یه نرخری مثل این میاد دست میندازه به آبروت ، اون وقت بینم این گردن

کلفت که اسم شوهر را یدک می کشه میتونن این بی آبرویی رو طاقت بیاره

گلنسا خانم ساعت ها با اینکه دلآرام مخاطبش نبود ولی با حرص و عصبانیت حرف زد تا شاید کمی از حال خرابش را سر پا کند و دلآرام در آخر طاقت نیاورد و شروع به گریه کرد ، گریه های که بین دو دستانش مدام خف میشود

هنوز ساعتی از رفتن آن مرد جوان گستاخ نگذشت که پژو پارس سعید باقدرت در وسط مزرعه ترمز کرد و با استرس و اضطراب از ماشین پیاده شد.....

گلنسا خانم با دیدن سعید با حرص و غیض لبه ی بالای چادرش را روی هم تا کرد و روی سرش انداخت جوری که از پایین خیلی کوتاه تر از جلوی چادر شد و دستانش را درست مثل طابکاره از پشت در هم گره کرد که پاچینِ (لباس بلند محلی ترک زبان ها) بلند و زیبایش به طور خیر کندی

خودنمایی می کند و با قدم هایی که پر از سرزنش و شماتت است به سمت سعید که با هول زدگی از

ماشین پیاده می شود ، رفت

سعید هنوز کامل از ماشین پیاده نشده که گلنسا خانم شروع به حرف زدن کرد آن هم با تند صدای بلند

_وایسا بینم تو چطور مردی هستی که زن تو ناموس تو تو این خراب شده ی درن
دشت وسط جنگل بی سر و ته تنها گذاشتی ، رفتی بعد بینم تو میتونی گردن کج کنی
کمر راست کنی اگه یه نامردی از راه برسه ، دست به آبروی ناموست بیره اون وقت
بینم بازم برات مردی و مردونگی می مونه

که رگ گردن کلفت کنی سعید مات و مبهوت نگاهی به چشم های باران زدی

دلارام انداخت و زیر دلش خالی شد تا خواست به سمت دلارام قدم بردارد آن
هم قدم های نامتعادل و ترسیده گلنسا خانم با همان حق به جانب بودت سدّ راه
سعید شد و با حرص مشهودی ادامه داد

_باز هم می تونستی وسط بهداری داد بزنی بگی زنم زنم ؛ اصلا بینم احمد بی پدر بی مادر

کجاست که تو رو با خودش برداشته برده ، مگه تو قابلی بلدی بچه بگیر یه اون چلاق

شده بلد نیست

ناموس خودشو بیره تا بزاد گلنسا خانم همان طور یک ریز حرف میزند ولی

سعید با حال خرابی خیره به دلارامی است که در خودش جمع شده و مثل جوجه
طلائی های باران زد در خود می لرزد

_یا اون بی بی قشنگ که پشت همتون در اومده و دایه ی عزیز تر از مادر شده

براتون ؛ اون حواسش کجا بود ، که اگه من نیومده ، بودم که الان باید می اومدی بی

عفتی که به بار اومد رو جمع می کردی سعید با چشم های سرخ و متعجب نگاه

ناباورش را از دلارام گرفت و به گلنسا خانم داد که گلنسا خانم

هم طلبکارانه دستی رو به سعید تکان داد و گفت_ چی نکنه فکر کردی مهمل می بافم

گلنسا خانم با حرص به سمت دلارام که هنوز با نگاه

باران زده اش خیر به سعید است ، رفت و بازویش را گرفت و تکان ریزی به اندام

مچاله شده ی دلارام داد و پرسید

_دورغ میگم مگه ، اگه من سر نرسیده بودم اون غول بیابونی داشت چکار می

کرد

گلنسا خانم رو به سعید که رگ های گردنش با رگ

غیرت مردانگی که نادیده گرفته شده ، کرد و گفت_ آخه مرد حسابی اگه من سر نرسیده

بودم الان باید سر به بیابون میذاشتی ؛ اونی که من دیدم آش رو با جاش می برد

حرف های گلنسا خانم سعید را عصبانی نکرد مگر همین حرف آخرش که صورت

سعید یک پارچه سرخ و نبض دار شد

سعید که احساس خطر کرده ، نیم نگاهی به دلآرام که هنوز روی سکو ترسیده در

خودش جمع شده، انداخت و نگاهش را به گلنسا خانم داد و با ترسی که در جانش

نشسته پرسید

_منظور تون چیهگلنسا خانم دستش را با حالت بدی به سمت سعید نشانه گرفت و گفت

_آقا رو باش ؛ آخه مرد حسابی تو که زن جوون تو خونه ات داری غلط می کنی

تنهانش میزاری گلنسا خانم با لحن بدی ادای سعید را در آورد

_منظور تون چیه ؛ اصلا لازم نکرده تو برا من لفظ قلم حرف بزنی ؛ می دونی اگه من نیومده بودم اون از خدا بی خبر معلوم نبود می خواست چه بلای سر...رگ گردن سعید رو به انفجار است و دست های مشت شده ی سعید دلارام را ترساند که با هول زدگی قدم هایش را به سمت سعید برداشت و برای رفع و رجوع کردن ماجرا گفت

_نهههههه....

رو به گلنسا خانم کرد و گفت

_یه گردش گر بود راه اشتباه اومد بود منم ترسیدم سعید بازوی دلارام را محکم گرفت و رو به خودش چرخاند و با حرص دست روی بینی اش گذاشت و رو به دلارام هیس کشداری ، کشید؛ نگاهش را به گلنسا خانم داد و پرسید

_کی بود ، غریبه بود یا...

تا گل نسا خانم آمد حرفی بزند دلارام دست دیگرش را روی دست سعید که بازویش را در حال خورد کردن ، است گذاشت و با ترسی که در صدایش است گفت _من شماره ماشین شو...

سعید نگاه برزخی اش را به دلارام داد و از بین دندان های چفت شده اش که پر از تهدید است، گفت

_گردشگر آره؟سعید بیخیال گلنسا خانم شد و رو به دلارام کرد و

با حال خرابی که عجیب به رگ مردانگی اش فشار آورده ، پرسید _ شماره ماشین

دلآرام همین که شماره شهربانی ماشین را گفت سعید با بهت و گیجی

پرسید

_مطمئنی

_دلارام با چشم هایی که مملو از اشک و بغض است

و ترسی که جان سعید را ویران کند و به تاراج ببرد سرش را آرام تکانی داد تا سعید باور

کند که دلارام اشتباه نکرده

گلنسا خانم همان طور که زیر لب سعید و احمد را به باد شماتت گرفته از مزرعه بیرون رفت سعید در حالی که هنوز خیره به چشم های دلآرام است و خودش را لعن و نفرین میکند بابت این حال دلآرام بدون اینکه چشم از دلارام بردارد دست به جیب شده گوشی اش را بیرون آورد و در لیست

مخاطبین به دنبال اسم کله خر می گردد بوق اول به دوم نرسید که مخاطب پشت خط با

گستاخی تمام سلام داد و از حال و روز سعید می پرسد

سعید با خشم بی سابقه ی چشم هایش را بست و به اراجیف مخاطب پشت خط گوش می دهد سعید چشم باز کرد تا حرفی بزند که نگاه به خون نشسته اش به دلارام افتاد و برای اینکه دلارام را از این محیط دور کند با چشم هایش به دلارام اشاره

کرد که به کلبه برود دلارام همین که چشم هایش را برای اطاعت کردن از

سعید رو هم گذاشت قطره اشکی از هر دو چشم غزالی اش روی گونه اش
راه افتاد

سعید با حرص پنج بین موهایش کشید و با آشفته گی لبخند نیم بندی به دلارام زد
و در حالی که بازوی دلارام را با مهربانی گرفت و به سمت کلبه هدایت کرد ، همین
که دلارام وارد کلبه شد و در را بست

سعید با صدای کلافه ای که پر از تهدید و اخطار
است گفت

فقط بهم بگو ، اینجا چه غلطی می کردیم _ سلام مجدد عرض کردم داداش بزرگه
سعید با دل پری از ناراحتی و تمسخر گفت

_جالب شد ، داداش بزرگه ؛ پنج سال پیش چیز دیگه بودم

مخاطب پشت خط برای اولین بار در عمر بیست و پنج ساله اش پر از پشیمانی
جواب داد

_شرمنده سعید دندان به سایید و با خشم و عصبانیت گفت

_این نشد جواب من یاسر ، بهت گفتم اینجا تو خونه ی من چه غلطی میکردی
_اومدم برای دست بوسی

_یاسر دیگه داری مزخرف میگی ، بین من و تو چیزی نیست ، اومدی به درک
برای چی مثل یاغی ها ترس به جون ناموس من انداختی

یاسر تا همین یک ساعت پیش سعید را از ماجرای

پنج سال پیش رفع اتهام نکرده و نمی کند... تمام کسانی که یاسر را میشناسن او را بد دلی و

لجبازی و اینکه وقتی از کور در میرود محال است تا ویران نکند بی خیال نمی شود
یاسر دو هفته پیش به رفتار شیرین بانو شک کرد و پشت سرش از خانه بیرون زد

سعید با دیدن شیرین بانو در پارک سر کوچه بدون هیچ خجالت و ابای شیرین بانو را
به حصار کشید بوید و شکوفید و انقدر با هم حرف زدن و خندیدن که از گذر زمان
غافل شدن و در آخر شیرین بانو با لبخند و شیطنتی بی نظیر دستمال حریر دور دوزی

شده ای ، زنانی به دست سعید داد و گفت _ میدونم لازمت میشه مادر

سعید که بی تعارف دست دراز کرد تا دستمال را بگیرد شیرین بانو دستمال را در

مشتش جمع کرد و گفت

_ فقط به کاری نکنی که به خودم و خودت شک کنم سعید ماخوذ به حیا گفت

_ حواسم تا الان بود بعد از اینو نمیدونم همین که سعید دستمال را نامحسوس بوید و

شکوفید و در جیب پیراهنش گذاشت فهمید که برادرش دل در گرو یار دارد از همان
پارک تا مزرعه قدم به قدم به دنبال سعید آمر تا به این جا و به مزرعه ی که سعید آن را
سر پا کرد ، رساند یاسر به هفته تمام با خودش کلنجار رفت و تمام اتفاقات پنج سال
پیش را کنار هم چید و فهمید که همه آن اتفاقات یک سو تفاهم بود و پنج سال است که
دوستی دو برادر با یک سوء تفاهم اینطور شکر آب شده ولی باز هم دلش از اتفاق پنج

سال پیش صاف نشد و تصمیم گرفت تا دلارام را در خلوت ملاقات کند تا حس و حالی را که خودش تجربه کرد سعید

هم تجربه کند اتفاق پنج سال پیش ، باعث شد یاسر طغیان کند و

رو در روی برادر بزرگترش در بیاید...

وای از این یاسر که اصلاً راه و رسم فهمیدن و صبور بودن و سنجیده رفتار کردن را نیاموخت و نمی آموزد....

سعید در حالی که دستش را مشت کرده با عصبانیت به دیوار گاه گلی اتاقک چوبی اش میزند و در گوشی تلفن غرید

_یاسر تو هنوزم احمقی ، تو هنوزم نمی فهمی ، تو هنوزم عجولانه قضاوت می کنی و درست مثل نادون ها رفتار می کنی ؛ آخه من به تو چی بگم

سعید زیر لب لعنت به تو و اون فکر خراب گفت و با نفس عمیقی که تا لحظه ی پیش گره خورده بود

ادامه داد_ آخه مرد حسابی بچه که نیستی ؛ دو متر قدته یه

تن وزن ته اما هنوزم نفهمیدی مرد به صبوری شه که مرد نه به اینکه دست به کمر شانه سپر کنه یاسر گستاخانه جواب داد

_که چی

سعید با حرص ادامه داد

که چی و زهرمار ، آخه احمق اون موقع هم بهت گفتم یاسر بی تفاوت جواب داد
_آدم آ خیلی حرف میزنن سعید با عصبانیت غرید

_یاسر گیرم بی افتی گردن تو میشکنم

یاسر حق به جانب جوابی داد که سعید از گوره در رفت و فقط با لگدی که به
دیواره کاه گلی زد

توانست خودش را آرام کند_ جوش نیار داداش بزرگه من فقط خواستم ببینی

که من پنج سال پیش چه حالی داشتم و تو چه حالی موندم

_اون موقع قشقرق به پا کردی و خود تو زدی به خریت و حرف حساب گوش

نکردی ولی حالا اون گوش های کر شده تو خوب باز کن ببین چی میگم یاسر

خنثا و بی هیچ واکنشی به جوش و خروش سعید تنها گفت _می شنوم

سعید از بین دندان های کلید شده اش غرید_ گوش کردن خالی نه نفهم ، بفهم چی می
گم...

پنج سال پیش موقعی که تو دارچین رو بردی کنجد جا موند تو حجره چون حاجی

هم این اخلاق گند تو از بر بود از من خواست تا کنجد رو برسونم دست شیرین

بانو

سعید مکثی کرد ، تن و بدنش که از انقباض و عصبانیت در آمد و با لحنی پر از

خاطره بازی ادامه داد

وقتی رسیدم و دیدم سر دیگ حلیم مثل غلام حلقه به گوش هر کی ، هرچی
بهت میگه ، میگی

چشم ... شستم خبر داد که خبری تو حیاط و توخونه چشم چرخوندم نامحرمی ندیدم به غیر
از دختر آقا فتاح ؛ این شد که منم موندم....

سعید با حال همان روز لبخندی زد و شور عجیبی

گفت

موندم تا بینم حدسی که زدم راست یا نه دیدم بله درست ، درست آقا داداش
ما گلوش پیش دختر آقا فتاح گیره

یاسر دست مشت شده اش را به فرمان کویید و با خشم گفت

خوب فهمیدی که چی بشه حال نوبت سعید است که با خونسردی جواب بدهد

همچین که فهمیدم راست و درسته ، منم اومدم پیچیدم به پر و پات...

سعید که نتوانست مقابل قهقهه اش را بگیرد با قهقهه ی بلند ادامه داد

یادته حسابی ازت کار کشیدم تو هم سر به زیر فقط می گفتی چشم داداش

بزرگه ؛ هر کار ریز و درشت بود من گفتم تو چشم بسته فقط می گفتی

چشم یادت حیاط رو چطور شستی و تی کشیدی یاسر هم غرق در خاطرات آن روز گوشه

لبخندی زد

و تا اینکه لحن سعید پر از شماتت و دلگیری گوشه لبخندش را پر داد

_خواست برات راه بسازم ولی تو با خیریت میفهمی داداش کوچیکه با خیریت گند زدی به همه چی....

آخه نادون ، جاهل... مرد باش و مردونه فکر کن تو برادرمی من برادرتم کدام برادر چشمش به ناموس برادرش که من دومیش باشم ... هالان یاسر با بی انصافی تمام جواب داد

من مامور سرشماری نیستم آخه کله خر ؛ اگه یک درصدم این طوری بود من

دختر آقا فتاح رو خیلی وقت پیش از تو می شناختم ، اگه قرار بود...

سعید به یک بار سکوت کرد و زیر لب طوری که یاسر بشنود گفت

_لعنت خدا بر دل سیاه شیطون آخه احمق اون روز وقتی من رسیدم دختر آقا فتاح

مونده بود پشت در اون وقت غروب که سگ صاحبش نمیشناسه

سعید مکثی کرد و با احتیاط ادامه داد_ پرستو خانوم هم پشت در مونده بود و کلی هم

ترس به جونش بود ، چون یه موتوری دو بار بیشتر تو کوچه دور زده بود یاسر گفت

_که چی

سعید با حرص جواب داد

_که چی یو الله اکبر منم از دیوار رفتم بالا پریدم توی حیاط در رو براش باز

کردم که بره تو

خونه که وقتی دید در ورودی خونه هم بتز ترسید یاسر به تمسخر حرف سعید را نیم کرد

_جناب سوپر من

سعید بی تفاوت به رفتار یاسر ادامه داد

_پرسیدم از حال دلش به تو

یاسر لال شد و تماماً گوش و منتظر ادامه حرف سعید_ جواب نداد فهمیدم اونم دلش

گیر توی کله خر ...

تا بیایم بفهمیم چی شد آقا فتاح کلید انداخت اومد

تو ، هی بهش گفتم حاجی ، آقا ، سرور اونی نیست که تو فکر می کنی من

جهنم به دخترت تهمت نزن

سعید دست روی گونه ته ریش دارش که عجیب دل دلارام را می برد ، گذاشت و

پر از ناامید ادامه داد _یه کشیدی پدر و مادر دار گذاشت رو صورتتم....

فریاد یاسر حرف سعید را نیمه کرد_ حرف نزن ، حرف نزن ...تو داشتی عقدش میکردیم

_یاسر آدم باش نزار پاشم پیام هر کجا که هستی پیدا کنم و عوض پنج سالی رو

دور از شیرین بانو بودم رو در بیارم ؛ احمقی دیگه حاجی قاتی کرده بود داشت

انگ می چسبوند به شیرین بانو یاسر پر از کینه و خشم حرف سعید را برید _اگه

من نیومده ، بودم عقدش کرده بودی..

سعید حرفی نزد و این ساکت شدن یکبار اش یاسر

را جسور تر و شاکی تر کرد

یاسر با صدایی که کم از فریاد نداشت گفت

چـی شد ساکت شدیسعید با ناراحتی دست دیگرش را روی پیشانی

گذاشت و محکم فشار میدهد بلکه این حجم از سر درد تسکین شود و متاسف

وار برای این رفتار و نفهمی یاسر ادامه داد

یاسر... یاسر.... یاسر تو هنوزم بچه ای ... هنوزم یه حرف رو باید هزار بار بهت گفت تا

شاید بفهمی...

آخه نادون یه به دور ورت نگاه کن پنج سال من به خاطر اینکه تو خون اون دختر بی

نوا رو تو شیشه نکنی از خونه ی که اونجا رگ حیات منه زدم بیرون یاسر با بی ادبی

جواب داد

عـه چه جالبسعید خودش را به نشنیدن زد و با نفس عمیقی

ادامه داد

که تو با آرامش زندگی کنی اما تمام این پنج سال

مثل آدمای مریض هنوز دنبال رد و نشونه ای الان اومدی اینجا ترس به جون این

دختر کردی چیزی نسبت شد

یاسر پشت خط پوست خندی زد و گفت

_آره فهمیدم داداشم دل بسته سعید خیر به پنجره ی که دلارام دل نگران در قاب آن

ایستاده ، سکوت کرد و نگاه!

یاسر با تمام دلتنگی گفت

_پنج سال داداش ندارم پنج ساله حاجی و حاج خانوم ندارم...

یاسر نفس دلتنگی چاق کرد و با حسرت گفت

_پنج سال زن ندارم ، پنج سال زیر یه سقف با کسی زندگی می کنم که از خودم

بیشتر دوشش دارم اما

هنوز نتونستم به روش بخندم...سعید با شماتت و ناراحتی حرف یاسر را نیمه کرد

_من بهت نگفتم ، گفتم ، با داد و بیداد زدم تو دهنتم ولی تو چی کار

کردی

یاسر جواب بی ربط و پر از دلتنگی داد

_اما حالا بعد از این همه سال دارم می بینم داداشم همچین که از ما فاصله گرفته و

برای خودش زندگی دست و پا کرده انقدر که زنش مثل ماده شیر به قول خودش

جلوی هیبتی مثل من چنگ بلند میکنه...

سعید برادرانه گفت_تمومش کن یاسر ، هرچی بود و نبود و تمومش کن

، بزار یه آب خوش از گلوی همون بره پایین یاسر بی منطق جواب داد

_نمیتونم

سعید با تاسف سری تکان داد و پرسید

چرا نمیتونی چرا باور نمیکنی چرا نمیفهمی چرا

خودتو زدی به نفهمیاسر با تمام دلتنگی به یاد روزهای که خانه ی حاج

مرتضی پر از خنده و شادی بود و تنها آدم خشک و ساکت ش خود احمق ش بود

جواب داد

من موقعی باور می کنم که هممون دور هم جمع شیم تا نگاهت رو ، نگاه زن مو...

سعید که خوب از بی منطقی یاسر با خبر است با دندان های چفت شده وسط حرف

یاسر زد و گفت _ تو رو نمی فهمم زبون نفهم ، ولی جواب منو بده ؛ تو برای چی از

عکس گرفتی

یاسر خیر به عکسی که از دلارام گرفت لب زد _ نشون پرستو بدم بگم داداشم زن داره

سعید با صدای پر از سر زنش جواب داد

_ تو هنوزم مثل عموت عقدی ، یه دنده و لجباز یاسر گوشه را با حرص روی

داشتبورد پرت کرد و گفت

_ آره آره اصلا من عمو کوچیکه؛ من همینم که هستم ، نمیتونم فراموش کنم

زهری که ، به دلم

ریختی روسعید با عصبانیت چشم هایش را روی هم گذاشت و

با صورتی که از خشم مچاله شد گفت

_تمومش کن یاسر من حوصله دهن به دهن گذاشتن

با توی زبون نفهم رو ندارم ؛ پنج سال پیش من به خاطر اینکه بیشتر از این به مغز مریض تو فشار نیاد ، شیرین بانو که همه کسمه گذاشتم کنار تا توی احمق با پرستو خانوم راحت زندگی کنی سعید مکثی کرد و با نفس عمیقی که کشید ادامه داد_ آخه همیشه هم به تو حرفی زد حرفی هم بهت بزنم باید منتظر واکنش مغز خرابت باشم ؛ سفارشی هم همیشه بهت کرد چون تو مستعد فکر و خیال بی خودی

یاسر از ماشین پیاده شد و در ماشین را محکم کوبید و گفت

_چی میگی تو هاااااا

سعید با حفظ آرامش ادامه داد_ همین دیگه ، الان بهت بگم کم خون به دل اون

دختر کن سریع چوب تو علم می کنی و میگی حتما یه خط و ربطی به هم دارید

یاسر ناخواست گفت

_غیر از اینه

سعید با فریاد بلندی که کشید دلارام را با هول و ولا از کلبه بیرون کشید _خف شو

یاسر....

دلارام از صدای فریاد سعید ترسیده و با ترس و اضطراب از کلبه بیرون آمد و با

نگرانی به سمت سعید با قدم هایی که ، بیشباهت به دویدن نیست رفت

_آقا سعید چی شد ، چرا داد میزنی

لحن دلارام به قدری مضطرب و دل نگران است که گوش لبخندی روی لب های سعید شکل گرفت سعید با مهربانی رو به دلارام کمی سرش را کج کرد تا بدون هیچ عذاب وجدان کشندهای در صورت دختری خیره شود که با او خاطره شیرینی دارد ، هر چند اگر او خودش نداند

_الان تو نگران منی؟! یعنی الان اگه من ناراحت و

عصبانی باشم تو بلدی یه کاری کنی تا من بخندم و خوشحال شم هان دختری بلدی

دلآرام با گیجی سرش را کمی تکان داد سعید غرق تماشا را به دلارام قهقهه ی بلندی زد و کلا فراموش

کرد که یاسر پشت خط است ...سعید قدمی به سمت دلارام برداشت و این باعث

شد ، دلارام قدمی به عقب بردارد این قدم های پس و پیش به قدر ادامه پیدا کرد تا دلآرام به بن بست رسید و پشتش مماس به در اتاقک کلبه ی خورد دلارام با واهمه ی که از رفتار نو ظهور سعید در این روزها دارد نیم نگاهی به پشت سرش انداخت ، وقتی نگاهش را به سعید داد سعید با چشم و ابرو به در بسته ی اتاقک کلبه ی پشت سرش با لبخند رمز آلودی اشاره کرد و با شیطنت گفت

_بسته است؟!سعید نزدیک تر شد به دلارامی که دلش در تب و

تاب رفتارهای پر از احساس سعید تپش های

بینظمی دارد

رفتار های که گاه قلبش را و گاهی نفسش را گره می زند...

حرف در دهان دلارام ماسید

سعید دستش را بلند کرد و گوشی نظرش را جلب کرد با چشم و ابرو به گوشی روشن خبر از مخاطب پشت خط می دهد نگاهش را به نگاه متعجب دلارام داد و گفت _ میبینی کله خر هنوز پشت خط...

سعید گوشی را روی گوشش گذاشت و گفت _ اینم اخلاق جدیده

بوق آزاد شد جواب سعید که دلارام با رفتارش توانسته سعید را از محیط پر تنشی که یاسر محیا کرده ، دور کند

سعید با حس و حال خوبی که دلارام عایدش کرده،

رفتار های پر منظورش را از سر گرفت دلارام ترسید و در خودش جمع شد و گوشه لبخند

سعید نمایان!

سعید دست ش را نزدیک به پهلو دلارام رد کرد و در کلبه را باز کرد...

سعید با شیطنت گفت _ در باز

کنم ، دیگه!

سعید با قدم بعدی که برداشت دلارام را وادار به

عقب نشینی کرد ترس در چهره ی دلارام داد میزند و این از نگاه

سعید دور نمانده و با همان ترس و قلب پر تپش وارد کلبه شد و سعید با مکث منظور داری گفت _گفتم که ، اسلام دست و پامو بسته ؛ میشه با خدا کنار اومد اما با....

سعید با بی انصافی تمام که دلهور آور است حرفش را نیمه گذاشت در کلبه را باز گذاشت و با اشاره ی چشم و ابرو از دلارام خواست قدم هایی را که به عقب برمی دارد باز هم تکرار کند دلارام با ترس شیرینی که فقط خودش میداند چه حالی دارد یک قدم بلند به عقب برداشت و سعید

یک قدم بلند به جلو برداشت

سعید همزمان که دستش را به پشت سرش میبرد برای بستن در کلبه با شیطنت رو به دلارام متعجب و پر از ترس و هیاهوی شیرین و دوست داشتنی گفت ...

_شیرین بانو میگه اگه پنبه کنار آتیش باشه و هوا نباشه و الخصوص راه در رو هم نباشه ، این آتیش

نیست که پنبه رو میسوزونهسعید برای اولین بار در تمام عمرش نگاه شیدایی به دلارام انداخت و با حال عجیبی ادامه داد

_این پنبه است که آتیش به دلش میشه و خرمن خرمن آتش می سوزونه تا آروم بگیره ؛ پس اجالت آ این در باز بمونه برای حال دل من بهتره....

دلارام با کلی خجالت نگاهش را به زیر انداخت وقتی سعید از کنارش رد شد و جان داد برای به حصار کشیدن دختری که ماه است در عذاب داشتنش خودش را مجازات می کرد

دلارام با گوشه چشمش لحظهای خودش را کنار سعید مجسم کرد که چقدر خوب می شود که کنارش بماند و با زندگی پایداری با هم زندگی بسازند هنوز در فکر و خیال و رویای دوست داشتنی اش دیوار حسرت نساخته که سعید با لحن دلنشینی گفت

_دختری بیا اینجا ببینم دلارام برگشت و به سعیدی که کنار قفسه کتابها

ایستاده ، نگاه کرد و با اشاره سعید به سمتش قدم های منظم که پر از خجالت و دلهور است ، برداشت وقتی دلارام کنار دست سعید ایستاد ، سعید با اشاره از او خواست که لبه تخت بنشیند؛ فاصله ی بین تخت و قفسه ی کتاب ها تنها یک قدم است

سعید با فاصله مشخصی که نه چندان دور است و نه چندان نزدیک ، همراه آلبوم کوچکی رو به دلارام نشست و آلبوم کوچک را در مقابل نگاه پرسشگر

دلارام ورق زد...سعید در حالی حرف زدن را از سر گرفت که ورق

های آلبوم هم با او هم قدم شد

سعید عامدانه نگاهی به دلارام کرد و گفت

_ خوب ، خوبه که بعضی از چیزا رو تو هم بدونی دلارام با تعجب و کنجکاوای نگاه به سعید کرد ، و جوابش گوشه لبخند جذاب سعید شد و نیم نگاهی که دلخورانه به قاب عکس حاج مرتضی شیرین بانو انداخت
 دلآرام رد نگاه سعید را دنبال کرد و به یاد اتفاق که افتاد و با خجالت گفت_ شرمنده به خدا ، ناراحت بودم و گرنه قصد جسارت نداشتم به عکس حاجی و حاج خانم
 سعید نگاهش را به نگاه شیرین دلارام داد و گفت
 _اگه داشتی که گوش تو حسابی می کشیدم خانوم
 همین لبخند دلارام دل مهر و موم شده سعید را لرزاند و آلبوم کوچک که پر از عکس ها و خاطرها است مقابل نگاه کنجکاو دلارام ورق خوردن تا شاید شیطان نفر سوم زیر این سقف نباشد_ حاجی و حاج خانوم که برات آشنا...
 دلارام به تایید لبخند زد و سری جنباند و با حس کنجکاوای بیشتر خیر به آلبوم کوچک در دست سعید شد
 _این حاج مرتضی اینجا هم حجری قالیبافی سعید با سرفه ی مصلحتی شانه صاف کرد و با لودگی ادامه داد
 _این شازده که کنارش ولی نعمت شما آقا سعیدهدلارام ریز ریز می خندد و مراعات حال دل مردانی سعید را نمی کند...

عکسی که در آن سعید و حاج مرتضی درست مثل

دو رفیق گرمابه و گلستان دست روی شانه های هم انداختند و صورت های

شادشان که پر از خنده های ته دلی است نمایان است

سعید با صورت پر خنده و خوشحال ولی بغض خوابید در گلوش ، ادامه داد

_این خانوم خوشگله هم میبینی رگ حیاتی بنده

است ، شیرین بانو ، سرو و سرو دلمدلارام پر از دلتنگی با انگشت اشاره اش نرم و لطیف

روی عکس شیرین بانو کشید و با بغض گفت . عزیز دلند

سعید که متوجه رفتار پر از دلتنگی دلارام نشد ادامه داد

_اگه همین الان ، بهم بگه شبه... منم میگم صد در صد شبه ؛ من کور رنگی دارم

دلارام خیلی وقته که ارادت خالصانه سعید به شیرین بانو را فهمیده و خوب می

داند سعید بدون شیرین بانو هیچ استوقتی آلبوم ورق خورد دلآرام با چشم های

گرد شده خیره به سعید گفت

_ایشون....

سعید با ناراحتی گفت

_بله این آقایی که امروز اومده اینجا و مانور داده داداش کوچیکه ی کله خراب

منه

دلارام با چشم های گرد شده از تعجب پرسید _ نهههه...!؟

بله

سعید با حرص مشهودی ادامه داد

اسم شم یاسر ، البته من ترجیح میدم همون کله خر صداس کنم

دلآرام کمی بیشتر عکس یاسر را بررسی کرد و گفت _چرا کله خر ، درست تو

چهره شون جذبه و خشم

زیادی هست ولی داداش دیگهسعید با دلخوری خیره در نگاه پرسش گر دلارام...

سعید با دلخوری گفت

_یادته درست چند ماه پیش بود که از درمانگاه

برمی گشتیم بهت گفتم...دلارام ناخواسته وسط حرف سعید آمد و هم دردانه ادامه داد

_همون که گفتید رفتی به دختر آقا فتاح کمک کنید که بره خونه و پدرش بی هوا

سر رسید خونه و شما رو با پرستو خانوم رو تو بگو و بخند دید...

سعید که از میمیک صورت در هم شدی دلارام پی به رفتار همدردانه اش برد با

لبخندی تشکر آمیز سر تکان داد و دلارام با ناراحتی ادامه داد

_آخه یه اتفاق به این سادگی ، چرا باید یه همچین

واکنشی داشته باشه و باعث شه که حاج مرتضی‌شما را باور نکنه و مجبور کنه که دختر آقا
فتاح رو عقد کنید

سعید با پوست خنده‌ی که زهرش برای دلارام مشخص و مبرهم است سری
جنباند و دلارام با خوشحالی که جاننش را جعلاً میدهد، چیزی که از چشم سعید
دور ماند، ادامه داد

_ولی خوشبختانه اون شب قبل از جاری شدن خطبه عقد آقا یاسر از راه
میرسن دیگه؟! سعید به یاد آن روزهای پر از تشویش و حرمت

شکنی زیر لب جواب داد_اره اونم چه اومدنی، همون دم در یه جوری گلاویز
شدیم که آدم با دشمن خونیش جنگ نمی‌گیره دلارام با حال خوبی حرکت ریزی
به خودش داد و دستش را رو به صورت در هم سعید تکان داد تا توجه سعید را
به خودش جلب کند

سعید خیره به دختری است که چشم‌های ستاره بارانش پر از هیجان و
شگفتی است

_چرا ناراحتید هر اتفاقی هم افتاده باشه مهم اینکه شما با پرستو خانوم عقد
نکردید

سعید با مهربانی گفت_ بله... ولی اینو یکی باید بیاد بکنه تا عقل بتن شده ی یاسر...

_آخه چرا، شما که بعد از عقد برادرتون با پرستو خانوم...

دلارام با مکث و استفهامی پرسید

درست میگم دیگه ؟ اسمش پرستو بود دیگه، بله؟!

سعید با لبخند دلنشینی حرف دلآرام را تایید کرد و گفت_ بله دختری ، اسمش پرستو بود

دلارام که دنیا دنیا از اتفاقاتی که برای سعید پیش آمد ناراحت و غمگین است ولی ته های دلش از اینکه سعید ، پرستو رو عقد نکرده خوشحال و راضی است ؛ دختر این روزها قلیان قلب و ذهنش فقط روی محور سعید برای من باشد حرکت می کند دلارام محافظه کارانه پرسید

_چرا بعد از عقد یاسر و پرستو نمودی... چرا از خونه زدی بیرون اونم چی اینجا با این همه فاصله ودوری ... اصلا بینم چرا تو این همه سال نرفتی دیدنشون

سعید با چه غمی جواب داد

_به خاطرات یاسر

سعید ، خیره به دلارام فقط برای اینکه واکنش دلارام را در صورتش ببیند ادامه داد

_من یه عمو دارم از حاجی ما چند سالی کوچک تر

...مادربزرگم میگفت یه روز عموم تو خونه بدون

هیچ حرف و پس پیش گفت میخواد زن بگیره ؛ اونمکی کسی که تا دیروز بهش می گفتن

بیا زن بگیر میگفت

(سوبای لیخ سلطان نخه (. یعنی مجردی و پادشاهی))

_این شد که مادر بزرگم خوشحال و خندون چادر سرش کرد همون موقع با

عموم پا شد رفت دیدنه این دختر که دل عمو برده

سعید هنوز در صورت دلارام دقیق است

_مادر بزرگم میگفت وقتی با دختری رو به رو شد

تنها چیزی که میشد باهاش دختر رو توصیف کرد این بود که یه تندیس از تمام قشنگی های

عالم تو قیافه و رفتار دختر است

مادر بزرگم خوشحال از اینکه عموم زن نگرفت، نگرفت وقتی هم خواست بگیره

دست رو همچین دختری گذاشته ، خوشحال و خندونم پا شد اومد خونه به

پدر بزرگم سیر تا پیاز ماجرا رو گفت دلارام با دقت به حرفهای سعید گوش

میدهد سعید کمی روی لبه تخت جابجا شد و درست مقابل دلارام نشست و ادامه

داد

_دختر این جوونم برات بگه ، که از همون اولش شروع شد سعید مکثی کرد و دلآرام با

کنجکاو پرسید _چی شروع شد

_هیچی دیگه همون روز با دستور پدر بزرگم خان عموم رفت برای تحقیقات به

ساعت نکشید خان عموم برگشته خونه و گفت

(این زن بدرد عمو کوچیکه نمیخوره)...

دلارام دmq کرد و با ناراحتی پرسید _ آخه برای چی...!؟

سعید ادامه داد

_چی و چرا نداره که ، این که اون خانومه قبلا

ازدواج کرده و یه بچه هم دارد دلارام با وسواس بیشتر به حرفهای سعید گوش می

دهد و منتظر ادامه حرفهای سعید است

_من بچه بودم ، هفت و هشت سال بیشتر نداشتم اما خوب یادمه همه جمع شدیم

خونه پدر بزرگم ، مادر بزرگ و پدر بزرگم گفتن همیشه که همیشه ؛ عمو من حرف

همه رو گوش کرد آخرش گفت

_ ((من تصمیم خودمو گرفتم ، هر کی هم ناراحته میتونه با من رفت و آمد

نکنه))...

دلارام ، هین پر تعجبی کشید و سعید با لبخند

ادامه داد_ عموم اخلاق غلیظی داره و کلا حرف نمی زنه وقتی هم بزن تا به خواستش نرسه

ول کن نیست ؛ پدر بزرگم به خاطر اینکه عمو جسورتر از این نشه به عموم گفت

_((باشه به حرف نرو ولی اجازه داری یه مراسم بگیر تو همین خونه ولی همچین که

مهمونا رفتن پشت بندش تو هم دست خانواده تو بگیر بزن بیرون))...

_پدر بزرگم بعد از عقد یه پولی به عموم داد و گفت((_این حق و الارثته ؛ حالا خود دانی ؛

دوست داری برو باهش زندگی بساز یا آتش بزن ولی دیگه نینمت))...

_عموی ما هم یه کلا خری که دومی نداره....

سعید مکئی کرد و متفکرانه گفت

_ نه ... نه...نه.... اشتباه کردم یکی چند درجه بیشتر و ارتقاء یافته ترش داداش
خودمه، یاسر...

دلارام با کنجکاوی پرسید_ بعدش چی شد سعید با نگاه گرمی با
محبت جواب داد

_آخه من چی بگم به تو چرا چشمتو این شکلی می کنی آخه تو

دلارام هول زد نگاهش را به زیر انداخت و سعید یا

لبخند دل گرم کندی گفت_ پول از بابا بزرگم نگرفت ؛دست زن عموم و بچه شو گرفت
گفت

_((من خودم مردم ، می تونم برای خودم و خانواده ام یه زندگی بسازم ، لازم به
ارث و میراث شما نیست ... با اجازه))

دلارام مبهوت با کنجکاوی پرسید _بعدش چی شد ،
دعوا شد !؟

_هیچی دیگه عموم رفتدلآرام با چشم های متعجب باز هم پرسید
_واقعا رفت !؟

سعید با گوشه لبخند که پر از حرف های نگفته است گفت

بله دختری رفت

سعید مکث منظور داری کرد و خیر در چشم های

دلارام ادامه داد_ یعنی الان بیست و سه سالی هست که رفتن و ما

ازشون بیخبری البته ، پدر بزرگم و مادر بزرگم تلفنی با هم در ارتباطاً ، گاهی هم شنیدم
عموم میاد یه سری به پدربزرگ و مادر بزرگم میزنه و میره یا اگر مراسم خاصی باشه ،
اومد اونم سالی یه بار که نهایت نیم ساعت هم همیشه دلارام با کنجکاوی بیشتر پرسید

زندگی خوبی دارند؟

سعید خیلی بامزه شانه هایش را بالا انداخت و با انگشت سبابه نوک بینی اش
را کمی ماساژ داد و گفت_ همچین که توپ تکونش نمیده دلآرام با حسرت
گفت_ خوش به حال زن عموت سعید پر از منظور جواب داد _آره خوش به
حال زن عموم

وقتی نگاه خیره و پرسشگر دلارام را به خودش دید

سر رشته حرفت را به دست گرفت و ادامه داد_این یاسرکله خرابه ما هم ، بی شباهت به
این

عموی کله خراب ما نیست ؛ اینو من نمیگم که یه طایفه میگه ، چون دقیقاً
رفتارش عینه عمومه سعید مکثی کرد و به یاد آن روز تلخ لب زد
_یادمه به خاطر اینکه عمو از این ازدواج منصرف کنن خان عموم گفت

(این زن به درد تو نمیخوره بچه ، بیشتر به درد من میخوره که بیاد بچه هامو بزرگ کنه)..

سعید کلافه از تکرار مکررات گفت_ الان یاسر اون اتفاق رو چوب کرد و تو سر همه میزنه ... به خاطره اینکه اوقات تلخی نشه بین یاسر و پرستو من از خونه زدم بیرون تا بلکه یاسر بفهه سوتفاهم بود ولی مگه به خرجش میره این دُوَ (. ترکی یعنی شتر).

_دلارام خیلی بامزه با دست به گونه اش زد و

دلبرانه و گفت _ای وای

من...

سعید خصمانه که پر از شیطنت و شیرینی است

سرش را نزدیک نیم رخ صورت دلارام برد و باتهدید پر منظور که ساختگی بودنش پیدا است، گفت

_پاشو برو چشم زغالی، نزار نفر سوم شیطون شه...

دلارام با گنجی سر تکان داد و سعید نفس پر تلاطمش را با دمی عمیق در صورت گلگون دلارام رها کرد و گفت

_یه جوری لپ تو گاز میگیرم تا ماه ها جاش بمونه

...پاشو ، پاشو برو که الان شیطون همین جا است!.

دلارام با لبخند گیجی خیر به سعید است که سعید متوجه گیجی دخترک شد با لبخند چشم و ابروی انداخت و خیلی مرموزانه اول خودش و بعد دلارام و در آخر سقف بالا سرش را نشان داد

دلارام منظور سعید را فهمید و با نجابت دخترانه ی

نگاهش را به زیر انداخت دلارام خیلی ناشیانه رویتختخواب کمی در جایش

عقب عقب رفت و گونه های سرخ اناری اش دل مردانه ی سعید را لرزاند

سعید پر از ترس اینکه مبادا دست از پا خطا کند و جمع دو نفری که هر آن ممکن

است نفر سوم شیطان باشد ، با قهقهه ی بلندی مردانه ی با لودگی گفت

_پا شو ... پا شو ... برو که احساسات داره دست خوش تغییرات میشه که اصلا به نفع

جفت مون نیستمکشی کرد و با درماندگی که از دلارام دور ماند لب زد

_خدا لعنتت کنه که هیچیت به آدمیزاد نرفته ، تو دختر...

دلارام قصد رفتن ندار دوست دارد تا انتهای قصه بماند

سعید با تاسفی پنهان که خنده های ساختگی مردان بیشتر در آن به چشم می

خورد با هر دو دستش پایی را که روی لبه ی تختخواب است را با

دست هایش جمع کرد و گفت_ حال که نمیری دختری ، جونم برات بگه این

عموی ما که از قضا بد دل هم هست همون جا با خان عمو که ریش سفیدی هم داره

دست به یقه شد دلارام فراموش کاران باز هم دلبرانه با تعجب پرسید _واقع اً!...

سعید که منتظر واکنش دیگری از دلارام است با گوشه چشمی که پر از اخطار نامحسوس است ادامه داد_ بلهههه ، تازه شم کجای کاری هر چی هم ، که تو دهن مبارکش حلاجی شده و نشده بودم بار خان عموی ما کرد و گذاشت رفت

_ای وای من

سعید هلاک این شیرین کاری های طنزانه که پر از دلبری است لحظه ی چشم بست تا شیطان رجیم را لعن کند و گفت

_الانم اگه میگم یاسر مثل عمومهدلارام باهیجان کمیبه سمت سعید متمایل شد و

حرف سعید را نیمه کرد و درست مثل کاشفان راز بزرگ گفت

_آهاااااا حالا فهمیدم ، چون مجبوری پرستو خانوم رو قرار بود عقد کنی ؛ آقا یاسر که دل چرکینه ، ازت به دل گرفت یاد شم نمیره.....آره

سعید گرفتار این دخترک شیرین زبان این روزها گفت

_بلههههه ؛ حالا اجازه...

دلارام باز هم با هیجان ادامه داد_تو هم از خونه زدی بیرون ، رفت و آمدم نمی کنی تا اینکه

داداشتون آروم بگیره...

دلارام با هیجان شیرینی صاف نشست و دست هایش را به هم کوبید

سعید غرق لذت از هیجان دلارام ناخواسته با

انگشت شست و سبابه گونه ی دلآرام را گرفت و با لذت جاننداری گونه ی دلارام را تاب داد و کشید چشمهای دلارام به یکباره گرد شد و سعید که هنوز در حال و هوای این لحن و هیجان دلآرام است گفت _اینه که میگم ، قارقای خودمی بلای ناگهان ...سعید این قدرت با لذت دندان هایش را روی هم کیپ کرد با حرص شیرینی گفت

_آخه تو مگه سنگ نمکی ، کلاغ سیاه که این طوری گوله گوله نمک میباره

ازت

دلارام پر از هیاهو ، که در قلب و جاننش انقلاب به پا کرده با گونه های اناری و چشم هایی که به زیبایی گرد شده برای رفتار ناخواسته ی سعید دستش را آرام بالا آورد و روی دست سعید که گونه اش را گرفته و تکان می دهد ، گذاشت و خیر به چشم های که مدت ها است به آن دل بسته لبخند زد حال دل ، دلارام پر از موج های آرام که به ساحل آرامش می رسد ؛ در حال تماشایی مردی است که خیر در چشم هایش مردانه دلبری می کند....

همین لمس شیرین و دلچسب سعید را به خودش آورد و درست مثل آدم های برق زده دستش را عقب کشید...

سعید برای حفظ ظاهر لبخندی زد و گفت

_پاشو ... پاشو دیگه بیشتر از کوپنت این جا موندی دختری ؛ پاشو که اگه اسلام دست و پامو نبسته بود الان تو رو لای نون سنگگ دو رو برشته

یه لقمه ات می کردم دلارام باز هم با چشم های که ستاره باران است خیر

به پسری است که سخت خودش را در برابر دلبری هایش نگاه داشته

سعید با حرص شیرینی اخم کرد و گفت

_خودت بی سر و صدا بزن بیرون ، فقط هم برو کلبه

، درشم کیپ به کیپ بین ، تا بانو نیومده هم جلو چشم آفتابی نشو...

دلارام خیر به سعید که هم لبخند دارد و هم اخم

لبخندی دست پاچه ی زدسعید که واکنشی از دلارام مبهوت ندید دستهایش

را بالای سرش برد و برای ترساندن دلارام ؛ برای اینکه این جمع دو نفره را لکه دار

نکند در حالی که از خودش صدای هولناک در می آورد ، پنجه هایش را باز کرد و

گفت

_برو... دختری برو که اگه گرگ بشم می درمت؛ مزه ت زیر دندون نیشم بره

دیگه جلو دار من نیستی آ...

طنز سعید افاقه نکرد تا اینکه سعید ملتمسانه دست

هایش را انداخت و گفت_ پا شو برو دختری گیج و ماوج ؛ نمی خوام هتک

حرمت کنم تا وقتی که از راهش وارد نشدم الانم پاشو برو تا بانو بیاد دلارام

پر از....

دلارام پر از خجالت از شفافیت حرف سعید به

خودش آمد از جا بلند شد چند لحظه ای رو به سعید با لبخندی خیر ایستاد و با شرمندگی دلبرانه ی چشم هایش را بست و زیر لب چشم جان داری گفت سعید هم لبخند دارد ولی تمام فکرش مشغول است که اگر نشود چه کند...

سعید نشسته روی لبه تختخواب چوبی با دلارامی که ایستاده رو به او ، با فاصله کمی پر از خجالت با هول زدگی خداحافظی کرد و رفت سعید به رفتن دختری نگاه می کند که وقتی اولین

بار او را در حصار گرفت و گونه سرخ گوشتی اش رامثل امروز بین انگشتان به بازی گرفته ، به همان اندازی روز اول ، شیرین و خواستنی است و دل مردان اش بیشتر از این می خواهد...

سعید شیطان وسوسه کننده را لعن کرد و نگاهش را از دلارام برداشت و به انگشتان دست اش که برای دومین بار میزبان گونه های سرخ و شیرین دلارام شده ، انداخت و غرق خواستن گفت

_دل دادم رفت ، ایمان مو ندم حراج ، شانس

آوردم دختریسعید برای شکوفیدن انگشتاتش که عطر گونه های

سرخ اناری را می دهد دو دلان نیم نگاهی به بالایی سرش انداخت و در آخر شکوفیدن....

سعید که به هدفش از قصه ای که تعریف کرده ، نرسید با پوست خندی پر از تاسف روی تختخواب چوبی دراز کشید و در حالی که شعر های ترکی عاشقانه

می خواند ، دست هایش را پشت سرش قلاب کرد و خیر به سقف کلبه نفس عمیقی کشید چشم های سعید درست مثل لب هایش ، لبخند

دارد...لبخندی پر از امید به آینده ای که در راه است، چشم های براق سیاهش را بست تا شاید در رویا حصارش برای دخترک دیروز و امروز بدون خجالت از ... باز شود
آمین این جا است با لبخندی پر قهقهه...

آمین فرشته زیبایی و آرزوها ، که در چهار چوب در کلبه ای چوبی ساده ؛ با گوشه نگاهی که پر از اخطار و لبخند به سعید غرق در رویا ، خیر است سعید در رویایی شیرین ، به دنبال دخترک در دشت مغان ، تپه ها را بالا و پایین می کند و در آخر دخترک گونه اناری را سفت و محکم از پشت در حصار گرفت و با اشتیاق هم حصار روی شقایق ها وحشی دشت مغان انداخت...

سعید گونه های دخترک خندان را با شیطنتی که در بیداری کم از خواب و رویا ندارد به دندان گرفت خنده های از ته دل دخترک که التماس شیرین دارد که سعید دست از گونه های گلگونش بردارد ، در حصارش دلبرانه می خندد...
آمین به فرشته های حساب و کتاب که بالا سر سعید با خنده های ریز ریز ایستاده اند ، لبخند زد که فرشته رئوف و حساب و کتاب قلم روی لوح گذاشتن و همه با هم بلند خندیدند آمین بال هایش را جمع کرد و با لبخندی پر از خنده اخطار داد که به کارشان برسند و عمل الان سعید را ثبت و ضبط کنند...

فرشته رئوف و حساب با سختی لبخندشان را جمع و جوری کردن و قلم می کشند
روی دفتر اعمال سعید که در خواب هم محتاطانه عمل می کند ، که مبادا دست از پا
خطا کند ؛ فرشته ها همه لبخند زدند دو فرشته رو به هم با لبخند می نویسند که
سعید چگونه در اوج خواستن دختر مورد علاقه اش از

ترس خدا دست کشید تا وقتش برسدنوشتن که سعید چگونه با احتیاط با دخترک بگو و
بخند کرد ، بدون اینکه محرمیتی بین شان باشد فرشته رئوف با خنده های
دانه دانه لب زد _ این بشر تا کجا عاشقی از بر است فرشته ی حساب
جواب داد _ اگر راه و رسم بداند تا ابد

آمین نگاهی به آسمان انداخت و لب زد_ همیشه مراقب است
آمین لبخند خدا را دید و لبخند زد خدا بخشید به شرط اینکه
تکرار نشود...

آمین که به سختی لبخنده پشت ، لب های دعا گویش را بسته ، با نگاه به سعید غرق
در رویا سری تکان داد که چقدر با احتیاط و مراقبت دخترک را در حصارش جا به جا
می کند..

مرغ آمین با لبخند و دو دلی آمین گفت. آمین

یک هفته ی شده که با آمدن گل پسر احمد و گلناز همه چیز رنگ و بوی
دیگری گرفت...

بی بی قشنگ با شوق و اشتیاق زیادی تمام وقت و کارش را به گلناز و زغال گور گرفته که احمد با

حرص رویش گذاشت اختصاص داد_ احمد مادر کم بگو زغال گور گرفته ؛ خدا رو خوش نمیاد رو بچه اسم میزاری

احمد نیم نگاهی به سر و شکل نوزاد که در حصار گلناز ، هنوز پستان به دهان در خواب شیر میمکد انداخت و گفت

_دورغ مگه؟! مادر سفید تر از برف شب چله منم که حرفی توش نیست از جمال و کمال..

احمد با تعجب و حرص دست مشت شده اش را کنار لب هایش گذاشت و نگاه پر تاسف ش را به بی بی

قشنگ که کنار گلناز نشست داد و لب زد که هم بیبی قشنگ به خنده افتاد و هم گلناز که به سختی نشسته ، است به خند وا داشت

_آخه نگاه ، آآآ این لبو نیم پز به کی رفت ؛بچه انقدر زشت نوبر والله

_نگو مادر خدا قهرش میگیره بچه به این ماه ی ؛ نوزاد اولش این شکلی بعد کم کم به رو میاد احمد استکان خالی از چای را در سینی گذاشت و گفت

_وا مگه قرار جا بیفته که به رو بیاد ؛ اصلا خدا قهرش بگیره بهتر از این شیتته(.کنایه از نجسب بودن)گلناز با لبخندی پنهان لب ورچید و احمد از ترس اینکه شوخی اش به

مزاج گلناز خوش نیاید برای رفع و رجوع کردن دنبالی حرف را این طور تمام کرد _ در هر حال عصای قابلی میشه این پسر ، همین که من خوشگلم بسته ، گلی نازم گلناز که دیگه طاقت این همه طنز کلام را نداشت به خنده افتاد و احمد خیلی نمکی دستی به نشانی برو بابا حوالی گلناز کرد و از کلبه بیرون زد احمد با دیدن سعید که روز به روز سر حال تر و

قبراق تر است ، خوشحال شد و لبخندی جاندار تحویل سعید که قابلمه به دست سمت آشپزخانه ی کلبه ی میرود ، دستی تکان داد و گفت _ داداش کار بری

_ نه برو به سلامت فقط حواست به انژکتوری باشه احمد با بی حوصله گی جواب داد _ داداش من پیاده برم بهترها...

_ برو پسر ، خود تو چرا لوس می کنی آخه _ ای بابا ؛ من رفتم ولی گفته باشم منو تو جاده بزار همون جا ولش می کنم ، قبول؟

سعید خندید و با همان خنده ی پر از حرف بلند گفت

_ قبول ، اگرم خواستی می تونی چهار تا درشت پدر و مادر دار بارش کنی احمد رفت و سعید پشت سر احمد آب داخل قابلمه را با شوخی و خنده پاشید سعید با دیدن دلارام که....

سعید با دیدن دلارام که در آشپزخانه ی کلبه ی شکل در حال جنب و جوش است
لبخند خبیثانه ی زد و سرمست از این خلوت های نا خواست قابلمه ی که حال هیچ
آبی در آن نیست به سمت آشپزخانه قدم برداشت

دیدن دخترک که با جدیت در حال آماده کردن

ناهار است باعث شد سعید بی خیال اذیت و شیطنت

کردن ، شود و با صدای رسایی بگوید_ دختری نمک بزن به غذا، بزار بوش در بیاد چی
پختی...

دلارام با هینی که کشید به عقب برگشت و سعیدی که یک وری با شانه تکیه به
چهار چوب در زده را دید لبخند خجولی زد و با گذاشتن قاشق در بشقاب روی
اجاق گاز دستی به سر و وضع اش کشید و سلام آرامی داد

_علیک سلام قارقا خانوم...

آ با تاکیددی که سعید گفت باعث خجالت بیشتر

دلارام شد و دلارام زیر لب ممنونمی دادسعید که سر پا منتظر واکنش دلارام است شانه اش

را از چهار چوب در جدا کرد و قابلمه ی خالی را به سمت دلارام گرفت

_بگیر ببینم این قابلمه رو

هنوز دلارام قدمی برنداشت که سعید از قصد راه را برای دلارام بست...

حالا دلارام رو به سعید و پشت به اجاق گاز است و ضربان قلبش چون دارکوبی که به تنه ی درخت نوک

میزند و آرامش جنگل را به یغما می برد ، بردسعید بدون هیچ عذاب وجدانی و سرشار از شیطنت

نوظهور چشم و ابرو بالا و پایین می اندازد و لب زد _همچین که طمع غذا ت به دل بشینه با خودت چکار کنم ، دختری ، هان...

دلارام با چشم های گرد شد خیر به سعیدی که در نگاهش پر از خنده است لب زد

_چی...

سعید با حرص شیرینی دست به سمت بازوی دلارام برو و با پس زدنش گفت_ چلیمچی...

دلارام که کمی تعادلش به هم خورد با فاصله ی کمی پشت سعید ایستاد و هنوز خیر به سعید است سعید با دیدن دلارام مبهوت لبخند گله گشادی زد و گفت

_بین هم خوش قد و بالام هم مامانی ام ؛ در کلا پسر خوبیم...

سعید کمی دست به چانه ی ته ریش دارش به حالت فکر و تمرکز کشید و رو به دلارام که لبخند گیج

دارد ، بالودگی گفت_ گفته با شما آ ، اهل سواری دادنم...

همچینی بگی

نگی یه کوچولو در حدی که رو و آستر نخواهی هم هستم سواری میدم در حد
باشگاه های لیک برتر دلارام کمی به دور و اطراف نگاه کرد و با گنجی دلبرانه ی
گفت _ با منید؟!

سعید پوف کلافه ی کشید و در حالی که در قابلمه

بر میدارد رو به دلارام خبیثانه گفت_ نه با ارواح پشت سرتم ؛ مگه تو نمی دونستی من با

جن و ارواح در ارتباطم

دلارام ترسید و کمی به سمت سعید قدم برداشت و سعید با بدجنسی گفت

_ آآ دختر چکار کردی لح کردی خاخاخون رو که و با بدجنسی تمام نگاهش را به

کنار دلارام داد و گفت

_ خاخاخون شما ببخش ، این دختر حواس پرتی دارهدلارام با ترس زیاد نا خواسته

خودش را در حصار سعید انداخت و سعید...

و سعید کیش و مات شد

دخترک ترسیده دست هایش را روی شانه ی سعید جمع کرد و در حصار گرم سعید

جا گرفت و سعید پر از غافل گیری دست هایش را چون پیچک به دور دلارام پیچید

و سرش را به سمت شانه کج کرد و آرام و پر از التماس لب زد

_ باور کنم که ، هنوزم چیزی یادت نیومده...

دلارام که تازه متوجه رفتار ناخواسته اش شده پر از خجالت ، خواست فاصله بگیرد ولی حلقه دستان سعید تنگ تر و سفت تر شد و دلارام را بیشتر به خودش چسباند

سعید با تمام جان و دلش دلارام را به خود چسباند و نفس هایش را با عطر بکر دلارام چاق می کند...

سعید امروز ، دیگر پر از عذاب وجدان نیست!!!سعید مالکانه دلارام را در حصار گرفته و هرچه دلّارام تقلا می کند برای رهایی و جدایی این سعید است که با لبخند و مر از ذوق و شوق مانع از دوری دلارام می شود

دلّارام ، آرام گرفت و با بغض گلو گیری لب زد _میشه حصار تو باز کنی ، داری منو میترسونی سعید از در طنز و شوخی وارد عمل شد

_چرا مگه خودت دوست نداشتی همیشه حصارم

باشی الان چیش ترس داره گوگولی لپ قرمزی...دلارام معذب و خجالت زده سرش را بیش از حد در یقه فرو برد ؛ جایی که صدای تپش های قلب عاشق سعید نت های موسیقی شد در جان و دلش و قلب ناآرامش را آرام کرد

سعید پر از آرامش این هوای دو نفره دم عمیقی گرفت و برای آرام کردن دل بیقرارش اولین شکوفه را روی سر دلارام مهر و موم کرد دلارام لرزید و بیشتر در خودش جمع شد

سعید اصرار دارد به دانستن _نگفتی ، هیچی یادت نیومده ؛ مگه میشه تو این

دو سالی که اینجایی، حتی به خط از زندگیت یادت نیاد؟!
 دلارام با تمام دلتنگی لب را روی هم گذاشت تا بغضی را که پشت لب های چفت
 شده اش آماده ی فوران است را نگه دارد
 سعید تمام تلاشش را می کند تا پرده از این راز بردارد از این که چرا دلآرام نمی
 خواهد برگردد و یا حداقل حقیقت را بگوید...
 سعید امروز ، دلارام را منحصرانه و مالکانه برای یک عمر خودش ، می خواهد ، نگه دارد...
 منو نگاه کن دختری...

دلارام با چشم هایی که از بغض و اشک می لرزد نگاهش را بالا کشید و در نگاه
 خوشحال و شاد سعید گره زد
 سعید با لبخند گفت
 _با انصاف بیشتری گذشته تو ، یاد کن به خوبی هاش ، بیشتر فکر کن ، تا منم
 دست و بالم باز باشه

تا بتونم تو رو ... حرفی سعید با سرفه ی مصلحتی بی بی قشنگ نیم ماند...

_دلارام مادر کجا موندی تو آخه ... اوا مادر نمیدونستم تو هم اینجایی

دلارام از خجالت گونه هایش سرخ و لب هایش
 چفت هم شدندان هایی که ، با بی رحمانه تمام ، لب های صورتی

خوش رنگ را زیر ساطور برنده ، خود برده ؛ لب

های که این روزها نگاه عاشق سعید را شیفته ی خودش ، کرد را نیش میزند و رد
خون نگاه سعید را جلب کرد

سعید که جانش در میرد که انگشت بکشد روی لب های اسیر شد با آرامشی
عجیب لبخندی زد و

همانطور که دلارام را از حصارش رها می کند لب زد

_به دندون نگیر دختر داغون شد آخه...

سعید نگاه به بی بی قشنگ داد و با دم عمیقی گفت_ این چه حرفیه بانو ، این قارقای ما..

بی بی قشنگ اخم کرد و با شماتت حرف سعید سر خوش را نیم کرد

_مادر ، مگه نگفتم این حرف و دیگه نزن ؛ چی هی بهش اسم های عجق و جق می

چسبونی

بی بی قشنگ نیم نگاهی به دلآرام که از خجالت در حال آب شدن است ، انداخت و

با لبخند اشاره به دلارام کرد

سعید دست هایش را به پهلو زد و با لودگی گفت_ چی دوست داری بهت بگم ، دختری ؟

دختر و ؟ دختره ؟ قارقا ؟ کلاغ سیاه ؟ قاراگوز (.ترکی به معنی - چشم سیاه) من اینا رو ،

فقط بلدم... بگم یا نگم...

سعید مکثی کرد و متفکرانه دستی به چانه ی ته ریش دارش کشید و گفت

_اصلا اینا بهت بیشتر میاد ، هر چی فکر می کنم میبینم به غیر این ، هیچ اسمی
بهت نمیاد

باز هم مکث منظور داری سعید شاخک های دلارام
را حساس کرد_ البت اینو من نمیگما ، اونو میگه که اسم روت
گذاشته

بی بی قشنگ لبخند نیم بندی زد و رو به سعید گفت

_بیا برو بچه ، که از تو پررو تر فقط خودتی ؛ من نمی دونم شما مردا کی بزرگ
میشید ؛ از قد و هیکتل خجالت بکش ، چی ادای بچه ها رو در میاری سعید درحالی
که اشاره مستقیم به دلآرام دارد رو

به بی بی قشنگ گفت_ نمیدونم والا ، اما اینو خوب میدونم ، حتی اگه زنم بگیرم همینی که
هستی

سعید رو به دلآرام بدجنسانه گفت

_زن بگیرم دختر ؛ از این زنانی که روی پنجه پا راه میرن با کلی شیتان پیتان...

بی بی قشنگ در حالی که خنده به لب دارد ولی مدام نگاهش دور و اطراف می گردد
و با دیدن جارو چوبی کنار کیسه های آرد است ، آن را برداشت و ناغافل ضرباتی را
حوالی سعید کرد

بی بی قشنگ با خنده گفت_ مرد حسابی اینی که زایدی رو بزرگ کن بعد

سعید همچنان با لودگی رفتار می کند و دستانش را سپر ضربات دسته ی جاروی بی بی قشنگ کرد تا با تمارض هم شده ، چشم های دلارام برق بیشتری بزند و لب هایش بیشتر گل لبخند بکارد

_آخ آخ چکار می کنی بانو جاش می مون ها سعید با خنده و شوخی به دلارام خیره شد و...

سعید با خنده و شوخی به دلارام خیره شد و گفت _تو چرا هیچی نمی گی ، مثل ماست هم زده فقط نگا نگا می کنی با حرص ساختگی گفت

_بیا ، خوبی هم به شما زنا نیومده ؛ من به خاطر

خودتون میگم ، یه سه چهار تا زن بگیرم ؛ فشار زندگی زیاد میشه اون وقت شاید فرجی شد و من زودتر آدم شدم

دلارام وقتی نگاهش را به نگاه سرخوش سعید داد و قطره اشکی از چشمش با ترس از دست دادن این مرد همه چیز تمام افتاد!!..

سعید کیش و مات شد..

به یک بار تمام لودگی و شوخی را به قول احمد

افسار زد و یک قدم پر از نگرانی به سمت دلارام برداشت و مضطرب پرسید _چی شد به تو ... آخه بی بی قشنگ به سعید که شوخی را از مرز گذراند چشم غره

رفت

سعید بدون در نظر گرفت بی بی قشنگ با بی حوصله گی گفت

_واقعاً که ... من ، تو کار تو یه دونه موندم

...هنوز لنگ در هوام.... یه بام و دو هوا به حال و روز من میگن ... اصلاً نمیدونم ، باشم ،

نباشم هستم،

نیستم اجازه دارم که داشته باشمت ، یا نداشتهباشم

بعد تو اینطوری اشک میریزی... تا دل بلرزونی

چشم های لرزانه دلارام نیمچه صبر سعید را هم برد که باعث شد سعید صدایش را

کمی بلند کند و رو به دلارام با حرص بگوید

_کو زن هان ، کو ؛ در باز شد کور کور زن ریخت اومد تو خونه ، جای تو رو گرفت

تا دلارام خواست نگه بردارد از صورت یک پارچه سرخ سعید

سعید تشر زد_ نگاه نه دزد ؛ آخه دختر حسابی عقل و شعور هم

داشته باشی خوب چیزی ، الخصوص جنبه شوخی

دلارام با حسادت زنانه که در جانش قُل قُل می کند ناخواسته گفت

_اصلاً شوخی قشنگی نبود ؛ خوبه منم بگم...

به یکباره چشم های سعید از خشم سرخ و رگ هایش نبض تندى زد و صورت

سرخش بیشتر از حد معمول ملتهب شد و در نزدیکترین حالت به صورت دلآرام

گفت _ نشنیدم

دلارام با من من خواست ادامه دهد

سعید به یکباره همه چیز را ، حتی حضور بی بی قشنگ را فراموش کرد و گفت

_مردای طایفه ی ما ، از دم کله خرن می فهمی کله خر ؛ خودشون تو هر چیزی خوردن نمی کنن... یعنی در اصلا براشون مهم نیست که مالشون امروز باشه یا نباشه اما ، اگه یه نفر ناخواسته می فهمی

ناخواست به ناموششون نگاه چپ بندازه ، خوبیلدن گردن بشکنه حالا فکر کن این اتفاق به خواست و اراده باشه!....

صورتش را کمی پایین تر آورد و مماس به صورت ترسیده ای دلآرام ادامه داد

_هر وقت فکر کردی به این درجه از عرفان رسیدی که گردن تو بشکنم بهم بگو ، حالا هم جلوی چشم نباش

واکنش سعید به قدری تیز و برنده است که دلارام از ترس در گوشه ی آشپز خانه کلبه ی شکل ، باز

هم در خودش جمع شده بی قشنگ برای رفع و رجوی دعوا ، میانجی

گرانه وسط ایستاد و دست روی قفسه ی شانهِ سعید گذاشت و به عقب حُل داد

رفتار سعید ترس را هم در جان بی بی قشنگ

انداخت که با لحن ملتمسی گفت

_بیا برو بیرون مادر، شیطان لعنت کن سعید با نگاه آخرش اخطار را به
 دلآرام داد و از آشپزخانه ی کلبه ی شکل بیرون زد
 بی بی قشنگ اخم ریزی به دلآرام انداخت و گفت_ وای از دست تو انقدر سر خوشی ؛ حرف
 زددم یاد بگیری بد نیست آ
 بی بی قشنگ پشت به دلارام به سمت ظرفشویی رفت و زیر لب طوری که دلارام هم
 بشنود با حرص ادامه داد
 _نمیدونم شما جوانا کی میخواهید به عقل برسید شیر آب را باز کرد ، از شانه
 اش نگاهی به دلارام انداخت و گفت
 _اینم حرف بود تو به مردت زدیمردت چه حرف و آرزوی دور و درازی...
 ولی هر چه هست دلارام دوست دارد و در دلش غوغایی شد
 بی بی قشنگ همچنان حرف میزند
 _مرد که میگه ، چون ذات بچه داره ، می خواد خودشو به رخ بکشه
 بی بی قشنگ باز هم با اخم و تخم نیم نگاهی به دلارام ، که در گوشه ی آشپزخانه
 بی حرکت ایستاد انداخت و پرسید
 _تو چی؟! تو چی رو میخوای به رخ بکشی...بی بی قشنگ سیب زمینی خورد شده را در سبد
 ریخت و شست و با برداشت سبد سیب زمینی به سمت اجاق گاز رفت و با نگاه متاسفی ادامه
 داد

_اونی که میخواست بگیره ، تا حالا صد باره گرفته بود معطل تو با این همه ادا و اطوارار نیمون بی بی قشنگ نگاهش را از دلارام برداشت سیب زمینی را در قابلمه ریخت و با برداشتن نمک پاش بزرگ سفید رنگ ، شروع کرد به هم زدن غذا و

نمک ریختنی بی قشنگ باز هم شروع کرد به شماتت کردن

دلارام که ترس از دست دادن سعید در جانش بلوا به پا کرده

_سال به دوازده ماه مثل کارد و پنیر دارید همدیگر رو می برید ، حالا این یه مدت که این از خر شیطون پیاده شده و دل به دلت میده و باهات میگه و میخنده تو باید اینطوری چوب لا چرخش کنی دلارام پر از بغض خانه خراب کن ، چون تیر از کمان در رفت ، بی بی قشنگ را از پشت حصار کرد صورتش را روی کتف خمیده بی بی قشنگ گذاشت و برای اولین بار با تمام دلتنگی بغض اش شکسته و اشک هایش سرازیر شد دلارام در حالی که گریه میکند لب زد _ترسیدم بی بی....

بی بی قشنگ ملاقه را در بشقاب کنار اجاق گاز گذاشت و مهربانی به سمت دلارام

برگشت و او را در حصار گرفت و مادرانه گفت

_چرا ترسیدی مادر! این مردی که من امروز دیدم تا آخر عمرت ، تو تنها کسی هستی که

پا تو خلوتش میزاری ... پس دل به دلش بده

گاهی اوقات براش مادر باش و براش دل بسوزون گاهی اوقات خواهر باش ، فقط خوبی باشو بین گاهی اوقات رفیق باش ، پا به پاش رفاقت کن و محرم حرف های تو شانه اش باش

ولی کنار همه ی اینا ، همیشه براش زن باش،

پادشاه دلش باشی بی قشنگ دلارام را از حصارش فاصله داد و با

دست های گرم مادرانه صورت ملتهب دلارام را قاب کرد و گفت

_زنانگی به خرج بده ، نه از اینایی که زری و پری تو شوخی و خنده میگن اونم بد نیست آ ، ولی زنانگی به اینه که سیاست داشته باشی ، هر حرفی رو نگی و هر کاری رو چه تو خلوت خودت چه تو خلوت زن و شوهری تون انجام ندی ؛ بلد باشی قلق مرد تو بگیری دستت ؛ بلد باشی باهاش بگی بخندی ، شاد باشی حتی اگه ، تو دلت تلنبار تلنبار غم و غصه باشه...نگاه مهربان بی بی قشنگ در نگاه دلارام که چون دانش آموختگان ذبده محو معلم است ، خیره شد و گفت

_الان فهمیدی مادر

دلارام سرش را به معنی فهمیدن تکان داد بی بی قشنگ خندید و گفت

_حالا که فهمیدی یه استکان چایی خوش رنگ و رو بریز بزار تو سینی ببر به دست شوهرت تا بلکه اخم و تخمش وا شه به لطف خدا ، وگرنه دوباره

همون آش و همون کاسه استدلارام سینی به دست پشت در اتاق سعید ایستاده و

خیره به سینی که دو استکان و دو پیاله توت و قند در آن چشمنوازی میکند
 نفس های عمیق میکشد تا بوی گل محمدی که روی قندها گذاشته است، جانش
 را آرام کند

بوی گل محمدی معجزه کرد و قلب پرتلاطم دلارام

را آرام و لب هایش را به خنده مزین کرد سینی را در یک دست گرفت و انگشتان
 دستش را پنجه کرد و چند تقه به در اتاقک چوبی نواخت و با مهربانی گفت

_میشه پیام توسعید که روی لبه تختخواب چوبی نشسته و با

حرص و عصبانیت تفنگ دولول شکاری را ، روغن کاری می کند ، جواب داد

_بزار برو ؛ به پر و پام نییچ که الان اوقاتم تلخ ، یه چیزی میگی جوابش میشه چک و

لگد که نه تو مرام منه و نه تو تربیتی که شیرین بانو بهم داده دلارام دوباره دستش را

مشت کرد و چند تقه به در اتاقک کلبه ی زد و مصرانه تکرار کرد

_میشه پیام تو ؛ لطفاً مهربون باش ، قول میدم منم

مثل آدمیزاد حرف بزمنسعید برای اولین بار طنزی را که با طنازی از جانب

دلارام دریافت کرد، لبخند به لب هایش آورد و با

حفظ همان لبخند ، پشت لب های بسته اش جواب داد

_تو مگه بلدی مثل آدمیزاد هم حرف بزنی

_بله که بلدم ، خوبه شم بلدم

—چی میخوای حالا

دلارام با طنازی بیشتر گفت _ برای آقای خسته و متاسفانه ناراحتی از دست

دختری و دختری و دختره و گاهی اوقات قارقار و هرازگاهی کلاغ سیاه چای آوردم ، برای

رفع و رجوع حرف بزرگتر از دهنم، که زدم _ نه بابا

سعید دستی روی لب هایش کشید و تا انتهای چانه اش آورد سری تکان داد و

اجازه ورود داد

_بیا تو ، سینی رو هم بذار و برو دلارام مسرور از اولین پیروزی ، در کلبه را باز کرد و

در چهارچوب اتاقک درست مثل پرنسس ها زانو خم کرد و لباس محلی اش روی

زمین کلوش تر شد و خیلی بامزه گفت

_سلام عرض شد خدمت مرد بزرگ که بزرگانه بنده رو بخشیدن

سعید که خودش را در مسند قدرت و بزرگی دید لبخندی زد و گفت

_کم نمک بریز ، نمکدونسعید با مکئی کوتاهی اشاره به میز چوبی کنار

تختخواب کرد ، که دلارام ناخواسته تمام طنازی را در یک جمله ریخت و گفت

_منت بر سر منه ، دلباخته به نهاید و بنده را عفو بفرمائید به لطف و بزرگی

خودتان آقا!

سعید چشمه‌هایش را نازک کرد و با اخطار که پر از خواستن است جواب داد

_ببین منو این بار دوم دارم بهت میگم کم نمک بریز...

مکثی کرد و پر از منظور ادامه داد_ که نفر سوم جناب شیطان!

.
پارت

دلارام که فهمید زیاده روی کرده ، سینی را روی تختخواب چوبی گذاشت و خودش هم لبه ی تختخواب رو به سعید که مشغول روغن کاری تفنگ

دلولول است ، نشسته و با فرو بردن آب دهانش گفت _بفرمایید آقا سعید این هم چای تازه دم با توت و قند خدمت شما

سعید نیم نگاهی به سینی انداخت و زیر لب ممنومی گفت

دلارام بیشتر تلاش می کند برای هم صحبتی با سعید که با اخم و تخم مشغول است

_چیکار می کنید

سعید تفنگ را بالا گرفت و نشان دلارام داد و گفت_ دارم درخت آب میدم ، دختر مگه نمی

بینی دارم روغن کاری می کنم زنگ نزنه

دلآرام با چشم های برق زده تفنگ را رصد کرد و

گفت

_وای خدای من ، میشه منم دست بزنم

سعید تفنگ را به دست دلآرام داد و با خنده جواب داد

_بیا دست بزن ؛ ذوق مرگ نشی یه وقتدلآرام با هیجان بیشتری ادامه داد _وای چقدر سنگینه

سعید استکان چایی را از سینی برداشت و همانطور که چای را می نوشد با نگاه خیره جواب دلارام را داد _این تفنگ ، تفنگ شکاری ، اسباب بازی که نیست

دلارام با ذوق بیشتری به سعید خیره شد و گفت

_میشه یادم بدی ... خواهشسعید با پوزخند جواب داد

_بچه چای تو بخور ؛ تفنگ قد خودته ، چطوری می خواهی دستت بگیری ؛ قبل از

اینکه تو شلیک کنی خودت شلیک میشی

دلارام که انتظار این جواب را نداشت حق به جانب

گفت

_اولندش این تفنگ قد من نیست ، دومندش کم سی سانت از من کوچیکتره ؛

چی میشه مگه یادم بدیدلارام برای متقاعد کردن سعید دست به دامن احادیث شد و

ادامه داد

_خود پیغمبر گفته سواری ، شنا و تیراندازی را به به فرزندانتان بیاموزید

سعید با چشم های گرد شده ، استکان نیم از چای را در سینی گذاشت و گفت

_آخی فرزندم، الان تو دوست داری کدوماشو یاد بگیری

دلارام از لوله ی تفنگ گرفت ، ایستاد و رو به سعید

دست دیگرش را به کمر زد و گفت_ حالا هرچی ، من دوست دارم ، می خوام یاد بگیرم
دلارام جدی و محکم حرف میزند ولی سعید تمام رفتار دلارام را دلبرانه رصد
می کند

حالا سعید بهانه ی بیشتری دارد برای بودن کنار دلارام لبخندی زد و گفت
_باشه ، از فردا یادت میدم ولی اگه گیج بازی در

بیاری دیگه خبری از آموزش نیست آ بعداً نگی چرا دلارام چون کودکان سرتق یک پایش
را به زمین کوبید و گفت

_نه ، همین الان یادم بده... زود باش... پاشو دیگه پاشو ... تو از قصد داری ، تنبلی می
کنی تا یادم ندی لحن دلارام به قدری کودکان و مظلوم و پر از خواستن بود که سعید
از جا بلند شد تفنگ را از لوله گرفت و با شوخی که پر از واقعیت است گفت

_تا دین و ایمون مو زیر این سقف ، ندادم ، نرفته بیا بریم که یه ، پنج دقیقه ی
دیگه اینجا باشیم تضمین نمی کنم تا از این لپ های آویزونت یه گاز

محمدی نگیرمدلارام متوجه خواستههای قلبی سعید نشد و نشنید

چرا که تنها شنید ، قرار است تیراندازی را یاد

بگیرند ، چیزی که همیشه آرزو داشت

سعید با اشاره دست از دلارام خواست که همراهش از کلبه بیرون برود

دلارام با فاصله خیلی کمی از سعید شانه به شانه درحالی که سر و پا شوق و ذوق است ، برای یاد گرفتن تیراندازی از کلبه بیرون زد...

هنوز هفته دوم تمام نشده که دلارام تیر اندازی را فوت آب شده...

_اینجاست که میگن ، اگه ترشی نخوری یه چیزی میشی

سعید با نگاه پر از شیطنت دلارام را برانداز کرد و گفت

_آخه خاله ریزه ، تو چطور اینقدر خوب میزنی به هدف؟سعید ، تفنگ دولول شکاری را از

دلارام ، که چون تک تیراندازان حرفه ای ایستاده ، گرفت و سر بست پرسید

_تو دیگه ، چی بلدی ؟

دلارام که سرشار از غرور است جواب داد

_هرچی که فکرشو بکنی

سعید سرش را خم کرد و صورتش را رو به روی

صورت دلارام نگه داشت و با پوزخندی واضح پرسید _مثلاً بلدی از کوه بری بالا ؟

دلارام ، که منظور سعید را از سوال متوجه نشد چون شاگردانه باهوش که می

خواهند ، در کلاس درس و بین همکلاسی های مات شده به تخته سیاه، خودی

نشان دهند جواب داد

_من فوق العاده باهوشم ؛ اگه یه بار یادم بدی، خوب میفهمم

سعید نگاه از دلارام گرفت و صاف ایستاد ؛ تفنگ دولول شکاری را که قنداقک چوبی اش روی زمین است بلند کرد و ضامنش را زد و لوله از قنداقک چوبی با صدایی رعب انگیزی باز شد سعید خیر به دلارام از جیب شلوارش دو گلوله در آورد و در لوله های تفنگ شکاری جا داد و دوباره با صدای رعب انگیزی تفنگ دو لوله شکاری را بستن و با لبخند ترس آوری ، بی رحمانه لوله ی تفنگ را رو به دلارام گرفت و گفت

_من بلام آدم بکشم ؛ یادت بدم ، می تونی تمیز و بی سر و صدا کار رو تموم کنی

دلارام کمی ترسید ولی جان زد و همچنان نگاهش را از سعید برنداشت سعید پوست خندی به ترس خوابیده در چشمان سیاه دلارام زد و تفنگ را بالای سر دلارام برد بالاتر و بالاتر... نشانه گرفت سعید بدون نگاه به .مگسک نشانه گرفت و ...بنگ . (اشاره / شیار باریکی که در اواسط تفنگ ها جنگی و شکاری قرار دارد و می توان برای نشانه گیری کمک گرفت)

دلارام ترسید و با ترس قدمی به سمت حصار نیم باز سعید برداشت تا به حصار امنش پناه ببرد سعید با اشاره به پشت سر دلارام از او خواست تا

برگردد و دلارام مسخ شده از این اشاره ی پر از دستور برگشت

دلارام به درخواست سعید با کمی تردید به پشت سرش نگاه کرد

دلارام ، متوجه چیزی نشد ؛ سعید پشت سر دلارام با کمی فاصله ایستاد چانه اش را

روی شانه دلآرام با فاصله ی کمی پایین آورد و کنار گوشش لب زد

_اون درخت صالحه ؛ میگن اون قدیم ، قدیما صالح که اون ور مرز ارس زندگی می

کرد ، عاشق یه

دختری میشه که این طرف مرز ارس زندگی میکرده ؛ انقدر دل باخته اون دختر میشه که از

اون ور مرز ارس هر روز میومد این ور مرز ارس تا چی بشه ...؟ معشوقه شو ببینه

مکثی کرد و لب هایش را بیشتر به سمت گوش های گور گرفته ی دلارام آورد و

ادامه داد

_تا اینکه یه روز بهش میگن این دختر به تو دروغ گفته ، و تو رو دست انداخته ؛ صالح

میاد این ور مرز ارس این درخت رو که یه نهال بی جون بوده رو می کاره

دلارام که تمام وجودش در حال انقلاب است از نفس

های گرم سعید بیشتر در خودش جمع می شود سعید با بی رحمی تمام نفس های گرمش را

رها می کند

_گفت ، اگه دروغ گفته باشه و شنیده باشم از کسی که عاشق شم ، انقدر صبر می

کنم تا خودش بیاد راستشو بهم بگه ، اگه نگفت ، روزی که این نهال یه درخت

تنومند بشه از پاهاش ، از شاخه ی همین نهال که قرار یه روزی درخت تنومندی ،

بشه آویزونش میکنم تا درس عبرتی بشه برای همه کسانی که میخوان معشوقه ی

به عاشقِ دل بسته بشند دلارام که از نفسهای گرم سعید در خودش جمع شده ، است
با آخرین حرف سعید به یک بار

صورتش را به سمت سعید چرخاند ، درست مماس با صورت سعید ؛ متعجب و متحیر
خیره به پسری شد که با تفنگ دو لوله شکاری که به دست دارد به رو به رو اشاره می
کند

دلارام نگاه سرگردانش را رو به سمت تخته چوبی که زیر درخت صالح است گرفت
نگاهش به گردوهای نارس روی تخت چوبی افتاد _ هر وقت این طوری نشونه گرفتی و
زدی

وقتشه...دلارام چون مسخ شده ها که جرات حرکت کردن ندارد ، میخکوب ایستاده و سعید
با جسارت بیشتر فاصله خود و دلارام را کمتر و کمتر کرد در حدی که دلارام در حصارش
قرار دارد و این بار ، گونه ته ریش دارش را به گونه ی نرم و لطیف دلارام چسبانده دلارام
خیره به گردوهای نارس جرات هیچ حرکتی را ندارد چرا که کوچکترین حرکت مصادف
میشود که بیشتر در حصار سعید غرق شود

چرا که حال سعید ، تفنگ دو لوله شکاری را مقابل دلارام با قنداقک چوبی روی زمین
گذاشت و دستش

را روی هم ، روی لوله ی تفنگ چفت هم کرده سعید لب زد

_زودتر از اونی که فکر کنی ، دیر میشه...

پس دست بجنبون نزار که مجبور بشم منم مثل صالح یه نهال حصار دست این درخت
گردو بکارم تا یه روزی منتظر درخت شدنش باشم...

دلارام پر از ترس و دلهره پا به فرار گذاشتاحمقانه است
، اگر فکر کند که هنوز هم می تواند دیالوگ های یک فراموش کار را واگویه کند
احمقانه است ، اگر فکر کند می تواند رفتارها و عملکرد یک فراموش کار را داشته ،
باشد دلارام با ترس از دست دادن سعید به پناهگاهش، پناه برد و در اتاق بسته شروع
کرد به مرثیه خوانی و مصیبت و سختی هجرت..

اتفاقاتی که از چشم بی بی قشنگ دور ماند ، چرا که بی بی قشنگ سرگرم
پرستاری از گلناز است و هرزگاهی به احمدی که مدام غر غر می کند و از
صدای گریه حیدر شاکی است ، تشر بزندان احمد شاکی از جوه خانه دوباره شروع کرد به غر
زدن

_دقیقاً قرار تا کی این دهن شو باز نگه دار و یه ریز ونگ بزنه ؛ بابا من خسته م ،
خوابم میاد

بی بی قشنگ با تشر رو به احمد که اخم و تخم دارد گفت

_پاشو مادر ، پاشو برو تو اتاق بخواب تو زبون می فهمی من به نوزاده چند روز نمی
تونم حرف حالی

کنم که تو خوابت میاد احمد گره به ابروهای پُر پشتش انداخت و در حال برداشتن متکا
زیر لب گفت

_از زندگی انداخت ، جقله بچه نه خواب داریم نه خوراک از فردا هم باید از حضرت
صدا اجازه بگیریم برای...

حرف بی بی قشنگ تنها کلام احمد را نیمه کرد بلکه تمام احمد را غرق خجالت کرد
_میدونی چرا من اینجام ؟ به خاطره اینکه از روی من خجالت بکشی یکم ادای
مردهای زاهد رو در

بیاری و دله بازی رو بزاری کنار... احمد فکرش را هم نمی کرد از سمت بی بی قشنگ این
طور گوشمالی شود

صدای گریه حیدر فرصتی به احمد داد که از این سنگینی جوه به وجود آمد
فرار کند

صدای گریه حیدر مانع از این شد که صدایی گریه ی دلآرام به گوش بی بی قشنگ
برسد و چه اقبال بلندی چرا که دلآرام نمی دانست برای توجیه این حال خراب چه
بگوید

سعید ساعتی را همان جا رو به درخت صالح ایستاده

سعید این روزها کم طاقت و شاید بی طاقت شده ...سعید این روزها دوست دارد زودتر از
آنچه که فکر

می کند به مراد دلش برسد

سعید خسته از این یک بام و دو هوا از این ندانستند و نفهمیدن و این که نصف و

نیمه بداند خسته، است

سعید رو به درخت صالح لب زد

_ آقا صالح خوب زهر چشم گرفتی از معشوقه ی دلت ، تا اینکه اومد رو به روت

نشست و بهت گفت و توهم تصمیم گرفتی ببخشی ... بخشیدی ولی چرا

رفتی می موندی و می ساختی سعید روی سکو رو به درخت صالح نشست و دست

هایش پشت کمرش برد تا تکیه گاه ی باشد برای تن تنومندش و ادامه داد

_ اما نموندی و رفتی ... به درخت موند و به دختری که پیر شد کنار نهالی که داشت

درخت میشد و چه تنهایی رو که نگذروند

سعید با نفس عمیقی که کشید و به یاد آورد روزی را که پیر زنی فرتوت و از پا افتاد

روی همین تخت چوبی خیر به جاده ی جنگلی نشسته بود ، دید

سعید دلخوره از رفتار صالح لب زد_ روزی که من اینجا رو پیدا کردم به پیرزن روی

این تخت چوبی نشسته ، بود و برای روزهای از دست رفته اش ، مرثیه می خوند

چیزی از زندگیش از اتفاق بین خودش و تو به من نگفت ، فقط گفت که تو چقدر

جوانمرد بودی و اینکه دیگه هیچ مردی را بعد تو مرد ندونست ، تا بهش تکیه کنه

... بودی حالا...!؟

دلارام هم اشک میریزد و هم می شنود

_انقدر عاشق بود ، که می گفت تو یه روزی برمی گردی تا تو حصار تو ، نفس های
آخرشو بکشه

سعید هنوز هم آن روز را فراموش نکرده_ من همیشه فکر می کردم عقلش علیل شد ولی
نگو ، جفت تون عاشق و شیدایی هم بودید ... وقتی بعد از اون همه مدت اومدی تا به
درخت ت سر بزنی دیدی که با مهر مهریت چه پر بار شده....

سعید وجود دلارام را پشت شیشه احساس کرد و صدایش کمی بیشتر از حد
معمول بالا برد و ادامه داد

_همینجا رو همین تخت چوبی زیر همین درخت

نفس های آخر شون رو کشیدن و چشم بستن سعید کمی سرش را متمایل به پشت کرد و
نگاهش را به سمت پنجره داد و با صدای رسایی گفت _منم هشدار دادم پس خدا کنه فقط
بفهمی و دست بردار از این همه پنهان کاری تا منم یه دله بشم و تموم کنم که تنهایی رو...

دلارام نفس گره شده در گلویش را با دم عمیق آزاد کرد ترس از دست دادن سر
تا پا جاننش را چون خوره ، می خورد!

نمیداند این کاری که می کند درست است یا نه!

مدام این پا و آن پا می کند دستش می لرزد برای به صدا در آوردن در اتاقک
چوبی سعید ، که روبه رویش ایستاده و مدام با استرس دم و بازدم می کند فکر

های خانه خراب کن چون سیل ویرانگر هجوم آورده اند ، که شاید این روزها و این ساعات آخرین

لحظه های باشد که اینجا خواهد بودمدمام ترس از دست دادن ، دارد اینکه این کلبه و این آرامش و این امنیت را از دست بدهد و بیشتر ترس از دست دادن سعید را دارد دلارام با بغض گلو گیری ، دستش را مشت کرد و برای کوفتن روی در اتاقک چوبی بالا آورد!

مشت گره شده اش را روی در اتاقک چوبی گذاشت و با تمام دل شکستگی و بیچارگی ، پیشانی اش را به در اتاقک گذاشت آرام آرام شروع کرد به نفس کشیدن های عمیق و بو کشیدن در چوبی که آن را

معبده گاه کوچکی برای تمام تنهای اش استمعبد گاه و امنیت گاه و با پناهگاهی امن برای جان

خسته اش برای دل ، دلآرام که این روزها دلتنگی امانش را بریده!

پیشانی اش را از روی در اتاقک چوبی برداشت صاف ایستاد نفس عمیقی کشید و یک دل و مطمئن با وسواس بیشتری سر و رویش را مرتب کرد و مشت گره شده اش را به در کوفت ضربه اول...

سعید خوب می فهمد که این ضربه ها چقدر استرس پشت آن خوابیده و لبخند میزند

ضربه دومسعید هم نفس عمیقی می کشد تا کمی ریلکس کند

تا دل نا آرامش ، آرام بگیرد

دل بی قرار سعید دوست ندارد این روزها و این ساعت ها را از دست بدهد و دوست ندارد ، لحظه ی بدون دلآرام باشد...

سعید خوب می داند این دخترکی که این روزها خوب در دل و جاننش نشسته و خانه کرده ، چه می خواهد.

ضربه سوم...

سعید از روی لبه ی تختخواب چوبی ، بلند شد و ایستاده . دست روی لباس هایش کشید ، می دانست که دلآرام می آید چرا که در چشم های دخترک دید ، بود که او هم دلبسته...

آرام اما با قدم های محکم گام برداشت و رو به در ایستاد

سعید تصمیم خودش را چون دلآرام سفت و سخت گرفت ، برای ماندن دلآرام جان و دل می دهد تا بتواند ، دلآرام را نگه دارد ، با نفس عمیقی دست روی دستگیره گذاشت و در را باز کرد

قشنگ ترین موسیقی دنیا همین باز شدن در اتاقک

چوبی است و تمامصدای سرشار از دلدادگی و امید به با هم بودن و با

هم ماندن و در این کلبه عاشقی کردن

دختر و پسری که رو به روی هم با اضطراب و استرس و چشم هایی که بغض داری از ترس جدایی می لرزند ، ایستاده و به هم نگاه می کند...

سعید لبخندی زد و برای اینکه دلآرام را از این ترس و استرس دور کند با شوخی و خنده گفت _ از این ورا کلاغ سیاه...

هنوز دلارام در چارچوب در اتاقک چوبی ایستاده و تمام جانش در استرس خانه خراب کن می سوزد، می سوزد و خاکستر می کند و امیدی که ناامید است برای گفتن آنچه که باید بگوید

دلارام برای این که دست های لرزانش را از چشمان تیز بین سعید دور نگه دارد یا آن را مشت میکند یا

دامن بلند چین دار را مشت می کند خواسته و یا ناخواسته دستش به سمت روسری رفت و روسری را با وسواس الکی روی سرش مرتب کرد و یا آن زلف های سیاه را مدام زیر روسری می برد زلف های که دل مردانه ی هستی چون پنبه های حلاجی شده ، زد دلارام مدام دستانش در گردش است تا شاید از

اضطراب و استرس ش ، کم کند و با بلعیدن آب دهانش و این پا و آن پا کردن

من ، من کردن هایش ؛ که لب می زند اما حرفی از آن خارج نمیشود

سعید را به کمک طلبید.سعید برای عوض کردن جوه به وجود آمده در را تا

انتها باز کرد و درست مانند مردان مرد که سر رو پا ادب هستند دلارام را به داخل کلبه دعوت کرد ، آن هم با لحنی که پر از طنز و شوخی است

_بفرمائید، در درون کلبه دخترُ و یا به عبارتی دیگر بیا تو دختری ما رو اسیر و ابیر
 جلو در نگه نگه ندار ... کاری نیست این وقت شب ، برای انجام دادن که اگر هم باشه به
 دست و پات نمیچسبه ؛ بیا تو نترس

دلارام لبخند بی جانی زد و باز هم با مشت کردن دامن چین داره محلی اش
 کمی از استرس و

اضطراب ویران کننده را مهار کرد دلارام آرام لب زد _با اجازه

دامنش را مشت کرد و با اولین گام که به آرامی و پر از دلبری است وارد کلبه شد

دلارام با تمام وجودش زیر لب با هر قدم زمزمه کرد اولین قدم...

اولین آرزو...

_خدا جون دوست ندارم اینجا رو ول کنم برمقدم دوم...

دومین آرزو...

_دوست دارم اینجا بمونم و بشم مالک قلب صاحبه اینجا قدم سوم...

سومین آرزو...

_اینجا رو خیلی دوست دارم دوست دارم این جا باشم و داشته باشمش قدم

چهارم...

چهارمین آرزو..._دومین دارم....

آرزوهای دلارام پر کشید و به آمین رسید که در

چهار چوب در ایستاده است رسید قدم پنجم پنجمین
آرزو

_دوست دارم من خانوم این خونه باشم مرغ آمین...

فرشته مهربانی

فرشته ای که همیشه لبخند به لب دارند همیشه منتظر است تا تو ای بنده حرف بزنی از

خودت و با خدای خودت تا او بشنود و آمین بگوید درست ، قشنگ و هر چه می
توانی و بلدی ؛ زیبا حرف بزنی با آسمانیان با زمینی ها با اطرافت تا ببینی زندگی و
سختی هایش چقدر هموار می شود اگر فقط خدا را در آسمان ببینی ضرر کرده ای ،
خدا همه جا هست و فرشته هایش بیشتر از آنچه که تو فکر کنی و درک کنی در دور
اطرافت تو منتظر خدمت هستند

فرشته های نگاهبان و فرشته آمین در کنارت و

گاهی روی شانه هایت نشسته و مراقبت است ، مراقب تو و سرنوشت تو ...مراقب تو و
آرزوهایت....

تو گاه به اشتباه آرزو میکنی..

گاه به درست...

مرغ آمین ، آمین است

وقتی تو از آمین را از آمین طلب می کنی با اشک و بغض و آمین دل شکسته می شود
برای نجات حالت آمین می گوید ، گاهی ضرر می کنی و گاهی سرشار از سود و
منفعت...

پس درست آرزو کن از خدا بهترین ها را به خواه...

خدا قدر مطلق

خدا خالق من و تو و تمام آنچه که در زمین و آسمان و ما بین آن می بینی
خدا گنجینه و مخزن تمام آن چه که تو طلب می کنی و می خواهی ، استخدا قادر
مطلق است مرغ آمین آرزوهای قشنگ دلارام و خواسته قلبی اش را شنید و
آمین گفت

آرزوهای که ، پر است از آرزوهای کوچک و بزرگ...

مرغ آمین ، فرشته ی آرزوها همان جا در چهارچوب در اتاقک چوبی ایستاد و با
لبخندی که شماتت هم دارد ، دستش را روی در اتاقک چوبی گذاشت که مبادا باد در
چوبی را ببندد و این سقف میزبان نفر سوم باشد!

نفر سوم زیر این سقف مرغ آمین است و نه شیطان رجیم العین.....

سعید با خنده و لودگی گفت

_جوجه کلاغ ، چرا اینقدر این پا ، اون پا می کنی

، بشین دیگه ... میخوای اصلا بشینیم زمین ... سعید در حالی که خودش در وسط اتاقک چوبی می نشیند با دست به حالت نشست ادامه داد

_بیا... بیا... بیا بشین اینجا بینم چی می خواهی...

سرخ و سفید شدن نمی خواد که

این اولین باری است که سعید انقدر راحت با دلارام

حرف می زند و اگر تا امروز خود داری کرد تنها به خاطره دو دلی دلارام بود ولی حالا که دلارام این جا است پس لازم نمی بیند که خود دار باشد این رفتار سعید چه قدر به دلارام کمک کرد تا دلارام با آرامش رو به سعید ، درست در وسط فرش

دستباف محلی بنشیند دلارام درست مثل پرنسس ها دستانش را روی دامن

چین دار محلی اش گذاشت و آرام زانو زد و همین زانو زدن اش سعید را وادار کرد که قبل از او و به احترام این دختر پاک سرشت زانو بزند و بنشیند سعید با این شیرین زبانی ها باعث شد دلارام فرصت پیدا کند و از این استرس که جانش را می

سوزاند ، رها کرد و این از نفس های آرامش پیدا است

سعید لودگی را از سر گرفت تا باز هم فرصت دهد به

دلارام تا چشم های سیاهش هم آرام بگیرد_ خوب تو که داشتی می اومدی یه سینی چای با دو

تا چای توی استکان ناقابل میآوردی دیگه ... یه همچین دو تا پیاله هم تنگ

ش میزاشتی دیگه...

چهار تا دونه قند ، دو تا دونه خرما یا نه اصلانی یه مشت توت تو مشتت هم می آوردی
نور علی نور بود سعید نگاه عاقل اندر سفهی به دلارام انداخت و ادامه داد

_دختری ! توی داشت این مسیر را میومدی حداقل

، صدام می کردی ، میگفتی من چای ریختم تو برو

چای رو بیار ؛ سینی سنگینه یا نه...سعید که میبیند لبخند روی لب های دلارام جاندار

تر می شود دستی به چانه ی ته ریش دارش کشید و چون سفیه ادامه داد

_اصلا یه پیشنهادی بهتر ؛ میگفتی من میرم آشپزخونه تو بیا یه استکان چای

برام بریز اگه خواستی برای خودتم بریز با هم بخوریم ... یا نه اینجوری همیشه

؛ بهم میگفتی مرد حسابی بدو بیا کارت دارم

سعید قیافه ی مظلوم ساختگی به خود گرفت و

ادامه داد_ چرا سماور به راه نیست... چرا جای تازه دم نیست

...چرا استکان تو سینی ، قند تو قندون نیست...

همین حرفها باعث شد دلارام با شرم ، لبخندش جاندار تر و آرامش اش

بیشتر شود

همین قیافه ی شرمگین دلارام ، سعید را بی مهاباد تر کرد و قهه قهه سعید چقدر

دلنشین نشست بر جان و دل ، دلارام

سعید دوباره لودگی را از سر گرفت و گفت

...یا میگفتی سماور کثیف بر ، سر رود ارس خوب

سیم بکش و حسابی تمیزش کن بعد زغال بریز روشنش کن ، آب جوش اومد فقط چای
لاهیجان

بریز تو قوری ؛ البت قوری قبلش فقط باید تو رود ارس شست باشی تا چای اش
به دلت بشینه...

دلارام ریز خندید و گفت _این طوری
هام نیست سعید با شگفتی ساختگی
ذوق زد گفت

_چه جور یاست ... هااان یادم رفت ؛ آب سماور که جوش اومد بریزم تو قوری گل
سرخ حتما ؛ بعدم که حسابی دم کشید یه چای دیش و لب سوز بریزم
برات ...سعید با وجد خیر به لبخند پهن شد روی صورت دلارام پرسید _درسته؟؟
دلارام که دیگه استرس و اضطراب اولیه را ندارد لبخند زیبا و دلبرش را پشت
دستان سفیدش پنهان کرد

سعید با قیافه ی معترضانه ساختگی پرسید

_تو هم با نیم وجب قدت ، به ریش من و این هیکل ورزشکار هر هر بخندی... آره.

سعید که ، کمی به سمت دلارام خم شد . دلارام با خنده ی شیرین خودش را به عقب کشید ، گفت _دور از جون شما_ اوهوی ددم وای ... شما تو کجای دلم بزارم ... بیا

برو بچه زیر دیپلم نه زیر سیکل حرف بزن بفهممت سعید نشسته ، دست به کمر گذاشت و چشمانش را باریک کرد و گفت

_کیفت کو میشد پیش خودت می گفتمی عجب بلد کاریم ، خنگ خدا با صد کیلو وزنشه مثل بچه شاگرد مکانیکی ، تو دست و بالم داره کار میکنه...

نه ؟

دلارام از تصور این که سعید تحت امرش باشد

خندی ریزی روی لب هایش نشست و با چشم هایپر شور گرد شده به علامت نه مدام سر بالا و پایین می کند

سعید که غرق لذت است مو شکافانه پرسید

_خوب بود اینطوری... نه...؟

دلارام نا خواست سرش را دلبرانه تکان داد به نشانه تایید حرف سعید و سعید با حالت ساختگی مودبانه نشست و دست روی چشم گذاشت و گفت

_چشم ، هر وقت احساس کردی دلت چای می خواد

اونم از نوعی سماور زغالی مدیونی صدام نزنیدلارام با این حرف دلش زیر رو شد متعجب
گفت _واقعی

سعید که به هدفش از این همه مسخره بازی رسید لبخند دلنشینی زد و گفت
_واقعی ، واقعی با همون روش اول که گفتم ، مو به مو تو مسیری که تعریف
کردم برات انجام میدم کیف کنی ... خوبه ؟

دلارام دختر باهوشی است با لبخند از تمام تلاش
سعید برای گمراهی ذهنش تشکر کرد ؛ کمی خودشرا جمع و جور کرد و با نیم نگاهی به
چشمان مشتاق سعید لب دارد
_شنیدم به درخت صالح چی گفتید

سعید یک تای ابرویش را بالا داد و خیلی بامزه گفت _چه خوب از اول شنیدی یا از
آخر یا از وسط ، میخوای از اولش بگم هر جا که جا افتادی برگردی تحصیل کنی
دلارام دستش را به حالت مکث بالا آورد و پر از التماس گفت _میشه دیگه من
حرف بزنم سعید درست مثل بچه های خطاکار نیم خیز شد و دو زانو نشست و
دست روی دهانش گذاشت و به حالت بستن زیپ آن را بس کلید کرد و به
حالت نمایشی دستش مقابل دلارام گرفت و با نشان دادن کلید فرضی از دلارام
خواست کلید را بگیرد دلارام با تعجب پرسید

_متوجه نمیشم ؛ یعنی چی

سعید با ایما و اشاره به دلارام فهماند که منظورش

این است که من زیپ لب هایم را بستم و کلیدش را به تو می دهم ، که هر وقت اراده کنی آن را باز کنم تا حرف بزنم دلارام خندید و لب زد _ لازم نیست سعید با طنز بامزه ی باز هم اصرار می کند که دلارام حتما کلید را بگیرد ؛ طنز و حرکات نمایشی سعید دلارام را مجاب کرد که کلید فرضی را از دست سعید بگیرد دلارام با دلبرانه ترین حالت ممکن که در سرشتش نوشت و آموخته شده ، است سرش را تکانی داد و بالبخند کلید را گرفت و در مشت آن را سفت و محکم نگه داشت

دلارام تمام همتش را جمع کرد تا روک و راست و پوست کنده همه چیز را بگوید...

دلارام نیم نگاهی که پر است از تنهایی به عامیانه ترین حالت ممکن گفت _ نمیدونم از کجا باید بگم تا بفهمی ... فقط میدونم باید بگم دلارام که نگاهش را به زمین انداخت باز هم نیم

نگاهی به چشمان پر از اشتیاق سعید که لحظه شماری می کند تا دلارام بگوید و در آخر جوابش این شود من می دونم دختر ، خوب هم میدونم فقط ، حالا نمی دونم چه جوری باید نگهت دارم دلارام دوباره نگاهش را به پایین انداخت و دستهایش را

روی ساق پایش که زیر دامن چین دار محلی اش پنهان است ، قفل کرد و در حالی که تمام استرس اش را به جان ساقه پایش میریزد ، شروع کرد به گفتن_ مادرم به محض این که به دنیا میاد ، مادرش تو بیمارستان زیر دست دکتر و پرستار آ تموم میکنه و به خاطره اینکه کسی همراهش نبوده و هیچ نام و نشونی نداشته ، از همونجا میبرنش یتیم خونه نفس عمیق دخترک خبر از حال ویرانش میدهد

_مادر من تو پرورشگاه بزرگ شده ؛ تا پنج و شش سالگی دخترا و پسرا تو پرورشگاه باهمند...

دلارام آب دهانش را قورت داد تا بغض خوابیده در گلویش را فرو خورد ، نگاهش را بالا آورد و با مکثیادی به صورت بی تفاوت سعید خیره شد و لبخند تشکر آمیزی زد دلارام باز هم ظالمانه با دستان پر اضطرابش به جان ساق پایش که زیر دامن محلی اش پنهان است، افتاد و تمام استرس و درد سرشکستگی ، شروع کرد آرام آرام به گفتن

_به محض اینکه دست چپ و راست شون رو بشناسند دخترا و پسرا رو تو پرورشگاه از هم جدا می کنند ؛ اون موقع ها توی پرورشگاه یه پسری بوده به اسم شاهین یکی دو سالی از مادر من بزرگ

تر بوده و هر کاری و هر جا میرفتن با هم بودندنفس های عمیق دلارام هر کدام به تنهای هزار درد دارد تا طیب حاذقی نباشد هیچ یک التیام پیدا نمی کنند

_وقتی از هم جدا شدند خیلی طول کشید تا مادرم به نبودنش عادت کنه اما شاهین هر روز به دردسر جدید درست می کرد و همیشه بهانه ی نبودن مادرمو می گرفت

دلارام از این که سعید هیچ عکس العملی نشان نمیده ، صمیمانه سپاس گذار است چرا که کوچکترین حرکتی او را بهم می ریزد و توان باز

گویی خاطرات را ندارد_ چون دقیقاً شروع زندگی شون مثل هم بود ؛ اینو

بعد ها که بزرگتر میشن ، میفهمند... شاهین هم مادرش تو بیمارستان فوت میکنه

البته با این تفاوت که خانواده ی پدریش قبولش نمی کنند و شاهین رو می برنن

یتیم خونه ؛ چرا خانواده ی پدریش قبولش نمی کنند رو نمیدونم

دلارام نگاهش را دزدید تا سعید از چشم هایش ترسش را نفهمد

_به محض این که مادرم ، هیجده ساله میشه شاهین ، از مادرم خواستگاری میکنه و

چون شرایط شون مثل هم بود مادرم راحت تر قبول می کنه

ولی سرپرست شون به شرط میزار اینکه شاهین به

کار ثابت و به جا برای زندگی پیدا کنه دخترک بیچاره یاد روزی می افتد که با شنیدن هر

یک از خاطرات مادرش که چطور با درد می گفت و نفهمید ، قطره اشکی دلتنگ

چشمان سیاهش را تر کرد

_شاهین به سال نکشیده که هم خونه کرایه کرد و هم به فیش حقوقی آورد و

نشون سرپرست مادرم داد

قطره اشک های دخترک بیشتر شد به یاد مادری که گفت از آزار و اذیت های
که شاهین به جانش

ریخت و او دیر تحمل کرد_ مادرم زن آروم و ساکتی ، اهل حاشیه و جنگ و دعوا نبود و
نیست

سعید با لبخندی که زد حرف دخترک دلتنگ را تایید کرد دلارام ادامه داد
_مادرم گفت: وقتی رفتیم زیر یه سقف تازه فهمیدم از اونى که باید تنها تر شدم
دلآرام سرش را بالا بلند کرد و خیره به سعید با تمام دلتنگی برای مردی که
پدرش نبود ولی در

حش پدری کرد آن هم تمام و کمال لب زد_ مادر با قناعت سعی می کرد تا زندگی رو
حفظ کنه

ولی با شروع بارداری پر خطرش ، مشکلات شون بالا می گیره
دلارام به یاد آخرین دیدارش با شاهین با تمام دل چرکی گفت
_اهل کار و زحمت نبود دنبال یه شب به همه جا رسیدن بود و هست و از همه
بدتر ، رفیق بازی شبانه اش

دخترک دلتنگ حصار مادرش با تمام دلسوزی گفت _مادرم زن بسازی با اون حال و روز
شروع می کنه دنبال کار گشتن چون نمی تونست از خونه بیاد، بیرون دنبال کار تو خونه می
گرد و قالی بافی همیشه

منبع درآمد مادرم ولی رفیق بازی شاهین مادر مو خسته می کنه...

اشک های یکی یکی سبقت می گیرند و سعید همچنان بدون هیچ حرفی فقط شنونده است

_مادرم حق داشت بعد کلی عجز و التماس که حداقل رفیقاتو نیار خونه ، کلافه میشه و شکایت شو

میبره به سرپرست خوابگاه شون دخترک به یاد حرف های زشت و چرک آلود شاهین نسبت به مرد ترین مرد دنیا که جانانه حامی مادرش شد و حق پدری را به گردنش دارد با حرص اشک هایش را پاک کرد و گفت

_تا اینکه از هم جدا میشن و مادرم که دوست نداشت منو تو محیط خوابگاه به دنیا بیاره ، تمام تلاش شو میکنه تا همون خونه رو اجاره ای کنه....

دلارام با ترسم ملوسی به چشمهای سیاه شب سعید ، که هیچ چیزی از آن پیدا نیست ، نگاه کرد و با دل نگرانی از اینکه مبادا اعتماد سعید را از دست بدهد گفت
_اگه می بینید ، من اینا رو دارم میگم نشونه این نیست که دوسال میدونم و شما رو دارم اذیت می کنم ها ... نه به خدا...

لحن دخترک سرشار از التماس شد وقتی که ادامه داد_ نه به خدا ، این طوری نیست آ ، منم خودم چند هفته ی که ، همه چیز یادم اومد و فهمیدم ، چی به چیه....

مکت کرد و با شرم از اتفاقات آن شب پر ماجرا لب زد

_دقیقا از همون شبی که...

دخترک خجالت کشید که به آن شب اشاره کند ولی باید بگوید تا خودش را آرام کند

_همون شبی که بی اجازه اومدم اینجاسعید شنید ولی باز هم تنها سر و پا گوش است برای بیشتر دانستن

_همون شبی که همه چیز رو به هم ریختم همون...

همون که اصلا حرف های درستی نزدم

با نفس عمیقی که کشید شانه های سنگین ش را، از حرف های که می خواد بزند ، بالا و پایین شد تمام تلاشش این است تا کمی فقط کمی سبک شود _دقیقا همون شبی که اومدم توی کلبه تون با هم

_دعوامون شدلبخند دخترک حرف دیگری دارد انگار پر از تشکر و قدردانی است

_شما زدید تو گوشم سرم خورد به دیوار... دقیقا از همون شب همه چیز یادم اومد

دخترک اصرار دارد که سعید آن شب را به خاطر بیاورد

_شما منو بردید درمانگاه...

با کمی خجالت نگاه دزدید و گفت_ از همون شب دیگه روم نشد تو چشمتو نگاه

کنم... از همون شبی که یادم اومد چیا گفتم و چی

کار کردم

با عرق شرمی که جانش را گرفت آرام نجوا کرد _ حرفاتون یادم افتادم ... حرفام یادم افتادم... ؛ ولی ترسیدم نه از اینکه...

دخترک ترسیده مدام با استرس انگشتان را در هم مچلاند و چشمانش حیران می چرخند تا کلماتی را

پیدا کند برای گفتندخترک عاجز و ناتوان از پیدا کردن کلمات به درد

بخور برای گفتن ، آب دهانش را به جان کندن فرو برد و پر از خجالت گفت _ ترسیدم... ترسیدم از اینکه مجبور شم ، برگردم...

مجبور شم برگردم به جایی که ، هیچ کسی ، منتظرم نیست چون همه آب پاکی رو ریختن رو دستم چه پدر خوندن که هیجده سال زحمت بزرگ کردن مو کشیده ، چه شاهین پدر به اصطلاح خونی که به قول خودش از پوست و گوشت و خون خودش بودم

سعید فقط شنونده است هنوز که هنوز لب از لب باز نکرد و حرفی نزد و تنها عضو فعال چشمانش

است که هرز از گاهی پلک میزندهیچ یک از حرکات سعید باعث نشد که دخترک

احساس کند ، او میخواهد حرفی بزند و یا سوالی بپرسد و یا اصلا متعجب کند یا خشمگین شود و چه لطف بزرگی در حق دخترک ، که شجاعانه می خواهد از دل شکستگی و بی پناهی اش بگوید سعید با اینکه با لودگی زیپ دهانش را کشید و زبانش را اسیر کرد و کلیدش را به دست دخترک سپرد اما در حقیقت لبهایش را بسته

است تا فقط بشنود دخترک خرسند از این رفتار سعید شروع کرد به واگویی کردن
آخرین خاطره تلخش ، قبل از فراموشی...

_ آخرین اتفاقی که من شاهد اون بودم ، تو خونه ی پدر خوندم ... یا نه بهتر بگم تو خونه
ی بابا کیان افتاد این بود که ، بابا کیان با حال خراب اومد خونه ، اینقدر حالش خراب بود
که ملاحظه هیچی رو نکرد و با بی دلیل ترین اتفاق جار و جنجال بزرگی
درست شد و الکی الکی اوضاع خونه ریخت به همدخترک غرق در خاطراتش لبخند
غمگینی زد

_ بابا کیان به عالم و آدم گیر داد ؛ اینکه من میگم بابا کیان ، نه به خاطر اینکه
اسمش کیان باشه ها ، نه ، مامان دلارام ، همیشه کیان صداش میزنه تو خونه
دخترک مکث کرد خیره در چشمان سعید با تمام اشتیاق و ذوقش گفت

_ اسم بابا کیان من ، سعید ، سعید کیانی ولی مامان

دلارام همیشه بهش می گفت کیان من ... داغ بزرگی به دل دخترک نشست ، انقدر بزرگ
که

دخترک دستش را روی قلبش گذاشت و آرام او را فشار داد و با بغض گفت

_ از اون روز به بعد دیگه هیچ کس خونه ما رو تو آرامش ندید ، بابا کیان مثل مرغ
سرکنده بال بال میزد اما من نفهمیدم ، نفهمیدم چون فکر کردم همه دروغ میگن ؛

شاهین اومد ، بود اونم بعد از این همه سال و اول از همه رفته بود حجره بابا کیان و آبرو شو تو بازارچه برده بود

با اطمینان خاطره از بابا کیان ادامه داد_ اصلا اینا برای بابا کیان مهم نبود فقط نمی خواست

شاهین با مادرم رو در رو شه ؛ وقتی اومد برای اولین بار با صدای بلند با مامان دلارام حرف میزد ، با اینکه از مامان دلارام خیالش راحت بود ولی مدام اخطار میداد و تهدید می کرد نفس پر دردی کشید و گفت

_خواست مراقب باشه و هیچ سهل انگاری رو قبول نمی کنه ؛ شاهین اومد مدرسه دنبالم من ، منم باهاش رفتم ... باهاش رفتم که ای کاش...

دخترک که طاقت از دست داد و به پهنای صورت

اشک ریخت و با تمام پشیمانی گفت_ بدون اجازه شون با شاهین رفتم بیرون اون گفت و گفت و گفت و منم..

نفس دخترک منقطع شد و تکه تکه از اعماق جانش بیرون آمد و گفت

_به قول مامان دلارام ، منم که نادون و احمق پیش خودم دوتا چهارتا نکردم بگم این مرد چرا بعد از هیجده سال الان برگشت و ادعای پدری میکنه...

در صورتی که تو این هیجده سال بابا کیان پدری

کرد و همیشه مراقب بودانگار که آقا کیان رو به رویش باشد خجالت زد سر به زیر انداخت و نجوا کرد

_وقتی رسیدم خونه ناراحت بود خیلی هم زیاد، منم ناراحت بودم ولی نه انقدر
که بخوام از خونه بزنم بیرون؛ هنوزم که هنوزه خونه ی بابا کیان و آدما شو
دوست دارم...

نگاهش را بالا کشید و خیر در نگاه سعید گفت

_میخواستم بگم هر چقدرم که شاهین بگه، من رفتنی، نیستم اما از تو دلخورم چرا
زودتر بهم نگفتید دخترک دل شکسته با احساس پوچی ادامه داد _وقت... وقتی
رسیدم پشت در اتاق مامان دلارام و بابا کیان، قبل از اینکه در بزنم..

دخترک سرش را بالاتر برد و خیر به سقفه چوبی نفس عمیقی کشید و با تمام
دلتنگی که جانش را مچاله کرده و با تمام بی پناهی رو به چشمان خیره سعید، که
تنها منبع آرامش این روزهایش است، ادامه داد

_شنیدم که بابا کیان با عصبانیت گفت (_ بره، پس هرچه زودتر جمع کنه بره دیگه

هم حق برگشتن و زنگ زدن و از این جنگولک بازی نداررررره ... فهمیدی چی میگم
... یا می خواهی با نق نقت بری رو اعصاب نداشتم ... جمع کن خودت...

پاشوووو میگم...

بی پناهی تنها چیزی است که در نگاه دخترک خانه

دارد وقتی که گفت

_منم اون شب تنها کاری که کردم این بود که...

_ این بود که فقط از اون خونه و خانواده یه یادگاری بردارم ؛ وقتی شبانه ساک مو بستم میخواستم از خونه بی سر و صدا بزنم بیرون و به شاهین که ، سر کوچه منتظرم برسم ، گردنبند مامان دلارام با حلقه های ازدواج شون رو نمی دونم چرا ولی برداشتم و انداختم گردنم ، از خونه زدم بیرون

دخترک با حال ویرانی اشک هایش را با کف دستش پاک کرد و لب زد

_چون اونا ، منو نخواستن نخواستن که باهاشون

، باشمتما جان و دل دخترک زیر ساطور تنهایی و نخواستن در حال شکستند ، خرد شدن و له شدن، است...

با نفس عمیق که کشید چشمانش را بست و باز کرد و صورت پر از اشکش را با کف دستش پاک کرد و رو به سعید ادامه داد

_فکر نکنید که از آنجا راه افتادم به اینجا رسیدم نه

، وقتی با شاهین همراه شدم ، شاهین بهم گفت اینجا جایی زندگی کردن نیست و قرار بریم اون ور

آب ؛ توی راه من ساکت بودم اون حرف می زدوقتی یاد حرفاش میوفتم ، چندشم همیشه ...مور مور میشه ، آخه تو مرام و مسلکه بابا کیان من ، نیست که اینطوری ، خونه خراب کن باشه دخترک حمایت گران و حق به جانب ادامه داد

_مامان دلارام تمام زندگیش از اول تا آخر رو برام تعریف کرده... مامان دلارام اهل دورغ نیست دخترک با به یاد آوردن آن روزها ؛ دل مرده در

خودش جمع شد و گفت_ من میدونستم... من فقط دلم شکست از اینکه بابا
کیان دیگه دوست نداره و دیگه نمی خواد پیش شون ، باشم تو خونه
شون ، باشم

دخترک بغض کرد ؛ انگار خودش را دل داری میدهد با گفتن این حرف
_بابا کیان تو این هیجده سال هیچ وقت کاری نکرد که من بفهمم دخترش از
خونش و از رگ و ریشش نیستم

با چشم های پر از کینه خیر به سعید با تنفر ادامه داد_انقدر شاهین گفت و گفت تا
اینکه توی چایخونه بین راهی از دستش عصبانی شدم و با صدای بلند گفتم تو
دروغگوترین و زشت ترین آدم روی زمینی هنوز هم تنفر در نگاه دخترک بیشتر
از هر چیزی هویدا است مخصوص حالا که دست روی گونه اش گذاشت
اولین بار است که طعم گس کشیده ای سفت و سخت و سرشار از نفرت را از
جانب کسی که ، میگفت پدرش است را چشیده

در صورتی که خوب به یاد دارد هیچ وقت آقای کیانی
حتی به شوخی هم اهل دست درازی نبود و نیستروش تربیتی آقای کیانی فقط اخم و تشر و
در آخر

هشدارى خانه خراب کن بود و بس

دخترک همان طور که دست روی گونه اش گذاشت، نگاهی به سعید کرد و گفت

_باورت میشه وسط چایخونه بین اون همه آدم پا شد زد تو گوشم بهم گفت
گمشو

چه خاطری تلخی... (_ گمشو دختری یاغی تو لقمه از دست همون بی
پدر و مادر گرفتی خوردی و مثل اون بی ادب ، خونه خراب کن آشغال و بی
لیاقتی)

_گفت پشیمون شد از اینکه اومده دنبالم... باورت میشه به من گفت برگرد ولی
نگفت چطوری...

دخترک سرشکسته و طرد شده با تمام جانش هق زد و شانه هایش لرزید و با
همان حال خراب ادامه داد

_وقتی از چایخونه زدم بیرون فقط دویدم اصلاً نفهمیدم کی از کوه رفتم
بالا...

وقتی رسیدم اون بالا دیگه هوا تاریک تاریک بودوقتی شروع کردم به داد و بیداد کردن

وقتی شروع کردم از زمین و زمان گله کردم وقتی شروع کردم به زدن خودم اینکه
چرا بختم اینطوریه چرا سرنوشت برام اینطوری نوشته زندگی رو ، نفهمیدم چی شد
که پام پیچید به سنگ و فقط تنها چیزی که فهمیدم سنگ های بود که تو تن و بدنم
فرو می رفت و استخوان هایی بود که صدای شکستن تو گوشم می پیچید

دخترک در عامیانه ترین حالت ممکن کمی به سمت

سعید خم شد و گفت _ باورت میشه سعید ، صدایی شکسته شدن

استخوان مو میشنیدم ... می شکست و می شنیدم اما اصلاً درد نداشت ، چون یه درد بزرگ تر...

با دستش که می لرزد قلبش را نشان داد و گفت _اینجا سنگینی می کرد
انقدر سنگین هست که هنوزم ، درد داره

درد داره اینکه همه تو رو ترک کنن و تو رو نخوان هنوزم تو جونم نشسته اینکه
سر نبودنم و نخواستم دعوا و جنگ بود و هست...

سعید احم ریزی کرد که تنها دلیلش دل رنج کشیده ی دخترک نازک تن و بلور
تن رو به رویش است _وقتی فهمیدم کوه تموم شد که ، رسیدم پایین کوه ، انقدر
که من سخت جون و بد اقبال بودم زنده موندم تا...

سعید نگاه پر احم به دخترک داد تا نگوید و حرفش را نیمه شود ولی دخترک با
حال خرابی ادامه داد _تنها چیزی که تو اون لحظه دوست داشتی این بود
که نباشم تا کسی سر نبودنم دعوا نکنه نگاه دخترک سرشار از مهربانی و دوست داشتن،
شد وقتی خیره به سعید ادامه داد

_تا اینکه شما شدی فرشته ی نجات من مکثی کرد و شرمگین و خجالت
زده ادامه داد _منم شدم سر بار شما

دخترک همچنان نگاهش به سعید استسعید از اینکه فرشته ی نجات لقب گرفته لبخندی
زد و باز هم ساکت و آرام شنونده رنج های دخترک رو به رویش شد

سعید ، خوب می شنود و خوب حلاجی می کند و تنها عکس العملش پلک های
است که هر از چند گاهی بدون اراده اش روی هم می افتند

دخترک یک شانه حرف دارد برای زدن و تا نگویند ، آرام نمیگیرد

_شاهین دروغ میگفت اینکه بابا کیان خونه خراب کن ؛ بابا کیانی که من تو
هیجده سال دختری

شناختمش همچین آدم و همچین شخصیتی ندارهدهان خشک شده ی دخترک و از همه
بدتر لب های کویر زده اش جان سعید را می سوزاند

_مامان دلارام یه شب قبل از اینکه من از خونه بزنم بیرون بهم گفت که برای سر پا
موندن زندگیش

مجبور می شه با اون شرایط خاص ، بازم رو دار قالی بشینه و قالی بیافه
لبخند محسوس و دلنشینش را سعید شکار کرد

_اون موقع بابا کیان سر کارگرش بود برای سر کشی خودش می رفت سراغ قالی و گاهی
زیر پوستیمایحتاج مامان دلارام فراهم می کرد ... هنوزم این خصلت رو بابا کیان دار ها
دخترک غرق در خاطراتش گفت

_کلان این اخلاق بابا کیان ، هیچ کسی رو اندازه خودش قبول نداره برای سر کشی
کردن از قالی و کارگرهای قالی بافی ؛ تا وقتی که من اونجا بودم و مطمئنم تا همین
حالا شم خودش سر کشی میکنه دخترک چشم های ستاره باران دلارام را به یاد
آورد

و ادامه داد_ مامان دلارام میگفت آخرین باری که اومده بود

ابریشم بده و نقشه های اضافه ی رو بیره ، حالش جلوی در خراب میشه و بابا
کیان....

_به کمک بابا کیان و همسایه کناری شون مامان دلارام رو میبرن درمانگاه ،
وقتی دکتر اشتباهی

شرح حال مامان دلارام رو به بابا کیانی که هیچکارش بوده ، میگه بابا کیان از همون روز
بیشتر حواس شو میدده به مامان دلارام

دخترک برای مادرش خوشحال است چون هنوز هم گونه های سرخ و گلگون مادرش
را به یاد دارد وقتی که از آن روزها و مردانگی بابا کیان تعریف می کرد _این رفت و
آمد هر روز ، باعث شده بود مامان دلارام استراحت مطلق شه و بابا کیان

دخترک برای رفع سوظن از بابا کیان حق به جانب گفت_ نه اینکه با بابا کیان تنها بیاد به
دیدن مامان دلارام ها نه ... اصلا ... مرد تر از این حرف ها بود تو خونه ی

یه زن تنها و نامحرم پا به بزاره

چقدر این لحظه قشنگ است که هم برق اشک چشم های سیاهش و هم لبخند و
خوشحالی روی لب هایش با هم نقش بست و از خاطرات مادرش می گوید

از اینکه روزگار ، گاهی به بهتر شکل چرخ دنده های زنگ زده اش را ، روغن کاری میکند و برای تو آن را می چرخاند و آنچه می خواهی می شود دخترک با تمام خوشحالی برای مادرش که هم چنین سرنوشتی را دارد ، ادامه داد

_اینکه بابا کیان یه خانم حمیرا که سن زیادی هم داشته و تو کارگاه قالی بافی حواسش به تازه کارها بوده رو هر سری با خودش میبرد تا حواسش به مامان دلارام باشه

دخترک با ذوق شیرینی رو به سعید مسکوت ولی شنوا گفت

_باورت میشه اون موقع ها بابا کیان به خاطر اینکه مامان ناراحتی نکند قالیش عقب افتاده خودش

میشست پشت دار قالی و میبافت...چشم های ذوق زدی و نوع گفتن دخترک دلبری شد

و به دل مرد جوان نشست و جا خوش کرد

_تا روزی که من به دنیا بیام به قول مامان دلارام، شش دانگ حواس بابا کیان فقط

به قالی و مایحتاج زندگی مامان دلارام بود و بس

دلش برای تنهای مادرش مالش رفت ولی هنوز هم برق رضایت از سر گذشت

مادرش در چشم هایش پیدا است

_تا اینکه مامان دلارام اولین روزهای اردیبهشت

حالش خراب میشه و شماره تنها کسی که میدونست هر وقت روز یا شب بهش زنگ بزنه و

بدون فوت وقت خودشو میرسونه همین بابا کیان بود...

سعید به یاد آن روز خندید و دخترک ترس از برداشت سعید با شتاب شروع کرد توجیح کردن _مامان دلارام می گفت ، خاله حمیرا همیشه می گفت این لطف و مرهمت شامل حال همه ی کارگرهای بابا کیان میشه ؛ به خاطر همین خیال مامان دلارام راحت بود که اون وقت شب به بابا کیان زنگ بزنهاينکه دختری از خوشبختی مادرش حرف بزند خودش به تنهای بزرگ ترین خوشبختی است

_مامان دلارام گفت ، اون شب بابا کیان تا خود صبح تو بیمارستان پشت در اتاق منتظر به دنیا اومدن من بوده و با دیدن من بوده که دلش می لرزه دخترک با اشتیاق بیشتری ادامه داد

_به محض اینکه مامان دلارام سر پا میشه...

دخترک لبخند شیرینی زد و به یاد شوق گفتن مادرش که با چه حال دل ریزی این حرف ها را می

زد ، ادامه دادمامان دلارام میگفت ، وقتی اومد ملاقاتش با یه

دسته گل بزرگ و یه ساک دستی که توش هم لباس برای مامان دلارام بود و هم برای من...

خنده ی ریز دخترک سعید را به وجد آورد برای به

حصار کشیدن این نازک تن دلبر

_مامان دلارام می گفت خیلی قلدور موبانه وایستاد رو به روم ، دست کرد تو جیب
کتش و شناسنامه اش رو در آورد و گذاشت رو ساک لباسا دخترک هم دوست دارد
سرنوشتی به قشنگی

مادرش داشته ، باشد با ذوق گفت_ به مامان دلارام حکم کرد که از این به بعد من
سایه سرت و تو سایه سار قلبم میشی ... نه نشنوم چون تو کتم نمیره ، حالا هم
پاشو خود تو جمع و جور کن بریم ، بشینیم سر خونه زندگیمون ، خسته شدم از
این دو بام و هوا

مامان دلارام می گفت وقتی بابا کیان این حرف رو میزد صورتش از تعصب و
ناراحتی سرخ سرخ بود _اینکه قبلاً تو روت نگاه نمی کردم به خاطره این بود که
هنوز اسم یه مرد روت بود اما حالا که این

بچه به دنیا اومد پس دیگه عده به گردنت نیست ومیشه تو روت نگاه کرد و بهت بگم فقط
یه انتخاب

داری اونم من....

نوبت محضر گرفتم از این جا یه راست میریم محضر

...

.

مامان دلارام میگفت(_ اصلا مهلت نداد من حرف بزnm یا اعتراض کنم یا

بگم نه من کجا شما کجا ، همچین که خواستم نه بیارم رو حرفش از مچ
دستم گرفت) آقای کیانی با خون سردی تمام گفت
_ (فقط تو میگی چشم ... پاشو کمکت کنم تا آماده شی)

سعید خوب می فهمید خون سردی آقای کیانی تا چه حد اجبار دارد و خودخواهانه
است درست مثل ... مامان دلارام می گفت ، از مرام و مردونگی بابا کیان از اینکه
چشم هاش هیچ وقت به خطا نرفت و همیشه حواس جمع حواس جمع بود رضایت
داد

سعید خوب می فهمد دخترک
ادامه داد

_ برگشتن به همون خونه ای که مامان دلارام کرایه کرده ، بود ... وقتی می رسه
خونه فهمیدم تو این دو و سه روزی که خونه نبود تمام وسایل خونه عوض
شده تا جلوی چشمش نباشه خاطره های تلخش (_ صبرم جواب داده و زندگی روی خوشش
رو بهم نشون داد با برکت حضور تو شاه دخترم) دخترک که بغض گلو گیری از دلتنگی و
غریبی در گلویش جا خوش کرده به سختی آب دهانش را فرو داد گفت
_ مامان دلارام میگفت همچین که سراپا شده و تونست خودش به کارهای خودش
برسه بابا کیان سور و سات عروسی به پا شد و هیچ کس به روم نیاورد که من یه زن
بیوه با بچه ی تو حصارم له عقد پسر شون در اوادم ولی بعد از اون شب فقط یه نفر به
دیدن شون به خونه ی مشترک شون رفت برای

عرض تبریک ...سعید لبخندی محوی زد که دخترک دید و ادامه داد

_برادر بزرگه بابا کیان با خانواده اش به دیدن شون رفت بودن

مامان دلارام می گفت

_ (تازه اون موقع بود که فهمیدم با چه خانواده ی اصل و نصب داری وصلت

کردم)

دلارام چقدر خوشحال بود از گفتن آن شب مهمانی

و شب های که با آقای کیانی زندگی می کند(_ صدای خنده های بلند کیان رو وقتی می

شنوم

باور نمی شدم این همون مردی که هیچ وقت روی خوش و بش ازش ندیدم قبل

از محرمیت اصلا از زمین تا آسمون فرق داره)

دلارام آن شب خیلی با دخترکش حرف زد و با تمام عشقش از آرامش زندگی اش

گفت و دخترش را مجاب کرد تا بفهمد و درست رفتار کند ، ولی آخرش آنچه که

نباید شد...

دخترک با تمام ایمانش گفت_مامان دلارام الان خوشبخت ترین ، زن روی زمینه

، چون بابا کیان و دارد ؛ بابا کیان به خاطر مامان دلارام چشما شو روی همه بست

و از زنجان زد بیرون و رفت قم ساکن شد هر چی مامان دلارام خواست مانعش

بشه بابا کیان قبول نکرد حکم ، حکم بابا کیان....

دخترک خسته و بی رمق روی زمین کمی بیش از
حد راحت تر نشست و انگار که بخواد چون پیر زنها پاهایش را دراز کند تا از درد و یا خواب
رفتگی پاهایش را نجات دهد
نفس عمیقی کشید ولی هنوز هم مستأصل است و نگران
نگاه دخترک فراری است از این که به سعید خیر
است

_تمام این مدت من همه ی اتفاقات رو هزار بار مرور کردم ، بالا و پایین کردم ولی هر
هزار بارش فهمیدم من دیگه خونه ی بابا کیان جای ندارم و دوست هم
ندارم پیش شاهین باشم ؛ از اولشم اشتباه کردم دخترک با تمام صداقت خیره در چشم های
سعید با اطمینان گفت

_تنها جای که بعد از خونه ی بابا کیان احساس امنیت و آرامش می کنم فقط
همین ، جا است دخترک مردد است برای گفتن حاجت قلب گرفتارش و تنها
سربسته به دل گرفتار عاشقش اشاره می کند

_از وقتی که یادم ، اومد کی هستم و کجا و تو چه خانواده ی بزرگ شدم هر وقت با
شما رو به رو شدم

یاد بابا کیان افتادم برق چشم های سعید چیزی نیست که دخترک

خجالت زده آن را نفهمد با شرم شیرین و دلبری

نگاه دزدید

دخترک با حیا ذاتی اش کمی در خودش جمع شد و با لحنی که سرشار از عذرخواهی و خواهش است، ادامه داد

_میدونم این خود خواهی ها...

میدونم ، این کار درست نیست...

ولی ترسیدم ، از حرف های که با درخت صالح زدید ...ترس به جونم افتاده ...دخترک

خجالت زد نیم نگاهی سرشار از قدردانی به

سعید انداخت و تشکر آمیزی گفت

_تمام حواستون خلاصه میشه ، تو امنیت م... من ؛ به خاطر همین این بار خودم ، خود

خواسته چشمامو بستم روی تمام خاطراتم و فراموش کردم هر چی که قبل از شما بوده و هست.

من تصمیم خودمو گرفتم ، بدون اینکه نظر شما رو در نظر بگیرم ، میدونم براتون مسئولیت داره و اینکه باید یه روزی جواب پس بدید ولی با این حال دوست ندارم

از اینجا برمهنوز هم وقتی بعد از این ها واگویه کردن راجب

نخواستنش ، می خواهد حرف بزند ولی بغض امانش را می گیرد

_دوست دارم که برگردم ولی میدونم و مطمئنم کسی منتظرم نیست که اگه منتظر بودن ، حداقلش این بود که نگرانم بشن و دنبالم بگردن...

دخترک دوست ندارد ، همچنین اتفاق بیفتد حتی گفتنش هم برایش سخت و سنگین است ولی به ناچار برای این که خیال سعید را راحت کند از اینکه

سر بارش نمیشود ادامه داد_ من میتونم همین گوشه کنارا زیر سایه تون ، تحد

امر شما زندگی کنم بدون اینکه برای زندگی خصوصی تون مشکلی داشته ، باشم ... شما حق زندگی بدون تنش و درگیری دارید

دخترک مغموم که از نگاه سعید فراری است نیم نگاه غم انگیزی به سعید انداخت و گفت

_همین که بدونم اینجا زیر سایه تونم ، برام کافیه...

سعید در تمام مدتی که ، دخترک با شیرین زبانی حرف می زند به این فکر می کند که اگر بفهمد، سعید کیانی کیست و چه نسبتی با او دارد باز هم همین قدر غمگین است یا رفتن را به ماندن ترجیح میدهد!...

اینکه اگر ، دختری که ، رو به رویش نشست و در چشم هایش خیر شد و حرف از جدایی و رفتن یا نرفتن میزند...

می خواهد به او بگوید ، تو حق انتخاب نداری جژ ماندن و این اجبار یا انتخاب چیزی است که در

چشمانت فریاد میزند سعید دوست دارد فریاد بزند و بگوید تو حق نداری بعد از دو سال که ، کنار هم و با هم بودند و با هم خاطره ساختن و در این حال نجابت به خرج دادن ؛ حالا تو مرا رها کنی ، و برای خودت زندگی را جور دیگری و بدون من پیش ببری

سعید می خواد صورت دخترک را با دستان بزرگش قاب بگیرد و با حرصی که در حال سوزاندن جاننش است ، فشار دهد و واو به واو حرف هایش را به دخترک دیکته کند

_تو جراثت اینکه منو ول کنی و از این جا ببری رو

نداری یعنی نمی زارم که ببری ، مگر اینکه دلتباهام نباشه ؛ اگه دلت هم ساز من باشه و پاهات نباشه ، من پاهاتو قلم می کنم

سعید با دیدن حال و روز دخترک ، در حال بررسی کردن ، است که آیا وقت آن رسیده که بگوید!...

_سعید کیانی ، همونی که تو به اون بابا کیان میگی عموی کوچک منه...

سعید با ترس فرسایش گر دست و پنجه نرم می کند و از واکنش دخترک می ترسد

ولی با این حال دوست دارد دخترک رو به رویش به داند ، اینکه آن روز در هوای گرم تابستان عمویش شیرینی به دست به خانیشان آمد و بدون مقدمه

چینی از پدر و مادرش خواست که فقط بنشینم تا راجب دلارام فقط حرف
بزند...

هیچ کس حواسش نبود که در آن گوشه کناری پسر بچه ی تمام حواسش به گفته
های رد و بدل شدی بین آن هاست
عمو سعید اصلا برایش مهم نبود برادر بزرگترش وقتی راجب دلادام تحقیق کرد
چه گفت...

یا اینکه خانوادهاش نسبت به این ازدواج دیدگاه
مثبتی ندارند و تنها قول دادن که یک مراسم آبرومند می گیرند و بعدش باید از آن ها دور
شود و شد!...

سعید کیانی تصمیمش را گرفته ، بدون دلارام نمی توانست نفس بکشد چه برسد
به زندگی کردن...

دلارام تنها زن ، زندگی اوست

در آن روز گرم تابستان همه با هم به خانه مشترک
عمو سعید و دلارام خانم رفتن و سعید اولین بار دخترک تازه متولد شده را ، در
حصار گرفت و با شیرین زبانی گفت....

_اسمش چیه ، عمو

آقای کیانی نگاهی به برادرزاده شروشیون انداخت در زمان تولد این فرزند شیرین زبان ، همگی متفق القول بودند چون این ورجک ، ته چهره ای شبیه آقای کیانی دارد ، پس نام سعید را هم داشت باشد

نور علی نور می شود آقای کیانی ، آخرین اولاد ذکور خانواده بزرگ کیانی

است ، پس به تب خواه ناخواه همه او را بیشتر از بقی دوست داشتن

آقای کیانی که ، کنار دست سعید نشست ، بود...

سعید و دخترک نوزاد را به حصار گرفته و گفت _به نظرت چه اسمی برای این

خانم خوشگله بزار که بهش بیاد و هیچ کس یادش نره

سعید در اوج کودکی نگاهی به صورت شیرین نوزاده در حصارش انداخت و بعد با

تمام کودکی اش گفت

_قاراتلمه خندیدن و سعید حق به جانب گفت

_خنده نداره که ، بین موهاش چقدر سیاه ؛ سیاه

....سیاه مثل آسمون تاریک برق

آقای کیانی ، نگاهی به حقیقت در حصار سعید برادر زاده اش افتاد و جواب

داد

_نه بابا اینم شد دلیل ... آخه همیشه...

سعید با بی تفاوت در اوج کودکی حرف آقای کیانی

را نیم کرد۔ من قاراتل صداش می کنم ، چون قاره (.ترکی

سیاه) شما هر چی دوست دارید ، صداش کنید درست روز بعد آقای کیانی با شور و

حال خاصی به ثبت احوال رفت تا برای دخترک شناسنامه بگیرد و چقدر آن لحظه

شیرین و قشنگ بود ، وقتی که متصدی ثبت احوال پرسید

۔(نام انتخابی قاراتل و نام پدر سعید کیانی درست

(؟

سعید غرق در خاطرات شیرین کودکی اش خیر به

دخترک لبخند زد آخرین خاطره اش مربوط به لحظه ی بود که ، سفت

و محکم دخترک را در حصارش گرفت و گونه اش را محکم و شیرین شکوفید تا جایی

که عمویش با شوخی و خنده پشت گردن زد و گفت

۔پدر صلواتی ، جلوی چشمم چرا دختر مو اینطوری می چلونی

سعید آن روز تخس و پرو جواب داد

۔خوشم میاد ، خوشگله اصلا دوس دارم مال من شهآن روز هم مرغ آمین ، آنجا کنار دست

سعید با لبخند ایستاده ، بود

آقای کیانی سعید را در حصار گرفت و گونه های گوشتی اش را کشید و گفت

۔(اگه بهت دختر ندم چی ، تو دماغ عموی کله خرابت..؟)

سعید که این روزها راجب خدا بیشتر می شنود و شگفت زده می شود ، در اوج
کودکی حرفی زد که

مرغ آمین شنید و با لبخند فاخر آمین گفت (_ کاری نداره که ، الان به خدا میگم ، خودش
میاره

میزار حصارم ، شما هم نمی تونید ، بیاید ببرید منم تو خونه م قایمش می کنم) ...

همه با هم خندیدن ، آقای کیانی با تشر که لحن سرخوشی دارد گفت

_ (هوی بچه ... تو سیبیل منو چون تاریک نمیبینی یا کلا آدم حساب نمی کنی ؛ بزار
سیبیل ت در بیاد ، بعد به رسم و رسوم آبا و اجدادیمون بزن جاده خاکی ... و برای
من شاخ و شونه بکش)...

سعید که نوزاد را در حصار داشت ، دخترک را سفت

در حصار گرفت و با تخری گفت (_ حالا که حرف بد زدی ، انقدر تو خونه ام نگرش
می دارم ، تا دلت براش تنگ بشه اون موقع به خاطر این که بینیش اجازه میدی که
مال من شه)...

مرغ آمین زانوی ادب زد و در آن لحظه که درهای آسمان باز بود ، آمین گفت

سعید به این فکر میکند که چطور در اوج کودکی آرزو کرد و حالا در اوج واقعیت به
آن رسیده سعید دلبسته به صورت گیج و مبهوت دلارام لبخند زد دلارام با دلواپسی از
رفتار سعید ، دستش را مقابل صورت سعید مدام تکان میدهد

سعید ، خیلی خوب ، تمام حرف های دلارام را شنید و بعد از کلی بالا و پایین کردن راجب برخورد آقای کیانی گفت

چطوری نگرت دارم!!؟

دخترک مبهوت هومی از سر نفهمی رفتار سعید گفت ولی رفتار جنون زده اش دخترک را ترساند دخترک محتاطانه کمی عقب رفت و در خودش جمع شد و از این که با سعید در این کلبه تنها است و چه حرف ها که نزد بدون اینکه حواسش باشد زمزمه کرد

عجب غلطی کردم با این یاردان قُلی تنهام...

سعید زمزمه دخترک را شنید و خودش را به

نشنیدن زد ...دخترک که سعی دارد وحشت ش را پنهان کند نگاه

ترسیداش را از سعید برداشت و به فضای بیرون اتاقلک داد و دنبال راه نجات است

ولی چشمان خندان و لبان مزین شده، به شادی و صورت بشاش سعید چیزی به غیر از آزار و اذیت را دارد

سعید به سمت دخترک خم شد دخترک ترسیده ، کمی به عقب رفت...

عقب رفتن دخترک یک واکنش غیر ارادی و کاملاً نا

خواست است... ترسی ندارد و نیست که دخترک در آن فرو رفته و

فکر کند شاید آبرویش و یا امنیتش در خطر باشد...

ترس دخترک از این است که قلب معتلاطمی که در

شانه اش با این همه هیجان و شور و حال می تپد را سعید نشنود

نگاه شور انگیز سعید حال دخترک را وخیم تر از قبل کرد

طوری که قلب بی نوای دخترک می خواهد قفسه ی شانه اش را بشکافت و بیرون

بزند

قبل دخترک می خواهد فریاد بزند و بگوید... نه ، تو این حرف رو نزن من کم عقل خامی

کردم و گفتم و این ، روزها دیوانه وار تو رو دوست دارم پس بیشتر از این مجنونم نکن...

قلب تپنده دخترک می خواهد که سعید حصار باز کند و در حصارش چون طفل

شیر خوار جا خوش کند و با مکیدن جانش ، بگوید

_می خوام اینجا باشم حتی اگه تو نخوای بمانم و تو رو را واردار کنم که همیشه

چون نوزاد محتاج

پستان مادر حفظم کنی دخترک ، که این روزها قلبش زبان نفهم شده و خود

مختار شد و به حرف نمی رود و اصرار میکند به هزار روش...

_رسم و رسوم موندن ، پیش خود تو ، بهم بگو...

یادم بده ؛ من رسم و رسوم تو رو از بر میشم و میمونم چون تو رو دوست دارم

دخترک می شنود که قلب بی آبرو صدایش را بالا می برد و هیچ ابای ندارد همه صدایش را بشنوند _دوست دارم اینجا رو ، پیش تو بودن و کنار تو،

درست چفت دستت بودن و ، بمونم...؟!سعید که هنوز خیر به دخترک است باحال

سرمستی زانو به زمین زد و همچون کودکان چهار دست و پا به سمت دخترک شروع کرد به راه رفتن...

دخترک ترسید تا خواسته به کمک دستهایش همانطور که نشسته ، عقب تر برود فهمید که بیشتر از آنچه فکر کند رسوا شده دخترک عقب ... عقب میرود

سعید با حال مسرت بخشی چهار ، دست و پا راه

افتاد تا جایی که دخترک پشتش به در کلبه ی باز،

برخورد کرددخترک، که به در باز کلبه تکیه داده و کمرش با لبه

ی باز در اتاقک چوبی مماس است ، نیم نگاهی به سعید و بعد به بیرون کلبه انداخت

سعید با دیدن در باز کلبه ، چشم هایش را بست و نفسش را با حرص فوت کرد

نفس های عمیق اش نشان از عصبانیت دارد...

سعید با نفس های عمیق شروع کرد به آرام کردن خودش و جوش و خروشی که در جانش چون آتشفشان در حال فوران کردن است و اگر حواسش نباشد خاکستر می کند مرغ آمین مرغ با گوشه چشمی که پر از تذکر و اخطار است خیره به سعید لبخند محوی زد ، تا سعید به خودش بیاید....

سعید وارفته نشستدلارام با دلهره دست و پایش را جمع کرد و دامن پهن شده روی زمین را زیر پاهایش برد و کمی بیشتر به لبه ی در باز اتاق چوبی تکیه داد سعید چیزی در چشم های دخترک و پشت آن همه سیاهی براق دید...

هزاران فریاد ، از دوست داشتن و دل بستن...

_همه اینای که گفتی رگ و راست و درست..

حالا من می خوام تو رو نگه دارم!

چطور نگهت دارم...

نمیتونم... نمیتونم ازت دست بکشم

اگه الان این در لعنتی بسته بود ، مطمئن باش نفر

سوم زیر این سقف خود شیطون بود و بس!سعید ترسید از وسوس های جان سوز تمام

التماس

ش را در چشم هایش ریخت و خیر به دخترک گفت _قاراتل بهتره همین الان
پاشی بری کلبه ، پیش بی بی قشنگ ، چون نمیتونم بهت قول بدم اگه اینجا باشی ،
آخرین شب چطور روز میشه...

سعید با چه لذت شیرینی پرده برداری می کند از حقیقت جانش در مقابل
دخترک شوریده

_من یه بار تو رو شکوفیدم!

یه بارم تو منو شکوفیدی ! یادته سر مزرعه روزی که نگفتی تنهای و چرا من پیشت نیست

... یادته دخترک پر از خجالت نگاه دزدید چون خوب به یاد

درد آن روز شیرین را همان روزی که خودش لب های سعید را سر مزرعه

شکوفید و بعدش جنگ بزرگی سر گرفت سعید گفت

_شیرینی اون شکوفه انقدر وسوس انگیز که همیشه از خیرش گذشت

عذاب وجدان است یا مردانگی معلوم نیست ولی

سعید و مرامش قبول نمی کند که دست درازی کند_شکوفه اون روز هنوز زیر دندونمه ،

هنوز طعمش رو لبامه و مطمئن باش برای چشیدن و به دندون

کشیدن این طمع لحظه به لحظه مشتاق ترم...

نگاه مملو از حرص و خودخواهی را روانه دخترک کرد و گفت

_هنوز فرصت هست ، پاشو برو تا من خوب فکر کنم بینم این بابا کیان تو رو
چطور باید راضی کرد

دندان روی لب کشید_ تا دست از سر یه دونه دخترش برداره و اجازه بده
که محرم من و دل بی قرارم شه تا من بتونم از شهد وجودت زندگی مون رو شیرین
کنم

_سعید انقدر با خودش حرف میزنه ولی نگاه خیره اش دخترک را کاوش می کند

_من دارم به این فکر می کنم که چطور برگردم خونه حاج مرتضی ، بهش بگم من ،
پسر ارشدت همونی که می گفتمی از دیوار خونه آقا فتاح بالا رفته ، اما نرفته بود

سعید حرف میزند ولی دل شکست و غمگین است از اینکه کسی باورش نکرد_همونی که
گفتمی رو ناموس آقا فتاح خیمه زده ولی نزد و شما دیر فهمیدید

سعید سرش را به تاسف تکانی داد و گفت

_همونی که برادر ، کله خرم یاسر

مکثی کرد و دل شکست تر از هر وقت ادامه داد _همونی که چشما شو رو برادر
بزرگ ترش بست و

گفت تو چشمت دنبال ناموس من بوده ولی نبودسعید رو به دخترک به دیوار تکیه داد و
یک پایش

را از بی رمقی دراز کرد و با نگاه پرسش گرش ادامه داد

...برم بهش بگم ، دل بستم به دختری که باباش مثل یاسر کله ش خراب و
مطمئنم به من دختر نمیده قیافه متحیر و گیج دخترک لبخندی هر چند کوچک
ولی کنج لبش خواباند و با همان لبخند کوچک ادامه داد

...ولی بهش میگم تو هم مطمئن باش ، انقدر این

دختر رو اینجا نگه میدارم تا دل عمو سعید یا به

قول تو بابا کیان تنگت شه...دخترک گیج تر می شود و سعید راضی از این شرایط گفت

...راضی شه دخترش محرم شه و گر نه انقدر نگرش میدارم تا از دلتنگی دخترش ،

کله اش به کار بیفته و اجازه محرم شدن بده تا مال من شه تا اونم بتونه دخترش رو

بینه...

دخترک هیچ چیزی از حرف های سعید را نفهمید جز نامش و کلمه ی عمو

را...

هنوز هم گونه های قاراتل از شرم دخترانه و حرف های سعید سرخ و تب دار است

و با رسیدن به کلبه و با دیدن بی بی قشنگ به بهانه ی درست کردن روسری

مرتبش از چشم در چشم شدن با بی بی قشنگ فراری است

قاراتل پر از خجالت از تصور بی بی قشنگ سرش را پایین گرفت و بدون هیچ حرفی

راهش را به سمت

اتاقش کج کرد ؛ فکرش را هم نمی کرد بی بیقشنگ از گلناز و حیدر ، دست کشید و به کلبه آمد باشد

هنوز به چهارچوب در اتاق نرسید که بی بی قشنگ با سوالش قاراتل را بیشتر از قبل در خجالت زد کرد _مادر تو که میخوای بری به شوهرت سر بزنی ، چرا دست خالی میری آخه...

بی بی قشنگ از جا بلند شد و به سمت قاراتل قدم

برداشت و مصرانه ادامه داد_هیچ وقت این طوری نرو ،یه چیزی دست می

گرفتی با خودت می بردی ؛ یه چایی.... یه لیوان آب خنکی ... دوغی.... شربت

قاراتل با حس اینکه بی بی قشنگ نزدیک تر می شود ، بدون اینکه برگردد ، گونه

های سرخ اناری اش را دست کشید و نگاهش را پایین تر انداخت و دست روی

دستگیری گذاشت برای باز کردن در اتاق عجله ی بیشتری خرج کرد و همزمان

جواب بی ربطی داد

_خیلی خسته ام ولی کاری داشتی حتماً صدام کن

...شب بخیر بی بی بی بی قشنگ با گوشه لبخندی پر منظور سری تکان داد و نجوا گونه

جواب داد

_شب و روز تو هم بخیر ؛ ان شاءالله بشه قبل مُردنم شما رو زیر یه سقف بینم

مرغ آمین در همین حوالی آمین بلند و بالای رو به آسمان بیکران می گوید

قاراتل که وارد اتاق شد در را آرام بست و در حالی که دستانش پشت کمرش است به در تکیه داد و نفس گره شده را با دم عمیقی آزاد کرد همه چیز در هم شده!
حس شیرین و حس بلا تکلیفی و

سردرگمی چیزی مثل خوره جان قاراتل را میمکد!...

اینکه هنوز هم با سعید نسبتی ندارد!...

خودش را پوچ و توخالی احساس می کند!...

تمام قدرت و جسارتش را در بودن با سعید تصور کرده!...

حالا بعد از دانستن اینکه هیچ نسبتی با هم ندارند، همه ی حس هایش را ویران

شد و زیر آوار میبند قاراتل رو به آینه ایستاد و به دخترک پژمرده درون

آینه لبخند بی جانی زدگره روسری اش را باز کرد و روی تخت کنار پنجره

انداخت و سرش را با بی حوصله گی تکان داد و موهای رها شد از گیره ی سر طلایی

را آزاد کرد موهای بلند سیاه رنگ براق، چون آبشاری خروشان به رقص در آورد و

ندید پسری را، که در قاب پنجره چطور از این آبشار سیاه رنگ براق سقوط کرد

قاراتل بی توجه به پنجره باز اتاقش که رو به پنجره باز اتاق سعید است نفس عمیقی

کشید و بُرس لاکی رنگ را از روی طاقچه برداشت و شروع کرد به شانه زدن بغض خانه

خراب کن دوباره چنگ انداخت به راه نفس تنگ شده ای، قاراتل!...

دخترکی که مبهوت و متحیر از تمام نداشته هایش و سرابی که تمامی ندارد و در

آن اسیر شد و تمام راه های فرار بسته، است!...

بغض شکست و شروع کرد دانه دانه اشک ریختن تا شاید نگاه پثرمرده اش سیراب شود و جان تازه بگیرد قاراتل رو به دخترک درون آئینه لب زد

_فکر اینجا شو نکردم ، که تو این دنیا به این بزرگی

به اندازه یه ارزنم ، جا نداشته باشم پشت دستش اشک های نم زده را پاک کرد و باز هم شروع کرد به شانه زدن

_وقتی فهمیدم ، حافظ مو از دست دادم اینقدر شکسته نشدم که حالا با فهمیدن اینکه ، نه بابا کیان ، بابام و نه سعید ، ش....

خنده تلخ قاراتل آئینه را هم شرمنده کرد

_من فقط دو تا مرد درست و حسابی ، تو زندگی

بود که بهشون دل بستم پوست خندی غم انگیز زد و با دلمردگی لب زد

_خوب که اونم از توهمات من نشعات گرفته و یه جورای آشنای ، غریبه اند...

قاراتل محو آئینه ، تازه به یاد آورد و شروع کرد اتفاقات چند دقیقه پیش را موشکافانه بررسی کردن و با بی حواسی هنوز ، برس لاکی رنگ روی موهایش می کشد قاراتل با چشمهای گرد شده و گیج خیره به آئینه نزدیک شد و از دخترک خوشحال درون آئینه پرسید_ من که اسم مو نگفتم ، گفتم !؟

سعید از پنجره ی باز اتاقک چوبی خیره به رفتن قاراتل پیروز مندان لبخند میزند
و تا قاراتل در کلبه

را باز کند و وارد شود نگاهش را برنداشت سعید لحظه ی کوتاهی بی بی قشنگ را در قاب در
به حالت انتظار دید و همراه با لبخند سرش را به نشانه ی احترام چند بار تکان
داد

بی بی قشنگ با محبت لبخندی زد و جواب سعید را با دستی که روی قلبش
گذاشت و جانمی که لب زد داد و پشت سر قاراتل در کلبه را بست...

سعید قصد بستن پنجره ی که رو به اتاق قاراتل است ، را دارد که با دیدن قاراتل که
در نیمرخ و رو به آینه ایستاده هر دو دستش روی بازی پنجره ی چوبی خشک شد
و با ولعی بیشتر خیره به قاب

پنجره کمی خودش را نزدیکتر کشید دست های مردانی که هر لحظه روی دو لبی پنجره

از هم باز شده ، با شور و حال شیدایی محکم تر می شود ، ناخواسته شامش را تیز
کرد از این فاصله به دنبال بوی آشنای دخترک خجالتی این روزها که عجیب و خیلی
ناباورانه برایش آشنا شده ، تیز می شود

اوضاعی قلب بی قرار سعید وقتی وخیم تر شد که

قاراتل روسری از سر برداشت و موهای بلند و سیاهش را چون آبشار تاب
میدهد و به پایین فرو میریزد

قاراتل چون افسون گران کار کشته ؛ بُرس لاکی رنگ را روی موهای سیاه براقش می
کشد و سعید را

لحظه به لحظه چون مسخ شدگان در دام نگه میدارد روزی که اوستا این پنجره را ساخت
وسواس

بیشتری خرج داد تا مطمئن شود که پنجره ها رو به هم هستند

آجر روی آجر سوار شد و تمام کائنات از آن روز تا به روز ، لحظه شماره ی کردند تا
در قاب این پنجره دلبری کردن معشوقی و مسخ شدنِ عاشقی را ببینند

سعید میخکوب و مشتاق خیره به پنجره لب زد

چطوری که همیشه یه دل سیر حصارت کرد و تو رو از

خودت طلب کرد ...سعید فرصت طلبانه در خیالش رهامی شود

دلبرش را مجبور کند پشت به او بایستد تا خودش آرام و لطیف ، شروع کند به
شانه زدن مو هایی که این روزها حکم شریان حیاتش را دارد سعید انسان است...

انسان جایز الخطا است....

سعید ، خیره به دخترکی که در قاب پنجره، ناخواسته دلبری میکند لب

زد

یه روز قبل از اینکه تو حصارم حسابی بچلونمت

موهاتو باز می کنم ، انقدر برس میکشم به موهات تا صاف و یکدست بشه ... بعدش مجبورت می کنم که صاف و ایستی تا ، به دل سیر نگات کنم هر وقت از دیدنت سیر شدم ، شروع کنم به شکوفیدنت...

سعید میداند خطا می رود ولی این دل زبان نفهم و بی منطق احمقانه رفتار میکند
_انقدر عطر موهاتو بو بکشم تا مست مست شم...

انقدر تو حصارم بچرخونمت تا دوباره گره بیفته به موهات...

سعید غرق لذت است از خیال بافی و رویا ساختنش _دوباره تو رو بزارم رو پاهام شروع کنم به بُرس کشیده به موهای که گره افتاده

لبخندش عمیق تر شد وقتی با تمام حرص خواستن ، ادامه داد
_تو هی ناز کنی ، من ناز تو بکشم...

وقتی هم که زبون مو نفهمیدی ، شروع کنم به قلقلک دادنت

همی با جان و دل گفت و ادامه داد_دلم می خواد سر انگشتم رو پهلوان برقصه ، اون وقتی که تو ناخواسته به خواسته ی من ، با آهنگ و ریتم خنده های من ، دلبری کنی و برام برقصی...

_میتونم ازتون یه سوال بپرسم؟اخلاق و رفتار سعید اینروزها به طور کل تغییر

کرده ؛ خودمونی تر و راحت تر از آنچه که فکر کند با او رفتار می کند
 سعید کمی به سمت قاراتل که روی تخت چوبی ، زیر درخت صالح نشسته ، خم شد و
 نگاهش به سر انگشتان قاراتل افتاد که ، در هم می چلاند لبخند شرورانه زد و با لودگی
 گفت

_جوووون دلم قارقا خودمی ، هر چی دوست

داری پیرسقاراتل در این روزها ، به این نوع مکالمه ی سعید خو
 گرفت ولی باز هم در دریای خجالت غرق می شود و قلبش بنای ناسازگاری می کند
 بزاق جمع شده در دهانش را فرو برد و پرسید

_من که اسم مو به شما نگفته بودم

سعید با خباثت نیشش را تا بناگوش باز کرد و دندان های یک دست سفیدش را به
 نمایش گذاشت و کمی بیشتر از حد معمول فاصله اش را با قاراتل کمتر کرد سعید
 این روزها بیش از حد دست از پا خطا می کند
 و چوب ختتش نزد نهی و منکر پر شده وهرچند آمین با گوشه لبخندی که گنجه لبش جا
 خوش کرد ولی به رفتار سعید ، چشم غره میروود ، بی فایده است
 ولی هیچ چیزی به اندازه قهه قهه ی آسمانیان از این رفتارهای پر از عاشقی سعید ،
 شیرین نیست...

شاید این اشتباه باشد محرم دل محرم جسم است!

ولی...

گاهی...

اوقات...

آدم های عاشق ، ناخواسته محو دلبری های معشوقه پا روی ممنوعه های خدا می گذارند ، مثل حال امروز سعید که بعد از یک هفته قایم موشک بازی های قاراتل با خودش الان اینجا کنار دستش نشسته و از او سوال های ریز و درشت دارد جواب قاراتل ، تنها جواب نیست...

_نه نگفتی ... ولی هر سوالی داری پیرس، هر سوالی اصلا هم خجالت نکش راحت و آسوده پیرس سعید جای کنار گونه های سرخ قاراتل شرورانه و با شیطنت لب زد _ولی قبلش باید یه کاری بکنی...

نیم گاهی به صورت سرخش انداخت ...قاراتل خیر به رو به رو و فراری از نگاه های خیره ی

سعید و سعید میخکوب منتظر عکس العمل قاراتل نگاه بر نمی دارد و کلمه به کلمه طوری که قشنگ بفهمد با ادا و اطوار گفت

_همچین مشی و محمدی و دلچسب از این لپ های آویزونت یه گاز محکم بگیرم ، تا دوباره یادم بیاد...

قاراتل به یکباره به سمت سعید برگشت و نوک بینی هایشان تماس به هم ، چشم در چشم خیره به هم شدند قاراتل با چشم های گرد شده و سعید با نگاه سرسار از تفریح چشم هایش را در حدقه چرخاند و زبانش را از گوشه ی لبش بیرون انداخت و لب زد

_من مُردم ... اصلا همین نوک فندوق تو ببوسم راضیم

قاراتل ناباورانه نوک بینی اش را نشان داد و متحیر لب زد

_دماغچشم های قاراتل پر از سوال های جور واجور است و

سعید خوب نگاهش را خواند ولی با مسخره بازی چشم و ابرویی بالا انداخت و گفت

_حالا که دارم ، دقت می کنم . گاز بگیرم بهترِ قاراتل شرمگین تا خواست فاصله

بگیرد سعید با اخم ریزی اخطار داد و قاراتل میخکوب شد و لبخند به لب سعید

نشست

_آخه تو چرا انقدر شیرین منگولی هانقاراتل با تعجب خودش را نشان داد و بدون اینکه

لب بزند از سعید پرسید ، منو میگی ، سعید مودیانه

نزدیک قاراتل شد

قاراتل با ترسی که پر از دلبری است کمی به عقب متمایل شد

سعید نیم نگاهی به دور و اطراف قاراتل انداخت و گفت

_به غیر از توی شیرین عقل ، کس دیگه ی این جا هست...

قاراتل سری به نشانه ی نه تکان دادو سعید موزیانه حرف را به جاهای که دوست دارد سوق می دهد

_من که مشکلی ندارم ، می تونم دو تا زن بگیرم ، تو مشکلی نداری با هوو سر کنی...؟! سعید با ظاهری ساختگی شروع کرد به فکر کردن _ولی گفته باشما ، خودتو اذیت میشی ها ، بدنی نگي نگفتیسعید که غرق خوشی از این سر به سر گذشتن قاراتل است ، خیره در نگاه گیج قاراتل با ناراحتی ساختگی گفت

_چی نکنه پشیمون شدی ، مگه خودت دو سال تمام رو مخم نبود تا تکون می خوردم خفتم می کردی می گفتی این چطور زن و شوهری ... هاان قاراتل بیشتر عرق شرم ریخت و نگاهش را دزدید سعید فاصله اش با قاراتل را کمتر کرد و اگر از خدا ابا نداشت قاراتل را در حصار می گرفت

_نگاه نگیر ... منو نگاه کن ...سوال های قاراتل همه بی جواب مانده ، قاراتل

خجالت کشیده تا خواست بلند شود ، سعید مچ دستش را از روی آستین محلی گرفت و گفت

_بابا قهر نکن بیا بشین بهت میگم

سعید ، قاراتل را به سمت خود کشید اگر قاراتل خودش را جمع نمی کرد الان در حصار سعید جا خوش می کرد

اگر سعید از خدا خجالت نمی کشید حتماً او را در حصار می گرفت و گونه های اناری اش را غرق شکوفه می کرد. بابام جان در اصل تو دختر عموی منی ؛ دختر آقای سعید کیانی همونی که بهش میگی بابا کیان، درست اسم منم سعید کیانی ولی با این تفاوت که من مجبور...

نگاهی به صورت حیرت زده ی قاراتل کرد و با لودگی ادامه داد

منم مجبورم بگیرم که نمونی رو دست زن عمو دلارام...

قاراتل ناباورانه وسط حرف سعید زده و گفت. یعنی تو پسر عموی منی ؟

سعید پوف کلافی کشید و لب زد. ای...

ای بابا زن گیجم نعمتی به خدا...

سعید باز هم ناخواست با انگشت شست و سبابه

بینی قاراتل را گرفت و با مسخره بازی ادامه داد. آخه دماغ فندقی تو چرا انقدر قشنگ

گیجی ؛ من

همین طوری یه چیزی گفتم تا دور هم روحمون رو شاد کنیم!؟

سعید نمیداند با همین کار و رفتارش چه انقلابی در جان قاراتل بی نوا به پا کرد و

قاراتل هر لحظه ترس از این دارد که نکند صدای تپش قلبش او را به رسوای بکشاند

سعید بینی قرمز شدی قاراتل را رها کرد و با مظلوم نمایی شروع کرد مرثیه خوانی
تمام رفتار و نمایشی که به پا گرفت تنها می شود به یک کمدی خنده دار

تعبیر کرد_ای بابا ، من چقدر بد بختم آخه کورم مگه چشمم

تو رو گرفته!

یعنی که چی ، من مجبورم تو رو بگیرم ! این انصاف بعد بیست و سی سال اذب اوقلی
بودن ... ای وای بر من ... ای شوم بخت سعید ... ای بدبخت سعید نگاهی تاسف که
هزار طنز و قهقهه پشت آن خانه کرد به قاراتل انداخت و سرش را بی چاروار تکانی
داد و از سر گرفت

_یعنی من ، مجبورم یه عمر توی نجسب و منگول

رو تحمل کنم چرا آخه...سعید چشم هایش را باریک کرد و شروع کرد به

وارسی صورت قاراتل نوع رفتارش پُر از لودگی و مسخره بازی است ، رفتاری که کم
کم لبخند خجالت زدی در صورت سرخ و اناری قاراتل انداخت و استفهامی شروع کرد
به نجوا کردن

_یعنی من مجبورم هر از گاهی که دلم خواست این دو تا لپ های آویزون تو یه گاز

به مشتت و آبدار بگیرم .. آخه چرا من انقدر خوب و کم توقعم... چرا ...چرااا ... ای

خدا ... ای بترکی دختر چرا تو انقدر خوش اقبالی

سعید مغرزانه شروع کرد به تعریف و تمجید کردن_ می بینی تو رو خدا ؛ من اینقدر مناعت

تب دارم، انقدر متواز...

اینقدر ایثارگر و از خود گذشتم .. آخه ای خدااااا

قاراتل در رویا سیر می کند و درکی از گفته های سعید ندارد فقط از این همه حرف های پس و پیش فهمید که سعید هم چون خودش خاطر خواه اوست، و تنها به دنبال ریشه و نصب ها می گردد و اینکه اگر سعید واقعا پسر عمویش باشد چقدر به این موجود دوست داشتنی ، نزدیکتر است

چیزی مثل خوره به جان مغز شلوغ و ملوغ قاراتل افتاد اینکه سعید او را دست انداخت یا می خواهد،

تاوان دو سالی که گذشت را اینطور تسویه کند قاراتل چه میداند ، سعید درست از لحظه ای که با

یاسر به خاطره نوع نگاهش به او گلاویز شد و به دنبالش تا قم رفت تا بفهمد چه سر و سری با هم دارند و از کجا هم را می شناسند...

سعید آن روز با عمو سعید ش که به خاطره ازدواجش با دلارام خانم برای همیشه زنجان و خانواده را قلم گرفت تا زندگی آرامی داشته ، باشد رو به رو شد...

همان جا بود که سعید اعتراف کرد که ماه ها است به دخترک فراموش کار ؛ دخترکی که همیشه پرتوقع و

پر از گلگی از قاب پنجره چوبی چشم به راهش میمانده و هر وقت که دیرتر از وقت موعد به کلبه

برسد با اخم و تخم و اگر به موقع به کلبه برسد با لبخندی شیرین و خواستنی از او استقبال می کند سعید آن روز به دنبال آقای کیانی به حجره رفت و بعد از کلی بالا و پایین کردن وارد حجره شد...

آقای کیانی با دیدن سعید اول ریزبینانه نگاهش کرد و بعد ناباوران گفت
 _ (پدر صلواتی خودتی؟! پسر حاج مرتضی...) آقای کیانی و سعید محکم و مردانه دست در دست هم گذاشت و بعد از سال ها دوره ی سفت و محکم یک دیگر را به حصار کشیدن سعید با شوخی گفت

_ (بله سعیدم یه نشون از شما توی طائفه ی کیانی ها که هر وقت ، دل شون هوای شما ما رو کرد یه زنگ به ما بزنه تا از دلتنگی در بیاد)

وقتی برای خوردن ناهار به خانه رفتن و زن عمو

دلآرامش را دید...سعید اصلا فراموش نکرده ، آن لحظهای که زنی با

صورت پر از غم و اندوه و لبخندهای ساختگی مقابلش ایستاد و به محض اینکه فهمید سعید پسر حاج مرتضی و شیرین بانو مهمان خانه اش است ، از گل از گلش شگفت و چه استقبال گرمی کرد...

سعید با لبخندی که به روی قاراتل زد یاد آن روزها و هفته های که در قم در خانه عمو سعید ش مهمان بود را به خاطره آورد

عمو سعید ش نم پس نمی داد و هر وقت حرف یا سوالی به قاراتل مربوط میشد بحث شروع نشد تمام می شد تا اینکه به بهانه ی در خانه ماند تا با زن

عمو دلارام تنها صحبت کند... سعید پرسید و در صندوقچه ی اصرار دلارام خانم باز شد...

سعید با کنایه در حالی که استکان چای به دست دارد ، گفت

_چطوری است زن عمو ! این عموی ما روز به روز اخلاقش خوشگل تر و مجلسی تر

میشه... دلارام با چهره ی پژمرده ، لبخندی مودبانه زد و گفت

_به دل نگیر سعید جان ، ناراحتی عمو جان شما از جای دیگه است و من بهش حق

میدم ، که دلخور باشه

سعید خم شده استکان چای را درون سینی که روی میز است ، بگذارد با شوخی و

خنده پرسید

_نکن قبل از اومدن من اختلاف تون شده ... از شما بعید با این کمالت سر به سر ما

کیانی های بی

اعصاب بزارید دلارام با نفس عمیقی که کشید رو به سعید گفت

_نه قربونت بشم ، مشکل جای دیگه است ؛ از زندگی من چی میدونی ، رو

نمیدونم...

قبل از ازدواج با عموی شما من به زندگی ناموفق داشتم و قبل به دنیا اومدن

دخترم از هم جدا شدیم و تنها حامی من...

دلارام به یاد آن روزهای قشنگ لبخندی زد و ادامه داد

_کیان جان بود ؛ بر اش قالی می بافتم نه فقط من، حامی همه بافنده هاش ، الانم
همین طوری تا

خودش سرکشی نکنه و از حال و روزشون باخبرنشه خونه نییاد و تا مشکل شون حل نکنه
آروم و قرار نداره

دلارام پر از دلتنگی از نبود قاراتل گفت

_یادته سعید جان ، وقتی با حاجی و حاجیه خانوم اومدید ، دیدنمون؛ دخترم
موهاش مشکلی بود!

سعید چه خوب همدم حرف های تلنبار شده ای دلارام شده ؛ با لبخند
جواب داد

_همون بلای شرقی که من بهش میگفتم قاراتل! دلارام ناراحت و دلتنگ از نبودن قاراتل
جواب داد _آره عزیز دل شیرین بانو ؛ زندگی با کیان جان خوب نه عالی بود ، تا اینکه دو
سال پیش نمیدونم شاهین از کجا پیداش شد و اوضاع خونه ی ما روز به روز بدتر شد تا
اینکه شاهین شکایت کرد از اینکه حضانت قاراتل رو بگیر

سعید میبیند که دلارام چگونه حال خرابش را روی دامن گلدار با مشت کردن
دستش خالی می کند بلند شد و کمی نزدیک تر نشست و گفت

_هنوزم اوضاع ردیف زن عمو خیالت راحت دلارام با غمی که در نگاهش خانه دارد لبخند زد

و گفت

_تقصیر من شد اون شب کلی ناراحتی کردم به کیان جان گفتم ، نذار دخترم
بره!

بنده خدا حق داشت ، از کوره در رفت و شروع کرد به بحث و جنجال و با حرص
گفت

_ (مگه دختر من نیست که با من این طوری حرف میزنی اگه من بزرگش نکردم
پس رو پاهای کی بزرگ شد ، مگه نفسم به نفسش بند نیست ؛ اگه فکر می کنه
غیر از من ، پدر دیگه ی داره ، پس

بهنتره بره ...)اون شب خیلی حرفا شد . وقتی صبح شد دیگه

خبری از قاراتل نبود

سعید برای عوض کردن حال دلارام گفت

_اینکه ناراحتی نداره بزار زنم شه خودم گوشش شو می پیچونم تا حساب این روزا
در بیاد ... خوبه عشق عمو سعید

دلارام خندید و گفت

_چطور شده تو مجرد موندی و یاسر عیل وار شدهسعید نیمچه لبخندی زد و مرموزانه به

سمت دلارام خم شد و پچ پچ وار گفت

_از کله خرابی خود عمو سعید

سعید صاف نشست و شانه سپر کرد و با لبخند و

خودستانی گفت

_ولی من عاقلم و فهمیدم ، کله خرابم نیستم به پسند که بس اومدم تا

دامات شم

دلارام اصلا متوجه لودگی و در لفاف حرف زدن سعید نشد و نیمچه لبخندی زد

که با یاد رفتار

قاراتل ، ناراحت شد و با گریه گفت_ دختر منم عاقل نبود دلمونو شکست... ناسپاسی

کرد حتی یه خداحافظی خشک و خالی هم نکرد سعید لب هایش را روی هم فشار

داد و سری جنباند دلارام با چشم های اشکی خیره به سعید گفت

_دلم براش تنگ شده...

دلآرام سینی را از روی میز برداشت و در حالی که به سمت آشپزخانه می رود ، زیر لب

زمزمه کرد_ انقدر دخترِ من دل گنده است که خدا میدونه

،حداقل یه زنگ نمیزنه بین من تو چه حالیم سعید همان روز ، به همه ی سوالهای

بی جواب اش رسیده و فاتحانه از آقای کیانی و دلارام خداحافظی کرد و به سمت

کلبه راه افتاد

کلبه ای که مطمئن است دخترک چشم انتظارش، کنار قاب پنجره نشست و تا

او را نبیند چشم از جاده ی جنگلی بر نمی دارد....

قاراتل ناباورانه خیر به سعید است

سعید اخم ریزی کرد و در جواب قاراتل گفت _بازارچه که یادته؟! از مغازه بدلیجات اومدی بیرون با اون پسره یاسر که همسایه ی تونه ؛ پیچیدید تو کوچه بن بسته

قاراتل با چشمای گرد شده نههه ی کشیده گفتسعید که عجیب احساس می کند غیرتش به شوخی گرفته شد از بین دندان هایش غرید

_من دیدمت، فقط نیومدم جلو که گردن اون با قلم پای تو رو بشکنم چون منتظر آخرش بودم و برام سوال شده بود ، دختری که سه ، چهار ماه اخلاقش عوض شده ، دیگه راه به راه نمیگه تو شوهرمی شرمی شیرین سر تا پای قاراتل را گرفت و سعید خوب فهمید ولی اینبار ندید از کنارش گذشت و ادامه حرف همراه با حرص بیشتری گفت

_وقتی صداش می کنم رنگ به رنگ میشه حال

چی شده که پیچیده توی کوچه بن بست با یه پسرغریبه که منم ، نمی شناسمش میگه و میخنده و چشاش برق میزنه قاراتل خجالت زد لب زد

_ببخشید نادیدمتون

سعید باز هم جواب نداد و حرف خودش را زد

_وقتی تو از کوچه اومدی بیرون ، رفتم سراغش بعد فهمیدم بلهههه ، جناب پسر همسایه است...

به خاطر اینکه تو را بیشتر بشناسم ، دنبالش راه افتادم که عموم دیدمقاراتل دلتنگ است...

_اونجا بود که دنبال عموم رفتم تا رسیدم حجره اش ؛ به بهانه اینکه اومدم قم دنبال فروشنده ... تا رسیدم به خونه ی عموم

قاراتل با بغض رو به سعید نشست با چشم هایی که فریاد میزند که چقدر دلتنگ است با لحن مظلومی گفت

_حالشون خوب بود ... مامان مو دیدی ...قاراتل نگاهش را پایین گرفت و اجازه داد اشک

هایش بیارد و گونه های سرخش را سیراب کند سعید دست زیر چانه ی قاراتل برد ، بالا کشید و با مهربانی به چهره غمگین قاراتل نگاه کرد گفت _آخه دختر خوب ، تو که اینقدر دلتنگی برای دیدن شون ، چرا تو این چند ماه حرفی نزدی چطور تا الان دوام آوردی

قاراتل با نگاه غم زده ای جواب داد

_چون اونا منو نمیخوانسعید اخمی ریزی کرده و گفت

_اون وقت تو از کجا میدونی ، عقل کل خانوم ؛ یه هفته من خونه عمو سعید بود تو اون شب به آخر حرف های عمو سعید رسیدی اگه نصف شبی مثل این عقب افتاد ها تصمیم نمی گرفتی و حداقل یه خداحافظی می کردی میدی که عمو سعید بهت اجازه نمی داد که خود مختار بزاری بری دلارام با بغض و گریه دلبری کرد تمام عیار

_واقعیسعید بینی قاراتل را گرفت و با لذت چند باری کشید و گفت

_بلهههه واقعی ، واقعی ... دیدم که چقدر دلتنگ توی دماغ فندوقی اند سعید با

لودگی گفت

_حالا گوش تو بکشم که پشت در گوش وایستادی و نصفه و نیمه آخر دعوا

چهار تا کلمه شنیدی و صبح نشده از خونه زدی ، بیرون

سعید با تمام جدیت گفت_اگه من به جای عمو سعید بودم ، قلم جفت پا هاتو

می شکستم ، که یادت بمونه بدون اجازه از خونه نزن بیرون ، بعدم کی به تو اجازه

داده بعد از هیجده سال عمومی منو که پدرت قضاوت کنی قاراتل که گوش هایش

چیزهای جدید میشنود یک لحظه ، فراموش کرد روی تخته چوبی زیر درخت صالح

نشسته اند به سعید نزدیک تر شد نشست و پاهایشان مماس هم قرار گرفت...

مرغ آمین خیره به سعید با تاسف سری تکان داد نیم نگاهی به آسمان انداخت و لبخند

آسمانی ها را دیدرفتار قاراتل برای سعید شیرین و لذت بخش است...

قاراتل با اشک و لبخند گفت

_یعنی بابا کیانم ، دلش برام تنگ شده!؟

سعید کمی سرش را پایین آورد و خیره در چشم

های سیاه براق قاراتل گفت_تو واقعاً سر سفره عمومی من بزرگ شدی؟

تو هنوز نفهمیدی عموی من تو رو از خودش میدونه

....

قاراتل ناخواسته با هر دو دستش هر دو دست سعید را گرفت و سرشار از

هیجان...

چه لمس شیرین و دوست داشتنی...

سعیدی نگاهی به دست های گره شده قاراتل روی میچ دست هایش انداخت و با

لبخند رضایت مندی نجوا کرد

_چی میخوای از جونم که این طوری دین و ایمون مو داری میدی به بادقاراتل بی خبر از حال

سعید ، فقط دوست دارد یک

چیز را بشنود ؛ با صدای بغض دار و چشم های دلتنگ اشکی گفت

_حالا چیکار کنم ، به خدا دلم براشون تنگ شده ؛ دوسال تو فراموشی دست و پا

زدم ولی تو این چند ماه از پا افتادم ؛ میشه برگردم!...

قاراتل نگاه گرفت و بی حواس نگاهش خیره به دست های گره شد لب زد

_روم همیشه برگردم ... برگردم چی بگم ... بگم این همه مدت کجا بودم ، چکار

کردم ؛ دلم برای همشون تنگ شده ، خیلی تنگقاراتل بی هوا و بدون هیچ ترسی

خودش را در

حصار سعید انداخت و دستان بلا تکلیف سعید در هوا ماند تا اینکه...

دل مردانه سعید لرزید باور نمیکند که قاراتل قصد رفتن دارد!

روزی که دخترک را در کوهپایه به حصار گرفت و به بیمارستان برد و همیشه مراقب بود از ممنوعه ها عبور نکند ک حذر می کرد از اینکه با او تنها باشد زیر یک سقف به دنبال بی قشنگ و احمد رفت...

حالا قاراتل در حصارش خزیده و قصد جدایی هم ندارد... دست های سعید با تمام خواستن قاراتل یکی روی کمرش و دیگری روی سر قاراتل نشست...
دستانی که عاشقانه نوازش می کند و میخواهد تیمار کند قلب شکسته و دلتنگ و حال خراب خودش و قاراتل را...

کائنات همه دست به دست هم داده اند تا هیچ کسی این سکوت عاشقانه را از بین نبرد

وقتی که سعید قاراتل را سفت و محکم در حصار گرفت و صورت قاراتل روی قلبش نشست با تمام

احساس مردانه اش که پر از عشق و دوست داشتن است ، شروع کرد به نوازش کردن سر تنها دختری که در قلبش چهار طاق به رویش باز است سعید برای تسکین دلتنگی قاراتل ، آرام آرام در حصارش تکان داد و گفت

چرا نشه ، خوبم میشه ، ولی میدونی چیه ، یه مشکلی هست...

قاراتل همانطور که صورتش روی شانهِ پهن مردانه سعید است نیم نگاهی به بالا انداخت و که با قیافه مرموز سعید مواجه شد

سعید موزیانه لبخندی زد و با شیطنت گفت_ولی زورم میاد دختری که قراره همسر و همسفرم باش تو این دنیا ببرم دو دستی تقدیم عموی کله خرابم بکنم ، اومدی مو این عموی بی مغز ما به من دختر نداد اون وقت سرم بی کلاه میمونه باید اول مطمئن شم تو مال منی بعد...

قاراتل با چشم های گرد شد و لبخندی که هر لحظه با شرم روی صورتش گسترده می شود...

لب های سعید و نگاه خیره اش به لب های صورتی دلارام...
نگاه پر اخم مرغ آمین و هشدارش....

چشم های قاراتل گرد شده و با تعجب گفت _با منی!

قیافه ی قاراتل بقدر خواستنی شده ، است که سعید

با حرص شیرین گفت_ یه بار دیگه ، گیج بازی در بیاری همچین

میچلونمت که شیری که از زن عمو دلارام خوردی از این دماغ فندقیت بزن بیرون ها

چشم های ستاره باران قاراتل با نگاه شیفته ی سعید در هم گره خورد...

سعید برای فرار از این شرایط با لودگی گفت

_مگه میشه آدم این همه گیج باشه !؟

الان کی تو حصار من داره جولان میده!

تو یا خورزو خان!

نکنه با جن و پری در ارتباط مو ، خودم خبر ندارم! قاراتل که تازه متوجه ی موقعیتش شده ،
 خجالت کشید و تا خواست از حصار سعید بیرون بیاید ، سعید او را محکم تر چسبیده انگار
 که خطر را احساس کرده و می داند اگر این حصار را باز کند دیگر خبری از او نباشد
 سعید که نگاهش به رو به رو است ، قاراتل را با حرص بیشتر بین بازوهایش فشرد داد و
 گفت _ فکر اینکه تو رو از دست بدم و از دور بشینم تماشات کنم رو از سرت بیرون کن ،
 محاله بزارم ازم دور شی... سعید با نفس عمیقی نیم نگاهی به قاراتل انداخت و

بدون هیچ عذاب وجدانی ادامه داد

_ وقتی که فهمیدم سایه هیچ مردی به غیر از پدر بالا سرت نیست ؛ دلم یه شیپور
 گرفت دستش تو بوق و کران کرده و گفت ، دیدی زیادی حرف عقل و شعورها رو
 جدی گرفتی....

چه اعتراف شیرین و دلچسبی در این هوای آفتاب خورده جنگلی...

هنوز هم نگاه شان خیره به هم است و قاراتل در

حصار مردانه ی سعید غرق لذت... _ اگه دلت برام نیست...

اگه این قلبی که اینطوری تالاپ و تولوپ می کنه مال من نیست...

اگه شبا وقتی که میخوابی با من خیالبافی نمیکنی تو رویات...

اگه راه میری و منو پیش خودت احساس نمیکنی...

اگه تو خلوتت حرف میزنی ولی راجه به من نیست...

تو اسیر من نیستی!

منم تو رو میبرم تحویل پدر و مادرت میدم و سیر تا پیاز ماجرا رو میگم

ولی اینو بدون ، شب که میخوابم با خیال حصار تو

میخوابم...صبح که پا میشم به هوای دیدن تو ، تو آینه نگاه می کنم...

به هوای تو شونه می کشم ، لایه موهام...

اگه میام تو آشپزخونه به هوایی نفس کشیدن تو اگه پای سفره میشینم به هوای این

که غذای رو بخورم که تو می خوردی و سیر تماشات کنم تو خونه ی که مال منه

وقتی راه میرم تو خیالم میبینم که هم قدم منی...

میبینم که دست تو دستم قدم میزنیم...

وقتی تو خلوتت هر جمله من فقط ده بار اسم تو میاد

...

یعنی من دیوانه وار اسیر مهر تو مقارناتل نگاهش را در شانه پهن سعید پنهان کرد و

خوشحال و هیجان زده ، است

قارناتل به این فکر می کند در یک روز ، همه چیز را از دست داد و حالا در یک روز

همه چیز و حتی فهمید معشوقه ی دل عشق اش است

سعید چانه دلارام را گرفت و رو به نگاهش بالا آورد و با دل هور و ترس پرسید

_حالا بینم تکلیف این دل چیهقاراتل خجالت زده تا خواست ، نگاهش را بگیرد
 سعید چانه اش را با مهری دل نشین نگه داشت و منتظر جواب است و با تهدید
 ساختگی گفت _درست اینجا چهاردیواری نیست و سقفی بالا سرمون ولی می
 تونم به زور متوسل شم
 قاراتل چشمهایش را با رضایت بست و لبخند دلبری را تحویل سعید چشم انتظار
 داد

سعید قاراتل را به شانه اش فشرد و ای جان می
 دلچسبی گفتقاراتل نا خواست و در جوه بوجود آمده شکوفه ی
 محکم روی قلب بی قرار سعید کاشت

سعید باور نکرد گرمی لب های قاراتل را ، محسوس شده قاراتل را از خودش جدا
 کرد و با چشم های متعجب به قاراتل که گونه هایش از شرم و خجالت سرخ شده
 خیره شد...

_سلام شیرین بانوشیرین بانو گوشی را در دستش جابجا کرده و با

نگرانی مادرانه را پرسید

_خوبی مادر؟

سعید با بی رمقی جواب داد

_من خوبم ، شما چطوری خوبید حاجی چطوره

...نقل و نبات داداش چطوره زن داداش چطوره

_بله عزیزم همه خوبن و سلام دارند... اتفاقی افتاده سعید با لبخند جواب

داد

_چه اتفاقی افتاده باشه شیرین بانو ، زنگ زدم

صداتون بشنوم ، می خواهی قطع کنم

شیرین بانو هول زده نصف حرف سعید زده و گفت _نه مادر این چه حرفیه ، گفتم همیشه پنجشنبه ها زنگ میزدی اونم دم غروب ، الان ! این وقته شب ، اونم وسط هفته زنگ زدی یه خورده دل نگرانم کرد سعید حال خوبی ندارد و در تشویش به سر میبرد و تنها راه نجاتش را در زنگ زدن به شیرین بانو می دانست

سعید سرگردان به دنبال رفیق بی کلکش می گردد تا با او درد دل کند سعید مکثی کرد و گفت _رفیق بشین شیرین بانو

_رفیق بشیم سعید جونم سعید مطمئنا از این رفاقت گفت

_ای جونم شیرین ، به خاطر همین تو رو بیشتر از همه دوست دارم

_داری لوس میشی سعید جونم!

بگو بینم چت شده این وقت شب زنگ زدی ما رو از تختخواب گرم و نرم کشیدی

بیرون

_نمیدونم از کجاش بگم

_از هر جا آورمت می کنه _ پس اولش مهم نیست ، ولی حالا الانم خیلی مهمه

که می خوام بگم چون رو لبه ی تیغ دیگه دارم راه میرم

_آفرین لبه ی تیغ جمله خفن بود خوشم اومد بقی شو بدونم

_دو سال پیش یه دختری به پستم خورد آوردمش کلبه

_آفرین پسر چه پیش رفتی

سعید با خنده جواب داد_ نه فکر خطا نره شیرینم ننه و بابا درست تربیتتم

کردن ؛ دختر مریض بود ، بی بی قشنگ پیش موند تا الان که شکر خدا سر پا شده

_پس مشکل کجا است تو هم که حد و حدود شناس حتما شبا جدا

خواییدی

_اون که بلههههه ؛ فقط شدم میزبان تا سر پا شه بفرستیمش تنگ ننه و بابای

خودش ، ولی نشد اونی که فکر می کردم

گیرت چی بود دختر به هوای اینکه دوره و اطرافیان بهش می

گفتن شما زن و شوهری باور کرده بود هر چی هم بهش می گفتم نه به خرج نمی

رفت گاهی شیرینم دلم می خواست تا جایی که راه داره با مشت بزنم تو مغز پوکش

بلکه حواسش بیاد سر جاش

_نزدی که دختر مردمو

_نه بابا... تا اینکه چند ماه پیش وقتی دیدم با یه پسری تو کوچه بن بست داره
حرف میزنه رگ غیرتم بلند شده اونجا بود که فهمیدم دل بستم به

این دختر_ خوب پس دردت چی نکن از آقات مطمئن نیستی

یا اینکه طرف خواهانه داره و تو رو ننی خواد

_نه حرف اینا نیست... چند وقتی دارم رو لبه تیغ

راه میرم ، میترسم... میترسم یه وقتی که بی بی قشنگ نیست یا تو یه شبی...

سکوت سعید دل مادرانه ی شیرین بانو را لرزاند ترسید ولی از جلد رفاقت

بیرون نزد

_الان دختر حال چطور خوبه ، اگه خوبه ، خوب

محرمش کن_ چی میگی شیرینم دارم میگم دختر از همه بدتر

یه بابای کله خر عین یاسر و سه تا داداش قول چماغ داره درست بچه سنن اما اونایی

که من دیدم در یه آن خرخر می جون بی سر و صدا

شیرین بانو با خیال آسوده لبخندی زد و تمام مادرانه اش را کنار گذاشت و بدون

تشویش و جوش و خروش و بدون موعظه کردن سعید ، با تمام رفاقت پرسید

_آفرین پسر ، حالا بینم دختر اینقدر ارزش شو داره تو روی همه وایستی ،

حتی خدا... یه دست درازی کنی که مجبور شن رضایت بدنند به عقد_ نه بابا

شیرین من سگ کی باشم که بخوام با خدا در بیفتم ، بعدشم این طوری خودم

از سکه میفتم ؛ مگه فقط به اونه ، پس شان و شخصیت من و دختر چی میشه
انقدر بی جنبه نیستم ؛ ترسم باباش که دختر نده بهم
شیرین بانو درست مثل رفیق چندین و چندساله به سعید گفت

پس از من رفاقت میخوای

رفیق شی ، چیکار می کنی واسم_هیچی چکار باید بکنم تو دختری که تنگ دلت
نشسته رو می خواهی دیگه اون با من فقط تو تاریخ عقد و عروسی رو بگو جا نمونم
چطوراست اون وقت

این طوری است که ، دست دختر رو بزار تو دستت طیب و طاهر ... حلال حلال ، که
وقتی رسیدی بهش بزنی به خط عشق و حال باش

میگم سالار همه جور رفیقی ، نگو نه_ مگه من گفتم نه! حالا قطع کن بچه پر این
موقعی شب تا صدای صاحب مون در نیموده پیچیم به خواب

من عاشق این رفیق بودنام فقط این صاحب شما بد جوری پدر صاحب بچه ما
رو در آورده شیرین بانو عزیز و نمکی خندید و سعید با حرص گفت

آره دیگه تو نخندی کی بخنده

باش تا رفاقتمونو نشونت بدم... یعنی...

یعنی صاحب دلمم رفیقت بدجور

_بانو بجنب دیگه بابا مگه چه خریدی داری که

تمومی نداره نکنه فردا جهازبرون من بی خبرم!_ آخ گفتی مادر انقدر دلم عروسی می خواد

، خدا میدونه

سعید پشت در نیسان را باز کرد و رو به بی بی قشنگ گفت

_دل خجسته به این مدل حرف زدن میگن ها

...بشین بشین بریم که احمدینا هم مزرعه نیستند این جوجه کلاغ ما تو کلبه

تنهاست

بی بی قشنگ با دلخوری کیسهها را عقب نیسان

گذاشت موقعی نشست در را با حرص بستسعید با سر انگشتانش روی سقف نیسان ریتمی

گرفت و با لبخندی واضح در نیسان را باز کرد و قبل سوار شدند نگاهی به اخم های در

هم بی بی قشنگ انداخت و با شیطنت گفت

_مال خودت حاجیه خانوم بزن داغون کن این لکنترو

بی بی قشنگ نیم نگاه پر اخمی حواله ی سعید کرد سعید پشت فرمان جاگیر شد

و به سمت بی بی

قشنگ چرخید و گفت_ چی شدی بانو رفتی تو قیافه ...

آخه چرا اخم و

تخم باز ما دو تا کلمه راجب این علیا مخدره حرف زدیم شما رفتی تو لب
بی بی قشنگ با همان اخم های در هم خیره به گریه های کودک سه سالگی است
که اصرار دارد مادرش بامیه بخرد

سعید به طرف بی بی قشنگ هم شد و با گرفتن بازویش گفت

_الان تو نازی دیگه ، چقدر این دختر چقره که قاپ تو رو هم دزدی ... ای بابا بانو کوتاه بیا

سر جدت چرا به تو بر خورد سعید لودگی را کنار گذاشت و با دلخوری گفت

_خوب خریداری برو من بعداً میام دنبال ولی این دختری تو مزرعه تنها است

وگر نه گردن من از مو هم نازک تر

بی بی قشنگ و روبه سعید با عصبانیت و ناراحتی گفت

_چند بار به تو گفتم به این دختر این همه اسم

های اجق و جق نچسبون هان

سعید با قهقهه ی بلند گفت _ بی خیال بانو....

بی بی قشنگ سری به تاسف تکان داد و با لبخندی نامحسوس از سعید سرخوش

رو گرفت....

سعید در حین رانندگی نیم نگاهی هم به گوشه لبخند بی بی قشنگ

انداخت و با شیطنت گفت

_خدای بانو...بیشتر از این بهش نیاد از بس این

دختر خواستنی بی قشنگ با چشم های گرد شده به یکبار به

سمت سعید برگشت و سعید با چشم و ابروی که انداخت دل بی بی قشنگ

را غرق لذت کرد بی بی قشنگ هم لبخندی زد و گفت

_دوست داری منم به تو بگم غول چراغ جادو سعید بلند خندید و چند بار روی

فرمان کوید گفت _یعنی خوشم میاد هرچی با این کلاغ سیاه ... اخ اخ ببخشید آقا ،

هرکی با این علا حضرت ما میشه

زبون دار میشه و به درجه ی تکیه انداختن می رسه بی قشنگ چشم نازک کرد و با لبخندی

بامزه نگاه گرفت و سعید به طور ساختگی صدا به غبغه انداخت و لاتی وار گفت

_حالا همچین زبون این ضعیفه رو جمع کنم تا بفهم حاکم و حکمرانی دست کیه

بی بی قشنگ با تشر روی پای سعید زد با لحن که مر از خنده است گفت

_خوبه خوبه پررو نشو دیگه نشنوم اسم این طفل

معصوم رو از این دروری ها بگی هاسعید با حالت ساختگی که لحن مظلومی دارد جواب داد

_خدایش حیف میشه ها قارقا...

سعید در حالی که دنده ی ماشین را عوض کرد، آرنج دستش را لبه ی پنجره

باز نیسان گذاشت و متفکرانه گفت

_خدایش ، آخه این دخترِ چشم و ابرو مشکی مثل

جوجه کلاغ ؛ بالای درخت میمونه ...بی بی قشنگ با چشم غری و ابروهای گره شده

خیره به سعید منتظر ادامه ی صحبت های سعید است

سعید با خند و گفت

_باشه بابا ؛ ترش نکن ، همون دختر گلی شما این طوری خوبه

تمام مسیر شهر تا روستایی مرزی و بعد از از جاده ی جنگلی با بگو بخنده و لودگی

سعید پیش رفت تا اینکه مش اسماعیل سر جاده جنگلی مقابل نیسان

را گرفتمش اسماعیل با هر جمله ی که راجب سر و صداها

که از طرف کلبه شنیده می گفت دست سعید روی فرمان مشت تر میشد و رگ

هایش تورم تر و چشم هایش سرخ تر...

_این دختر آدم بشو نیست که نیست

_نگو مادر الکی اوقات تلخی نکن بزار برسیم بعد _افسار بی غیرتی رو بهم لوکام زده نمی

بینی هر چه بی بی قشنگ دنبال آرام کردن سعید است ولی سعید هر بار با جمله و کلمه ی

جدیدی که یادش می افتد آتش به جانش می افتد

_نه ندار بانو داری میبینی هر بار تو روش خندیدم یه فیلم سر من بازی کرده

سعید با عصبانیت دست مشت شده اش را روی لب هایش گذاشت و با حرص گفت

_ آآ دختری چشم سفید ؛ دل به دلش دادم میخواد

بیاد سوار گردنم شه _ مادر الکی حرص نزن ، مش اسماعیل پا به سن

گذاشت حتما اشتباه می کنه ؛ مگه تو اون جا بودی سعید تخت گاز به سمت کلبه می رود و تمام نگرانش برای قاراتل را در عصبانیتش ریخت و حرف میزند و گرنه از اینکه قاراتل تنها است در کلبه بیشتر واهم دارد و نگران است نگاه مواخذه کنندی به بی بی قشنگ انداخت و گفت _ بانو از تو بعید آخه پیرمرد با این سن و سال میاد

حرف صدمن به غاز میزنه _ نه میگم شاید تو گوشش صدا افتاده

سعید نیم نگاه منظور داری به بی بی قشنگ انداخت و گفت

_ این دیگه از اون حرف ها بودا.... این دختر چموشه باید دم شو چید و گرنه اوچی (. کلمه ی ترکی شکارچی) همیشه برای خودش

_ نه مادر این طور یام نیست حتما لازم بود یا از دستش در رفته

_ چی میگی بانو مثل اینکه نشنیدی مش اسماعیل

چی گفت ، نه _ چرا مادر الکی جوش نیار تا برسیم بینیم چی به چی

_ دیگه می خواستی چی به چی باشه ، دختری زبونفهم تفنگ به دست شده _ اصلا

شده چی همیشه مگه

_بانو! این چه حرفیه میزنی آخه چی مگه...

بی بی قشنگ ذکر می گوید و سعید نگران با حرص

دندان قروچه می کند_ یعنی یه کاری میکنم تا امر داره یادش نره ... اگه

گیس شو نبستم به دم اسب و به تاخ دشت مغان رو نبردم

بی بی قشنگ از حال دفاع در آمد و با اخطار نام سعید را زد ولی سعید به قدری

عصبانی است که اصلاً متوجه نمی شود

سعید زیر لب بدون اینکه بی بی قشنگ بشنود غرید

_مقصر خود احمقمم ، دختر رو تنها گذاشتم اگه بلای سرش اومد باشه چه

غلطی بکنم.....

وقتی از آغل گاوها با سطل مملو از شیر بیرون آمد.

چشمش به مردی افتاد که از ماشین پیاده میشود ؛ مردی که زیادی برایش

آشنا است.

وقتی چشم در چشم شدن با هم ، یکی با تعجب و دستپاچگی و دیگری با اخمی غلیظ

مردانه ی در پژو پارس بژ رنگ را ، با صدا بدی بست و این خودش هشدار است

برای قاراتل ، که با ترس و استرس

سطل شیر را زمین گذاشتمردی با موهای جوگندمی و چهار شانه که زیبایی

پختگی و جافتادگی اش نگاه ها را می طلبد برای تماشا ولی اخم و غیض صورتش ترس به جان قاراتل انداخت مخصوصاً ، قدم های محکم و مقتدرش یاد بابا کیان را برای زنده کرد

قاراتل لبخنده پر استرسی زد و دستهایش را روی لباس چند بار کشیدند تا از دید مرد پر جذبه روبرویش مرتب و منظم به چشم آید ؛ با یک نفس عمیق قدم های مضطربش را به سمت ، مرد اخمو و با صلابت برداشتقاراتل مقابل مرد اخمو و عبوس با لبخند گله و گشاد

زد و با دست پاچکی گفت

_سلام ، خیلی خوش اومدید ، قدم سر چشم ما گذاشتید...

حرف های قطار شده ی قاراتل به مزاج مرد اخمو خوش نیامد مخصوصاً همین لبخند و لحن صمیمی قارا تل که مرد اخمو و عبوس را متحیر کرد مرد اخمو و عبوس جوابی نمی دهد و خیره به قاراتل پوزخندی زد و با نگاه زنندهای که پر از تحقیر است، قاراتل را برانداز می کندقاراتل با اینکه متوجه ، نگاه مرد اخمو و عبوس

شده ، است ولی باز هم لبخند را ، میهمان صورت

نگران و مضطربش کرد و با روی خوش روی مرد را به

سمت تخت چوبی ؛ زیر درخت گردوی صالح، راهنمایی کرد

_خواهش میکنم از این طرفا ؛ بفرمایید کمی نفس تازه کنید که راه طولانی آدمو

خسته می کنه ... تا من براتون ، شیر گرم کنم ، شما هم یه نفسی تازه می کنید

قاراتل با دیدن احم های غلیظ شده ی مرد احمو با دست پاچگی بیشتر در حال حرف زدن است_ خیلی خوش اومدید ، چقدر خوب کردید ، که

اومدید من از تنهایی در اومدم و چقدر خوبه که اینجاید

مرد احمو و عبوس حیرت زد از این همه صمیمیت احم بیشتری تحویل قاراتل داد ولی بی فایده، چون قاراتل به لبخند و لحنش صمیمیت بیشتری اضافه کرد و گفت

_تو راه که اذیت نشدید ... راحت اینجا رو پیدا کردید

مرد احمو و عبوس را متحیرتر کرد با این حال هنوز هم قصد سخن گفتن ندارد ولی با نگاهی که دور از هوس و دست درازی است تمام جان قاراتل را از بالا و پایین و از پایین به بالا زیر نظر دارد و برای هر حرکت اضافه ی احم هایش بیشتر می شود و استرس بیشتری را به جان قاراتل می ریزد قاراتل ناراحت نشد اما همچنان با جان و دل لبخند میزند و با روی گشاده حرف میزند و حرف میزند و همچنان اصرار دارد که مرد احمو و عبوس روی تخت چوبی زیر سایه درخت گردوی پر بار صالح بنشیند مرد احمو و عبوس وقتی روی تخت چوبی زیر سایه ی درخت گردوی صالح نشست ، نگاهی به اطراف انداخت و تنها چیزی که به ذهن مشوش و شلوغرسید اینکه قطعا اینجا یک تکیه از بهشت خدا است

مخصوصاً کلبه روبرو و کلبه ی کناری اش و اتاقک های چوبی اطراف که نگاه رو
مجدوب خودش کرد مرد اخمو در حال واری این تکیه از بهشت است که قارتل را
در نزدیک خودش احساس کرد . نگاه سفت و سختی میهمان صورت مردان اش کرد
ولی قاراتل هم چنان مصمم است

_اجازه بدین ، پشتی پشتتون بزارموقتی پشتی ترکمن را با اصرارهای بیش از حد
پشت مرد اخمو و عبوس گذاشت ، لبخند دلبری زده و به سمت سطل شیر که کنار
آغل گاوها روی زمین گذاشت ، رفت
مرد اخمو نیم خیز شد تا به...

مرد اخمو نیم خیز شد تا به سمت دخترک بی پروای که تا همین چند لحظه پیش لبخند
دلفریبی زد برود و دندان هایش را در دهانش خورد کند_وای خدای من!
تمام ترس و استرس قاراتل در یک جمله کوتاه و نفس عمیقی که در آشپزخانه
ی کلبه ی شکل زد خلاصه شد که می توانست به تنهایی سالهای سال حرف
برای زدن داشته ، باشد

مرد اخمو و عبوس که روی تخت چوبی زیر درخت گردوی پر بار صالح نشسته ، است فقط
به یک چیز فکر میکنند اینکه حرفهای همسرش چقدر درست ، است و از این دخترک بی

پروا یک قدیس ساخته است ، چیزی که تا به الان فقط بی پروایی و نترس از دخترک و نمی شود چیزه دیگر تفسیر کردمرد اخمو و عبوس در سرش فکر ها دارد ، اینکه زهر خودش را تا روی این دخترک بی پروا و نترس نریزد و سر جایش نشاند حاج مرتضی نیست هنوز هم نگاه حاج مرتضی با تحسین اطراف را سیاحت می کند و از این همه زیبا سحر کننده، لذت می برد از وجود این کلبه و کلبه های اطراف یا همین تخت چوبی که رویش نشسته و درخت گردوی پر بار بالای سرش که سایه محسور و خنکی دارد

چشم های حاج مرتضی با لذت بست شد و نفس عمیقی کشید و گوش هایش تیز شد برای شنیدن صدای جنگل و طبیعت دلنشینش و با حسرت نجوا کرد

ای کاش این بهشت کوچک رو به زمان بهتر میدیدم

با باز شدن چشم های حاج مرتضی نگاهش میخ دخترک بی پروا شد ، که مجمعی بزرگی را به دست دارد و با لبخندی که هر لحظه وسعتش بیشتر می شود به سمتش می آید

قاراتل هنوز به تخت چوبی نرسید که با ذوق گفت_بفرمایید این عصرونه میدونم که سر راه باب میل تون چیزی نبود

حاج مرتضی تصمیم خودش را گرفت در نظرش تا این دخترک بی پروا را سر جایش ننشاند حاج مرتضی نیست!

حاج مرتضی تلخ و زنده خیره در چشم های مضطرب قاراتل گفت

_تو این خونه مرد نیست که تو مهمون ناشناس راه میدی توش ؛ نمیترسی از آدمهایی که راهشان از این وراست ، با این قد و هیكلت چند نفر رو حریفی دختر جونحاج مرتضی با نگاهش زیر نقش بودن قاراتل را به

مسخره گرفته ولی جواب بی ربط قاراتل خون در رگ های حاج مرتضی را به جوش آورد قاراتل با عذرخواهی لبخند زد و گفت

_ببخشید سینی عسرونه کامل ، فقط گردو نداره اگه اجازه بدید میرسم خدمت تون

حاج مرتضی با صورت برفروخته و مشت گره زد خیره به دختری است که به سمت اتاقک کلبه ی

شکل می رودحاج مرتضی در حالی که لبش را زیر دندان برد و می جود تا حرص بخواب ، زیر لب گفت

_مهسا سه سالش ولی شعوره اش بیشتر از این دخترک چشم سفید

مهسا ، دختر شیرین زبان یاسر و ناهید است . اولین نوه ی حاج مرتضی و آقا فتاح که عجیب مرهم شده روی دلخوره ی های هر دو خانواده ؛ با آن پوست گندمی و چشم و ابروی مشکی اش که دل و ایمان

همه را بردحاج مرتضی یاد شیرین زبانی قبل حرکتش افتاد،

وقتی او را در حصار گرفت تا خداحافظی جانانه ی کند ، با آن زبان شیرین دلبرانه گفت

_ (آقا چون چرا همش منو فشار فشار میدی آخه من همش سه سالم ... وای نفسم تو دلم موند ؛ استخونام مثل پنیر نرم ، شما باید منو مثل برگ گل ، نازک کنید نه این طوری لحم کنی)...

رشته ی خاطره و لبخند محو حاج مرتضی با آمدن قاراتل پاره شد و اخم هایش در هم گره خورد ولی با دیدن تفنگ شکاری روی شانه های ظریف قاراتل خشکش زد ؛ تفنگی که فقط بیست سانت از خود

قاراتل کوتاه تر استقاراتل با اعتماد بنفس بی سابقه ی رو به حاج

مرتضی ایستاد و گفت

_ ببخشید گردو تموم شده ، ولی گردوی تازه هنوزم هست

قاراتل تفنگ را از روی شانه اش برداشت و رو به حاج مرتضی متحیر گرفت و با چشمانش به درخت پشت سرش را نشان داد

قاراتل روی دیگری از خودش را نشان حاج مرتضی می دهد

_ شما که ان شاالله گردو دوست دارید ؛ کدام گردو رو مد نظر دارید تا براتون

بچینم

قاراتل به بلندترین شاخه درخت صالح که دو گردو ای سبز درشت از شاخه ی نازکی آویزان است اشاره کرد

قاراتل با اشاره چشم و ابرو حاج مرتضی را به چالش کشید و گفت_ اون دو تا خوبه!

و تا حاج مرتضی خواست حرفی بزند بنگ!

صدای شلیک تفنگ دو لوله شکاری تنها صدایی است که در گوشه حاج مرتضی پیچیده و نگاهش خیره به دو گردوی است که با شاخ و برگ در کف دستش افتاد و با تمام ناباوری خیره به قاراتل ماند!

قاراتل با چشمان سیاهش که برق میزند باز هم حاج مرتضی را به چالش دعوت کرد

قاراتل شاخه ی بالاتر از نشانه ی قبلی را که هدف

گرفته ، بود را نشانه رفت و گفت_ دو تا گردو برای مردی به بزرگی شما کمه ، خیلی هم کمه ، مخصوصا اگر اون مرد یه ترک اصیل باشه تا حاج مرتضی به خودش بیاید باز هم بنگ!

و دو گردوی تازه و درشت کنار دستش افتاد قاراتل با شجاعت خیره در نگاه متعجب حاج مرتضی گفت

_گردو خیلی خوشمزه است ولی گردوی تازه یه

چیزه دیگه است حاج مرتضی خیره به دختری است که چون ماده

شیر ، تفنگ شکاری را روی ساعد دستش ، خم کرد و از جلیقه خوش رنگ قرمزش ، دو فشنگ بزرگ در آورد ؛ لوله های تفنگ شکاری را با صدای رعب انگیزی باز کرد و فشنگ ها را جا انداخت و هم زمان گفت

مرد این خونه ، مرد آرومی و حرمت مهمون رو خیلی داره چون این طوری تربیت شد که مهمون حبیب خدا است ولی یه چیزی هم هست یه خوی وحشی هم داره ، مخصوصا وقتی بفهمه یه نامحرمی بدون اجازه ش پا به حریمش گذاشت، اون وقتی که باید دنبال قبر بگردیم تا چالش کنیم ؛ مرد این خونه

غیرت رو از پدر و تربیت مادر به ارث بردحاج مرتضی متحیر به گردوی دستش و گردوی کنار

دستش دنبال رد نگاه قاراتل را گرفت و باز هم بنگ!

دو گردوی از شاخه ی بالاتر با سه برگ کنار پای

حاج مرتضی افتاد!

قاراتل در حال نشانه گیری گفت

این راه ، این جاده محل عبور هر رهگذر و غریبه ی نیست

و دوباره بنگ! قاراتل پیروز مندان قنذاقک (.قسمت انتهای

تفنگ که در مواردی چوبی و گاه فلزی است) تفنگ شکاری را روی زمین گذاشت و با تمام سیاست خوابید در حرکاتش از قسمت میانه ی تفنگ شکاری چسبید و گفت

هشت آ گردوها درشت برای مردی مثل شما کافی ولی باز هم بخواهید می تونم

بچینم ، بچینم !؟

حاج مرتضی این موها را در آسیب سفید نکرده، خوب کنایه دخترک چموش را
فهمید ولی جوابی

نداد تنها زیر لب گفت_ دخترک چیریک (.اشاره به سرباز های چریکی
دارد ؛ این نوع سرباز ها بدون برنامه ریزی حمله می کند با آمادگی بالا و فوق العاده
باهوش و قدرتمند هستند)

زمان و روزگار تو را به هر زبان و کنایه آشنا میکند!

شاید انصاف نباشد که جوانیت را بدهی تا پیاموزی زبان های آدمهای اطرافت را ولی
خوب است که روزگار آموزگار تو باشد نه دختر بچه ی که چهار ده از تو کوچکتر
است

قاراتل مودبانه در خواست کرد_ شما خسته اید بهتر همراه من بیاید تا بهتون بگم
کجا استراحت کنید ؛ اینجا جای مناسب و خوبی برای استراحت ، ولی نعمت این
خونه نیست حاج مرتضی اگر کمی حواسش را جمع می کرد متوجه اشاره گفتاری
قاراتل میشد ولی هنوز گیج تفنگ شکاری است که در دستان قاراتل خودنمایی
می کند

حاج مرتضی با اصرار قاراتل بلند شد و پشت سر این آموزگار نو پا هم قدم شد و مقابل
همان اتاقک چوبی که نیم ساعت پیش قاراتل با تفنگ شکاری بیرون
آمد ، ایستادند حاج مرتضی خوب میدانند این بار کلاس درس پشت

در چوبی این اتاقک بر پا است

قاتل مقابل در اتاقک چوبی ایستاد و در را آرام باز کرد هنوز نگاه حاج مرتضی به دو گوی سیاه براق است و زیر لب مدام لقب های مختلف به قاراتل اهدا می کند و این بار او را به چرچیل خطاب کرد و برایش هزار درجه و رتبه می بندد و این تنها چیزی است که میتواندست به قاراتل نسبت دهد قاراتل با نگاهش از حاج مرتضی خواست که رد نگاهش را دنبال کند ؛ همین یه نگاه کافی است برای میخ کوب شدند و ریختن تمام باورهای غلط و نادرست حاج مرتضی و تنها حرفی که حاج مرتضی زیر لب گفت_ باز هم زود قضاوت کردم....

نگاه حاج مرتضی خیره به تابلوی است که با ابریشم به بهترین شکل نقش زده ، شد با صدای قاراتل نگاهش را برداشت و به نگاه سر به زیر قاراتل داد

قاراتل گفت_ مرد این خونه بع از خدا صاحب های این تصویر

رو میپرسته یه جوری با عشق از حاج مرتضی و شیرین بانو میگه که دلت پر می کشه برای دیدن شون

این بار نگاه حاج مرتضی رنگ تحسین گرفت و با لبخند قدمی داخل کلبه گذاشت تا از نزدیک تابلو را زیبا و چشم نواز را بررسی کند و یاد کند از خاطره ی دور ، درست زمانی که سعید...

حاج مرتضی در کت شلوار سرمه ای ساده دست

روی تاج مبل سلطنتی فاخر و طلایی رنگ گذاشتجوری که شیرین بانو با آن کت دامن سورمه ای که با یراق طلایی زینت داده شد را به حصار کشیده لبخند دلبرانه شیرین بانو و آن ژست نشستنش که

از تصویر هم پیدا است چقدر معذب است که پا روی پا انداخت و دست های که روی هم انگار در تلاش است دامن را در پایین ترین حد نگه دارد چه نجیبانه رفتار می کند با اینکه جوراب شلواری براقش مانع از آن می شود که زیبای پاهای سفیدش نمایان باشد

و آن روسری با زمینه ی سفید که گل های سورمه ای با رگ های طلایی دارد چطور صورت زیبا و خواستنی اش را قاب گرفته

تنها چیزی که گوشه چشم سرزنش دارد این لبخند

دلبرانه ی روی صورت بشاش شیرین بانو است که می گوید ؛ صبور نبودی یه کم صبور باش مرد من سنی ازت گذشته آخه...

حاج مرتضی خوب یادش است این لباس یکی از آن همه ، هدیه های است که سعید ، در سال روز ازدواجشان به آنها هدیه داد و چقدر شیطنت کرد تا این و دیگر عکس های آن روز را بگیرد

درد بی سابقه ی در قفسه شانه اش پیچید!

آن روز را خوب به یاد دارد ، سعید با شوخی و خنده ساره و یاسر را به کار گرفت تا کارهای خانه تموم شود و بعد به حجره رفت و کارهای حجره را به گردن گرفت سعید با شوخی و خنده گفت

_ (شما تازه دامادی ، امروز روز شما است پس بیا برو و استفاده که اگر نوبت من بشه کوتاه بیا نیستم میزارم میرم) و یا آنجایی که سعید گفت

_ (جبران می کنی رفیق چون همچین بگی نگی تو رفاقت بی تعارفی حرف اول میزنه ... برو دنبال عشق و حالت فقط حواست به شیشه ی عمرم شیرین بانو باشه ها ...) حاج مرتضی به این فکر می کند ای کاش این

آموزگار ریزنقش چوب فلک داشت بهتر از این گوشمالی است ... نیست!
چه بد که در حق پسرش رفاقت نکرد...

قاراتل گفت

_ باید ببخشید اگه خوب نشده ، آخه میدونید چی ؟ من به اندازه شیرین بانو جون یا مادر جونم تبحر ندارم تو بافته ابریشم ولی تمام سعی خودمو کردم تا بهترین باشه حاج مرتضی با چشم های خندانش خیر به قارتل

شد و به تحسین گفت

_ یعنی باور کنم تازه کاری قاراتل خجالت زده
ادامه داد _ به هدیه است برای آقا سعید

حاج مرتضی رو به قاراتل ایستاد و با اشتیاق و شیطنت گفت

_آفرین به تو ... آفرین به آقا سعیدبینم دختر به این زبر و زرنگی و بلائی که از قضا
هنرمند هم هست اسمش چیه ؟

قاراتل به یکبار میخ نگاه حاج مرتضی شد و با نفس حبس شدی خیره به لبخندی شد
که هر لحظه

بیشتر وسعت می گیرد و شرمزده لب زد _قاراتل

_به به اسم تم که قشنگ ؛ حال بینم گیسو کمند واقعا بافت اولته

_بله ... ولی واقعتش دومین قالی ابریشمی که بافتمنگاه های تند و تیز حاج مرتضی
رنگ باخت و نگاهش غرق تحسین و تشویق شده و با ذوق دلنشینی گفت

_از این بهتر نمیشه ، انگار آدمهای توی تصویر زنده لبهای خندان قاراتل بیشتر کش آمد و
به دلبرانه ترین شکل به نمایش خود ، ادامه داد و دیگر این دلبرنه ها ، برای حاج مرتضی
بی پروایی و گستاخی معنا نمیشود ، بلکه شیرین تر از عسل لذت بخش و دلچسب استقاراتل
با حس و حال خوبی نگاهش را بین قاب چوبی مثبت کاری شه که جلوه ی تابلو فرش ابریشم
را بیشتر می کند و نگاه مشتاق حاج مرتضی در حال گردش است و با اطمینان و احترام
گفت...

_شک نکنید ، میدونم که هنوز هم سایه سرند و ولی نعمت این خونه ، دیدم که
میگم

قاراتل نگاه مشتاقش را به حاج مرتضی داد و ادامه داد_ بعد از نماز صبح رو به روی این
عکس ساعت ها وایمیسته و حرف میزنه بعدم که حرفاش تموم میشه به احترام تون سر
خم می کنه

حاج مرتضی با محبت حرف های قاراتل را تایید کرد و با لبخند تحسین کنندی گفت
_این چشم های قشنگ دورغ نمیگه عروس گلم قاراتل دلش لرزید و ترس
نداشتن سعید را پشت

لبخندش پنهان کرد و با خجالت گفت_ اگه میشه چیزی از اتفاق امروز و اینکه تفنگ به
دست جلوتون درآدم نگید ؛ چون مطمئنم دیگه نمی بخشه منو
لحن ملتسمه و شیرینش که در چشمهایش موج

میزند ، حاج مرتضی را بیشتر مشتاق سر به سر این دخترک شیرین زبان بگذارد
حاج مرتضی با دیدن نگاه لرزانه قاراتل بلند خندید ؛ خنده مردانه بعد از تمام این
روزهای پر از فکر و

خیال خانه خراب کنحاج مرتضی چند بار دست بزرگ و مردانه اش را
پشت قاراتل زد و با شوخی و خنده که پر از حال خوب است ، گفت

...یعنی میگی ، نگم که عروسم یه پا گانگستر همین شوخی کوچک در لفاف حاج مرتضی ، دل و جراثت قاراتل را برای عرض اندام بیشتر کرد ولی با یاد آوری اخلاق خاص بابا کیان لبخندش پر از حسرت شد و حرف زده نشده در دهانش ماسید و در نطفه خفه شد و با ناراحتی سرش را پایین

انداخته حاج مرتضی با عشق بیشتر به او نزدیک شده به یک باره او را در حصار کشید و تمام تن قاراتل مسخ شد و جای در حصار این مرد تنومند گم شد

بوی آشنای حاج مرتضی ، قاراتل را دلتنگ پدری که هم خونش نیست ولی جانانه در حقش پدری کرده انداخت مردی که قاراتل عاشقانه دوستش دارد...

...یا برو اون لیوان شیری که گفتمی رو بیار ، بلکه این بنگ بنگ ات از سرم بیفته

قاراتل مضطرب تا خواست حرفی بزند حاج مرتضی

پیش دستی کرد و با بدجنسی خنده داری گفت _ نمیدونم باید بینم ، دم منو چطوری میبینی

و گرنه من که اصلاً بلد نیستم زیر آب بزخم قاراتل با نگاه مشتاقی به حاج مرتضی که درست

شبه سعید است خنده ی نمکی کرد که با حصار پر مهر حاج مرتضی غافلگیر شد

قاراتل که در حصار حاج مرتضی خزیده نگاهش را بالا کشید که لبخنده مهربان و

دلنشینی همراه با چشمک باورنکردنی رو به رو شد

ماهها طول کشید ؛ وقتی سعید اخلاق و رفتارش با

قاراتل خوب شد که از وضعیت حقیقی اش با خبر شد ولی حاج مرتضی خیلی زودتر از حالت

دفاعی بیرون آمد و یار شد

حاج مرتضی بعد از اینکه لیوان شیر گرم را سرکشی و لیوان را به دست قاراتل داد و با محبت دلنشینی گفت

_این دست رو باید شکوفید این طور هنرنامه می کنه

حرفی که پدرش عاشقانه روز چند بار به مادرش

دلارام می گفتدر اوج دلتنگی لب های گرمی که روی انگشتان

دستش نشست ، قاراتل را مات و مبهوت کرد وقتی به صورت خندان حاج مرتضی نگاه کرد نفهمید اما وقتی به خودش آمد که در حصار حاج مرتضی به دنبال نشانی از پدرش بابا کیان است

به قدری با احساس رفتار کرد که لبخند به لب های هر دو نشست با اینکه لبخند قاراتل همراه با بغض و دلتنگی است ولی برای حاج مرتضی شیرین و دوست داشتنی است

قاراتل که به سختی از حصار حاج مرتضی دل می کند می داند باز هم دلتنگ این حصار خواهد شد،

نگاه خجالت زده اش را پایین انداخت و گفت_ بهتر شما استراحت کنید ... من برای شام

صدات می کنم

حاج مرتضی فهمید....

حاج مرتضی فهمید به خاطر همین طوری که به گوشهای قاراتل برسد و این چشم های بغض دارش لبخند بزند گفت

_خوب شکر خدا عروس گانگستر نداشتیم که شکر خدا اونم قسمت شد ، حالا عروس خانوم بغیر اینکه گانگستر زبده ی هست ، کارای دیگه هم بلدی ؛ حال شام چی هست تو این آب و هوا ، البت نباید از اینکه یه گانگستر به جمع کیانی ها اضافه شد

همچین بدم نیست مردای کیانی حساب کار میاد دست شون

حاج مرتضی خودش گفت و خندید و دل قاراتل را با

این حجم از رویا زیر رو کرد عنوان عروس لبخند تلخی به لب های قاراتل آورد درست که دلش پر می کشد برای بودن در کنار سعید ولی هنوز هم مطمئن نیست که روزگار آنها را در کنار هم قرار دهد...

وقتی سعید با دلخوری نیسان را نزدیک کلبه پارک کرد صدای ترمز کردنش به گوش قاراتل رسید و از مدبخت بیرون کشاند

قاراتل از همه جا بی خبر به سمت آنها میرود تا قاصدک خوش خبر باشد

_سلامبا چه هیجانی سلام داد ولی به محض دیدن رنگ و

روی سرخ شده ار عصبانیت سعید و اشاره ی بی بی قشنگ از اینکه جلوی چشم نه باشد باعث شد بقی حرف در نطفه خف شود

سعید با عصبانیت از بین دندان هایش غرید

_آخه پدر صلواتی که گ... لعنت به شیطان...

قاراتل من اگه گیس تو رو به دم اسب نبدم مرد نیستمی بی قشنگ با شنید نام
جدید متعجب به رفتار هستیرک سعید که دنبال چیزی روی زمین می گردد نگاه می
کند

سعید ترک چوبی از زمین برداشت!

بی بی قشنگ لب گزید و ناخواسته به گونه اش کوبید همین رفتارها باعث
شد قاراتل به خودش بیاد و به سمت کلبه پا تند کرد

بی بی قشنگ جلو روی سعید ایستاد و در تلاش این است دعوا را همین جا خاتم
دهد

_مادر شکر خدا اتفاقی نیفتاد فقط یه شیطنت بود و تموم سعید با حرص گفت

_بانو مُرد و زنده مو جلوی چشم بود تا برسم به این خراب شده

_نگو مادر این حرف رو ان شاالله همیشه آبادی و خوشی باشه

سعید واقعا از اینکه اتفاقی برای قاراتل نیفتاد خوشحال است ولی با

ناراحتی گفت

حداقلش یه گوش شو بکشم بلکه از حرص کم شه بعد من می کشم تو بیا

برو سعید بی بی قشنگ را کنار زد و گفت _فقط خودم حریف این چشم

سفیدم

سعید با لبخند سری تکان داد و به سمت در چوبی پشت کلبه رفت مقابل در چوبی کوچک کلبه ایستاد و با ملاحظه دست مشت شده اش را به در کوبید و عصبانیت ساختگی گفت

_باز کن این در تا خودم بازش نکردم جوابی که نیامد سعید را دلخور شد!

کمترین چیزی که از قاراتل انتظار میرفت این است که یه عذر خواهی صادقانه داشته باشد

سعید شیطان را لعنت کرد ولی تا رو در روی این

دختر چموش در نیاید ول کنه ماجرا نمی شود کلبه را دور زد تا از ورودی اصلی که مطمئن است الان باز است و اگر هم نباشد راحت می شود بازش کرد، رفت

سعید بقدری درگیر رسیدند به قاراتل بود که ماشین

حاج مرتضی را ندید! سعید خوب میدانند با دیدن چشم های دو دو زنه

قاراتل تمام زهر چشمی که می خواهد بریزد به باد رفت ، است ولی باز هم دوست دارد قاراتل را غافل گیر کند

سعید در کلبه را آرام باز کرد و قاراتل را که گوش به در چوبی کوچک کلبه ی گذاشت خیر شد و با دیدنش همه چیز را فراموش کرد زیر لب نجوا کرد

_دل بسته می دونی چی ؟ دل بستم ، دل

سعید با همین حس و حال خوب اولین قدم را داخل

کلبه گذاشت و دلش باز هم حصار می خواد...سعید با حرص ساختگی با مشت به در چوبی
کوبید

و گفت

_خوب حال در رو برای من باز نمی کنی سیاه سوخته

قاراتل ناباورانه به عقب برگشت و ناخواسته جیغ بنفشی کشید

بی بی قشنگ ترسید و با هول و والا گفت

_چی شد مادر در باز کن بینم ؛ آخه مگه مرض

داری سر به سر این مرد میزاریسعید که از صدای فریاد قاراتل شک شده به خودش

آمد و با حرص از بین لب هایش گفت

_چراااا داد زدی هاااان ... با توم چرا داد زدی هااان

بی بی قشنگ بی خبر از حضور سعید در کلبه هنوز قاراتل را شماتت می کند

_آخه برای چی تفنگ به دست شدی ؛ در رو باز کن پیام تو بینم دردت به جونم ؛

نترس نیست، رفت...آخه چرا تو تازگی ها آنقدر سر به سر این مرد میزاری ، خوشت

میاد بازم بی محله ت کنه ... آره....

چشمت نمی بینه پسر تازه آرام گرفت و دل به دل میده ... با تو نیستم

مگه

قاراتل ناخواست حرفی زد که هم جواب بی بی قشنگ شد و هم لبخند محوی
روی لب های سعید آورد

_به خدا من مقصر نیستم چرا باید سر به سر تو بزارم تو خودت سر به سر من
میزاری سعید سری تکان داد با نازک کردن چشم هایش

خیر به دخترک ترسید لب زد_ من سر به سر تو میزارم ؛ من میگم وقتی من

نیستم برو تو اتاقم تفنگ بردار و حس تک تیرانداز ها رو بگیری

دلارام با تمام ترس بلند شد هنوزم متوجه رفتار ساختگی سعید نشده چون
ترک در دستش حرف دیگر میزند...

قاراتل از ترس ترک در دست سعید عقب عقب میرود و همزمان شروع کرد با
بغض و گریه حرف زدن

_به خدا من کار بدی نکردم... من ... من فقط سعید با چشم های گرد شد خیره به
حرکات و رفتار قاراتل است و شرایط وقتی بدتر شد که بی بی قشنگ از پشت در
بسته شروع کرد به حرف زدن _مادر در رو باز کن ؛ چی شد به شما آخه... سعید

مادر تو در باز کن بینم آخه بی قشنگ که دید از صدا زدن راه به جایی

نمیبرد کلبه را دور می زند

سعید با استرس و استیصال شروع کرد قاراتل را بفهماند

_چه خبرت آخه ... ساکت شو آبرومو بردی ... قاراتل با توم ها... بابا من شکر خوردم ...
جنبی شوخی نداری ... یا کلا شوخی سرت همیشه

قاراتل دست ها شو که کنار گوش هایش گذاشت و

پشتش را به در تکیه داد اصلا صدایی سعید را نمی شنود سعید که دید راه به جای نمی
برد به سمت قاراتل مچاله شد در کنج در چوبی کلبه و دیوار رفت و به سمتش خم شد
و با آرامشی که هر لحظه جایش را به خشم میدهد گفت

_نمی خواهی ساکت شی نه ... با توم ها ... قاراتل منو نگاه کن...

سعید هر چه می گوید ولی قاراتل همچنان با صدا گریه می کند و این سعید متعجب
را عصبی می کند مطمئناً قاراتل از اینکه شاید ولو به یک درصد سعید را از دست
دهد این حال آشفته را دارد و این گریه از درد دیگری است ... سعید با غیض گفت
_این نمایش مسخره را همین الان تموم کن...

خودتو زدی به زبون نفهمی دوباره ... من باید هر سری و هر روز به تو بگم که صدات از
در این خراب شده ، بیرون نزنه...

سعید با حرص و خشم در گوش قاراتل نجوا می کند

ولی قاراتل دست هایش را روی گوش هایش کیپ تر می کند و از عمق جان اشک

میریزد

_با توم این دست های وامونده رو بردار بلکه صدام تو این گوش کر شده ات بره سعید با

تاکید بیشتر ادامه داد _قاراتل به نفع خودت همین الان ساکت شی وگرنه اون روی منو

میبینی

قاراتل گوش هایش را بیشتر کیپ کرد تا کمتر صدای غیض دار سعید را بشنود چرا که خوب میدانند روزی دلتنگ همین ها هم می شود قاراتل...
شاید دلش...

شاید ترسش... قاراتل دلش و ترسش از دست دادن سعید است که اینطوری کر و کور و لال شده و صدایی گریه اش تمامی ندارد

سعید لحظه به لحظه از عصبانیت، سرخ می شود؛ سرش را نزدیک به گوش های قاراتل پایین برد و درست جایی نزدیک به دست های قاراتل از بین دندانهای چفت شده اش غرید

_ قاراتل داری سگم می کنی ها ... حواست هست نفسهای گرم سعید و رطوبتی که از نفس های سعید روی دست قاراتل نشست ، دل بی قرار قاراتل را به دست طوفان سپرد _ تو نزده می رقصی ، حداقل یه دونه بخوره بعد این طوری شیون کن که بی دلیل هن گریه نکرده باشی... هااا... نظرت چیه

سعید قد راست کرد تا با تمام عصبانیت دور از تمام چارچوبهای اخلاقی اش ترک را بالا برد تا خواست با تمان حرص ترک را روی قاراتل پایین بیاورد ، مچ دستش جای در آسمان و زمین اسیر دست محکم تر و قدرتمندتری شد

سعید مبهوت چشم بست ، ندیده هم می تواند

بگوید این دست بزرگ و قدرتمند از آن کیست سعید ناباورانه سرش را چرخاند محال ممکن است

که این زور و بازو را نشناسد

حاج مرتضی با خشم و عصبانیت در صورت گیج و متعجب سعید گفت

_نر بودن تو ، این طوری نشون میدی بی وجود، کجا همچین غلط اضافه رو یاد گرفتی تو
حاج مرتضی فشار دستش را روی مچ سعید بیشتر می کند و با چشم هایش قاراتل را نشان
داد که چون بی پناهان در خود جمع شد و هنوز هم چشم هایش بسته ، استهمان طور که مچ
دست سعید اسیر پنجه ی حاج مرتضی است پایین آورد ولی از فشارش کم نکرد، همان
طور که پایین حاج مرتضی دستش را پایین می آورد با یک فشار بیشتر دست سعید به حالت
بدی برگشت و ترک از دستش به زمین افتاد سعید اصلا متوجه درد نیست ، انگار در خواب
است و خیره به حاج مرتضی چشم هایش می چرخد حاج مرتضی با حرص بیشتری صورتش
را نزدیک

صورت سعید برد و غرید_ هاشا به تربیت شیرین بانو یا من ؟ کدوم مون به

تو یاد دادیم که دستم رو ضعیف تر از خودت بلند کنی اونم هیچ کس نه زنت!

قاراتل با شنیدن این واژه غریب و دور در حالی که چشم هایش را با خجالت باز می
کند نگاه خجالت زده اش را بالا کشید و به نگاه سرزنش گر حاج مرتضی گره زد که
سعید را در بین پنجه هایش اسیر کرده

سعید خیره در نگاه ملتهب قارتل ، لبخند اطمینان بخشی زد و این لبخند حال دل

قاراتل را زیر و رو کرد سعید با لودگی گفت _آخه اگه...

_آخه که ، نمیدونی همین نیمچه زن ، چطور منو با این قد و هیکل سر انگشت کوچیکش می چرخونه نگاه سعید خیره به قاراتل است که حاج مرتضی با عصبانیت ساختگی گفت

_پدر صلواتی من که تو رو خوب میشناسم هنوز دست های گره شد

تماشاگر این مناظره ی ساختگی پدر و پسر هستند

قارتل به آرامی نگاهش را در دور و اطراف چرخ می داد ، انگار تازه متوجه حاج مرتضی شده باشد ، با هول و ولا بلند شد و سلام کرد

جواب حاج مرتضی همین لبخند اطمینان بخشی

است که روی صورت حاج مرتضی نقش بسته قاراتل با خجالت از رفتارش به سمت حصار باز بی بی قشنگ رفت

سعید قبل از اینکه عرضه اندام کند صدای کشیدی در فضا پیچید و تا سعید به خودش بیاید کشید دوم هم روی صورتش نشست ولی چشمان چراغانی است و الان خوب میفهمد که در خواب نیست و حاج مرتضی درست رو به روی او و در کلبه اش ایستاده

قاراتل با ناراحتی از حصار بی بی قشنگ بیرون شد و خود را ما بین حاج مرتضی و سعید قرار داد و با

بغض جان فرسایشی می خواهد حمایت کند سعید حال خوبی دارد و اگر کلبه سقف نداشت الان بر فراز جنگلهای ارس در حال پرواز بود قاراتل در حالی که یک دستش را روی تخته شانه حاج مرتضی و دست دیگرش روی تخته شانه ی سعید است گفت

_مقصر من بودم ، همیشه همین طوری

حاج مرتضی اول به روی سعید و بعد با اشاره چشم از سعید خواست رد نگاهش را بگیرد و به قاراتلی که

در اوج بی پناهی می خواهد از او حمایت کند ، بدهد قاراتل با تمام استرسی که دارد ، ادامه داد

_تو رو به خدا حاج بابا

هر دو مرد لبخند زدن و دست های بزرگ شان را روی دست ظریف و کوچک قاراتل گذاشتند و سعید بدون هیچ عذاب وجدانی با سر انگشتانش ردی دست قاراتل را نوازش کرد

گرمی دستان سعید حال و احساس قاراتل را به

چالش کشید عمق لبخند سعید بیشتر شد و قاراتل با احتیاط بدون جلب توجه سرانگشتان دستش را بیرون کشید

هنوز هم قاراتل ترسد از که بین پدر و پسر اختلاف شود و باز هم بینشان جدایی و دور بیفتد

قاراتل با صدای بغض گرفته ، حرف های دلش را با واگویه کرد ، حرفهایی که چند ماه ی است که در قلبش سنگینی می کند قاراتل خیلی وقت پیش...

...به خدا که تقصیر من بود... کلا من دختر بدیم...

همیشه اذیتش کردم ... الانم همین طوری من اذیتش کردم ... همش اذیتش می

کنم... تو رو خدا آقاجون ، کاری به آقا سعید نداشته ، باشید

به قدری لحن و گرفتار قاراتل پر از غریبگی و بی کسی است که حاج مرتضی قاراتل را میان بازوانش گرفت و با تمام جان دل را در حصارش فشار داد و با لودگی که از حاج مرتضی بعیده ، است گفت _ غلط کرد که پسر خوب شد ، این در به در شده ی

بد ترکیب... یه خرشانس به تمام معنا است ... کلاً ما جد و آبادی خرشانسیم از ، زن و زندگی ، فقط چون زیاد خوش به حالمون نشه مست کنیم لگد بکشیم زیر زندگی از خوشی ، اگه قرار باشه پسر صاحب شیم ، یه شیشه خورده دارش ، قسمت میشه سعید از واژه زن غرق لذت شد...

سعید از لحظه ی که ، فهمید سایه هیچ مردی به غیر از پدر بالا سر قاراتل نیست با خیال راحت و بدون اینکه خط قرمزها را رعایت کند تمام خودش و حواسش را به قاراتل و دلبری های ناخواست اش داد و درست از همان روز بود که ترس به جانش افتاد که به خاطر کدورت های بین خانواده نتواند قاراتل را

برای همیشه داشته ، باشد...بی بی قشنگ اولین بار است که حاج مرتضی را میبیند اما انگار عمری است که او را می شناسد نزدیک تر آمد و با دنیا دنیا مهربانی خیره به دختری شد که در حصار پدرانہ ی حاج مرتضی یک دل سیر گریه می کند و دست های پر مهر حاج مرتضی نوازش گران قاراتل را در بر دارد

آرامش و احساسی که قاراتل به این نوازش ها ، دارد باعث شد ، تمام زخمهای این دو سال التیام یابد _سلام حاجی ، قدمت خیر و پر برکت ، خوش

اومدی به خونه اولادت حاج مرتضی با استناد به حرفهای شیرین بانو که با سیاست های زنانه از مادر و دختری گفت که عجیب به دل پسرش نشست و ترس به خطا رفتن را دارد با اینکه شیرین بانو خبر ندارد که تنها رشته ی مهر بین این مادر و دختر تنهای و بی کسی است یکی به واسطه ی نداشتن مادر و دیگری بواسطه نداشتن اولاد

حاج مرتضی وقتی به عقب برگشت و بی بی قشنگ را دید عمق لبخندش بیشتر شد انگار که عزیزش را بعد از سال ها دیده با محبت چشمگیری گفت

سلام از ماست مادر جان سلامت باشی حاجی ؛ سر و پا و ایستادید، خویت

نداره ، تو خونه اولاد اینطوری سر پا و ایستید حاج مرتضی با اشاره ی چشم ، قاراتل که در حصارش خزیده را ، نشان داد گفت

_آخه مگه می تونم از این همه دلبری ، عروس گلم دل بکنم ، بین چطور داره دلبری میکنه

همین تعریف قاراتل را خجالت زده و سعید را غرق خوشی کرد
سعید شانه صاف کرد و سرش را بالا برد قاراتل با گونه های اناری ، بیشتر
خودش را در حصار حاج مرتضی پنهان کرد.....

سعید منتظر است که واکنش قاراتل را از صورتش بخواند ؛ تمام این مدت خودش را به
هر دری زد تا باز هم همان حس و حال روزهای اول قاراتل را که با بی پروای هر حرفی
را میزد، ببیند

ولی هر بار قاراتل پا به فرار گذاشت و جوابش سکوت شد سعید از چشم های قاراتل
احساسش را درک می کند ولی دوست دارد از زبانش بشنود انگار که این طور قلب پر
تلاطمش آرام می شود

شاید قاراتل از چشم های سعید پروایی دید که می ترسد دل به دلش دهد و یا
می ترسید بعد از اینکه اعتراف کند سعیدی نباشد

این حس دوگانه و پر تشویش قاراتل را دل نازک کرد و تا حرفی یا اتفاقی می
افتاد گریه و گوشه گیری اولین دست آویزش شده

حال و احوال سعید سردرگمی و بلا تکلیفی است و دوست دارد احساسات قاراتل را
نسبت به خودش بسنجد تا به اجبار هم شده قاراتل را بدست آورد سعید ترس
این دارد اگر قاراتل را به آقای کیانی

برگرداند دیگر نتواند او را ببیند و داشته باشد سعید یاد روزی افتاد ، که خیره به قاراتل شد و با تمام وجودش گفت

_آره من خود خواهم..... حالا که چی چی کار کنم.... اگه قرار باشه برای داشتنت از ممنوع ها بگذرم مطمئن باش اون دور میزنم و یه جور دیگه مجبورت می کنم و چیزی که هیچ منیتی نداره برای داشتنش به دست بیارم ... حتی اگه اون آدمیزاد

،نخواد که من رو بخواد ولی باید کنارم باشسعید لبخند رضایت مندی در هوای بی خبری زد و حواسش به اطراف نیست ؛ جواب آن روز قاراتل عمق لبخند روی لبهایش را بیشتر کرد

جواب قاراتل که همراه با بغضی که خنجر می کشید در جان زخم خورداش با اینکه بی ربط بود _ (ببخشید حواسم نبود ، حالا میشه برم)... ولی چشم هایش فریاد میزد که تو خود خواه باش و من رو در حصار دستانت سفت و سخت نگهدار...

حاج مرتضی با دیدن حال و لبخندی که سعید در

رویا میزد چشم و ابروی آمد و گفت_پسر با دهنهت آلبالو و گیللاس میچینی

سعید که با کنایه حاج مرتضی به خودش آمد که دیگر کار از کار گذشت ، است و این از نگاه خیره جمع که همراه با لبخند است ، پیدا است سعید هم معذب شد و

هم خجالت زد پنجه بین موهایش مجد و حالت دارش کشید و با آن لبخند گل و
گشاد خیره به قاراتل گفت

_منو از دست رفته بدونسعید بعد رندانه رو به حاج مرتضی کرد و با چشم و ابرو قاراتل را
نشان داد و گفت

_حاجی به سرت قسم دو سال تمام این دختر از من یه چخه هم نشنیده ، جز چند
مورد تشر که اونم اونم شکر خدا حساب نمی برد ، افاقه نداشت ، الانم چون شما
اینجا ای مظلوم نمایی می کنه حاج مرتضی نیم نگاهی به قاراتل انداخت و در جواب
سعید با تمسخر گفت

_تو پسر پیغمبری

سعید با حرص ساختگی گفت_ این نزد خودش میرقصه یه جور که خودم به
خودم شک می برم ؛ الان که تو حصار شما داره برای روزهای مبادا ، یار کشی میکنه
سعید با موزگری رو به قاراتل ادامه داد

_اونم نمیدون که طایفه کیانی ها به همین سادگی بیخیال طرفشون نمیشن
رو به حاج مرتضی به دنبال تایید است

_درست میگم حاج مرتضیقاراتل با حال دلریزی....

برق چشمهای قاراتل فقط به خاطره این است که اگر روزی هم سعید را ندید ولی می داند که با او

خویشاوند است و شاید یک در هزار باز هم او را ببیند حال قاراتل از یاد آوری اینکه شنیده ، بود که آقای کیانی تمایل ندارد که او را ببیند ولی سعید مطمئن ش کرد اشتباه فهمیده به آرامش رسید ولی روی برگشتن ندارد و همین کافی است که اشک در چشم هایش حلقه بزند

قاراتل دلتنگ تر از هر روز بیشتر در حصار حاج مرتضی فرو رفت تا بوی آقای کیانی در مشامش پیچد بلکه دل بی تابش آرام بگیرد

تمام تمرکز قاراتل متمرکز این شد چطور و با چه روی به خانه برگردد و چطور همه داشته هایش را با

هم نگهدارد قاراتل در بیداری و در حصار پر مهر حاج مرتضی

هذیان گویی می کند

_داشتن تو بهترین و قشنگترین آرزوی من ، نمی دونم نمی خوام بازم از خانواده ترد بشی یا بشم یه کاری کن همه رو با هم داشته ، باشم ... پس قبول دل به دلت میدم تا تو خود خواه شی

قاراتل که صورتش روی قلب حاج مرتضی و نگاهش خیره به سعید است لبخنده غمگینی زد و اشک از

چشمان دلتنگش چکید سعید بدون توجه به حضور حاج مرتضی و بی بی

قشنگ نزدیک به قاراتل ایستاد و مستأصل و با ترس پرسید

...چی شدی یه تو دختر...

قاراتل چشم هایش را آرام بست انگار به قصد خواب یا رویای وصال...

سعید با دل نگرانی و استرس جان می کند تا نگاه قاراتل را ببیند و با آرامش

ساختگی گفت

...با شما ما قاراتل خانوم ، منو نگاه کن بینم چرا

چشم میبندی تو آخه حاج مرتضی حال قاراتل را فهمیده و بیشتر به

حصار کشیده رو به سعید که هنوز منتظر نگاه قاراتل است با تشر و ناراحتی

ساختگی گفت

...پدر سوخته ، چیکار کردی عروسم دنبال پشت و پناه می گردد و یارکشی می

کنه

قاراتل که کم طاقت شد و دلتنگ خانه و خانواده است هق زده و اشک های

سیلابش مجالی برای توضیح بیشتر را از سعید گرفت

سعید ناباورانه و مغموم نام قاراتل را صدا زد قاراتل با عذرخواهی از حصار حاج مرتضی

فاصله

گرفت و با کف دستش ، صورت اش را پاک کرد و به سختی توانست بغضش را فرو

دهد و با صدای ضعیفی گفت

_ شرمنده ببخشید بلد نیستم مهمون نوازی کنم...

شما بفرمایید .. استراحت کنید تا شام حاضر کنم...

شب شد و سفره پهن شد و قاراتل درست مانند نو عروسی خوب و عاقل که از پدرشوهر پذیرایی می

کند ، پذیرایی کردحاج مرتضی فهمید حال دل قاراتل خوب نیست ولی

با تمام محبتش از او پذیرایی می کند و این رسم

ادب است که مدام و به هر زبانی از این خود داری قدر دانی کند و هر یک جمله اش هزاران ، عروسم...

گل نازم ... دخترم است

سعید بدون اینکه جلب توجه کند به پشت کلبه رفت و شماره شیرین بانو را گرفت که با اول بوق، شیرین بانو محافظه کارانه که پر است از استرس

جواب داد_ جان مادر ؛ خیر باشه ان شاالله ؛ این وقت شب

تلفن به دست شدی و به من زنگ زدی

سعید هوشیارانه متوجه آشفتگی شیرین بانو شد و با حال خوب حرفی زد که مرحم دل بی قرار شیرین بانو شد

رفیقی برزندت شیرین بانو ولی مادر و پسری حرف بزیم

شیرین بانو از لحن سعید فهمید که همه چیز با

آرامش بین پدر و پسر حل شده به خاطر همین باتمام حس خوب رفاقت ، رفاقت ش را کنار

گذاشت و گفت

همه ی مادر آ ، هم مادر اند هم رفیق ... حالا ببینم اوضاع و احوال اون طرف چطوره

سعید جواب بی ربط داد

رفیقی؟! برای همین حاج مرتضی تنهای اومد مزرعه چرا نیومدی عمرم تو که

میدونی چقدر دلم هوای تو رو داره

شیرین بانو جواب داد_ دلیلش معلوم نیست سعید قدردان از شرایطی که شیرین

بانو محیا کرده جواب داد

_خیلی ممنونم شیرینم ، با کاری که کردی دیگه هیچ نگرانی ندارم ولی ای کاش

الان بودی اینجا تا قشنگ حصارت می کردم شیرین بانو جواب داد

_آخه تاج سرم ... عمرمنفسم... من اگه میومدم

تو و پدرت میتونستید رفاقت کنید حالا به جایی که

وایسی گوشی به دست از من حساب و کتاب بکشی، برو با حاج مرتضی حسابی رفاقت کن

بهش بگو چی می خواهی و چه انتظاری از رفیق دیرینه ت داری تا زودتر به مراد دلت

برسی

سعید بعد از کمی حرف زدن ، به سختی از شیرین بانو دل کند و به سمت اتاق کلبه ی شکل رفت و با دیدن تشک های پهن شده لبخند رضایت مندی زد سعید قبل از وارد شدن به کلبه نیم نگاهی به پشت سر و به پنجره باز اتاق قاراتل انداخت و با دیدن قاراتل که منتظر نگاه او است با لبخند تشکر آمیز با اشاره نامحسوسی سر تعظیم فرود آورد قاراتل اگر همراه آن تعظیم که هزار حرف دارد، چشمک زدن با مزه ی سعید را هم در این تاریکی شب می دید شب شور انگیز تری رقم می خورد حاج مرتضی که پشت به سعید مشغول در آوردن پیراهن و شلوارش است ، آنها را مرتب تا زد و روی تخت گذاشت و به سمت سعید برگشت با دیدن سعید لبخندی زد و گفت

_چی ؟ داری استخاره می گیری تا بیای تو یا نه سعید همراه با لبخندی وارد کلبه شد و پشت سرش

در کلبه را هم بست و در جواب حاج مرتضی گفت _امشب رفیقیم حاج مرتضی.

حاج مرتضی التماس خوابیده در لحن سعید را فهمید و در جواب سعید گفت

_امشب با تمام شبایی که قرار کنار هم صبح کنیم رفیقیم... حالا بیا بینم قرار پنبه ی کی رو بزیم هر دو با عشق خندیدند....

سعید با آرامش و آسودگی خاطر به سمت حاج مرتضی رفت و با عوض کردن لباس
هایش کنار حاج مرتضی روی تشک نشست

سعید با ادب و احترام خواستی شانه ی حاج مرتضی را شکوفید و گفت

...پس رفیق جان گوش کن که یه دنیا حرف دارم برای زدن...

سعید شروع کرد به گفتن تمام پنج سالی که به تنهایی گذشت و دو سالی که با
قاراتل هم خانه شد

هیچ نا گفته ی باقی نمانده جز ...حاج مرتضی بدون هیچ واکنشی تنها مثل رفیق های

فاب و راز دار گوش داد و لبخند زد و گاهی اوقات با هیجان وسط حرف سعید میزد و
می گفت

...بابا این همه خوشی ، چه جوری از گلوت پایین رفت تو که تک خور نبودی ... آخه
عجب روزگار دهان صاف کنی ولی در عوض مردی ازت ساخته که صد تای مثل حاجی
بلد نبود

حرف های سعید تمام شد و تنها دلنگرانی حاج

مرتضی با سیاست تمام باز گو شد_نگو که از صبح تا حال راه به راه ناموس کس دیگر رو

حصار زدم و شکوفیدم سعید موزیانه و سر بسته جواب داد

...ای بابا مگه نگفتم به من نامحرم

حاج مرتضی از لبخند سعید که پر از شرارت است به سمت سعید خیز برداشت و با پنجه هایش پشت گردن سعید را گرفت و سرش را مماس با زمین نگه داشت

حاج مرتضی به حالت کشتی روی سعید خیمه زد و

با حرص و لبخند کنار گوش سعید گفت_ پدر صلواتی نامحرم و زورت میاد یه کلمه بگی تا

من ندید بدید راه به راه دختر رو حصار نزنم و ماچ ماچش نکنم

حاج مرتضی به یاد واکنش های سعید هنگام ابراز علاقه اش به قاراتل با حرص

شیرینی گردن سعید را بیشتر سفارش داد و گفت

_اصلا تو چرا نیشت تا بناگوش باز ... هان ... بگو

ببینم نکنه ... سعید که گردنش زیر فشار پنجه های قدرتمند حاج

مرتضی در حال خرد شدن است ، دستش را چند بار به زمین زد و گفت

_جان شیرین بانو بی خیال ، شوخی کردم اینم جریان داره ولم کنی میگم

حاج مرتضی خشمگین از احتمال اتفاقی که شاید افتاده باشد پنجه اش را از

دوره گردن سعید

برداشت ؛ هنوز هم در پوست رفاقت با ناراحتی گفت _نگو که صیغه خوندی؟ سعید کیفور

از واکنش حاج مرتضی در حالی که

پشت گردنش را ماساژ میدهد با کمی دلخوری جواب داد

_آفرین رفیق ، من اهل دور زدنم ، اونم هیچ کی نه خدا ... اصلاً بینم منو این طوری شناختی... من اهل خیانتم و اونم به کسی که به من پناه آورده حاج مرتضی بار دیگر با شوخی و خنده دست پشت گردن سعید انداخت تا باز هم زور آزمایی کند و سعید را به زیر کشید و با شوخی و خنده گفت

_میگی چیکار کردی یا نه ؛ اصلاً بزار گردن تو رو همین جا خورد کنم ... آهان نظر تچقدر شیرین و قشنگ است که پدر و پسر با این قد

و هیکل در حال شوخی و سر به سر گذاشتن هم هستند و کم کم کار به کشتی پدر و پسر در زمان کودکی کشید

سعید باز هم به التماس دستش را به زمین زد گفت _بابا این رفاقت نیست رسماً دیگه داری منو میزنی

حاج مرتضی سعید را رها کرد و گفت _چه کولی بازی هم راه انداختی ؛ بگو بینم آخه چی به چیه کی به کیه این دختر چه جور که به تو نامحرم به من محرم

سعید با تمام حال خوب پرده برداشت از جدایی که به ناحق صورت گرفت...

_دختر عمو سعید ، دختر زن عمو دلارام ... یاد تون نیست ، همون دختر سبزه و بانمک نیم وجبی..

همونی که موهای سیاه پر پشتش دل تون رو برده حاج مرتضی انگار در خواب و خیال است و میخ لب های سعید که میجنبند_ همونی که وقتی دیدیش گفتی این عروس خودمه

حاج مرتضی چشم هایش می گردد و چهره اش غرق شاد ولی هنوز هم باور نمی کند و درست مانند ماهی که از آب دور است دهان باز و بسته میکند ، برای زدن یک حرف یک جمله یک کلمه و تنها چیزی که از دهانش خارج شد با آوای نامفهوم...

حاج مرتضی پر از هیجان و سر در گمی از روی تشک بلند شد و سرگردان چشم می گرداند و با دیدن لباس های تا شده اش روی تخت انگار که کشف بزرگی کرد به سمتش پا تند کرد سعید از جا بلند شد و گفت

—چی شده رفیق ... چرا اینطوری ...؟! حاج مرتضی به سمت سعید برگشت نمی دانست بخندد و یا فریاد بزنند از شادی اصلا حال خودش را نمی فهمد فقط میداند باید کاری انجام دهد تا آرام

شود حاج مرتضی که هر لحظه هیجانش بیشتر می شود با یاد حاجیه خانم مادر چشم انتظارش لبخندش هم غم دار شد و هم خوشحال ، چرا که قبل از آمدنش چه دل شکست رو به رویش ایستاد و گفت _ (خدا کنه وقتی داری برمیگردی هم پسر من برگرد و هم پسر تو میدونی چیه مرتضی ، دلم پر میکشه یه بار دیگه پسر من رو ... سعیدم رو ... نور چشمم رو حصار بگیرم و بهش بگم بی معرفت ما بد ، توی خوب ، چطور روت شد رفتی و پشت سرتم یه نگاه نکردی)...

حاج مرتضی صورتش سخت و سرخ شد از عصبانیت ، از بی معرفتی سعید برادر کوچک ترش ، ولی باحال خوبی سعیدش را سفت و محکم حصار کرد و گفت

_قسم میخورم تا تو رو ... دل عاشق تو ، محرم نکنم به دل عشقت ، به دختری که
 دل بسته ی تو ... ؛ دختر عمو سعیدت، ول کنه ماجرا نشم
 سعید با چشم های ستاره باران، شانه ی راست حاج مرتضی را شکوفید
 حاج مرتضی که نگاهش جای بغیر از اتاق کلبه ی است ادامه داد
 _فقط بشین و تماشا کن سعید خوشحال از حرفها حاج مرتضی ، او را محکم
 در حصار گرفت و دستانش را پشت حاج مرتضی به هم گره زد و حاج مرتضی با تمام
 شوق و ذوقش به پشت سعید زد و گفت
 _تو از اولش هم ، خوش یوم و خوش قدم بودی و هستی ... انگاری خدا تو رو
 آفرید فقط برای وصال باشی و بس....
 سعید محبوب به حیا گفت
 _این طور یام نیست ، که اگرم باشه از ولی نعمتم به
 ارث بردم حاج مرتضی صورت سعید را با دستان توانمندش
 قاب گرفت و خیر در نگاه سعید ادامه داد
 _اوشاخ یه ریشگینن معلوم الار (.کنایه ترکی بچه از رفتار و حرکاتش پیدا است که
 چه ذات و سرشتی داره)
 سعید خندید و به خودش اشاره کرد و حاج مرتضی با لبخند تایید و گفت

_حالا بزار یه زنگ به این اخوی گردن شکست بزnm بینم این بشر چطور انقدر دل گنده شده ، که هم

از ما دل کنده هم از دخترش ...حاج مرتضی نیم نگاهی به سعید موزب انداخت و گفت
_اونم چه دختری مگه نه بابا جان ، دختر مثل پنجه ی آفتاب ... ناز و قشنگ
بین سعید اگر چیزی بیشتر از این میدونی بگو که بگم
سعید نگاهش را بالا کشید تا حرفی بزند که حاج مرتضی پیش دستی کرد و با
قهه قهه مردانه روی

شانه سعید زد و گفت_ ای پدر سوخته ، چادر سیزدن اوه دَ قالمشدن)

.کنایه ترکی تو شرایط نداشتی وگرنه خوب همه چیز رو بلدی)

سعید خوشحال از جوه بوجود آمد نفس عمیقی کشید ؛ فهمید که تا پدرش عمو
سعیدش را راضی به وصلت نکند بیخیال نخواهد شد

حاج مرتضی با گرفت شماره برادر کوچک ش خیره به سعید ، گوشی را کنار گوشش
گذاشت و با چشم ابرو اشاره کرد تا ببیند چطور می خواهد با تلفن
صحبت کند سعید هم روی لبه تخت نشست و منتظر اتفاق های

که قرار است پیش بیاید

حاج مرتضی که سال های سال است که شماره این برادر کوچک خلقش را از حفظ
است و بارها با او تلفنی صحبت کرده و سربسته از او خواسته که به جمع خانواده

برگردد ولی هر بار آقای کیانی بحث را به بی راه می کشید ولی این بار مطمئن است که آقای کیانی به جمع خانواده ای بزرگ کیانی ها باز میگرداند...

آقای کیانی مثل تمام این دو سال گذشته ، باز هم با اخم و تخم از کنار اتاق قاراتل رد شد و به سمت اتاق پسرها رفت . همیشه دنبال بهانه ی است تا یک جوری عصبانیتش را تخلیه کند و این بار قرعه به نام پسرها افتاده

آقای کیانی اول عاشق دختر کوچکی که در حصار دلارام آنطور دلبرانه خزیده بود ، شد و بعد عاشق دلارام شد ،

هنوز هم مثل روز اول آقای کیانی در ذهنش یاد

آوری می کند آن روزی که پرستار بخش زنان وزایمان اشتباهی به او تبریک گفت بابت داشتن دختری به این شیرینی و قشنگی...

وقتی پرستار قاراتل را به حصار آقای کیانی گذاشت دلش لرزید و طوری آن را به حصار گرفت که انگار از گوشت و خون خودش است و سال های سال است که ، منتظر آمدنش چشم انتظار بوده آقای کیانی ، عاشقانه تمام مهرش را به پای قاراتل ریخت و انتظار این برخورد و عکس العمل را نداشت هنوز دست آقای کیانی به دستگیری اتاق پسرهای که ، امروز صبح از روی خط قرمزش رد شدن نرسید ، که دلارام خانم با ذوق خاصی آقای کیانی را صدا زد _کیان جان... کیان جان.... لطفاً بیا پایین آقای کیانی از کنار نرده ، رو به پایین نگاهی به دلارام خانم که گوشی به دست ایستاده ، انداخت و گفت

تا من نفهمم این نسناس های چموش از کجا موتور آوردن ، بیخیال نمیشم ، پس
 برو تو اتاق درم ببند ، با خودتم تکرار کن به من مربوط نمیشه صدایش به قدری
 خشمگین و هشدار گونه است که

نه تنها دلارام خانم بلکه حاج مرتضی پشت خط همحساب کار دستش آمد ولی دلارام با
 ظرافت خودش گفت

چشم هر چی شما بگی ، ولی شما بیا پایین حاجی پشت خط ، خوبیت نداره برادر
 بزرگتر منتظر بمونه

...فرصت زیاد برای گوش کشیدن پسرها آقای کیانی ابرویی بالا انداخت و با دست چه
 کاری داره حاج مرتضی را پرسید ، دلارام خانم شانه ی بالا انداخت به نشانه ی ندانستن
 و بدون هیچ حرفی با اشاره دست از آقای کیانی خواست که پایین بیاید آقای کیانی با
 آرامش اعصاب خورد کنی پله ها را

پایین آمد ، در حالی که حاج مرتضی پشت خط چهدل دلی می کند برای شنیدن صدای برادر
 کوچکترش...

آقای کیانی رو به دلارام خانم با اشاره پرسید چی میگه این وقت شب ، دلارام خانم
 شانه به ندانستن بالا انداخت و گوشش را به آقای کیانی داد و همان جا ایستاد

آقای کیانی نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و با کمی دلهور در گوشش گفت

سلام حاجی ، خیر باشه این وقت شب حاج مرتضی سرمست از شنیدن صدای سعید برادر

کوچک ترش که هر کاری را مردانه شروع می کند و مردان هم تمام می کند در جواب
سوالش ، بی ربط پاسخ داد

_علیک سلام اخوی ته تغاری .. رو نیست که تو خجالت نمی کشی یه زنگ نمیزنی
حالی از من پرسى و عروس دار شدنمو تبریک بگی آقای کیانی با شنیدن این
صحبت های بی ربط به جوابش ، اخم هایش را در هم کرد ولی با احترام به

حرف های قطار شده ی حاج مرتضی گوش می دهد _زنگ نزدی تبریک بگی ، اما برای
عروس دوم مجبوری هم باشی و هم تبریک بگی ، چون اگه نباشی عروسی که سهله به عقد
و محضرشم نمیرسم آقای کیانی که به سختی خودش را کنترل می کند تا بی احترامی نکند
نگاهی به دلارام انداخت و گفت _یعنی الان زنگ زدى که من پاشم پیام اونجا تا تو
رو تو محضر راه بدند

حاج مرتضی سرمست و خوشحال از اینکه برادر کوچک ترش را حرصی کرده
به صورت سعید

لبخندی زد و کشدار گفت _ آررررررره دیگه ، می خوام تو باشی یعنی بایدم
که باشی اگه نباشی همیشه که برای سعیدم آستین بالا بزنم ؛ همچین یه ماه
پیشونی خوشگل ، تر گل ور گل که نگو

آقای کیانی با حرص گوشى را جا به جا کرد و دستى به سر و صورتش کشید که مبادا
بی احترامی کند، نفس عمیقی کشید و با دلخوری گفت

_این وقت شب زنگ زدی که اینا رو به من بگی داداش جان ... حاجی از شما
بعیده سرکارم گذاشتی

یا اینم...حاج مرتضی که غرق شادی و خوشحالی است قهه

قهه ای زد و گفت _تو چه جور

پدر... .

_تو چه طور پدر چهار تا اولادی که هنوز حرفهای سربست را نمیفهمی ؛ پس بهتر
همین طوری بمونی

تا پیام ولی ، به زن داداش بگو خونه شو آب و جاروبزنه غذا بار کن که من با احد و عیال
دارم میام که کم کم به هفته تا ده روز موندگار شیم...

همین حرف ها و سر خوشی حاج مرتضی کافی است تا اخم های غلیظ آقای کیانی
بیشتر در هم شود و با حرص آشکاری و خیره در نگاه ترسیده ی دلارام گفت

_تو خونه ی من ، دختر برای پسر تو نیست ، پس بهتر وقت تلف نکنی که...

حاج مرتضی با ناراحتی ساختگی وسط حرف آقای

کیانی زد و گفت_ بهت گفتن من چند سال ازت بزرگترم یا خودم بگم

آقای کیانی چشم هایش را محکم بست و آب دهانش را بلعید تا آرام شود و

با احترامی که به سختی حفظ می کند گفت

_قصد بی احترامی ندارم حاجی ، که خودتم خوب میدونی اهلش نیستم اما ، تو
خونه من دختری نیست برای پسر تو ، که اگر باشه وقت شوهر کردنش هم
نیست

حاج مرتضی لبخندی موزیانه ی زد و آرام رو به
سعید چشم انتظار لب زد_ رسید به مرحله چزوندنش...
بریم؟ برای رانتِ بعدی؟

که با حرف بعدی آقای کیانی به سختی مقابل قهه قهه اش را گرفت
_پس به خاطره این جنکولک بازی است که چند روز پیش پسر ت ، به بهانه ی خام و
ابریشم اومد بود قم

حاج مرتضی باز هم رو به سعید لب زد
_اگه الان اونجا بودی کم کم گردنت آتل لازم بودحاج مرتضی از اینکه برادر کوچک ترش
را حرصی و عصبانی کرد ، لبخند موزیانه زد و گفت

_اونش به خودم مربوطه ، تو به زن داداش بگو برای ناهار یا شام ما ، آب گوشت بار کنه
... فردا رو نه ولی چهار شنبه ناهار اونجایم اگرم نشد نهایتاً جمعه دیگه رسیدن مون صد
در صد

حاج مرتضی مهلتی به واکنش آقای کیانی نداد و با
خداحافظی تلفن رو قطع کرد آقای کیانی با حرص گوشی را به دست دلآرام داد و گفت

_حاجینا ، قراره بیان اگه چیزی تو خونه لازمه بگو بگیرم ؛ گفت یه هفته ، ده روز ولی مهمون یکی و دوساعت اند با این حال خوش ندارم ، چیزی کم باشه

دلارام با لبخند مهربانی جواب داد

_واقعا ؟ چه خوب ، بعد از این همه مدت دیدار تازه می کنیم ... حالا تو چرا اخمات تو همه... چرا

ناراحتی آقای کیانی با حرص فاصله اش را با دلارام کم کرد و گفت

_چون سعید هوای زن گرفتن به سرش زده ، دار می یاد از خونه من دختر بیره

دلارام خوب فهمید که هر روز به هر دلیلی روی زخم باز آقای کیانی خواسته و ناخواسته نمک پاشیده می شود و هر بار با تمام سیاست های زنانه اش به ماجرای تازه کلید خورده سر پوش می گذارد دلارام هنرمندان دستانش را به دور گردن آقای کیانی انداخت و شکوفه محکم به لبهای گرم و

مرطوبش کاشت و گفت_ من شرمنده ی روی تو ، شاید حکمتی داره ؛ وقتی تو دلخوری حال دل من بد میشه ... خوب باش عزیزم...

همین کافی است برای شروع معاشقه های آقای

کیانی که هر بار باحال قشنگی که از دلارام دریافت می کند ، حال دلش خوب شود و ساعتی را فراموش می کند که دخترش یا همان دختر خوانده ای که شیریه جانس را به او خوردند فراموش کند ... فراموش کند که چطور رفت و فراموش کرد و چشم روی تمام محبت های پدران اش بست آقای کیانی چه عاشقانه رفتار می کند با زنی که که

خوب میدانم رفتار نسنجیده ی دخترش قاراتل، چه آتشی را به جانم
انداخت

دلارام چه ماهرانه ذهن خسته و آشفته ی آقای کیانی را مهار می کند طوری که تمام
تمرکز آقای کیانی معطوف به اتاق خواب و معاشقه های دلفریب دلارام باشد
دلارام خانم با تمام ظرافت زنانه اش مرد این روزها را که چون کوه آتشفشان در
حال جوش و خروش

است را آرام می کند....با شنیدن صدای اذان مغرب صدای زنگ خانه آقای
کیانی هم به صدا درآمد...

حاج مرتضی تا به امروز این همه هیجان و شادی را تجربه نکرده ، است ؛ با حال خوبی
رو به سعید گفت _پاشو پسر ، پاشو برو به عروسم بگو ، چمدون
ببند که فردا آفتاب نزد راه میفتیمسعید با حرف حاج مرتضی سر ذوق آمد و راضی از
اوضاع بلند شد تا خواست دست به دستگیر ببرد حاج مرتضی گفت
_رفیق جان تا آخر هفته همه چیز جوره جوره...

سعید جواب داد

_الان وقتش بگم چاکر شما یا نه..

حاج مرتضی گوشی تلفن را با شوخی و خنده به

سمت سعید پرتاب کرد و گفت_ اگه من حاج مرتضی م که بهت میگم اگه صبح راه

بیفتیم بریم زنجان ، اهل و عیال حاضر و آماده

باشند و بی حرف سوار شن تا دوباره راه بیفتیم سمت قم ، غروب رسیدم خونه ی
خان عموت ، قبل از اذان هم خودم که نه ولی یه آخوند آشنا تو قم سراغ دارم که
فقط منتظر یه اشاره است تا بهش بگم بیاد یه صیغه محرمیت بین تون بخونه ، فردا
صبح شم میفرستم تون آزمایشگاه ، جوابش که بیاد دوباره قبل از غروب خورشید
عقد دائم تون ، تو محضر خونده شده دیگه تموم

حاج مرتضی با لحن خاصی که هم لهجه دارد و هم شوخی دوباره تکرار کرد

_تمام ها ...تامامسعید پر از هیجان و استرس و اضطراب خیره به

حاج مرتضی در ذهنش تصویر سازی می کند و با لبخند پت و پهنش که روی صورتش
بست ، خندی شرورانه ی به لب های حاج مرتضی آورد و در حالی که روی تشک دراز
می کشد ادامه داد

_میمونه جشن عقد و عروسی ، که اونم بلایی سر اون داداش کوچیک بیارم که یادش بره

که گردن کلفتی کنه ... همچنینم کنم خونه و زندگی شو بزار

با ما راه بیفته بیاد زنجان همون جا هم بمونهحاج مرتضی چقدر با لذت و هیجان از برنامه

هایش

می گوید و سعید مطمئن از برنامه ریزی های پدرش ، خجالت زده ، دست پشت گردنش برد و در حالی که مدام گردن عرق کرده اش را ماساژ می دهد و محجوبانه گفت

_پس برگشتنی عروس رو میآریم با خودمون دیگه حاج مرتضی که دراز کشیده با لبخند روی آرنجش نیم خیز شد و سر به سر سعید گذاشت

_دوست داری عروس تو بیاری خونه که چی بشه

...سعید از خجالت پیشانی اش به عرق نشست و صورتش سرخ شد و تنها توانست جواب بی ربط دهد

_پس بهتر شما بخواید که برنامه هامون به هم نریزه ، منم برم به عمی قیزی (دخترعمو) بگم خوب بخواب که فردا راهی زنجان و بعد قم هستیم حاج مرتضی با شوخی و خنده به سمت سعید خیز برداشت و سعید چه نجیبانه پا به فرار گذاشت و چقدر شوق دارد برای رسیدن به میوه دلش...

سعید به سمت کلبه ی بی بی قشنگ و قاراتل رفت و با اولین ضربه ای که به در چوبی زد قاراتل در کلبه را باز کرد سعید گفت _بانو خواب یا بیداره بی بی قشنگ با مهربانی گفت

_بیا تو مادر بیدارم ... خیر باشه ، چرا نخوایدی ؛ چیزی لازم داری

سعید چشمک غافل گیرانه ی به قاراتل زد که باعث شد چشم های قاراتل از تعجب گرد شود و از سر راه سعید کنار برود ، چرا که از سعید بعید نبود که او را

در حصار بگیرد تا راهش را باز کند سعید با شوقی که در تَن صدایش خوابیده وارد کلبه شد
و گفت

_ نه بانو چیزی لازم ندارم فقط اومدم بگم فردا راه ی سفریم

_ خیر باشه مادر کجا به سلامتی

_ با حاجی ؛ اول میریم زنجان بعد هم میریم قم...

احمد آقا و گلناز خانوم هم یه نفس راحتی از دست

ما بکشند سعید رو به قاراتل مبهوت و دلتنگ ، نگاهی انداخت

و دوباره چشمکی زد و گفت _ نیستن این لیلی و

مجنون نه

بی بی قشنگ به میان حرف سعید آمد و گفت _ نه مادر بچه م ناخوش و

احوال گلنسا اومد بردشون ... بعدم مادر من کجا پیام شما خودتون برید به

سلامت

سعید رو به بی بی قشنگ با اخم گفت _ تو قیافه من بی غیرتی هک شده

بی بی قشنگ با دلخوری لب گزید و گفت

_ این چه حرفی میزنی تو ... تو با خانواده ات برو چکار به من داری آخه

سعید وقتی دید بی بی قشنگ بی خیال نمی شود کنار دستش نشست و شانه

های افتاده اش را به حصار کشید و گفت

_اگه عشقم تو نباشی خان عموم کله ی من میده

سر چوبه ی دار ... بعدشم تو همه کس منی عشقسعید ، حالم هم کم ناز کن که خانوم این جا است حسادت می کنه میونه مون شکر و آب میشه ها بی بی قشنگ رد نگاه سعید را دنبال کرد و نگاهش به قاراتل خجالت زد و شرمگین نشست که هنوز سر پا ایستاد که نه راه پس دارد و نه راه پیش....

بی بی قشنگ لبخند نمکی زد و گفت_ تو اگر قاتی نکنی ما به هم حسودی نمی کنیم ولی بازم میگم من کجا پیام

_واجب عشق سعید باید باشی

_این چه کاری که واجب هم هست که هنوز حاجی

از راه نرسیده می خواد هم خودش برگردم هم شما رو برگردونه

سعید با محبت به قاراتل که خجالت زده ایستاده انداخت گفت

_بیا اینجا بشین ببینم عمی قیزی جان که الان

بهترین فرصت که بزرگ این خونه هم بدونهقاراتل خجالت زده نگاهش را به زیر انداخت و

قدم های شرمگین ای برداشت و با فاصله کنار بی بی قشنگ نشست

سعید شروع کرد به گفتن از روزی که قاراتل را پیدا کرد ، روزی که از بی بی قشنگ خواست که مراقب این دخترک باشد از روزی که احمد و گلناز را به کلبه آورد گفت و گفت و با هر بار گفتن بی بی قشنگ شگفت زده تر شد

سعید از روزهایی پرده برداشت که بی بی قشنگ همیشه از خود می پرسید چطور می شود مردی از همسر زیبا و نیاز های مردانه اش بگذرد و رویخوش نشان ندهد ، حالا با گفته های سعید سربلند و خوشحال است ، خوشحال از اینکه سعید می توانست از شرایط بوجود آمد سواستفاده کند ولی نکرد و چقدر خود دارانه عمل کرد و نجابت به خرج داد

سعید در آخر از راز قاراتل پرده برداشت اینکه، قاراتل دختر عمو سعیداش است که سال ها پیش به خاطره اختلاف های خانواده گی فاصله گرفتند و جدایی افتاد و حال سعید دل بست و تا قاراتل را از آن خود نکند دست بردار نیست و گفت که قاراتل شیشه عمرش شده و تمام زندگی آینده اش را با

قاراتل میبندی بی قشنگ خوشحال از حال دل سعید و قاراتل

دستان پیرش را به سمت قاراتل دراز کرد و او را در حصار گرفت ، روی سر قاراتل را شکوفید و با نگاهی قدر شناسانه به پسری خیره شد که رسم مردانه را

به درست ترین و بهترین شکل و مفهوم مردانگی را، به نمایش گذاشت و نشان آسمانی ها داد سعید چه واجدان راحت و آرامی دارد...

سعید باید منتظر بهترین پاداش ها باشد...

سعید پر از امید برای داشتن فردا های بهتر رفت...

قاراتل و بی بی قشنگ لباس هایشان را در ساک

کوچک جمع کردند بی بی قشنگ سبزی از نان و پنیر و میوه ، گردو

های که حاج مرتضی با سر به سر گذاشتن قاراتل و شوخی خواست تا به مقدار زیاد در سبد باشد تا خوب بخورد و یادش نرود چه عروسی قرار است به جمع شان اضافه شود

بی بی قشنگ چقدر خوشحال است که در این چند هفته در خانهای ، زندگی کرد که تمام حرمت ها در آن حفظ و حراست شده

وقتی سعید از کلبه بیرون رفت ، حاج مرتضی با تماسی که با شیرین بانو گرفت و تمام جریان اتفاق افتاد را گفت و هر جمله ای که میگفت شیرین بانو را بیشتر از قبل متحیر می کرد و در آخر با ذوق و

شوق از شیرین بانو خواست که حاضر و آماده باشند که قرار است با عروسشان راهی قم شوند که هم قاراتل را به خانه و خانوادهاش برسانند و هم در همان شب ، قاراتل را از برادرش برای سعید خواستگاری کنند و قرار عقد و عروسی را بگذارند شیرین بانو خوشحال از اینکه تمام فاصله ها قرار است ، برداشته شود از ناهید و یاسر و ساره خواست تا محیای سفر و عروسی که در پیش است شوند سعید با فکر و خیالی که دست بردار ذهن شلوغش نیست تمام وسایل های که لازم است در صندوق عقب ماشین مرتب چید مخصوصاً سوغات های

محلّی که توسط بی بی قشنگ و قاراتل آماده شده سعید در دل شب و فضای باز مزرعه ناخواست با سر و صداهای که کرد حاج مرتضی را با لبخند از رختخواب و بعد از کلبه بیرون کشید

حاج مرتضی با لبخند گل و گشادی در چهار چوب در اتاقک چوبی رو به سعید با خنده گفت

ای پدر صلواتی مگه مغز کلاغ خوردی؟! از بس سر و صدا کردی بغیر از اهل خونه ، صدای گاو و گوسفند های مزرعه رو هم درآوردی ؛ چه خبرت قرار یه زن بگیری دیگه ، قرار نیست که قله قاف رو

سود کنی ...سعید با صدای نسبتا بلندی گوشی به دست در حال

حرف زدن با احمد است

احمد آقا ، ما داریم میریم زنجان ، بانو رو با خودمون می بریم تو فقط حواست به مزرعه و آغل باشه ، اگه نمیرسی به کارای اینجا بگو محسن و حسن بیان این چند روزی رو که من نیستم برگشتنی از خجالت شون در میام

حاج مرتضی سری به تاسف تکان دادن و در اتاقک چوبی را بست و به سمت سعید قدم برداشت حاج مرتضی چه کیفی می کند از قد و قامت رعناى سعید و چه افتخاری از نجابت و حیای مردانه اش واینکه چطور برای فرار از خلوت و خیانت دور خودش و قاراتل را شلوغ کرد تا دوچار سوس شیطان نشود و نشد

سعید پشت به حاج مرتضی در حال حرف زدن، است

حاج مرتضی دست روی شانه پهن سعید گذاشت.

سعید با کمی جا خوردگی به سمت حاج مرتضی برگشت و لبخند دستپاچه زد
حاج مرتضی گفت....

سعید حال غریبی دارد و تمام تمرکزش به جاده ی است که منتهی می شود به
خانه ی که تمام امیداش است

قاراتل حال مشابه ی دارد ولی ترس و استرس و اضطرابی که در جان در حال جوش
و خروش است چیزی نیست که پیدا نباشد نگاه های سعید و قاراتل که هر از گاهی
از آینه

ماشین در هم گره می خورد...

یکی با شوق...

یکی با خجالت....

یکی برای داشتن همیشگی...

یکی به دنبال پناه و تکیه گاه...

یکی مطمئن...

یکی پر از ترس و دلهوره...

یکی ثابت قدم....

یکی درجا زنان...

سعید و قاراتل نگاه های هم را خوب میفهمند و

معنی می کند...سعید از آینه ی حصار و بعد از آینه ی وسط نیم

نگاهی به پشت سرش ؛ به دختر ساکت و آرام این ساعت ها انداخت تا با
نگاهش به او بفهماند که تو کنار به ایست و همه چیز را به من بسپار... حاج
مرتضی که کنار دست سعید نشسته به حالت مچ گیرانه ، دست به شانه ی سعید
زد و با تشر ساختگی گفت

_بچه جون ... حواستو بده به جاده شیرین بانو که ما بین بی بی قشنگ و قاراتل نشسته

دست سرد شده و یخ کرده قاراتل را در دست گرفت و فشار کوچکی به آن داد
قاراتل نگاه مضطرب و لبخندی که به سختی روی لب هایش نقش گرفته را به
شیرین بانو داد و شیرین بانو در جوابش لبخند محبت آمیز زد و خطاب به حاج
مرتضی گفت

_کم اذیت کن حاجی ؛ مگه نمیبینی دل تو دل بچه ام نیست

حاج مرتضی به عقب برگشت و رو به بی بی قشنگ

که پشت سرش نشسته گفت_ شرمندم اصلا رو نمیشه برگردم عقب وگرنه جواب این
جماعت رو بلام بدم

بی بی قشنگ خندی کرد و منظور دار گفت _نه مادر این چه حرفیه ،

راحت باش حاج مرتضی موزیانه ادامه داد

میبینی که ، کلاً هواسش به عقب سرش تا به جاده
 ، میترسم نرسیده همون جوون مرگ شیم البته دور
 از جون شما و شیرین بانوسعید خجالت زد ، دست پشت گردنش برد و شروع کرد به ماساژ
 دادن

قاراتل پر از شرم نگاه دزدید

بی بی قشنگ و شیرین بانو ریز ریز خندیدند شیرین بانو با دل خوری ، اخم
 دلبرانه ای تحویل حاج مرتضی داد در جواب حاج مرتضی گفت

این چه حرفیه میزنی آخه حاجیحاج مرتضی دستی به صورت ته ریش دارش کشید و با
 خنده جواب داد

مگه نمیبینی کلاً چشمهای بچه تغییر دید و مکان داد و فقط پشت سرش رو
 رصد می کنه

قاراتل معذب و خجالت زده نگاهش را به زیر انداخت و در خودش جمع شد
 سعید با سیاست تمام نگاهش را به جاده داد و خودش را به نشنیدن زد

همین حرکت سعید و قاراتل باعث قهه قهه حاج

مرتضی و خنده شیرین بانو و بی بی قشنگ شدشیرین بانو از شیشه ی عقب نگاهی به پشت
 سرش انداخت و با دل نگرانی گفت...

_حاجی یه زنگ بزن به یاسر بین کجا موندن اگه چیزی لازم دارند بگن بدم بهشون

حاج مرتضی در حال گرفتن شماره یاسر جواب شیرین بانو را داد

_این پسر آخر از من یه دست کتک میخوره بعد آدم میشه ؛ به عموش تو کله خرابی و زبون نفهمی گفته زکیشیرین بانو با تشر رو به حاجی گفت _حاجی مراعات کن ، دخترش اینجا نشسته ها حاج مرتضی نگاهی به سعید انداخت و گفت

_چیه خوست اومده می خندی ، کیف می کنی پشت سر پدر زن حرف میزنم ها

شیرین بانو دوباره حاج مرتضی را صدا زد

حاج مرتضی نگاهی به قاراتل انداخت و گفت _دخترم از من و تو بهتر میدونه ، باباش چی و چکار است ... مگه نه عمو جان...

وقتی سعید وارد خیابان و بعد محله ی آشنا شد قاراتل با اشک و بغض تمام خاطراتش را مرور می کند هیچ کسی متوجه حال قاراتل نشد جز سعید که

مرتب او را از آئینه حصار و یا آئینه وسط زیر نظر دارد کوچه ی بن بست با چهار خانه ی که در تاریکی شب بیشتر خود نمایی می خود و قاراتل پر از دلتنگی از ماشین پیاده می شود

سعید چون در این لحظه ها میدان توجه و دید است به خیال خودش نامحسوس از
قاراتل پرسید

_نگران چی هستی ؛ چی باعث شد تو چشمای سیاه قشنگ تو بارونی کنی
هان

قاراتل با گیجی و دلتنگی نگاهش را در کوچه بن
بست دوری چرخاند و جواب بی ربط داد_ این عادت خانواده هامون بعد از اذان مغرب
دیگه

بیرون نیان ، آخه همه مون تو این شهر تنهایم ؛ تنها خویش و قوم و آشنا هم ،
اهالی همین چهار تا در اند

سعید می فهمد حال قاراتل را ولی با یاد آوری یاسر پسر همسایه ناخواست اخم
هایش در هم شد ؛ مگر عاشق نباشی یا نفهم که معنی نگاه های یاسر نعمتی را
نفهمی

سعید با حرص فاصله کم کرد و از لایه دندان های
چفت شده اش آرام ولی پر از اخطار گفت_ تمومش کن هر چی تو گذشته بود ... من اهل
جا

زدن نیستم ... اگر بفهمم رو دست خوردم به جهنم می کشم زندگی رو ...
فهمیدی

سعید با هشدار نامحسوس حاج مرتضی فاصله گرفت و قاراتل با بغض رو برگرداند...

پشت در آقای کیانی همه قطار شده ایستادن ، حاج مرتضی با شوق دیدار بردار کوچک و تخسش ، بی بی قشنگ و شیرین بانو با لبخند مادرانه و کمی دل نگرانی برای اتمام مراسم بدون اختلاف نظر و ساره با شیطنت های خواهرانه اش و یاسر با اخم های غلیظ و نگاه های هشدار گونه به ناهید ؛ سعید با تمام اضطراب و استرس برای رفتار پیش بینی نشدی

آقای کیانی یا همان عمو سعید ...قاراتل با تمام دلتنگی و ترس از برخورد خانواده اش ، مدام سر انگشتان دستش در جدالی نابرابر در یکدیگر لح می کنند

حاج مرتضی با لبخندی که رو به جمع زد . دستش را به سمت زنگ اف اف برد...
زنگ خانه ی آقای کیانی در این وقت شب و در سکوت کوچه بن بست آشنا و دلتنگ به صدا در آمد و سکوت کوچه بن بست با صدای بم و مردانه آقای کیانی پاسخ داد

_کی ... بفرماییدقبل از حاج مرتضی، جواب پر از آرامش بی بی

قشنگ آقای کیانی را متعجب کرد

_باز کن در رو مادر ، بد موقع است ولی مهمون حبیب خداست مخصوصا اگر توش امر خیر هم باشه صدای پرمهر بی بی قشنگ جوه متشنج خانه ی آقای کیانی را کمی ،

فقط کمی آرام کرد و آقای کیانی از موضه ی خودش کوتاه آمد و با خوش آمدید
دکمه در باز کن را فشار داد و بعد گوشی اف اف را گذاشت

آقای کیانی به سمت دلارام برگشت و گفت_ بهتره بریم پیشواز همراه داداشم یه بزرگترم
هست ، تنها نیومده

دلارام خانوم چادر رنگی به سر کرد و با اشاره به پسر ها به دنبال آقای کیانی
راهی حیاط شدند

اولین کسی که در دید نگاه خانواده ی آقای کیانی قرار گرفت بی بی قشنگ
است و لبخندی که هر لحظه بین آنها جان دار تر می شود

بی بی قشنگ که درست مانند ننه سرما با لباس

های محلی ترکی خوش رنگش نگاه خانواده آقایکیانی را مجذوب خودش کرد و پیش قراول
میهمان ها است

ناخواست قدم های خانواده آقای کیانی کوتاه تر شد تا بیشتر از دیدن بی بی قشنگ
که پر از قشنگی و زیبایی است ، لذت ببرند مخصوص آلبخند بامزه ی بی بی قشنگ
در سلام دادن...

جمع خانواده حاج مرتضی جوری پشت سر بی بی قشنگ قرار گرفتن که اصلا
قاراتل پیدا نیست سمت راست بی بی قشنگ حاج مرتضی و پشت سرش یاسر و
کنار دستش ناهید با کودک خواب

رفته و شیرین ش و سمت چپ بی بی قشنگشیرین بانو و پشت شیرین بانو سعید و کنار دست

سعید ، ساره و آخر از همه قاراتل که به سختی بغض خود را نگه داشت تا نشکند ولی...

آقای کیانی با دیدن لبخند بی بی قشنگ لبخند نمکی زد و بفرمائییدی تحویل جمع مضطرب زد تا اینکه...

صدای ریز گریه در سلام و علیک های دو خانواده که گرم خوش آمدگویی هستند ، کم کم مشخص شد تا حدی که آقای کیانی گوش تیز کرد و با دقت و تعجب به دنبال منبع صدا می گردد...

حاج مرتضی که متوجه اوضاع پیش آمد ؛ رفتار و واکنش بردار کوچک ترش شد به عقب برگشت و با کمی سرک کشیدن قاراتل که با حسرت نگاه می کند و اشک می ریزد را دید

قاراتل پر از دلتنگی هنوز هم خجالت زد پشت آن ها پناه گرفت و ریز ریز گریه می کند

دلارام آرام طوری که فقط آقای کیانی بشنود گفت_ نمی دونم چرا ولی صدای گریه اش تو گوشم پیچید

آقای کیانی با نیم نگاهی به دلارام با تعجب گفت

_تو هم صدا شو می شنوی؟

همه چیز در صدمی از ثانیه اتفاق افتاد اینکه حاج مرتضی با نگاهش قاراتل را تشویق کند تا قدم پیش بگذارد و قاراتل جرات به خرج دهد و با جان و دل خودش را در حصار آقای کیانی جا کند... همه ی صداها به طور باور نکردنی خاموش شد و تنها صدای هق های ریز قاراتل و نوازش دستان پر مهر و متعجب آقای کیانی روی کمر قاراتل شنیده می شود...

دلارام گیج و گنگ دستش را به سمت قارتل دراز کرد و با لمس بازوی قاراتل و مطمئن شدن از اینکه سراب و خیال نیست از هوش رفت...

همه با حال خوب و کمی شک زده گی در سالن

پذیرایی و ر خانه ی آقای کیانی دور هم جمع شدند و قاراتل در آشپزخانه در حصار برادرانش جا به جا می شود ولی تمام حواسش به اتفاقاتی است که

افتاد و تنها واکنش آقای کیانی بعد از شنیده هایشسکوتی است که هنوز هم در جمعی که صحبت گرم گرفت به چشم می خورد

دلارام با شوق تمام ، رو به سعید گفت

_من روز اولم که تو رو دیدم مهرت به دلم نشست الان که دیگه جای خود داره من عمرمم به تو ببخشم بازم کمه...

آقای کیانی که کنار دست دلارام روی مبل راحتی دو نفری کرم رنگ نشسته است
کمی به سمت دلارام

متمایل شد و با حرص پیچ زد. می گفتمی ؛ نمی تونی یه دقیقه بدون مرگ و میری

حرف بزنی ، سخت برات ... حرف نزن دلارام لبخند محجوبانه ی رو به جمع
که متوجه رفتار تند آقای کیانی شدند زد و با صدای نسبتاً واضحی گفت

_حرف بی راه نزدم کیان جان!

همین حرف اخم های آقای کیانی را چند برابر کرد و با تشر گفت

_اگه چای نیست ، برم از قهوه خونه ی مشمت خلیل سر بازار چای بیارم.....

حاج مرتضی با دیدن حال و اوضاعی برادر عشاقش با خنده و شوخی مجلس را به
دست گرفت و گفت _دست شما درد نکنه عمرتون پایدار باشه شما هنوز بعد این
همه سال متوجه نشدی داداش ته

تغاری ما به شما حساسدلارام خجالت زده نگاه دزدید و حاج مرتضی با دم و بازدمی ادامه
داد

_همین که ، دختر تون عروس ما شه کفایت میکنه آقای کیانی برای اینکه بحث
خاتمه پیدا کند رو به حاج مرتضی گفت

_برای این حرفها وقت زیاده اجازه بدید پسر آ سفره پهن کنن یه شامی بخوریم ؛
شما هم خسته راهی ید

، استراحتی بکنید تا سر پا شید حاج مرتضی با نگاه منظور داری ، از آقای کیانی نگاه گرفته به ساعت مچی روی در دستش انداخت و جواب برادرش را اینطور داد

_الان باور کنم که شما ساعت :شام می خورید ساعت هشت و نیم میخوابید ؛ پادگان هم به این زودی خاموشی نمیزنه ؛ بزار تکلیف این دو جوون معلوم بشه به شام و خوابش هم می رسیم آقای کیانی که دید حاج مرتضی ول کنه ماجرا نیست ، نیم نگاهی به آشپزخانه انداخت و رو به حاج

مرتضی و جمع منتظر با صدای معترضی گفت_ من دو روز پیش هم ، پشت تلفن بهتون گفتم تو

خونه من دختری نیست برای عروس شدن و اگر هم باشه به سن ازدواج نرسیده

قاراتل با شنیدن جواب آقای کیانی بی حواس لیوان

آبی که افضل به دستش داده است ، تا گلوبی تر کند از دستش ، روی سرامیک های کف آشپزخانه افتاد و صدای شکستنش تا بیرون آشپزخانه رفت و صدای شکستن لیوان ، سکوت جمع در هم شکست و همین امر دستاویز شد برای حاج مرتضی...

_حالا بزار عروسم یه چایی بیاره ما گلو تازه کنیم تا تو مجبور نشی بری تا سر بازار از مشتمت خلیل چای

بگیری بیاری آقای کیانی همانطور که از برادر بزرگترش رو گرفت

با اخم ریزی ، دلارام را توجه رفتار نسنجیده قاراتل کرد

دلارام خانوم با ببخشید به سمت آشپزخانه رفت

بارفتن دلارام ، آقای کیانی بی پرده و با صدای خفیفی روبه جمع ، که بیشتر سعید مخاطب اش است گفت

_این تو کتم نمیره که دو سال تمام دخترم تو خونه

تو باشه و تو به زحمت به خودت ندادی دنبال خانواده اش بگردی و بعدشم یه روز بیای حجره ی من به بهانه ابریشم ، یکی دو ماه بعدش با خانوادت بلند شی بیای برای خواستگاری

سعید که از قبل با رفتار خاص آقای کیانی آشنا شده حرفی نزد و تنها با چشم های که هیچ چیزی از آن پیدا نیست نیم نگاهی به آقای کیانی انداخت که با

بقی حرف آقای کیانی بذاق دهانش را با حرص بلعید _برای دست انداختن من و خندیدن به ریشم زیادی جوونی پسر جون

ساره که از حرف های اطرافیان ، به خوبی با آقای کیانی آشنا شده ولی با حرف های که الان شنیده، است زیر لب زمزمه کرد _شنیدن کی بود مانند دیدن

ساره با چشمهای گرد شده از تعجب ناخواسته گفت _عمو جون این چه حرفیه میزید شما آقا جون که به شما گفت ، قاراتل جان حافظه اش را از دست داده ، بوده و تازگی ها حافظش برگشته اگه باور ندارید مدارک پزشکی ش هست دیگه

یاسر که انگار در تیم آقای کیانی است ، با اخم های درهم به خواهرش که روبه رویش نشسته است، تشر زد و از او خواست که ساکت شود

شیرین بانو تا آمد برای دفاع از پسرش حرفی بزند، حاج مرتضی دست روی دست مضطرب شیرین بانو گذاشت و با چشم های خندان و صورت بشاش، لبخندی اطمینان بخش زد و از او خواست حرفی نزنند این سکوت چند ثانیه باعث شد سعید مردانه برای دفاع از خودش لب باز کند

_عمو جان این که من کی هستم چی هستم لازمش این که یه نگاه به پدر و مادرم کنید و حال اینک خوب میدونید سر چه سفره ی بزرگ شدم ؛ اینک فکر کنید من خطا رفتم و حالا اومدم تا این طوری خطاهامو سرپوش بگذارم هزار راه است برای

فهمیدن اینک من خطا نرفتم و خطا نمیکنم و تا همین امروز حرمت شون برای من و اهل مزرعه محفوظ بوده ؛ من از بزرگ ترام یاد گرفتم اون ی گه از بی پناهی به من پناه آورده برام از هر چیزی الویتش بیشتر سعید لازم دارد نفس تازه کند ولی تنها به پلک زدنی بسنده کرد و ادامه داد

_بی انصافی اگه بگید من با این کارم خدای نکرده می خوام از شما و بی خبری تون سواستفاده کنم، چون من تا اون روزی که اومدم خونتون و با زن عمو دلارام صحبت کردم در غیاب شما اصلاً یک درصد احتمال اینک قاراتل خانوم دختر شما باشه رو نمی دادم من که سری اول تا اینجا اومدم به واسطه...

دقیقا همان اتفاقی دارد میافتد که حاج مرتضی برنامه ریزی کرده است و آقای کیانی علیرغم میل باطنی اش به این وصلت رضایت داد

حاج مرتضی با یک تماس تلفنی از حاج یوسف، پسر عمه پدری اش که ساکن قم و در خیابان باجک محضر دار دارد تماس گرفت و از او خواست، که به خانه آقای کیانی آمد و صیغه محرمیت بین سعید و قاراتل بخواند

حاج یوسف ناباورانه در جواب حاج مرتضی گفت _مرتضی برادر من اگه سرکاری بگو منو با اون داداش کله خرابت در ننداز می دونی که من بی جون تر از این حرفام که حریف اخوی شما بشم

حاج مرتضی گوشی به دست رو به آقای کیانی با قهقهه جواب داد _خیالت خوش خواب بی آزار بی آزار، الانم رو به روم نشست منتظر تو، بیا که فقط الان تو رو کمی داریم تا فردا بچه ها بی سر خر برن آزمایشگاه و بیان انگار حاج یوسف پشت در خانه ی آقای کیانی فقط

منتظر تماس حاج مرتضی بود که به این سرعت باجعه شیرینی خودش را رساند و همه چیز خیلی

سریع اتفاق افتاد

حاجی یوسف که به همراه خانوادهاش آمد با شادی و خوشحالی حرف میزند و می خندد انگار که پسر خودش را محیا می کند برای دامادی و یا شاید بعد از سال ها با دیدن قوم و خویشش سر زنده تر شده چه لحظه ی شیرین و به یاد ماندنی...

همه چیز در ایده آل ترین حالت ممکن در حال رقم خوردن است...

شادی و خنده در جمع چون نقل و نبات از سر روی

همه میریزد... در حضور جمع برای سعید و قارا تل صیغه محرمیت

خوانده شد و تنها عضو هایی که در جمع خانواده در ظاهر اخم دارند و دلی در واقعا شاد و خوشحال هستند هم از حضور قاراتل و هم از لبخند های پر معنایش برادران قاراتل هستند که در نهایت با شوخی و خنده حاج مرتضی هم اخم هایشان باز شد ولی همچنان با سعید در قانونی نانوشته در ستیز هستند

بعد از رفتن حاج یوسف و خانوادهاش آقای کیانی رو به پسر ها گفت

_ نفری یه پتو و متکا بردارید بیااید پایین همینجا تو سالن بخواید تا آقای یاسر با خانوادهاش تو اتاق

شما راحت باشند وقتی آقای رو به قاراتل کرد تا حرفی بزند با دیدن

چشم های ستاره باران ش برای اولین بار عمیق و جاندار لبخند زد و گره کور ابروهایش از هم باز شد و همه دیدند!

آقای کیانی با اینکه چند ساعتی از آمدن قاراتل نگذشت تمام دلخوری اش را فراموش کرد و با محبت بی نظیری قاراتل را مخاطب قرار داد _بیا اینجا ببینم عشق من ، عروس شدی خوشگل

می خندی ... بدو بیا تا پشیمون نشدم...قاراتل هنوز هم کنار دست سعید روی مبل نشست و

با لبخند محجوبانه لبخندی زد و به سمت آقای

کیانی قدم های بلند برداشت

آقای کیانی بلند شد و با عشق وافر پدرانه قاراتل را به حصار کشید و در گوشش نجوا کرد

_من و داداشات حسودیم خواست باشه زیاد جلوی چشم من و داداشات جیک تو جیک نشید که کلامون میپیچه بهم

قاراتل خندید ریز و نمکی و چقدر دلبرانه..

آقای کیانی مطمئناً سر بسته از قاراتل خواست تا

مراقب رفتار و حرکاتش باشد آقای کیانی پیشانه ی قاراتل را محکم شکوفید و گفت

_شما هم دست ساره خانوم رو بگیر و برید تو اتاق تون تا صبح زود بیداری شید و

به کاراتون برسید با اشاره چشم آقای کیانی ، امین بلند شد که حاج مرتضی گفت

_عمو جان یه محبتی بکن شما که داری میای یه پتو و متکای اضافه هم با خودت

بیار که من امشب قصد دارم با داداشم و پسرم تو بالکن بخوابم ؛ بلکه بفهمم تو

مملکت چه خبرنیم نگاهی به سعید که افتاده و با وقار خاصی

نشست انداخت و با اشاره و منظور دار ادامه داد _قشنگ تا خود صبح این دو بشر محق ، سنگاشون رو با هم وا کنند....

با شوخی و خنده برای سر به سر گذاشتن آقای کیانی اضافه کرد

_بلکه این اخم و تخم باباتون جمع شه ، خدا رو چه دیدی شایدم با هم رفیق فاب شدند...

مگه نه عمو جون...

صبح زود سعید حاضر و آماده منتظر قاراتل مقابل در آهنی ایستاده ، است

قاراتل که در حصار دلارام در حال خداحافظی کردن است با پیچ دلارام با خجالت سر به زیر انداخت

_مادر فدای تو بشه میگم این شومل جانن دل تو دلش نیست اگه دیت تو گرفت یا خلوت کرد اذیت ش نکن خوب مادر قربونت شهدلارام نگاهی به سعید چشم انتظار انداخت و با خنده ادامه داد

_میخواهی خداحافظی کنی بری بلکه کمتر به من اخم و تخم کنه

قاراتل به خاطر اینکه با پدرش رو در رو نشود گونه دلآرام را شکوفید و با یک خداحافظی با قدم های پر از استرس و شرمگین به سمت سعید رفت قاراتل متوجه در فکر رفتن سعید شد برای همین کمی نزدیکتر به سعید گفت

_بریم پسر عمو؟! سعید که حواسش جای دیگری است بدون نگاه

کردن به صورت قاراتل در را باز کرد و کنار ایستاد با باز نگه داشتن در به قاراتل کمک کرد تا اول رد شود دلارام که پشت سر این نوعروس و داماد آیت الکرسی می خواند و با دمیدن پشت سرشان آن ها را بدرقه کرد

سعید و قاراتل تا مقابل در آزمایشگاه فقط خیره به

رو به رو در سکوت سنگین به سر بردند قاراتل متعجب از این همه کنار گیری سعید با بغض

ناخواستی به سختی از ماشین پیاده شد و هر دو ساکت و آرام وارد آزمایشگاه شدند

کار های آزمایشگاه بیشتر از حد تصورشان وقتگیر و طولانی شد و تا نزدیکی های ظهر طول کشید موقع برگشتن هم هر دو ساکت و آرام در ماشین نشستند و بدون کوچک ترین مکالمه ی به ما بین شان ، مقابل خانه ی آقای کیانی از ماشین پیاده شدند

دلارام و شیرین بانو با دود کردن اسفند و پاشیدن

نقل و سکه مبارک باد روی سرشان از این نوعروسو داماد که عجیب به هم می آیند در ورودی خانه استقبال گرمی کردند

ساره است که گاهی با شیطنت گاهی با داد و هورا و گل می کشد و نامحسوس و به دور از چشم یاسر

خیلی ریز قر میدهد و هر چه شیرین بانو اشاره می کند خودش را به ندیدن میزند

ساره در شیطنت و دلبری کردن رو دست ندارد این حرفی است که حاج مرتضی
مدام می گوید!

گل های شادی ساره ، لبخند به لب های پر از شرم و حیای مردانه سعید آورده و از
استقبال گرم آنها تشکر می کندساره با شیطنت در جمع می گوید

_داماد باید برقصه از همسرش نترس از این بوم به اون بوم دوماد ما شجاع رو

قاراتل با لبخند ملیح و دلبری روی سعید نگاه خیری انداخت و سعید به روی نو
عروش لبخندی زد و با گفتن با اجازه به سمت پذیرایی خانه که مردها نشسته اند
رفت

شیرین بانو که در همان بدو ورود چادر قاراتل را با چادر سفید عوض کرده ، محکم او را به
حصار گرفت و صورتش را غرق شکوفه کرد و خوشحال از اینکه همه چیز به خیر و خوشی
در حال پایان است او را با

خود به سمت آشپزخانه که محل تجمع زنانه است برد

تمام فکر قاراتل درگیر این سکوت و بی توجهی سعید می گذرد و مدام با خودش در
جنگ و جدال است که شاید این انتخاب و دلدادگی درست نباشد و یا شاید برای
سعید اجباری پشت آن باشد و این فکر و خیال بافی ها قاراتل را دوچار استرس و
اضطراب کرد و که باعث شده حالت تهوع و سردرد عجیبی به جانش بی افتد....

تا خود غروب سعید آرام و ساکت روی مبل راحتی تک نفر نشسته و حرفی نزد و تنها
در مواقعی که مخاطب قرار می گرفت با بله... چشم... شما حق دارید.... شما درست

میگید.... جواب اطرافیان را می داد تا اینکه به بهانه تماس تلفنی از جمع بیرون زد و بعد هم با یک اس ام اس به شیرین بانو خبر داد که جای کار دارد و احتمالاً برای شام هم نمیرسد و تنها جواب شیرین بانو این شد_ سعید جان مادر ، مراقب خودت باش الان فقط

امید دل من نیستی که امید دل به نو عروس هم شدی

موقع صرف شام شیرین بانو از خانواده آقای کیانی بابت نیامدن سعید با عذر خواهی گفت

_شرمنده آقا سعید مثل اینکه برای شام نمیرسه شما بفرمائید

نزدیکی های سحر است و سعید پشت فرمان ماشین خیر به در خانه ی آقای کیانی گوشی به دست این جمله را تایپ کرد و مدام در حال دو دو تا کردن

است برای ارسال پیام یا نه ...سعید نگاهی به آسمان تاریک و روشن که هر لحظه

امکان دارد خورشید هر لحظه طلوع کند انداخت و با یک دم عمیق پیام را از اول خواند

_من دارم لحظه شماری می کنم تا تو بشی همه کسم...

برام بخند دلبر کم...

پیام ارسال شد...

سین شد...

و سعید منتظر جواب نیست چون لبخند قاراتل را دید... سعید منتظر است تا عقربه ساعت ، هشت صبح را نشان دهد تا بتواند زنگ خانه را فشار داده و وارد خانه شود

تمام دیشب را در حیاط حرم حضرت معصومه رو به تالار آئینه مقابل ضریح نشست و با وجدان راحت در برابر بنده صالح خدا و در حضور خدا مشغول راز و نیاز شد و آخر همه راز و نیاز هایش از خدا یک چیز را خواست ، اینکه مراقب شیشه عمر زندگی اش قاراتل باشد...

فرشته آمین در همان حوالی با لبخندی عمیق آمین گفتسعید خوب میداند در هر زندگی مشترکی اختلاف سلیقه در هر چیزی وجود دارد ولی دوست ندارد این اختلاف ها باعث جدایی روحی و جسمی اش از قاراتل شود
سعید قاراتل را عاشقانه دوست دارد...

سعید قاراتل را نیمی از وجود خودش میداند و دوست ندارد نیمه ی وجودی اش از او فاصله بگیرد به هر دلیلی....

سعید همچنان در افکارش غرق است که در ورودی خانه باز شد و مرسل با در دست داشتن بقچه نان از

خانه بیرون زدسعید با دیدن مرسل از ماشین پیاده شد و با سلام

علیک گرمی به سمت مرسل پیش قدم شد ولی مرسل درست مثل افضل و امین خیلی سر سنگین جواب او را داد

هنوز هم برای پسرها قابل هضم نیست که

خواهرشان دو سال تمام را در خانه این مرد زندگی کرده است هرچند که بی بی قشنگ بارها در جمع گفت ، از روزهای که قاراتل وارد مزرعه شده و خودش همراهش بوده تا همین امروز و اینکه جز خودشان آقا احمد به همراه گلناز هم در مزرعه حضور داشتند و دارند...

سعید متوجه نگاه سنگین این سه برادر و سکوت

آقای کیانی شده ولی به خاطر اینکه رفتار آنها موجب طولانی شدن پُرسی مراسم خواستگاری و

عقد و عروسی نشود اصلا به روی خودش نمی آورد و با احتیاط و محتاطانه رفتار میکند تا گزک دست آنها ندهد...

سعید با رفتن مرسل وارد حیاط شد و با اولین چیزی که رو به رو شد قاراتل است که در حیاط مشغول پهن کردن سفره صبحانه دلبرانه راه می رود و موهای گیس شده اش به طور محسوس کنندی تکان می خورد

سعید خیلی موقرانه سرش و نگاهش را پایین انداخت و تنها با یک سلام از کنارش گذشت و

قاراتل که تا الان با دیدن پیامک سعید سر مست و خوشحال است با متعجب و وارفته خیره به رفتن

سعید زمزمه کرد

ای داد بر من معلوم نیست قرار آخر عاقبت من چی بشه ؛ چرا همه یه جوری شدن قایم موشک بازی شون گرفت... اصلا حال من بدبخت رو می فهمند، می فهمند من اصلا حال خوب نیست ... ای خدا من چکار کنم با این قوم کج و کوله....

صبحانه خورده شد ولی این بار تفاوتش در سر و سنگینی حاج مرتضی و اخم های باز شده آقای کیانی است

شیرین بانو که کنار دست حاج مرتضی نشسته بدون اینکه توجه کسی را جلب کند کمی متمایل به حاج مرتضی پرسید

الان شما چرا این شکلی شدید ؛ اخلاق تون از دیشب تا حال ور اومد

حاج مرتضی به بهانه اینکه لقمه به دهان میبرد

دستش را کنار لب هایش گذاشت تا سدی شود تا کسی لب زدنش را نبیند در حالی که با حرص پیچ پیچ وار گفت

از دیروز غروب تا الان معلوم نیست حضرت آقا کجا بود ؛ خوبه بهش گفتم گزک دست این داداش ما نده ، حالا هم که اومده لال تر از لال مادر زاد نشست ، حرف نمیزنه بین منو معلومه اصلا اینجا چه خبر

شیرین بانو با لبخند جواب داد

بچه م انقدر عاقل هست که بدونه داره چیکار

میکنه ، مخصوصاً از اخبار هایی که تو دادی میبینیکه نگاه به عروسیش نمی کنه چه برسه به اینکه جفتش بشینه

شیرین بانو نگاهی گرداند و ادامه داد

_بچه م میترسه کاری بکنه آقا عمو سنگ اندازی کنه به خاطر همین این جور سر و ساکت نشست؛ اگر هم رفته بیرون ، خیالت راحت جای بیراهه نرفته شیرین بانو با سیاست تمام رو به سعید کرد و صدای نسبتاً بلندی گفت

_مادر خوش به سعادت دیشب ماه شب چهاردهم

بود ؛ حسابی زیارت کردی ها ... منم دوست داشتمیام زیارت ولی مگه تونستم دل از نوعروسم بکنم، پاشم با تو راه بی افتم پیام... ولی بزار مادر این مراسم شما به خوشی تموم شه من آخر ماه یه شب تا صبح میرم زیارت بی بی

سعید لقمه جویده شده در دهانش را بلعید و نگاه مهربان و قدر دانش را به شیرین بانو داد و گفت _انشالله

دلارام که کنار دست آقای کیانی نشسته با محبت

تمام رو به سعید گفت_چقدر خوب ؛ خوش به سعادت زن عمو والا به خدا

من چند سال اینجام یه بار قسمت نشده یه دل سیر و دلچسب برم زیارت

دلارام دست مشت کرد و مقابل لبخند وسعت شده

اش را گرفت و ادامه داد

_از دیشب تا حالا مدام میگم ای خدا این پسر تو این شهر کسی رو نداره که ، شب رو کجا مونده نیومد ، نگو رفته حرم بی بی چه جای بهتر از خونه

یار و زیارت.... قبول باشه زن عمو فدای تو بشهسعید با نیم نگاهی به دلآرام در جواب تمام محبت هایش ممنون لطف دارید گفت و مشغول صبحانه خورده شد

لبخند به لب های حاج مرتضی برگشت و آقای کیانی راضی از اوضاع رو به افضل گفت _پاشو یه سینی چای از خواهرت بگیر بیار آقای کیانی سرش را کمی به سمت ورودی خانه متمایل کرد و با صدای نسبتاً بلند گفت

_قاراتل بابا جان یه سینی چای بده دست مرسل

خودتم بیا سر سفرهها جمع شدن سفره صبحانه یاسر رو به جمع کرد و گفت

_با اجازه بزرگتر آ ، من میرم دنبال جواب آزمایش شما هم آماده باشید که من

اومدم دیگه معطلش نکنید که زودتر بریم محضر

حاج مرتضی از اینکه یاسر سر بحث را باز کرده با لبخند جانانه از او تشکر کرد و به

امان خدای گفت و یاسر رفت

چند ساعتی از روز گذشته که یاسر با یک تماس

تلفنی به شیرین بانو مژده جواب آزمایش را داد وشیرین بانو همراه عروسش ناهید و ساره

شروع به دست زدن و کل کشیدن کردند و کل اهلی خانه متوجه شدند و مبارک باد سر

دادند

همه حاضر و آماده منتظر نو عروس و داماد هستند تا راهی محضر شوند....

شیرین بانو از نبودن آقای کیانی و حاج مرتضی

استفاده کرد و سعید را راهی حمام کرد سعید با دوش آب سردی که گرفتن سر حال و

قبراق

از حمام بیرون آمد و خیلی مرتب و تمیز لباس های نو و اتو کشیدی تن زد

قاراتل که وارد حمام شد و حس و حال خاصی دارد گاهی لبخند میزند و گاهی لبخندش را می خورد و در سرش هزار شیطنت و بازی گوشی ول می خورد قاراتل در حس و حال خودش نفس عمیقی کشید شاید بوی آشنای به مشامش برسد که ناخواست شیر آب را باز کرد و دوش آب سرد و خنکی روی تن بازش ریخت و نفسش بند آمد ولی با لذت زیر دوش تن و بدنش را شست و ناخواست با صدای

بلندی می خندید سعید که با احتیاط وارد اتاق شد تا ساعت جا مانده

اش روی میز آئینه را بردارد غرق لذت از سمفونی خنده های قاراتل و تصورش از اتاق بیرون زد قاراتل با دوشی آب سردی که گرفت از استرس و حالت تهوعی که از دیروز گریبان گیرش شده ، راه شد

آقای کیانی که رفت به حجره سرکشی کند ، حاج مرتضی فضای بازار قم را می بیند و چرخي در همان دور و اطراف میزند که با تماس تلفنی شیرین بانو راهی خانه شدند هر دو خانواده حاضر و آماده راهی محضر شدن و

حاجی یوسف با دیدن حاج مرتضی و آقای کیانی با احترام از آنها استقبال کرد و به اتاق عقد راهنمایی کرد

قاراتل پوشیده در لباس سفید بلند با شال سفید که با مروارید های براق روی سرش گلدوزی شده چادر سفیدش را کمی جلوتر کشید تا گونه های سرخ شده اش از دیده جمع خانواده پنهان بماند...

سعید پوشیده در کت شلوار سرمه ای رنگ که عجیب برازنده تن و قامت رعنائش اش است مشغول ذکر گفتن شد تا از این مرحله هم بی سر و صدا رد شود تا خیالش از داشتن قاراتل مطمئن شود قاراتل با شنید ذکر های زیر لبی سعید شروع به ذکر گفتن کرد تا همه چیز به خوبی و خوشی تمام شود حاج یوسف با خواندن دعای فرج شروع به خواندن مفاد و توافق بین دو خانواده کرد و برای بار سوم رو به قاراتل پرسید

_دوشیزه ی مکرم موقره آیا من وکیلیم از طرف شما

قاراتل با اطمینان تمام گفت... شیرین بانو غرق شادی بالای سر عروس و داماد در حال ساییدن قند است ، و مدام زیر لب برای خوشبختی شان ذکر می گوید...

ناهید و ساره ساتن سفیدی را بالا سر عروس و داماد گرفتند خوشحال و شاد منتظر بله عروس و داماد هستند....

قاراتل پر از اطمینان با اعتماد به نفس کامل ، نیم نگاهی از آینه به سعید انداخت و با تمام دوست داشتن آرام و متین گفت

_با توکل به خدا و ائمه اطهار ، با اجازه پدر و مادرم و برادری عزیزم و عزیزای جمع بله ساره با صدای بلند هورا کشید ؛ ساره دختری شیطون و بازیگوش است و اخم های درهم یاسر هم کار ساز نشد...

نگاه پر تشر حاج مرتضی نگاه یاسر را از روی ساره برداشت و ساره با نگاه حمایت گر پدرش اوجیشتری گرفت برای بگو و بخند و قرهای ریزی که شروع شده اند...
 ناهید که اخلاق خاص یاسر را میداند تنها با لبخند ملیحی تبریک گفت و به یاسر که دخترک شیرین زبانشان را حصار کرد ، رفت و کنارشان ایستاد ؛ ناهید خوب می داند نباید پا روی خط قرمز های یاسر بگذارد

ناهید و یاسر دیوانه وار عاشق هم هستند با اینکه دعوا های ریز و درشتی در زندگی مشترک دارند ولی هیچگاه و پرده دری نکرده اند و همیشه ناهید است که با سیاست زنانه ی که دارد دعوا را ختم بخیر می کند ، چرا که یاسر کوتاه آمدنی در کارش نیستوقتی حاج یوسف از سعید اجازه گرفت برای خواندن خطبیه عقد ، سعید با قدرت و اقتداری مثال زدنی ، کمی به سمت قاراتل متمایل نشست و با نیم نگاهی در چشم های دل دادی قاراتل با صدای رسا و محکمی گفت

_با توکل به خدا و ائمه اطهار و با اجازه بزرگای جمع تا آخر عمرم وفادار میمونم به زن و زندگی که خدا برام قرارم زده و دختری پاک از پدر و مادری پاک سرشت روزی من کرده...

اینکه بخوام بگم من عاشقانه این دختر رو دوست دارم و زندگی رو باهاش شریک میشم دورغ نیست و همیشه جواب من به این دختر تو هر شرایطی بله استنه تنها حاجی یوسف ، بلکه تمام جمع از شنیدن حرف های پر احساس سعید خوشحال شدند و با خند و شادی دست زدند

حاج یوسف کیفور از این داماد نوظهور و سرشار از احساسات گفت

_مرحبا به تو پسر مرحبا به تو و به پدر و مادری که تو رو تربیت کردند پسری که این طوری جسوری و مطمئن حرف میزنه اونم تو جمع

باید چشم بسته بهش دختر دادحاج یوسف رو به قاراتل که غرق لذت و خجالت است ادامه داد

_من تا به امروز این طور پسر ندیدم و امیدوارم که آخرش هم نباشه

مرغ آمین ، فرشته آرزوها وقتی باخبر شد در زمین مراسمی به اسم سعید و قاراتل بر پا است با فرشته هایی که سبدهای پر از گل های بهشتی به دست دارند راهی زمین شد تا در مراسم یکی از مهمان های ویژه باشد که از سمت خدا ماموریت دارد...

مرغ آمین با لبخند و خوشحالی ، هلهله کنان روی

سرش و زیر پای این عروس و داماد که پر از نجابت و حیا هستند گل های بهشتی که هر کدام هزاران آرزو برآورده می کنند می ریزد

مرغ آمین دعای حاج یوسف را در سبد دعاها رهای آسمان هفتم کرد و سبد آرزوها در نوری که مستقیماً از آسمان رو به این نو عروس و داماد است به سمت خودش بالا برد

آسمان هفتم کم جایگاهی نیست کرسی خداوند در آنجا مستقر است با اینکه خدا همه جا حاضر و ناظر است ولی آرزوها در آن بالا برسی می شود در کمترین لحظه در وقت خواندن خطبه عقد ، آرزوها اجابت می شود و هزاران لحظه خوب خدا

چقدر خوب است که همه دعاها خوب خوب میکند...

حاج مرتضی برای سلامتی همسرش و فرزندان...

شیرین بانو برای عمر با عزت و سربلندی همسر و خوشبختی فرزندان...

آقای کیانی برای دل ، آرام گرفته دلآرام و برای بهترین اتفاق برای فرزندان... دلآرام برای سپاس از این مرد همیشه مطمئن و همیشه تکیه گاه آرزوی وصال و نزدیکی به خانواده اش را می کند و برای فرزندان درست ، و صبور زندگی کردن را...

یاسر برای خودش و شیشه عمر زندگیش ناهید دعا می کند تا بتواند کمی مهربانتر
کمی لطیف تر و با گذشت تر زندگی را پیش ببرد...

ناهید خیری در نگاه یاسر لبخند میزند و برای همیشه داشتنش دعا می
کند...

ساره برای دیدن دوباره آن جوانمرد ساکت و آرام که

چون سربازان نترس و دلیر مدافع آبرویش شد از تهدل دعا می کند که باز هم او را ببیند یا
هم سرنوشت هم شوند...

قاراتل برای خودشان و زندگی مشترکشان و به

خصوص برای دوستانش بهترین ها را آرزو می کند...

چه خوب است که ما هم ، به فکر هم باشیم تا همه با هم خوشبخت و سربلند زندگی
کنیم...

. آمین

مردها از اتاق عقد بیرون رفتن و زن ها در اتاق عقد دوره قاراتل جمع شدند و شادی
می کند

ساره با طنازی و شیطنت می رقصد و با اخم بامزه ی رو به ناهید گفت

...بیا بابا بادیگاردت رفت بیرون اینجا هم دوربین ندارشیرین بانو با خنده ی نمکی تشر زد و خنده ی جمع به هوا رفت ساره دست ناهید را گرفت و وسط کشید و او را وادار به رقصیدن کرد

همه چیز خوب پیش رفت و درست همان چیزی شد که سعید انتظارش را داشت وقتی بزن و برقص خانم ها و امضاء شاهدین عقد تمام شد همه با هم از محضر بیرون آمدن تا به سمت خانه ی آقای کیانی بروند که سعید پیش دستی کرد و کنار دست آقای کیانی ایستاد و با احتیاط رو به آقای کیانی گفت

...بخشید عمو جان یه لحظهوقتی آقای کیانی از جمع فاصله گرفت

سعید با اعتماد به نفس کامل و خیلی موقرانه رو به نگاه منتظر آقای کیانی گفت
...اگه اجازه بدید من و قاراتل خانوم از شما جدا شیم و با هم بریم حرم ، دوست دارم روز اول زندگی مشترکمون رو با زیارت بی بی شروع کنم و احتمال اینکه بیشتر از حد انتظارتون طول بکشه هست آقای کیانی نیم نگاهی به پشت سر سعید کرد و با دیدن دخترش پیچیده در لباس سفید که چونفرشتگان و الهه های عشق می درخشد با مهربانی و با کمی شیطنت گفت

...پس بذار من اول دختر مو حصار بگیرم ، بهش تبریک بگم ، بعدش ببینم چی میشه

آقای کیانی باحال خوبی دست روی شانه سعید گذاشت و او را به خودش نزدیک تر کرد و با جدیتی که در ذاتش است گفت

_راستی ، من بلام بخندم! ، ولی این خنده هام همیشه نیست ، چرا که خوب بلام اخم و تخم کنم و جنگ و دعوا راه بندازم ؛ اگر از رگ و ریشه و خونِ کیانی ها باشی خوب میدونی منظورم چیهنیم نگاهی به پشت سر سعید انداخت و با دیدن لبخند دلبرانه ی قاراتل ادامه داد

_اگه بشنوم و بفهمم حرمت دختر رو شکستی و از همه بدتر بهش نارو زدی و دل شو شکستی و ناامیدش کردی ، نگاه نمی کنم کی مقصر ؛ مطمئن باش کارت بی جواب نیمونه...

درسته دختر من ، عروس تو و قراره همسر و هم راحت باشه ، ولی حواس من ، بهش هست و مطمئن باش قبل تو ، پشتش به من گرمه و در خونه من همیشه به روش باز ...اینو الان یه بار بهت میگم ولی تو تا آخر عمرت هر روز به خودت بگو ، به خودت بگو ، عموم از هرچی بگذره از دخترش نمیگذره... آقای کیانی کمی نزدیک تر به سعید ایستاد و درست مثل قاضی های به حق کرسی قضاوت گفت _هر کاری کرد بر خلاف عرف و شرع و قانون نا نوشته ی زندگی مشترک به خودم بگو ، حتی اگر لازم به تنبیه باشه از هر لحاظی فقط من محق به تنبیه م فهمیدی ، فقط من...

سعید هر چند در صورتش واکنشی دیده نمی شود ولی.....

سعید خوشحال است آنقدر واضح و مشخص که قاراتل را متعجب کرده!

_ خوب بده بینم این دست توقاراتل با این که معذب نیست خیر به صورت بشاش
سعید با کمی تعلل دستش را در دست سعید گذاشت...

سعید همان طور که دست قاراتل را با عشق و محبت در دست دارد کمی فشار داد و با
حرص شیرینی گفت

_ تموم شد ... میبینی همه رفتن و من و تو با هم موندیم و میمونیم یعنی باید بمونی
کنارم ، و با هر اخلاقم و اتفاق های که زندگی قرار برامون رقم بزن...خوب یا
بد...راحت یا سخت... شیرین یا تلخ...باید بفهمی و فهمیده باشی...باید بسازی گاهی
من و گاهی تو ، ناز کنیم و باید ناز همو بکشیم، درسته ؟ قاراتل فقط با لبخند خیره به
سعید است و تنها واکنشش عمق لبخنده بیشترش است

سعید به طرز جالبی چشم باریک کرد و نگاهش را پایین تر کشید و این باعث شد
کمی خودش را پایین بکشد و با تاکید پرسید _درست...؟

قاراتل دلبرانه چشم چرخاند که سعید کنار گوشش لب زد_ دلبری داری می کنی دیگه
درسته ؟ ما قرار بریم زیارت ؛ ولی یه چیزی یادت بمونه من آدم فراموش کاری نیستم و تا
جای که جا داشته باشه جبران می کنم

قاراتل جسورانه جواب داد و سعید را کیش و مات کرد

_میدونم و اینم میدونم خوب و تمیز کار تو انجام میدی ، جوری که نه خانی اومد
و نه خانی رفته...

مگه نهههههسعید نگاهی به کوچه ی خلوت دم ظهر انداخت ؛

واقعا پرنده پر نمیزند ... رو به قاراتل منظور دار گفت

_درست کوچه تنگ و خلوت و عروس قشنگه ولی من اهلش نیستم ؛ بدو که تا حرم بی بی راهی نیست هر دو با خضوع و خشوع وارد حیاط حرم بی بی شدند و چقدر قشنگ و دلنشین به بی بی عرض

ادب کردند با اینکه هوا آفتابی ، گرم و عرق ریز است ولی ترجیح هر دو این است که زیر یکی از گنبدی های رو به تالار آینه بنشینند و کنار هم راز و نیاز کنند نزدیک غروب است و فرازهای آخر زیارت آل یاسین

را با هم می خوانند که خیلی بامزه قار وقور شکم خالی سعید بلند شد و هر دو به یکبار به هم نگاه کردند و زیر خنده زدند سعید با لودگی گفت

_اینکه من شکمو هستم شکی درش نیست ولی فکر کنم بی بی داره میگه پاشو ، پاشو جمع کن دست زنتم بگیر ببر فهمیدیم شما عابد و زاهدید زبون تون یه چیز میگه و دل تون و فکر تون حوالی غذا خوردن و با هم بودن چرخ میزنه ... من سیاه نکنید پاشید برید به کارتون برسید دعای خیر منم پشت و پناه تون ...

قاراتل متعجب از این همه تغییر رفتار سعید دست

هایش را روی لب جمع کرد و گفت_ با همه شوخی با بی بی هم

سعید کتاب دعا را از دست قاراتل گرفت و بست و کناری گذاشت و کمی

نزدیکتر به قاراتل نشست و در گوشش گفت

_ تازه بدم به جای خدا هم حرف بزنم ... بگم ؟ قاراتل لبخند دلبری زد و پرسید

_ خدا چی میگه؟ سعید قیافه ی گرفت و جواب داد...

آمین فرشته آرزوها همین جا است و با لبخندی جاندار به این بشر که اشرف مخلوقات است خیرِ منتظر است تا از ته دلش قهقهه بزدند

_ خدا میگه آخه دختر حسابی زیارت ده دقیقه نه پنج دقیقه آخر آخرش خون پرش دو ساعت اگر قابل حجابت باشه که حله اگه نه باشه تکرار و تمرین لازمه پاشو برو بین شوهرت چی می خواد این بدبخت هلاک شد اینجا

قاراتل با چشم های گرد شده خودش را به گیجی زد

و گفت_ الان که هوا خن کک سعید هم بی تعارف گفت

_ تو دماغ عموت ، یعنی تو نفهمیدی من چی گفتم نه

قاراتل زیرکانه جواب داد

_ باشه شما درست میگوید پاشید بریم خونه الان

است دیگه شام حاضر سعید مطمئن از اینکه قاراتل متوجه نشده قیافه ی

روانشناسانه گرفت و گفت

_اگر پایه زندگی روی نیازهای جنسی پی ریزی بشه باید فاتحه اون زندگی رو خوند ...
 نه اینکه نیاز جنسی مسئله ی مهمی نباشه ها، هست ولی قبل از اول شروع معاشقه یا هر
 چیزی که ختم بشه به با هم بودند شناخت لازم اون هم بی پرده و بی تعارف چون قرار
 طرفین یک عمر کنار هم زندگی کنند باید همه جور هم رو بشناسند و این آشنای باید
 روز طول بکشه

قاراتل درست مثل دانش آموختگان با دقت مثل زدنی خیره به سعید گوش
 می دهد و برای اینکه

حرفی زده باشد گفت _ آره تو راست میگی ولی هیچ وقت یه دختر و پسر
 شناخته صد در صد از هم ندارند ولی با این حرفت موافقم باید قبل از هر دوستی
 فیزیکی دختر و پسر به شناخت برسند

سعید متوجه شیطنت ریز قاراتل در صحبت هایش شد و با چشم های پر از
 شرارت کمی به سمت قاراتل خم شد و گفت

_الان ما نزدیک به تا ماه همدیگر رو می شناسیم مگه نه

قاراتل که خوب منظور سعید را فهمیده جواب داد_ دقیق ترش ماه روز و...

قاراتل با جدیدت تمام نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و ادامه داد

_آ آ الان شد ساعت همدیگر رو خوب می

شناسیم

سعید که از این دوئل شیطنت خوشش آمد و گفت

_قبول داری من جای بد نمیبرم قاراتل با تمام اطمینان جواب داد _ صد در صد

سعید به یک بار بلند شد و دستش را به سمت قاراتل نشست دراز کرد و

گفت _ پس ...

_ پس پا شو

قاراتل بی خبر از اتفاقات در حال وقوع با اعتماد زیادی که به سعید دارد ، لبخندی

زد و دستش را به دست گرم و مردانه ی سعید داد و با کمک سعید از جا بلند شد

قاراتل رو به سعید چادر مشکی ساده اش را مرتب کرد و با لبخند اطمینان بخشی

که باعث اوج غرور سعید می شود ، زد و گفت _ از الان تا آخرین نفس کهقرار رو

دستای تو باشه

چشم بسته باهات همه جا میام بدون سوال و جواب سعید لبخند زد و گفت

_ همیشه انقدر دلبر و خوردنی باش

سعید انتظار نداشت ولی جواب کشدار و زمزمه وار قاراتل شوکه اش کرد

_ به چشممممممم قاراتل در لای هتل خورشید روی مبل راحتی

شکلاتی رنگ پا روی پا انداخت و شربت بهارنارنج می نوشد و زیر چشمی به سعید که

در پذیرش در حال صحبت با مردی خوشتیپ و خوش صحبت است خیر است

سعید برگشت و با دیدن قاراتل که در حال گذاشتن لیوان در پیش دستی مقابل

رویش روی میز است لبخند زد و با اشاره از او خواست که به سمتش برود قاراتل با

متانت و وقار بلند شد و به سمت رفتسعيد خوشحال از برنامه ریزی اش دست قاراتل را گرفت و همراه با لبخند به سمت پله های مارپیچی گرانتی رفتند....

پله های گرانتی مارپیچ شکل ، که گوشی لای به سمت طبقه های بالا است میزان قدم های قاراتل و

سعید که دست در دست هم بالا میروند ، استدلهوری شیرین و استرسی لبریز از احساس که در رگ و پی سعید و قاراتل می جوشد به چشم بسته هم پیدا است مخصوصاً خندی ریز قاراتل که سعید را متعجب کرده

سعید با کشیدن پر مهر دست قاراتل مانع از گام بعدی اش روی پله شد و با لبخند خاصی پرسید _ می خندی چرا ؟

قاراتل با شیطنت دلبری می کند

_نخندم!سعید اخم و لبخندش قشنگ ترین پارادوکسلحظه شد و پرسید

_من گفتم نخند ؟ میگم چرا می خندی ، اگر چیز خند داری هست بگو با هم بخندیم

قاراتل دست سعید را به سمت خودش کشید و سعید بی اراده به سمتش کشید شد . قاراتل در گوشش سعید آرام و شیرین و پر از نفس های خنک گفت

_نمی دونم چطوری باید ازت خجالت بکشم تا فکر

نکنی از حول حلیم درم میفتم تو دیگ... قاراتل کمی فاصله گرفت و در چشم های سیاه
شب

سعید چشم و ابرو آمد و این بار خیره در نگاه ناباور و پر شعهفه سعید لب زد

_دورغ نیست که من با تو عشق رو فهمیدم و دوست دارم تو منو سفت تو حصار
نگه داری تا هم صدای استخون هامو بشنوم و هم نفسم بند بیاد

قاراتل دلبرانه سرش را کج کرد و ادامه داد

_حالا تو بگو چطور خجالت بکشم تا تو پرو نشی و حالا که فهمیدی دوست دارم و
بهت دل بستم تنهام

نزاری.... هااانسعید باورش نمی شود روزی برسد که روی پله های مارپیچ گرانتی هتل این
حرف ها را بزند _بیا نزدیکتر

قاراتل کمی نزدیکتر شد و سعید در گوش قاراتل با حرص دلنشینی جوابش را داد

_مگر اینکه مرُد باشم تا تو تنها شی اونم نمی تونم تضمین کنم ... چون مطمئنم اگر
تو باشی میشم روح سرگردان و اگر نباشی میشم اراذل و اوباش اون دنیا تا تو رو
دستم ندن ول کن نشم...

سعید خیره در نگاه ستاره باران قاراتل ادامه داد_ میدونی خط قرمز چیه ؛ پس حسابی مراقب
خودت و دوره و اطرافت باش...

قاراتل بی خبر از آینده دلبرانه باشی گفت و سعید با

شوخی و خنده بینی قاراتل را کشید و گفت

_بدو کم نانا شو اینجا جاش نیست قاراتل بی پروایی اش
را به رخ کشید

_کجا خوب ، بالا تو اتاق هتل ، دور از چشم همه که فکر می کنند ما تو صحن حرم دخیل
بستیمسعيد که از این روی قاراتل خوشش آمده گفت

_خانوم کوچولو شیطنت رو پله اگر تموم بریم؟ که پاسخگوی شما خواهم شد در
جای دنج و خنک و نرم و از قضا تاریک

قاراتل به یک بار گونه هایش رنگ گرفت و سعید ابروی بالا انداخت ، پیروز
مندان ادامه داد

_زن عمو دلارام ، بهت نگفت بود؟ با شوهری که دلش ناخونک زدن می خواد از
دلبرکش زیاد داد و ستد نکنی و ادای دخترای پرو رو در نیاری چون

احتمال هر چیزی هستقاراتل برای فرار از این شرایط ، حرف بی ربط زد

_میگم خدا کنه اتاق نورگیرش خوب باشه...

سعید با چشم اشاره به ادامه پله ها کرد و منظور دار جواب داد

_اونم خوب...

قاراتل کمی تعلل کرد سعید یک پله بالا آمد و کنار قاراتل ایستاد و با دست گذاشتن پشت
کمرش به عنوان حمایت عملاً از قاراتل خواست تا پله ها را بالا برود قاراتل شانه به شانه ی
سعید پله ها را بالا می رود

...

قاراتل دلتنگ مزرعه با نیم نگاهی به سعید گفت

_کی برمی گردیم مزرعه

سعید دستش را بالاتر آورد و این بار روی شانه قاراتل گذاشت و جوری دلچسب
در حصارش کشید و جواب داد که دلش حالی به حالی شد _به زودی زود.....

سعید با احترام خاصی در اتاق فندق رنگ هتل را باز کرد یک دست پشت کمر و
دست دیگر را به داخل اتاق دراز کرد و با تعظیم جانانه ی گفت _بفرما عشق
جان ، امشب رو کنارم باش تا دنیای تنهیم ، بهشت شه که ان شاالله شروعی باشه
تا ابد و یک روز قاراتل حالا که در شرایط قرار گرفته معذب و خجالت زد قدم
داخل اتاق گذاشت اتاقی که...

وقتی در اتاق بسته شد دلهوری قشنگ جان قاراتل را نوازش می کند...

سعید با نفس عمیق پشت سر قاراتل ایستاد و قلبش می کوبد و می جوشد...

سعید آب دهان فرو داد و صدا صاف کرد تا کمی بی تفاوت باشد اگر بشود

سَدِّ معبر کردی بانو بزن کنار تا رد شمعقاراتل با حال دلریزی برگشت و خیره در چشم های

سیاه شب ، مشتاق سعید ساکت و آرام فقط نگاه می کند

سعید یک قدم فاصله را پر کرد و در نگاه قاراتل گفت

_اجازه هست

نگاه پرسش گر قاراتل سعید را وادار به خنده کرد ؛ هر دو دستش را به سمت قاراتل دراز کرد.

قاراتل خیلی نامحسوس در خودش جمع شد و سعید فهمید ولی پا پس نکشید و چادر سیاه را از

روی سر قاراتل برداشت و قاراتل را پوشید در همانلباس سفید بلند باز که آستین های نیلوفری اش از همان اول دلبری اش را کرده بود را با عشق بیشتری نگاه کرد و گفت

_خدای یه سوال ؟ تن و بدن تو به این لباس حالت داد یا لباس رو تنت قشنگ حالت گرفته

قاراتل اول متوجه نشد ولی کمی در ذهنش کلمات ادا شدی سعید را بالا و پایین کرد و خندید و سرش را پایین انداخت

سعید دست زیر چانه ی قاراتل برد و آرام سر قاراتل

را بالا آورد و با لبخند گفت_ این طوری سخت می خواهی تا حدودی من

کمکت کنم

قاراتل بی اراده فقط نگاه می کند و سعید پیش روی ؛ آرام شال مروارید و ملیل دوزی
شده را از روی سر قاراتل برداشت...

چشم های قاراتل بسته شد...

سعید با دیدن خرمن موهای سیاه قاراتل با تمام خواستن قاراتل را به حصار کشید
و آرام با صدای پر از احساس در گوشش گفت

_این صدای استخوانات یا قلنج جمع شده تو جونت

عشق جانقاراتل بیشتر در حصار سعید فرو رفت و سعید که

از حرکت قاراتل خواسته اش را فهمید حصارش را تنگ تر کرد و با اخطار گفت

_تو این حصار ، نباید نفست بند بیاد ، باید نفس بکشی و لذت ببری فهمیدی

قاراتل من

قاراتل پر از آرامش روی شانه سعید را شکوفید و حصار سعید تنگ تر شد و

ضربان قلبش بیشتر... یکی از دست های سعید چون عابدی زاهد در طواف پیچ

و تاب موهای سیاه قاراتل عاشقی می کند و

دست دیگرش پیکر قاراتل را نوازش می کند و گاهی این نوازش ها از مالکی دلسوز به مالکی

بی رحم ولی عاشق تبدیل می شود...

قاراتل ایستاد در حصار سعید به اجبار با قدم های سعید به عقب قدم برمی دارد....

پشت پای قاراتل به پایین تخت خواب سفید رنگ خورد و سعید که چون مالکانه بی رحم که غرق عشق اند ، از توقف قاراتل اخمی کرد و چشم باز کرد با دیدن تخت خواب مرتب و تمیز ؛ جای نزدیک به لاله ی گوش قاراتل گفت

_می خوام امشب فقط ببوسمت ... همین فقط همین ... ببوسمت قاراتل رو پنجه پاهایش بلند شد...

اولین دکمه پیراهن مردانی سعید که توسط کائنات باز شده جایگاه شکوفه گرم قاراتل شد

برای سعید همین شکوفه شد نشانه ی اجازه و شروع شکوفه های خاص و گرم....

رشته های گرم و نوازش گر خورشید ، که از لابه لای بازی پرده ی ، داخل اتاق را روشن کرد با این حال باز هم نتوانست این دو گل پیچید در حصار هم را بیدار کند...

سعید ، قاراتل خواب آلود را بیشتر در حصار کشید و تا خواست صورتش را ببوسد قاراتل به حالت شاکی دست روی گونه هایش گذاشت و معترض گفت

_بست سعید به خدا ندیده هم میدونم تمام صورت

دون دون شده سعید روی آرنجش بلند شد و خیر در صورت قرمز

شده ی قاراتل با خند گفت

_ باز کن چشمت بینم تو نون گنجدی کی بودی قاراتل مشت بی جانی به
شانه سعید زد و گفت

_ الان جون ندارم هنوز خوابم میاد بلند شم بهت یه

جواب درست و درمون میدم

سعید نگاه خبثانی به قاراتل که دوست ندارد از گرمای پتو دل بکند هم زمان با
گفتن پاشو بینم چی می گی عمی قیزی شروع کرد به قلقلک دادنش ... صدای خنده
هایش در آسمان هم شنید می شود و آسمان نشین ها برایشان بهترین ها را می
خواهند از بزرگترین و بی منت ترین درگاه وجودی...

آمین ، مرغ آرزوها دلش برای سعید و مردانگی اش ؛ برای قاراتل و ترس و خجالت
های دیشبش تنگ شده ، آمد که باز هم این دو موجود دوست داشتنی را ملاقات کند و
از دیدنشان لذت ببرد

قاراتل رو به آینه ی ایستاده و به صورت قرمز شده و دون دونش نگاه می کند و مدام
زیر لب غُر می زند

و مدام صورتش را مقابل آینه چپ و راست می کند سعید کیفور از نق زدن های که الان
برایش پر از دلبری است ؛ بدجنسی کرد و گفت _ راستگی مگه تو بیست سانت نیست

قاراتل از آینه به سعیدی که در حال باز کردن دکمه های پیراهن مردانه اش است
با تمسخره و کمی دهان کجی جواب داد

_ بله بیست ساله م حالا که چی ، نکن تصور دیگه ی داشتی از من با آپشن اضافه....

سعید نگاه می کند و می خندد و قاراتل یک ریز با
 حرص حرف میزنند _ آخه مگه جوجه تیغی تو اینقدر من بیچاره رو دون
 دون کردی تمام صورتم جای ته ریش های تو سعید پیراهن مردانه اش را در
 آورده و بدون اینکه مخاطبی داشته باشد گفت
 _خدای ما چطور با این لباس آ دیشب خوابیدیم قاراتل با حرص صدا بلند
 کرد و گفت
 _سعید من با توام ها ، حالا من چکار کنم صورت موسعید پیراهنی را که مقابلش است ، را
 روی تخت
 انداخت و تازه قاراتل برای اولین بار سعید را با زیر پیراهن آستین دار سفید رنگ
 دید ، اول با تعجب و بعد با قهقهه گفت
 _وای خدای من اصلا این طوری ندیده بودمت سعید به سمت قاراتل قدم
 برداشت و با تمسخر با مزه ی جواب داد
 _آ آ آ دختری چشم سفید ؛ دنبال آپشن قبل
 ازدواج بودی تو ...قاراتل تا خواست اعتراض کند سعید محکم قاراتل
 را به حصار گرفت و به حالت ایستاد تکان تکان خورد به سمت تخت خواب که
 توسط خودش مرتب شد می روند و قاراتل هر چه تقلا می کند بی فایده است....
 سعید از شکوفیدن این دلبر شیرین سیری ناپذیر است....

فریاد بلند سعید با قهقهه قاراتل برابری می کند...

سعید اول نگاهی به بازو اش که هنوز هم جای دندان های قاراتل درست مثل نیش زنبور گز گز می کند ولی شیرینی اش دل نمیزند ؛ با تعجب خیره به دختری است که در خندیدن دلبری را به اوج خودش رساند و پیچ و تاب که موهای حالت دار سیاهش می خورد ، آدمی را به ضعف می کشاند و دلش حصار کردن و شکوفیدنش را طلب می کند

سعید خندی شرورانه ی کرد و با بدجنسی گفت _ خوبه

... خوشم اومد ، الان که رفتیم خونه بعد از دخیلی که از دیروز تا الان به حرم بی بی بستیم، میگم هوا گرم زن عمو هم پیشنهاد میده برای عوض کردن لباس اون وقت که بابا جان تون با این شاهکار رو به رو میشن...

سعید چشم باریک کرد و با لحنی که حرص قاراتل را در بیاورد ادامه داد

_ نظرت چی عشق جان

قاراتل که ته دلش خالی شده ولی قافیه اش را نباخت و با جرات نزدیک سعید ایستاد و آستینی که سعید تا روی شانه هایش بالا کشید را پایین کشید و با پنهان شدن جای گازی که روی بازوی سعید قرمز شده کاشته ، قیافه حق به جناب گرفت قاراتل جسورانه چشم و ابرو آمد و گفت

_ عزیزم من کار بلد تر از این حرف هام که آثارم قابل رویت باشه

سعید موهای قاراتل را پشت گوشش زد و پرسید _عه چه جالب شد ، یعنی اگر آثاری به جا نمونه

مشکلی نیستقاراتل سری تاب داد و خندید ؛ متوجه نشد این

سوال است یا تایید حرفش جواب داد _دقیقا

سعید پر شور و مشتاق برای بیشتر چشیدن این دلبرک شیرین زبان رویش خیمه زد و خبیثانه گفت _منم موافقم ، نباید آثار به جا مانده رویت شه در انظار عمومی مخصوصاً خانواده سنتی ما ؛ حالا که ساعت نزدیک دوازده ظهر و باید اتاق رو تحویل

بدیم و بریم خونه ، جا داره یه آثار خوشگل و دوست داشتنی برات درست کنم فقط خودت ببینی و کیف کنی ...قاراتل می خندد و تقلا می کند...

سعید که سوار بر احساساتش است چانه قاراتل را محکم و شیرین نگه داشت و ادامه داد

_خوب که درک می کنی ؛ تو خونه ی عموی کلا خرابم ، دست و بالام بسته است و باید حالا که فرصت هست من بهترین استفاده رو ببرم تا نسوز اون قسمت که مربوط به نشستن هست ... مگه نه عمی قیزی!

اخم ریز قاراتل قهقهه سعید را بلند کرد و جواب

اخم قاراتل این شد_ چی مگه عمی قیزی ، نکن خیال کردی چون الان

محرم هم شدیم بابا مثل آدم های روشن فکر میگه، دختر و داماد گلم شما پیش هم شب تا صبح زیر چشه من ملچ و ملوچ کنید منم میگم مشکلتش کجا است اینا زن و شوهرند ... نه عشق جان اینا خیالات خام و نپخته ی که تو مغزت داری صورتی رنگ

می کنی ... الان بیلدین (.ترکی الان فهمیدی) قاراتل برای دفاع تا خواست حرفی
بزند سعید پیش

دستی کرد و با لودگی ادامه داد_ نه بابای شما میزار و نه من روش رو دارم وگرنه

این همه خرج نمی افتادم برای چهارتا چپ و راست گونه و ملچ و ملوچ....

سعید اجازه دفاع به قاراتل نداد و با تمام خواستن سرشانه های قاراتل را میزبان عشق و
علاقه اش کرد

؛ بوس های که به حتم تا روزهای به رنگ های عاشقی نمایان است و این قاراتل
است که با خجالت و لذت شیرین باید از این رنگ های دلنشین ریز لباس های یقه
دار نگه داری ، کند...

نفس هایش گره خورد بهم و معاشقه از سر گرفته شد ...قاراتل و سعید غرق لذت حلال و
طیب نیم ساعت پایانی را در حصار هم چشم بستن...

سر ظهر است که قاراتل و سعید پشت در خانه آقای کیانی با هم مشغول حرف زدن
هستند

سعید جووونم ... جون سعید ؛ بزمن زنگ رو یا هنوزم دست نگه دارم

قاراتل از خجالت یک طرف چادرش را به سمت گونه های سرخش کشید و گفت

_خجالت میکشم

سعید با اخم خاصی که پر از طنز و دلخوری است جواب داد

_از چی؟ از این که با من بودی! قاراتل با شماتت نگاه دلبرانه انداخت و با فشار دادن زنگ خانه با ناز گفت

_نخیررررم! از چی باید خجالت بکشم، در حال حاضر از بابا سعید و داداشام خجالت میکشم

_ای جونم تو خجالتی کی بودی؛ تو همونی قاراتل!

تو همون قاراتلی که تو اتاق هتل داشتی منو می

خوردی، عمی قیزی دور کلاش قرمزی!

قاراتل با جسارت تمام خیره در نگاه پر تفریح سعید

جواب دندان شکنی داد_اگه نخوری، میخورن.... من باید از تو جسورتر باشم آقاهه می فهمی که!

سعید مات و مبهوت به در باز خانه که قاراتل پیروزمندانه وارد شده، نگاه میکند که یک مرتبه قاراتل برگشت یک طرف چادرش در وسط حیاط دلبرانه رقصید همراه با چشمکی که سعید را کیش و مات کرد

سعید وارد حیاط شد و در را بست و متحیر و متعجب از این همه جسارت قاراتل بچه پروویی گفت و با تند کردن قدم هایش به قاراتل رسید و با گرفتن

بازوی قاراتل فاصله را کم کرد در گوشش نجوا کرد_عروس خانوم اهیانن می دونند
 خجالت از داماد که از قضا عمو اوغلی هم هست چیه ؛ راستی حواست به شاهکار هنری
 عمو اوغلی هست ، دیگه

سعید اشاره نامحسوسی به زیر روسری قاراتل کرد تا قاراتل خواست جواب سعید
 را با شیطنت بدهد دلارام به همراه بی بی قشنگ و شیرین بانو هلهله کنان با اسفند
 و نقل روی ایوان آفتاب خورده حیاط ایستادند...

بعد از صرف نهار و استراحت شام مفصلی توسط

دلارام آماده شده ، به اسم پاگشا که چقدر باعث خنده و شیطنت حاج مرتضی شد بعد از شام
 همه در سالن پذیرای جمع شدند

حاج مرتضی بدون هیچ مقدمه چینی رو به برادرش سعید گفت

_خوب دیگه شما هم ساک ها تون رو ببندید که فردا با هم بریم زنجان یه جشن
 مفصلی بگیریم که این دو تا جوونم برند سر خونه و زندگی شون آقای کیانی
 بدون هیچ واکنش و ری اکشنی با کمال خونسردی جواب داد

_نههمه جا به یک بار سکوت شد و همه متعجب، خیره به آقای کیانی منتظر ادامه صحبت

هایش هستند ولی آقای کیانی بدون توجه به جمع منتظر همچنان مشغول پوست کندن

خیار است

حاج مرتضی با کمی دلخوری و خودداری در مقابل برادرش با خنده گفت

_نکنه میخوای بچه ها نامزد بمونند

آقای کیانی در حالی که خیار را حلقه حلقه در پیش
دستی خورد می کند نیم نگاهی به آقای کیانیانداخت و با جواب تک کلمه های حاج مرتضی
رو کفری تر کرد _بله

حاج مرتضی کمی به سمت جلو و رو به آقای کیانی متمایل شد و برای اینکه صدای
شما تاش که پر از

ناراحتی است به جمع نرسد گفت _داری مسخره بازی درمیاری یا

آقای کیانی شروع کرد نمک زدن به خیارهای حلقه ی شده و رو به جمع ، جواب
داد

_دو سه ماه نامزد بمونند تا منم یه جهاز در خور دخترم آماده کنم

حاج مرتضی با اینکه لبخند دارد ولی با صدای خفیفی که فقط آقای کیانی
بشنود گفت

_دیگه داری مزخرف می گی اخوی! حاج مرتضی رو به جمع کرد گفت

_چی بهتر از این ، دو سه ماه دیگه من میام دنبالتون تا کمکت کنم جمع و

جور کنیم ، بریم زنجان

آقای کیانی وسط حرف آمد و گفت

_نه حاجی ؛ یه هفته جلوتر بیا جهاز ببر و بعد با مهمونات بیا ، ناهار عروسی رو اینجا مهمون من باشید و عروس تون رو ببرید و شام عروسی رو ، تو منزل خودتون مهمون خودتون باشید حاج مرتضی به وضوح کظم غیظ کرد و با لبخند و

خندیدی ساخته رو به دیگر گفت

_از وقت خوابتون گذشته ، فردا مسافر جادهایم برید که خواب نمونیم ، منم همین جا با اخوی سر روی متکا میزارم

حاج مرتضی سپس با صدای خفی با نیم نگاهی به آقای کیانی گفت

_همه رفتن میشه زیرنویس حرکات و رفتار تو برای

من بزنی بیاد بالاآقای کیانی در حالی که جای برادر بزرگترش را پهن میکند جواب داد

_زیرنویس نمیخواه که ، دو سه ماه دیگه عروس تون رو ببر

حاج مرتضی در حالی که پیراهن شلوارش را بالای سرش تا میزند تا روی زمین بگذارد گفت

_شنیدی میگن یه سیب تا از شاخ بی افته ، هزار بار می چرخه!

تا آقای کیانی خواست جواب حاج مرتضی را بدهد

حاج مرتضی با غیظ گفت_ خموش کن برق و بلکه بریم تو تاریکی تا یادم بره

برادر کوچکترم بلد نبود توی جمع زن بچه خودش خودم حرمت نگه داره هر

چند تو این بیست سالی که میگذره این انتظار زیادی

آقا کیانی لب باز کرد ولی ناکام مجبور به شنیدن بقیه تلخی حاج مرتضی شد
_ که وقتی حرمت مادر و پدر پیرت را نگه نداشتی من دیگه زیادی پر توقعم

آقای کیانی عصبانی و با حرص گفت_ چرا زور میگی!

وقتی منو خانوادم نخواستن می اومدم گدایی

حاج مرتضی که چشمش به تاریکی عادت کرده روی آرنج بلند شد و خیره در
چشمهای عصبانی برادرش گفت

_یکم ، فقط یکم جنم لازم داشت وگرنه زنداداش کاربلد تر از این حرفاست و خیلی
راحت می تونست تو خانواده جا باز کنه ، ولی تو به هیچکس فرصت ندادی حتی به
خودت ! حالا هم بگیر بخواب کم

حرف بزناقای کیانی شاید یا حتماً روی برگشتن ندارد ، آن

روزها جوان بود و خام و حالا دلتنگ.....

چند ماه گذشت...

آقای کیانی از سعید شاکی است و فکر میکند که

چرا در این چند ماه گذشته سعید یکبار هم تماسنگرفته یا سری به آنها نزده و این موضوع

حسابی آقای کیانی را دل چرکین کرده..

این دلخوری ریشه دواند و تبدیل شد به عصبانیت و دقیقاً سر میز شام کاسه
صبرش لبریز شد آقای کیانی بدون نرمش و با تُن صدای که هشدار می دهد گفت

چه خبر از دوماذ خوش خیال

همه منظور آقای کیانی را فهمیدند ولی این دلآرام

است که با سیاست وارد میدان شد_ دور اطراف ما دوماذ زیاده اما اگه منظورت امیرعلی

فعلاً داره رو مدار خودش پیش میره و به هیچ صراطی ، مستقیم نیست

آقای کیانی نگاه عاقل اندر سفیهی برای اولین بار به دلارام انداخت و با چشמהایی که

باریک ، کرده گفت _خوبه که فهمیدی راجع به چی صحبت کردم اما الان منظورم

داماد بی خیال خودمونه

قاراتل ناخواسته به حمایت از سعید درآمد و باحال

والا گفت_ نه آقا جون ، چه بی خیالی الان داشتم تلفنی با هم

حرف میزدیم ، اتفاقاً کلی هم به شما سلام رسون آقای کیانی هیچ وقت در جمع و

در مقابل بچه ها آنها را سرکوب نمیکند و جواب قاراتل را گذاشت که در اتاق خود

قاراتل و به دور از چشم پسرها که حُب ریاست دارند بدهد

قاراتل در اتاقش مشغول خواندن پیامک های پر از دلتنگی سعید است که در اتاق با

چند ضربه باز شده

و آقای کیانی به همراه دلارام وارد اتاق شدند آقای کیانی با گرفتن گوشی از دست قاراتل

که هدیه

سعید به قاراتل بود ؛ رو به چشمهای متحیر دلارام و ناراحت قاراتل گفت

_تو این هفته اگر وقت کردم یه زنگ به این جناب خوش خیال می زنی تا من گفتند حق نداری جواب تلفن هاشو بدی ؛ مفهوم!

تمام روزهای هفته قاراتل با استرس و اضطراب در حال سپری شدن ، است...

سعید مشغول جمع و جور کردن علوفه ها با احمد

است که با صدای زنگ گوشی دست به عجیب میبرد و با بیرون کشیدن گوشی و با دیدن اسم آقای عمو زیر لب گفت

_چه عجب یکی از این خانواده گوشی به دست شد با آستین پیراهن عرق از پیشانی گرفت و دکمه سبز را زد و گوشی را کنار گوشش گذاشت و با لحن همیشگی گفت _سلام عمو جان

_علیک سلام ؛ کجایی پسر؟! _زیر سایه شما ، امری باشه در خدمتم

_شنبه صبح حجره باش ، یا حق

آقای کیانی حتی فرصت خداحافظی را هم از سعید گرفت و سعید مات و مبهوت به گوشی که بوق اشغال می زند ، خیره است و همان قدر متعجب و متحیر گفت

_این دیگه چه جورشه!!!

وقتی برای هزارمین بار به گوشی قاراتل زنگ زد تا بفهمد اوضاع از چه قرار است با کمال تعجب شنید

که گوش‌خاموش است و شماره‌ی خانه‌ی آقای کیانیرا گرفت و تنها توانست با دلارام صحبت کند و هر چه جویای حال قاراتل شد دلارام طفره رفت تا اینکه سعید با ناراحتی...

_زنمو ... زنمو دلارام ، تو رو به هر کی دوست داری اتفاق افتاده برای قاراتل

_نه قربونت بشم ، قاراتل همینجاست_خوب پس چرا میگم گوش‌خاموشی رو بین قاراتل حرف

طفره میرید ؛ چیزی شده ، نمی‌گید

دلارام چند بار آب دهان فرو داد و دست آخر گفت _سعید جان میدونی که

چقدر دوست داشتم و دارم

، مخصوصا الان این دوست داشتن بیشتر از قبل شده چون تو بهترین و مطمئن ترین عزیز من شدی و زمانی که احتیاج به پشت و پناه داشت و داره تو پشت و پناهِش شدی و مراقبتش بودی و هستی سعید کلافه از این بازی کلمات از این همه آسمان ریسمان کردن دلارام با صدای که کم از عصبانیت

ندارد گفت_ همیشه آخرشو بگی زن عمو ... الان فاصله بین من

و شما زمین تا آسمونه ؛ عمو ده دقیقه پیش زنگ زده بدون حرف پس و پیش میگه نه صبح حجره باش.... شما هم که نمی‌گی چی شده ؛ چرا قاراتل گوشیش

خاموش آخه

قاراتل که به سختی صدا نگران سعید را شنید، اشکی غلطید و از گوشه چشمش افتاد و با بغض و ناراحتی دکمه بلندگو را زد و با شنیدن صدای سعید اشکهایش روان شد، صدایش را صاف کرد تا آمد حرفی بزند دلارام دست روی دهانش گذاشت و تنها

به سعید گفت_حالش خوبه، الان اینجا است اما، اجازه نداره با شما صحبت کنه، بهتره به حرف آقای کیانی گوش کنی و نه صبح حجره باشی... سعید با تعجب و حیرت گفت
_زنمو!!!

_چی بگم مادر ان شاءالله که خیره؛ اجازه بدیدی دیگه قطع کنم، سلام به بیبی قشنگ و گلناز جان هم برسون

سعید بعد از کلی کلافگی و حرص و جوش خود خوری با حاج مرتضی تماس گرفت حرصش بیشتر شد که پدرش توصیه کرد اگر واقعا خواهان قاراتل است، همان کاری را بکند که برادر کوچکش سعید خواسته
اینکه پدرش بیخبر باشد را باور دارد؛ خانواده خودش در زنجان و خانواده قاراتل در قم هستند و هر کدام به فاصله شش هفت ساعت از هم دارند سعید به بی بی قشنگ گفته که به قم احضار شده؛ مزرعه و کارهایش را به احمد سپرد و با دعای خیر بی بی قشنگ راهی سفر شد

سعید با اتوبوس های تبریز، خودش را به موقع به

قم رسان ؛ حاج مرتضی گوشزد کرده که برادرش سعید در قرار ملاقات ها کاملاً جدی و مرد بد قلقی است . پس بهتر است راس ساعت سر قرار آماده شود

سعید درست از ساعت مقابل حجره عمویش سعید ایستاد و با دیدن مرد اخوی پشت میز که قالیچه ترکمن روی میز انداخت بسم الله گفت و با سلامی گرم ، وارد مغازه شد

آقای کیانی با دیدن سعید به همان سلام علیکم معمولی بسنده کرد و خیلی خونسرد گفت

_امین ، دست راست من تو مغازه است اما کار

واجب داشت راهی شهرستان شد تا بیاد می خوام تو این جا ، به جاش باشی ... حالا که خستگی

تو گرفتی پاشو این چک رو ببر سر بازار بخوابن به حساب

سعید هاج و واج فقط نگاه می کند ؛ سر جمع ده دقیقه شده که از راه رسیده؟!

در تمام طول مسیر فقط به ملاقات با عمویش فکر میکرد و انتظار هر چیزی را داشت غیر از این خرده فرمایش های مسخره ، تن خسته و کوفته را برداشت و تنها با یک جمله راهی بانک شد

_چشم اگر امر دیگه ای هم باشه در خدمتمتنها عکسالعمل آقای کیانی که سرش به حساب

کتاب گرم است اشاره دست به نشانه برو است و این حرکت حیرت سعید را که هم نام عمویش است را بیشتر کرد. از مغازه بیرون زد تازه فهمید که در این شهر غریب است اما غرورش اجازه نداد که برگردد و بار دیگر با پرستیژ عموی بد عنقش ، روبه رو شود با کمی پرس و جو بانک را پیدا کرد و به محض وارد شدند به شعبه مد نظر فهمید که امروز اول هفته است

رسماً عمومی بد عنقش او را کفری کرد اما هنوز هم نمیخواهد گزک دست عمویش بدهد هر طور شده چک را پشت نویسی کرد و در حساب خواباند و به سمت حجره برگشتوقتی سعید وارد حجره شد آقای کیانی خیلی معمولی گفت _چی شد سعید از اینکه حتی یک تشکر خشک و خالی هم نکردند مانند آقای کیانی اما کمی لطیفتر جواب داد _خوابوندم به حسابتون

_ نشین اینو بده به شاهین بعدم راه بیفت بریم وقت ناهاره

سعید تازه متوجه گذر زمان شده با گرفتن نقشه قالی به پشت حجره رفت و با شاهین سلام علیک کرد و با دادن نقشه‌های قالی خداحافظی کرد و همراه آقای کیانی راهی خانه شدند

سعید با لبخند ، به خودش و قلب بی قرارش وعده دیدار با قاراتل را داد اما هنوز هم گوشه ذهنش

درگیر رفتار آقای کیانی استآقای کیانی تلفنی به خانه خبر داد که مهمان دارد و

دلارام به خیال اینکه آقا امین است چادر سر کرد و به قاراتل که در اتاقش ناراحت و غمگین نشسته، خاص حجاب کند تا ناخواسته بی حجاب مقابل روی آقا امین در نیاید

وقتی دلارام صدای سعید را شنید که گفت _عمو جان کت تون رو بدید من بیرم داخل دلارام برای اولین بار به گوش هایش شک کرد و به سرعت به ایوان رفت و با دیدن سعید لبخندی پر و پیمان زد سعید با صدای رسای رو به دلارام با اشتیاق سلام کرد و دلارام با جان دل علیک سلام جواب داد سعید با اشاره به سرویس بهداشتی حیاط شانه ی بالا انداخت کمی نزدیکتر رفت و وقتی نزدیک به ایوان شد و آرام جوری که فقط دلارام بشنود نجوا کرد

_به خدا شرمنده اما امان از این آق عمو ؛ جان شما از نه صبح تا الان بهتون بگم زمان پهلوی در بعضی از سربازها برای کار و فرمانبری از اهل منزل به خانه فرماندهان درجه بالا می رفتند و در منزل آنها خدمت میکردند گوش به فرمانم دلارام لبخند زد و به این لحن ساختگی گلگی و محبت گفت خوش اومدی پسرم خوش باشی زنم سعید وقتی اولین بار دلارام را کنار عمویش دید و با او همکلام شد

احساس خوبی پیدا کرد و این شد که باب شوخی و خنده را از همان روزی که همراه خانواده اش و بی بی قشنگ قاراتل را به خانه اش آوردند با دلارام گرم گرفت ولی دور از چشم آقای کیانی

_میگم زن عمو خدایی ما جدّ در جدّ میدون شما یم ها

دلارام کمی سرک کشید و وقتی از نبود آقای کیانی مطمئن شد با دلخوری ساختگی گفت

_ آقا سعید از شما بعیده_ آقا سعید نداره که ، آخه این شوهر که بیخ ریشه شما بستیم سعید تا خواست از اخم و تخم های آقای کیانی بگوید ، از این که اول صبح عین سربازهای وظیفه مقابلش پا کوید تا الان ، آقای کیانی در حالی که لباس آبی رنگش را در شلوار مشکی مرتب می کند روبه دلارام که روی ایوان نشسته و با سعید در حال پش پش هستند گفت

_سلام خانوم دلارام روبه سعید که به نمایش و طنز آب دهان فرو

برد چشم و ابرو آمد و دست روی زانوهایش گذاشت و با لبخند جواب آقای کیانی را با محبت داد

_سلام از ماست ؛ شرمنده حواسم به پسر بزرگم شد از راه دور اومد یکم حرفای خاله زکی داشتیم آقای کیانی با قدم های محکم و سفت به سمتشان آمد و رو به سعید با اشاره به دلارام پرسید _ تو هم خاله زک بازی بلدی!؟

سعید با دلخوری جواب داد

_نه عمو ، یه سری سفارش بود از جانب بانو که باید می رسید خدمت زن عمو

آقای کیانی بی تفاوت از لحن دلخور سعید گفت

_بیا برو از پشت ماشین سوغاتی ها تو بیار سعید ناراضی از این همه تلخی چشمی گفت و به

سمت ماشین که زیر سایه درخت انار پارک است رفت و با زدن دزدگیر در صندوق عقب ماشین را باز کرد

با رفتن سعید مکالمه ی بین دلارام و آقای کیانی با محبت شروع شد _خدا قوت آقای

_سلامت باشی خانومی ؛ بچه ها کجان

_تو اتاقشون _ شرمنده ، خیلی گشتمه ناهار حاضران عزیزم

_حاضر ، تا شما لباس عوض کنی میز رو چیدم ؛ این که شرمندگی نداره

_بین منو عشقی ! دلبر ممنوع ، داری میبینی الان شرایط چلوندن تو ندارم پس کم دلبری کن

دلارام دلبرانه شانہ بالا انداخت و آقای کیانی با نگاه خبیثی لبخند را با لبخند جواب داده

همانطور که آقای کیانی به سمت اتاق مشترکشان که دیوار به دیوار آشپزخانه و نزدیک به راه پله های

طبقه بالا است رفت ، دلارام هم با همان لبخند به سمت آشپزخانه می رفت که نزدیک به راه

پله ها ایستاد و دست به نرده گرفت و بچهها را صدا زد _امیر افضل مرسل بیاین پایین ناهار

بخوریم ؛ قاراتل مادر آقا سعید اومد ها زود بیا پایین

قاراتل با اتمام حرف دلارام پر از دلتنگی ؛ بعد از پنج ماه دوری از حصار پر مهر و گرم سعید با بی حواسی تمام بی گذار به آب می زنند...

قاراتل بی توجه به پوشش و موهای آشفته اش ؛ به بهانه شانه زدن موهایش برای اینکه مجبور نباشد با آقا امیر روبرو شود برای سلام و احوالپرسی در اتاق

خودش را حبس کرده بود قاراتل با لباسهای گل من گلی خانگی با تمام

سرعت شانه را روی میز آرایش پرت کرد و درست مثل اسیرهای آزاد شده دوید و سرپله با دیدن

سعید که در چهارچوب ورودی ایوان ایستاده دست هایش را روی دهانش گذاشت و با هیجان جیغ کشید

سعید بی قرار با دیدن دلبرکش ذوق زد . کیسه هایی که بی بی قشنگ برای دلارام به سوغات فرستاده را روی زمین گذاشت و حصار باز کرد، برای دختری که چند ماه ی میشود که از حصارش

محروم استقاراتل تمام پله ها را پرواز کرد و خودش را در

حصار سعید انداخته و دست هایش را دور گردن سعید پیچک وار پیچید و روی پنجه پا هایش ایستاد و با بغض و خنده گله کرد _خیلی بدی دلم ترکید

از ندیدنت

_هیش یواش عزیزم ... ببخشید قربونت بشم الهی

...عزیز دلمی دلبرکم

صورت هایشان را رو به هم و نگاهشون خیره شد و فارغ از همه جا سعید نوک بینی اش را به نوک بینی قاراتل زد و گفت_ بینم دلبر خانوم مگه ما هر روز با هم تلفنی حرف

نمی زدیم ... هان عزیز کم

قاراتل با دلخوری از حصارش فاصله گرفت و با ناز شروع کرد به دلبری کردند...

تا دلآرام به خودش بجنبد!

آقای کیانی سر رسید و با صدای که پر از توییخ و تنبیه است قاراتل را صدا زد همین تُن صدا آقای کیانی خون در رگ های قاراتل را خشک کرد ؛ قاراتل هنوز هم مثل تمام روزهای بی خبری از آقای کیانی حساب می برد و او را در مقام پدر ستایش میکند آقای کیانی مرد متحجری نیست اما قانون خودش را دارد و آن این است که در خانه من باید حرمتها نگه داشته شود....

آقای کیانی با همان اخم و تخم نگاهی به سعید که از خجالت سر به زیر گرفته ، انداخت و به قاراتلی که

جرات سر بلند کردن ، ندارد ؛ با اقتدار خاصینزدیک به قاراتل شد و درست در حلزونی

گوش قاراتل جوری که سعید هم بشود گفت

_دیگه چیه بلدی ، تا کجا پیش رفته که حواست نیست به دور اطرافت... هان ...حواست هست داری چیکار می کنی ... تو یه نفر رو داری برای داشتن لحظه های خصوصی و دلبری و طنازی به نظرت داداشات ! که تو سن حساسی هستند هم از این موقعیت بهره مندند ... یا باید به فکر سه تا عروسی به بی پروای مثل تو باشم! قاراتل اگر می توانست خودش را قطره آب کند و در زمین فرو برود بهتر از این است که پدرش بی پرده

با او صحبت کند سعید میدانند باید حد نگهدار باشد. همه مردهای

این طایفه ، دارای همچین اخلاقی هستند اما با

دیدن قاراتل و موهای افشان شده است که او را در اوج دلبری در آورده ، بود ناخواست تمام دانسته هایش را به پستوی ذهن فرستاد و حصار باز کرد برای آرام دلش!

آقای کیانی نگاه بدتر از توییخ و سرزنش به

برادرزاده اش انداخت و از جایی ضربه زد که تا عمر دارد به یادش بماند_ بلد نیستی حرمت

نگه داری ؛ شیرین بانو خانوم تر

از این حرفهاست که این طوری بچه تربیت کرده باشه

سعید دلخور و با تاکید و تَن صدا که به سختی حفظ کرده گفت _عمو

قاراتل از تصاحب سعید نسبت به شیرین بانو خبر دارد ناخواسته هینی کشید و سعید با عصبانیت دست هایش که بی هدف در راستای پاهایش است را مشت کرده‌ین قاراتل همراه شد با نگاه تیز آقای کیانی که با

تشر رو به قاراتل گفت

_همینجوری اینجا واینستا برو اتاقت هر وقت به سر وضعت رسیدی بیا سر میز ناهار

دلارام که با صدای آقای کیانی از آشپزخانه باحال خراب بیرون آمد با پا در میانی پیشقدم شده و از قاراتل خواست که به اتاقش برود و با برداشتن دبه پنیر و ماست رو به سعید با مهربانی گفت _دستت درد نکنه سعید جان راضی به زحمت

نبودم سعید ناراضی از این ضد حال در بدو ورودش جواب داد

_اختیار داری زن عمو کار بانو نمیدونم چیا گذاشتن اما گفت که بگم بذارید تو

زیرزمین یا یخچال

_دست بی بی قشنگم درد نکنه

دلارام با اشاره به سرویس بهداشتی رو به رو گفت _تا دستی به آب برسونی ناهار حاضر

سعید ناراحت جواب داد_ حیاط راحت ترم سعید عصبی و ناراحت وارد حیاط شد تا از هوای آزاد استفاده کند بلکه از التهاب نجات پیدا کند هنوز به شیر آب نرسید که گوشی همراهش زنگ خورد و بی توجه به زنگ های پی در پی برای خاموش کردن ، گوشی دست به جیب شد و گوشی را بیرون کشید بیحوصله تلفن

همراه را مقابل نگاهش گرفت که با دیدن یار مهربان لبخند رفت و برگشت و با شوق دکمه سبز را فشار داد _ ای جووووونم.....

_سلام پسر

_سلام از ماست شیرین بانو ، نمیدونی که چه به موقع زنگ زدی وگرنه همه چیز را به هم گره میزدیم تا حساب کار اول از همه دست خودم بیاد ، بعد دست بقیه ، از جمله این قول چماغ

_پسر من ، مرد تر از این حرفهاست بخواد با داد هوار خواهان کسی باشه ... درسته سعید هر وقت میخواد این حرف را بزند سر مست و سرخوش میشود

سعید با حرص شیرینی گفت _ شیرین بانو
میخواهت بد رقمه

_نور چشم منی عزیزم ؛ بی تو عمر نکنم ... چه خبر مادر رسید ان شاالله به سیب دلت سعید کفری نفس عمیقی کشید و مغرضانه گفته _ که نخورده رانده شدیم از درگاه منزل آق
عمو

_مادر تا بوده همین بوده ، کلا مردای این طایفه ، که یکش خودتی ، همین شکلیند درست حلالته ولی ، باید حرمت نگه داری... تو هم جزو از همین رگ و ریشه ی سعید با کمی غیض جواب داد _ این چه حرفیه ،
مادر من...

به هر حال حق با عموته نه مثل اینکه عروس خانوم آنلاین دارن خبر

میدند

شیرین بانو ریز و نمکی خندید چرا که سعید حق دارد میا است که پشت پیام یک ریز به گوشی همراه در دستش از جان قاراتل می آید

_نگران مادر ، وگرنه قصد خبرکشی نداره

_الان که دستم به جایی بند نیست اما به وقتش گیس شو میبندم به دم اسب ولش میدم تو دشت تا بتازه شیرین بانو خوب میداند تمام حرفهای سعید شوخی بیشتر نیست اما همین هم باعث دلخوریش، شد و با اعتراض میان حرف سعید زد شیرین بانو جوابی به این شوخی سعید داد که تا عمر دارد ، دیگر در خلوت خودش هم از این شوخیا نکنند

_مطمئناً اون روز دست من از دنیا کوتاه ، تا تو رو تربیت کنه

سعید با عصبانیت و دلخوری گفت

_شیرین بانو نشنیدمشیرین بانو جواب بی ربط داد _برو مادر ، مراقب رفتارت باش

_نه این آق عموی ماست که بلد نیست درست رفتار کنه اونم بعد بیست سال که ما

رو دیده . انگار نه انگار ، تازه یادش افتاده خورد مورده ها شو با ما صاف کنه

_عزیز مادر ، من از شما چی خواستم ... حالا هم وقت ناهاره و قاراتل منتظر

شماست کم اون طفل

معصوم را به حول و لا بندهاز...سعید با یاالله ی که وارد آشپزخانه شد و روی تنها
صندلی خالی نشست متوجه افضل شد که با هیکل درشت ش مانع از دید قاراتل شده
اصلاً درکی از این ندارد که بچه ی که به سن بلوغ نرسیده چرا باید اینقدر درشت
هیکل باشد

سعید رو به آقای کیانی سر میز ناهار نشسته و امیر رو به قاراتل و دلارام روبه سعید
کنار دست آقای کیانی قشنگ معلوم است جوری نشستن که نه قاراتل کنار دست
سعید باشد و نه رو به سعید!

نهار در سکوت خورده شد و تنها صدای قاشق چنگال است که شنیده میشود
اولین کسی که از سر میز ناهار بلند شد آقای کیانی است که رو به

دلارام با محبت همیشگی گفت_ مثل همیشه عالیه این دست را باید شکوفید که اینطور هنر
نمایی میکند

همچین که خواست از آشپزخانه بیرون برود ایستاد و به سمت جمع منتظر نگاهی
انداخت و رو به امیر گفت

_اتاق مهمون رو برای آقا سعید آماده کن

_چشم آقا

با رفتن آقای کیانی دلارام دلجویانه روبه سعید کرد و گفت_ ببخشید پسر م ، مدتی که
درگیر کاری حجره است

نه اینکه دست تنها شد آقا امین نیست یه خورد بی حوصله است فکر کنم

انگار که کارها درست پیش نمیره تو حجره

سعید با لبخندی که زد دلآرام را مطمئن کرد که

دیگر دلخور نیست و رو به جمع گفت

_بیخیال زن عمو؛ ما هم خونیم و هم رگ و ریشه و

همین خون تو رگ منم جریان داره سعید با قیافه پیروز مندان و سر خوش رو به پسر ها

کرد و با چشم و ابرو بالا انداختن به طنز شوخی گفت

_مگه نه پسر آ

مرسل و افضل با احتیاط خاصی لبخند میزدند اما امیر درست مثل پدرش خشک و

بی هیچ عکس العملی فقط خیره نگاهش کرد و خیلی عادی با گذاشتن قاشقی که

سرشار از برنج و بادمجان است به دهان برد و شروع به خوردن کرد

سعید برای هزارمین بار با خود به نجوا تکرار کرد_ خود یاسر کله خرد!

اولین باری که سعید با امیر رو به رو شده درست مثل گرگ آلفا تشنه به خورش بود

مخصوصاً با صورتی که پر از جوش و خروش های بلوغ جوانی در صورتش پر بود

امیر درست مثل زندانبان ها سعید را تا در اتاق مهمان که همجواری اتاق پسرها است

همراهی کرد و در آخر در حالی که در چهارچوب در اتاق ایستاد و با صدای دورگه

شده ی که بلوغ خودش را به رخ می کشید گفت

_ کاری داشتی فقط پسرا هستیم....

امیر برگشت که برود دوباره روبه سعید کرد و با تاکید گفت

_ ما پسرا کارای خونه رو پیش میبریم!

سعید خودش هم این دوران را گذرانده این نوع تربیت در خانواده آنها ریشه دارد اینکه خواهر یا

مادرشان اینقدر بزرگ و عزیز هستند که نباید از آنها در کارهای سنگین و یا پذیرایی در جمع مهمانی هرچند محرم باشند کمک خواست

همیشه پذیرایی از مهمان ها و یا حیاط شستن و خرید خانه به عهده پسرها بوده و هست

مخصوصا خرید مایحتاج خانه که این قانون در کل خاندان کیانی ها در جریان است

_ چشم امیرجان ، کاری بود از شما کمک می گیرم و ممنون از مهماننوازی تون

امیر درست هم تیپ آقای کیانی جواب داد

_ من مهمونی نمیبینمگفت و رفت و سعید را بار دیگر به این باور رساند که

خود یاسر کله خر است و با حرص غیض لبخندی زد و روی تختخواب دراز کشید

همانطور که امیر مدعی بود هم شد در این چند هفته که در خانه آقای کیانی است

همه کارها به غیر از پخت و پز به عهده پسرهاست و با کمال تعجب جمعه هایی که

آقای کیانی هم در خانه است به جمع پسرها ملحق شد و با جان و دل خانه را از بالا

تا پایین گردگیری و نظافت می کنند که این یک قلم در خانه آن نیست که اگر باشد ، زیادی خوش به

حال ساره می شود...دلارام در این چند روز که سعید در خانه آنها حضور دارد ، نامحسوس برای سعید و قاراتل لحظه های را ترتیب می دهد که آنها با هم خلوت کنند تا این دو عاشق دل داد و دلبسته لحظات خصوصی هرچند در حد یکی دو ساعت داشته باشند و از اینکه کنار هم هستند لذت ببرند...

این معاشقه های یواشکی چند روزی است که به لطف دلارام شروع شده و اگر این معاشقه ها نبود قطعا در این پنج ماه بلاتکلیفی کاسه صبرش لبریز می شد...

چند روزی از آمدنش میگذشت که دلارام به بهانه

وسایل بهداشتی آقای کیانی را راه ی داروخانه کرد وبا دادن لباس های اتو شده سعید به

قاراتل او را هم راه ی اتاق سعید کرد

وقتی قاراتل با لباسهای تمیز و اتو کشیده وارد اتاق سعید شد ، سعید با بهت و

تعجب بلند شد و رو به قاراتل با کمی ترس و خجالت پرسید

_عمو خونه است!

قاراتل تابی به گردنش داده و با طنازی جواب داد

_بابای به درخواست مامانی رفته تا سر کوچه سعید نفس راحتی کشید و با حال خوبی با

چشم و ابرو دستانش را از هم باز کرد برای به حصار کشیدن قاراتل و از او خواست که

انقدر نزدیک شود تا بعد از ماه ها محرمیت و دوری ، نفس هایشان را با هم شریک شود

آن شب ، اولین شبی بود که بعد از ماه ها معاشقه کردند و هر دو با صورت های سرخ و ملتهب به درخواست سعید از هم جدا شدند....

تنها به شکوفیدن و شکوفیده شدن قناعت کردن سعید مرد خودداری است و با سیاست شروع کرد به قلقلک

دادن و خندیدن تا از التهاب هردوشان کاسته شود...هر دو فهمیدند که صورت هایشان گرم و سرخ است آخرین چیزی که سعید می خواهد این است که کسی حال و احوال آنها را ببیند...

سعید که این روز ها به این معاشقه های دلچسب و دور از نگاه ها در این سکوت شب که به حمایت دلارام شکل می گیرد ، عادت کرد و دل بسته ، با سر خوشی گونه ی قاراتل کشید و گفت

_از اولش زن عمو دلارام به چیز دیگه بود خدایی....

_خوشت اومده ها؟!

سعید سر مست جواب شیطنت قاراتل را داد

_چه خوش اومدنی ، اگه میدونستم اینقدر اهل دل این زن عمو ی ما ، همان روز بعد محضر به زن عمو یه اشاره می دادم تا برام خلوتگاه جور کنه ؛ یادت نیست چقدر خرج افتادیم

قاراتل ناخواسته جواب بی ربط داد_ بابام خیلی شاکی سعید دوست ندارد از حال خوب
شان فاصله بگیرد برای همین مسیر حرف را عوض کرد

_این همه دلبری رو یه جا جواب بدم ؟ تو هم جیکت در نیاد ... میدونم تو هم قد من
خوشت نمیاد اینجا اتفاق بیفته پس با ناز حرف نزن... بی زحمت چون منم صبرم سر
اومده ... پس حواس جمع باش...

عروس گلی

قاراتل همچنان در اوج قدرت دلبری می کند_سعید جوونم _پاشو قربونت بشم ؛ برو اتاقت
همه چی درست میشه

قاراتل تمام ناز زنانه اش را در دو کلمه جا داد و رو به سعید که چشم ها و گوش هایش
می گردد تا کسی آنها را در این حال نبیند گفت

_سعید جان

این نازدانه دختر شمشیر را از رو بسته و خودش را

بیشتر در حصار سعید فرو برده سعید از اینکه نمی تواند خوب از این لحظه ها

استفاده کند با حرص شیرینی گفت

_حواس هست داری چیکار می کنی !؟

قاراتل سر از روی شانه گرم و پر سعید برداشت و با لبخند دلنشینی گفت

بله حواسم هست که دارم از شوهر جان اجازه می گیرم که با دوستانم برم دَدَر دُ
دور

سعید حساب روزهایی که نتوانسته با آرامش این
دلبر که را به حصار بکشد و جانش را با او گرم کند چانه ی قاراتل را گرفت و با ترس ساختگی
و صدای خفیفی گفت

نخیر شما نمیدونید چه آتیشی به پا می کنی دختر آتیش پاره آخر الان وقت این
کار آ است سعید مکثی کرد و به چشمهای موزیانه قاراتل که برق میزند نگاه کرد و
پر از خواست مقابل لب های صورتی قاراتل لب زد
خودتم خوب میدونی داری چیکار میکنی...

سعید مجالی نداد تا قاراتل جواب دهد و با تمام
وجود از لبهای قاراتل کام گرفت با اینکه نفس کم آورد اما با تمام وجود از قاراتل هم پای
خوبی برای

معاشقه هایش است لذت می برد

سعیدی این یواشکی های دلچسب را دوست دارد فاصله گرفت و با چشم های گیج به
چشمای نیمه باز قاراتل که تب گرم تری از خودش دارد نگاه کرد و با دستهای بزرگ
صورت قاراتل را قاب گرفته گفت _ بعد از این دیگه این کار آ رو نکن خوب ، خوشم
نمیاد خونه عمو و از همه بدتر خونه پدر زنم معاشقه بیشتر از این پیش بره...

سعید با تاکید بیشتری با صدای بم و پر از خواستن گفت_ باشه ، سیاه چرده بین
منو ... یه نگاهی به چشمهای من بنداز

قاراتل خیره در چشم های سعید با عشق کف دستهای سعید را شکوفید و حق به
جانب شانه هایش را بالا انداخت و گفت _ به من چه...

سعید نگاهی به چشمهای موزیانه قاراتل انداخت و

دستانی که هنوز قاب صورت قاراتل است با کمی فشار که به گونه هایش داد
گفت

_ که به تو چه ، آره ؟

_ آره به من چه ، من فقط اومدم اجازه بگیرم تا فردا با بچهها بریم بیرون

قاراتل خوب بلد است که طنازی کند ؛ قری به گردنش داد و دل فریبانه ،
دستهایش را روی مچ

سعید گذشته ادامه داد_ به من چه که ، تا من رو میبینی فیلت یاد هندستون میکنه

به صدایش ناز بیشتری داد و ادامه داد

_ چیکار کنم که انقدر شیرینم که همش دلت ، حصار میخواد

سعید دستهایش را از روی صورت قاراتل برداشت و دور کمرش انداخت و قاراتل را

به حصار پر عشق حصارش کشید و گفت

_ که تو شیرینی قاراتل را بیشتر به خودش چسبوند و با صدای

خفناکی که ناشیانه میخواست قاراتل بی پروا را بترساند ادامه داد

_ اینو میدونی که الان خونه بابات و تو این اتاق می تونم تا آخرش برم آب از آب

تکون نخوره؟ قاراتل دل ترسیده اش را به دریای طوفان زده می زند چرا که ،

چشمهای سعید امشب مصمم تر از شب های دیگر است

قاراتل روی پنجه پا هایش بلند شده و روی سیبک

گلوی سعید را عاشقانه شکوفیدن! سیبک شکوفیده شده طمع لب های قاراتل را پایین برد!

قاراتل زیرکانه جواب داد

_ من که از خدامه، خیلی هم دوست دارم اما اینم خوب میدونم تا اینجاشم به

خاطر ، دل من راه اومدی و گرنه تو از صد فرسخی من و اتاقم رد هم نمیشی

قاراتل درست مثل دلارام مردش را در اوج قدرت نگه میدارد و او هم درست مثل

سعید دوست ندارد در جایی غیر از خانه ی خودش ، بیشتر از این پیش برود سعید

که خود را در اوج قدرت و تحمل و نادیده گرفتن نیاز مردانه اش دیده به همان

معاشقه بسنده کرد و دل کندن از نیاز مردانی که در وجود شعله میکشد

سعید با نارضایتی نامحسوس قاراتل را روی تختخواب و کنار دستش نشانده و

دستش را روی شانه های قاراتل انداخت و با نزدیک شدن قاراتل به خودش و

مغرضانه گفت

_ تا کی این شرایط مسخره ادامه داره قاراتل دست رو شانه پهن مردانه سعید گذاشت ؛

چشمانش را در حدقه چرخ می داد و با ناز گفت _چه شرایطی!؟

سعید با دست دیگرش بینی قاراتل را کشید و با

عشق گفت

_کم این چشم آ تو بگردون

قاراتل دست روی بینی قرمز شده اش گذاشت و دلبرانه ناز می کند_ به بابام
میگه ما

سعید عامرانه دستانش را تسلیم وار بالا برد و با لودگی گفت

_سر جدت ما رو با اوبی گرام در ننداز که اندازه کافی ما رو دیدنی یاد نکیر و
منکرش می افته قاراتل پشت چشم نازک کرد و پیروز مندان گفت _آفرین! حالا
شدی پسر خوب ، حالا بگو بینم چه

شرایطی سعید که باز هم به یاد این فاصله های از غرض آقای

کیانی افتاده با تمسخر گفت

_اینکه علیا حضرت تشریف بیارند و کلبه حقیرانه بند رو منور کنند ، بلکه خدای
نکرده ما هم یه زندگی کنیم

سعید با ناراحتی مشهودی ادامه داد

_بچه دوم احمد تو راهه ، اون وقت من با داشتن زن و زندگی دارم سماق میمکم...

و این چه حرفیه ، خوب تو که اینجایی

سعید با نگاه عاقل اندرسفهی رو به قاراتل با حرص گفت

قاراتل میفهمه چی میگی ، یا منو مسخره کردی این حرف رو کسی میزنه که

شرایط من رو ندونه ؛ تو مکه دو سال با من زندگی نکردی؟! تو چرا این

حرف میزنیقاراتل خوب می داند و می فهمد با ناراحتی جواب داد

میگی چیکار کنم!؟

سعید شاکی جواب داد

این مسخره بازی آ چیه عمو راه انداخته... چی می خواد از من هان

قاراتل ترسیده دست مقابل لبهای سعید گذاشت و

با التماس لب زد... چه خبر ؛ بابام صداتو میشنوه بد میشه ها

سعید که از این دوری کلافه و عصبی و چون نتوانسته کاری از پیش ببرند و از همه

بدتر اینکه حاج مرتضی اخطار داده که مراقب رفتارش باشد که اگر آقای کیانی سر

لج بیفتد به هیچ صراطی مستقیم نیست و امکان اینکه دور باطل بزند و برای همیشه از

داشتن قاراتل محروم شود با تن صدای خفیفی گفت

یعنی میگی خفه خون بگیرم دیگه ، بابا من به کی بگم سی ساله م شده ، هنوز

نفهمیدم کجای زندگیم

؛ هم سن و سال های من دو تا سه تا بچه دارمقاراتل که حرفی برای گفتن ندارد نگاهی به دست

های سعید که روی تخت به سمت به عقب برده تا بتواند تعادلش را حفظ کند
انداخت

قاراتل لبخنده موزیانه زد و یک مرتبه زیر دست سعید زد و سعید پخش روی
تختخواب شد و قارا تل درست مثل قرقی روی شکم سعید نشست و پیروزمندانه
گفت

_تو رو نمیدونم باید چیکار کنی ولی اینو میدونم که من اومدم از شوهر جان اجازه
بگیرد که فردا با دوستان مجردی بریم دور دور ... حالا بگو اجازه

دادم و گرنه گاز گازت می کنمسعید که چون بمب ساعتی ، ثانیه های آخر را می

شمارد با این شیطنت قاراتل سر ذوق آمد و همه چیز را فراموش کرد ؛ دستانش را قفل
کمر تو پر قاراتل کرد با یک حرکت سریع او را روی تخت انداخت و رویش خیمه زد و
صورت ته ریش دارش را ، روی گونه های سفید قاراتل کشید و هرچند قاراتل تقلا می
کند بی فایده است

قاراتل راضی از این شرایط ریز ریز می خندد و دنبال راه نجات است و خوب
میداند که صورتش سرخ و دون دون شد

سعید دوباره گور گرفت اما نسوزان دوست ندارد در

خانه و اتاق ای غیر از خانه و اتاق خودشان این

معاشقه را تا پایان داشتن ، پیش ببرد و این بار بهسختی و با نفس های گرم و تب دار با شکوفه ای که گرم و سوزان روی پیشانی بلند قاراتل گذاشت با لذت کنار کشید و قاراتل را محکم در حصار گرفت ؛ با این حال هیچ فرقی نکرد چرا که بیشترین قسمتهای بدن قاراتل همچنان زیر بدن تنومند سعید در حصار است

سعید به شاهکاری که روی صورت قاراتل درست کرده با کیفی کوک و حال خوب نگاه کرد و گفت _اینه ، دوباره قلمرو مو علامت گذاری کردم

قاراتل با ناراحتی ساختگی گفت_ به خدا اگه جاش به بابام میگم تا صورت تو رو هم این شکلی کنه

سعید شانه سپر کرد و جواب داد

_همینی که هست ، یه مادر زن دارم شیر شیر پشتم در میاد با سپاهی به اسم زنانگی

قاراتل اخم غلیظی کرد و معترضان گفت

_خجالت بکش

_ای رو تو برم بچه_بی ادب پررو

_چیه مگه دروغ میگم ، این بابای شماست که صبح به صبح سر و کله شو ، سشوار میده یا من؟؟

قاراتل با ناراحتی تقلا می کند و بدون نگاه کردن به سعید می خواهد از حصار پر حرصش بیرون بیاید ولی... پاشو ببینم ، دارم خفه میشم خوام بلند شم سعید با بی میلی و بی رغبت بلند شد ولی به محض اینکه قاراتل خواست از روی تختخواب بلند شود در حصار گرفت و گفت

...چیه مگه این بابای شما است با پنجاه سال سن سر و کله شو شواری می ده ، اونم چی وقت و بی وقت ...اون وقت منه جوون سی ساله با داشتن زن باید سماق سق بز نم

قاراتل با دلخوری رو به سعید کلافه و درمانده با

ناراحتی و ترش روی گفت... آقا سعید کیانی خجالت بکش ؛ حالا هم ولم کن

پشیمون شده از اینکه ازت خواستم اجازه بگیرم سعید با موزی گری بار دیگری بینی گوشتی قاراتل را گرفت و چند بار چپ و راست کرد و در آخر سفت و محکم کشید

قاراتل که به سختی بینی اش را از دست سعید بیرون کشید و با دلخوری از این شوخی بی حد و مرز سعید گلمند نگاهش کرد ولی سعید باز هم با ناراحتی و عصبانیت از این دوری بی دلیل با لودگی گفت... آفرین اینو خوب اومدی آقای سعید کیانی که الان بالا پنجاه سالشه باید خجالت بکشد که خودش را از هر حلالی حروم نمیکنه اما از من می خواد که چشمو رو حلالم ببندم

قاراتل هنوز هم جانب داری می کند

...چرا حرف بی خود میزنی بابا سعید چی کار به تو داره

سعید شاکی رو به نگاه غمگین قاراتل جواب داد_ اتفاقاً این سوال منم هست ، چیکار کردم که

اینطوری پایبم شده ، نمیزاره زن مو ببرم سر خونه زندگیش

_دیگه داری بی انصافی می کنی ، نیومدن من چه ربطی به بابا سعید داره

سعید عصبانی از این جانب داری احمقانه قاراتل با غیظ جواب داد

_قاراتل! من دُم دارم یا گوشام درازه....

قاراتل خوب میدانند که آقای کیانی سر لج افتاده و

کوتاه بیا هم نیست به خاطر اینکه این بحث بیشتر از اینکه کش نیاید خودش را به نشنیدن زد،

چشمهایش را موزیانه باریک کرد و با خنده های شیطونی به سمت سعید آرام

آرام روی تختخواب کشید و درست مثل ماده شیری خودش را روی سعید

انداخت

تمام حرکات قاراتل و دلبری هایش سعید را مغلوب کرد و باعث شد که سعید

ناخواسته همه چیز را فراموش کنند و دل به دل دلبری های قاراتل بدهد سعید که

محتاج این معاشقه ها است از فرصت پیش آمده بهترین استفاده ها را می برد و تا

جایی

که همیشه خوشایند قاراتل باشد پیش میرود هر دوی آنها یک چیز را میخواهد شکوفیدن و

شکوفیده شدن!

سعید که میل بیشتری به پیشروی ندارد نه این که دوست نداشته باشد ؛ سعید درست مثل تشنه است که تنها به داشتن یک جرعه آب هم راضی است اما نجابت و مردانگی اجازه نمی دهد که بیش از پیش برود او تمام خواستن هایش را در کلبه جنگلی خودش و در اتاقی میخواد که با عشق به روز وصال آن را مهیا کرد و تنها در حریم خانه خودش قرار است تمام و کمال قاراتل را داشته ، باشد _قشنگ چسبید !_خیلی دوست دارم سعید

دست های گرم و بزرگ سعید بار دیگر صورت گرد و سفید قاراتل را قاب کرد و با تمام عشق پیشانی قاراتل را عمیق ، گرم و طولانی شکوفید و گرم تر و طولانی تر در حصار بازوهایش کشید سعید در این چند وقت به همین معاشقه ها و خواستن ها و شکوفیده شدن ها راضی شده...

_خوب حالا هرچی فکر می کنم می بینم که نمی توان از خواستن یه لیوان چای پروپیمون بگذرم _اینم چشم....

سعید قاراتل را فقط قد اینکه بتواند در چشمهایش نگاه کند از حصارش فاصله داد و لوطی معابانه گفت _زن باس چای ش تازه دم باشه و لب سوز و لب دوز ؛ بدو ظریف که طاق آقات طاق شده و تا گرم تر از این نشده و کار دست جفتمون نداده پیره یه چای

بریز بیارقاراتل مطمئن از اینکه سعید فراموش کرده ریز ریز خندید و با ناز گفت

_آقای اشتباه گفت ضعیفه نه ظریفه

_آرواد (.ترکی آوردند) جان ؛ زن جماعت ضعیف نیست ، شما زنا با ظرافت تون پدر

صاحب بچه ما مردها رو در آوردید... پس حالا پاشو تا عمو سعید میرغضب رو صدا

نزدم تا دوردونه شو با این همه حال خوب تو حصار من ندیده

قاراتل پشت چشمی نازک کرد و برو بابا می گوید!قاراتل ممنون از این همه ملاحظه های

سعید از روی تختخواب بلند شد و قبل از بیرون رفتن از اتاق گفت

_پس یادت باشه اجازه دادی که فردا پنجشنبه با دوستانم برم بیرون

_نه من چیزی یادم نمیاد

سعید صدایش را پایینتر آورد ؛ سعید پسر با حیای است و دوست ندارد که

صدایش حتی به محرم های خانه برسد_اگه منظورت از وقتی اومدی تو اتاقم و تا

الان که

داری می ریه که ما ، یه سری پشت سر یه بنده خدا که نمیدونم چرا داره پایبچم میشه

حرف زدیم و پنبه شو زدیم که بی فایده بود بعدم که یه دختری، کلی تو حصار من

دلبری کرد که کار به معاشقه کشید و کلی ملچ و ملوچ...

سعید موزیانه استفهامی گفت

_غیر اینه

_قاراتل با حرص شیرینی پایش را به زمین کوبید و گفت_سعید

سعید چشم هایش را باریک کرد و از روی تختخواب بلند شد و مقابل قاراتل که در چهارچوب در اتاق ایستاده دست به کمر ایستاد و پیچ پیچ وار گفت

_آخه بچه پررو یه حصار و ، دو تا ماچ و بوس بود دیگه من یادم نمیاد که اجازه داده باشم قاراتل دلبرانه دست پشت گردن سعید که به

سمتش خم شده انداخت و با لبهای گرم و خشک شده ، لب های کویری سعید را شکوفید و با گرفتن فاصله گفت _ برم دیگه

چشمهای سعید خندید و قاراتل با دیدن لبخند

سعید جرات بیشتری به خرج داد و بار دیگر لب های سعید را محکم تر شکوفید و با لبخند گل و گشادی زد و گفت

_دیدی اجازه دادی ولی یادت رفته بود قاراتل رفت و سعید با حرص شیرینی

نجوا کرد _بعد میگه اشتباه گفتمی ضعیفه نه ظریفه ... آخه

یکی نیست به این بشر های دو پا حالی کنه ، شما زنا، پی هر چی مرد رو در آوردید ، فقط

خودت خبر نداری یا ما رو مچل کردید

سعید در حالی که پنجه بین موهای آشفته اش می کشد ، سر تکان داد و نجوا

کرد

_قاراتل خانوم نوبت ما هم میرسه ، حالا هر چی دوست داری آتیش بسوزون!

صبح امروز برای قاراتل صبح دیگری است!

بعد از رفتن آقای کیانی و سعید قاراتل حاضر و آماده در اتاق منتظر پیام الهه است که با رسیدن پیام ، مبنی بر اینکه منتظر هستند به سرعت از پله ها سرازیر شد و در حین باز کردن در ورودی و پوشیدن کفش هایش با صدای بلندی گفت

_مامانی با اجازه من دارم با بچه ها میرم بیرون، سعید خبر داره ؛ خداحافظ

قاراتل مجالی نداد تا دلآرام خودش را برساند و

دقیق تر از آنچه که باید بداند بمرسد دلآرام موقعی رسید که در خانه بسته شد گلمند نجوا کرد

_خدا به خیره کنه ؛ من نمیدونم این دختر چرا اینطوری هوایی شده ، یه صبر

نکرد تا پیام بگم مهمون داریم ، خیر سرم

قاراتل با لبخندی عریض و طویل به سمت ماشین

یاسر که به قول امیرعلی از پیکان به پژو ترفیع مقام گرفته پرواز کرد

نگاه یاسر سرکشی می کند برای دید زدن دختری که عاشقانه دوستش دارد اما

اهل بیحرمتی و

حرمتشکنی نیست. یاسر خوب میداند که قاراتل، دیگران آن دختر

مجرد آزاد نیست تا او را بخواهد و داشته باشد حتی در خیالش تا در کنارش لحظه

های را بگذراند قاراتل در پژو سفید را باز کرد و همان طور که با لبخند دلنشین سوار

می شود به جمع منتظر سلام بلند بالایی داد و باز هم مثل همان روزهای بی خبری و

خوشی هر کسی در جایگاه خودش نشسته است اکبر و اصغر با هم در صندلی کمک
راننده قاراتل پشت سر یاسر و امیرعلی ما بین الهه و مریم!

امیرعلی دوباره باب شوخی را باز کرد_ اومدی خپل خانوم ؛ جون داداش کجا مونده، بودی
تو آخه

یاسر ناخواسته باز رگ گردن باد کرد

_امیرعلی ساکت شو!

امیرعلی عاشق است وقتی نگاهش از آینه وسط به اخم یاسر افتاد در عالم رفاقت
با اخم هایش که مراقب نگاهت باشد به یاسر انداخت

یاسر به سختی لبخند زد تا جمع به شوخی و خنده

برگردد امیرعلی زاویه نگاهش را به خواهرش مریم داد که

بی خبر از برادر دل بسته!

حال دل مریم ، زیاد تعریفی نیست چرا که سفت و سخت دلبسته ، کی و کجایش
را نمیداند و اینکه اشتباه است یا درست را هم نمیداند او فقط عاشقی می کند ،

چرا که عاشق شده کی و کجایش نهم نیست!

تمام روز را کنار هم خندیدن و خاطره بازی کردن همه خنده ها و شوخی و لودگی
های امیرعلی و خبرهای جدید از عاشقی اکبر و اصغر که عاشق دو خواهر دوقلو
لرستانی ساده دل شدند ، باز هم باعثنشده که این جمع هفت نفره پیش خود اعتراف

نکند که یک چیزی کم است!

یاسر مردانه و باغیرت چشم گرفت و از خیره شدن حذر می کند
مریم زیر چشمی تمام داشته هایش را در چشمهای یاسر جستجو میکند
اکبر و اصغر غرق در دیدار با آن چشمهای آبی دو خواهر دوست داشتنی شناورند
امیرعلی در حین اینکه مراعات حال برادر میکند هوای دل الهه را هم دارد ... ولی پر از ،
غصه برای از دست رفته های یاسر و نگاه های شیفته ای خواهرش!
برای خواهر عاشقش عزا گرفته یاسر فقط یک لحظه نگاهش در نگاه مریم نشست،
چشم های که غریبان عاشقی می کند نگاهش میخ نگاه مریم شد که با دیدن آن
قطره اشکی که چکید مبهوت شد مبهوت انگشتی که آن را ربود! قبل از اینکه
خواهری در کنار برادر رسوا شود!
یاسر عاشق است و این نگاه مشتاق را می شناسد!
لبخند به روی مریم زد و به احترام عشق غریبانه مریم روی صندلی صاف نشست و
خیره به آن همه زیبایی چشم هایش را به نشانه خواستن و بودن باز و بسته کرد ؛
هنوز هم قلبش برای یک جایگاه و یک اسم در جنگ و جدال است ورود هر عشقی را
ممنوع کرده ولی ، این بار چشمهایش را دروازه های
کرد که فقط زیبایی عشق و عاشقی مریم را ببیند و به احترامش و این که عاشق دیگری دل
شکسته نشود شروع کرد به ستایش قلب و نگاه پاک مریم!

مریم که هنوز هم باور ندارد که یاسر است که به رویش لبخند میزند نگاه دزدی و چه دلبرانه هم دزدید!

_مریم خانوم...

مریم با شنیدن نامش از زبان یاسر آن هم با لحنی نوازش گرانه و دلنشین با تعجب و ترس اول به امیرعلی که کنار دستش نشسته و بعد خیلی آرام نگاهش را به یاسر منتظر ، انداخت و با ت ت پ ت پ ت ی تکه پارهای گفت

سعید به احترام قلب عاشق مریم گفت

_میدونم که شما زبون خیلی دوست دارید، بگم یکی دیگه براتون بیارن

امیرعلی که تا الان خیره به یاسر و رفتار نو ظهورش است ، نگاه گرفت و تمام توجه ش را به الهه داد که

سر به زیر لبخند می زندامیرعلی اگر به مردانگی یاسر سر سوزن شک

داشت همین حالا که رو به اشک خواهرش لبخند زد ، گردنش را میشکست ولی

این را مطمئن است که یاسر به تمام معنا مرد و باغیرت واقعی است و حرمت

عشق و عاشقی را خوب میداند مریم بینوا گونه هایش از گرمی خونهای هجوم

آورده سرخ و ملتهب شد و یاسر را بیجواب گذاشت ولی این باعث نشد که یاسر

به احترام قلب عاشق مریم از جا بلند نشود

یاسر برای آوردن یک پرس زبان به سمت مطبخ رفتیم سر مست و دلریز با جشن های ستاره باران زیر چشمی حرکات یاسر نگاه می کند

یاسر خوشحال است اینکه می تواند دل عاشقی را گرم و سر ذوق بیاورد

یاسر برای عاشقی مریم خوش خدمتی می کند مریم می درخشد و دلش زیر و رو

میشود مخصوصاً وقتی یاسر ، پرس پروپیمون را مقابلش گذاشت و گفت

این مخصوص مریم بانواینکه جمع با شوخی و خنده و با متلک های ریز و

درشت یاسر و مریم را مستفیض کردن شیرین ترین قسمت ماجرا بود

یاسر خوب منی عشق و عاشقی را فهمیده و تمام

سعی اش را می کند که عاشق دیگری درد هجران نکشد و مردانه پای آن هم می

ماند بعد از این مریم خوشبخت ترین دختر در این جمع خواهد شد، چون یاسر

رسم عاشقی را خوب میداند و اهل حرمتشکنی نیست ، او مریم عاشق را عاشق نگه

می دارد و خودش را نگهبان این عاشق می داند این اولین غروبی است که دلگیر

نیست مخصوصاً برای مریم ، هنوز هم دل و جانش مالش می رود از

حرفی که یاسر موقع پیاده شدن از ماشین زد_ اجازه تون رو از بابا اسماعیل و امیرعلی برای

فردا میگیرم ؛ یه روسری بهاری سرتون کنید دوست دارم فردا فقط برای شما باشه ... آدمی

مثل شما باید بدونی که دنیا جای قشنگی برای عاشقی می خوام اون روی زندگی را که برای

من زندگی پر از لذت و برای شما آرامش هست رو نشون بده، می خوام تا وقتی که زنده م

هرجا از این دنیا رو دیدی بهم بگی که بهشت چه بویی میده ... چون تو لایق ترینی..

از لحظهای که قاراتل وارد خانه شده مدام حالت تهوع دارد و این دلآرام را حسابی ترسانده و به تنها چیزی که فکر میکند رسیدن و باخبر شدن آقای

کیانی استدلالام نفهمید چرا ولی ، شماره سعید را گرفته و به

آهنگ پیش نوازی گوش میدهد که دل و جان را سیقل می دهد و منتظر

پاسخ سعید است

همه چیز امروز به هم ریخت و هرچه سعید سعی می کند و فکر میکند که چرا باید بی

تکلیف در این مخمس باشد هم ، راه به جایی نمی برد که با شنیدن صدای تلفن از فکر

و خیال بیرون زد...

سعید با دیدن حامی دوست داشتنی که روی تلفنش افتاد ، لبخند زد و آیگون

سبز را کشید و با اشتیاق گفت

_به به مادر زن جان

_علیک سلام خوبی سعید جان

_صد در صد ! اونم وقتی که صدای شما را می شنوم

_عزیز دلی سعید جان ! لرزش و اضطرابی که در تُو صدای دلارام نشست

سعید را نگران کرد و با نگرانی پرسید

_چی شده زن عمو ، نگران میزنی اتفاق افتاده دلارام لحظه ای مکث کرد و با بی خیالی ساختگی که برای سعید مشهود است ، جواب داد

_اتفاق که چه عرض کنم عزیزم ، فقط اینکه قاراتل یکم بیقراره ، گفتم به خودت بگم بهتر

سعید با خیال اینکه دلارام یا پسر ها اجازه نداده اند قاراتل بیرون برود لبخند زد و در جواب این همه استرس و اضطراب دلارام پرسید _ مگه بانو نیست اونجا دلارام متعجب از جواب بی ربط سعید گفت

_نه با افضل رفتن حرم ، الانم که زنگ زدند گفتن برای نماز ظهر میمونن ؛ میای خونه

_بله ما هم کم کم راه می افتیم تا بیایم فقط منتظر این آق عموی بد عنقیم ؛ رفت کارگاه الاناست که برسه...

چند روز قبل که بی بی قشنگ زنگ زد تا جویای

نیامدن سعید شود ، سعید با دلخوری و ناراحتی از رفتار عمویش گفت ، این شد که بی بی قشنگ به

بهانه زیارت راه ی قم شد تا موقع برگشتن قاراتل را همراه خود برگردند و قبل از اینکه کار به جاهای باریک بکشد ، بی سر و صدا خط قاعله کند سعید چند ماه ی است که هر روز صبح زود همراه آقای کیانی به حجره میرود و بدون هیچ چشم داشتی وظیفه آقا امین غایب را انجام میدهد و

ظهرها بعد از خواندن نماز در مسجد بازار راه ی خانه میشوند و با خوردن ناهار همه به اتاقهای شان میروند ، برای استراحت ولی امیر فارغ از این اجبار که همیشه باید رعایت شود در پذیرایی می نشیند و

جالب اینکه کتاب غیر درسی میخوانداین رفتار نوظهور امیر مانع از این می شد که قاراتل

با سعید خلوت کند چون امیر با همان میزان دقت

روی کتاب غیر درسی حواسش به همه چیز هست، حتی یک بار به بهانه آب می خواست به اتاق مهمان برود که امیر خیلی مودبانه پارچولیوان را از دست قاراتل گرفت و خودش به اتاق مهمان برد

امیر خیلی مودبانه پارچ و لیوان را از دست قاراتل

گرفت و خودش به اتاق مهمان برد آقای کیانی و سعید طبق معمول راهی خانه شدند و با رسیدن به خانه دلآرام با اشاره نامحسوسی که فقط سعید متوجه آن شد او را راهی اتاق قاراتل کرد قاراتل که دوباره حالش به هم خورده و در سرویس بهداشتی مشغول شستن دست و صورتش است و مدام زیر را امیرعلی را با انواع اقسام فوش ها مستفیض می کند بار دیگر با حال دل ریش کننده عق های پی در پی زد و این صداهای دل ریش به گوش های آقای کیانی رسید!

آقای کیانی با تعجب کنار درب چوبی سرویس بهداشتی لحظه ایستاد و چیزی که می شنید را باور ندارد! اخم هایش در هم شد و به سمت آشپزخانه رفت دلارام با سینی

چای از آشپزخانه بیرون آمد که با آقای کیانی اخمو روبرو شده با لبخند تصنعی از کنارش رد شد و با دیدن رنگ و روی قاراتل که از سرویس بهداشتی بیرون آمد باز هم دلشوره و نگرانی به جانش هجوم آورد و تنها با گفتن سعید جان تو اتاق ته سینی چای را به قاراتل داد و به سمت آشپزخانه برگشت

قاراتل با نفس عمیقی در اتاقش را باز کرد و با دیدن سعید غرق در فکر وارد اتاق شد و با لبخند عریضی

در اتاق را بست و به سمت سعید رفت _ کجای! یه ساعت دارم صدات می کنم؟ _ سلام آقای خودم

قاراتل که به سختی خود را سر حال نشان می دهد دلبرانه پشت چشم نازک کرد و سینی چای را روی تخت گذاشت سعید با شیطنت گفت

_ الان چیکار کنم؟ _ و آ خوب ، چای تو بخور ، الان سرد میشه ؛ تو فکر

بودی ، چیزی فکر تو مشغول کرده سعید که با دیدن دلبرکش حالش عوض شده نگاهش را رو به قاراتل کشید و با حال بهتری گفت _ آخه چاقاله بادوم مگه میشه تو باشی و من فکرم مشغول باشه

_ قاراتل قری به گردنش داد و با ناز گفت

_ از بس که دلبرم ؛ ندید بدید _ که من ندید بدیدم ؛ آره!؟

بیا برو شر نکن و گرنه

هزار تا راه بدم تا بهت نشون بدم ، ندید بدید کی ها تا قاراتل خواست با طنازی
جواب سعید را بدهد صدای بلند آقای کیانی همه را میخکوب کرد!

قاراتل لب گزید و با چشم هایی که از ترس گرد شده
در خودش جمع شد سعید برای حمایت از قاراتل لبخند دلنشینی زد و
اطمینان داد ، که تا وقتی که نفس می کشد از هیچ چیزی نترسد و با مهربانی
گفت

_لازم نیست رنگ به رنگ شی یا رنگ و روت پیر ؛ پاشو بریم عزیزم

_وای سعید خاک بر سرم شد ، فکر کنم بابام صدامون رو شنید

سعید بینی قاراتل را با دو انگشت کشید و بعد به

آرامی پیشانی قاراتل را عمیق و طولانی درست مثل ملکه ها شکوفید و از روی تخت بلند شد
و با هم به سمت پله ها رفتند

سعید چون کوهی استوار پشت سرش راه افتاد و باز هم اطمینان داد که جای نگرانی
نیست و با خیال راحت به او تکیه کند و به جلو پیش برود هر دو با هم وارد
آشپزخانه شدند و دلارام با دیدن جمع ساکت دور میز ناهار اضطراب و استرسش
بیشتر شد و زیر چشمی نگاهی به آقای کیانی انداخت که با ورود شان اخم هایش
در هم شد سعید درست همه اندازه ی عمویش آقای کیانی که

از لحاظ اخلاقی هم بی شباهت نیستند مقتدر و باصلابت پشت سر قاراتل که با ترس و پر از خجالت وارد آشپزخانه شد ، وارد شد

قاراتل با ترس از اینکه چشم در چشم آقای کیانی نشود که با سلام رسای سعید بیشتر در خودش جمع شد و تا خواست آرام روی صندلی بنشیند مچ دستش توسط سعید کشیده شد

پسرها با دیدن رنگ و روی خواهرشان اخم مهمان صورت پر جوش شان شد و بی سر و صدا مشغول چنگال زدن به کاهو ها شدند...

قاراتل پر از خجالت با صدایی که به سختی شنیده می شود لب زد

_سلام باباجون ، خدا قوت

تا آقای کیانی خواست حرفی بزند، دلارام پیش دستی کرد و با مهربانی ذاتی اش جواب داد

_علیک سلام عزیزای دل بشینید تا برنج رو بکشمسعید همانطور که در این پنج شش ماه کنار دست آقای کیانی و به دور از قاراتل نشست اما این بار از مچ دست قاراتل گرفت و خیلی نامحسوس وادارش کرد که کنار دستش بنشیند

سعید در همان حال رو به دلآرام گفت

_شرمنده زن عمو چند وقتی که حسابی انداختیم شما رو به زحمت...

هنوز حرف سعید تمام نشد که آقای کیانی با تُن صدایی که به سختی و تنها به خاطر چشم و ابرو

آمدن های دلارام حفظ کرده گفت_ حرف بیخود نزن اگه تو به حکم پسر عموی بچه ها

اینجا بودی یه ساعت بیشتر مهمون این خونه نبودى ، اینو مطمئن باش

آقای کیانی نگاهش را بالا کشید و در چشمهای کلافه برادرزادهاش خیره شد تا خوب مفهوم حرفش را بفهماند و ادامه داد

_اما این دلیل همیشه که حرمت خونه م شکسته شه

، درسته ؟

_کیانی جاندارام با ترس محسوسى در حالى که دیس برنج را

از روی کابینت برداشت و مشغول کشیدن برنج از قابلمه روی اجاق گاز است ، در همان حال با چشم و ابرو به آقای کیانی اشاره میکند تا کمتر بحث را کش بدهد

امیر و افضل در حضور آقای کیانی جرات دخالت سربلند کردن ندارد...

قاراتل تنها چیزی که الان میخواهد این است که در اتاقش پناه بگیرد تا شاهد این

دوئل گفتاری دو مرد نباشد

سعید هم درست همانند عمویش با صلابت پرسید _ حرمتشکنی؟؟

دلارام بار دیگر آقای کیانی را به بهانه ساختگی صدا زد و آقای کیانی با مکث منظور داری از سعید نگاه گرفت و رو به دلآرام با آرامش عصاب خورد کنی گفت_ شما حواست به زرشک باشه ، که برای من بیشتر بکشی

دلارام ناامید از بی خیالی آقای کیانی چشم گفت و با خود نجوا کرد

_خدا رو شکر فقط از قیافه شبیه همنده و گرنه فکر نکنم قاراتل بتوانند از پس یکی مثل باباش بر بیاد آقای کیانی نگاه منظور دارش را به برادرزاده تخسش انداخت و سعید با آرامش گفت

_خطای هست! پس چرا من چیزی حس نمی کنم سعید در حالی که با چنگال خیری را که به بهترین شکل در ظرف گود سالاد خوری جاگرفته را به چنگال می زند گفت
_عمو جان اگه اجازه بدید رفع زحمت کنیم ، آقا احمد دست تنهاست این روزا ، و سرش بیش از اندازه شلوغ بهتر بیشتر از این تنها نمونه

تمام دیشب را سعید دو دو تا چهار تا کرد ، تا بتواند این حرف را بزند و از اینکه یک بام و دو هوای خلاص شود و بار دیگر به همان روزهای آرامش برگردد در تمام مدتی که از محرمیت شان گذشته هر بار جای خالی قاراتل اذیتش کرد و خودش را به باد شماتت گرفته که چرا کوتاه آمد و این نامزدی مسخره را به گردن گرفت

_دلارام خانوم قصد آوردن برنج را نداری؟؟ تمام حواس ها و گوش ها تیز است ، تا جواب آقای کیانی به گوش برسد و این بیجواب یعنی تو فکر هستم تا بیخیال شوم و شما را راه ی خانه و زندگی کنم مطمئناً این تصمیم ناگهانی فقط و فقط به خاطر این است تا پسرها متوجه تغییرات فیزیکی خواهرشان نشوند

دلارام با لبخند وسعت گرفته از کوتاه آمدنه آقای کیانی دیس برنجی که با زرشک فراوان تزیین شده را روی میز گذاشت و کنار دست آقای کیانی و رو به سعید و قاراتل نشست

کار تمام این روزهای سعید همراهی کردن آقای کیانی است!

صبح ها به حجره میرود و جای آقا امین که معلوم نیست به سفارش آقای کیانی یا به دلیل شخصی کجا رفته ، کارهای حجره را پیش میبرد....

روزهای اولی که سعید به حجره آمده ، بود یکی از بافنده های آقای کیانی دار قالی کوچکی را پس فرستاد و گفت دیگر شرایط بافتن ندارد و سعید که عاشق کور و ابریشم بود دار قالی کوچک را پشت حجره در اتاقی که دور از نگاه ها بود ، برد و زمان هایی که خرده فرمایش های آقای کیانی نبود قلاب به دست پشت دار قالی می نشست و با خواندن شعر های شهریار رج می زد بعد از صرف ناهار و رفع خستگی ، سعید و آقای

کیانی راه ی بازار و حجره شدن ؛ هنوز یک ساعت هم نشده که به حجره رسیدند و سعید بار دیگر جرات به خرج داد و رو به آقای کیانی که با اخم های غلیظی در فکر فرو رفت گفت

_ با اجازتون برم بلیط بگیرم که فردا صبح راه ی شیم ، بریم بانو هم چند وقتی

اومد ، آقا احمد حسابی دست تنها شد

آقای کیانی بدون نگاه کردن به سعید ، جواب داد

_قدم بی بی قشنگ رو جفت چشمام؛ به

اونجاهاشم میرسیم ، فعلاً پاشو برو تا بانک سرمیدان تا تعطیل نشده ، این چک رو نقد کن ؛

هرز گوی بمونه برای بعد

سعید با حرص لبش را زیر دندان برد و در حالی که لبش را میجود چک را گرفت

این روزها انقدر به اشتباه نکرده اش فکر کرده که حسابی عصبی و کلافه است و تنها به

حرمت بزرگتر بودن آقای کیانی است که حرفی نمی زند و گرنه خیلی راحت میتواند دست

قاراتل را بگیرد و با خود همراه کند

چه چیزی معتبر تر از سند ازدواج! سعید تصمیم خودش را گرفت و به حتم این آخرین

پنجشنبه است که میماند و خیلی محترمانه ختم غائله می کند اگر آقای

کیانی بگذارد!

بعد از آن قاراتل را به ارس و کلبه جنگلی اش می برد!

دلآرام غرق استرس و اضطراب در حال آماده کردن شام برای مهمان هایی است که

هر لحظه امکان آمدنشان است و هر از گاهی سرکی هم به اتاق قاراتل می کشد و هر

بار...

که هر بار با دیدن حال و روز قاراتل خودش را شماتت میکنند که چرا نمیتواند بپیورده از قاراتل راجبِ حالش پیرسد چرا که مطمئناً زودتر به نتیجه می رسد

حاج مرتضی به محض اینکه فهمید بی بی قشنگ راه ی قم شده و خبری از رفتن نیست به ناچار از شیرین بانو خواست که به بهانه دید و بازدید به خانه ی برادرش اطلاع دهد که راه ی قم هستند

دم دمای غروب است که مهمان ها از راه رسیدند...شیرین بانو با دیدن رنگ و روی زرد شده قاراتل در بدو ورود مدام دنبال فرصت است که با دلارام خلوت کند و از چیزی که فکرش را مشغول کرده و مدام با نگاهش قاراتل را کنکاش میکند پیرسد دلارام که برای آوردن سری دوم چای به آشپزخانه رفت ، شیرین بانو پشت سرش به بهانه کمک وارد آشپزخانه شد و بدون هیچ پس و پیش رو به دلارام که کنار سینگ ظرفشویی ایستاده با صدای خفیفی که پر از تعجب پرسید

_قاراتل بارداره؟! دلارام با فکر درگیری مشغول شستن استکان های

درون سینگ ظرفشویی است که با سوال یک مرتبه ی شیرین بانو به خودش آمد و استکان از دستش درون سینگظرفشویی روی بقیه استکانها افتاده و شکست چشمهای نگران دلارام جواب کاملی به شیرین بانو داد ولی دلارام با سیاست خاص خودش جواب داد _اگر هم باشه که بد نیست ؛ پا قدمش ... ما...مبارک شیرین بانو نزدیک به دلارام شده و با شرمندگی دستهای کفی دلارام را گرفت و....

گفت

_تا آخر هفته جشن میگیریم و عروس مو میبریم

...مطمئن باش

دلارام نفس راحتی کشید و با لبخندی که به لب

هایش نشست از شیرین بانو تشکر کرد شیرین بانو به بهانه آورد وسایل از ماشین بهحیاط

رفت وقتی از تنهایی خودش مطمئن شد شماره سعید را گرفت

سعید با دیدن نام تماس گیرنده با عشق لبخند زد و آیگون سبز را کشید ولی...

سعید هنوز سلام نداده شیرین بانو با توپ پر پرسید

_قاراتل باردار مگه نه؟!؟

شیرین بانو دلگیر است و این اصلاً دست خودش نیست سعید گیج و گنگ چی کشیده

گفت و شیرین بانو با دلخوری مضاعف شده ادامه داد

_چی نداره! هنوز یک ساعت نیست اومدیم، سر جمع ده دقیقه اول قاراتل رو

دیدیم؛ دختر رنگ به رو نداره اصلاً

سعید که هنوز گیج و گنگ اولین سوال یا خبر است از پشت داره کوچک قالی بلند

شد و با دیدن مجتبی با خونسردی ظاهری بی توجه به کفش جفت شده مقابل

اتاقک پاباز وارد حیاط کوچک پشت حجره شد و با اخمی که در ابروهای پرپشت افتاد وسط حرف شیرین بانو با حرص و بدون ملاحظه شروع

کرد به نجوا کردن_کی همچین دری وری گفت شیرینم ، اصلاح شوخی

قتشنگ نبود ... درست من شش ماه علاف این عموی بی... لاله الله حی آلا... اصلا خودش کجا است، بعدشم تا الان که پیشش بودم از این جفنگیات خبری نبود ، نکنه من گرده اف... بین مادر من به اندازه کافی تو این پنج شش ماه اعصاب من به تراج رفته ، شما دیگه با این حرفات ، خورد و خاکشیرم نکن...

شیرین بانو ناراحتی اش را پنهان کرد چرا که پشت تلفن هم ندید میتواند بگوید که رگ گردن پسرش چطور متورم شده و چه اخم غلیظی به چهره دارد ولی نتوانست بیشتر از این سکوت کند و گفت _پس بهتره ، زودتر از عموت خونه باشی قاراتل حالش اصلا خوب نیست ؛ بهتره همدیگر رو این شکلی نبینند

سعید که از خالی بودن دور و اطرافش مطمئن شد

ناخواسته با حرص بیشتری گفت_ خلاف شرع که نکردم بابا جان اون دختر الان زن منه ...زنمه...

_سعید!

_سعید ندار ، میگم همچین چیزی نیست ... هیچی نیست شما میگی هست من میگم زنم آقا جان به کی بگم پنج شش ماه آلاخون والاخون شدم سعید که از

آقای کیانی حسابی شاکی است همچنان با حرص و غیض حرف میزند که شیرین بانو با صدای نسبتاً بلندی وسط رجز خوانی سعید شد

_بیا خونه ، منتظر تمشیرین بانو فکرش را هم نمیکرد سعید چنین

برخوردی کند و تلفن را قطع کند

شیرین بانو رو به آسمان کرد و با دیدن ستاره کنار ماه کامل ، که به زیبایی می درخشد نجوا کرد _پسرای این طایفه جون به جونشون کنی نمی تونند بی سر صدا عروس به خانه ببارند ، حتماً باید قبلش یه المشنگه به پا کنند بعد عروس ببرند...

سعید درست مثل انبار باروت آماده یک جرقه است تا تمام حرص و عصبانیت ای که از آقای کیانی دارد، یک جا خالی کند!

اینکه اطرافیان چه سیاستی به خرج میدهند، بستگی به شعورشان دارد...

سعید با عصبانیت دنبال کفش هایش می گردد که با دیدن آنها که رو به اتاقک جفت شده به سمتش رفت و بی دقت پوشید ؛ بدون خداحافظی از حجره بیرون زد و وارد پارکینگ طبقاتی شد و به محض اینکه پشت فرمان جا گرفت از پارکینگ با سرعت بیرون زد سعید مدام لب زیریش را به دندانهای بالا می برد و با حرص می جود و یا محکم دست ، روی صورت ته ریش دارش ، میکشد ؛ هرطور که شد مسافت حجره تا خانه ی آقای کیانی طی شد و سعید به خانه رسید

سعید به محض اینکه وارد خانه شد سلامی پر از ناراحتی به جمع داد و بدون در نظر گرفتن جمع خانواده که در پذیرایی نشسته اند از پله ها بالا رفت و بدون در زدن وارد اتاق قاراتل شد و با دیدن رنگ و روی قاراتل خشمگین نزدیک رفت سعید با خونسردی ساختگی در اتاق را با صدا بستقاراتل که از ورود ناگهانی سعید ترسیده ، است ترسید و مضطرب دست روی قلب پرتپش اش گذاشت و لب زد

_وای ترسیدم ، دیوونه!

سعید که با دقت صورت قاراتل را کنکاش میکند تا

ردی و نشانی از بارداری پیدا کند ، مقابلش ایستاد و با تمسخر استفهامی گفت

_دیوونه ! قشنگه معلومه که دیوونم ، آره ؟؟ قاراتل که از رفتار سعید تعجب کرد تا خواست ، بلند

شود سعید با دست گذاشتن روی شانه های قاراتلمانع از این شد که بلند شود و با لحنی گزنده که اصلاً دست خودش نیست مقابل قاراتل روی پنجههای پایش نشست...

نشست تا هم قد قاراتل شود ، گفت

_ظهر زن عمو زنگ زد گفت حالت خوب نیست، گفتم دوباره این داداش های بی مغزت

مخصوصاً امیر حس بزرگی کردن و نداشتن تو بری بیرون داری نازدرمیاری ولی ، الان

شیرین بانو زنگ زده میگه تو حامله ی

سعید مکث دلهور آوری کرد و با لحن ترسناکی

ادامه داد

_الان میشه دقیق جوری که من بفهمم چی میگی بهم حالی کنی اینجا چه خبره و من که خیره سرم، غلط اضافه کردم ، شدم مرد ، بفهمم کجای این لوس بازی های شما هستم

تا قاراتل خواست لب باز کند ، سعید با خیز

ترسناکی که به سمت قاراتل برداشت...قاراتل از ترس خودش را عقب کشید و کمی روی تخت ولو شد و سعید با هر حرصی آشکار با صدای بلندی که پر از تهدید است ، گفت

_فقط اول کاری بگم که دریوری تحویل نداده که اصلا به صلاح نیست

بی بی قشنگ چند ساعتی است که از بارگاه حضرت معصومه (ص) دل کنده و در استراحت است که با شنیدن صدای بلند سعید ؛ که در اتاق مجاور اوست از خواب پرید و با حال بدی دور و اطرافش را نگاهی کرده و به خیال این که خواب دیده تا خواست دوباره ، سر روی متکا ببرد....

که باز هم صدای بلند سعید ، که مطمئن است فقط برای قاتل بینوا اینطور بلند میشود ؛ نشستن را جایز ندانست و با نگرانی از اتاق بیرون زد که با دیدن پسر ها که از پله ها با سرعت بالا میآید به قدم هایش سرعت بیشتری داده و قبل از رسیدن

پسرها به اتاق خواهرشان ما بین در اتاق بسته و پسرها ایستاد و با مهربانی ذاتی اش
با صدای آرامی

که پر از لبخند است گفت_ زن و شوهر مثل ابر بهار میمونن گاهی آفتابی اند و
گاهی به بارون ؛ شما برید پایین منم الان میام درست نیست شما برادر نباید تو روی
داماد در بیاید ، خوبیت نداره

امیر که کله داغ تری نسبت به افضل و مرسل دارد، شانه سپر کرد و گفت

_اتفاقاً داداش باید پشت خواهرش باشه تا هیچ نری

، به خودش جرات نده که صدا شو بلند کنه ، اونم تو خونه طرف حسابش

بی بی قشنگ نرمش بیشتری خرج داد و گفت_ خدا را شکر که انقدر عاقل و هوشیاری ،
پس میفهمی چی میگم ؛ بهتره شما برید پایین اگر نتونستن خودشون دوتای مشکلشون رو
حل کنن یه فکر چاره دیگه می کنیم براشون ... آفرین مادر کضم غیض کن ... تو عاقل
پسری هستی مادر پسرها که قانع نشدن ولی ، لطافت بی بی قشنگ مانع از مخالفت شد...

امیر نگاه منظور داری به دلآرام و شیرین بانو که مضطرب روی پله ها ایستادند
انداخت و گوشی به دست از کنارشان گذشت و راهی حیاط شد بی بی قشنگ
مطمئن است که امیر در حال گزارش دادن به آقای کیانی است و سری به تاسف
تکان داد و با اشاره از دلآرام و شیرین بانو خواست که پایین بروند

همچنان صدای ریز صحبت قاراتل که دنبال راه فراری است و جوابهای پر
تمسخر سعید از پشت

در اتاق بسته به گوش میرسد بی قشنگ چند ضربه به در اتاق قاراتل زد و هم زمان سعید
را صدا میزند

سعید پنجه هایش را در موهایش با حرص کشید تا کمی از این آشفتگی در بیاد و
رو به قاراتل ترسیده با تهدید گفت

_حواست هست دیگه ، جواب منو ندادی ها ، تا درست و حسابی بفهمم چی شده و
چی نشده ، پس بشین و منتظر عواقب کارت باش ؛ پنج شش ماه منو بازی دادید و از
کار و زندگی انداختید پدر و دختر سعید ظاهراً لبخند روی صورت پر اخمش ساخت
در

اتاق را باز کرد و با دیدن بی بی قشنگ با ادب تمامسلام و علیک کرد و منتظر نماند تا سوال
جواب شود از کنار بی بی قشنگ گذشته و به سمت پله ها

و ، وارد پذیرایی شد

بدون هیچ توضیحی با فاصله یک مبل از حاج مرتضی نشست!

حاج مرتضی به خودش قول داده راجع به اتفاقاتی که یک سرش به سعید ختم میشود
، سکوت کند تا موضوع کاملاً مشخص شود و با توجه به اینکه شیرین بانو بدون هیچ
اغماضی تمام ماجرا را تعریف کرده ولی ، حاج مرتضی در جواب تمام حرف های

شیرین بانو با مهربانی رو به همسرش کرد و گفت_ بین شام آگه حاضر نیست یه تخم مرغ
پیاز داغ بزن بیار ، بخورم که عجیب گشمنه
شیرین بانو پر از حیرت فقط نگاه کرد و دست آخر با اخمی که اولین بار است که
حوله ی حاج مرتضی میکند ، رفت...

حاج مرتضی که انگار نه انگار اتفاقی افتاده از سعید
راجع به کم و کیف خرید و فروش بازار فرش قمپرسید و سعید با بی حوصلگی ولی پر از
احترام

جواب سوالهای ریز و درشت حاج مرتضی را می دهد بی بی قشنگ با دیدن رنگ و روی
قاراتل با نگاه پرسشگر کنار دستش نشسته و او را در حصار گرفت و جویای اتفاقات شد
، قاراتل اتفاقاتی که از صبح تا به الان افتاده را گفت و اظهار پشیمانی کرد...

بی بی قشنگ که به اندازه سعید اطلاعات ندارد با خنده نمکی قاراتل را در حصارش
فشار داد و روی سرش را شکوفید و با همان لحن سرمست و سرخوش از قاراتل
خواستار لباس هایش را مرتب کند تا با هم

پایین رفت و در جمع خانواده حاضر شونداین قدر رفتار بی بی قشنگ نسبت به اتفاقی که

افتاده بی تفاوت است که قاراتل را هم مجاب کرد که اتفاق خاصی نیفتاده و تنها با
دوستانش اول صبح به طبخی رفته اند و دور هم کله پاچه خوردن و تنها ایراد کار در

این است که فراموش کرده تا با خوردن آبلیمو یا سرکه مزاجش را تغییر دهد این شد که با هم دست به دست از پلهها پایین آمدند و به سمت آشپزخانه رفتند شیرین بانو با ، خود خوردن و دلخوری از رفتار پر از آرامش حاج مرتضی به دلآرام می گوید و حرص میخورد که با ورود بی بی قشنگ و قاراتل هر دو باهم با دلواپسی از شرایط به وجود آمده ، ساک شدند و منتظر هستند تا آخر ماجرا را بدانند...

بی بی قشنگ با دیدن دبه های کلم ترشی از قاراتل خواست تا روی صندلی بنشیند و با اخم ساختگی رو

به مادران دلواپس کرد و گفت_ اصلاً دخترم بار شیشه داره ، شما دو تا چرا اینطوری کولی بازی در آوردید ، با نامحرمش بوده ؟ مگه سعید شوهر این دختر نیست ؟

بی بی قشنگ همان طور که حرف میزند در دبه را باز کرد و با ملاقه که ، دلارام کنار پیاده در سینی گذاشته برداشت و شروع کرد از دبه کلم ترشی در پیاله ریختن

بی بی قشنگ به محض اینکه پیاله را به دست قاراتل داد قاراتل با لبخنده خجولی شروع کرد با

ولع خوردنچشمهای دلارام و شیرین بانو ناباوران فقط نگاه میکند

بی بی قشنگ با مهربانی رو به قاراتل سر به زیر گفت

_بخور مادر ، بخور بزار بشوره بیره پایین از صبح تا الان از پا افتادی ... مگه یادت نیست

اولین بار که کله پاچه خوردی چه حالی شدی ماشاالله تو خود دختر عاقلی هستی ، هستی

که پدر مادرت رضایت دادند که شوهر کنی ، تو دیگه چرا این قدر بی حواسی مادر...

بی بی قشنگ با دیدن دبه های کلم ترشی از قاراتل خواست تا روی صندلی بنشیند و

با اخم ساختگی رو به مادران دلواپس کرد و گفت

_اصلاً دخترم بار شیشه داره ، شما دو تا چرا اینطوری کولی بازی در آوردید ، با

نامحرمش بوده ؟ مگه سعید شوهر این دختر نیست ؟

بی بی قشنگ همان طور که حرف میزند در دبه را

باز کرد و با ملاقه که ، دلارام کنار پیاده در سینیگذاشته برداشت و شروع کرد از دبه کلم

ترشی در پیاله ریختن

بی بی قشنگ به محض اینکه پیاله را به دست قاراتل داد قاراتل با لبخنده

خجولی شروع کرد با ولع خوردن

چشمهای دلارام و شیرین بانو ناباوران فقط نگاه میکند

بی بی قشنگ با مهربانی رو به قاراتل سر به زیر

گفت _بخور مادر ، بخور بزار بشوره بیره پایین از صبح تا

الان از پا افتادی ... مگه یادت نیست اولین بار که کله پاچه خوردی چه حالی شدی
 ماشاالله تو خود دختر عاقلی هستی ، هستی که پدر مادرت رضایت دادند که
 شوهر کنی ، تو دیگه چرا این قدر بی حواسی مادر...

دلارام با حال خرابی روی صندلی فرود آمد و به تنها چیزی که فکر می کند واکنش
 آقای کیانی به اتفاق

پیش آمده استشیرین بانو برای دلگرمی به دلارام دست های یخ
 کردی او را در دست گرفت و قبل از اینکه شروع کند به حرف زدن بی بی
 قشنگ رو به آنها کرد و گفت

_به جای اینکه گوشی دستتون بگیرید و به هم از

خیالات تون بگید تا این جوون های خام رو به جون هم بندازید یه کلوم از خودش
 می پرسید که دختر چه تو چته که از صبح تا حالا ، حال به خودت نمی بینی

قبل از اینکه دلارام از این گیجی و منگی دربیاید

صدایی مهممه باعث شد که همه به پذیرایی سرکبکشند که دلارام با دیدن آقای کیانی
 نگاهش را به

امید که با شعف و پیروزی همراه است داد و با اخمی که تحویلش دادم امید جسورانه
 و بیپروا جواب داد _برای چی اخم می کنی بابا ناباید بدون که تو این خونه چه خبره

دلارام با کمی دستپاچه نزدیک تر رفت و سلامی داد و امروز اولین روز است که سلامش بی جواب می ماند

آقای کیانی کوتاه آمدنی نیست و باز هم رو به سعید کرد و با حرص گفت_ نشنیدم ؟

قبل از اینکه سعید با حرصی که جانش را میخورد و آماده است که تا با گستاخی بتازد ؛ بی بی قشنگ پیش دستی کرد و رودرروی آقای کیانی گفت

_مادر اوقات تلخی نداره که ؛ قاراتل امروز صبح با دوستاش رفتن بیرون دور هم کله پاچه خوردن این وسط جمع شو بگو بخند بوده یادش رفته آب لیمو یا سرکه بخوره این که ، از صبح تا الان حالش خوب نبود و مدام بالا آورده بی بی قشنگ حرف میزند و رنگ و روی دلارام و شیرین بانو به خنده مزین شود ولی....

ولی قیافه حاج مرتضی و آقای کیانی مرسل افضل و امیر گرفته شد و درهم شد سعید که ناباوری خیره به قاراتل که در آستانه آشپزخانه کلم ترشی به دست است با صدای بی بی قشنگ زاویه نگاهش را تغییر داد و به سمت بیبی

قشنگ برگشت_ با توام مادر ، یادته همون هفته اول که قاراتل رو

خونه آوردیم تو بر سر بریدی منم برای فردا فرداش صبحانه کله بار گذاشتن تو خود شب حالش خراب بود

تیر خلاص وقتی به سعید زده شد که لبخند مسخره ای روی لبهای قاراتل شکل گرفت

آقای کیانی با اخم غلیظی رو به قاراتل پرسید

...بی خبر از من؟ سعید ناباورانه به سمت قاراتل قدم برداشت و

روبروی قاراتل ایستاد با لحن دستوری که لطافت ساختگی در آن جای دارد

گفت

...منو نگاه کن

قاراتل خوب میدانند که چه کاری کرده اولش هم راضی به رفتن ، نبود اما دلتنگ روزهایی بود که باهم دسته جمعی به هشت بهشت می رفتند و خوش بودند و در این پنج ماهی که برگشته ، پیش نیامد که دور هم باشند یا اکبر اصغر نبودند وقتی آمدند امیرعلی نبود تا اینکه شرایط جور شد برای امروز صبح که آن هم به لطف اصرارهای امیرعلی را رسوا شد قاراتل باید آماده هر اتفاقی باشد محال است سعید اینطور آن هم در جمع فریاد بکشد

...منو با کدوم ، بیغیرت اشتباه گرفتی احمق ، که اول صبح پا شدی رفتی طباحی که گوش تا گوش مردهای سیبیل کلفت میشینن

حرف های دوپهلوی سعید خون در رگهای آقای کیانی را جوشاند و با نگاه خون بارش فقط تماشا میکند قاراتل در خود مچاله شد شیرین بانو با تشر نام سعید را صدا زد حاج مرتضی اخم می کند

آقای کیانی با اخم دلخوری خیره به دلآرام است که به همه جا نگاه میکند به غیر
از چشمهای خون بار و گلهمند آقای کیانی

بی بی قشنگ بین قاراتل و سعید ایستاد و او را با
دلخوری به عقب هل داد و با غیض گفت_ خوب مادر مگه چیکار کرده با دوستاش رفته
بیرون ، خلاف شرع که نکرد ، یک کله پاچه خورده، حتما میلش رفته...

سعید که میدان را برای یک تازی اش می بیند پنجه بین موهایش کشید و با صدای
بلند خنده هیستریکی کرد پرسید

_چی میگی بانو؟_هرچی برو بیرون ببینم ، اصلا خجالت نمی کشی

پیش چهار تا بزرگتر صداتو گرفته رو سرت سعید که حسابی از آقای کیانی
بابت این پنج شش ماه علافی شاکی است با صدای بلند تر از دفعات قبل فریاد
کشید

_نههههههههه خجالت چی وقتی ناموسم غلط اضافه کرده

دلآرام نگاه مرددی به شیرین بانو که متعجب از سعید افسار گسیخته خیر
است ، انداخت و آرام صدایش زد_نمیخوای کاری کنی ؟

شیرین بانو با همان چشم های متحیر روبه دلآرام کرد و گفت

_سعید من اینطوری نیست آ

سعید بار دیگر با صدای بلندی از روی شانه های بی بی قشنگ رو به قاراتل که در خود میچال شده کرد و

با عصبانیت پرسید_ با کدام دسته از ارادل و اوباش رفتی ها ؛ جواب منو بده خودت نزن به موش مردگی ؛ با توام قاراتل آ میگم با کدوم پدر سگی رفته بودی

قاراتل ترسیده از این روی سعید بیگدار به آب زد و با صدایی که به سختی به گوش برسد جواب داد

_تنها نبودم همه با هم رفتیم

سعید به تمسخر وسط حرف قاراتل زد و گفت

_همه با همسعید با آرامش ساختگی بی بی قشنگی که سفت و

سخت سنگری شده برای قاراتل با لطافتی که به سختی مراعات می کند ، کنار زد ولی دریغ از کمی جابه جا شدن بی بی قشنگ ، سعید که دوست ندارد بیش از این به بی بی قشنگ فشار بیاورد کمی به سمت قاراتل گردن کشیده پرسید

_کدام همه ها

قاراتل که هنوز کلم ترشی در دستش هست نیم نگاه شرمنده به سعید انداخت و گفت

_همه دیگهسعید با حرص و پرتنش پرسید

همه یعنی داداش اونم بودن آره

قاراتل فقط نگاه می کند و سعید با چشمهای به خون گرفته با حرص و صدای خفه ای که پر از ترس خانه خراب کن است با تمسخر وحشتناکی بی بی قشنگ را بی ملاحظه کنار زد و درست مقابل روی قاراتل رسیده و با لحن پر از توییخ و تمسخره ویران گر پرسید

پس همه بودن ، آره ارو شمس کوره سعید که مردانگی اش را به تاراج می بیند به سختی قدرتش را....

به سختی قدرتش را حفظ می کند تا با مشت گره شده به سر و صورت قاراتل نزند بیشتر از این طاقت نیاورد و با پشت دستش به شانه قاراتل زد و زمزمه وار طوری که فقط قاراتل بشنود گفت

دیشب با چهار تا اشوه خرکی منو خر کردی تا با

اون کثافت بری بیرون ، که چی رو ثابت کنی؟ تا قاراتل آمد جواب سعید را بدهد ، سعید بار دیگر

با ضربه محکم تری از قبل به شانه قاراتل زده و با صدای بلندتری که همه بشنوند گفت

خفه شو خوب خف شو

حاج مرتضی به سمت سعید آمده از بازویش گرفت و به سمت مخالف قاراتل کشید با

عصبانیت گفت _بیا برو بیرون بینم ؛ خجالت نمیکشی از بی بی

قشنگ که اینطوری صدات رو انداخت رو سرت_ ولم کن حاجی ، این دختره با یه ریز قدش

منو انگشت کرده

حاج مرتضی با تشر در حالی که سرش را تکان داد گفت

_درست حرف بزن بی شعور مگه بزرگ و کوچک سرت همیشه

سعید واقعا افسار پاره کرده بازویش از دست حاج مرتضی بیرون کشیده رو با

آقای کیانی که رگهای

گردنش نبض میزند کرد و گفت_من بی شعورم که اگه نبودم ، پنج شش ماه عین

مترسک سر جالیز دارم مگس پر میدم اون به جهنم خانوم داره با آب و تاب از پسر

همسایه شون و از بی غیرتی من رونمایی میکنه قاراتل ناخواسته گفت

_به خدا یاسر...

سعید با شنیدن نام دوباره یاسر از زبان قاراتل با حالت تهاجمی به سمتش

برگشت و فریاد کشید

_خف شو احمق تا خودم خفت نکردم حاج مرتضی رو به قاراتل که پشتش ایستاده و از

ترس میلرزد انداخت و با تأسف سری تکان داد و با تاکید گفت

_عموجون شما حرف نزنید لطفاً چند دقیقه بینم

تهدید سعید اعصاب آقای کیانی را به

تهدید های سعید آقای کیانی را هم ریختند و ترجیح داد به آتش خشم اش ندمد
اما با حرف بعدی سعید که گفت

بیا تحویل بگیر آق عمو ؛ منو ببین الان چی بازم من بی غیرتم

حرف دو پهلوی سعید آقای کیانی را آتش کشید اما آتش کشیده که شیرین بانو
برای اولین بار روی صورت مردانه سعید جا گذار سوزانده تر نیست شیرین بانو
چون ماده شیری به سمت سعید غرش

کرد. من ، شیرین بانو مادر تو ، دختر امان الله ، زن حاج

مرتضی تو رو اینطوری تربیت کردم مکثی کرد و با تشر

ادامه داد

آره ؛ چرا هر چی به مغز خستت میاد به زبون تیزت می ریزی پسر ، مگه تو بچه ی سعید
بادش خالی شده چون چشم های مادرش به خون نشسته و خط نشان های زیادی امشب
دارد سعید از روی شانهای ظریف شیرین بانو قاراتل را با آن چشم هایی که دو دو می زند
را دید و نگاهش را بین نگاه غضبناک شیرین بانو و نگاه پشیمان و ترسیده قاراتل جابجا کرد
و آرام گرفت دلارام از نگاه شاکی و گلمند آقای کیانی چشم گرفت و با شرمندگی نگاهش
را به زمین دوخت اصلاً فکرش را هم نمی کرد که قاراتل همچین کار را کرده باشد تنها یک
چیز را زیر لب نجوا کرد

— یعنی باور کنم که بعد از بیست سال سن ، هنوزم نمیدونه نباید ها و باید ها رو
چی درسته چی غلط

، که اگه ندونه یعنی من بلد نبودم

سعید با لحن طنز که آمیخته به دلخوری گفت _عجب ضربه شستی ، شیرین بانو

شیرین بانو دستش را نوازش گونه روی صورت سرخ سعید گذاشت و با بغض مادران
گفت

_دستم بشکنه جاش مونده

_ای بابا شیرین بانو چیزی نشد که بعد از سی سال یه کشیده بود ، دیگه زیاد
بزرگش نکن ، منم بزرگ میشم یادم میره

سعید با تمام عشق همان دستي که با غضب روی صورتش رد انداخته را
شکوفید

شیرین بانو شرمنده از این اتفاق آرام طوری که فقط خودشان بشنود گفت

_این نبود رسمش ؛ حالا که باید به عموت بعد از بیست سال دوری نشون بدی که من چه

شیرمردی را بزرگ کردم ، اینطوری شرمنده و خجالت زدم

کردی ؛ قاراتل اگر هم دختر بدی باشه که نیست...نگاه آرام گرفته سعید رو به قاراتل رفت

و در نگاه شرمنده ی قاراتل نشست ولی خنثی و بدون هیچ حس و حالی و دوباره نگاهش را

به شیرین بانو داد _ که اگه بود دو سال زیر سرت و جلوی چشمت بود اگه بهش اطمینان نداری چرا عقدش کرد سعید با لحن مخصوص شیرین بانو جواب داد

_اول اینکه من غلط کنم بخوام باعث سرشکستگی شما بشم شیرینم دو شما نمیدونی این دختر با یه ریز قد چه بلاهایی که سر من نیاورده

سعید مکثی کرد با شوخی ساختگی ادامه داد_الان که وقت تلافیه ، نیست!

چشمک و لحن طنز سعید لبخند به لب ها شیرین بانو زود باور آورد و گفت

_بیا برو خجالت بکش از تو بعیده ، این همه فیلم

بازی کردن

سعید جدی شد سرش را کمی پایین آورده طوری که شیرین بانو هم به سختی بشنود گفت

_نشیدی چی گفت _ چرا شنیدم که چی گفتی ؛ قاراتل خواسته با تمام

نابلدی تو رو آروم کنه که بلد نبود حرفیه

_من مردم یا نه ؟

_هستی اما نه اونیه که تو این پنج شش سال سال خود سر یاد گرفتی

_باشه قبول ، من خود سر ولی شیرین بانو اگه زهرش بمونه حالا حالا ها کار مییره برای آروم شدن هاتا شیرین بانو آمد با دانسته هایش و مادرنه هایش سعید را آرام

کند با حرفی که آقای کیانی گفت دوباره سعید از کوره در آمد و فریاد کشید _ برو تو
 اتاق تا صدات کنم
 _قاراتل غلط میکنه

سعید طوری فریاد کشید که گوش های شیرین بانو
 سوت ممتد کشید و چشم های همه ی حاضرین گرد شد
 قاراتل مدام خودش را سرزنش می کند اما بی فایده
 و بی ثمر است و به یک چشم به هم زدن آقای کیانیاز کوره در رفت و تا خواست به سمت
 سعید یورش ببرد بازویش توسط حاج مرتضی برادر بزرگترش کشیده شد
 امیر مرسل افضل درست مثل تول شیرها تا خواستند عرض اندام کند ، دلارام
 مقابلشان دستهایش را از دو طرف باز کرد و با تشر و اشاره چشم گفت
 _شما تشریف...

_شما تشریف ببرید تو اتاق آتون ، خودش پدر داره لازم نیست شما یقه پاره کنید
 امیر با غیظ گفت _زر زیادی زده

_درست صحبت کن ؛ گفتم تو اتاقتون یالا با سه تا تونم حاج مرتضی برای اینکه اوضاع بدتر
 از این نشود با صدایی که به گوش همه برسد گفت

_الله اکبر ، ساکت چید صدا به صدا برسه بابا جان انگار آب روی آتش خشم آقای کیانی ریختند چرا که حاج مرتضی درست مثل حاج عنایت پدر بزرگوارش این جمله را گفت ؛ جمله ای که تکه کلامها حاج عنایت است

هر کس جایی برای نشستن باشد ، نشست و حاج مرتضی که نزدیکترین فرد به آقای کیانی است زیر لب بدون اینکه کسی به نجوای دو برادر پی ببرد گفت_ نزدیک پنجاه ساله ت ولی درست مثل بچهها لجبازی کردی ، نداشتی چند ماه پیش بی سر و صدا عروس مون رو ببریم که تموم شد ، با این کارت باعث شده لنگ دراز من جلوی چشمم به برادری که عزیز کردم بی حرمتی کنه ، حالا سر جدّ کله خرابت ساکت باش بذار تموم شه بره تا روزی که یه خطا بره تا من گوشش رو بگیرم و حسابی بکشم تا دلم خنک شه ؛ بگم حرفم رو خریداری یا بازم سنگ روی یخ میشم

آقای کیانی که این جنگ را جنگ زرگری تصور میکند و همچنان به باردار بودن قاراتل سوءظن

دارد با صدای تحلیل رفته ی زمزمه کرد_دارم ، ولی بعد از این تمام وقتو حواسمو میدم به این بچه پررو تا زهر به جانش نریزم ، آروم نمیگیرم حتی اگر این زهر گرفت قاراتل برای همیشه باشه...

حاج مرتضی در این مورد مطمئن است که هیچ وقت اتفاقی نمیافتد چرا که به قلب عاشق سعید و قاراتل ایمان دارد با لبخندی که به خط اخم نگاه آقای کیانی که یک سرش به سعید و سر دیگرش به

قاراتل میرسد ، انداخت و رو به جمع ساکت گفت_ هرچی بود تموم شد ، رفت این حرف منم فقط با

یه صلوات تایید میشه پس محمدیاش یه صلوات محمدی پسند بفرستند

اولین کسی که ناخواسته با صدای بلند صلوات فرستاد قاراتل ترسید است که با صدای بلندی صلوات فرستاد که در صدای جمع پنهان شد حاج مرتضی بعد از اینکه جمع به آرامش برگشت رو به قاراتل کرد و به طنز گفت

_پاشو بابا جان یه چای پدر شوهر پسند بریز بیار که راه گلوم باز شد تا قشنگ بشه حرف رو به خورد

این جماعت کله داغ چپوندقاراتل پر از ترس و شادی لبخند دلنشینی تحویل

حاج مرتضی داد با اینکه حال مساعدی ندارد ولی با حال بهتری به سمت آشپزخانه رفت

سماور همیشه روشن آشپزخانه خبر از چای تازه دم می دهد سینی کنار سماور را برداشت و استکان هایی که شسته و تمیز در آبکش کنار سینک ظرفشویی است را در سینی چیده و با کمی

دستپاچگی قوری را برداشت و شروع کرد به ریختن چای در استکان ها در حالی که تمام حواس و تمرکزش روی صداهایی که گاهی مفهوم و گاهی

نامفهوم از پذیرایی می آید ، استامیر که با قلدری هنوز هم کنار پلهها ایستاده و با

اشاره به مرسل و افضل به آنها فهماند که نباید این جمع را ترک کنند

دلارام ناامید از حرف نشنوی آنها کنار دست شیرین بانو روی مبل نشست

بی بی قشنگ با ناراحتی از رفتار سعید با تسبیح فیروزه ای که از گردنش

درآورد سر سنگین کنار سعید نشست و زیر لب ذکر می گوید

وقتی قاراتل با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد

توجه آقای کیانی معطوفه قاراتل شد و با صدایی کهنه سختی نرم و منعطف شده رو به مرسل

پسر کوچک تر خانواده کرد و گفت _پاشو چای رو بگردون

مرسل به سرعت چشم آقاجون گفت و بدو به سمت قاراتل رفت

و سینی را با مهربانی از خواهرش گرفته و با لبخند

تشکرآمیز خواهرش چشمکی زدافضل با دیدن سینی چای که جای قند خالی است

بدون اینکه حرفی بزند به سمت آشپزخانه رفت و با برداشتن سینی چهار قندان پر

قند در سینی جا داد و به سمت پذیرایی برگشت و قبل از اینکه جمع متوجه حواس

پرتی قاراتل شود قندان ها را برای جمع پراکنده چید

حاج مرتضی نگاهی به جمع کرد جمعی که از تنش فاصله گرفته و منتظر صحبت‌های او هستند و زیر لب با گفتن ذکری رو به جمع گفت

_با اجازه بی بی قشنگ و داداش سعید من با

خانواده که چشم انتظار دیدن عروس سعید هستند، تماس میگیرم و دعوت شون می کنم که آخر هفته

بیان خونه ی داداش سعید ، برای شیرینی و شام عقد و عروسی

آقای کیانی بیتفاوت فقط گوش میکند چرا که به خیال باردار بودن قاراتل دوست ندارد که پسرها متوجه تغییرات فیزیکی اش بشوند و قاراتل در نگاه برادرانش خجالت بکشد

لبخند پر از رضایت دلارام و شیرین بانو و بی بی قشنگی که با خوشحالی تایید میکند ، نمیشود منکر شد به خاطر همین حاج مرتضی رو به سعید

قاراتل کرد و با تاکید ادامه داد_ شما عزیزای دل منم فردا صبح با هم با لبخند و

بگو بخند برید ، خرید طلا و لباس ، بقیه تدارکات عروسی هم خودم انجام میدم تا مهمون ها از راه برسند همه چیز آماده باشد

بی بی قشنگ با هلهل که کردم مانع از هر حرف و بحثی شده

شیرین بانو دلارام به تب شروع کردند به دست زدن و شادی کردن

سعید که همچنان اخم دارد با خداحافظی

سرسنگین از خانه بیرون زدخانمهای جمع به آشپزخانه رفتند تا سفره شام را مهیا کنند
مردها در سکوت در پذیرایی منتظر سفره شام هستند

سعید با اخمی که همچنان مهمان صورت مردانش است ، منتظر آمدن قاراتل است و در
کمال حیرت اول بی بی قشنگ و پشت سر آن شیرین بانو و دلارام با چادرهای که به سر
دارند خبر از همراهی کردن ، میدهند اتفاقی که اصلاً سعید منتظرش نبود و اینکه قاراتل
آخر از همه سر به زیر ، معذب و پر از خجالت کفش های....

کفش های طبی اش را به پا میکند

وقتی جمع به سعید منتظر نزدیک شدند و انتظار داشتند تا سعید راه را
برایشان باز کند صامت ایستادند

بی بی قشنگ وقتی دید سعید حرکتی نمی کند و همچنان پرسشگر به جمع
آنها نگاه می کند با

بیخیالی گفت _ چیه مادر ، چرا راه نمی افتی ، دیر بشه به غیر از

آبمیوه خرید عروسی باید ناهار خرید عروسی را هم تو بازار بدی ها ما هم کوتاه بیا
نیستیم چون فقط یه روز خریده عروسی و باید همه خرید ها امروز تموم شه

سعید که حسابی غافلگیر شده با حفظ همان اخم نگاهش را از قاراتل سر به زیر
برداشت و به جمع مادران داد و گفت

_نه نه من مشکلی ندارم ولی دوست ندارم مزاحم

شما بشیم ، خودمون میریم زود برمی گردیم بی قشنگ سعید را با حرص شیرینی کنار زد و

گفت

_بیخود که تنها بری ، چه معنی داره دو تا جوان دست به دست هم برنند بازار ، خرید بی بی قشنگ که همچنان به سمت در ورودی میرود با باز کردن در خانه رو به سعید کرد و با شوخی آشکاری ادامه داد

_بعدشم شیرین بانو که مادر شوهر خیر سرش ، باید بیاد تا بدون عروسی قراره چطور ولخرجی کنه ، دلارام که بمیرم براش مادر زن باید بیاد ببینه

دخترش خرید بازار عروسی رفته ، بلکه زهر نبودندختر توی خونه از یادش بره ، شاد بشه منم که حق مادری سر جفت تون دارم مگه اینکه...

مکثی کرد و با حسرت نامحسوسی ادامه داد

_به غیر شما دو تا هم که اولاد ندارم و ندید بدید بی بی قشنگ با مهارت بی مثالی با بغض ساختگی و در عین حال پر از نداشتن گفت

_من به غیر شما دو تا اولادی که ندارم تا برای شما نیام بقیه ولادم برمسعید از جبهه ای که با سیاست آن را می خواست

نگهدارد ، کوتاه آمد و به سمت بی بی قشنگ رفت و با در حصار گرفتنش روی سرش را شکوفید و با عشق گفت

_تو تاج سرمی عشقم

بی بی قشنگ که به هدفش رسید با محبت از حصار
سعید فاصله گرفت و با محبت جواب داد_ خیر ببینی مادر ، پس بریم تا دیر نشده
شیرین بانو دلارام نفس آسوده کشیدند و هم قدم با هم پشت سر بی بی قشنگ از
خانه بیرون رفتن و آخرین نفر قاراتل ترسید و شرمنده است که سر به زیر گرفته ،
خواست از کنار سعید رد شود سعید مقابلش ایستاد با دلخوری کمی به سمتش خم شد
تا رو در رویی نگاه خجالت زده قاراتل قرار بگیرد و با حرص و لحن زننده ی گفت

_میدونم تو اومدن مادر آ تو هیچ نقشی نداشتی، چون عقلت نارس تر از این
حرفاست که بخوای،

اینطوری سیاست به خرج بدی که اگه تو شعورداشتی منو بی غیرت پیش سه چهار تا بچه
الاف تر از خودت نشون نمیدادی و زهره به جون من نمی کردی ، توی بی شعور دو سال با
من زندگی کردی و از حساسیتهای من خبر داشتی این غلط اضافه رو کردی پس بعد از این
بشین و بین من چطور تربیت می کنم

خیره به چشمان سعید ، اشک به چشم های سیاهش نشست و آرام
زمزمه کرد

_من دوست دارم

سعید با حرص جواب داد_بذار در کوزه آبشو بخور ، خودت رو جمع و جور کن...بجنب قاراتل شکسته ، سعید نمی خواست ولی ناراحت و عصبانی است و لازم است بزرگ تری در گوشش زندگی را واژه به واژه یاد دهد

سعید حفظ ظاهر کرد تا قاراتل را به حصار نکشد و مشت به قاراتل ایستاد تا برود ، برگشت قبل از اینکه بیرون برود با حرص رو به قاراتل دستوری گفت

_خودت رو جمع و جور کن بیا سوار شو ولی فقط

خواست به من باشه ، حق انتخاب یه چیزی رو نداری ، باید تو هم حسرت بکشی تا آخر عمرت درست مثل منی که تا آخر عمرم حسرت غیرتی که به دست تو به تاراج رفت رو میکشم

اشک قاراتل افتاد تا خواست خودش را به حصار سعید بیاندازد؛ نه اینکه خورد شد باشد نه این حصار را برای لحن دل شکسته ی سعید می خواست

سعید کف دستش را پشت کمر قاراتل گذاشت و اجازه هر عکس العمل را از قاراتل گرفت و ، وادارش کرد به بیرون رفتنمادران به درخواست بی بی قشنگ هر سه با هم در صندلی عقب ال نود حاج مرتضی نشستند...

اصرار سعید برای اینکه بی بی قشنگ پیاده شود و روی صندلی جلو بنشیند هیچ تاثیری نداشت و بی بی قشنگ مصرانه کنار شیرین بانو و دلارام در

صندلی عقب نشست قبول نکرد سعید با ناراضایتی ماشین را به حرکت انداخت و به سمت بازار رفت

بی بی قشنگ با سیاست تمام با آمدن شان

میخواهد بهترین خاطره از خرید عروسی برای شان به جا بماند چرا که خوب میداند این روزها هم میگذرد و تنها از آن ردی برای روزهای بی حرفی می ماند تا با گفتن خاطر زنده کنند سکوت مرگ آور زندگی را

قاراتل که تا قبل از اینکه وارد بازار شود مغموم و

دلشکسته نشست است ، به محض اینکه بازار و شلوغی اش را دید همه چیز را فراموش کرد و خنده از روی لبهایش برداشته نمیشود

هر چیزی که می دید با شادی و خوشحالی می پسندید و سعید بدون هیچ حرفی پولش را پرداخت می کرد و بعد از آن ساکت و صامت کناری می ایستد و تنها مادرها با ذوق و شوق تبریک میگفتند قاراتل که در جمع شاد دور ورش غرق است رفتار سعید زیاد به چشمش نمی آید

همه چیز در بازار خوب پیش میرود تا آنجا که سعید همه را به سالن آبمیوه

فروشی برد و بی بی

قشنگ با شوخی و خنده گفت_وای خیر بیینی مادر دیگه داشتم هلاک می شدم

و بعد از آن دوباره صحبت به سمت خرید زرق و برقش کشیده شد که شیرین بانو با عشق رو به قاراتل سعید که با سیاست بی بی قشنگ کنار هم نشسته اند کرد و گفت

_قاراتل مادر اگه ناراحت نمیشی سرویس طلا سفید بر دارد ، تو مثل برف شب چله سفیدی طلا سفید بیشتر به سر و سین..

سعید با ناراحتی و با صدای پر از شماتت تعجب

وسط حرف شیرین بانو زد و گفت_ مادر من چه خبر با صدای بلند از چی داری تعریف می کنی ؛ کو تا خرید طلا

شیرین بانو با اخم ریزی سعید را بیجواب گذاشت بعد از خوردن آب میوه و یک از سالن آبمیوه فروشی بیرون آمدند
شیرین بانو با دیدن اولین طلافروشی که و...

ویتترین پرو پیماناش خبر از بیشترین تنوع طلا را داشتن همه را به همان سمت سوق داد و سعید با پوزخند آشکار پشت سرشان راه افتاد

شیرین بانو با بی حواسی تمام پیروزمندانه وارد طلا فروشی شد و بعد از آن بی بی قشنگ وقت شیرینبانو متوجه شد شرمنده رو به بی بی قشنگ کرد و گفت

_خدا مرگم بده اصلا حواسم پرت شد شرمنده شدم

بی بی قشنگ با خنده و شادی جواب داد_ این چه حرفی مادر ، اول و دوم نداریم که ، ذوق

خرید به همون افتاده، فقط حیف مردان و نیاوردیم که البته ، خدا رحمت کنه کربلایی
صفر رو ولی اگر شما مردا تون اومده بود حداقلش یه انگشتر توی راه بازار خرید ،
بودید

مرد جوان طلافروش که پشت ویتترین طلای پیش رویش ایستاده با خوشرویی
رو به بی بی قشنگ بدون هیچ تعارفی گفت

_خیلی خوش اومدید ؛ شما انتخاب کنید مادر جان من با کمال میل تقدیمتون می
کنم تا این تحفه،

افتخاری باشه برای تمام عمرم بی قشنگ با مهربانی ذاتی جواب داد

_ای، تو خیر بینی مادر از جوونی ت ، تو شیر مرد کدوم زنی ، نور دیده که انشالله
مادرت داغتونینه دو سرویس طلا روی پیشخوان است یکی زرد و دیگری سفید که
هر دو در زیبایی منحصر هستند و بین مادران جمع در حال رایزنی است که با حرف
سعید که مخاطبش جوان طلافروش است جمع را متعجب کرد

_جناب بی زحمت قیمت دو تا رو لطف کنید جوان طلا فروش که فکرش را هم نمیکرد این
جوان

برازنده انقدر سخاوتمند باشد با چاپلوسی که توأم با وقار است سرویس طلا ها را
برداشت تا با وزن کنشی آخریه قیمت را بگوید

سعید رو به جمع مادرها کرد و گفت _بی زحمت انگشتر
انتخاب...

شیرین بانو با تعجب پرسید_ وا مادر ، مگه حلقه ازدواج رو ما باید انتخاب کنیم

سعید با لبخند رو به مادرها جواب داد

_حلقه هم به چشم ولی ببینم شما به غیر حلقه دیگه انگشتر نمیخرید

شیرین بانو با خوشحال از این کوتاه آمدن سعید گفت

_چرا مادر قربونت بشم ، می خرنند تازه النگو هم میخرند قاراتل خوشحال مشغول

انتخاب حلقه است و مادرها باز هم با اختلاف سلیقه در انتخاب انگشتر و سعید با سخاوتمندی تمام سه تک پوش شبیه به هم و فوق العاده زیبا انتخاب کرد که نظر هر سه مادر را جلب کرده و به دست طلافروش جوان داد سعید در آخر یک نگاه به جمع زنان زندگیش انداخت و پرسید

_تمومه دیگه ، یا بازم هست

چقدر این لبخند ها و شادی زنان زندگی اش لازمی

جان و روح خسته سعید است ، مخصوصاً خنده دلبرک بی معرفتش که فراموش کرد تمام

اتفاقات پشت سرش را و با ذوق گفت

_وای چقدر طلا انگار قراره زره پوش برم جنگ بی بی قشنگ گونه ی قاراتل را

شکوفید و با شادی بدون اینکه جوان طلافروش را در نظر بگیرد شعر خوانی کرد

_امشب حنا بندونه حنا حنا میبندیم به دست و پاش میبندیم اگه حنا نباشه به
جاش طلا میبندیم سعید خبیثانه لبخند زد و مقابل چشمهای

حیرت زده جمع انگشتر انتخابی بی بی قشنگ و یکتک پوش انتخابی خودش را به سمت بی
بی قشنگ گرفت و گفت

_ناقابل

تا بی بی قشنگ به خودش بیاید و بفهمد سعید چطور دلش را به نام خودش سند
زده در حصار پسرانه ی فرزند این روزهای بی کسی اش محو شد سعید همان گونه
انگشتر انتخابی شیرین بانو دلآرام و تک پوش های انتخابی خودش را با یک قابل
نداره به سمت آنها گرفته ، هر دو مادر پر از شادی و

تعارف های مادرانه هدیه هایشان را گرفتند بی بی قشنگ خودش و سعید را در کلبه ی
خودش،

جایی که کربلایی صفدر با عشق آن را بنا کرد، دید و در نگاه شاد جمع خودش با اشک
های که چون مروارید می بارد خودش را در حصار سعید انداخت که با شنیدن صدای
پر از دلتنگی کربلایی صفدر چشم بست

_اینم اولاد صالح ببین و کیف شو

اشک های دلتنگ بی بی قشنگ و حصار مه گرفته ی کربلای صفدر...

بی بی قشنگ فکرش را هم نمی کردند نه ، به خاطر زر و سیم این دنیای ناقابل فقط به خاطر نگاه پر از صداقت سعید که پر است از اعتراف به فرزندگی...

آخر های خرید بازار عروسی است که نگاه قاراتل به مزون لباس عروس افتاد و رد نگاه قاراتل را همه دیدند و سعید از همه بیشتر ؛ همه با هم به سمت فروشگاه مزون عروس رفتند و قاراتل که روی ابرها رویاپردازی میکند و رویاها وقتی قشنگتر شدند که وارد فروشگاه شدند دخترک ریزنقشی که غرق در آرایش است از ورود

جمع استقبال کرد و با لوندی خاصی نزدیک شد و گفت

_خیلی خوش اومدید میتونم راهنماییتون کنم یا مدل خاصی مد نظرتونه

مادرها که ذوق زده ، هستند به کل سفارش بی بی قشنگ را که توصیه کرده ، بود سعید را با قاراتل تنها نگذارند ، فراموش کردند ، از اول خرید تا الان حواس شان به قاراتل و سعید بود تا با هم خلوت نکنند تا سعید یک در هزار بانیش کلام قاراتل را آزرده نکند با تمام بی حواسی هر کدام به سمتی

رفتند قاراتل هم به تب همراه دخترک ریز نقش ، که خودش را چون بنرهای تبلیغاتی درست کرده همراه شد

سعید با تمام سنگدلی به رویا پردازی های قاراتل نگاه می کند

قاراتل که درست پشت مانکنی که لباس مزون در تنش خودنمایی می کند ، ایستاد و روی پنجه پاهایش بلند شد و ایستاد تا در آینه ی رو به رو به رویا پردازی اش بال و پر بیشتری بدهد که صدای پر از خنجر سعید به جان رویاهایش افتاد و با بی

عدالتی تمام سرش را برید_ بیخیال عروس خانوم ، این اونی که گفتم باید زهرش به دلت بمونه ؛ بعد از این هر جا عروسی به پا باشه می برمت تا ببینی زهره ش به جونت بیفته که تو لباس عروس نداشت و نتونستی باهاش توی جمع مهمونای عروسی بدرخشی و برقصی ؛ غیرت مرد آخرین و اولین چیز با ارزشش که تو غیرت منو نهخور کردی نه لح تو با تمام بی شعوری نابودش کردی ، حالا هم اولین نفری هستی که لبخند میزنی و...

_ و از همه می خواهی که از این مزون و همه مزون های این شهر حتی دنیا چشم پوشی کند و تا آخر مراسم حق نداری بری تو لب

قاراتل برگشت و به چشم های دلتنگ و غریب این روزهای سعید ، خیره نگاه کرد و با لبخندی که زد قطره اشکش را مهار کرد و از کنار سعید با تمام وقار و متانت گذشت

سعید که انتظار این واکنش را از قاراتل را نداشت زیر لب نجوا کرد

_همین خاله ریزه ، زن زندگی من ولاغیرهرچی بی بی قشنگ و شیرین بانو اصرار کردن

قاراتل زیر بار انتخاب لباس عروس نرفت که نرفت و به قدر ماهرانه رفتار میکند که

سعید را هم متحیر

رفتار پر سیاستش کرد

دلارام که شنونده حرف های رد و بدل شده آن دو در مزون عروس بود هم به روی خودش نیاورد و خیلی ریلکس انگار نه انگار که شنونده صحبت های آن ها بوده رفتار میکنند

دلارام زن فهمیده است و همیشه طرف حق ماجرا است و در این روزها با قاراتل تنها نبوده و گرنه خوبیلد است که گوش دختر سر به هوایش را بکشد و متهم کند بابت رفتار و کار نسنجیده اش

بی بی قشنگ نگاهی به پشت سرش کرد و با دیدن سعید که با حواس جمع پشت سرشان است اخم ریزی کرد

بی بی قشنگ به سمت سعید که با حواس جمع پشت سر آنها راه می آید برگشت و با ایستادن ش سعید را متوقف کرد و با ناراحتی و دلخوری گفت _من این موها رو تو آسیاب عمو یعقوب سفید نکردم ؛ تو چیزی بهش گفتی ولی انقدر دختر نجیب و با آبرویی که به روی خودش نیاره ولی عیب نداره مادر ، این دختر یه کار بد کرد و تو با بدتر داری جواب شو پس میدی سعید با حرص و تعجب پرسید
_کار بد فقط؟

بی بی قشنگ اجازه نداد که سعید بیشتر از این حرف بزنند و با غیظ آشکاری گفت

_مگه میشه دو سال تمام زیر سرت بود رفت و آمدش دیدی ؛ نشست و برخاست شم دیدی ، اگه بدی ازش دیدی بازم خواهان شی پس مشکل از تو نه اونبی بی قشنگ گفت و رفت ، نمود تا جواب سعید را بشنود...

سعید آرام ولی پر از غرور اعتراف کرد

_اصلاً دختر بدی نیست ، هم دوسش دارم هم ازش ناراحتم ولی باید... باید یعنی مجبور که بلد باشه کنارم بمونه ، با همین شرایطقاراتل موقرانه و جمع کمی دماغ و ناراحت از پاساژ

بزرگ لباس های مجلسی بیرون می آمدند که شیرین بانو با دیدن ماکسی فوق العاده زیبایی که پشت ویتترین چون مروارید میدرخشید از حرکت ایستاد ، بدون اینکه حرفی بزند به همان سمت رفت و هر لحظه که نزدیکتر می رود لبخندش بیشتر وسعت می گیرد

شیرین بانو که درست رو به ویتترین خیره به ماکسی بلند نامزدی با خوشحالی بدون اینکه نگاهش را از روی ماکسی بردارد ، دست درون کیف دوشی اش برد و گوشی را از کیفش بیرون کشید و با گرفتن شماره سعید بدون هیچ حرف اضافه گفت
_سعید بیاید اینجا ، اینجایی که من هستمشیرین بانو با تردید و ترس بامزه که انگار برگرد و

ماکسی زیبا و بی نظیر از پشت ویتترین ناپدید می شود ، برگشت تا با بلند کردن دستانش آنها را

متوجه موقعیت خودش کند

قاراتل اولین کسی است که از دور شیرین بانو را دید چرا که مدام دوره خودش می چرخد تا در پیدا کردن شیرین بانو به سعید کمک کند

قاراتل رو به سعید و جمع شیرین بانو را نشان داد و

همه با هم به سمت شیرین بانو رفتند وقتی جمع سرگردان به شیرین بانو رسید به غیر از

سعید همه محو تماشای ماکسی پشت ویتترین شده سعید با دلخوری به

شیرین بانو گفت

_مادر من از شما بعیده ، زنگ میزنی یک کلمه میگی و قطع میکنه ... تلفنت

رو هم که جواب نمیدی...

شیرین بانو با ذوق هیجان رو به سعید با عجله گفت

_حق با تو مادر حالا بیا بریم تو...

شیرین بانو رفت و سعید با لبخندی که مختص شیرین بانو است سری به چپ

راست کرد و همه با هم وارد فروشگاه لباس شب شدن

دختری زیبا رو و متین که پشت پیشخوان در حال خواندن کتاب زندگی من هستی ،

نشسته با دیدن جمعی که با هم وارد شدن کتاب را زیر پیشخوان گذاشت و با لبخند متینی

از روی صندلی بلند شد و با سلامی که رو به جمع داد از پشت پیشخوان بیرون آمد شیرین

بانو به کسی اجازه نداد تا حرفی بزن و رو به قاراتل با محبت و مهربانی گفت

_عزیز دلم شما برو اتا قپرو الان میام

قاراتل با راهنمای فروشنده ی جوان به سمت اتاق پرو رفت
 دخترک مودبانه با درخواست شیرین بانو ماکسی پشت ویتترین را به دستش داد
 و در این حین گفت _این لباس نامزدی تک سایز ، فقط همین یه دونه
 است برای نمونه آورده ایم و تنها علت اینکه چرایدونه است اینکه خیلی گرونه و صاحب
 مغازه مطمئن از اینکه اینجور لباس ها فروش ندارند،
 نیاورده ولی چون کاردست خواهرشون هست گذاشتن پشت ویتترین
 دخترک با افتخار خاصی ادامه داد
 _پارچه بهترین کیفیت رو داره ، اصلا پارچه ترک نیست پارچه درجه یک بروجرد
 با بهترین کیفیت و دوخت
 دخترک فروشنده به قدری ماهرانه و با وقار و بدون
 یاهه گویی توضیح میدهد که سعید بی حوصله راهم کنجاو کرده که بیشتر راجب لباس
 نامزدی بدانند
 شیرین بانو ماکسی را به دست قاراتل رساند و قاراتل با احتیاط و دقت
 پوشید
 شیرین بانو به محض اینکه در اتاق پرو را باز کرد از آنچه که میدید و تصور میکرد هم
 زیباتر شده است شیرین بانو با ذوق گونه گلگون قاراتل را شکوفید و شروع کرد به
 تعریف کردن و در همان حال قاراتل را برگردان و موهای گیس شدهاش را باز کرد و با
 سر انگشتاتش شروع کرد به شانه زدنموهای خوش حالت قاراتل را با کش موی که به

دست دارد در بالاترین نقطه از سر قاراتل جمع کرد و دم اسبی بست قاراتل که حال خوبی دارد خودش را چون شاهزاده ای افسانه ها در آینه نگاه می کنند که توسط شیرین بانو به زیبا ترین شکل ممکن چرخید شیرین بانو درست مثل شینیون کارهای ماهر...

ماهر موهای پر پیچ و تاب قاراتل را روی شانهاش ریخت و از کنار شقیقه هایش تار موهای پر پیچ تاب داری را بیرون کشید و از کش مو آزاد کرد و صورت قاراتل را در موجی از پیچ و تاب ها قاب گرفت شیرین بانو با لبخند محو تماشایی نو عروسش است ، قدم پیش گذاشت و پر از لذت گونه ی قاراتل را شکوفید و با فاصله گرفتن از قاراتل سعید را صدا زد سعید بدون هیچ احساس و لبخندی به سمت شیرین بانو آمد شیرین بانو با دیدن سعید با گفتن ، ببین چطور از کنارش گذشت و سعید آن لبخند پر معنای شیرین بانو را ندید

قاراتل که در اتاق پرو قرهای ریز که می ریزد و با نازی ریز ریز می خندد با دیدن خودش در آینه و از لباس بی نظیری که به تن کرد پر از لذت ، چرخ می زند انگار که در فستیوال رقص بال شرکت کرده سعید مات و مبهوت خیره به ملکه ی زیبایی که مقابل رویش دلبری میکند محصور شده لبخند

میزند لباس بلند و سفید براق با آن مروارید دوزی هایی که شبیه به قطره های باران از سراسر لباس سرازیر است یا آن یقه قایقی شکلش که به زیبایی ، سرشانه های بازش را به نمایش گذاشته و به بهترین شکل روی اندام بی نقصش نشسته و یا آستین هایی که

برای تکمیل کردن این همه زیبایی با حریر نرم و لطیف لباس را در اوج زیبایی محصور کرده به تماشا ایستاده و ستایش می کند

سعید با تمام مهری که به قاراتل دارد فراموش کاران قدم برداشت و تمام قاراتل را به حصار کشید و در گوشش نجوا کرد

_دوست دارمهمانطور که قاراتل را در حصار دارد موسیقی زیبای

پخش شد و هر دو را به رقص دونفره عاشقانه ی دعوت کرد و چه زیبا قاراتل به رهبری در حصار سعید با تکانهای ریز میخورد...

صحنه زیبا و دلچسب با صدای شیرین بانو تمام شد _سلام حاجی جان

...نه کارمون تموم نشده... نه دیگه آخرای خرید...

باشه....دیگه کم داریم میاییم سمت خونه

...سلامت باشی ... شما هم مراقب خودت باش...

سعید با لبخنده زیبای از قاراتل فاصله گرفت و با شوق و شوخی که این روزها

از سعید کمتر دیده شده گفت

_صدای زنگ گوشی بود آ؛ منو باش خیال کردم به افتخار ما دارن پخش می کنن

بقی شو فردا بریم؟ قاراتل با لبخند سر شوقش سعید را سر ذوق آورد...

سعید قصد رفتن کرد که قاراتل با حال خوبی خودش را در حصار سعید
انداخت و روی شانه

سعید را شکوفید و آرام سرش را به سمت بالا بلند کرد و روی پنجههای پا بلند شد و چانه
سعید را با هم با تمام عشق شکوفید
لبخند سعید چیزی نیست که نشود دید..

_دلبری نکن دختر ؛ لباس تو عوض کن بریم دیگه سعید رفت و قاراتل با لبخندی
که قصد جمع شدن ندارد با هیجان سر انگشتانش را دست روی لبهایش گذاشت و
برای خودش رو به آینه بوسی حواله کرد سعید خیره با آینه روبروی فروشگاه
اخم بامزه

تحویل خودش داد و زمزمه کرد_بازم که وا دادی ، پسر خوب

آنطور که سعید می خواست پیش نرفت اینکه قاراتل لباس سفید عروس نپوشد ،
شد ولی با انتخاب شیرین بانو لباس عروس مقابل ماکسی انتخابی به هیچ بیشتر
نزدیک است

خریدها وسط پذیرایی به رویت جمع مردان رسید تنها چیزی که حاج مرتضی را
غرق غرو کرد هدیه های است که سعید برای بی بی قشنگ و مادرها خریده

غروب که شد حاج مرتضی از آقای کیانی خواست تا

با هم به بازار بروند و تنها نیتش برای رفتن دو نفره ، خرید هدیه برای عروسی است که به اتفاق آقای کیانی هر دو جداگانه نیم ست زیبای خریدند خانه ی آقای کیانی میزبان مهمان هایی است که فقط با یک تماس تلفنی از جانب حاج مرتضی آمده اند

هیچکس حرفی از این نزد که سالهاست چرا از او خبری نیست و تنها لحظه همه بغض دار رو گرفتن که ننه ریحانه و حاج عنایت آقای کیانی را به حصار گرفتند و با بغض گفتند

_حاشا به معرفت نداشت پسر خلف ، من بعد از این

همه مدت باید پیام نوه هامو بینمامیر با تمام اخلاق خاص خودش ناخواسته به ننه ریحانه که زیباتر از آنچه که دلارام در قصه های شبانه کودکشان در گوششان زمزمه کرده لبخند زد...

گفت_ننه جون ، خوشگل تر از اونی هستی که مامان دلارام میگفت ؛ تو این همه قشنگی رو از کی بُردی ننه ریحانه با دیدن نوه های خوش قد و بالایش که کنار هم ایستادهاند به طنز گفت

_اینو نمی دونم ننه ولی ، تو بدون که قیافت رو مدیون منی و قد و قامت تو مدیون آقا عنایت و گرنه ، هیچی نمی شدی...

تنها مهمانهای جمع پنج عمو و سه عمه و تنها خاله و تنها دایی سعید است که همراه خانواده هایشان و پدر مادر شیرین بانو که در جمع از احترام خاص تر برخوردار هستند می شود ، دیدافضل همیشه با لودگی رفتار می کند آن هم

نامحسوس و به دور از چشم آقای کیانی ؛ افضل با شرارت در گوش ننه ریحانه زمزمه کرد

_ننه تعداد بچه ها همین یا تو گنجه داری باز ننه ریحانه نگاهی به چشم های پر شیطنت و تفریح افضل انداخت و جواب دندان گیری داد که افضل را کیفور کرد

_نه ننه جون دیگه تمومه ولی ، کلید گنجه رو دادم

دست پسر آ_خوب پس ننه ، پس الان منم کلید داره گنجه م

دیگه ، آره ؟

ننه ریحانه نگاه معناداری به افضل انداخت و پرسید _بگو ببینم پدر صلواتی ، چی میخوای

افضل بدون نگاه کردن به شخص مورد نظرش با آدرس دادن خاص خودش گفت

_موقعیت ساعت سه ، دختر کدوم یکیه که منم

نسل رو گسترش بدمننه ریحانه با دیدن نوه دختری اش بلند و نمکی

خندید و با شیطنت با صدای رسایی آقای کیانی را صدا زد

سعيد كجا رفتی مادر ، بيا بينمت كارت دارم افضل پررو پررو و پر از لودگی رو
به ننه ريحانه گفتم

به هر حال من كه پسنديدم ، اونم مجبور كه بپسند وگرنه ترشی ليته ی همیشه
كه همیشه به روش نگاه كرد؛ اگر كاری نيست ما بریم كه كار زياده
آقای كیانی كه گوشي به دست مشغول صحبت كردن با آقا امين است ، با يك خدا حافظي
تلفن را قطع كرده و به سمت ننه ريحانه كه با شوق می خندد ، رفت...

درست قبل از آمدن قاراتل ، آقا امين به دستور آقای كیانی راهی كاشان شد برای
بررسی كار دختر جوانی كه چند روز پيش ، به حجره آمده و با نشان دادن نقشه
های بی نظیری كه مدعی بود خودش

كشیدهها آقا امين بعد از اينكه تمام كارهای دختر ك را دید با آقای كیانی تماس گرفت و
گفتههای دختر ك را تایید كرده است و از فرصت پيش آمده استفاده كرد و برای بازديد
بناهای تاریخی راهی حمام فین كاشان شد

آقا امين مشغول تماشا بود كه دختری با لهجه غلیظ آذری صدایش زد
بخشید آقا ، همیشه بپرسم قدمت اين بنا چقدره؟ آقا امين وقتی به سمت
صدا برگشت با دیدن

دخترک برای اولین بار در عمر سالهایش لبخند جاننداری زد و باز هم در کمال تعجب رفتار نوظهوری

را از خودش به نمایش گذاشت

_خیلی شبیه راهنماهای باستان شناسیم!؟

دخترک نگاهی به قد و قامت و پوشش آقا امین انداختن ، نگاهش را به سمت دیگری بُرد ؛ آقا امین رد نگاهش را گرفت و با دیدن مردی هم تیپ و پوشش خودش که در جمع دختران جوان در حال توضیح راجب فضای بیرونی عمارت است لبخندی زد و قبل از اینکه هم صحبتی با دخترک را از دست

بدهد با شیطنتی که از او بعید است گفت_ شیرین زبون ، درست لباس هام شبیه راهنمای

اینجاست ولی من خوشگل تر و خوش قد و بالا ترم آ دخترک باز هم با لهجه غلیظ آذری موقرانه و برخلاف تصور آقا امین لبخند محجوبی زد و گفت

_بیخشید اشتباه از طرف من بود

بدون اینکه منتظر جواب آقا امین باشد با آرامش مثال زدنی رفت

آقا امین که اصلاً فکرش را هم نمیکرد که اینطور

برخوردی ببیند ، لبخند متعجبی زد نه اینکه اهل

این حرف ها و رفتارهای هنجارشکنانه باشد ، نه بودو نه هست ولی ، از رفتار دخترک جوان خوشش آمد و بر خلاف اخلاق خاصش ، تمام طول روز را پا به پای دخترک ، با فاصلهای که

دخترک جوان هم ، متوجه شود دنبالش قدم بر می دارد ولی دریغ از رفتاری که بفهمد دخترک از این رفتار خوشش آمده یا نه...

دخترک جوان به سمت سرویس بهداشتی رفت و آقا امین برخلاف رفتار خشک و اصولی اش به دنبالش راهی شد و قبل از اینکه دخترک وارد سرویس بهداشتی شود آقا امین عامیانه و صمیمانه گفت

_بین منو شیرین زبون ، تنها جایی خلوت نرو ، مکه تو اینجا غریبه نیستی

دخترک جوان برگشت و تنها جواب آقا امین سکوت سکوت و سکوت است و این رضایت بخش ترین قسمت آشنایی از جانب آقا امین است

آقا امین با آقای کیانی تماس گرفت لحن صحبتش به قدری برای آقای کیانی غریب و نا آشنا است که آقای کیانی پرسید _ سرحالی پسر ؟ خبریه ؟

_اگر اجازه بدید چند روزی رو نیستم وقتی اومدم و همه چیز درست بود ، توضیح میدم

آقای کیانی به حرفی که می شنید باور نداشت ، متعجب زیر لب زمزمه کرد

_امین و توضیح ! به حق چیزای نشنیده تمام شش ماه را آقا امین به دنبال دخترک رفت و آمد از خانه تا پیشدانشگاهی دختران نورا ، آنقدر

راجب دخترک پرس و جو کرده ، است و می داند ، که راجع به خودش و گذشتهاش آنقدرها اطلاعات ندارد

لبخندها و خنده های ریز مردانه در این روزها جزو لاینفک صورت مردانه آقا امین است تا اینکه در یک روز پاییزی دخترک جوان به تنهایی به سمت بازار زنجان میرفت که به یک بار به سمت آقا امین برگشت

دخترک جوان این روزها به این سایه مردانه و مهربان عادت کرده ولی ، رفتار نسنجیده ی ،

نداشته آقا امین ایستاد و منتظر رفتار دخترک جوان است ، که با قدم هایی که به سمتش برداشت لبخند روی صورتش ، مردانه تر و با وقارتر شد و پیش از اینکه دخترک جوان حرفی بزند ، آقا امین با لحنی دلنشین گفت

_سلام ، شیرین زبون!

جواب چیزی نیست که ، آقا امین انتظار ، داشته باشد ولی...

ولی هر کلمه ی دخترک با آن لهجه غلیظ آذری قلبش را مچاله کرد

_اگر تو این مدت ، از طرف من و خانواده ی من رفتاری در شان خودتون ندیدید ، پس بدونید

کارتون از اساس اشتباه و غلطه ، من هیچ وقت نه خودم رو و نه خانواده ام رو در این حد پایین نمیکشم ، چون این رو از خانوادم یاد گرفتم دوست داشتن و خواستن اگر

تو کوچه بازار باشه عیاری نداره و این بی خانواده ، بودن طرفین را آشکار می کنه آقا امین با اخم های درهم قدم کوتاه ، ولی ترسناکی را ، به سمت دخترک برداشت و درست مثل تمام روزهای بیست و پنج سالگی اش ، نقاب همیشه همراهش را به صورت زد و تا آمد آوار شود سر دخترک ، دخترک با جسارت تمام تیر خلاص را زد _به قول ، قدیمیها اگه سر سفره پدر مادر بزرگ شدید بهتره دست از این رفتار زشت و زننده بردارید و راه درست را در پیش بگیرید

آقا امین با صورتی سرخ از عصبانیت و رگ هایی که متورم شده و نبض میزند رو به دخترک سرش را در

نزدیک ترین حالت ممکن به صورت دخترک نگهداشت ؛ ترس را در چشمهای دخترک دید ولی با خشمگین ترین حالت ممکن گفت

_همون بزرگتر های قدیمی گفتن ، زبان تیز سر سبز میدهد بر باد ! شنیدی ؟ اینقدر جسارت و سر زبون ، داشتن برای دختری به قد و قواره تو تو این سن ، و سنه ننه بزرگت هم خوب نیست . مخصوصا تو جای خلوت ، نترسیدی بزخم تو دهنه و گونی سرت کنم ، هلت بدم تو ماشین و بلایی سرت بیارم ، که از بودنته پشیمون بشی ، به تو یاد ندادند که نباید از جاهای خلوت بری ، میدونی تجاوز چیه ؟ یا بیشتر و بهتر توضیح بدم ؟

دخترک ترسید و زهر ترکان ولی زبانش ، قلبش را

یاری کرد _اگه روزی ، یه جایی جشن بود ، و من و تو با

خانواده هامون اونجا بودیم ، تو از من بخواه که برای بودن تا ابد کنارت فکر کنم

آقا امین با تمام قوا به سمت دخترک خیز گرفت تا دخترک خوش زبان را فراری دهد ،
چرا که خوب می داند ، جشنی و خانواده ای در کار نیست و این
غمگین ترین تراژدی زندگی آقا امین است آقا امین امروز بیشتر از روزهای دیگر نداشتن
هویت

و خانواده آزارش داد و با بغض خیره به دختری جوان است که تمام جانش را می برد و
خوبی می داند که آینده ی با این تک دختری ، ناز پرورده ندارد ولی ، قلب بی قرارش
یاری نکرد و گرنه همان روزهای اول که راجع به دخترک و خانوادهاش پرس و جو کرد ،
حساب کار دستش آمد و مدتی را دورادور فقط تماشا میکرد و برای قلب عاشق مرثیه
میخواند...

ناباورانه قطره اشکی از چشمش چکید و بعد از شش ماه راهی قم شد ، تا با کار کردن
زیاد فراموش کند.

مگر میشود ؟

چشم آقا ، اومدمصدای آهنگ آذری در کل محله پیچید و پسرهایی

که دست به دست هم در حیاط خانه آقای کیانی آذری میرقصند و پا می کوبند و
دختران روی ایوان گرده عروس به تماشا نشستند و ریز ریز می گویند و می خندند

تمام آنچه که برای شادی در عروسی نیاز است بدون تشریفات در این حیاط ، فرش شده به راحتی پیدا است و در گوشه ترین قسمت حیاط مردان برنج آبکش می کنند و هر از گاهی برای شادی و خنده جوانانشان به میدان رقص می آیند و در رقص آذری

سنگ تمام میگذارند خانم های جمع به رهبری ننه ریحانه ، خورش

عروسی را باور میکند و مشغول حرف های زنان هستند

عروسی وقتی به اوج خودش رسید که یاسر برای رقص یه نفر از جمع پسرها فاصله گرفت و پسرها هم تماشاگر رقص بی نظیرش و پرستو از روی ایوان...

با عشق فراوانی نگاه میکند ، تا اینکه یاسر با دیدن سعید در همان حال که می رقصد به سمتش رفت و به یکباره صدای سوت و دست زدن پسرها بالا رفت سعید بدون هیچ تعارفی با خنده ی ، دندان نمایی به میدان رقص آمد و دو برادر کنار هم و پا به پای هم ، رو به ایوان که عزیزانشان نشسته اند به تماشا ، آذری می رقصند

آقای کیانی که در حال جمع کردن آبکش ها از روی زمین است آنها را رها کرد و سمتش رفت و با سلام و علیک کردن ، او را همراه خودش به جمع مردان که در گوشه حیاط فارغ از کار دور هم نشستند و چای می نوشند ، برد و با افتخار خاصی رو به نگاههای پرسشگر گفت_ اینم از پسر ارشد من ، آقا امین اولین کسی که به احترامش از از جا بلند شد و آقا

امین را متحیر کرد ، حاج عنایت است که او را در حصار کشید و پیشانی بلندش را شکوفید وقتی آقا امین به خودش آمد و خواست دست ها حاج عنایت را ببوسد ها او با اخمی مشهود اجازه نداد و با لحن محکم و دستوری گفت

_مرد سر خم نمی کنه ، شانه سپر می کنه ، پسر ما آقا امین مردانه لبخند زده و حاج جنایت با گفتن حالا شد ، چند باری با محبت به بازوی سفت و محکمش زد و با خودش هم قدم کرد و آقا امین را به سمت جمع مردان برد و شروع کرد به معرفی کردن یک به یک مردان و او هم پشت نقاب آرامش و تعامل با همه مردان جمع دست داد و با احترام جواب محبت های شان را که شما لطف دارید به بنده پاسخ داد و در آخر کنار حاج عنایت و آقا کمال پدر بزرگوار شیرین بانو نشست

آقا امین تنها موقعی سر بلند می کند که مخاطب طرف مقابل باشد ، چرا که می ترسد نگاهش به صورت مهربان شیرین زبانش بیفتد... برای خلاصی از این حال ویرانگر با بیخشیدی میرسم خدمتون از جا بلند شد و به سمت...

آقای کیانی که بیل به دست ، در حال زیر و رو کردن ذغال زیر دیگ های برنج است با صدای آقا امین به طرفش برگشت

_ آقا ، اگه با من کاری ندارید ، من برماقای کیانی نگاهی به صورت خونسرد و خشکش

انداخت و احساس میکند در لحن کلامش رگههایی بغض دارد ولی ، باز هم با چهره
مصمم و خشک آقا امین روبرو شد
بدون اینکه جواب بدهد ، پرسید

_من تو رو ، به خانوادم بعد از بیست سال دوری و ندیدن چی معرفی کردم آقا امین
جواب بی ربطه می دهد

هدیه م ، جا مونده آقای کیانی ، مطمئن است که رگهای بغض مردانه را
در صدای او می شنود و خوب هم میداند آقا امین اهل توضیح دادن ، نیست ولی
بهتر است آن ، از رفتار و برخورد خانوادهاش میداند و مطمئن است که ، از سمت
آنها آزاری ندیده گفت

_برای آوردن کادوی عروسی ، تنها خواهرت فقط ده دقیقه وقت داری...

هنوز حرف آقای کیانی تمام نشد که ساره با خوشحالی آقای کیانی را
صدازد

_عمو جون ، زن عمو میگه...آقا امین که رو به آقای کیانی و پشت به صدا

ایستاده با شنیدن صدای دلنشین ساره با قلبی که بی امان می تپد ، برگشت و رو به ساره
سر به زیر و با آرامش ساختگی ، در لحن پر از دلتنگی و هوای نداشتن حرفی زد که آقای
کیانی گنگ و گیج نظارهگر است

سلام ساره خانوم ، همیشه به جشن و شادی کنار خانواده محترمتون!

آقای کیانی چشم های متعجب ساره و دستپاچگی اش را دید و برای اینکه توجه برادرزاده اش را به خود جلب کند ، پرسید_ ساره ، جون ... عمو زن چیکار داشت ؟

ساره با دیدن آقا امین با دستپاچگی و هول زدگی آشکار با چشم های غرق پشیمانی به سمت آقای کیانی برگشت ولی چشم های دلتنگش قصد دل کندن ، ندارد و به سختی توانست جواب سوال آقای کیانی را بدهد

_گفت اگر برنج آما...ده ... آماده است ، سفره رو باز کنند

آقای کیانی حفظ ظاهر کرد و گفت_به دلارام بگو ده دقیقه ، دست نگه داره تا امین

پسر ارشدم برگرده ؛ بیرون کار داره ساره ناخواسته لب زد

پسر تون !؟

ساره دیگر ماندن را جایز ندانست و با کمی تأمل برگشت و با قدم های پر از تعلل به سمت خانه رفت و مدام زیر لب...

زیر لب پسر ارشدم را زمزمه میکند

آقا امین با یک خداحافظی نصفه و نیمه رفت ؛ اگر اخلاق خاص ، درست آقا امین را نمیشناخت بی شک اولین کسی است که گردنش را می شکستند ولی ، مطمئن است روزی میرسد که مردان رو برویش بنشینند و بدون کم و کاست ، خودش همه چیز را بگوید

آقا امین به محض اینکه پشت فرمان ماشین جا گرفت با خونسردی ساختگی ماشین را روشن کرد و

به سمت بازار رفته تا هدیه ی برای قاراتل بخرد و با خریدن پلاک زنجیر طلا تا خواست از مغازه بیرون بیاید ، شاگرد مغازه رو به رسول کرد و گفت

_آقا رسول مجتبی به جای سارا ، ساره پلاک زده خیلی هم سنگینه زده ، چیکار کنیم

آقا امین دستش روی دستگیره در خشک شد و بضاغه دهانش را بلعید و قلبش پر از دلتنگی به سمت پلاکی ، که در دست شاگرد مغازه میدرخشد، رفت

آقا امین برگشت و با نگاهی پر از غم و اندوه به سمت رسول گفت_ وزن کن با زنجیر!

رسول اخلاق خاصش را میداند و به خاطر همین اخلاق خاصش با او رفاقت می کند ، لبخندی زد و گفت

_تا ، باشه برای یار!

مراسم عروسی به بهترین شکل و شمایل رو به پایان است و میهمان ها در حیاط دور یک سفره جمع هستند و با خنده و شادی که تمامی ندارد مشغول خوردن ، شام عروسی هستند که یاسر خیلی رسمی رو به دلارام کرد و پرسید_ زن عمو ، منقل آماده است انشالله ، دیگه ؟

دلارام نگاهی به آقای کیانی و جمع انداخت و تا آمد حرفی بزند . حاج مرتضی با اخم گفت

_پدر شدی ، ولی بزرگ نشدی

حاج عنایت بدون نرمش همه را مخاطب قرار داد و گفت

_نامزدی زیاد اعصاب را به تاراج میبرد ، اگر به شناخت باشه همون نود روز ، کافیه بقیه‌اش ، فساد میاره....

حاج عنایت دست به جیب کتتش برد و با درآوردن سویچ دنا پارس سفید رنگ که آخر از همه ی، ماشین ها در کوچه پارک شده ؛ صدای سوت و دست بالا گرفت ، سویچ را به سعید داد و گفت _دست عروس تو بگیر ، ببر هتل ، صبح زود راه بیفتید سمت خونه و زندگی تون ، اولین اولویت ت، زن و زندگی باشه ، بقیه خودش جوهره همیشه ؛

ماشین امانت باشه چند روز دیگه همراه آقا کمال و خانم هامون می آیم هم سیاحت و هم مهمونی، بقیه هم خواست میان ، نخواستن نمی یان سفره شام عروسی توسط پسرها جمع شده و بساط شادی و هدیه دادن به پا شد

هدیه ها توسط ساره ، که کیسه سفید و خوش رنگی که مربوط به هدیه هاست در دست دارد و کنار سعید ایساده ، جمع می شود و هر کسی که هدیه دست عروس و داماد می دهد توسط ساره در کیسه گذاشته میشود

وقتی نوبت به هدیه دادن آقا امین رسید ، نزدیک

آمد و برخلف همیشه رفتار کرد_ آجی خانوم آقا سعید تبریک ان شاالله به سلامتی

و مبارکی ، هدیه ناقابل ... شرمنده عجله ی شد و گرنه هدیه برازنده تر و در خور شما
حتما پیدا می کردم...

قاراتل همان نگاهی را دارد که آقای کیانی و دلارام و امیر افضل و مرسل دارد و این که به
گوش هایشان شک دارند که اینطور به لبهای آقا امین ، خیره هستند

آقای کیانی نگاهی به سمت ، ساره انداخت ، که

مدام از سر استرس و دستپاچگی لب می جود و نیمنگاهی هم به دلارام که کنار دستش ایستاده
کرد و زمزمه وار گفت _ میشنوی!؟

دلارام با چشم های که برق میزند ؛ متحیر و متعجب ناباورانه لبخند بامزه زد و گفت
_ باورم نمیشه

آقا امین با دادن هدیه به دست قاراتل به سختی دل می کند ولی ، در تمام لحظه که
ایستاده ، هیچ نگاه و نیم نگاهی روانی ساره نکرد ، تنها نفس هایش را

عمیق تر کشید تا برای روز مبادا ذخیره کند و بهمحض اینکه از جمع فاصله گرفت ، بی اختیار
دست

روی قلب ، بی قرارش که زنجیر و پلاک ای که مزین شده به نام ساره گذاشتن تا نفس
هایش آرام بگیرد همه برای بدرقه عروس و داماد در کوچه جمع شده اند و تمام نگاهها و

توجه به سمت سعید است که با احترام خاصی در سمت شاگرد دنا پارس را برای قاراتل باز میکند.

_ببخشید

آقا امین به سمت صدایی که با غلیظ ترین واژه های آذری گفته شد ، برگشت و با دیدن ساره لبخند دلتنگی زد و پرسید _چرا شیرین زبون!؟

ساره ، خیره به چشمهای قهوهای با شرمندگی و با همان لهجه دلنشینی که ، برای آقا امین حکمه

دلبرانه را دارد گفت _ من اون روز ، حرف های درستی زدم ولی کلمهها

رو اشتباه انتخاب کردم این شد که شما عصبانی

شدید و گرنه من منظورم یه چیز دیگه بود

آقا امین سرش را کمی به سمت ساره متمایل کرده و با نگاه مهربانی حرفی زد که اشک را مهمان چشمان سیاه ساره کرد

_هرطوری میگفتی، فرقی نداشت من بی خانوادم، شیرین زبون

تا ساره آمد حرفی بزند ، آقا امین پیش دستی کرد و با تمام عشقی که در جاننش جوش و خروش میکند گفت _ دوست ندارم ، برایت دردسر درست شه ، شیرین زبون پس لطفاً ، برو داخل و صورت تو با آب خنک بشور ؛ این صورت با این همه التهاب برای صورت قشنگ اصحابش حیف ؛ این التهاب برای پدر پریشونی ، برای مادر نگرانی و غیرت برادر رو بلند

میکنند ؛ درست خانواده ندارم ولی من مردم بغض خوابیده در تَن صدای مردانه آقا امین اشک های ساره را سرازیر کرد

آقا امین بی اختیار قدمی به سمتش برداشت و

عقبنشینی ساره باعث شد ، قدمهای بعدی اش را بردارد و به محض اینکه ساره از در آهنی عبور کرد.

آقا امین با مهربانی گفت

_ صورتت رو با آب خنک بشور ، دوست ندارم نه خودم نه بقیه این طوری و این شکلی ببیننت ساره لبخند بی جانی به محبت کلامش زد ولی هنوز هم خیره نگاه می کند

آقا امین در اوج نخواستن و نرفتن گفت

_بهبتره من دیگه ، برم ... مراقب خودت باش شیرین زبونآقا امین به سمت آقای کیانی که کنار دست حاج عنایت و آقا کمال ایستاده رفت و برای خدا حافظی، که حاج مرتضی مقابلش ایستاد گفت

_کجا پسر؟ بعد از رفتن آبجی خانومت...

_آبجی خانومت ، میخواهیم بساط شب نشینی

مردانه رو به پا کنیمتمام حواس آقای کیانی به آقا امین است که سر به

زیر و مودبانه جواب داد

_بیشتر اون که فکر کنید شرمنده روی شمام؛ اجازه بدید که برم ، اینطوری

بهتره

حاج مرتضی دستی به بازوی آقا امین زد و گفت _این چه حرفیه پسر ، مگه من
غریبم که اینطوری لفظ قلم با من حرف میزنی . حواست هست عمو مرتضی ما آ

آقا امین با لبخند شرمنده محکم و مردانه با حاج

مرتضی دست داد و با جمع خداحافظی کرد ، قبل ازسوار شدن برگشت که با نگاه غمگین ساره
، که در چهارچوب در آهنی ایستاده ، لبخند نامحسوسی زد و سوار ماشین شده با روشن کردن
ماشین ، به محض اینکه وارد خیابان اصلی شد ، دستش به سمت پخش ماشین رفت و آهنگ
پخش شده که با حال و روز و دل بی قرار آقا امین و اشکهایش

همخوانی دارد دختر ترک

دلمو بردی ، منم عاشقتم رُک با یه جاذبه غیر

طبیعی ، بُرد دلموووو بُرد دختر ترک

یه نگاه بنداز ، به این دلی که زدی و بُردییا یه زیر چشمی

، ببین چه بلایی به سرم آوردی دلمووو بردی ، دلمو

بُررردی بردی دل از باور من

ای ترک غارتگر من ، می بردی از ساغر من یک دم بشین در بر من دلبر من

ای ترک غارتگر من...

زیر لب می خواند و اشک می ریزد ، اتفاقی که بعد از این هر شب خواهد افتاد
سعید رو به بیبی قشنگ کرد و گفت_ بانو فردا صبح آماده باشید ، میام دنبال تو بی بی قشنگ
با قدردانی گفت

_لازم نیست مادر ، من با ریحانه خانوم قراره برم زنجان یه چند روزی مهمونم ، بعد
همه با هم می آییم

بی بی قشنگ با دستی که روی شانهِ سعید گذاشت و از او خواست به سمتش خم
شود تا بتواند

در گوشش حرفی بزند بی قشنگ ، آرام وطمیننه شروع کرد در گوش
سعید نجوا کردن ، به قدری که کلمات و مفهومش در ذهن سعید هک شود
_پسر که تو باشی ، صدت جا میری خواستگاری!

دختر که قاراتل باشه صدتا خواستگار داره...

_صد تا خواستگار داره ولی ، از بین اینا ، شما همدیگر را پسندید . پس بین
مادر ، زندگی

مشترک حرمت داره . پس حرمتش را نگه دارید به اما و اگر و شک و تردید آلوده
ش نکنید تا وقتی که شما حرمت زندگی مشترک رو نگه دارید هیچ کسی جرات
نمیکنه ، حرمتش رو بشکنه

اینم خوب یادت نگه دارد ، درست شما زن و شوهرید ، ولی قرار نیست هر حرفی رو بگید و بشنوی یا به روی هم بیارید ، گاهی هم کور و هم لال هم کر باش ، نه این که بیغیرت باشی برای زن و زندگیت ، نه مادر ... گاهی اوقات غیرت به ندیدن و نشنیدن و نه گفتن ، فقط باید رفیق تو اون روزها، رفیق بود ، پس همون قدر که تو حق به گردن قاراتل داری ، قاراتل هم به گردن تو حق داره ، اگه دنبال یه

عمر زندگی پر از آرامشی.. چه تو خلوت چه تو جمعبا محبت رفتار کن تا محبت ببینی ؛ تو مردی پس مردانه رفتار کن . دوست داری اولاد به وفور و درست داشته باشی؟ اولین قدمش نونه حلاله که میدونم با عرق جوین در میاری ولی قدم بعدی برای

محکم کاری احترام به مادر بچه هات ؛ دکتر و مهندس شدنشون مهم نیست . روزی دست خداست پس مهم اینکه آدم باشند و مردم دار تا برات ، اعتبار و آبرو بخرند...

هر کلمه ای که بیبی قشنگ زمزمه میکند ، وسعت لبخند سعید که گوشش در اختیار بی بی قشنگ است و نگاهش گره خورده به نگاه پر از محبت قاراتل ، که پشت شیشه جلوی ماشین خیره به او

است ، بیشتر می شود ؛ چشمک دلنشینی حواله لبخند جان دار قاراتل کرد و با لبخندی پر از گذشت و دوست داشتن لب زد

_خوشگل ، میخندی قارقای من...